دیوان کامل

ادیب الممالک

فراهانی قائم مقامی

بزرگترین استاد سخن عراقی در قرن اخیر

(میرزا صادق خان امیری)

به تصحیح و حواشی و اهتمام

استاد سخن شادروان وحید دستگردی

پنجاهمین سال شاهنشاهی پهلوی

۲۵۳۵

چاپ این کتاب درفروردین ۲۵۳۵ درچاپخانه افست مروی به‌اتمام رسید.

شهنشاه دانا دل پهلوی — کز او تازه شد فر کیخسروی
جهاندار جمشیدهوشنك هوش — که ازچشم بدایزدش داشت گوش
بدانش چو نوشیروان داد کرد — بداد و دهش کشور آباد کرد



همان دید ایران ازین شهریار — که باغ وچمن بیند ازنوبهار
برای نگهبانی خاك و آب — همی تا فروزنده است آفتاب
فروزان بدو افسر وگاه باد — بگیتی نگهبان شهنشاه باد

(وحید)

(دیوان کامل)

بزرگترین استاد سخن عراقی در قرن اخیر

میرزا صادق خان امیری

ادیب الممالک

فراهانی قائم مقامی

طاب الله ثراه

(بتدوین و تصحیح و حواشی وحید دستگردی)

چاپخانه مروی

دیباچه

§ بنام ایزد بخشانیده §

چون توفیق طبع ونشر این دیوان‌وهم آغوشی‌ما باشاهد آرزوی دیرینه خویش(۱) رهین آسایش‌دوره عدل وامان وعصرسعادت وشرافت‌توامان «**مهین‌شاهنشاه جمجاه دل آگاه ایران پناه پهلوی خلدالله ملکه و سلطانه**» می‌باشد و نیز استاد صاحب دیوان (**ادیب‌الممالک فراهانی**) مشتاق دیدار این روزگار فرخنده بوده وپیوسته درطی چامه وچکامه های غرای‌خویش بالهامات قدسی ظهور وپیدایش‌سلطنت ابد مدت‌پهلوی‌را خبر داده است. (۲) اینک برحسب وظیفه وجدانی خود وبرای خشنودی روان تابناك استاد بزرگوار تمثال بیمثال وتندیس‌شایان تقدیس این‌شاهنشاه بیهمال را زیب نخستین صفحه وآرایش دیباچه قرارداده وپس‌ازان (**چکامه کاخ‌سخن**) خویش راکه مشتمل برنعت ومدیح ذات‌پاك خسروانه است بنیابت استاد بزرك برنگاشته وانگاه بترجمه وشرح حال استاد می‌پردازیم :

(وحید)

---

(۱) طبع ونشر این دیوان ازنخستین‌روز ورودطهران بزرگترین آرزوی‌رهی بود زیرا جز او شاعر وسخن سنجی نمیدیدم ودر دوازده‌سال پیش‌ازین درشماره اول ازسال سوم ارمغان ذیل تمثال استاد باین‌آرزو اشارت رفته است .

(۲) درچندین جا ختام‌سلطنت قاجار و ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌رااستادخبر داده ازجمله درصفحه ۷۸ خطاب بمحمدعلی میرزا فرماید :

هی‌هی جبلی قم‌قم وقم‌قم‌که ازین فتح　　شاهی بتو ختم آمد ودولت بختام‌است

در صفحه ۵۰۶ چنین‌مینگارد : در شب۲۹شهر ذی‌القعده ۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد در خواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وباهنك شاهنامه می‌سرود و چنان می‌نمود که دران ساعت‌کودکی ازمادربزاد ودرساعت تاج برسر نهاده وسلطنت گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید .

بیت این‌است :

زگنجشك‌چون تاج برداشتی　　ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

البته‌گنجشك سلطنت عاریت‌قاجاریه وسیمرغ‌شهنشاه ایران پناه پهلوی است .

در صفحه ۶۶۹ الی‌۶۷۵ در طی ترجمه اشعار تیمور نصیری نیز مکرر پیش‌آمد روزگار سعادت وعصر پهلوی‌را خبر داده است .

☆(کاخ سخن)☆

ارمغان پیشگاه جانپاك وروان قدسی تابناك تنها استاد بزرك سخن درقرن اخیر میرزاصادق خان(امیری) ادیب الممالك قائم مقامی اعلی الله مقامه

رخنه افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا ای سخن گستر صواب آنشد که برخیزی زجا
زیر کاخ سیل پیرامون نمیشاید نشست دست و پا کن پیش ازان کت برسر آید این سرا
پیکر شعر وادب لرزان شد ازبحران تب اینك اینك هم مداوا بایدو هم احتما
باتأسف چند باید دید در بازار شعر گاو صرافست وبز نقاد وخرموزون سرا
گاو دربازارخر گر نیست صراف گهر ازچه رو یاقوت را خرمهره هشته زیرپا
کی شود خرمهره بایاقوت رمانی قرین کاین نژاد پاك خورشید است وآن نسل زنا
کی لغت یارد نوشتن آنکه نشناسد لغت چون تواند لاف زد ازمردمی مردم گیا
کی تواندشد مؤلف دزد تألیف کسان چون سخنور گشت یارد باسخن ناآشنا
کی امیرجنك گردد شوخ نادیده نبرد چون تواند گشت ازده رانده درده دهخدا
عرصه علم وادب پس جاهلان بی‌ادب پهنه فضل وهنر پس فضله های ناروا

***

دشمن بیگانه تاگردید صراف سخن ملك دانش شد خراب وبوم دروی پادشا
کشتی شعر آنزمان شد غرق دریای سقوط کاندران مستشرق مغرب نشین شد ناخدا
دنك دنك ساعت دوشش شماری برتراست(۱) پیش این مستشرق ازشهنامه درقدروبها !!
شوخ پاریسی وپس نقاد شعر پارسی پارساخانه پس آنکه لولی ناپارسا
لعبت پاریس را چون پارسی شد ملعبه پشه گردد پیل وقطره نیل وخرچنك اژدها
برتراز سعدی گزیند جای (دلشاد) قمی دم زشهنامه زند(فیروزجیر) ژاژخا(۲)
گشت بوزینه دروگرخنده دارداین سخن بن‌هبنق بوعلی شد گریه کن زین ماجرا

(۱) اشارتست بدین لخت شعر .
دردنك دنك زنك - ساعت دوشش شماری - انکشت نرمکی خورد - بردرب خاکساری الخ الکتاب .
(۲) دلشاد ملك معارف قمی) و (حکیم بدرالدین فیروز جیر شاهسون کندی) دوشاعر انقلابی جدید صاحب دیوانند .

درزی بیگانه برقد سخن شد جامه‌دوز
لاجرم پیراهن فضل و بلاغت‌شد قبا
مدح این‌خیاط را ایهام می گوید نه‌من
خاط لی عمرو قباء لیت عینیه سوا

***

گوهری داند تفاوت‌لعل کانی را زسنك
صیرفی یارد شناسد زرناب ازشهروا
لیك‌چون نقد دغل‌را می‌نیارد خرج کرد
هرگز اندر رسته اهل بصر مرد دغا
نقد خود ناچار در بازارکوران میبرد
کاندرانجاکس نمی‌داند بصررا از عمی

***

ای زرخسار سخن گردیده برخاك‌آبریز
وی حیا اندر محیای‌تو رشك كیمیا
ای سلیم ابله ای ازدانش وبینش سقیم
وی ندانسته بگیتی سقم از سقمونیا
غیر رسوائی از این‌سوداچه‌خواهی‌بردسود
کی تواندمهر رخشان گشت کرم‌شب‌نما
روبتحصیل‌هنر میکوش واین بازی بهل
تامگر روزی شناسی توت‌را از توتیا
فضل‌ودانائی‌نتیجه‌کوشش‌است‌وجد وجهد
بعد ازآن‌هم(ذالك‌فضل‌الله‌یؤتی من یشا)

باری ایمرد سخن‌گستر زجابرخیز زود
تانشینند این‌سخن پامال سازان پیش‌پا
توفروزان آفتابستی و اینان تیره‌شب
توحیات جاودان و اینقوم جرثومه‌وبا
برسپهر شعر ازانت کرده یزدان پاسبان
کاین‌شیاطین‌را شهاب آسابرانی ازسما
یادکاراست این‌سپهر ازآفتابان سخن
استوار این کاخ ازشالیده ریزان‌کیا
رودکی‌فردوسی‌و سعدی نظامی انوری
ناصر خسرو جمال‌الدین‌کمال وبوالعلا
مولوی خیام خاقانی غضاری عنصری
فرخی حافظ سنائی بزم عرفانرا سنا
برتراست این‌آسمان ازدست‌یازجاهلان
کوتهست ازاین ثریا سنك‌اطفال ثری
کاخی اینسان آهنین‌پایه‌است‌وپولادینه‌نی
سیل نتواند شد آهن‌خواره وپولادخا
حرف نادان باد شدکفتار دانشمندکوه
کوه‌پابر خاك دارد باد پای اندر هوا

عرض خود میخاید ازعرض قفا آن بیعروض
وان عدوی قافیه از حمق دارد اقتفا

شعرشیوا معنی ولفظ است ووزن‌وقافیه
تاابد ستوار براین‌چار رکن است‌آن‌بنا
ابلهان قوم ازبن کنده‌اند این‌چار رکن
شیر قزوینی است شعر این گروه اغبیا
شعرشان نثراست‌ونثرازمعنی وترکیب‌دور
از فصاحت بی‌نمونه وز فصاحت درنما
گوئی‌ارشعرتوموزون نیست گویدوزنچیست
روزگارتازه‌ماکهنه کرد این حرفها

وربگوئی قافیت چون شد بپاسخ گویدت / قافیت را ازتجدد چاك شد چون ماقفا

***

ازدودسته بیهنر پامال شد فضل وهنر / این هلاك شعر وآن یك برسخن مرك فجا

شیوه این یك ملقلق گوئی ازبیچارگی / پیشه آن یك مزخرف رانی ازجهل ومرا

(ملقلق گوی)

آن ملقلق گومرکب کرده الفاظی ثقیل / وز ثقالت معده ذوقش گرفته امتلا

دخمه بسته برلغات مرده تازی وفرس / دخمه را خوانده چکامه جیفه را برجان غذا

طوطی آسا از عرب محفوظ کرده چندبیت / رانده دایم از (قفانبك) سوی (سقط اللوی)

چون کراماقن بهر مجلس مکرر میکنند / چند بیتی را که عمری کرده با ذهن آشنا

فضلش آنمایه که تصحیح حرم کرده بحرم / قاری انسان خرکه خوانده برمصحح مرحبا

کشته استادسخن ازریش پهن وعقل گرد / برصنادید سخن بیغاره رانده برملا

شعررا ازشعراین استاد مه نشناخته است / ورنه ریش وپشم را چون شعر میکرد ادعا

شعراگرریش است بزبرشاعران باشدملك / دانش ارپشم است دارد میش بردوش این ردا

نادی اصطبل خران شد کاین منادی بانهیق / ارغنون فضل را درنای بشکسته نوا

شعراگراین است وشاعراین وعلم وفضل این / الوداع ای شعر ونثروحکمت وفضل ودها

(مزخرف ران)

وان مزخرف سازازگفتار بیهوده شداست / بر بلاهت چندن وبرهوش درد سرفزا

برخران قوم موسی همچوگاو سامری / ازخواری کشته درکیش ضلالت رهنما

(بدردین فیروز) پیشش اوستاد ارجمند / (مجرم) طوسی نبی (دلشاد) قمی پیشوا

پنج نوبت زن شده بربام پشت ازکوس عشق / عشق پشتی پشت عشقی کرده باپیش آشنا

درریاضی استن حنانه راکرده کره / درشده زین قطب تاآن قطب خطاستوا

برکفل داغ شبق خورد است لیکن از جبین / آشکاراکشته داغش همچو زهاد ریا

ازشکاف لورکند بن دریدش چشم سر / پی دریده اندر خفا بشکافت سقف اندرملا

ازسرونش سوده وآسوده شد ساق وسرین / گونه نرمش ازاینروسخت شد چون سنك پا

صدهزاران روزن افزون برگشودندش بزیر / لاجرم شد چهره اش غربال برآب حیا

پیروان عشقی پشتی سراسر پشتیند / پشتی اینسان باید الحق پشتیانرا پیشوا

صحبت ازعشقی پشتی لغزشی بود ازقلم / عذر خواه لغزش وی (لوترك نام القطا)

اینچنین یاوه سرایانرا نباشد حدوحصر / درسخن شان ناروا پیش است ازچون وچرا

زشت گفتارند ومهمل گستر وبیهوده گوی   نادرست انگیزویاوه‌سنج وناموزون درا

***

گفت ومیبالید برخود ژاژ پرداز کبیر   کاین‌منم کز شعروزن‌وقافیت کردم جدا

بر تجدد پیشهٔ مانند من شایسته نیست   ازگل ومل دلبر وبلبل سخن کردن‌ادا

جای‌بلبل پیل بایدهشت وجای گل چدن   جای مل‌مسهل بجای عشق‌بوق وکرنا

گفتمش بیتی‌بخوان زینکونه‌ابیات بدیع   تادل مقبوص کام ازبسط بنماید روا

مفرداتی خواندبی‌ترکیب ومهمل کانچنان   نه‌کسی گفته است ژاژو نه‌شنیداست‌احمدا

پاره آنکونه‌که نتوان‌وصله باصدمن‌سریش   آنچنان بشکسته کزبستنش عاجز مومیا

دیده معشوق خودراخوانده‌شاخ کرگدن   عاشق رخسار اورا گفته پیل ناشتا

چنك راتشبیه کرده برپلنك تیزچنك   ساقی سیمین بدن را قله هیمالیا

***

گفتم‌الحق ترهات اینکونه باید ناپسند!   واینچنین بنواختن شاید بماتم سورنا!

آخرای ابله ندانی بلبل وگل یارومل   شاعرانرا دست افزارند وگفتار آزما

همچودست‌افزاردهقان‌شخم‌وتخم‌ویوغ‌وبیل   همچو دست‌افزار شاهان‌تیغ ولشگردروغا

لیک‌کاری خوب‌کردی‌توگل وبلبل بهل   گل‌برای بلبلان سرکین سزای خنفسا

دوردورتست‌کوس انقلاب اینك بکوب   پهلو پهنه توئی چاراسبه درمیدان درا

وز شیاف فکربکر مسهل وبوق‌وچدن   زودتر از معده‌گیتی فرود افشان معا

**

طالب‌این ژاژ خوایان هیچ‌دانی کیستند   ابلهانی پای بند اندر سپوز واشتها

عامی بحت بسیط بیخرد ازصدروذیل   جاهل صرف مرکب زابتدا تا انتها

گرنه ابناء دهالیزند ارباب قصور   پشتشان پیش مزخرفران چرا آمددوتا

وزیر قصرزاد

ماوزیر قصرزادی مایه از دهلیز گیر   چندسالی پیش‌ازین‌صحبت پیش‌آمد مرا

هم نقیض معرفت‌هم معرفت‌را پاسبان   هم عدوی علم وهم‌برعالمان فرمانروا

بن‌هنبق پیشش افلاطون و باقل بوعلی   ابن آوی در برش علامه بوصابرکیا

برخران‌دیزه گردون‌چون گشود اصطبل‌جود   خواجه‌را بربست برنوش‌آخور لاسیما

منتسب برباد پاك‌وباد بروی متکی   پشت برپشتش همه زین‌بادکرده متکا

سرفرازی جسته ازبیگانه انباز بغی
وزغباوت نردبان جاه وی گشته بغا

خرش درآخورفهیمی کامل ویابوحکیم
گربه برخوانش تملق‌خوان وسك مردم گزا

ناخدای کشتی جهل‌است روبنگرکه‌چون
شهریارکشور حمق‌است‌هان بشنوکه تا

چاپلوسان خوش‌آمدگوی پیراموی وی
جمع‌چون‌حلوا خوران برسفره‌مرك وعزا

باد خوانان‌گرد باد پاك مست‌کسب بو
چون بگرد خرمکس نخجیر پیشه دیوپا

خواندش اینخواجه‌نظام‌الملك‌وآن ابن‌غمید
این‌سلیمان گفتش آن‌یك آصف‌بن برخیا

گشت‌تازه داستان‌خواجه سهم‌الدین‌کرد
رخنه‌کرد اندر بروت خواجه‌باد انتما

خواست‌چون‌خواجه‌نظام‌الملك‌پردازدسخن
بس‌تمجمج کرد ودردریای‌فکرت زدشنا

جای پیشانی نهاد انگشت برزیرشکم
کفش‌پای خویش‌را خارید برجای‌قفا

پس‌زبان‌بگشودو گفت ازکیقبادواردشیر!!!
یك‌کتاب‌امروزبرمن مردریك است‌ازنیا

نام آن‌زادالمعاداست ودرآن‌بوزرجمهر
فقه لوژی ! واصول وجفررا داده‌جلا

بخشم‌اینك برمدارس این‌کتاب ارجمند
تاهمه دانند کادم‌را چرا زاده حوا!!

***

نطق خواجه‌طی‌شد واطرافیان چاپلوس
پای‌گویان‌کف زنان‌گفتند به‌به حبذا

نص تنزیل است این‌گفتار ازحی‌ودود
وحی‌جبریل است ازپیش خدا جل علا

کوخطیب باستان سحبان وائل تاکند
برچنین منطق درود وبرچنین ناطق دعا

خواجه بادی انچنان پربادگشتش آستین
کش نمیکنجید‌جان‌درجسم‌وجسم اندرقبا

ناگزیر این جادیگرلبخند من شد قهقهه
گفتم ایخواجه نظام‌الملك ما باقهقری

نامه زادالمعادوکیقباد و اردشیر !
مردریك‌انگاه ازاجدادتو پس‌ازتو عطا

فقه لوژی !و اصول وجفر ازا! بوزرجمهر
اسمان وریسمانست !آشیان وشوربا !

کودك زهدان‌نشین‌را خنده‌گیرد زین‌سخن
اشعب طماع‌را بیزاری آید زین سخا

بادخوانان خوش‌آمدگوترا خرکرده اند
تابرانندت سواره سوی مقصد چارپا

گفت ازاستادخود من‌یاد دارم اینسخن
بود استادم ادیبی فحل وپیری ناقلا!!

گفتم ازشاگردپیدا میشودکاستادکیست
لاتکلم واخسأ ای برتو زهفت آباابا

ازسخن دور اوفتادم آن‌ملقلق گوچه‌شد
وان‌مزخرفران کجاوصفش پذیرفت‌انتها

راستی‌من‌عاجزم ازوصف این‌نادان‌گروه
نردبان فکرتم زین‌بام باشد نارسا

پهلو این‌پهنه است آن‌اوستاد ارجمند
کزفصاحت درفلك پرچم‌کشا گشت‌ازلوا

شاعران زیر لوای افتخارش گشته جمع
همچو خیل انبیا زیر لوای مصطفی

حضرت صادق امیری زاده قائم مقام

هم عظیم اندر مقام و هم بشارت اندر قوا



ساحر جادو سخن پیغمبر معجز نما

آن مهین عیسی که‌احیا داشت دانش‌را بدم / وان مهین موسی کز او چوبین قلم شد اژدها
در میان اولیای نثر فرخنده ولی / در گروه انبیای شعر ختم انبیا
راوی اشعاروی برطرف بستان بلبلان / وزخروش بلبلان هرهفت گنبد پرصدا
اوست پیشاهنك ودنبالش مضامین رهسپر / اوست خوانسالارو برخوانش سخن سنجان گدا
مرحبا استاد نظم ونثر کز گفتار وی / نثره اندرچرخ گیرد روشنی شعرا ضیا
برتر ازعیسی نشاند هرکرا گوید مدیح / پستراز قارون کشاند هرکرا خواند هجا
چون‌غزل‌خواند زمین واسمان آید برقص / چون رثا گوید شود مواج‌طوفان بکا
زین کند چون توسن‌طبع ازبرای داروگیر / ذوالفقار خامه برکف پافشارد در غزا
برکمان وی زه انگیزی کند دست‌قدر / دررکاب وی جنیبت‌کش‌شود جیش‌قضا
برعدوی وی لهیب‌افکن‌شود خیل‌شهب / برخصوم وی بلارك زن‌شود مرك فجا
برملقلق گستر وهرزه درای زشت‌خوی / خواند انگه اسمان جاءالقضاضاق‌الفضا
گرسناید ناتصی وشعر وررا کامل سخن / از مزید بردباری دان نه ازراه خطا
چون‌نظامی اوستادکل که برهندوی‌خویش / ازتحمل شد جنیبت‌کش چوترکان ختا
کاهی آن گنجشك‌را گوید زهی‌شهبازچرخ / سازآن‌بی‌پرده‌راکاهی کند موزون‌سرا (۱)
چامه‌هاداد است ادیب‌ای‌بس بشعرورفقیر / گنجها بخشیده ای‌بس برگدای بینوا

(۱) اشارتست باین دوبیت نظامی :

تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی‌پرده را موزون کنم ساز / که این گنجشك را گویم زهی

ای بزرك استاد دانشور برارازخاك سر   چند درظلمات باشد چشمه آب بقا
تابشی کن زافتاب طبع تاخفاش کور   جا کند درچاهسار مرك وسوراخ فنا
دررسیداست اینك آن دوران که بودت آرزو   درگذشته است انزمان کزوی همی دیدی جفا

تخت جم زینت گرفت از شهریار پهلوی
آسمان بگشود برایران زمین چشم رضا

آن شهنشاه جهاندار توانای بزرك   کافتابش بروطن شد سایه پرهما
دیگر ایران‌دوست از دشمن نمیگردد زبون   وانکه دشمن دوست شددیگر ندارد خونبها
خیزو برخوان این شهنشاه توانارا مدیح   کس نیارد جز توانیجا کرد ادا حق ثنا
جاهلان بی‌ادب رادرنشان برجای خویش   ابلهان بیخردرا برعدم درده صلا
خرسرانرا دورکن از مرغزار معدلت   خربطان‌را نیست کن درآبشار اتقیا(۱)
لشکر جهل ومرارا بس تو هستی صف‌شکن   عالم شعروادب‌را بس توئی کشورگشا
سوی‌میدان پوی کز دشمن زمان‌آید بسر   رخش‌رابربندزین تاگرددازین شدت رخا
آن ملقلق باف ابله را فرودافکن زپیل   وین‌مزخرف سازدون راسربکوب‌ازپیلپا

***

اندرین میدان هیجا چند باشم من وحید   وزهجوم خصم مانم چند درکنج خفا
گرتوباشی یکتنه ازصدهزاران باك نیست   صدهزاران ساحرو ازدست موسی‌یك عصا
صدهزاران زاغ رایك‌سنك بشکافد رده   صدهزاران خرمن خس گرددازبرقی هبا
دشت اندردشت خرگوش وزقله‌یك پلنك   توده اندرتوده ظلمات وزبیضایك ضیا
صدهزاران کاخ وازناف زمین یك زلزله   صدهزاران روبه وازشیرغژمان یك‌هرا
صدهزاران پشه وازباد صرصریك هبوب   صدهزاران جانور وازصورمحشریك ندا
گرتو درمینو نهفتی رخ‌کنون دیوان تو   رشك مینوکرده گیتی‌را زشادی و صفا
جاودانستی توزین دیوان ودفتر درجهان   دفترو دیوان توانیك براین معنی گوا
تابداماان قیامت هرکه گوید کو ادیب   پاسخ‌ازهربیت برخیزدکه اینك‌اوست‌ها(۲)
تابخوان گفته‌ات گردد زمانه میهمان   در جهان دیوان توافروخته نارالقری
حبذا دیوان بی‌آهوکه چون آهو بمشك   ناف‌آکنده‌است‌وازآن‌نافه مشکین‌دم‌صبا
بحر دفتررا بشوید لیك‌این دیوان شعر   دفتری باشدکه دروی‌موج زن‌شدبحرها
تاجهان پاینده باشدپایداراست این‌سخن   تافلك‌گردان بودگیتی فروزاست‌این‌ذکا

---

(۱) اشارتست بدین‌بیت ادیب ـ خرسران را دورکن از مرغزار معدلت الخ .

(۲) اشارت است بدین بیت حکیم نظامی :

پس‌از صد سال‌اگرگوئی کجا او   زهر بیتی ندا خیزدکه‌ها او

﴿ ترجمه ادیب الممالک ﴾

این ترجمه دو قسمت است اول شرح حال استاد نقل از دفاتر وی بقلم وی . دوم ملحقات که ما خود بدست آورده ایم .

(قسمت اول)

(شرح حال استاد بقلم وی)

شرح نژاد و گذارش حال این بنده درگاه محمدصادق الحسینی معروف بمیرزا صادق خان ادیب الممالک ازقراری است که ذیلا نگاشته خواهد شد

پوشیده نماناد که کنیت این بنده ابوعیسی است بنام پسرم **(عیسی)** که درسن ده سالکی درقصبه بیجارگروس درسال ۱۳۰۸ هجری بمرض آبله وفات یافت ـ نامم محمدصادق است که بعنوان **(میرزاصادقخان)** اشتهاردارد لقبم ازنخست **(امیرالشعرا)** بود واکنون **(ادیب الممالک)** است پدرم **(حاجی میرزا حسین)** پسر «**میرزا صادق**» که پدرش «**میرزامعصوم**» متخلص به محیط ازمعاریف ادبا وبلغای صدرسلطنت قاجاریه که ذکرش دردفاتر آن عصر ازقبیل کتاب «**انجمن خاقان**» تألیف فاضل خان گروسی و **(گنج شایگان)** اثر خامه **(میرزاطاهر دیباچه نگار)** بامختصری ازشعرشیرینش درج شده .وی برادر « **میرزا ابوالقاسم قایم مقام** » است که صاحب دیوان ومنشئات ووزیر محمدشاه قاجاربوده . مادر پدرم نیز دختر میرزا ابوالقاسم قایم مقام است . همچنین مادرم ازهردوسو فرزند برادرمیرزا ابوالقاسم قایم مقام بوده . ومیرزا ابوالقاسم ازاعاظم وزرا ودانشمندان قرن سیزدهم هجری و ونوزدهم میلادی بشمارمیرود درماه رجب سنه ۱۲۵۰ هزار و دویست و پنجاهم هجری مطابق سنه ۱۸۳٤ هزار وهشصد وسی‌وچهارم مسیحی بعداز رحلت‌پدرش « **میرزاعیسی قایم مقام** » بمقام وزارت وصدارت نایل شده درشب شنبه آخرماه‌صفر سنه ۱۲۵۱ هزار ودویست وپنجاه ویکم هجری مطابق سنه ۱۸۳٥ هزار وهشتصد وسی وپنجم میلادی‌در باغ نگارستان ازاثرسعایت حاسدان وغمازان بفرموده « **محمدشاه غازی** » اورا خفه کردند وتاچهل روزکشتن اورا ازبیم شورش وهیجان ملت مستور داشتند سپس

باحترام تمام جسدش‌را بزاویه مقدسه حضرت‌عبدالعظیم علیه‌السلام نقل‌کرده ودر آنجا مدفون ساختند . میرزاعیسی قایممقام‌که پدر میرزا ابوالقاسم بود اول‌کسی است‌که در این سلسله بلقب قایم مقامی ملقب‌گردید ومناسبت این‌لقب آن‌بودکه پادشاه ایران اورا قایم‌مقام صدارت فرمود . وکارصدارت با میرزاشفیع شیرازی بود امایکسره‌کارها با رأی‌ومشیت وامضای میرزاعیسی تمشیت میگرفت . رحلت میرزاعیسی درماه‌صفر ۱۲۳۸ هجری مطابق سنه ۱۸۲۲ میلادی دردارالسلطنه تبریز بمرض وباء اتفاق افتاد واکنون مرقدش‌که درجنب بقعه حضرت امامزاده «**حمزة بن‌موسی الکاظم علیه‌السلام**» واقعشده است زیارتگاه انام میباشد میرزاعیسی مردی خردمند ودانا وسخنگوی بوده ودرزهد وورع وعلم وعمل ثانی وتالی نداشته برخی ازمؤلفات ومصنفاتش درمجموعه منشئات پسرش میرزا ابوالقاسم بطبع رسیده وپارهٔ درخانه احفادش حاضر وموجود است . میرزاعیسی‌را چهار پسرویکدختر بود .

اکبر آنها میرزاحسن وزیر جدامی این‌بنده است که مادرم پسرزاده اوست دوم میرزامعصوم‌که پدرم پسرزاده اوست ومادرم ازبطن دختراو پدیدآمد سوم میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام است‌که پدرم دخترزاده اوست ومادر آن دختر همشیره مرحوم میرزاحسن مستوفی‌الممالک بوده چهارم حاجی میرزاموسی‌خان متولی روضه حضرت علی بن موسی‌الرضا«ع» درخراسان بودکه ازاو فرزندی بجای نماند . امادختر میرزاعیسی حاجیه تاج ماه‌بیگم خانم‌معروفه «**بحاجیه‌عمه**» بود وباشاهزاده ملکقاسم میرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار عقد زوجیت بست وطبیعت ایشان بایکدیگر سازکار نیامد اولادی ازاوبرجای نماند . املاک موقوفه آذربایجان غالباً ازاثر خیرات حاجیه خانم است میرزاعیسی معروف بمیرزابزرک بود ووزارت‌را ازپدران ونیاکان میراث داشت زیرا که آبای عظامش دردولت زندیه وافشاریه وصفویه تاعهد مغول وآنسوتر دارای مقام وزارت بوده اند وچون خاتم حضرت سیدالساجدین علی‌بن‌الحسین بن‌علی‌بن‌ابیطالب علیهم‌السلام‌که امام چهارم اثنی عشریه وجداعلای این‌سلسله میباشد درنزد اکابر این خاندان بوده واکنون نیز دراین خانواده مضبوط است لهذا اجداد امجاد قایممقام را درهر دوره باوجود وزارت «**میرمهردار**» میخواندند ونسب میرزا عیسی برطبق شجرهٔ‌که نزدنگارنده موجوداست بسی‌وشش پشت تاعلی‌بن‌الحسین پیوسته شود . اما ولادت این بنده ازقرار زایجهٔ‌که مرحوم میرزامهدی منجم‌باشی خراسانی‌که ازاساتید فن بود نگاشته ۱۲ دقیقه بطلوع آفتاب مانده روزپنجشنبه چهاردهم شهر محرم‌الحرام

سنه ۱۲۷۷ هجری مطابق سنه ۱۸۶۰ میلادی وازقرار تصریح درجه طالع بنمودار بطلمیوس واقع شده وصورت آن ازقرار ذیل است **رجوع شود بقبل از صفحه (ز)**

این رباعی را یکی از معاصرین که باپدرم رسم منادمت می‌پیمود درتاریخ ولادتم سروده ولفظ مبارك (**پیغبر پاك**) رابحساب جمل دال برتاریخ دانسته ورباعی این است.

فرخنده نژاد (**صادق**) آن اخترپاك — دارای نژاد فرخ و گوهر پاك

(**پیغمبر پاك**) سال میلادش شد — چون هست ز خاندان پیغمبر پاك

(۱۲۷۷)

مسقط الرأسم قریه کازران از قرای بلوك « **شرا** » ازتوابع عراق که حکومت نشین آن سلطان‌آباد است امتیازی که بنده وبرادرانم‌را ازسایر افراد خانواده میرزاعیسی قایممقام میباشد آن است که امهاتم همکی از خواتین زمان و جلایل نسوان جهان بوده چندانکه درنسب ونژاد آنان تفتیش کنند یکتن کنیز وبرده وزرخرید یاسوقه وداه وپرستار وازطبقات پست درجدات وامهاتم دیده نشده . برخلاف سایر خویشانم که سراسر خونشان باخون اینگونه کسان آمیخته شده وهیچیك ازایشان محض وخالص وصافی نیستند .

پدرم درروزغره شوال که عیدفطر وازایام مقدسه اسلامیست درسنه ۱۲۹۱ هجری مطابق سنه ۱۸۷٤ میلادی گیتی‌را وداع کرد وچهار پسرودو دختر ازاو برجای ماند این بنده سومین پسروی بودم تاکنون یك برادر ویك خواهرم ازدنیا رفته‌اند ودوبرادر و یك خواهر بجای دارم این خواهرم که درقید حیات است اززنان ادیبه ایران بشمرمیرود نامش « فاطمه‌خانم » است و « شاهین » تخلص می‌کند شعرش بطراوت وحلاوت مشهور شده ودرخاتمه کتاب « خیرات حسان » قصیدهٔ ازوی ثبت گشته .

روزی که پدرم وفات یافت سال‌عمرم درحد چارده وپانزده بود . چون پدرم طاب‌الله‌ثراه قرض فراوان داشت وبرادرانم بی‌تجربت بودند ناصرالدوله عبدالحمید میرزا فرزندارشد شاهزاده‌فرمانفرمای‌فیروز میرزاعم ناصرالدین شاه‌که حکمران ورئیس قشون‌عراق بود درنواحی آن سامان املاك فراوان خریده‌بود وبطمع افتادکه علاقه ماراهم بثمن بخس خریداری‌کند وامداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب وعلل فراهم کرد که مارا دربدر ومستأصل‌کند هرچند ضیاع وعقار مارا دیگری ازدست برد امااباعث این تفریط بیداد وسعایت ناصرالدوله شدکه چرخ آسایش مارا ازمحور خود خارج کرد وآخرالامر کارما بپریشانی انجامید .

درسال هزار ودویست ونودوسه ۱۲۹۳ هجری مطابق سنه ۱۸۷۶ میلادی از طغیان تعدیات امیرزاده ناصرالدوله این‌بنده وبرادر مهترم میرزاسیدمهدی پیاده وباندك زادی‌که کفاف مسافرت پیادکان‌را کافی بود ازبیراهه بقم رفته ودرآن سفر دوچارشدائد وبلایای سخت‌گشته باپای پرازآبله ولباس چرکین ژولیده ورنجور وژند نقم‌رسیدیم کتاب دعائی‌که بخط میرزا احمد تبریزی ازمیراث‌پدر همراه داشتم ببهای بخس‌فروخته ودرصحابت ساربانان اصفهانی بطهران رفتیم ، هنگام ورودما درطهران هوای آنجا سرد بود ماهم لباس وپلاس دربروبار نداشتیم یك شب درمدرسه دارالشفا بحجره مرحوم حاجی ملاموسی رضای‌کرهرودی‌که درحیات والدماجدم معلم ومربی مابود بسر بردیم روز دیگر بخانه مرحوم آقامیرزاعلی پسرمرحوم میرزا ابوالقاسم قایممقام رفتیم کاراستیفای خراسان بامیرزاعلی بود ومرحوم حاجی میرزاحسینخان سپهسالار طاب‌ثراه برغم مرحوم میرزایوسف مستوفی‌الممالك‌که درسر املاك عراق ازمیرزاعلی رنجیده ما مومی‌الیه اختصاص نهانی یافته بود . میرزاعلی اول سخنی‌که باما بزبان راند ازراه اشتلم وتندی بودکه عبث دراینجا آمده وباعث سوء ظن ناصرالدوله ازمن شده‌اید سپس درعمارت بیرونی‌خود مارا جای‌داد وازمدخل اوقافی‌که تولیتش باوی بودمعاشی معین‌کرد شبهای زمستان درساعت پنج وشش ازشب رفته شام مارا میدادند زیراکه بایستی بعداز همگان نوبت بمارسد لذا ازگرسنگی وبیخوابی بسی سخت‌گذرانیدیم‌رخت مارا نیز ازدخل همان موقوفه فراهم‌کرده جامه نوبتن پوشیدیم . اما پسرانش هر لحظه بماطعنه همی‌زدند وسخنهای‌گوشه دار همی‌گفتند .

وسبب‌آن بودکه مادعوی دانش میکردیم وآنان رشك همی‌بردند . آقامیرزاعلی سپرده بود که مارا ازخانه بدرشدن نگذارند وبمهمانان وی‌که اهل دانش وفن هستند بازنشناسانند براین‌گونه عمری بتلخی‌گذراندم مادرم نیز بافرزندان صغار خود ازسوء سلوك حکام فراراً وارد طهران شده ودرخانه تنك‌وتاریکی فرودآمد .

میرزاعلی اورا نیز ازعایدات وقف‌کفافی‌که(**لایسمن ولایغنی من‌جوع**)میشد برقرارکرد . این‌زمستان برماسخت‌گذشت . وچنان درخانه خالوی بزرگوار درزیر فشار طعن وشماتت بودیم‌که برزندانیان رشك میبردیم . میرزامحمدحسین دبیرالملك فراهانی‌که ازفحول وزرا ورجال کاردان‌کهن بود باپدرم هم دوست بود وهم خویشی نزدیك داشت چون دانست‌که مابخانه میرزاعلی محصوریم درآنجا بپرسش ماآمد و تفقدها‌کرد . مستوفی‌الممالك نیزکس بفرستاد ومارا نزد خودبرده نوازش‌کرد . زیرا

که جده من بانوی سرای قایم‌مقام عمه مستوفی‌الممالك بود وتربیت این‌خواجه بزرك درخانه آن خاتون‌که عقیله قوم بشمر میرفت گشته پاس حقوق ویرا مادام الحیوت منظور همی داشت . ونیز چون مادر میرزاعلی ازبردگان زرخریده آن خاتون بود وخواتین بزرك برزاده امهات‌الاولاد بنظر حقارت میگریستند آتش رشکی ازعهدصبی درتنور سینه خال معظم شعله وربودکه‌چون من طفل ساده بیخبری را برچگونگی آن استحضارنه . مهربانی وملاطفت این دووزیر بزرك برمایتیمان برخاطر آقا میرزاعلی گران آمد ودرمعنی چنان‌گمان‌کردکه ماز خانه وی بمحضر مستوفی‌الممالك اخبار و وقایع میبریم . روزی من وبرادرم بگردش رفته وپس‌ازساعتی بمنزل بازگشتیم . چون داخل درخانه شدیم جاجیمی‌که برروی لحاف‌کرسی بود نیافتیم‌گمان‌کردیم‌که‌برای شست وشو برداشته اند . محمدعلی خادم راگفتیم‌که غلیانی فراهم‌کند محمدعلی با خشم وعتاب‌گفت سرغلیان را بدهید تا تدارك غلیان کنم برادرم گفت سر غلیان درکجاست ؟ گفت درپهلوی جاجیم است‌که ازخدمت‌شما ببازار رفته اند .... این سخن برخاطر ماگران آمد وبادیده اشکبار بردرب عمارت اندرون رفتیم‌که بمرحوم آقامیرزاعلی ازمحمدعلی‌خادم شکایت‌کنیم . درآنجاشنیدیم که‌پسرانش درباره ماسخنان زشت وکلمات‌نالایق همیراندند واوهمه‌را تصدیق میکرد این بودکه ازآنجا بیرون آمده وبمنزل مادر رفتیم هنوز برزمین ننشسته بودیم که مردی ازجانب میرزا علی بمادرم پیغام‌آورد ونسبت دزدی بماداد . مادرم سخت‌برآشفت وگفت‌وی را بگوئید پسران من درسفره آبای‌کرام ومهد امهات ستوده زندگانی‌کرده اند دزدی وخیانت شایسته فرزندی است‌که مادرش را نخاسان برهنه‌کرده وببازار برده مانند چهارپایان بمعرض بیع و مازاد درآرند و کودکانی این کارکنند که درگوشه مطبخ به نیمخورده داهان وپرستاران ناهار شکسته واستخوان نیم خائیده چاکران راچون عصف مأکول‌بدندان زنند این‌پیغام برخاطر خال معظم گران آمد ومقارن این حال ساعیان بدوگفتند‌که مستوفی‌الممالك قصه مارابخانه میرزاعلی برداستان دوکودك مسلم‌بن‌عقیل درخانه حارث ملازم عبیدالله بن‌زیاد تشبیه کرده . ازین رهگذر بغض مارا در دل گرفت روزی ازکثرت بینوائی قصیدهٔ درشکایت ازروزگار‌گفته وتخلص آنرا بمدح‌شاهزاده‌طهماسب میرزای مؤیدالدوله طاب‌الله ثراه آوردم ، این شاهزاده مردی بزرك ودانشمند بود و ابنای ملوك جزپسران شاهنشاه همگی ازوی فروتر می‌نشستند . حضرتش‌را نیز با میرزاابوالقاسم قایم‌مقام اختصاصی بوده چنانکه درانشاء آت وی نام این شاهزاده

مکرر بااحترام مذکور است. چون درآنجارفتم حسنعلی‌خان گروسی امیرنظام‌رضوان‌الله‌علیه که درآن هنگام وزیر فواید بود درپهلوی وی نشسته بود. قضارا باآنهمه تضییق و اهتمامی‌که آقامیرزاعلی درمجهولیت وتنکرماداشت حسنعلی‌خان بنده‌را در خانه میرزاعلی دیده وشناخته وچون پدرش محمدصادق‌خان گروسی باجدم میرزامعصوم محیط یار و مصاحب بوده است بمفاد (**الحب والبغض یتوارثان**) حضرتش را با بنده لطفی بسزا بود . ومکرر شعری که‌ازانشای جدم‌میرزامعصوم بخط وی بردرب‌خانه ایشان بگروس برلوحه سنگین مکتوب ومنقور است قرائت مینمود . وآن بیت این است :

مرا خانهٔ نیست درخورد دوست — اگرباشد ازیمن تشریف اوست
بگو پا نهد دوست تاسر نهیم — زخاك رهش برسر افسر نهیم
درین خانه هرکس‌که پا مینهد — قدم بر سر و چشم ما مینهد

القصه چون وزیر فواید مرا از دور دید بادست اشاره‌کرده فراپیش خواندوهم بدانست‌که برای چه‌نیت دراینجا آمده‌ام ، رو بشهزاده‌کرد وگفت : این پسر را می‌شناسی ؟ گفت نی ، گفت نواده میرزامعصوم پسر میرزاعیسی قائم‌مقام است وبا این‌صغر سن‌سخنانش بزرك است ، شاهزاده درپاسخ‌او هیچ نگفت . وزیر فواید بمن‌فرمودپله‌هارا پیش‌گیر وازفلان در(که بادست‌اشاره‌کرده بود) فرازآ . من‌بیم کردم که مبادا اعتراضی یاممانعتی ازچاکران پیش‌آید . وزیر بایکی ازپیشکاران گفت دست این‌سید عالی‌نسب راکه فرزند رسول وانجب وافضل نجبا ودانشمندان است‌گرفته اورا بحضور حضرت‌والا دلالت‌کن . پیشکار دستم‌راگرفته بوثاق‌آورد وزیر اشارت‌بجلوس کرد من درقعود تأمل‌کردم تاشاهزاده اجازت دهد و وی‌اکراه داشت زیراکه‌همه‌کس را درصف بار جلوس نمیداد آخرالامر باصرار وزیر باسر اشاره نمود ومن بنشستم وزیر فرمودکه آیا شعری درمدیحه حضرت والاگفتهٔ ؟ عرض‌کردم بلی ! فرمود بخوان باز تأمل‌کرده منتظر امر آنحضرت شدم تاباِبرام وزیر اجازت داد و شروع بخواندن‌کردم . شهزاده‌گوشش بگفته من بود ونظرش برصفحهٔ‌که‌بران چیزی مینوشت. وزیر درهربیت آفرین میگفت ، دراین‌اثنا شاهزاده درشرح یکی از مقطوعات تامل کرده ومعنی آن‌را از بنده سئوال‌کرد فوراً جواب‌گفتم : تحسین فرمود و گفت « **عجباکه باین‌کودکی پیرانه شعر می‌گوید** » چون قصیده بپایان آمد وزیر فواید ازحضرتش تمنی‌کردکه مرا درزمره چاکران جای دهد . شهزاده فرمود امروز شاهنشاه ایالت ملایر وتویسرکان ونهاوند را بمن تفویض فرموده وهریك از پسرانم‌را بحکومت شهری نامزدکرده‌ام اگر خواهد بایکی ازامیرزاده‌گان اورا همراه

کنم وزیر درمن نگریست تابداندکه‌مصلحت خود را چگونه اندیشم ، من عرض کردم که هرچه خداوند مصلحت بندگان داند البته سزاوار باشد ، و حاضران نطق مرا تحسین کردند واز آنجا برخواسته روانه منزل شدم چون بخانه رسیدم قصه‌را بمادر نقل کردم برخواست ونماز کرده مرا دعاکرد ، به‌وزیر فواید وشهزاده دعای خیر فرو خواند. روزانه دیگر برآنحضرت وورودکردم. مرحوم مبرور استادبزرك‌میرزاعلیمحمدصفا که سرآمد خطاطان زمان وپیری محترم ودانشمند بود درآنجا حضور داشت . قضا را چندروزی بودکه من درمحضر دبیرالملك باوی آشناگشته وهربامداد دربزم افاضه او حاضر میشدم . استاد صفاگمان کردکه شهزاده‌مرا نمی‌شناسد ازپاکی‌فطرت وحسن‌نیت خود آغاز معرفی فرمود شهزاده گفت اورا بخوبی می‌شناسم وشعرش‌را دیده‌ام نقاد کلام است ولی شاعر بایدکه بدیهه سرا باشد نمی‌دانم‌که دراین فن چون است . استادگفت من نیز درین‌باب طبع وی‌را نسنجیده ونمیدانم‌که چگونه باشد اما همینقدر دانم بدیهه سرائی فنی خاص‌است وازشرایط ملتزمه شاعری نیست . چنانکه جاهلیین ومخضرمیین عرب قصیده را دریکسال بپایان رسانیده واز حولیات خود دواوین بزرك آراسته‌کردند . پس اگر این‌طفل ازعهده این کار برنیاید نباید جای انتقاد باشد. من باکمال دلیری بعرض رسانیدم‌که دراین آزمون اینك‌حاضرم بشرط آنکه‌خداوند بزرك وزنی اختیار فرموده وقافیتی اقتراح نماید زمینه آنسخن‌را نیز دستوری دهد تااز هرجهت متکلف باشم . حاضران تعجب‌کرده بیکدیگر نگریستند . شاهزاده فرموداین‌بیت‌حکیم ابوالفرج رونی‌را نخست تقطیع کرده بحرش‌را بکوی وسپس براین‌وزن وقافیت شعری برحسب حال ومناسب مقصود خود انشا کن واین دوبیت برخواند :

شه باز بحضرت رسید هین یگران مرا بر نهید زین
تاخوی‌کند از شرم او زمان چون طی‌کنم ازنعل او زمین

گفتم این دو بیت از بحر قریب اخرب مقصور است و تقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) باشد شاهزاده ازکثرت شگفتی حیران ماند وگفت اینگونه کسان درکشور ما بدبخت زیند . پس‌ایستاده وارتجالا شعر همی‌گفتم و میرزاعبدالکریم‌منشی سخنانم‌را مینوشت وابیات این است ؛

طهماسب خداوند راستین داردیم وکان اندر آستین (۱)

باری شهزاده مؤید الدوله درآن روز مرا اکرام فراوان‌کرد و حاضران را فرمودکه این جوان‌درفضل وهنر اعجوبه عصر وفوق‌العاده دهراست . پس‌شمهٔ‌ازشمایل

(۱) برای خواندن تمام قصیده بصفحه ۴۰۶ مراجعه شود .

وفضایل جدم میرزاابوالقاسم قایمقام قدس سره بیان فرمود ومرا بدو تشبیه کرده گفت چشمش بعینه چشم قایممقام است ولحجه وصوتش نیز بدو ماند .

پس مرا بپسرش غلامحسین‌خان حکمران قطعه تویسرکان باز سپرد ودراین‌باب رقمی برنگاشت ، آن رقم درکتبخانه من موجود است ولی نتوانستم که در خدمت مخدوم خود مسافرت سازم .

ومن‌العجایب آنکه روزی درپیشگاه شهزاده بزرك بزمین‌بوس آمدم معجبانه نگاهی بجانب من انداخته ونامهٔ بدستم داده فرمود این‌مکتوب قرائت‌کن همینکه قرائت‌کردم نامه خالم آقامیرزاعلی بودکه درباره این بدبخت یتیم سعایت‌کرده وسخنها رانده بود که قلم ازنگارش آن شرم دارد . شاهزاده دانست‌که مرا حال‌پریشان ودرهم شده است پیش‌آمد ونامه بگرفت وفرمود ای‌فرزند دلگیر مباش چومن ازخویشان واقارب خود بیش‌از اینها دیده‌ام میرزاعلی‌را هم می‌شناسم مقهور وساوس فرزندان است . باری گذشته گذشت ایزد تعالی گذشتگان‌را بیامرزاد وماندگانرا بایکدیگر مهربان و شفیق فرمایاد (**بمحمد وآله صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین** .

درسال ۱۲۹٤ هجری مستوفی‌ الممالك طاب‌الله‌ثراه ناصرالدوله راکه‌خواهرزاده وی بود ازروی جد وطریق سختی دراینگونه امور تهدیدکرد و ازاو درملایمت و حسن سلوك باما پیمان سخت‌گرفت ومارا بعراق مراجعت‌داد ، چون بخانه خود بازگشتیم عمم حاجی‌میرزاتقی بابرادر مهترم آقامیرزاعلیخان‌که‌ایزد تعالی ازجرایم هردوان درگذراد ملك پدری وموروثی مارا موسوم به (**محمدآباد**)که پدر برپدرخانه‌آباء و نیاکان بوده بدون امضای‌ما دوسه‌تن اولادکبیر وصرفه فرزندان‌صغار پدرم درازای دین پدر برحسب بیع‌شرط نامهٔ‌که دریدوامخواهان بود بحسن‌خان فرزند مرحوم محمدرضاخان‌بن حاجی میرزاهادی‌بن میرزاحسن‌بن میرزاعیسی‌که پدرش پسرعم میرزا ابوالقاسم‌قایمقام و دخترش درحباله آن برادر بود باز فروخت ودراین موقع عم وبرادرم مقصودی جز ائتلاف ومساعدت باحسنخان نداشتند . درسر این ائتلاف مارا دوچار زیان بزرك کردند چه امکان داشت‌که بموجب حکم دیوان شهنشاهی‌که (**بردن املاك‌رعایا بصیغه بیعشرط ممنوع بود**) از بهای این‌ملك مالی فراوان‌که اضعاف طلب وامخواهان پدرم بود بما عایدگردد زیراکه تاملك را بنصف بها وثلث وربع در بیع نگذارند ، هیچکس اقدام بخریداری ننماید . گذشته ازین غالب آن وجهی‌که‌مدعی بودند ازبابت تنزیل مخالف شرع وفزایش فرع اندر فرع شمرده می‌شد .

اما حسن‌خان هم چون سرمایه نقدی موجود نداشت قیمت ملك را بامدعیان

باسند سودا کرد وباندك زمانی **(برسکندر نیز بگذشت آنچه برداراگذشت)** وچه سود ماراکه ازآن روز مفلس وپریشان وبی‌اعتبار شدیم .

مادرم طاب‌الله ثراها قریه کازران راکه بوی اختصاص داشت تا ده سال بزحمت نگاهداری کرد ، پس‌ازده سال میرزاعلی‌اکبرخان تفرشی که‌درین اواخر **(دوام‌الدوله)** لقب داشت وبیست واند سال درعراق ومضافات آن نیابتاً واصالتاً حکومت مقتدرانه همی داشت طمع درقریه کازران کرد وقضارا در آن ایام ازعراق تا ساحل عمان در تحت‌نفوذ مطلق واستبداد مستقل شاهزاده‌سلطان‌مسعود میرزاظل‌السلطان علیه‌ماعلیه فرزند مهتر ناصرالدین‌شاه قرار و استقرار یافته ودوام‌الدوله ازجانب وی فرمان‌روا بود مومی‌الیه ما برادران‌را فرداً فرداً بضیافت خواسته در دارالحکومه خود محترمانه توقیف کرد و بوعد ووعید وتودد وتهدید قباله ملکی‌راکه خاص مادرمان بود ودرآن حقی نداشتیم طوعاً وکرهاً امضاگرفت ، عجبتر اینکه قیمت آنرا چندین برابرکمتر و نازلتر ازآنچه بایسته وشایسته بود درقباله نوشت . پس قسمتی ازآنرا حوالت‌کرد وبقیه را موکول بامضای مادر نمود وآن قسمت‌را نیزکه حوالت‌کرده بود درمقابل آن بما قدری اجناس وامتعه نابود داده ومقداری‌گندم پوسیده بثمن گزاف حواله نمود که براستی دهیك آن سرمایه بما عاید نشد وهیچ ندانستیم که‌این‌سودا چگونه‌گذشت .

***

شرح حال استاد بقلم وك در همین جا ختم میشود .

قسمت دوم ـــ ملحقات

(مقام شعری)

ادیب‌الممالك برتمام معاصرین‌خود بدون استثناء درشعر وشاعری مقدم ونسبت آنان باوی نسبت قطره بدریا وثری باثریاست . بلکه دردوره تجدید حیات ادبی که ازنشاط اصفهانی آغاز و بادیب الممالك ختم میشود پس‌ازحکیم قاآنی وسروش و یکی دونفر دیگر برتمام شعرا برتری وتفوق دارد . بعلاوه تصادف وی باعصر مشروطیت‌وانقلاب ودوچار شدن درکشمکش سیاسی میدان نبوغ وعبقریتی بدست‌او میدهدکه دردست احدی ازشعرای سلف ازباستان تاکنون نبوده وبهمین سبب دیوان این استاد بعد از دواوین سته یاسبعه اساتید باستان براغلب دواوین رجحان دارد .

(معلومات ومؤلفات)

درعلوم ادب ولغت فارسی وتازی متتبع واستاد بوده وحافظه قوی مایه وی

اورا قدرت داده که ازتمام علوم ادب ولغت درموقع انشاء شعر استفاده کند . در علم انساب وتاریخ عرب نظیری برای‌او ازقدیم وجدید دیده نمی‌شود وکسی درقصاید وی بکنه معنی نتواندرسید جزآنکه درعلم انساب وتاریخ‌عرب زحمت‌فراوان برده باشد . درعلوم حکمت وریاضی ونجوم وجفر ورمل وکف‌شناسی نیز بیش‌ازانچه برای یك‌شاعر لازم است تحصیلات داشته‌است . درزبان روسی ،کلدانی ، ترکی ، پهلوی مختصری فرانسه و انگلیسی نیز دست داشته خودگوید درمقام حماسه صفحه۳۵۳

تخم علم خود اگر دردل خاك افشانم　　　برفتد بیخ خرافات ونشان اوهام الخ

مؤلفات وی -صیقل‌المرات درجغرافیا ، سماء الدنیا درهیئت جدید ، تابش مهر ، فلك المشحون ، تحفة الوالی درعروض ، مقامات امیری ، رشحات الاقلام ، دیوان پارسی پیوسته فرهنك ، رساله درعقد انامل ـ اغلب این رساله هامفقود است ورساله اخیر مارا درملایر چندسال قبل بدست آمد ودر عراق مفقود شد .

(مسافرت وی)

درسنه ۱۳۰۹ که امیرنظام بحکومت کرمانشاهان مأمور شده میرزا صادق خان امیرالشعرا هم بااو بکرمانشاه رفته وتاسنه۱۳۱۳ با امیرنظام درکرمانشاه بوده دراواخرآن سال بطهران آمده، درشهرربیع‌الاول ۱۳۱۴ازطرف اعلیحضرت همایونی‌بلقب ادیب‌الممالك ملقب‌گشته . وبخط‌خود مینگارد : خازن مهرهیمون ازمن رسم همیخواست ومن باین دوبیت‌که مخاطب آن صدراعظم ایران بود فرمان خود مهرکرده باز ستدم (خدایکانا ازمهردار شه‌فریاد) رجوع‌بصفحه ۵۰۹ . در ذیقعده ۱۳۱۴ کةامیرنظام دوباره به‌پیشکاری کل آذربایجان منسوب شده ادیب‌الممالك هم با اوبه تبریزرفته . در۱۳۱۶ که مدرسه لقمانیه‌در تبریزبازشده‌ادیب‌الممالك‌نایب‌رئیس مدرسه‌گردیده درهمین ایام معمم شده‌وگاهی برفرازمنبر با عذب بیان وطلاقت لسان موعظه میفرموده است ونیز درهمان‌سال روزنامه‌ادب‌را در تبریز با خط نستعلیق انتشار میداده و بعد از مدتی انقطاع دوباره با خط نسخ انتشار داده . ازاین قسمت نسخ که مصور بود دونسخه منتشر شده‌و روزنامه اش توقیف‌گردید وادیب هم عازم طهران شد لیکن درمنزلگاه اول از اسب بزمین خورده دستش شکست وبه تبریز مراجعت‌کرد مطابق یادداشت دفاتر وی امیرنظام وگوهر ملك خانم منکوحه برادرش‌که ازبنی‌اعمام بوده شکست دست‌را بدو چنین تسلیت نوشته‌اند .

(امیرنظام فرماید :)

یارآمد وگفت‌خسته میدار دلت　　　دایم بامید بسته میدار دلت
مارا بشکستگان نظرها باشد　　　مارا خواهی شکسته میدار دلت

گوهر ملك خانم گوید

ای بحر علوم وای در بیهمتا دست تو ببست دست عالم بقفا
دست تو اگر شکست از آسیب قدر امید که دل نشکندت کید قضا

(مرحوم ملك الكلام کردستانی نیز بدو نوشته)

چون یافت سپهر دون برآزار تو دست هم دست ترا شکست وهم روی توخست
بربست در عیش بروی من ازانك نه دست ترا دل مرا هم بشکست

پس از بهبودی دوباره یك نمره روزنامه ادب را در تبریز منتشر ساخته و قصیدهٔ که در پیش آمد احوال خود ساخته مندرج داشته بود که مطلع آن این است(دست شکسته باز درآمد ازآستین) نسخه سوم روزنامه ادب مصور مقارن با ۱۵ شعبان ۱۳۱۷ است در اوائل سال ۱۳۱۸ ازتبریز به قفقازیه رفته وازآنجا به خوارزم سفرکرده چندی در نزد پسر محمد امین خان خان خیوه بسربرده وازآنجا به مشهد مقدس رضا صلوات الله و سلامه علیه رفته وازچهاردهم رمضان ۱۳۱۸ تاشوال ۱۳۲۰ روزنامه ادب را درمشهد انتشار داده.

درسال ۱۳۲۱ گویا بطهران آمده بهرحال در ۱۳۲۳ مشارالیه را در بادکوبه می بینیم که باروزنامه ارشاد ترکی ورقه ضمیمهٔ بفارسی نشر میداده است.

درشعبان ۱۳۲۴ که مجلس شورای ملی افتتاح شد ادیب الممالك را درطهران می بینیم که سردبیر روزنامه مجلس است وقصیدهٔ که مطلعش این است(شاد باش ای مجلس ملی که بینم عنقریب) درنمره اول روزنامه مجلس طبع کرده است.

پس از هفت ماه سردبیری روزنامه مجلس دراواسط ۱۳۲۵ مشارالیه بشخصه روزنامه عراق عجم را درطهران تأسیس نمود ولی عمرعراق عجم طولانی نبود بعدازان چندی سردبیر روزنامه ایران دولتی شده که (ندیم السلطان مدیر آن بوده)

درسال ۱۳۲۷ جزو مجاهدین فاتح طهران مسلحا وارد طهران شد، چندماهی برای تفرج به گیلان رفت وپس ازمراجعت داخل درخدمت عدلیه شده در سال ۱۳۲۹ ریاست عدلیه سمنان شد، حملات به ادارات ورؤسای عدلیه ازاین تاریخ شروع میشود.

درسنه ۱۳۳۰ دخترش که درخراسان شوهرکرده بود وفات کرده خاطرش سخت پریشان شده وبرای مشغولیات چندی فقط عکاسی میکرد.

درسنه ۱۳۳۱ رئیس صلحیه ساوجبلاغ طهران بود

درسنه ۱۳۳۲ ازطرف وزارت داخله مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب شد

درسال ۱۳۳۴ مامور عدلیه عراق بود

درسال۱۳۳۵ مامور عدلیه یزد شده درآنجا سکته ناقص کرده بطهران مراجعت نمود درسال۱۳۳۶ درسن پنجاه وهشت سالکی درطهران بلاعقب وفات یافته درامامزاده عبدالعظیم درصحن مرحوم آقامحمدصادق مجتهد طباطبائی درحجره مرحوم میرزا ابوالحسن‌خان قائم مقام مدفون گردید

آقای آقاسیدعلی‌اصغر بصیرالعداله قائم مقامی برادر صلبی و بطنی کوچك‌تر ادیب‌الممالك که خود نیز ازفن ادب وسخن بهره‌مند ودر۱۲۸۴ قمری‌متولد واکنون دررشت مدرسه بنات‌اسلامی‌رابکمك همسر ودختران فاضلان خود تأسیس کرده، شرح‌حال‌ادیب را چنین مینگارد :

میرزاصادق‌خان ادیب‌الممالك متخلص بامیری‌در سال۱۲۹۷ جبرآمسافرت‌باصفهان کرده چندی ندیم صارم‌الدوله بوده در۱۲۹۸ دختر حسنخان فراهانی‌را بهمسری اختیارکرده سه‌دختر ویك‌پسر ازاو آورد وهمه متوالیاً وفات یافتند در۱۳۰۲ عیال دیگری اختیارکرد و از او دختری بوجود آمد که اورا بنایب‌التولیه خراسان شوهر داد و در سن بیست سالگی وفات یافت .

در۱۳۰۵ قمری میرزاعلی‌اصغرخان اتابیك اورا بسررشته‌داری بنائی علی آباد ومنظریه راه قم منصوب داشت ودرقم توطن گزید واشعار چهارباب صحن‌جدید قم ازآثار اوست‌سپس بعتبات مسافرت‌کرده دوسال درانجا زیست وانگاه باامیرنظام بتبریز رفته نزد مظفرالدین‌شاه مقام‌واحترامی بسزا حاصل ولقب امیرالشعرائی یافت وتخلص خویش‌را بدین‌مناسبت بدل به **(امیری)** کرد .

آقای بصیرالعداله ازاشخاص فاضل ونجیب واصیل و ازدوستان دیرینه رهی میباشد ومکرر در طهران فیض زیارتش دست داده و چون خبر یافت که خانم اقدس زوجه ادیب دفاتر ومسوده های ادیب‌را باحق‌طبع همیشگی بمن واگذارکرده ازین موفقیت بی‌نهایت خشنود وخود نیز درطی دورقعه که یکی‌را درطهران ودیگری‌را در رشت نگاشته ، حق طبع‌را بسهم خود واگذار کرد .

درطهران بخط خود مینگارد : خدمت حضرت آقای وحید دستگردی این‌جانب بصیر قائم‌مقامی باورقه‌هویت نمره ۷۴۶۰ حق‌طبع دیوان ادیب‌الممالك راکه وارث او هستم همیشگی بسرکار عالی واگذار میکنم واحدی جز شما حق‌طبع نخواهد داشت .

امضاء (علی‌اصغر الحسینی بصیر قائم‌مقامی)

ازرشت‌نیز بهمین‌مضمون شرحی‌نوشته وجناب‌شریعتمدار آقاشیخ‌بهاءالدین رئیس‌محضر رسمی‌بتاریخ

اول مهر ۱۳۱۲ اعتراف او را نگاشته و مهر کرده است. تمثال آقای بصیرالعداله در ذیل ملاحظه می شود



(چگونگی بدست آمدن آثار ادیب الممالك وطبع و تدوین)

تقریباً ده سال پیش ازین با دوست فاضل سخن سنج خویش (آقای بینش) اطال الله بقائه بمنزل خانم اقدس السیاده زن ادیب برای این مقصود رفته ولی مأیوس بر گشتیم . در آذرماه ۱۳۱۰ چون بینش در طهران نبود تنها بدو مراجعه کرده و مقاصد سنگین مادی اورا تمام پذیرفته آنگاه درمحضر رسمی نمره (۲۶) بموجب سند رسمی نمره (۱۹۳۲) حق طبع را خریداری کرده تقریبا نوزده دفتر جنك مانند کوچك و بزرك بامبلغی اوراق مسوده دریافت کرده و بامسرت بی اندازه ازین موفقیت بمنزل بر گشتم .

نیز هر سفینه و جنگی در هر کجا نزد اهل شعر و ادب سراغ داشتم همه را گرفته و برای آنکه يك بيت از اشعار فرو گذار نشود بهمه مراجعه کرده قریب یکسال بجمع و تدوین اشعار ازدفاتر جنك مانند ادیب و جنك های دیگران مشغول شده وانگاه طبع دیوان را آغاز کردم و مسلم اگر ادیب هم بنفسه مشغول تدوین میشد بهتر و جامع تر ازین تدوین نمیکرد .

(بخواب دیدن رهی ادیب الممالك را)

شب شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۱۱ که فردای آن اولین صفحات دیوان بتصحیح وطبع می رسید ادیب را درخواب دیدم که از کوچه سمت خانه رهی عبور میکند دست مرا گرفته وبخانه برد

که آنجا میهمان بود وتمام لوازم عیش وطرب مهیا درضمن مصاحبه گفتم آیاخبر دارید دفاتر شمارا ازخانم اقدس گرفته ومیخواهم طبع کنم گفت بلی بسیار خوب کاری کردهٔ گفتم چندسال قبل میخواستم مقبره شمارا تعمیر کنم دوستان همراهی نکردند ولی من بعداز طبع دیوان خود اینکاررا خواهم کرد پاسخ داد کار خوبیست ولی من آنجا نیستم و همان روز اول ازانجار فتم، من غش کرده بودم خیال کردند مرده‌ام درانجادفنم کردند پس بهوش آمده وباپای خود همینگونه (**همچنانکه برروی صندلی نشسته بود پای خود را بدیوار فشار داد**) فشار داده قبررا خراب کرده بیرون آمدم . گفتم پس‌چرا بخانه نیامدید گفت رفتم درمیان دیوانگان که مردم بسیار خوبی هستند وبتازگی آمده‌ام . گفتم از آمدن شما آقای میرزا احمدخان اشتری خبر دارد یانه . گفت درراه اورا دیدم دعائی هم درگوشش خواندم ولی اومرا نشناخت. ازو شعر تازه خواستم یك ورقه لایقرء بدستم داد که نتوانستم درخواب بخوانم بعد خودش اشعار را خواند وچیزی درذهن من باقی نماند. فردای این شب درمطبعه مشغول تصحیح اوراق شده ودرخواندن یك ورقه ازخطوط ادیب درماندم ناگهان خواب دوشین بیادم آمد و این ورقه بعین شبیه ورقهٔ بودکه در خواب دیدم پس کیفیت خواب‌را باغلب دوستان گفته ویادداشت کرده واینك برنگاشتم .

(اثرات ومزایای این دیوان)

این دیوان جامعترین دفتر شعر وادبیست که درقرون اواخر تدوین و طبع شده مشتمل برهرگونه ازانواع شعر جد وهزل، مدح وذم ، دوستی وطن ودشمنی بیگانه ، انتقاد جامعه وادارات وافراد ، تهییج‌عرق وطن‌پرستی وفداکاری - والبته صاحبان ذوق فطری پس‌ازخواندن ومطالعه این دیوان پی‌بحقیقت‌شعر برده وشاعررا شناخته‌ودفاترملقلق‌و ترهات‌هاکه‌بنام شعر دراین اواخر طبع‌شده بآب خواهند شست و درآتش سوخت .

یکی ازمزایای این دیوانست که اغلب قصاید وقطعات‌را خود شاعر شان نزول وتاریخ نوشته وهیچ دیوانی ازخلف وسلف چنین‌نیست. هرکدام از چامه‌ها نیز که بی‌عنوان بوده رهی مختصرشان نزول و عنوانی بران نگاشته است .

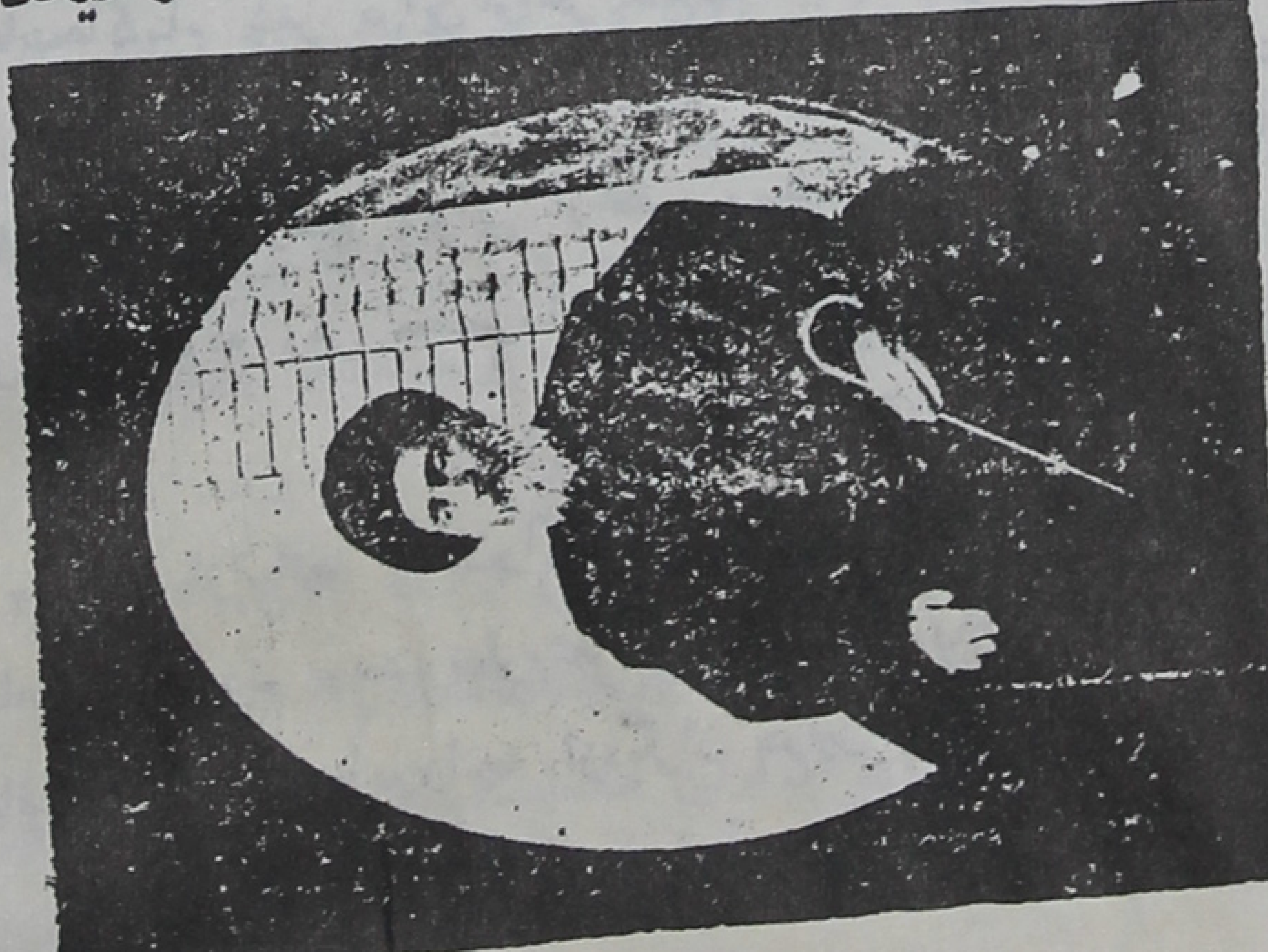
(اشتباهات ما)

چندقطعه ازاساتید باستان‌راکه دیگران بنام ادیب ضبط‌کرده بودند درآغازبدون‌توجه ماهم طبع کردیم وبعد معلوم‌شد از دیگرانست‌ولی دراواسط قطعات و فردهای مشکوك را باقید شك طبع کرده‌ایم وانچه ازدیگران دراین دیوان بنام ادیب طبع‌شده بشرح ذیل‌است

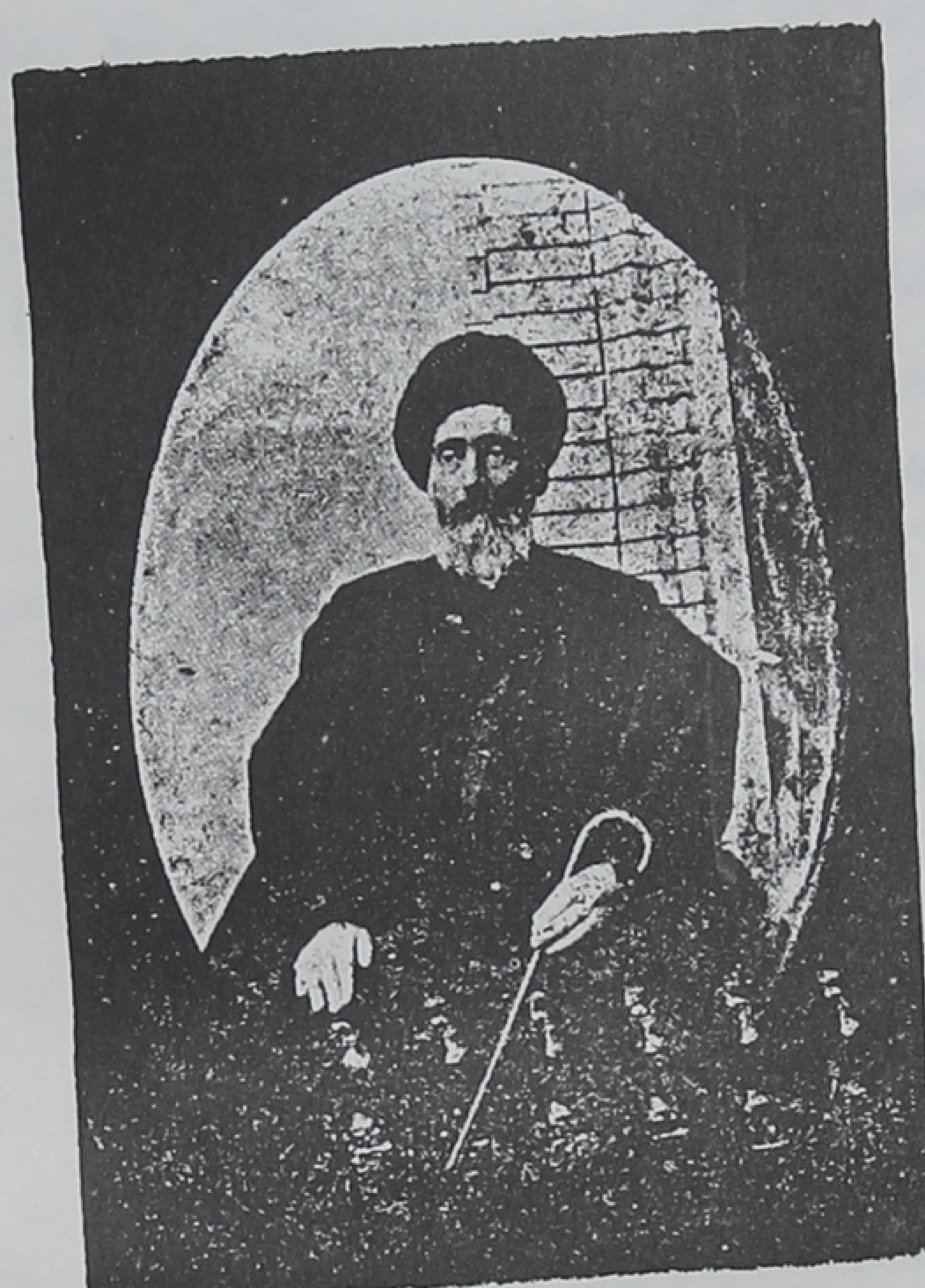
درصفحه ۲۱۲ قطعه (بخواب دوش‌چنان‌دید می که‌صدرجهان الخ) ازظهیرفاریابیست

درصفحه ۱۲۵ (لایجوز ویجوزرا اجل است الخ) ازاساتیدقدیم است
درصفحه ۱۲۶ (لاله‌راگفتم ای پری پیکر الخ) نیزاز اساتید باستانست
درصفحه ۱۲۷ (همسایه‌وهمنشین‌وهمره همه‌اوست) گویاازسحابی‌استرابادیست
درصفحه ۶۸۶ (درآب‌خسب وحرون‌تنگران و تیغ زن) با (خرسبوی سر - دره گوش خم پهلو) لزاستاد نیست ودر فرهنك جهانگیری دیده شده
درصفحه ۳۱٤ (کوب خورده زپهلویش مهمیز الخ) نیز ازاساتیداسنت
درصفحه ۱۱۷ نوشته شده (ماده‌تاریخ آقاسیدمحسن) مقصود مرحوم حاجی آقامحسن عراقی معروفست اعلی‌الله مقامه
درصفحه ٤۳٤ (رئیس‌خیل‌هواجن‌الخ) هواجن‌اصطلاح خصوصی طلاب مشهد است که اشخاص ابله ومتکبر را هجن وجمع‌آنرا هواجن می گویند
درصفحه ۳۱٤ (نوجوان مرا الخ) مرثیه حسینخان فرزندنظام السلطنه‌مافی است
درصفحه ٤۲٥ (گویا درشیراز منظوم شده) اشتباهست در همان مشهد منظوم شده زمانیکه نصیرالملك شیرازی متولی بوده است

(**آغاز شاعری**)درسن هشت نه سالکی ادیب شعر میگفته و بتواتر ازاهل سلطان آباد مسموع افتادکه پدرش روزی میهمان مرحوم حاجی‌آقامحسن عراقی بوده آقا میگوید بپدروی که من امروز یك مصراع شعرگفته ام بقیه را توبگو مصراع آقا این است(زیباست عجب رویت زیبا تراز آن مویت) پدرادیب میگوید طبع من خمود است اگراجازت دهید صادق بگوید همه ازاین سخن تعجب میکنند زیرا ابداً درآن سن شاعری درحق او تصور نمیشده پس‌آقا برای امتحان بدان‌کودك مراجعه می کند وفوری جواب میدهد(نبود عجب ارافتد دل درخم کیسویت)پس آقاباتعجب زیادصله‌وخلعت‌شایان‌بدومیدهد انتهی- **وحیددستگردی**



استاد ادیب الممالك درزمان پیری



استاد ادیب الممالک در حدود پنجاه و هفت سال

(بنام یزدان پاک)

دیوان

ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی

حرف الف

دربرانگیختن ایرانیان ووطن پرستان برضد معاهده روس تزاری وانگلیس درتقسیم ایران فرماید :

چند کشی جوراین سپهر کهن را — چند بکاهی روان و خواهی تن را
مردچورخت شرف ندوخت براندام — باید پوشد بدوش خویش کفن را
سلسله اش چون بنات نعش گسستی — گر نبدی اتحاد عقد پرن را
ای شده سیراب زاشك دیده مادر — وی تو بخون پدر خریده وطن را
دامن خوابت کشد بپیرهن مرگ — گر نربائی زدیده کحل وسن (۱) را
باغ پدر چون برهن دادهٔ ای پور — جان تو مرهون شده است بیت حزن را
گرزن وفرزند را بخصم سپردی — برتن خود پوش رخت دختروزن را
چون زن وفرزند رفت فاتحه برخوان — یکسره خویش وتبار وصهر وختن (۲) را

---

(۱) وسن ـ چرت زدن (۲) ختن ـ خویشان زن .

زور نداری بچاره کوش و بتدبیر گر تو شنیدی حدیث مور و لگن را
غره ببازوی خود مباش که بایست شانه ز پولاد آهنینه مجن (۱) را
خسرو چین گر بخویش غره نگشتی کس نگشودی جبین عروس ختن را
درطرف راست یار عربده جو بین درطرف چپ حریف عهد شکن را
شاهد روسی نخست از ره بیداد کرد عیان حیله‌های سرو علن را
فاش وهویدا بخرمن تو برافروخت نائره اشتعال جور و فتن را
آنسان رفتار کرد با تو که بروی هیچ نکردی خطا عقیده وظن را
لیک بت انگلیسی از در اخلاص آمد و وارونه کرد طرح سخن را
گفت منم آنکه دست من برباید از دل تو انده وزدیده و سن را
پس بفسون وفسانه برد بکارت باده ناخوشگوار مرد فکن را
مست فتادی ازین شراب وسحرگاه زهر هلاهل زدی خمار شکن را
باد بروتت برفت یکسره ایشیخ ریش تو جاروب کرده دردی دن(۲) را
همچو مضارع شدیکه نصب وسکونش منتظر یک نظر بود لم و لن را
عهد بریطانیا نسیم صبا بود طرفه نسیمی که سوخت سرو وسمن را
طرفه نسیمی که تا وزید ببستان کند پر و بال مرغکان چمن را
طرفه نسیمی که خست خاطر گلبن خانه بلبل سپرد زاغ وزغن را
ایران باشد بهشت عدن وتو آدم عدن توانکس برد که برد عدن (۳) را
مارا بیند چنانکه گوئی دیده است جانوری بیزبان و بسته دهن را
ما هم ازان دیده بنگریم که بیند مار گزیده سیه سپید رسن را
ما نا فرموش کرده اند حریفان نیزه گیو دلیر و جنگ پشن را
یا بنخوا ندند در متون تواریخ قصه شاپور شاه و والرین را
ای علما [illegible] بکی کنید پی حرص آلت بیداد خویش شرع و سنن را

(۱) مجن ـ سپر (۲) دن ـ خم می (۳) عدن ـ ولایتی است که انگلیس از ایران ربوده

ای ادبا تا بکی معانی بی اصل — می بتراشید ابجد و کلمن را
ای شعرا چند هشته درطبق فکر — لیموی پستان یار وسیب ذقن را
ای عرفا چند گسترید در این راه — دانه تسبیح و دام حیله وفن را
ای خطبا تابکی دریدن و خستن — با دم خنجر دل حسین وحسن را
ای وزرا تا بچند درگله ما — راهنمائی کنید گرگ کهن را
ای وکلا تا بکی دهید بدشمن — از ره جهل وهوس عروس‌وطن را
خون شهیدان درین دوساله بایران — کرد زخارا عیان عقیق یمن را
ساغر می نیست خونبهای شهیدان — نیک بسنج ای پسر مبیع و ثمن را
امت موسی نه که باز فروشی — درعوض سیر و تره ساوی و من را
گرگ ایرانیت بتن بود ایدر — جیحون سازی زدیده طل ودمن را
مرد وطن را چنان عزیز شمارد — بادل وباجان که شیر خواره لبن را
مرد وطن‌را چنان زصدق پرستد — فاش وهویدا که بت پرست وثن را
هرکه زحب الوطن نیافت سعادت — بسته بزنجیر تنگ گردن تن را
شامه‌پیغمبری چو نیست‌محال است — بشنوی از دور بوی پیر قرن را
عشق بتان‌را درون دل ندهد جای — پیر علیلی که مبتلا ست عنن را
کور نه بیند عروس‌ماه جبین را — طفل نخواهد نگار سیم بدن را

در نکوهش سپاهیان روس تزاری

هنگام توپ بستن بگنبد امام هشتم فرماید :

خراب کردند این‌قوم ملک ایران‌را — بباد دادند آیین و دین وایمان را
کجا رسد بمراد آنکه باز گرداند — زکعبه‌روی وبدل پشت کرد قرآن را
درصفا چوزنی راه راست‌چون‌پرسی — ز مردمی که ندانند راه یزدان را
رسول گفت که گر بوذر آگهی یابد — ز رازسلمان خواهد بکشت‌سلمان را
شنیدم این وشگفتم که‌ناشنوده رموز — چرا بعمد مسلمان کشد مسلمان را

نمک حرامی آن شوخ چشم بی‌مزه بین　　که بشکند بنمکخوارگی نمکدان را

(وهل نجازی الا الکفور) درفرقان　　بخوان ومنشاء هربدشمار کفران را

کفور اگر نبدی کافری نبد زین است　　که اهل کفران دورند عفو وغفران را

نه آدمی است کسی کو بسان گرگ و پلنگ　　بخون بیگنهان تیز کرده دندان را

مخوانش انسان کو خوی جانور دارد　　که حق زانس جدا کرده نام انسان را

چرا بشیطان لعنت کند کسیکه بعمد　　نهفته در بن هر مو هزار شیطان را

بتیغ قهر بریدند عقد صحبت را　　بسنگ غدر شکستند عهد و پیمان را

به پیش خصم نهادند خوان نعمت و ناز　　بجای باده کشیدند خون اخوان را

بسوخت دامن پیراهن آستین قبای　　زبس برآتش عدوان زدند دامان را

کجاست عاقله دور مهر و مه که کند　　بتازیانه ادب آفتاب و کیوان را

کجاست فاتحه خیر و مکرمت که دهد　　خورش زمائده فضل آل عمران را

کجاست مهدی صاحب زمان که میلادش　　ربیع اول کرده است ماه شعبان را

ایا شهی که بدست تو برنهاده خدای　　زعدل وداد فرستون (۱) زقسط میزان را

ززیت دوده هاشم جمالت افروزد　　چراغ قیصر و قندیل کاخ ساسان را

خر مسیح لگدزن شده است وازمستی　　فسار کنده وبگسسته بند پالان را

فرار کرده زاصطبل وجسته دربن باغ　　بسوده سبزه وفرسوده شاخ بستان را

به نعلبندت گو تا کند لواشه حمار　　به کفشگر گو بر فرق سک زن انبان را

دراینمفازه زمانی رها کن از کف خویش　　زمام آن شتر صعب کوه کوهان را

ببین زصاعقه توپ ودود فتنه خصم　　خراب وتیره رواق شه خراسان را

ببین ز زلزله کفر منهدم ارکان　　عمارتی که ستونست چار ارکان را

بجای مسجد ومنبر کنشت ومیکده بین　　بجای قاضی ومفتی کشیش ومطران را

موالیان تو آنگونه در مضیقستند　　که ازعنا بگلستان خرند زندان را

---

(۱) فرستون ـ قپان

اگر ستاره شود ابر و آسمان دریا خموش کی کند این کوه آتش افشان را

« سه شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۳۰ »

در ستایش امیر نظام گروسی فرماید :

چو در خواب شد دیده پاسبانها نوای درای آمد از کاروانها
بمحمل گزیدند جا خوبرویان بتنها دمیدند گفتی روانها
سمن سینگان توأم اندر کژاوه چنان زهره و مشتری را قرانها
بتان پریچهره بر بیسراکان(۱) چو اقمار تابنده بر آسمانها
بجمازه ها بر نشستند گردان چو بر اخگر تافته بردخانها
شترها روان یک ز دنبال دیگر چو عقد لئالی که در ریسمانها
چنان رشته دوک دست عجوزان مهار شتر در کف ساربانها
دوان تازی اسبان زپیش قوافل نشسته بر آن اسبها پهلوانها
نمد زین بزیر و گزین جامه در بر فرو هشته دامان بر گستوانها
گرفته رهی دور درپیش و سرخوش رها کرده زاسبان تازی عنانها
سواره دلیران بپیچیده سرها پیاده یلان تنگ بسته میانها
یکی چست چون اختران بر فلکها یکی تند چون تیرها از کمانها
زمین همچو گردون پر از ماه و اختر در او از پی رهروان کهکشانها
بنا که یکی ز آسکون(۲) تیره ابری بر آمد چو دودی که از دیگدانها
رخ خور بمیغ سیه گشت پنهان چو در زیر پر بیضه ماکیانها
بشوزید ابر سیاه از جوانب بیارید سیم سپید از کرانها
دمان ابر تاری چو پیلان جنگی وزان باد صرصر چنان پیلبانها
پراکنده شد سونش(۳) سیم چندان که گفتی گشودند درهای کانها
نسیمی که از دامن کوه وزیدی بتن در همیشد چو نوک سنانها

(۱) بیسراك ـ شتر قوی (۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) سونش ـ فلزهای ریزه دم سودان

بروی گزین جامه پهلوانان — زسنجاب پوشیده شد طیلسانها
چو بر داشتی باد دامان مخمل — درخشیدی از چرخها فرقدانها
سمن سینه ترکان مشکینه مورا — زکافور سیمینه شد ار غوانها
بتان بسد روی یاقوت لب را — زالماس وبیجاده شد بهرمانها(۱)
زبس برشبه سیم سودند گفتی — چوپیران شدستند یکسر جوانها
زمین چون بحار ونجائب سفائن — علمهای کند آوران باد بانها
بتان جمله آکنده دامان بگوهر — یلان یکسره کنده دلها ز جانها
تو گفتی مگرشور محشر برآمد — که کر شدهمی گوش چرخ ازفغانها
زیکسو عوای ذئاب وثعالب(۲) — زسوی دگر خلق را الا مانها
فلك میزبان بود ومردم خورشها — دد ودام هامون همه میهمانها
جز این میهمانان ندیدم کسی را — زدندان چکد زهروخون ازدهانها
همی ریخت مردم زبالای زینها — چو از شاخها برگها در خزانها
قباها بتنهای مردم کفنها — ولی مردان راچودستار خوانها
دریده زدندان بوجعده(۳) دلها — خراشیده چنگال بن‌دایه(٤) رانها
دوان جوق گرگان زدنبال مردم — چنان کز پی گوسپندان شبانها
ز ناب یکی سر بر آورده نشتر — ز کام یکی آخته کلبتانها
من اندر پی کاروان او فتاده — چنان حلقه‌ها دربن ریسمانها
همی رفت معشوق ومن درپی او — چو دلدادگان از پی دلستانها
بگوشم وزان بادچون بادغرها(۵) — زچشم روان آب چون ناودانها
مرآن باد پا خنك پولادسم را — کزآهن بتن باشدش استخوانها
رگ وپی براندامش انسان که گوئی — همیرسته از خارها خیزرانها

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ وحریر الوان (۲) ذئاب وثعالب ـ گرگان و روباهان
(۳) بوجعده ـ گرگ (٤) بن‌دایه ـ زاغ (۵) بادغر ـ بادگیری که برسرعمارات سازند

یکی بانگ بروی زدم تاهمی شد — شناور چومرغی که در آبدانها
سپید الماس با آهنین سم — چو با سوزن درزیان پرنیانها
برف اندرون سینه مالان همی شد — چو در ریگها باره ترکمانها
فتادم به پیش از همه کاروانان — گشادم بتحمید ایزد زبانها
بدیدم بمحمل بت نازنین را — که بد چون گل تازه در گلستانها
کنون سروبن کرده چون بیدمجنون — همش ارغوانها شده زعفرانها
گرفتم عنان و زمام نجیبش — براو خواندم ازدوستی داستانها
زبانم غم عشق را شد مفسر — لبم قصه شوق را ترجمانها
زبس راندم ازمهر باوی سخنها — زبس خواندم ازصدق بروی بیانها
دلش مهربان شد بمن گرچه بودی — ازان سنگدلها و نامهربانها
پی آنکه ره زو تر آید بپایان — زنرد سخن ساز شد نردبانها
مرا گفت هیچت اگر دانشستی — ندانی چرا سود ها از زیانها
بدین روزگاران که بارد بگیتی — ز ابر سیه مرگها و هوانها
زرفتن فرو مانده تازی نوندان(۱) — زکالا نظر بسته بازارگانها
نیایند گرگان برون از منازل — نپرند مرغان بر از آشیانها
نه تنها مرا بلکه خودرا بخواری — چرا کردی آواره از خانمانها
زایوان ره کاخ دیوان گرفتی — به بیغولها راندی ازشارسانها(۲)
شدی در پی مرگها و بلاها — زدی بر دم تیغها و سنانها
مگر زآتشستی ترا روی وپیکر — مگر ز آهنستی ترا استخوانها
مگر نقد جان زان متاع است کورا — ز بازار بردی چنان رایگانها
بدو گفتم ای گلبن باغ شادی — که رویت بودچون گل بوستانها
ندانی کەمرد آنگهی پخته گردد — که فرسوده گردد زدور زمانها

---

(۱) نوند ـ اسب تند وتیز (۲) شارسان ـ شهر

بنشنیده باشی که رستم چگونه — پی گرگساران بپیمود خوانها
نتابید ازآهنك پیلان جنگی — نترسید از آوای شیر ژیانها
ز پولاد بودش ببر پیرهن ها — زخورشید بودش بسر سایبانها
سرون(۱)بر کشید ازسر نره‌دیوان — جگر بردرید از دل پهلوانها
کرا کسب دانش بتجریب باید — بدینسانش پیمود باید کرانها
بچنگال پتیاره در خون طپیدن — به ازخون دل در کشیدن بخوانها
بدندان شیر اوفتادن از آن به — که ناز پزشکان بیمارسانها
چو بشنیدیار این سخن گفت خامش — ازین بیش برمن مخوان چیستانها
برای من این بادرنگین(۲) چه بافی — که‌بستوهم ازعشوه بادخوانها(۳)
بشیزی نخرم فسونت و راز بر — فرو خوانی انجیلها و قرانها
نه برجان مباح است بیزاری ازتن — نه برتن گوار است بدرود جانها
سرآدمی نی درخت است کز نو — بروید پس از دهره باغبانها
بمن راستی کن که نیکو شناسم — سخن راستان‌را زافسانه خوانها
بگفتم بتا راستی را سرایم — حدیثی که بشنودم از باستانها
که بیدانشان چون بمانند عاجز — شتابند اندر پی کاردانها
بپویند کوران سبیل بصیران — بجویند خردان طریق کلانها
ندانی که دانش پژوهان گیتی — زدانا بجویند هر سو نشانها
چنان مرد گم کرده راهی که‌جوید — نشان ره اندر پی کاروانها
من این سهمگین درهارا ازآن‌ره — ببرم که دارم‌بدل آرمانها(۴)
سه‌سال‌است دور ازحضور امیرم — وزان آستان بردگر آستانها
بهار نشاطم خزان گشت‌ازیرا — چه در فرودینها چه درمهرگانها

(۱) سرون ـ شاخ (۲) بادرنگین ـ قصیده وغزل (۳) بادخوان ـ خوش آمدگو
(۴) آرمان ـ آرزو

مششدر شدم خانه در نرد عذرا(۱) بدست حریف اندرم کعبتانها
قضا پیر زال است و من تار پنبه فلک همچنان چرخه دوکدانها
روانم کنون بر درش تاستانم ازان عنبرین خاك قوت روانها
اگر بار دیگر ببوسم سرایش زبختم سزد شکرها و امتنانها
زدلها نهم بر درش پیشکشها زجانها برم دربرش ارمغانها
فشانم بر او جان چنان چون که دیدی زپروانه برشمعها جان فشانها
ایا حضرتت مظهر مردمیها ایا نسبتت مفخر خاندانها
ز فضلت ممالک ریاض تنعم زعدلت مفازات(۲) دار الامانها
تو کیفر دهی حادثات فلکها تو جبران کنی نائبات زمانها
بگشتم همه ملك را زیر و بالا نمودم همه خلق را امتحانها
نجستم نظیرت بچندین ممالک ندیدم قرینت بچندین قرانها
نه میری بود چون تو در سطح گیتی نه ماهی دمد چون تو بر آسمانها
ندانند قدرت - گر این تنگ چشمان نگویند مدحت گر این بیزبانها
مخور غم که تو مهری و خلق کوران مجو کین که تو ماهی اینان کتانها
چو عدلت نهد تیرها بر کمانها چو بأست زند تیغها برفسانها(۳)
پلنگان بنالند در کوهساران هژبران بمیرند در نیستانها
اگر شارسان برنگاری نماند (بفرزانه بهرام) برشارسانها(٤)
وگر خامه ات بر ورق مشك بیزد ببندند عنبر فروشان دکانها
جهان را بپیروز بخشی ازیرا جهانبانت هرروز بخشد جهانها
بسائل دهی بدرهها بیستگانی(۵) بشاعر دهی گنجها را یگانها

---

(۱) عذراء - یکی از اصطلاحات نرد است　(۲) مفازه - بیابان بی‌آب

(۳) فسان - سنگی است که بدان کارد وشمشیر تیز کنند (٤) شارسان - اسم کتاب (فرزانه بهرام) پارسی است (۵) بیستگانی - ماهیانه نوکر وسپاهی

ببرد پرند کجت دشمنان را ببر دیبهٔ مرگ چون پرنیانها
توچون آذر آبادگان کعبه کردی بکعبه کنند آذر آبادگانها
الا تاجهان جاودان از تو خرم بمانی همی جاودان جاودانها
همه ساقیان تو زرین کلاهان همه منشیان تو مشکین بنانها
همه چاکران تو بوزرجمهران همه عاملان تو نوشیروانها

این چکامه را در نکوهش ترور بازی فرقه دیموکرات ایران و تأیید فرقه اتفاق و ترقی در شهر سمنان سروده

چون مرد پیشه کرد شکیب وثبات را بشکست پرچم علم حادثات را
مرد آن بودکه چون خطر آید بجاء وی قربان کند بمجد وشرافت حیات را
گر خواندهٔ بمدرسه اندرکتاب فقه فصل جهاد و مسئله واجبات را
دانی که حفظ دین ووطن بهرمرد حق فرض است آنچنانکه طهارت صلوة را
بگسل زخصم ودست بدامان دوست‌زن خواهی اگر زورطه طریق نجات را
اینك دموکرات پی انقلاب ملك تهدید کرده کرد ولروترك وتات را
مشتی منات داده یکجوقه مرد لات تانوکند پرستش لات ومنات را
لات ازپی منات بتان را برد نماز تجدید کرده بتکده سومنات را
یونان برغم عامه واشراف ساختند دیموکرات را واریستوکرات را
ما راه (اتفاق وترقی) سپرده ایم مبعوث کرده ایم درین ره دعات را
خصم ترور و دشمن دیموکراسیئیم درگوشمان مخوانید این ترهات را
درکام ما حدیث تروریست روزو شب ملح اجاج ساخته عذب فرات را
که بمب سایه برسر همسایه‌کسترد گه موزر افکند نظر التفات را
این رندك عیار گمانش که مردمان نوشیده نبك وبیخبرند این‌نکات را
حامی شود برنجبران لیك در نهان قربان خویش کرده الوف ومأت را
هم راعیان ملت وهم داعیان دین هم مؤمنین کشور وهم مؤمنات را
غافل که بخردان جهان با هزار چشم نظارگی شوند جمیع الجهات را
خوانده است داستان اکلت الرطب ولیك فرموش کرده لفظ لفظت النواة را

الفاظ را بجای معانی ادا کند　　صدمن دوغاز شد ثمن این مهملات را

یا للعجب جماعت دیموکراسیان　　ننهاده فرق مصدر واسم وادات را

خون کسان مزند چوزنگی شراب را　　مال کسان خورند چوهندو نبات را

لوزینه خوانده پیکر کعب الغزال را　　پالوده گفته خرمن شعرالبنات را

تنها نه طالبند که گیتی بهم خورد　　بل طامعند ریختن ازهم کرات را

ویران کنند خرگه حیوان و آدمی　　آتش زنند بیخ جماد ونبات را

ایخواجه ترور گر اگر اهل غیرتی　　درخاك خودپدید کن این معجزات را

بستان زروس شکی وتفلیس وگنجه را　　بگشا حصون هند وحصار هرات را

مارا بخودگذار که از دایه‌کی سزد　　درحفظ طفل طعنه زندامهات را

تشخیص مالیات ازآنکس روا بود　　کاندر خزانه بخش کند مالیات را

ابنای دین ومردم کشور همی کنند　　تفکیك حکم مفتی واقضی‌القضاة را

باید وزیر جنك بداند که ماهوار　　خازن چسان دهد بسپاهی برات را

بر اوست نی بعهده همسایه کز خرد　　محکم کند مبانی حصن کلات را

داند دلیر راندن شمشیر و تیر را　　بیند دبیر نکته کلك ودوات را

بایدکه ما ز مجلس ملی طلب کنیم　　اصلاح هرمفاسد وجمع شتات را

بیگانه را بدان‌چه که‌در کیش‌خویش من　　ممنوع داشتم زمساکین زکوة را

این خانه من است ومن آنجا مراقبم　　برماه وآفتاب عشی وغدات را

اندر حصار خودند هم ره بهیچ قسم　　دزدان ورهزنان وعداتووشات را

ایران بخاك خود نپذیرد ترور را　　آتش زخویش دور کند کربنات را

گشتید پیشوا و گرامی وزیر ما　　گردید آشکار وعیان خبث‌ذات را

اینك بخون خواجه ما قصد کرده اید　　شایسته دیده اید همه سیئات را

زان پیشترکه درشط رنج افتی‌ای‌ترور　　بردازسینه نقشه این شاهمات را

« ۱۷ حمل ۱۳۲۹ درسمنان »

درسنه ۱۳۱۶ درزنجان بودم درماه صفر شاهزاده دارا ابن دارا ابن دارا ابن فتحعلیشاه بحکومت آنجا آمده بود و شاهزاده ابرهیم میرزای برهان السلطنه نبیره مرحوم دارای بزرگ باستقبال وی رفته بود این ابیات را بوی فرستادم

ای شده دره پی پذیره دارا — چند کند دل بدوری تومدارا
این منم ازنار فرقت تو سراپای — سوخته همچون وکیل صدر بخارا
لعل چو پیروزه کرده اشك چومرجان — دیده عقیق یمان ورخ زرسارا
خونم درسینه شد طعام مناسب — اشکم دردیده شد شراب گوارا
بی تو نخواهد دلم جمال جمیلان — بی تو نبوسد لبم عذار عذارا
مغزم کاودسرود ترك غزلخوان — جانم کاهد جمال شوخ دل آرا
راندم ازبزم خود عقیده عشرت — خواندم بروی طلاق خلع ومبارا
مژه بخواری همی سنبد خاره — دیده بتاری همی شمارد تارا (۱)
چندبراین تن فلك پسندد خواری — مهلامهلا نه من حدیدم وخارا
هیچکسم در تعب نسازد یاری — یارب زاین بیشتر ندارم یارا
جانم جانو سیار غم بستاند — گرندهی دادم ای سلاله دارا
وه که مرادرحقت عقیده بود آنك — درحق عیسی شنیده ام زنصارا
رشك برم برمصاحبان توچونانك — رشك ببردی همی بهاجر سارا
شاها بفراز قد و فتنه بیارام — ماها بفروز چهر و خانه بیارا
یاسوی یاران شتاب یا زبنات — مشکین فرما مشام باد صبا را
تودل وجان وخرد زصید گه آری — شاهان دراج واسفرود (۲) وحبارا
هرسو تازی سمند آیدت ازپی — دلها اندر کمند همچو اسارا
تانبود از شماره هیچ فزون تر — سال بقایت فزون بودزشمارا
نوشند آن باده دشمنانت که گویند — نحن سکاری و ماهم بسکاری

(۱) تارا ـ ستاره (۲) اسفرود ـ مرغ سنك خواره که بعربی قطا گویند .

این قصیده را درغره شهر رجب الاصم ۱۳۱۴ درمدح خداوند فضل وهنر وادیب بارع سخن گستر جناب فخامت نصاب استادی آقامیرزامحمد حسین فروغی اصفهانی ملقب بذکاء الملك انشا کردم در دارالخلافه طهران

باخلق چون حدیث کنم زاین ستاره‌ها　　با کودکان چگویم ازین گاهواره‌ها
گهواره های زرین بینی بر آسمان　　همچو نزمین غنوده در آنش شیرخواره‌ها
چون کودکان بمادر گاهی شوند رام　　بامهر و گه نفور شوند این ستاره‌ها
خورشید را فروزه و زند(۱) ارنه در کفست　　هر دم چرا ز بانه کشد از و شراره ها
سقط الزناد اوست تو گوئی درین فضا　　این جذوه‌ها که بینی چون کوه پاره‌ها
همواره گرد شمس بگردند این نجوم　　چونانکه گرد قلعه طاغی سواره‌ها
این دانه های در که عروسان چرخ را　　در گوش اندرو نشده چون گوشواره‌ها
ناموس شمس را همه هستند متصل　　چون دانه‌های لؤلؤ در سلك یاره‌ها
این اختران که بینی بر برجها مدام　　تابنده چون مصابیح اندر مناره‌ها
هریك نصاب خود در املاکیست چو نزمین　　کاقلیمهاست دروی و دزها و باره‌ها
از کوه وپشته گشته گرانپشت و کوهه‌شان　　چون پشت سالخوردان از پشتواره‌ها
رگهای خاکشان همه نرم است از آبها　　ستخوان کوهشانهمه سخت از حجاره‌ها
در جویبار هاشان روید درختها　　در کوهسار هاشان باشد مغاره‌ها
وز قله‌های صعب کلانشان باتفاق　　آتش زند زبانه چو آب ازفواره‌ها
اجرام مستنیرند اینان که روز و شب　　از آفتاب باشد شان استناره ها
کشور خدایشمس منیرست و بهر خویش　　آراست زین دوائر گردون اداره‌ها
اقلیم تیر ازهمه نزدیکتر بدوست　　چون حاجبان خاص بدار الاماره‌ها
ناهید باشد از بس وی درمدار خویش　　دائر چنانکه خیره شود زو نظاره‌ها

---

(۱) فروزه ـ آتش زنه که بعربی حراق گویند . زند ـ چخماق

دیگر زمین که باما رهطی کند مدام ازخواهران خویش همی بر کنارهها
مه گردوی بگردد وبروی همی تند فرمان پذیر تاچه بود زو اشارهها
در زمهریر ماه نه آبست ونه هوا ایدر ندارد ایچ بجز سنك خارهها
زین گونه بیست ماه فزون گرد اختران باشد همی رونده چنان چون طیارهها
بهرام درمدار چهارم بصد شتاب تازد چنانکه ترکان تازند بارهها
زین بعد چون بدانسو رفتی کوا لبی بینی بگردشند فزون ازشماره ها
بااینکه ازشماره فزونند ثبت شد هفتاد واند کوکبشان دراواره(١)ها
برجیس درمدار ششم راه بسپرد چابك چو ازفلاخن مردان حجارهها
کیوان همی شتابد در هفتمین مدار چون فارسان بمعرکها واغاره(٢)ها
واندرمدارثامن وتاسع دو روشنی بینی زاختران نه چو دیگرستارهها
وان ثابتات جمله شموسند اگرچه تو دانی براه گمشدگانشان امارهها
چون رأی بافروغ فروغی ذکاء ملك سازنداین شموس درخشان انارهها
آنکو بپای فکرش شاید شدن بچرخ چون منجنیقها که گذاری بباره ها
دیباچه کلامش ام الکتاب فضل بوسیدن رکابش خیرالزیاره ها
ای در بیان مدح صفات کمال تو قاصرزبان وکلك فصیح العباره ها
برقینه (٣)مغنیه نظم دلکشت هرگز کسی ندیده خلل زاستعارهها
آنجا که راه چاره شود بسته برکسان ازرأی روشن توبجویند چاره ها
داناتری بهر فن وهر کاروهرهنر از مردم عرب برسوم وبداره ها

« دارالسلطنه تبریز » در پانزدهم شعبان ١٣١٦ موقع میلاد حضرت قائم عجل الله فرجه در سلام عام بحضور حضرت ولیعهد روحنا فداه انشاء و انشاد کردم

بشارت باد سلطان غری را که جیش عشرت آمد عسکری را
ز نرجس زاد حی العالم امروز سمن پرورد کلبرك طری را

(١) اواره ـ دفترحسابهای پراکنده دیوانی (٢) اغاره ـ یغما کردن (٣) قینه ـ کنیز

گلی روئید کامد سجده واجب　　بپایش طارم نیلو فری را
مهی طالع شد از گردون رفعت　　که سازد خیره ماه و مشتری را
نماید نقد و قلب هر کسی صاف　　زند بر سکه زر جعفری را
سلیمان را بکاخ اندر نشاند　　ستاند از ددان انگشتری را
چراغ آل ابراهیم افروخت　　بجان آذر بتان آذری را
ز خاشاك حوادث پاك سازد　　زلال چشمه پیغمبری را
بر آرد دیده شماس و اسقف　　بسوزاند جهود خیبری را
نه از جبری گذارد نز حلولی　　نه حسائی هلدنی اشعری را
شوم این عید را در درگه شه　　نمایم رسم مدحت گستری را
کنم در گردن دو شیزه فضل　　ز مدحش رشته در دری را
شها از چنبر حکمت نیارد　　کشیدن سر سپهر چنبری را
نباشد درد رونت هیچگه راه　　فسون دیو و نیرنگ پری را
ولی خوانند جادویان بابل　　ز کلکت نامه جادو گری را
بنام ایزد چنان دانستی ایشاه　　ره و رسم رعیت پروری را
که پیش از امر تو دهقان برغبت　　ادا سازد حقوق کشوری را
باستحقاق در کف برنهادت　　جهان داور کلید داوری را
برای خر گهت گردون زاختر　　بیاراید پرند ششتری را
مرا بگزیدی از اقران خان چون　　ملکشه برگزیدی انوری را
ازیرا چون ترازو خورده سنجم　　ندارم سیرت دو پیکری را
الا تا ایزد اندر باغ مینو　　بمؤمن داده فرش عبقری را
هم اندر گلخن دوزخ بکافر　　دهد زاتش سزای خودسری را
تو برتخت شهی بنشین وازرخ　　خجل کن آفتاب خاوری را
تف تیغت براعدا همچو دوزخ　　نماید توده خاکستری را)

احزاب سیاسی

خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا آقاسی را   ببخشد جای آن برخلق احزاب سیاسی را

ترقی اعتدالی انقلابی ارتجاعیون   دومکراسی ورادیکال وعشق اسکناسی را

وزارت دادن طفلان وکالت کردن پیران   مجاهد ساختن افیونیان ریقماسی را

تنرگشتن توالت کردن پیران فرسوده   فکل بستن بگردن کودکان لوس لاسی را

عروسك غنج کردن گربه رقصاندن پلو خوردن   پریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را

درون منجلاب وحوض ومبرز بئر وبالوعه   پی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را

انیورسیته وفاکولته درایران نبد یارب   کجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را

ندیدم فایدت زاحزاب جز ضدیت شخصی   خدا برچیند ازبیخ این بساط رشك وماسی را

وزیران کهنه کار اما رموز دخل بردن را   وکیلان چربدست اما فنون ناسپاسی را

نمودن در صف کابینه ضدیت بیکدیگر   تراشیدن بوقت کار عذر بیحواسی را

جراید درستون خویش گنجانید ازهرسو   هجاهای جریری هزلهای بو نواسی را

نه اجماع است حجت نه خبر شاهد نه نص برهان   نه نور عقل شمع ره فقیهان قیاسی را

همه مانند قارون گنجها آکنده از گوهر   ولی چون سامری دارند داغ لامساسی را

بدل کردند آبا بی ابا در محضر و فتوی   بخون بیگناهان خون حیضی ونفاسی را

باوقاف اندرون دزدی سه چار اندر کمین خفته   که برباید طعام وکسوه طاعم را وکاسی را

سران حزب میگویند مائیم آنکه درفرقان   نگهدار زمین خواندی تو اوتادو رواسی را

نه درمالیه کس داند علوم اقتصادی را   نه درعدلیه کس خواند فصول اقتباسی را

نه درامنیه بینی جز قراسوران سوری را   نه درنظمیه یابی جز پلیسان پلاسی را

چواوراق قمار آرند درنظمیه ازاعیان   پی تخلیص دزدان رقعه‌های التماسی را

کماندان چون بسربازش «نظر برراست» فرماید   زند در «کوچهٔ چپ» عذرجوع وبی لباسی را

مگر شلاق سازد گرم این تنهای بارد را   مگر تخماق کوبد نرم این دلهای قاسی را

کنند آزاد خرسان گورهای اصطیادی را   رها سازند گرگان بره های اختلاسی را

دوچیز امروز درایران شعار مرد و زن دیدم   یکی باطل پرستیدن دوم حق ناشناسی را

نه انسان است آنکو ناسی فرمان حق آمد   که نسناس است مولی درحقیقت ناس ناسی را

برو درمجلس شوری بخوان زالفاظ یمعنی   ثلاثی و رباعی وخماسی وسداسی را

اگر وقتی گذارت جانب کابینه شد برگو   خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا آقاسی را

لیله ۱۷ شهر ذیقعده ۱۳۲۹

درحماسه ونکوهش زمامداران ایران
هنگام توپ بستن سپاهیان تزاری روس
ببارگاه امام هشتم فرماید ولله دره

تابدارالملك عزلت گشته ام فرمانروا — تاج فقرم ساخت برتخت قناعت پادشا

آستین افشاندم ازگرد علایق آشکار — تازدم مردانه برملك دو عالم پشت پا

شددلم آیینه اسکندری زاندم که ساخت — جان پاکم چون خضردرآب حیوان آشنا(۱)

آن سلیمانم که نی‌دیوم برد انگشتری — نی‌زآصف خواست‌خواهم تخت‌بلقیس‌ازسبا

آن‌خلیفه داودم کاندر پی وصل بتان — دامن شهوت نیالایم بخون اوریا(۲)

گوهرازگفتار بارم زرناب ازروی‌زرد — گنجها دارم بکنج عزلت از این کیمیا

زرستانم ازگدایان بخش برشاهان کنم — هم زرم هم‌زرطلب هم‌پادشاهم هم گدا

زرسرخم‌درخریدعشق وزرخواهم زدوست — پادشه بر ماسوی‌اللهم گدا بر اولیا

گوهروباران‌وشمس‌ازمن‌تراودچون‌مراست — بحر دردل ابر درکف آسمان اندرقبا

پیش ارباب هنر باشد تراشه خامه ام — در مقام نفع‌اجدی من تفاریق‌العصا(۳)

بیخت بادازخامه ام برموی‌خرقا(۴)غالیه — ریخت‌نورازخامه ام برچشم‌زرقاتوتیا(۵)

چیره شد برعقل بادستورمن مینای می — جاذب آهن شد از تعلیم من‌آهن ربا

ژاله بارد برگل ازطبعم هوای فرودین — لاله کارد درچمن از نکهتم بادصبا

گربگردون پرگشایم ماه گوید آفرین — ور بفردوس اندرآیم حورخواندمرحبا

من سفیر ایزدم برجمع حیوان و بشر — من خلیفه کردگارم بر جماد و برگیا

می‌نجنبد جز بحکم ثابتم دور قدر — می نگردد جز برأی صائبم دور قضا

حاجب استار عرفانم بدار بندگی — کاتب اسرار ایقانم ببار کبریا

باسهیلم همعنان درگردش بالا وپست — باقریشم(۶) همسفردررحله صیف وشتا

آسمانم بلکه یابد آسمان ازمن علو — آفتابم بلکه گیرد آفتاب ازمن ضیا

آسمان هشتمم در خاك زندانی شدم — هستی‌اندرتنگبارم(۷) مانده اندر تنکنا

---

(۱) آشنا — شناور . (۲) اوریا — نام شخصی است که داود او را بجنك فرستاد وکشته شد وزنش را گرفت . (۳) **اجدی من تفاریق العصا** — یعنی سودمندتر از افراد جماعت . (۴) خرقاء — باد سخت . (۵) زرقاء — نا بینا . (۶) قریش — بضم قاف نوعی ازماهی است‌که بادندان خود شمشیروار حیوانات‌را پاره میکند . (۷) تنگبار — وحدت حقیقی‌که هیچ چیزرا ازراه وجود یاتعقل دران راه نیست .

میهمان بردوستم دل سیر وچشمان گرسنه ‌ ‌ ‌ میزبان بردشمنم جان تخمه فکرت ناشتا

خصم ازجامم خوردگه باده گاهی انگبین ‌ ‌ ‌ دوست برخوانم نهدگه سرکه گاهی سرکبا(۱)

مرداشکمخواره دایم دردمند آیدازآنك ‌ ‌ ‌ معده باشد بیت داء پرهیزشدرأس الدوا

آنکه‌خورد ازخوان یطعمنی ویسقینی نوال ‌ ‌ ‌ تاابدسیراب وسیراست ازشراب وازغذا

چون صلوة ونسك نی لله رب العالمین ‌ ‌ ‌ تصدیه باشد(۲)درون کعبه حتی یامکا (۳)

آنکه‌ازدین دورکارش چیست بایعسوب دین ‌ ‌ ‌ وانکه گمراه ازصراط است ازچه گویداهدنا

چون نماز از بهر غیرحق چه زاید زان نماز ‌ ‌ ‌ جزجنون وصرع یا سرسام و مالیخولیا

رزق از من دورشد چون ازحیابستم نقاب ‌ ‌ ‌ هم غنی گشتم چوپوشیدم زاستغنا ردا

شیر یزدان گفت زاستغناغنی گردند خلق ‌ ‌ ‌ نیز احمد گفت باشد مانع روزی حیا

رزقم آن مولی‌دهد کو تاج استغنانهاد ‌ ‌ ‌ بر سرمن ذاك فضل الله یؤتی من یشا

تاج‌شاهان اززروتاج من است ازخاك‌ره ‌ ‌ ‌ فرش شاهان عبقری فرش‌من است ازبوریا

موسی‌عمران مرا داند چوهرون وزیر ‌ ‌ ‌ عیسی مریم مرا خواند چوشمعون الصفا

چارمادرخودتوپنداری مرا مادندرند (۴) ‌ ‌ ‌ کرد با این مادران شاید زهفت آبا ابا

کودکانی راکه این بدمادران میپرورند ‌ ‌ ‌ جمله ابناء الدهالیزند و اولاد الزنا

گشته مادربارقیبان جفت ازقحط الرجال ‌ ‌ ‌ هم پدر تنها ببستر خفته ازعرق النسا

چرخ‌مه‌را چون‌خورنق ساختم‌زین‌ره‌بمن ‌ ‌ ‌ داد چون نعمان بن‌منذر سنماری جزا

موکبم‌را درسفرباریك وسخت‌آمدطریق ‌ ‌ ‌ حضرتم را درحضر تاریك‌وتنك آمدفضا

خاطرم رنجور ازرنج وهموم آسمان ‌ ‌ ‌ سینه ام گنجور بر گنج علوم انبیا

آنچه‌دربستان‌شجرکارم‌نرویدجزشجن (۵) ‌ ‌ ‌ هرچه‌مروا برگشایم‌نشنوم جزمرغوا (۶)

سهمگین تابد ستاره خشمگین گردد سپهر ‌ ‌ ‌ تیر روید از زمین شمشیر بارد ازهوا

ارهٔ گر درکف نجار بینی بی‌گمان ‌ ‌ ‌ هست بهر پیکر جمشید وفرق زکریا

آسیاشدسخره بهردست د شاهان اروپ ‌ ‌ ‌ آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا

حال‌آن مسکین‌مسافرراخدا داندکه‌چیست ‌ ‌ ‌ اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا

هتك وسفك وحرب وضرب وهضم وخضم (۷) وموت وفوت ‌ ‌ ‌ حرق وغرق وخرق ولعن وطعن وطاعون و وبا

---

(۱) سرکبا — آش سرکه .
(۲) تصدیه — کف برهم زدن . (۳) مکا — بضم میم صفیر زدن بادهان
(۴) مادندر — زن پدر . (۵) شجن ـ اندوه (۶) مروا — فال نیك . مرغوا —
فال بد هردو بضم اول . (۷) خضم — خوردن .

جملگی تلخند واندرکام ما چون شکرند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وه چه‌خوش فرمود اذاعم البلا طاب البلا

درخراسان آتش بیداد ونار فتنه گشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مشتعل‌مثل اشتعال النارفی جزل‌الغزا (۱)

چار ارکان جهانرا لرزه در پیکرفتاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تافتاد ازتوپ دشمن لرزه برکاخ رضا

ژرف اگربینی‌بهرتیری ازآن‌زخمی‌رسید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر دل شیر خدا و سینه خیرالنسا

آنکه‌درهرراه‌بوداز قارظ عنزی(۲) اضل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درطریق فتنه شد امروز اهدی من‌قطا

حافظ دینند مشتی رهزنان یا للعجب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حارس ملکند جمعی غر زنان یاویلتا

کینه توزوکینه ورزوکینه‌خواه وکینه‌جو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فتنه آر وفتنه بار وفتنه کار وفتنه زا

هوششان مست ازخمار ونشأه مینای‌می ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گوششان گرم ازسرود نغمه زیر وستا

فتنه‌خسبدبر نگیرندش گراین‌دونان زخواب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این مثل دایم شنیدی لوترك نام‌القطا

تنك شدبرماقضا زین قاضیان رشوه خوار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ راست‌گفت آن شه‌اذاجاء القضاضاق‌الفضا

ای قضای آسمان پرداز خاك‌ازقاضیان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تابیاید از پس سوء القضا حسن القضا

خوابمان باشدبرآن بسترکه‌بروی‌جای‌داشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نابغه از بیم پور منذر ماء السما(۳)

آسمانا آبی‌افشان برزمین کاین‌مشت‌خاك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوخت اندر آتش‌غم رفت بربادازجفا

تابش ماهست کزآن روشنی یابد زمین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کامران شاهست‌کزان کام جان‌گردد روا

روشنی‌خواهی‌ازان‌چرخ مقرنس‌خواه هان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کام‌جان جوئی ازین درگاه اقدس‌جوی‌ها

شهریارا هرکه صددارد نودهم پیش‌اوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تازیان گویند کل‌الصید فی جوف الفرا

من ترا دارم‌که اندرملك استغنا وناز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کامرا نستی و الاسماء تنزل من سما

من خطیم بعد امابعد درهرخطبه لیك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نام پاك تواست مذکور ازپس لاسیما

کعبه ازرخسارداری زمزم ازلعل‌روان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازمروت مروه بازآری وازصفوت صفا

همچوآبی درخریف وهمچو ابری درربیع ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سایهٔ در روز صیف وآفتابی در شتا

گفت ارشمیدس زمین راکردمی ازجابلند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باعمود ار بودمی دردست نقطهٔ اتکا

بیخبر بود آن حکیم ازپایه فرهنك‌تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاختران را بالشستی آسمان را متکا

اندرین‌ایام سختی کاب‌ونان اندر شداست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن یکی درچنك شیر این‌یك بکام اژدها

---

(۱) جزل‌الغزاء — جنك عظیم

(۲) قارظ عنزی — قرظ بتحریك درختی است‌که از ثمر آن (اقاقیا) گرفته میشود وقارظ چیننده ثمر آن‌درخت است . قارظان عنزی دوکس ازطایفه عنزندکه بطلب (قرظ) رفته وبرنگشتند پس درعرب مثل شدکه **(لاآتیك اویئوب القارض)**

(۳) ماء السماء — اسم مادر نعمان بن منذر است

تشنه کامان آبرو درخاك میرابان برند
بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا

دیوخبازاست ونان خاتم خلایق وحش وطیر
شمرمیراب است ومردم تشنه طهران کربلا

داستان نان و آب ازعز ومنعت(۱) پیش خلق
داستان ابلق فرداست(۲) وحصن عادیا

کوری میراب ومرك نانوا ازفضل خویش
تشنگان را آب دادی بینوایان را نوا

زنده کردی پیکرافسرده را ازروح جود
سبز کردی گلشن پژمرده را زاب سخا

گفت پیغمبر که هرکس تشنهٔ را آب داد
هست اجرش چون ولایت برعلی مرتضی

گرچنینستی که آن شه گفته درپاداش کار
برتو خواهد بود ارزانی کنوز الاولیا

درپی هرقطرهٔ بحریت بخشد حق ازآنك
محسنان را داد خواهد عشرة امثالها

چون تو درحر تموز ازابر جود خویشتن
صدهزاران تشنه را سیراب کردی از عطا

نوح راکردی زهمت غرقه درطوفان فیض
ریختی درجام خضر ازفضل خود آب بقا

ازولایت آبشاری ساختی چون سلسبیل
که کند جبریل چون مرغابیان در اوشنا

شهریارا غم مخور گرسفلهٔ بازرق وشید
نام پاکت را بخود بربست وشدفرمانروا

گرگیاهی را پزشکی خواند اکلیل الملك
تاج شاهان را نباشد همسری با آن گیا

مهتری دارد اگرخربنده اندر بار بند
مهتران دهر را بر وی نباشد اعتنا

چرخ گردون راچه باك ازآنکه دارد چرخ نام
دوك ودولاب وگریبان وکمان و آسیا

چون نداند بانك طاوسان شغال هفتر نك
بایدش گفتن نه طاوس خواجه بوالعلا

جعفری تره نخواهد گشت زرجعفری
آیت احمد نخواهدشد سرود احمدا(۳)

کی تواند همچو سلمان گشت سلمانی بجاه
گر زبانش پارسی شد یانژادش پارسا

گندنا برناودان برك ترب ماند به پیل
لیك ناید کاراین هردو ز ترب وگندنا

خوك خوك است ار بنوشد شیر ازپستان شیر
جغد جغد است ارشودپرورده درظل هما

گرعیاذاً بالله اینان را خدا دانند خلق
کافرم من گر نمایم بندگی براین خدا

شوخ باصابون این شوخان بنزدایم ز تن
که بنرمی همچو لیفند وبسختی سنك پا

جز نخ اندر ثقبه سوزن کجا باور کنم
قامتی یکتا شود درپیش کژ طبعان دوتا

نیستند اینان بجز مشتی گدایان بردرت
که سرانشان سالها درپشت استاده پیا

---

(۱) منعت — ممنوع بودن .

(۲) ابلق فرد — دزیست که سموئیل باسنك سفید وسیاه محکم ساخته بود .

(۳) سرود احمدا — ژاژ سرائی شعرا بشعر .

خوانده برروبت ستایش هم زبانشان هم روان، 　 کرده دربارت نیایش هم پدرشان هم نیا

درطریق سیل‌هایل چیست دیواری گلین 　 درگذار باد صرصر کیست مقداری هبا

چوب چوپانی است درپیش شعیب آنکو بدی 　 پیش جادواژدهاکش پیش فرعون اژدها

شاه بسیاراست اندرجمع حیوانات لیك 　 شاه نحل‌است آنکش آیدوحی‌وزایدزوشفا

مصطفی شیر خدارا شهریار نحل‌خواند 　 گفت یعسوبش‌بدین‌کو بود دین‌را پیشوا

پادشاهی را سلیمان بن داودی سزد 　 تاکند بروی وزارت آصف بن برخیا

گوش‌جان مشتاق‌ذکرآن شه فرخ فرست 　 قم حبیبی اسقنی خمراً و قل لی انها

زاد وجدی خیرما زودت من ذکرالحبیب ، 　 راح همی نعم مار وحت یاریح الصبا

ماه ماه است اردمد دردشت یادربوستان 　 شاه شاه است اربود درشهر یا درروستا

گردوروزی چرخ‌ملك‌ازمحورخوددورگشت، 　 اکل مردم ازقفا شد سیرشان برقهقرا

آسمان‌سوگند بادونان نخورده‌است‌ایملك، 　 حقتعالی داد خواهد ناسزایان را سزا

هرکه‌خارج‌شد زراه راست بازآید بره، 　 هرچه بیرون شد زجای‌خویش‌برگردد بجا

سالخوردان را گر انجانی فزاید آرزو 　 خرد سالان‌را جوانمرگی رساند اشتها

کیست جزموسی یدبیضا برآرد زآستین 　 کیست جزعیسی دهد براکمه وابرص‌شفا

آهن تفته براشتر مرغ باشد قوت جان 　 مشك وعنبر زهر باشد درمشام خنفسا

علم‌سقراطی رسدبرشاکران ازشوکران(۱) 　 حکمت بقراطی‌آرد برفقیران فیقرا(۲)

سود قومی قوم دیگر را زیان آرد بطبع 　 هست گرگان را عروسی گوسپندان‌را عزا

فتنه مشروطه خواهان هوسناك از ستم 　 ملك‌را افکند درپستی ملك را درعنا

گفت هرکس شد شبیه قومی از آنان بود 　 جزبدان چشمی‌که‌دارد ازبصر کشف‌الغطا

لاجرم ازاین‌تشبه‌بیگناه است‌آنکه‌کشت 　 هرزمان جای رتیلا صدهزاران‌دیوپا(۳)

هم شبیه‌نداین‌جماعت برجهودان ازهوس 　 طبعشان ننمود برسلوی وبرمن اکتفا

هرزمان درحضرت‌موسی بن‌عمرازمیزدند ، 　 نغمه یخرج لنا من بقلها قثائها

ای‌شده اندر لباس میش باچنگال‌گرگ، 　 هم‌بلاشرطی تو درمشروطه هم باشرط لا

قلب تاری‌را بجای نقد روشن برنهی 　 جوفروشی‌گشته نزد مشتری‌گندم نما

شورشوری درسرت سنگ‌سنا برسینه ات، 　 نه دراین سرهوش‌داری‌نه درآن‌سینه صفا

باحرامی درحرم احرام بستی از دغل 　 پای‌کوبان جمره درکف تاختی اندرمنا

---

(۱) شوکران — گیاهیست زهردار . (۲) فیقرا — درد، بلاء .

(۳) دیوپا — عنکبوت .

نه ازآن شوری بجز شرمر ترا آمد بکف
نه فروزد زآن سنا اندر دلت نوروسنا

زآن سنا باشد وزیران‌را فروغ‌اندر چراغ
هم ازین شوری وکیلانرا نمك درشور با

مجلس شورا بهل بزم سنا تعطیل کن
اندرون بسپر بکدبانو برون برکدخدا

مشنو ازشورای حفظ‌الصحة بشنو ازرهی
کز فلوس اینخستگان را چاره باید نزسنا

گرفلوس ازدکه عطار آری را یگان
ور سنا از مکه دادار داری بی بها

نفع نتواند زشرب این‌سنا واین فلوس
کور از حسن بدیع وکر زبانك کرنا

میشناسم من گروهی راکه بشناسند نیك
آدمی ازلهجه وخیل ازنشان مرغ ازصدا

دربر ایشان هویدا باشد از انوار حق
عشق ازسودا می ازافیون تباکی ازبکا

گر شنید ستی بدور اعتضاد السلطنه
داستان محرم - نامحرم و سرمهٔ خفا

کزسفاهت‌سرمه‌دردیده خودکردوخواست،
ناظران‌را دیده سازدکور چون‌عین‌الرضا

شاهزاده خویشتن‌را برعمی‌زد زآنکه داشت
دیدهٔ شاهد فریب وخاطری هوش‌آزما

گفت باگردان وسالاران بار خویشتن
هرچه‌گستاخی‌کند محرم نگوئیدش چرا

خویشتن‌راکور بنمائیدکاین‌مسکین گول،
«مدعی باشدکه مارا چشم بندد با دعا

من دعایش‌را همیدون برتنش نفرین کنم،
«تابداند زان دعا حاصل نگردد مدعا

غره‌شدمحرم‌بسحرخویش‌وچون‌دیوان‌ربود،
«خاتم جم راکه بدملك سلیمانش بها

پس‌قلمدان زرین را برد ودرج گوهرین
شه تعامی‌کرد تا یابد خبر زین مبتدا

شوخ‌چشمی‌ازنصاب‌افزوده‌شد وان‌خیره‌دست،
«ازگلیم خویش‌بی‌اندازه بیرون هشت پا

شه صفیری زد بتندی برپرستاران وگفت،
«دزد غیبی آمده است اینجا ندانم ازکجا

چشم بندی میکند باما حریفی‌شوخ چشم
غافلست ازچشم ما وز چشمبندیهای ما

چاکران گرد آمدند ازچارسوی‌اندروثاق،
«رسته شدشاخ جدال وبسته شد باب‌صفا

دزدشان درپیش‌وگفتندی چه‌شد این راهزن
«کاروان همراه وپرسیدندی ازبانك درا

رمیة من غیر رام کورکورانه بخشم
میزدندش فرقة بالیسف قوم بالحصا

شربتی ازپهلوانان ضربتی از خاك خورد
کوبی اندر مغز وی میرفت وچوبی‌برهوا

عاقبت بیچاره شد فریاد زد زاری نمود
کالغیاث ایشه ندانستم خطاکردم خطا

شاه گفتش‌محرما رو سرمه ازچشمان‌بشوی)
(ترك کن نامحرمی واندر حریم‌جان درا

روزن خودرا چه بندی از سرای دیگران
روزن بیگانه را بایست بستن ازسرا

سرمه را درچشم ناظرکش نه اندرچشم خود
تاشوی پنهان زدیدار غریب و آشنا

چشم ناظرگر نبندی پرده برمرئی فکن
تاکه سازد سد راه سیر نور ازما ورا

پرده‌پوشی کن که با این سرمه بستن مشکل است) — (چشمهائی‌راکه دوراست ازمحیاشان‌حیا

همچو کبکان زیربرف‌اندر شدی پنداشتی — تو نبینی خصم‌را او هم نمی بیند ترا

حال این مشروطه خواهان گزافی‌را بشرح — باز راندم بامثال و شاهد آن برملا

تابدانند این همه مردم‌که نتواند گرفت — جای دانش‌را جهالت‌جای تقوی‌را ریا

شهریارا جامهٔ زین چامه بس‌کردم دراز — باکه باشد طولش اندر قامت مدحت‌رسا

هرچه افزودم درازی کوته آمد لاجرم — تن‌زدم آو ردم اندر خامشی سر در عبا

برتو میخواندم دعا ومیشنیدم آشکار) — (درفلك خیل ملك میگفت آمین ربنا

این‌قصیدت‌را بدان‌بحروروی گفتم‌که‌گفت — سالك کرمانشهان استاد مولانا العطا (۱)

«عشق‌را دانم‌را همی برخویشتن‌فرمان‌روا — بنده عشقم برین‌قولم بود یزدان گوا»

خطاب باقای میرزا احمدخان مدعی‌العموم (۲)

چامه من پیش گفتارت بدان ماندکه‌کس — درسپهر آرد ستاره در بهشت آردگیا

چون فراوان آزمودم دیدمت بادارو برد — درسخن جادوکنی وز خامه داری کیمیا

دانش ازگفت تودرگوش‌اندرآردگوشوار — بینش ازکلك تواندر دیده دارد توتیا

هوش‌را پوری وداش‌را پدروین‌نی‌شگفت — کت رضی‌الدین(۳) خداوند سخن‌باشد نیا

توسپهرستی واین بیناره‌گویان خاك‌ره — تو پرندستی واین بیداد جویان بوریا

دشمنان داد هرجا سر برآرند اززمین — نرم‌کوبیشان چنان چون دانه اندر آسیا

(عصر سه شنبه ۲۹ شهر شعبان ۱۳۳۰ در طهران تحریر شد)

---

(۱) عطا — تخلص آقای ادیب‌السلطنه رشتی رئیس سابق انجمن ادبی ایران و والی‌کنونی آذربایجانست وقصیده سالك بخط ادیب‌السلطنه در دفاتر مرحوم ادیب‌الممالك موجود است. (۲) مقصود میرزا احمدخان اشتری است‌که آنزمان مدعی‌العموم عدلیه بوده ومعلوم میشود قصیدهٔ براین وزن وقافیه داشته است.

(۳) رضی‌الدین — نیای میرزا احمد خان اشتری است‌که درنظم ونثر همسنك و معاصر قائم‌مقام است ورقعه های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله های نظم ونثر او دردست است.

(مقطعات)

(حرف الف)

درنکوهش خطیبان بیزبان آغاز مشروطیت فرماید:

(بوالعنبس) (۱)

بود **(بوالعنبس)** خطیبی‌فحل وشیخی نامور — برخلایق پیشوا بر مسلمین فرمان روا
روزی اندر مسجد طائف باستدعای خلق — برفراز منبر تحقیق حکمت کرد جا
نطق ناکرده کمیت فکرتش همچون شتر — خفت‌آنسان کش‌گفتی درشکم‌شد دست‌وپا
آری آری آدمی‌را فکر دریائی است ژرف — کاندرو ماند نهنك ازسیر وماهی از شنا
چون زبان درکام مردم بسته شد نتوان گشود — نه ز افسون ونه از اندیشه و نز کیمیا
ماند **(بوالعنبس)** بمنبرخشك‌لب‌خامش زبان — چون بت اندر بتکده یادر زمین مردم گیا
لختی اندر ریش دست آوردو لختی برسبال — لمحهٔ شد ناظر دیوار و سقف و بوریا
گه تنحنح کردو گاهی سرفه گاهی دست برد — بر سجاف جبه چاك پیرهن بند قبا
وز پس دیری تفکر روی بااصحاب کرد — کاندرآنجا گرد بودند از غریب و آشنا
دید جمعی ناظر ستند وگروهی منتظر — هوششان در راه منطق گوش درراه صدا
گفت دانستید؟ ای یاران مرادم ازسخن — جمله گفتند آری ای دانش پژوه پارسا
گفت چون دانسته اید آنراکه‌مقصود من است — پیش دانشمند نبود عرض دانش جز خطا
پس فرود آمد زمنبر معتزل‌شدچند روز — هفته دیگر بمسجد زد حریفان را صلا
باز درمنبر سمند فکرتش چون خر بگل — شد فرو چونانکه گفتی برنخیزد با عصا
یافت جان‌را دربحار حیرت اندر مهلکه — دید تن‌را از فشار فکرت اندر تنگنا
گفت میدانید ؟ مقصودم چه‌باشد از بیان — جملکی گفتند نی ای عامل حسن القضا
گفت چون اقراربرنادانی خود می کنید — گفتگو با جاهلان ازچون منی نبود روا
باز از منبر فرود آمدبخلوتگه شتافت — وزپس یکهفته در منبر شد از خلوتسرا
بار دیگر فکرتش مانند آهو رم گرفت — ریش خود برباد داد از فکرو مالیخولیا

(۱) عنبس - شیر است ونام وکنیه ازاین لفظ درعرب بسیار گرفته شده .

تاخر اندیشه را ازگل برون آرد بجهد — برد دست اندر محاسن سود ناخن برقفا
پس بیاران گفت ای اصحاب من دانسته اید — یا نمیدانید هان پاسخ دهیدم بر ملا ؟
فرقهٔ گفتند آری فرقهٔ گفتند نی — گفت اینك مشكل آسان گشت نعم المدعا
عالمان بر جاهلان گویند راز اندر علن — جاهلان از عالمان جویند رمزاند ر خفا
چون رسد دانا بنادان گویدش **(انظر الی)** — چون رسد عامی بعارف گویدش **(حدثنا)**
ماهمه بوالعنبسیم ایخواجگان هنگام نطق — راز دردل لب‌خمش دل‌گرسنه جان ناشتا
از اشارت بی عبارت فهم باید کرد راز — (این بدان‌در) گفتمت روفهم کن **(هذابذا)**

در دوم ماه ربیع الثانی ۱۳۱۷ که بادست شکسته بزیارت حضرت اشرف اعظم نظام السلطنه پیشکار مملکت آذربایجان میرفتم این قطعه را برحسب حال فراهم ساخته وانشا کردم

خدایگانا من بنده آنکسم که بصدق — فریضه‌دارم بر خویشتن سجود ترا
تو آنکسی که بتحقیق آفریده‌خدای — پی‌نمایش انصاف خود وجود ترا
من آنکسم که بسی باشتاب پیمودم — درازنائی و پهنای بحر جود ترا
تو آنکسی که باقبال وبخت کرده قرین — ستاره حزب ترا آسمان جنود ترا
من آنکسم که بنانم بصد زبان باشوق — سروده تهنیتی موقع ورود ترا
تو آنکسی که نگردد گسسته حبل امید — ز دامن کرمت دشمن عنود ترا
من آنکسم که مدام آرزو همیکردم — درون دیده قیام تو وقعود ترا
تو آنکسی که ندارد قضای چرخ کبود — توان آنکه تجاوز کند حدود ترا
منم که دستم ازکار رفت وکار ازدست — شدم چنانکه همی خواستم‌حسود ترا
توئی که کارت برپای گشت وپای بچرخ — سعادت فلکی بنده شد سعود ترا
چوزندفضلت نارالقری برافروزد(۱) — زشاخ طوبی حور آوردوقود ترا
خدا گواست‌من‌ایخواجه طاعت‌آوردم — زروی صدق غیاب تو وشهود ترا
تو گر فرامش سازی عهود سابقه ام — من‌آن‌نیم که فرامش کنم عهود ترا
زقید بندگی ارتن رها شود هرگز — رها نخواهدکردن دلم قیود ترا
گرم پذیری یاخود برانی ازحضرت — نخواهم ایچ بگیتی مگر خلود ترا)

(۱) **نارالقری** — آتشی که اعراب برای دعوت مهمان میافروخته اند .

قاضی جزای عدلیه آنزمان یك میگسار را بسی و یگتومان نقد وسی ویگروز حبس جزا داده و از رقعهٔ که ادیب الممالك درخواهش آزادی او نوشته بود ازین عبارت (بجرم هم آغوشی با دختر تاك) اورا زانی با دختر بکر هم فهمیده و مجازات را بالا برده بود. ادیب الممالك از هوش و ادراك قاضی برآشفته این قطعه غرا را درنکوهش وی سروده است:

اف براین دیوان‌سرا لعنت براین دیوان که برد
ظلمشان درظلمت ازمه نورو ازشارق ضیا

مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد
فرد وطاق ازدین پرستی جفت نیرنگ وریا

راستی گویم سعادتمند وخوش‌بخت آنکسی‌است
کاندرین گیتی نه‌بیند چهره این اشقیا

هرکه رخشان دید گوید تا ابد **یا لیتنی**
مت قبل الیوم حتی صرت نسیاً منسیاً

همچو انگورش بزیر پای بفشارند راد
نرم سایند استخوانش بالگد چون توتیا

مدعی به هرچه شد قاضی بگوش مدعی
گویدی **ربع لیا نصف لیا کل لیا**

درجزا مردی رئیس آمدکه نشناسد زجهل
تاك از تریاك وسیب از سنبه‌گیا ازگیا

عارض، ومعروض ازاو بینند درکار آنچه دید
معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا

پیگوش را گوئیا ایزد تعالی آفرید
زآهك وزرنیخ وگوگرد وکنین و کاسیا

مولدش تبریزو اصلش ازصفاهان است لیك
فرق ننهاد، است اسپاهانی از اسپانیا

آن یکی گفتمش که آلمانی مسلمانی گرفت
گفت باشد امپراطورش زنسل قانیا

قانیا انار محرم داشت برپا تعزیه
این نبیره در عمل دارد تأسی بر نیا

دیگری گفتش‌که شاهان اروپا از چه رو
هر طرف تازند بهر حمله اندر آسیا

گفت شاهان نان جو خواهند ازبهر ثواب
(اروپا) درترکی شعیر است و (دگرمان) آسیا

دیدم آنجا خستهٔ را بسته اند اندر کمند
گفتم این مسکین‌که باشد چیست جرمش ای کیا

گفت در راپورت کمیساریا بنوشته اند
کاین جوان گفته است «مستم ساغری ده ساقیا»

نك سی ویگروز زندان سی ویکتومان جزا
قطع شد چون برملا اقرار کرد این بی‌حیا

گفتمش ایکاش بودی ابن‌جوزی درحیات
تا که نامت ثبت کردی در کتاب‌الاذکیا

شاعری باذوق شعری **گفت** و اوراوی شدش
شعر خواندن درکجا ممنوع کردند اولیا؟

گدم اوکرده است **تقصیری** خلاف عقل ودین
جور را حدی است بربیچارگان لازاویا

سی‌ویگروز ازچه میزان سی ویگتومان زچیست　　ازفرانسا آمد است این حکم یااز روسیا ؟

حدعرفی کس ندید ازحد شرعی سخت تر　　این‌چه‌حکم است ای‌سرا پا بدعت‌وشرك وریا

آنقدر بستان‌که تانی دادنش تاوان و جرم　　آنچنان بشکن که یاری بستنش با مومیا

دور عقل از تو چو مرد پارسا از پارگین　　هم تو دور ازدین چو پیر برهمن ازپوریا

از جزای حق نیندیشی مگر نشنیدهٔ　　داستان حضرت داود و قتل اوریا ؟

گفت این‌حکم آمد ازشورای عالی پیش ازاین　　من نمیدانم بخوان راپورت کمیساریا

گفتمش‌شورای‌عالی‌چیست؟ واعضایش‌که ؟جز　　محتلی بیدعوت اندروی گروهی زادعیا

وضع قانون باوکیلان است واجرا باملوك　　حکم عرف‌است از حکیمان حکم شرع ازانبیا

کیستند این‌خرسران درمرغزار معدلت !　　چیستند این خربطان در آبشار اتقیا !

نایب فرعون وهامان راکجا شاید شناخت　　چون سلیمان یا وزیرش آصف بن برخیا

زین شش‌اندازان چه بینی غیرتاراج وشتل　　از زکام ایدرچه زاید غیر مالیخولیا

من بخواندم نامه پیغمبران راستین　　آدم ونوح و خلیل‌الله کلیم و زکریا

یوشع بن نون و یونس پور متی دانیال　　صالح و هود و مسیحا و عزیر وایلیا

نامه اسحق و اسمعیل و حزقیل وشعیب　　صحف داود و سلیمان نحمیا و برمیا

نامه ساسان وزرتشت وجی افرام مهین　　نامه پولس بسوی مردم ایطالیا

هم‌کتاب خاتم پیغمبران خواندم که هست　　واپس اندر عهد وپیش اندر حریم کبریا

اینچنین حکمی ندیدم در کتاب هیچیك　　زانبیا و اتقیا و اولیا و اصفیا

گفت خامش‌باش کاینان هر یکی در صفهٔ　　پیشوایانند چون در چال ورزش پوریا

مجلس ملی نیارد حکمشان را نسخ کرد　　چون کلام انبیا اندر مقام اوصیا

گفتم آری پیشوایانند این شش تازنان　　بهر داو نرد در چال قمار و منگیا

پیشوایان تواند این قوم جبار عنید　　**کل جبار عنید فی جهنم القیا**

هریکی چون قاشق ناشسته در آشند لیك　　آش هاراکه نخود باشند و گاهی لوبیا

همچو غولانند در بیغولها مردم شکار　　یا سیاهانند آدم خواره در افریقیا

گونیا را جمله تصحیفند زیرا هر شبی　　در بر چندین عمود آورده شکل گونیا

بسکه الرحمن ویاسین درمساجد خوانده‌اند　　نقش حامیم است برپهلویشان از بوریا

مادرانشان را حیا اندر محیا(۱) هیچ نیست لیك بفروشند بهر زرق در احیا حیا
چرم بلغارند وکفش صوفیان گرچه زناز پیش ما خاتون بلغارند و ترك صوفیا
شرمی ازباری تعالی کن ازاین دزدان مترس بیریا گویم که بیدینند یکسر باریا
ایکه ناموس شریعت را دری باحربیان ایکه اموال فقیران را خوری با اغنیا
گر کنی عمامه را مانند تاج داربوش ور بیاری از طراز خامه مشك داریا
گر نمائی ازدر نیرنك صد رنك وفسون ور پدید آری بجادو صد هزاران کیمیا
گرزستواری مکانت چون بیوت عادیان ور زبالائی مقامت همچو حصن عادیا
. . . کوبت کرد خواهم گر هما وردی بمان . . . پیچت کرد خواهم گر جوانمردی بیا
دردل مامت فرستم باز بااین ریش وپشم تا بزهدانش بپوشی طیلسان از سابیا(۲)
یك بیك اعضای شورارا . . . نیز سخت تانماند هیچیك نا . . . از آن اغنیا
فرق نگذارم میان زشت وزیبا شیخ وشاب زانکه ننهادند فرق از مجرمین با ابریا
شاخ نیلوفرکنم از خونشان یاقوت گون ارغوان را سازم اندر . . . زرین گیا
ای رئیس این چامه من چونکتاب برمیا است در زمان شه (یهو یاقیم پور یوشیا)
آنکه آیین سلامت جست در دارالسلام شاه اسرائیل شد از صدق بعداز صدقیا

هنگام جنك عمومی در اتحاد اسلام خطاب بعاصم بیك سفیر کبیر عثمانی درایران فرماید

علی نمود مصفا جمال علم یقین را فکندپرده زرخسار ناز شاهد دین را
علی زتیغ شرر بار ومنطق گهر آگین گسست عروه کفرو ببست حبل متین را
نمود نصرت پیشینیان ز غیب ولیکن رفیق شد بعلن پیشوای باز پسین را
اگرنه ساقی کوثر علی شدی نچشیدی حسینش از دم شمشیر خصم ماء معین را
تبارك‌الله ازان شه که داد دوره یزدان نگین وتاج وسرو پیکرو بنات وبنین را
کسی که لعل‌لبش نایب نگین سلیمان علی‌ا لبرش از تشنگی مکید نگین را
چوخوردسنك عدو برجبین روشن پاکش برای شکروسپاسش بخاك سودجبین را
درینزمانه جزان شه کرا شناختی ایدون که‌نام فرخش آراسته شهورو سنین را

---

(۱) محیا - چهره (۲) سابی - حبس کننده .

برای قوت دین شد که دید حصن ولایت — سنان و تیغ سنانرا و زخم تیر حصین را
تو نیز جان برادر بگیر دامن این دین — اگر مصدقی از راستی رسول امین را
بزرگوار خدایا بجاه احمد و آلش — مکن خموش در ایران ما چراغ یقین را
زاتحاد برافروز شمع مجلس یاران — کزین چراغ بود روشنی سپهر و زمین را
ایا برادر دینی رسیده وقت که ما هم — دهیم از سر اخلاص دست عهد و یمین را
تو باش عاصم ناموس مسلمین و یقین کن — که کردگار جهان عاصم است دین مبین را

برای حضور عاصم بیك سفیر کبیر عثمانی در یکی از مجالس روضه خوانی درطهران روز دوشنبه ۱۱ محرم ۱۳۳۲ هجری قمری گفته شد.

معنی فوق العاده

قطعه

پیر مردی را بمشکو بود زالی کوژ پشت — چون شغالی نر که گردد جفت گرگی ماده را
یکشبی از باد دل برخواست .. ش چون ستون — خواست کز کار اندر آرد یار کار افتاده را
چون مجاهد کیسه اصناف و مفتی مال وقف — طفل حلوا ، رند می ، داروغه حاجی زاده را
گفت یارا روی بامن کن که خواهم مردوار — برنهم برگردن این شیر آن قلاده را
زال در دل شاد شد اما بظاهر عشوه کرد — خواست بی‌منت ستاند نعمت آماده را
گفت دامانم بهل کامر خدای آمد فراز — وزعقیق سوده آکند این پرند ساده را
فار تنوری است در محراب کالاید بخون — خرقه ودستار تو بل سبحه و سجاده را
چون بهنگام خزان گل برشگفت ازخارین — باغبان بسته است برمرغان دربگشاده را
شد شبستان آبگیر اینك بروی میهمان — برگشادم بادگیر غرفه همساده را
پیر گفت این جادو نیرنك و دستان درخوراست — (دختری نوزاده را یادلبری نا..ده را
ای عجوز گنده چوز ایام عادت درگذشت — چون تو گرگی پیر یا محتالهٔ قواده را
لعل خواندی خاره را اکنون پلاس پاره را — حورعین ، پتیاره را یاقوت تر سنباده را
لاف کم زن عشوه کم کن ..ربنه لختی بخسب — تاسپوزم دردلت حمدان پای استاده را
باغ پرخاراست ورخش من در آن جولان زند — دشت پرخارا ومیرانم در آن عراده را
گفت زن دانم کلافست ازعجوزان اینسخن — غمزه زشتان‌را نشاید دلبری دلداده را

لیك عادت نی که فوق العاده مینا کون سپهر در سفالین طائتم ازخم ریخت گلگون باده را

پیر گفتش بارك الله آفرین احسنت زه گر خیال آزاد کردی خاطر آزاده را

میشنیدم لفظ فوق العاده در بازار لیك فهم کردم این زمان معنای فوق العاده را

درروی گردال را باذال بستم باك نیست گوهری یکجا نهد پیروزه و بیجاده را

ابن زیدون بوالولید(۱) این قطعه راگر بشنود ای امیری بر تو ارزانی کند ولاده(۲) را

چهارشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۳۰ مطابق بیستم سنبله ۲۸ اوت ۱۹۱۲ (طهران)

میرزا محمدتقی حجة الاسلام تبریزی که علاوه برفضل وحکمت ادیب وسخن سنج بوده این قطعه را برسبیل تقریظ پشت یکی از دفاتر ادیب الممالک نگاشته است :

قطعه

سزد ارسجده برد میر فراهانی را گر زخاقان گذرد مرتبه خاقانی را

ای امیرقرشی زاده کت اعجازسخن بند برناطقه زد منطق سحبانی را

گربرند اینگهرنظم تو درسوق عکاظ(۳) کس بشیزی نخرد سلعه(٤) ذبیانی را

عرق ازخجلت تشبیب تواز نیل گذشت چهره طبع منوچهری دمغانی را

مدعی گو گله کم کن که بهرخس ندهد فیض روح القدسی رتبه حسانی را

شعرارا همه گرسحرحلال است حدیث دیده بگشا وببین آیت عمرانی را

تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود کابرنیسان زکه آموخت درافشانی را

گرشودختم سخن برتوامیری چه عجب کاخرین پایه همین است سخندانی را

کوس تسخیرفروکوب که درکشورنظم بخت بر نام توزد سکه قاآنی را

---

(۱) ابن زیدون بوالولید . احمدبن عبدالله اندلسی شاعر مشهور .

(۲) ولاده ـ صیغه مبالغه والده .

(۳) سوق عکاظ ـ بازار اجتماع قبایل عرب برای انشاد شعر و تفاخر ،

(٤) سلعه ـ متاع ـ ذبیانی ـ نابغه ذبیانی شاعر معروف عرب .

در جواب تقریظ حجة‌الاسلام فرماید

قطعه

عجبی نیست مر آن آیت ربانی را — گر کند زنده زنو حکمت لقمانی را
ای بتاریك شب کفر برافروخته باز — پدرت دررهٔ دین شمع مسلمانی را
اگر آن آیت رخشنده هویدا نشدی — کس نخواندی زورق آیت فرقانی را
توازان شاخ برومند بزادی که زفضل — درس توحید دهد نخله عمرانی را
حجج بالغه شرع بیاراست چنانك — شست ازصفحه دین حکمت یونانی را
توئی آن عاقله دورمه ومهر که عقل — نزد فرهنك توگیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو بنیروی کمال — عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاختهٔ — دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ ریحان خط لاله رخان — برشکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد — گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجة‌الاسلام آمد اقبت زانکه بخلق — بشناسانی مر حجت یزدانی را
بندهٔ آن رتبه ندارد که تو درچامه خویش — درحق وی کنی اینسان گهرافشانی را
لیك در سایه مهرت بشعیری نخرم — زین سپس مخزن شعر حسن‌هانی (۱) را
چندفرسوده کنم طبع بهل تا ببرند — چامه غیداء وان ملحفه قانی را
سروسامان شهی دارم ودربندگیت — بفلك یاد دهم بی‌سر و سامانی را

دردارالسلطنه تبریز بتاریخ یوم بیست ونهم شهر ذی‌القعده ۱۳۰۸ مسوده شد . (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

قطعه

راجع بپرنس ارفع الدوله دانش

دولت جاوید خواهم از در یزدان — (دانش) دانش پژوه صلح طلب را
آنکه نمود است وصف ذات جمیلش — غیرت ارژنگ کارگاه ادب را

(۱) حسن هانی — نام ابونواس شاعر معروف وهانی پدر اوست .

قطعه

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را　　تا جای من ببوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهرهٔ من چون میرسی بکویش　　در پای او برافشان یکباره جان و تن را
زان طرهٔ معنبر کان ماه را بچنبر　　بستان بجای شکر بوسی ازان دهن را
گر آن پری شمایل باشد بمهر مایل　　در گردنش حمایل کن دست خویشتن را
پنهان ز لعل نوشش وز چشم عیب پوشش　　آهسته زیر گوشش بر گو تو اینسخن را
کایم شبی بکویت گیرم کمند مویت　　روشن کنم ز رویت خرگاه وانجمن را
هان ای امیر بانو عشقت کشد ز هرسو　　از آن کمند گیسو بر گردنم رسن را
ماهی نهاده برسر ازمشک ناب افسر　　سروی نموده دربر ازلاله پیرهن را
مهرت بجان سپردم درعشق پافشردم　　زین عیش تازه بردم از دل غم کهن را
اینراز از حبیب است وین درد با طبیب است　　فریاد عندلیب است کاشفته این چمن را

قطعه

ترجمه از عربی درنکوهش جنگ

جنگ در اول بود بسان عروسی　　دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
روئی دارد بروشنی رخ نوروز　　موئی دارد بتیرگی شب یلدا
هر که رخش دید گشت واله دیدار　　هر که قدش دید گشت مست تماشا
لیک در آخر چو گشت تفته تنورش　　واتش کین زد همی زبانه ببالا
گرگی بینی درشت بینی وبدشکل　　خوکی دندان شکسته زالی شمطا(۱)
نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج　　نه برد از بوسه جان خلق بیغما
تاراج آرد روان مرد دلاور　　یغما سازد تن مجاهد برنا
هر که رخش دید کوژ پشت زمین شد　　هر که قدش دید پشت کرد بهیجا

(۱) شمطا سفید گیسو .

چکامه

سال ۱۳۱۰ درمدح حسینقلی خان نظام السلطنه فرماید

نظاره کن بدایع گردون را — تا پی بری صنایع بیچون را

تا بینی آن عجایب کز هر یك — کالیوه (۱) گشته‌مغز فلاطون را

بنگر چگونه ساخته بی پرگار — نقاش صنع این همه برهون (۲) را

گر صانعش خدای نه کی انباشت — از گوهر این سفاین مشحون (۳) را

از اندرون و بیرون چون پرداخت — این برکشیده طاق بی آهون (٤) را

در این مدارها که باندازه — ترتیب داده مرکز و کانون (۵) را

در تار و پود دیبه زنگاری — کی برکشیده لؤلؤ مکنون را

جولاهه کی تواند با گوهر — دیباهمی بباقد اکسون را

ور گنبد است بی ستن و پایه — کی برفراشت گنبد وارون را

هرگز کسی به گنبد وارون دید — سیر رحی و گردش طاحون (٦) را

ترکی است آسمان که دگرگونه — دارد صباح وشام دگرگون را

گاه ازفلق گذارد سیمین تاج — گاه از شفق عمامه گلگون را

گیرم که‌مدرك است همی گردون — ادراك بخش کبود گردون را

ای‌مانده چون‌جنین بدل گردون — چون پی‌بری حقایق بیرون را

دل ازخرد بموجد کل بسته‌است — خاك فسرده وگل مسخون را

رستن زخاك تیره کجا باشد — ترکیبی از عناصر معجون را

کی ره دهند در صف علیین — جسمی به بندسجین مسجون را

از علت العلل چه خبر باشد — معلول فوق و علت مادون را

مریخ اگر نشیند با ناهید — کی جای باده ریزد مرخون را

---

(۱) کالیوه ـ دیوانه . (۲) برهون ـ دایره . (۳) مشحون ـ انباشته .
(٤) آهون ـ رخنه وسوراخ . (۵) کانون ـ طرز و قاعده
(٦) رحی وطاحون ـ سنك آسیا ،

وان زهره گر فضایل برجیسی / داند انجا نوازد قانون را
تیر ار نیو شد از ماه افسانه / با خامه گی طرازد افسون را
کیوان به تیر اگر نگردد کمتر / چین افکند عذار شبه‌گون را
ماه ار زنور خویش بدی تابان / هرماهه‌نو نکردی عرجون(۱) را
ور مهر نور وجهه حق دیدی / نفروختی فروزان کانون را
ای خواجه‌زی خدای گرا وزخلق / زنجیر در گسل دل مجنون را
دیان دین ترا طلبد زی او / بشتاب وهل جماعت مدیون را
جائی بروکه‌بر دروی خورشید / خاضع شده‌است یوشع‌بن‌نون را
آنرا بجوکه زامرش اوبارد / ماهی بکام پیکر ذو النون را
گیرم که‌چهره‌زرد کنی چندانک / زرچوبه‌را بمانی‌وزریون(۲) را
زرچوبه‌چیست‌خودچه‌بودزریون / آنجا که‌بنگری زرمخزون را
زر نیز خود چه‌باشدی ای‌بازر / درخاك دیده پنهان قارون را
تادر درون دیده و دل داری / دیو پلید و اهرمن دون را
آلایشی است در تو که دامانت / خواهد پلید کردن جیحون را
بشکن طلسم روح مکرم را / بگشای دیده آن دل مفتون را
آسوده کن خیال گرامی را / پا کیزه کن و تاق همایون را
بسیار خفته ماندی و نابینا / بیدار باش و بینا اکنون را
گر رستمی بزور و فریدونی / برخود منازو منگر کایدون را
سیمرغ بود عاقله رستم را / برمایه(۳) بوددایه فریدون را
رو سجده کن به بارگهی روشن / پس برفروز چهره گلگون را
رو تکیه کن بقائمه ای محکم / پس بر فراز قامت موزون را
از گلرخان عصر عنب بستان / فرموش کن عصاره افیون را

(۱) عرجون - خوشه خرما . (۲) زریون - زردرنك (۳) برمایه - گاوی که فریدون را شیر میداد .

بیراهه است و دیو و دده زنهار — بی رهنمای مسپر هامون را
دامان خاصهٔ بکف آر آنگه — از کف بهل چراوچه وچون را
هرگز کجا توانی قائم داشت — بی‌متکا عمود فرستون(۱) را
دراحتجاج خصم فرو ماندی — موسی اگر نبودی هارون را
برصخره‌کی کنیسه بنا کردی — عیسی اگر نخواندی شمعون را
نوح این سخن بسام همی‌میگفت — روزی که ساخت سوق ثمانون را
کاین جان رهین حکمت وفضلستی — بستان بها و در ده مرهون را
هرگز مدار منت ازاین مردم — زیرا که خوار بینی ممنون را
این آز شوخگن(۲) کندت جامه — رو از قناعت آور صابون را
سوگند میخورم که دراین گیتی — کس نیست رسته‌منت گردون را
جز خواجه من آنکه ندارد چرخ — از طوق طاعتش سر بیرون را
فرخ نظام سلطنه کز دانش — نگشوده نامه خواندمضمون را
من خواجگان شناخته ام افزون — اما ازاو نیافتم افزون را
خواندم کتاب دولت‌سامانی — وآل سبکتکین وفریقون را
یکتن نیافتم که همالستی — این صاحب خجسته میمون را
فضلش نوشته دفتر انکلیون — هم‌نامه‌های هرمس وسمنون(۳)را
کلکش که جاذبستی رحمت را — تیغش که نابستی طاعون را
آلوده باعبیر طبرزد را — پالوده ازحریرطبرخون (۴)را
زانصاف بیمری که‌خدا داد است — این مقتدر عمید همایون را
گر برخلاف مصلحتش قانون — اجراء شود گزیند قانون را

---

(۱) فرستون ـ قپان (۲) شوخگن ـ چرکین (۳) سمنون ـ نام یکی‌ازاهل‌ریاضت هرمس ـ ستاره شناس (۴) طبرزد ـ شکر . طبرخون ـ بیدسرخ طبری است که اکنون‌معروف بخرزهره میباشد .

ای صیت احتشام تو بگرفته — درشش جهة جزیره مسکون را
عفوی است درسرشت تراکان عفو — برعم خود نبودی مامون را
قدسی است درنهادتراکان قدس — بی شك نبوده زاده مظعون(۱) را
جودی است دروجودتراکان جود — هرگزنبوده احمدطولون(۲)را
جودت کم ازشمر شمرد مانا — چه زنده رود راوچه جیحون را
دست سحاب نزد کفت ماند — مصد وقه ثلث وتسعون را
عمرو زبیدی ار نگرد تیغت — صمصام رابه بخشدوذوالنون را(۳)
بن مقله بربمقاه کشد ازجان — آن خامه سیاه شبه گون را
عبد الحمید یحیی آموزد — ازسهم وقوس تو الف ونون را
باچون توئی اقیاس کجا شاید — این خواجگان بی هنر دون را
دانا چگونه ماند نادان را — رایج کجا نماید مغبون را
رنك گهر نه بینی خارا را — طعم رطب نباشد زیتون را
میرا بمدحت صدف طبعم — زاد است این لئالی مکنون را
من نیستم ازان شعرا کایشان — قائد شوند زمرهٔ غاوون را
درمدح هرخسیس فرو خوانند — شعری دو نامناسب و موزون را
وز فرط بی تمیزی بر مردان — مدح آنچنان کنند که خاتون را
نه زان عروضیان که بهر رکنی — نسبت دهند مطوی ومخبون را
نه زان مرائیان که برایشان حق — فرموده والذین یرائون را
بل مادح تو باشم و نستانم — در درگه تو افسر ارغون را
از لب پدید آرم معجز را — وز خامه فاش سازم افسون را
پیش ترانه غزل نغزم — بونصر کی نوازد قانون را

(۱) عثمان بن مظعون ـ اول شخص ازصحابه است که درمدینه مرد . (۲)احمدبن طولون ـ در عصر معتزبالله والی مصر ودمشق بوده (۳) ذوالنون ـ نام شمشیریست درعرب

روئینه شعر گویم در مدحت — روئین تن است زاده کتایون را
تا آب ماه بگذرد وایلول — تشرین فراز بینی وکانون را
خواند دو جا فرشته یزدانی — دو سوره برز گفته بیچون را
برطلعت تو سوره کوثر را — بر دشمن تو سوره ماعون را

قصیده

در نکوهش یکی از علمای عراق
وشکایت ازاو بظل السلطان وقهرمان میرزای صارم الدوله

شها ببین عمل عالم مکرم را — ببین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گوید المسلم — هر آنکه بنگرد این مفتی مسلم را
اگر نبود خود این پیشوای برصیصا — که بود زنده کند استخوان بلعم را
رسالهٔ که نوشته است دوش میخواندم — مگر که اخذ کنم حکمهای محکم را
بهر خطیش بدیدم هزار گونه خطا — درون هر رقمی صد هزار ارقم را
یکی بصفحه اول نوشته بد که حرام — مباح شد بمریدان اگر چه شلغم را
نوشته بود بسطر دوم علی الاحوط — توان بوقت ضرورت سبوخت محرم را
دیگر بحضرت مفتی ضرورت است لواط — علی الخصوص شب عاشر محرم را
دیگر نوشته که مال یتیم اگر بینی — بلع وهیچ میفکن برابروان خم را
ربودن بز ومیش از میان مهر آباد — غنیمت است کنون چه زیاد و چه کم را
دگر نوشته که گشته است تازه زخم دلم — طبیب گفته علاجش چهار مرهم را
یکی زخان حسن آب وملك مهر آباد — چنان برم که گرفتم حصار حاتم (۱) را
دوم بطشت طلا خون حلق یحیی را — بریزم و نهر اسم تف جهنم را
سوم بفرق علی ضربت آنچنان بزنم — که آشکار کنم کار ابن ملجم را
چهارم آنکه چو احکام فلسفی خواندم — باید آنکه مکذب شوم پسر عم را

(۱) مهر آباد وحصار حاتم ـ نام دوقریه است .

شنیدم این حکمی دوش با مریدان گفت چرا سجود کنید این خدای مبهم را
خدای راز عناصر همی قیاس کنید که عنصر است مؤثر جمیع عالم را
برو بخدمت (ما نکجی) مجوس برس اگر بخواهی تقلید حی اعلم را
شها مگر بسریر تو داد خویش آرم بصولت تو نمایم علاج این غم را
مگر تو دیده اسفندیاریش بکنی وگرنه بشکند این صدهزار رستم را
خدایرا ملکا جرم خانه‌زاد چه بود که ریخت ساقی گردون بجامش این سم را
سلیل شیر خدایم چه کرده‌ام که چو صید بمن گماشته قهر تو این معلم را
زاشتهای فزونی که دارد این ملحد چو اژدها به نفس خشک میکندیم را
شنیده بودم اهریمن از طریق حسد بخلد رفت وفریبنده گشت آدم را
کنون بدیدم بفریفت این سیه طلعت مهین جناب جلالتمآب صارم را
باشتباه بدرگاه صارم الدوله زپیش برد بسی باطل مجسم را
ایا شهی که نظیرت ندیده دیده دهر مگر بچرخ چهارم مسیح مریم را
بقهر خویش بگو تا زمهر زنده کند پی نوشتن این قصه ابن اعثم را
ترا بتاج و به تخت و نگین شه سوگند که بشکنند فروحشمت کی وجم را
کز آتش دم شمشیر تیز خود ای شه بخاندان وی افکن بساط ماتم را
فروکش از دل سختش درخت نخوت را برون کن از سر و مغزش غرور درهم را
بشکر آنکه خداداد بر تو افسر و گفت حمایتی کن شرع رسول خاتم را
اگر مخرب دین را رها کنی فردا چه عذر داری پیغمبر مکرم را
منم وکیل ز شاهان شرع پیغمبر که راضیند ز شاخه‌اش فرو کشی نم(۱) را
باعتقاد من از عدل شه نمی‌ترسد کسی که خوف ندارد خدای عالم را
گر از سموم حسام تو بودش اندیشه نمی‌شکست بهم شاخه های خرم را
نمی‌فزود بمن مالیات ملکی خود نمی‌ربود زناخن شکار ضیغم را
نمی‌گشود بسرباز شه طریق فرار نمی‌نمود چنین کارهای اعظم را
کسی نمیشد بستی بسوی دارالکنز کسی نمی‌دید اطریشی معمم را

(۱) نم - اینجا بمعنی طراوت است.

قطعه در نکوهش بواسیر

از نواسیر و بواسیر بتر دردی نیست ... که کند کاهی وپژمرده رخ گلگون را
چه کند خسته این درد که مشاط صنعت ... کرده آینه دیدار طبیبان . . . را
وای بر آنکه بروزی دو سه بارش جراح ... بند بگشود وباصلاح قلم زد نون را
درد . . درد شگرفی است که می توبه دهد ... از پذیرائی . . دکلان . . بون را
بر در . . نواسیری صابون چو زنی ... سنگپا فرض کند لیف وکف صابون را
گر ازارش بود ازخز و سرا بیل اکسون ... خار داند خز وپیکان شمرد اکسون را
تکمهای ففکل مقعدش ار بگشا نیند ... سوزنی بیند هر بخیه پانتا اون را
چون بچرخ آورد ازسوز درون قنبل خویش ... جوی خون دردوران آرد صدطاحون را
هر زمان گوئی در فقحه(۱) او نیش زنند ... مارهائی که، نگیرند بدم افسون را
میتوان حال داش یافتن از روزن پشت ... که زهرجا بدرون هست رهی بیرون را
لوحه . . گر بردر . . نش آویزند ... برزند تیزی و بر باد دهد قانون را
تخم بوقلمون گر درد برش جای دهند ... پخته درصحن نهد جوجه بوقلمون را
ریش در . . ن بودش شعله برآید زجگر ... زور برگا وفتد ناله بود گردون را
مرد واروون شده . . نرانبود چاره جز آن ... (که کند نفرین بخت وفلك واروون را
. . واروون را مویست چو نوك شمشیر) ... (نوك شد آری واورنه چو کردی . . ن را
مرهم ازخاتون جوید بدل خسته مدام ... آنکه ازخرزه خود زخم زدی خاتون را
گر شبی درد نواسیر گرفتی مجنون ... شور لیلی شدی ازیاد سر مجنون را
دوش با پیری کز درد نواسیر بسوز ... ناله میکرد وهمیریخت بدامان خون را
گفتم ای خسته درین درد منه ازکف خویش ... بوزه(۲) وبنك وشراب وعرق وافیون را
ور ازینها نشود چاره و تدبیر بگیر ... ریش مجد الحکما یا زنخ هرون را
گفت خامش که نواسیر چو زد خیمه به . . ... چشم زخم آورد ازطعنه برخ طاعون را
نشود درمان ازآیزن و پرز(۳) وشیاف ... بی اثر یابی در چاره او معجون را
هم ازین پیش حکیمان مجرب گفتند ... درد . . است که عاجز کند افلاطون را

---

(۱) فقحه ـ حلقه دبر (۲) بوزه ـ شرابی که از آرد برنج وارزن وجو میسازند
(۳) پرز ـ تلها که بر روی جامه پشمینه و ابریشم پیدا شود و آنچه نسوان بخود برگیرند .

قطعه

ذیل تصویر خود در مدح نقش نقاش نوشته :

حبذا نقشی که بنمود آشکارا ‌‌ ‌ ‌ میر خضر آساز کلک چون مسیحا

میرزین العابدین نقاش ایران ‌ ‌ ‌ ‌ کش همی خوانند مردم میرآقا

آنکه کلکش ناسخ ارژنگ مانی ‌ ‌ ‌ ‌ وانکه نقشش بر شکسته تنگلوشا(۱)

گر عصارا اژدها کرده است موسی ‌ ‌ ‌ ‌ ور ز آب و گل بسازد مرغ عیسا

بندگان حضرت نقاش باشی ‌ ‌ ‌ ‌ کلک بی جانش کند صد مرده احیا

بر ستاره خط و بر گردون سطاره ‌ ‌ ‌ ‌ بر نهد تا راستی سازد هویدا

گوئیا پرگار اورا دیده گردون ‌ ‌ ‌ ‌ اقتباس از وی نموده شکل جوزا

خامه اش بر آب اگر نقشی فشاند ‌ ‌ ‌ ‌ ثبت گردد نقش چون بر سنگ خارا

خصم اگر آغاز فرعونی نماید ‌ ‌ ‌ ‌ کلک موئینش بر آید چون چلیپا

صفحهٔ آراست از خوبی و پاکی ‌ ‌ ‌ ‌ روشن و دلکش چو صفحهٔ طاق مینا

نقش من بروی چنان بنمود ثابت ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر اورنگ چهارم رنگ بیضا

صورت این بنده را بنگاشت نوعی ‌ ‌ ‌ ‌ که شرافت یافت آنصورت بمعنا

رغم مشائی و اشراقی گمانم ‌ ‌ ‌ ‌ کاید این صورت مقدم بر هیولا

الحق از کلک متینش داد جانی ‌ ‌ ‌ ‌ بر تن بی جانم آن فرخنده مولا

گر ندانی کیستم بشنو که گویم ‌ ‌ ‌ ‌ نام خود بانسبت اجداد و آبا

نام میمونم محمد صادق آمد ‌ ‌ ‌ ‌ بن حسین بن محمد صادق اما

در حقیقت گر نژادم باز خواهی ‌ ‌ ‌ ‌ شبل احمد سبط حیدر نجل زهرا

مسکنم داین شد از ملک فراهان ‌ ‌ ‌ ‌ مولدم در کازران از ملک شرا

گاه میلادم شب نیمهٔ محرم ‌ ‌ ‌ ‌ کوکبم شمس است و طالع برج جوزا

زاده قائم مقامم لیک باشد ‌ ‌ ‌ ‌ خامه ام قائم مقام کلک قسطا

تا رقم زد کلک نقاش خجسته ‌ ‌ ‌ ‌ بر ورق این نقشه میمون والا

خامه بر تاریخ تصویرش رقم زد ‌ ‌ ‌ ‌ نقش نقاشی نمود این صنع زیبا ۱۳۰۲

---

(۱) تنگلوشا ـ دفتر نقاشی لوشای نقاش رومی است

قطعه

۱۳۲۰ در تهنیت فرستادن تمثال مظفرالدین شاه برای نیرالدوله

نیر دولت و دین در کنف ظل خدا | روشنی یافته از پرتو خورشید بقا
صورت خویش فرستاد بدو شه یعنی | اندرین ملک توئی آینه صورت ما

قطعه

این قطعه ماخوذ از قصاید قدیم اوست واصل قصیده بدست نیامد

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلزم درخروش | کاشکی بودی مرا فکری چو مینو باصفا
خامهٔ از ارض طولش تا محیط آسمان | نامهٔ از قطب عرضش تا بخط استوا
تاستودم ذات پاک راهی درخورد قدر | تاسرودم مدحت آن سان که بایستی روا

قطعه

فراموشم نشد پندی که میگفت | پور خویش پیری در بخارا
که گردر کار خود جنبش کند مرد | توان سفتن بسوزن کوه خارا

قطعه

خان پرویز ایکه با گلگون رخی شبرنگ موی | تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر تو پرویزی و داری گنج باد آور بدست | بنده فرهادم که . . . . یم . . پرویز را

قطعه

زهی قدت چونخل طور سینا | بدانش اوستاد پور سینا
سزد بهر نثار بار گاهت | فشاند نجم دری چرخ مینا
حسودان تو گولانند و کوران | ازیرا خود تو دانائی و بینا
قضا لبریز دارد دشمنت را | زخون دیده و دل جام مینا
فیخذلهم و ینصرکم علیهم | ویشف صدور قوم مؤمنینا

کتب فی لیلة جمعة العشرین من شهر رمضان المبارك ۱۳۱۴

قطعه

نقل از روزنامه ادب سال سوم شماره سوم صفحه بیست وچهارم

مُلك تجرید است بنگاهم که از روز ازل عزلت آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا
ناگوا رستم مزعفر برسر خوان کسان زانکه اندر خوان خود آماده دارم سرکبا
راست گفتارم برین معنی نسب دارم دلیل نیك هنجارم درین دعوی حسب دارم گوا

رباعیات

گر آب شود منجمد اندر گرما ور لاله دمد ببوستان در سرما
گر صبر شود حنظل وشکر خرما غیرت دمد از عروق فر...ما

رباعی

زان پیش که بر شانه گذاری دم را بستی دم افعی و دم کژدم را
چشمت نزنند ایهمدانی که چه خوب خر کردی وپوست کندی اینمردم را

رباعی درشکایت از واگون

فریاد ز دور چرخ نیلی گونا از بسکه نشستیم دراین واگونا
شد زامد وشد پیزی ما وارونا وا ویلا وا مصیبتا وا . نا

رباعی

خطاب ببدر نامی فرماید

بردار ز رخ نقاب مشکین بدرا روشن کن ازان رخ مه‌ونه گنبدرا
تو خوبی وما بدیم از خوبی خود شایسته ونغز وخوب کن این بدرا



(حرف باء)

قصیده

در ستایش بیطرفی ایران هنگام جنگ عمومی و نکوهش همسایگان جنوبی و شمالی فرماید :

همتی ای ناخدا! کرم کن و دریاب ‌‌ ‌ کشتی ما را که او فتاده بگرداب

نه خبر از ساحل و نه راه بمقصد ‌ ‌ نه اثر از نور آفتاب وز مهتاب

موجی پهن و دراز و بی سر و پایان ‌ ‌ بحری ژرف و عمیق و بی بن و پایاب

کشتی در ورطه و مسافر حیران ‌ ‌ دریا پر جوش و ناخدا شده در خواب

ای کرم ایزدی مدد کن و برهان ‌ ‌ ای نفس شرطه مردمی کن و بشتاب

نیست که فریاد ما رسد مگر از غیب ‌ ‌ چاره پدید آورد مسبب اسباب

بخت گریزد ز ما چنان که تو گوئی ‌ ‌ ناوکی از چله کمان شده پرتاب

پیر فقیر علیل در سکرات است ‌ ‌ آبزن(۱) آرد همی پزشکش و جلاب

بیخردانی زمامدار مهامند ‌ ‌ کایچ نکردند فرق دوغ ز دوشاب

طرفه گروهی که از رموز تعصب ‌ ‌ هیچ ندانند جز تمدد اعصاب

کار جهان را چگونه سنجد آنکو ‌ ‌ تا کمر اندر خزیده در خز و سنجاب

زخم بسی خورده بر کعاب و ترائب(۲) ‌ ‌ در طلب صحبت کواعب و اتراب(۳)

هشته زمام عمل بدست اجانب ‌ ‌ خواسته سیم دغل بهای زرناب

تا که چنین ابلهان عوامل امرند ‌ ‌ چرخ عمل را شکسته بینی دولاب

جمع وزیران ز صدر تا صف ایوان ‌ ‌ جوق وکیلان ز باب تا بن محراب

یکسره زشت و پلید و خانه فروشند ‌ ‌ ریخته از دیده شرم و رفته ز رخ آب

---

(۱) آبزن ـ ظرف مسین بزرگ سرپوشدار که اطبای قدیم بیمار را در آن خوابانیده و سرش را بیرون گذاشته آب گرم و دوا در آن میریخته اند. (۲) ترائب ـ استخوانهای سینه
(۳) کواعب ـ دوشیزه خوبرو . اتراب ـ دوشیزه همزاد

قوس صعود ونزول را بسر خوان　　دیده وقوسین جدا نساخته ازقاب
تن زربا فربه ازفریب قوی حال　　خود را پنداشته معلم فاراب
کام براست ازلعاب ارقم واوقات　　وقف مرابح نموده دربی العاب
باطن بدرا بحسن ظاهر پوشند　　کرده نکونام زشت خویش بالقاب
ایعجبی حسن مستعار نپاید　　در رخ زشتان بغازه وبسپیداب
چون فقهارا برائه نیست ز انفال　　فاتحه باید دمید برهمه احزاب
گفت یکی بیطرف چرا شده ایران　　بیطرفی چیست جز غنودن درخواب
گفتمش ای بیخرد چگونه کند جنک　　آنکه بدریا در اوفتاده بغرقاب
ایزد یکتا نخواست کار جهان را　　درجریان جز بدستیاری اسباب
آب نجوشد اگر نتابد آتش　　سیم نتالد اگر نباشد مضراب
علم است اسباب کار مرد ازیرا　　مرد چوباشد بعلم ماهر و نقاب
پی بحوادث برد زجدول تقویم　　پرده گردون درد بنور سطر لاب
علم نداری سبب زفضل خداجوی　　تاش فراهم کند مهیمن و هاب
جاهل وکذاب را مشو پی تعلیم　　تانشوی درشمار جاهل و کذاب
هرکه بتعلیم جاهلان کند آهنک　　زودشود شرمگین ونادم وتواب
قصه بوزینگان شنو که شب تار　　آتش پنداشتند کرمک شبتاب
مشتی ازان ریختند دربن کانون　　هشته ببالای آن حشایش واعشاب
هرچه دمیدند مشتعل نشد اما　　زین سوآنسو شدی چوقطره سیماب
مرغ سبک مغز را فضول کشانید　　از زبر شاخسار وزبن اسراب(۱)
خواست بتعلیم آن گروه گراید　　تنش دریدند از مخالب وانیاب
دید چوایران حروب بین ملل را　　بیطرفی کرد بهر خویشتن ایجاب

---

(۱) اسراب - لانهها وسوراخها

بیطرفی جست زانکه در طرفیت — اسلحه بایست ومال باید واصحاب

مارا اصحاب کشته یکسره نا بود — مال‌ز کف‌رفته است‌واسلحه‌نایاب

باید درجنك تیغ حیدرکرار . — باید درجنگ رای عمر خطاب

دیده ما ازعمر نیافته فرتور(۱) — بردل‌ما ازعلی نتافته فرتاب (۲)

عاجزوبرگشته‌بخت‌وخواروزبونیم — **ویلی ما للثری و رب الارباب**

بیطرفی طرفه گیاهی است اگرخصم — سخت نپیچدبراوب‌گونه‌لبلاب(۳)

بیطرفان را نکو نباشد آزار — بیطرفان‌را روا نباشدارهاب(٤)

از کتب باستان حدیث شگرفی — گفته بخردی مرا معلم کتاب

کز پی‌خون‌کلیب پور ربیعه — مدت چل‌سال فتنه بود در اعراب

جنگ در افتاد در میان قبائل — خیره‌شدازشوروشر مشاعروالباب

تغلب وبکر آنچنان شدند که گفتی — کس‌نشناسد رؤس قوم ز اذناب

حارث عبادقیس ثعلبه درجنگ — بیطرفی اختیار کرد ز هر باب

گفت (**تجنبت و ائلا لیفیقوا** — حرب‌نجستم‌کناره‌کردم‌ازاحزاب

زانکه مرا هردوحزب وهردوقبیله — زاده ارحام بود وتخمه اصلاب

تاپسر وی بحیر شد سوی‌صحرا — خواست‌برددرحظیره‌هیزم واعشاب

دیدمهلهل ورازدورو بخودگفت — سخت‌شبیه‌کلیب شیخ شد این‌شاب

پیشتر آمد سئوال کرد ز نامش — وزنسبش درکمال‌حیرت واعجاب

گفت منستم بحیر وزاده حارث — مادرم ام الاغر سلاله اطیاب

خالم باشدکلیب و نیز مهلهل — پاك بانسابم و شریف با حساب

گفت توفرزند خواهرمنی ومن — خال‌توأم‌لیک‌جای‌فرجه‌وترحاب(٥)

---

(۱) فرتور ـ عکس (۲)فرتاب ـ نور وروشنی

(۳) لبلاب ـ گیاهی است‌که بدرخت پیچیده وآنرا میخشکاند (٤) ارهاب ـ ترسانیدن

(٥) ترحاب ـ گشایش

خون تو باید بخاك ریزم ازیرا　　زاده بکری و زان قبیله مرتاب
گفت بحیرای گزیده‌خال مکن خشم　　بیسببی سوی قتل من هله مشتاب
خون مرا بیکنه مریز و بیندیش　　قصه رستم نیوش و کشتن سهراب
چو نپدرم بیطرف شده‌است وگرامیست　　بیطرف اندر همه شرایع و آداب
گوش نداد اینسخن مهلهل و باتیغ　　کرد سرش درزمین بادیه پرتاب
چون‌خبر قتل وی رسید بحارث　　ازغم فرزند بی‌روان شد و بی‌تاب
دید که مامش گهر زجزع فشاند　　پرده گل را همیدریده بعناب
گفت مکن گریه درمصیبت فرزند　　بر گل‌سوری مریز گوهرخوشاب
شادزی‌ایزن که خون تازه جوانش　　صلح درافکند در قبائل اعراب
کفؤ کلیب‌اواست درزمانه وقتلش　　فتنه بیدار را کشاند در خواب
ام الاغر ناله را بسینه گره زد　　نیل بشست ازقمیص وصدره وجلباب
ازپس چندی شنید حارث عباد　　گفته‌مهلهل درون مجمع‌اصحاب
من نه‌بخون کلیب کشته ام او را　　کس‌ندهد گل بخاروسیم بسیماب
بند نعال کلیب خون وی آمد　　هست چنو بیشمر ذبیحه انصاب
حارث بیچاره را چنانکه تودانی　　اینخبر ازسر ببرد هوش‌وزدل‌تاب
گفت بام‌الاغر که درغم فرزند　　چاك‌زن ای دختر ربیعه باثواب
زانکه بشسع(۱) کلیب کس‌نفروشد　　آنکه‌مراورا تو مادری ومنش‌باب
بیطرفی خواستم ببکر و بتغلب　　تانفشانم زخون بمعرکه سیلاب
بیطرفی نقض کرد غدر مهلهل　　وه که دراین‌دوره مردمی شده‌نایاب
اینسخنان گفت‌وشدسوار نعامه(۲)　　وآمدش‌ازپی‌دوان عشایرواحباب
تیغ بتغلب چنان نهاد که گفتی　　تغلبیان‌گوسپند و او شده قصاب
جان برادر درین قضیه معجب　　ژرف بیندیش وسرمسئله دریاب

(۱) شسع ـ بند نعلین . (۲) نعامه ـ اسم اسب حارث‌بن عباد است.

برصفت بکرو تغلب آمده امروز　　جنك وجدل درمیان ژرمن و صقلاب
دولت ایران زجوی بیطرفی داد　　شاخ وفا را ببوستان خرد آب
لیك حریفان سفله بیطرفی را　　بررخ ما بسته اند یکسره ابواب
خون جوانان ما بشسع کلیب است　　گشته ازین خون زمین معرکه سیراب
هیچ نترسد عدو ازآنکه سرانجام　　کار زایجاز برکشد سوی اطناب
چرخ شود تیره خلق خیره چو باخشم　　صقر بتازد زوکرو قسوره ازغاب
آتش بارد زشاخسار بمروین (۱)　　دود برآید زمرغزار بمرغاب (۲)
قدها بینی زغم خمیده چو چوگان　　سرها غلطیده برتراب چو طبطاب
خار بزرگان گرفته دامن خردان　　سنگ نیاگان شکسته گردن اعقاب
روز سیه گون چه درایار و چه نیسان　　خاك پراز خون چه در تموز و چه در آب

قصیده

هذه ماانشأتها فی قرمسین و امدح بها الامیر (۳) ایده الله
واهنئه بعید الفطر ۱۳۱۲

نماز شام کز قندیل کوکب　　چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گوئی نوعروسان　　بگردن عقد لولوی مثقب
و یا گسترده بر طاقی بعمدا　　پرندی نیلگون یکسر مذهب
و یا چون خیمهٔ با میخ زرین　　که از مشکین طنا بستی مطنب
و یا باکلك زرین بر نبشتند　　بمشکین لوح سطری چند معرب
و یا پیروزه گون طشتی است وارون　　ز گوهر های گوناگون لبالب
فلك کجرو بسان پیل شطرنج　　شهب تازنده چون اسبان اشهب
یکی چون اسب راهش ازچپ وراست　　یکی چون پیل رفتارش مورب

---

(۱) مروین ـ مرورود وشهرمرو .　(۲) مرغاب ـ رودخانه مروشاهجهان .
(۳) مقصود امیر نظام گروسی است وقرمسین معرب کرمانشاه است

مجره همچو شیرین جوی فرهاد　　زکوه بیستون گردیده منصب(۱)
ثریا همچو انگور از بر تاك　　فضای چرخ چون باغی معنب
نمودی فرقدان دو شمع کافور　　بصحنی از عبیر و بان مطیب
فرو کوبیده «عذرا» از «زبانی»　　دو زرین میخ بر سیمینه جورب
درخشان «هقعه» بر پستان جوزا　　فروزان «شوله» بر دنبال عقرب
یکی چون گوهر اندر تاج زرین　　یکی چون آتش اندر نوك مثقب
بنات العش تابان از بر قطب　　چو شاگردان بر استاد مکتب
زکوه بیستون برشد «شباهنگ»　　چو از چاه مقنع ماه نخشب
«بطین» بگرفت در بطن الحمل جای　　چنان کاندر وجار خویش ثعلب
«عوائذ» بر تن «تنین» هویدا　　چنان چون بثرها(۲) بر جلد اجرب
«سعود» آورده اندر «اخبیه» رخت　　خیامش را «سماك الارض» مضرب
همی تابید «عین الثور» از چرخ　　چنان طرف سیه چشمان ایرب
بخون «بهرام» چون شمشیر حیدر　　«دو پیکر» چون دو نیم اعضای مرحب
بکرسی «ذات کرسی» چون بر اورنك　　صفیه دختر حی بن اخطب
گرفته «سعد ذابح» دشنه بر کف　　چو اندر جنگ خوزستان مهلب
چنان خنیاگران در بزم ناهید　　گرفته چنك در کف نای برلب
همی افروخت نار از چهره برجیس　　چنان زیبا نگاری خسته از تب
همی بر کند کیوان موی سبلت　　چو پیری دردمند از داء ثعلب
نیازی حاجیانستند گوئی　　بهنگام جمار اندر محصب
«ظلیم» از «سهم رامی» خسته چونان　　شتر مرغی ز پیکانی مشعب
چو ملاحان سهیل از جانب قطب　　بدریای جنوب افکنده مرکب
ستاده بر فراز تخت «جبار»　　نشسته در کنار نهر «ارنب»

(۱) منصب - فرو ریخته شده　(۲) بثر - دمل های کوچك

«غمیضا» درسر شک دیده مغمور «عبور» از راه دریاجسته مهرب
همی درشورش آمد «کلب احمر» چو برناقه حمیرا کلب حوئب
هویدا شد هلال ماه شوال چوزرین مشعلی درشام غیهب(۱)
ویا درکاخی از پیروزه قندیل ویابرشاخی ازبیجاده اخطب(۲)
ویا چون کشتیئی درناف دریا ویاچون حلقهٔ درجوف سبسب(۳)
ویازیبا نگاری نیلگون رخت بزرین وسمه ابرویش مخضب
مکرم ماند بر جای مبارک معظم راند دنبال مرجب
مه من آن غزال عنبرین خال بت من آن نگار سیم غبغب
پی دیدار مه شد برسر بام چو اندر کرسی تدویر کوکب
هلال عید را دید از بن چرخ چو پیری گوژ بر طاقی محدب
ویا خود مشربه سیمین پرازمی بدست ساقی پاکیزه مشرب
چومه را دید آن تابنده خورشید زمین بوسید بر میر مهذب
بشکر میر از لب شکر افشاند پس این مطلع سرود ازشکرین لب

(مطلع دوم)

که میرا گوئیا راندند امشب وشاقانت ببام چرخ مرکب
از یراماه نو بر نیلگون طاق بود چون نعل زر برسم اشهب
بتابد از رخت سیمینه خورشید ببارد از کفت زرینه کوکب
زبخشش طبعت از اقبال فره زدانش روحت ازفرهنگ قالب
خطابت باخداوندی است توأم روانت با خردمندی مرکب
هم از گفتارعجاجی(٤)تو احلی هم از شمشیر حجاجی تواهیب

---

(۱) غیهب - تاریك (۲) اخطب - مرغ سبز رنك و هما وشاهین .
(۳) سبسب - بیابان (٤) عجاج - شاعر معروف عرب

هم از کعب بن مامه باشی اسخی — هم ازسحبان وائل هستی اخطب

بنزد حق چنانستی مکرم — بسار شه چنانستی مقرب

که پیش مرتضی عمار و میثم — که‌پیش مصطفی سلمان وجندب

نه‌چرخ ومهر چون‌قدرت معلی — نه عود ومشک چون‌خلقت مطیب

بمیرانی طمع در بود لامه (۱) — برآری تخم آز از جان اشعب

نبالت کسب کردی از عم و خال — اصالت ارث بردی از ام و اب

ستاره نیست درنور ازتو اصفی — فرشته نیست درذات ازتو انجب

تو درمردی دراین آفاق فردی — بلی **والراقصات الی المحصب**

مرا شکر تو باشد کیش وآیین — مرامدح توآمد دین و مذهب

هم آنم پیشه درهرسال و هر ماه — هم اینم‌شیوه درهرروز وهرشب

اگر رانم جز آن باشم خطاکار — اگرخواهم جز این گردم معاقب

چو ازفر تو جستم جاه ودولت — چو ازفضل تو دارم نام ومنصب

چو ازهنگام خردی تابدین روز — ترا چون بنده بودستم بموکب

چو در تبریز بایرلیغ شاهم — بمیر شاعران کردی ملقب

هم اینک بایدم‌گوی تو ملجأ — هم اکنون باشدم بار تو مأرب

مرا بپذیر و بگذار آسمانرا — که‌ممنوع است هرا بعد زاقرب

فخیر ندیمکم من لا یکذب — **و خیر جلیسکم من‌لم یجرب**

من‌آن‌آمیزه(۲)گویستم که‌درشعر — نیارم گفت لفظی نامرتب

مدیحت گسترم درخورد ممدوح — سخن گویم بهنجار مخاطب

بدستم خامه چون‌ثعبان‌موسی‌است — که **ولی مدبراً مالم یعقب**

که‌درمدح توشعرمن دراین‌عصر — خداداند نکوتر گشت واعجب

هم ازفخریه عمر و بن کلثوم — هم از زجریه نمربن تولب(۳)

(۱) بودلامه ، اشعب ـ اسم دوکس معروف بطمع است درعرب (۲) آمیزه ـ موزون

(۳) عمروبن کلثوم ثعلبی ونمر بن تولب ـ دوشاعر معروف عصر جاهلیتند .

هم از بیتی که بن قیس الرقیات   قرآئت کرد در ایـوان مصعب

که چون گفتار ابلغ بود و اصدق   از آن بهتر که احسن گشت وا کذب

بهرجا شاعر از تکذیب بیند   بمدح میرکی باشد مکذب

چو مدح میر خواند کس در ایوان   نیوشد از دو آسو آواز مرحب

امیرا این سخندانان که شکرت   زهر کاری شمر دستند اصوب

بدر بـار تـو مـی بینند مقصد   ز درگاه تو میجـویند مطلب

همـه هستند بـا طبعی مصفـا   همـه هستند بـا خلقی مهذب

نـه حسانند و بشارند لـکن   بـه از حسان و بشارند اغلب

تو دانی شعر گفتن مردمان را   ز زادن مر زنان را هست اصعب

هنر در من چو روغن مانده در شیر   **و ما ادری ایختر ام یذوب**

ره یزدان سپارم ز آنکه دانم   **و راء الله ما للمرء مذهب**

فان غداً لناظره قریب   **و لکن الاله الیه اقرب**

باید درس عشق آمختن ازمنت   **ایا من تدعی فی وصل زینب**

ابا اینگونه دعویها کـه کـردم   خداوندا مکن برجان من سب

نه شاعر باشد آن کاندر قوافی   نداند فرق اخرم را ز اخرب

ز اثرم فرق باید کرد اثلم   ز اعضب دور باید دید اعصب

چرا انـدر مفاعلتن شود عقل   چرا اندر مفاعیلن بود جب(۱)

نه هر کس راویستی حادیستی(۲)   نه هر جـوز مقشر شد ملبب

دساتیر و نبی ایـدر دو نثر ند   بظاهر از الف بـاتـا مرکب

نه با گفتار احمد(ص) مرد عبشی(۳)   نه چون الفاظ تازی شد معرب

نه چون شمس الضحی شد مهر برجم   نه چون بدر الدجی شد ماه نخشب

---

(۱) عقل وجب ـ مانند لغات دو بیت پیش از اصطلاحات علم عروضند

(۲) حادی ـ حدی خوان برای شتر . (۳) عبشی ـ کودن

نماید شکل انسان نیز پیروج(۱)   فروشد رنگ زمرد نیز طحلب(۲)

جهان را نیست اوضاعی منظم   فلك را نیست سامانی مرتب

اگر بودی نبودی شام من تار   وگر بودی ندیدی روز من شب

مرا نه افسر اندر سر نه دستار   مرا نه موزه اندر پا نه جورب

فلك نثره نثار آرد بسرطان   نهد اکلیل را برشاخ عقرب

اگر نه هست منشار این مجره   وگرنه مثقبند (۳) این هفت کوکب

چرا برد تنم با ناب منشار   چرا سنبد دلم با نوك مثقب

سپهر احدب ازرشکی که دارد   مرا چون خویش بالا کرده احدب

زخونم نسر طائر گشت سیراب   بقصدم شیر گردون شد مکلب(٤)

یکی درد تنم با نوك منقار   یکی برد رگم با نیش مخلب

بتخت ذات کرسی خون من ریخت   ازآن کف الخضیب آمد مخضب

بگردد بر سرم چون آسیا قطب   بتازد برتنم چون شیر ارنب

ز(بوجابر)امیدم قطع شد زانك   ندیمم گشته برخوان امجندب(٥)

غم و سوکند برخوانم مجالس   نم وسوزند بر جانم مصاحب

مرا کردند گفتی میهمانی   همی برخوان سرحان بن قعنب(٦)

دلم چون زلف معشوق است درتاب   تنم چون جسم عشاق است درتب

یکی پا بسته در زنجیر اندوه   یکی دلخسته در زندان قالب

یکی جامی است ازغم گشته لبریز   یکی خمی است کزسم شد لبالب

یکی از گردش دوران مشوش   یکی ازصحبت دونان معذب

جهان بی قعر دریائی است ذخار   زمین بی بن بیابانی است سبسب

---

(۱) پیروج ـ مرغی است شبیه بانسان بنام فیل مرغ (۲) طحلب ـ جل وزغ
(۳) منشار ومثقب ـ اره ومته (٤) مکلب تعلیم یافته برای شکار
(٥) بوجابر ـ نان ، امجندب ـ ملخ (٦) سرحان ـ گرك ، قعنب ـ شیر

در این دریا نهنگانند خونخوار | در این بیغوله گرگانند غلب(۱)
چو مارانند در این لجه ماهی | چو اژدرها در این بیدا جهد ضب
وفای عهد این سقف منقش | بقای عهد این چرخ محدب
یکی دربی اساسی عهد طفلان | یکی دربی ثباتی برق خلب(۲)
پر از دیو است این گردون تاریک | پر از غول است این چرخ مکوکب
نه از افسون هراسد دیو نز حرز | نه از دشنام رنجد غول نز سب
بخواری بکشد اینت کار معجب | بزاری می نبخشد اینت اعجب
ولی من برفسون این دد و دیو | دعائی بر نگارم بس مجرب
دعای میر شد افسون دیوان | وزین افسون ندارند ایچ مهرب
دعای میر چون حتم است ای حق | ثنای میر چون فرض است یارب
بده ملکش فزون یا مالک الملک | بدر خصمش زهم یافالق الحب

نظم فی قرمسین فی شهر رمضان ۱۳۱۱ و کتب فی همدان فی شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ بید ناظمه — **محمدصادق الحسینی امیرالشعراء**

چکامه

آغاز مشروطیت درتهنیت مجلس شورای ملی وستایش مظفرالدین شاه مشروطه بخش واحرار مشروطه ستان فرماید:

شاد باش ای مجلس ملی که بینم عنقریب | از تو آید درد ملت را درین دوران طبیب
شاد باش ای مجلس ملی که از تو چیره گشت | دست مسجد بر کلیسا نور فرقان بر صلیب
شاد باش ای مجلس ملی که ایران از تو یافت | دولت دور شباب اندر پی عهد مشیب
شاد باش ای مجلس ملی که باشد مر تورا | شرع پشتیبان و دولت حافظ و ملت نقیب
شاد باش ای مجلس ملی که هستی بیگزاف | آسمان مهر وماه وزهره وکف الخضیب
شاد باش ای مجلس ملی که ظالم از تو گریخت | همچو حجاج بن یوسف از غزاله و زشبیب
شاد باش ای مجلس ملی که از تأیید تو | عاشق بیچاره شد آسوده از جور رقیب

---

(۱) غاب ـ شاید جمع غالب باشد (۲) خلب ـ ابر بی باران

چشم هارا روی حوری کام هارا طعم شهد　　گوشها را بانك رودی مغزهارا بوی طیب

تا تو بر پائی درین کشور نرنجد آشنا　　تا تو برجائی درین سامان نفرساید غریب

کس نباشد زین سپس از جور دیوان درشکنج　　کس نماند بعد ازین ازعدل سلطان بی نصیب

نا له مظلوم آید تا بتخت شهریار　　راز محبوبان شود یکباره پیدا بر حبیب

شومی بیداد و جور آید عیان بر دادگر　　حالت بیمار گردد آشکارا بر طبیب

کودکان را کس نترساند ز شکل هولناك　　عاجزان را کس نلرزاند ز فریاد مهیب

منجنیق آتش نبارد بر سر سکان بیت　　محتکر قحطی نیارد دردل عام خصیب(۱)

خاره اندر خاك نستاند طراوت از گهر　　غوره اندر تاك نفروشد حلاوت برزبیب

گول را نبود رقابت باحکیم وهوشمند　　سفله نتواند عداوت با اصیل وبا نجیب

جبرئیلی کی تواند بعد ازین دیو مرید　　پارسائی کی نماید زین سپس شیخ مریب

کبك آمد درخرامش کرکس ازرفتار ماند　　بلبل آمد در ترنم زاغ افتاد از نعیب

بسکه ظالم را بکف شدخون مظلومان خضاب　　بسکه روی خستگان ازاشك خونین شدخضیب

بسکه هرملهوف گفت ای **رکن من لارکن له**　　بسکه هرمظلوم برخواندآیت **امن یجیب**

شهریار داد گر بخشود بر قومی ذلیل　　خسرو عادل ترحم کرد برمشتی کثیب

شه مظفر داور گیتی خدیو کامران　　آنکه ذاتش مستطابستی وخلقش مستطیب

آنکه خصمش هرکجا جنبش کند گردد مصاب　　آنکه رأیش هرکجا تابش کند گردد مصیب

درحدود خصم قهرش همچو نار اندرحدید　　درقلوب خلق مهرش همچوآب اندرقلیب(۲)

بررعیت داد شه درمملکت والطاف وی　　بهتر از سال فراح وخوشتر ازعام خصیب

عدل این شه را کرام الکاتبین داند حساب　　کار این شه را امیرالمؤمنین باشد حسیب

ای درخت شرع ازین فرخنده مجلس جاودان　　باد اصلت محکم وفرعت قوی غصنت رطیب

وی سپهداران دین بادا شما را تا ابد　　عون حق خیرالمعین وحفظ حق نعم الرقیب

عقل باشد مر شما را مادر و دانش پدر　　عدن باشد مرشمارا زاده وحکمت ربیب

مسجد ازدیدارتان بالد چو بستان ازدرخت　　منبر ازگفتارتان نازد چوسرو ازعندلیب

بس کرامتها نمودید ای کرامت را نسب　　بس شجاعتها نمودید ای شجاعت رانسیب

رنجها بردید کزآن رنجه شد کوهان کوه　　کارها کردید کزآن خیره شد هوش لبیب

شکر خوی نیکتان را بامقالی بس شگرف　　نعت ذات پاکتان را بابیانی بس عجیب

در فلك کروبیان گویند و در فردوس حور　　برمناره مؤمنان خوانند و درمنبر خطیب

(۱) عام خصیب ـ سال فراوانی غله　(۲) قلیب ـ چاه

گرسخن راند دراین بقعه حق گوید بلی — وردعا خواند دراین روضه حق باشد مجیب
مرحبا گوید براین وضع بدیع ورأی نیک — آفرین خواند براین فکرخوش وبزم رحیب
کردگار اندر فراز عرش و پیغمبر بخلد — مرتضی اندرلب تسنیم و قائم در مغیب
بر فراز تخت زرین شاه و بر افلاک ماه — درصف کروبیان جبریل و در محضر ادیب
مجلس ملی ز یاد شاعران برد آنچه بود — ازحماسه وز تهانی وز مدیح واز نسیب
اینزمان طرح سخن اینسان سزد نه آنکه گفت — احمد اندر مدح کافوروحسن(۱) بهرخصیب
قدسیان فهرست این مجلس بحلق آویختند — همچنان کاندر گلوی کودکان عودالصلیب

(شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۲٤ درطهران)

قصیده

درهنگام ورود سپاه روس تزاری بخراسان وآذربایجان وبدار آویختن احرار ایران فرماید:

بامدادان خیل مرغان درچمن باعندلیب — نغمه خوان گشتند بالحنی خوش وصوتی عجیب
شورو فریاد وفغان درصحن باغ انداختند — از صفیرو از نفیرو ازهدیر و از نعیب
داستان آمد فراز ازحال بدبختان که دهر — کرده باایشان همی ابرو ترش صورت مهیب
آن کبوتر گفت بدبخت است آن دلداده — کو بماند دور ازمحبوب ومهجور ازحبیب
گفت قمری سخت تر زین روزگار عاشقی است — کو به بیند دامن معشوقه در دست رقیب
فاخته گفتا ازین بدبخت تر دانم بدهر — حال بیماری که عزرائیل شد او را طبیب
گفت طوطی زین بتر طفلی است کش مادر پدر — هردوتن مردند وشد ازمال ایشان بی نصیب
آن چکاوك گفت لاوالله کهشد بدبخت تر — مادری کز خون فرزندان کند گیسو خضیب
گفت تیهو وای برمردی کش ایام شباب — درغنی بگذشت وآمد تنگدستی درمشیب
گفت صلصل وای برروزی که وام خود بخشم — سفلهٔ نوکیسه خواهد ازجوانمردی نجیب
گفت دراج الله الله مرك سهل است ارشود — همدم و همراز بیمغزان خردمندی لبیب
گفت هدهد زین بتر باشد مسلمانی کهدید — شرع مختل امرمهمل حق معطل دین غریب
عندلیش گفت خوش گفتی بویژه کاین زمان — چیره برتوحید تثلیث است وبرفرقان صلیب
جملگی گفتند زین بدتر نه دردست نه وزر — **انه داء عضال انه یوم عصیب**
ایمسلمانان گراینتان روزو اینتان روزگار — نامی از اسلام درگیتی نماند عنقریب
ایدریغا کار پیران باجوانان او فتاد — **فاتقوایاقوم یومایجعل الولدان شیب**

(۱) از احمد ـ متنبی وازحسن ـ ابونواس مقصود است .

حکم تربیع صلیب اندر کف تثلیثیان　　اندرین بزم مسدس داستانی شد غریب
کاین صلیب چارپر در زیر هرپر عالمی　　خفته دارد راست پنداری جهان کشتهٔ ریب
از دهان توپ واز مهمان بیدعوت شنو　　پاسخ دعوات خود از ناله **امن یجیب**
بسکه از دکان خود سرمایه خوردی ایفقیه　　بسکه برآیات حق پیرایه بستی ایخطیب
خیمه ات منهوب شد عقل ازهوی مغلوب شد　　پیکرت مصلوب شد تن ازصلیب آمد سلیب
پیشوایان دردبستان نا شده مفتی شدند　　همچو انگوری که اندر غورگی گردد زبیب
ای کتاب الله ناطق دست برکش زآستین　　**رایت نصر من الله گیر بافتح قریب**
شوله بین ازنیش عقرب آخته خونین سنان　　ذات کرسی رانگر نازنده برکف الخضیب
داشتم کاسی لطیف وپرمی ازخم حیات　　ساختم روضی خصیب وپرگل ازغصن رطیب
جای می‌زهر است وزقوم اندرآن کاس لطیف　　جای گل شیح است وقیصوم (۱) اندرآن روض خصیب
ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار　　کز شمیم گلکشان برآسمان شد بوی طیب
حبذا عصر بنی مروان وآن شیخان فحل　　چون قتیبه چون مهلب معن وغضبان وشبیب
یاد ایام بنی العباس وآن میران راد　　جعفر ویحیی وطاهر فضل وکافورو حضیب
بودلف قاسم چوقاضی احمد بن بودؤاد　　ابن عیسی شیخ اربل و ابوطاهر نقیب
زیب اندام خلافت بدزمیراث نبی (ص)　　چترو توقیع ونگین عمامه وبرد و قضیب
آل حمدان دریمن آل دمس اندر عراق　　درخراسان آل لیث وآل سامان حسیب
آن صلاح‌الدین که فرمانش زحلق آویختند　　چون کشیشان را صلیب اطفال را عودالصلیب
عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب　　ابن زیدون ابن عبدون ولسان‌الدین خطیب
فاتحان آل عثمان تاجداران صفی　　نادر افشار و شاه زند و خوی مستطیب
شوکت اسلام ازایشان بود درگیتی بپای　　ظالمان زایشان پریشان روزو بیدینان کئیب
ازصلیب امروز بافرقانیان رفت آنچه کرد　　درعراق وشوش واصطخر ازستم پورفلیب
کرد ایرانی بدور وی سلب ثوب الحداد　　جسمشان مصلوب ومقلوب ازصلیب اندر قلیب
نك حواری باصحابه غرب بامشرق خصیم　　کعبه بابیت المقدس خاچ بافرقان رقیب
گریه بر اسلام دارد ناله بر اسلامیان　　بادلی پرآتش و جانی نوان خدی تریب
مشتری درآسمان جبریل در عرش برین　　مصطفی در جنت‌الفردوس و قائم درمغیب
گرهمیخواهی که اسلام آید ازخواری برون　　جان فداکن گریه را حاصل چه باشد ای ادیب

---

(۱) شیح - گیاه . قیصوم - گیاه شکسته وسبزه پایمال

قصیده

کنگره آسمان دربرج دلو

ومشورت صنادید افلاک درباره فرزندان خاک

شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب　　　پرده زرین گرفت مهر ز نیلی قباب

ازعلم لاجورد پرچم زرین گسست　　　خیمه وخرگاه شب بست بمشکین طناب

شام سه شنبه که بود آخر ماه صفر　　　چتر شب نیلگون تیره چو پر غراب

رفته زبعد هزار سیصدوسی ودوسال　　　ازسنه هجرت احمد (ص) ختمی مآب

پرده نشینان چرخ رقص کنان آمدند　　　برسر بازار وکوی بیکله وبی نقاب

خواجه اختر شناس رفت سحرگه ببام　　　سینه پرازنورعلم سرتهی ازخمرخواب

منظرة الشمس را باعدسیهای او　　　کردسوی آسمان صفحه گشوداز کتاب

وزن کواکب شمرد جمله بمیزان فکر　　　فاصله و قربشان کرد بدقت حساب

یافت زحل راکه داشت دومنطقه برمیان　　　ساخته ازهشت مه نوروفروغ اکتساب

گفتی آورده هشت مجمرزرین که گشت　　　مجمره زرد هشت خاموش ازالتهاب

چارمه مشتری بر مثل چار شمع　　　برطبق لاجورد در لگن زر ناب

ذات الکرسی خطیب چو عیسی اندر صلیب　　　پنجه کف الخضیب چومریم ازخون خضاب

ساخته یکسر نجوم ازلهب وازرجوم　　　درفلک خود هجوم بهرذهاب وایاب

چرخ سیه پیرهن دوخت پرندی بتن　　　ریخت براوازپرن گوهرو درخوشاب

محفل شورای چرخ ساخته دربرج دلو　　　گشته کواکب درآن گرم سئوال وجواب

دونیرو یکدبیر دوسعد روشن ضمیر　　　زهره وبرجیس وتیر پیش مه وآفتاب

تیر دراین کنفرانس خط دبیری گرفت　　　مهر درخشان رئیس ماهش نائب مناب

زهره بآهنك نغز رابط محفل شده　　　مشتری افکنده پهن مسند فصل الخطاب

مهر درخشان بتیر گفت چه داری خبر　　　اززمی واهل آن وآدمی وخاک وآب

تیر کشید ازبغل دفتر سیمین وزود　　　پیشنهادیکه داشت خواند بصد آب وتاب

گفت بظاهر زمین در نظر ما بود　　گوهری ازخاك وآب یالمعان سرآب
لیك چو خوش بنگری نیست چنین بلکه هست　　مذبحهٔ از ادیم مهلکهٔ از تراب
آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی است　　هرکه دراو دیده گفت **هذا شئی عجاب**
ازستم وجور وی جان نبرد هیچ شئی　　بگسلد از گور پی بر کند ازشیر ناب
درقلل کوهسار پلنك ازاو خسته جان　　درشکم رودبار نهنك ازاو دلکباب
خشك وتر اندر بلا دشت ودر اندر عنا　　بحرو بر اندر عزا جانور اندر عذاب
اسبی دارد روان ساخته درزیر ران　　برق وبخارش عنان آهن وآتش رکاب
هردم شکلی کند گونه این اسب را　　تابد گرگونه شکل گردد از آن کامیاب
درره باریك وسخت سازد ازاو نردبان　　درشب تاریك وتار آرد از آن ماهتاب
گه شده غواصه اش دردل یم بیدرنك　　که شده طیاره اش سوی هوا باشتاب
گاه گراما فنی کرده پی حبس صوت　　گه تلفن ساخته بهر بیان وخطاب
سکه آهن بخاك چوسکه برسیم وزر　　فلك مسلح درآب جلوه کند چون حباب
آدمی از حدس و رجم کرده نظر سوی نجم　　وزن وی وثقل و حجم ساخته یکسر حساب
دوره اقمارها وادی وکهسارها　　جدول وانهارها کرده رقم درکتاب
کار زمین ساخته قائم و پرداخته　　پس سوی ما تاخته خاکی بی فر و آب
ساخته گردونهٔ چتر دگرگونهٔ　　گنبد وارونهٔ بسته بچرخ و طناب
گاه چومرغ ازنشیب پره زند برهوا　　گاه چوباد ازفراز حمله کند برسحاب
چون زعطارد شنید نیراعظم حدیث　　جمله کواکب شدند درقلق واضطراب
زهره ببرجیس گفت گردنشین کادمی　　سطح تو خواهد نمود مرتع خیل ودواب
ماه بناهید گفت جنس بشر عنقریب　　سوی تو خواهد کشید صارمکین ازقراب
تیر بخورشید گفت الحذر ازاین رقیب　　کز تو برارد دمار ای شه مالك رقاب
واعجبا کادمی درپی آن او فتاد　　کاید وبرما کند بیخبری فتح باب
باید نظاره کرد درد گران چاره کرد　　زآنکه بشرپاره کرد پرده شرم وحجاب

روی بشر هر که دید بویش هر کس شنید — تا بقیامت کشید محنت ورنج و عذاب
مهر چو این برشنفت چهره ترش کرد و گفت — بس کن و کوتاه گیر قصه دور از صواب
خاك طفیل من است خادم خیل من است — عاصم ذیل من است آدم خاك انتساب
گر زمی تیره رنگ خیره سر آید بجنك — برد رمش با خدنگ بسوزمش زالتهاب
تیر چو این برشنید پرده برخ بر کشید — جای تکلم ندید گشت بتندی مجاب
زهره برافروخت چهر خواست اجازت زمهر — ساخت بطاق سپهر این غزل اندر رباب

(تجدید مطلع)

کای شه والا گهر وی مه مالك رقاب — ای پدر نامجوی ای ملك کامیاب
ازمن ومریخ جو باقی این گفتگو — مسئله ازما بپرس گمشده ازما بیاب
ما بزمین اقربیم آگه ازاین مطلبیم — همدم وهم مشربیم همسفر و همرکاب
گرچه زمین از تو زاد و زتو پای ایستاد — سخت شگفت او فتاد مسئله خاك و آب
من طمع آدمی دیده ام اندر زمی — هیچ ندارد کمی از کرم بوتراب
جنس بشر بسکه پست سیم وزرش دیده بست — کله اش ازبنك مست عقل پریش ازشراب
بسکه فرومایه است دشمن همسایه است — جهل ورادایه است فتنه وشر مام و باب
خاطر آسوده را هیچ نجوید قرار — حرمت همساده را هیچ نداند نصاب
نی دل خود نرم کردنی زکس آزرم کرد — نی زخدا شرم کرد نی زخطا اجتناب
زخرس وروباه وگرگ همی کند پشم وپوست — ز پیله و عنکبوت همی بدزدد لعاب
پادشهانشان بخاك سکه چو برزر زنند — روی گدایان زبیم گردد چون زرناب
شاهد دولت چو گرد دست در آغوش کس — بر رخ و گیسو کند خون شهیدان خضاب
زهره چو این قصه خواند مهر بدو گفت زه — لوحش ازاین گفتگو احسنت ازاین خطاب
آنچه سرودی یقین هست بصحت قرین — لیك شد اندر زمین دعوت ما مستجاب
آدمیان ابلهند یکسره دو راز رهند — هیچ ندیدم دهند فرق گناه ازثواب
گر باروپا روی بنگری آنجا عیان — شوکت کیخسروی حشمت افراسیاب

مردم آن سرزمین یکسره خورد و بزرگ　　بنده و آزاد و شاه مرد و زن و شیخ و شاب

از پی تسخیر ملك پا بر کاب اندرند　　ریخته خون کسان روز و شب اندر رکاب

در پلتیك زمین غرقه چنان کز فلك　　بیخبرند ار شود گنبد گردون خراب

حال ازوپ این شده است لیك بود آسیا　　نزد شهان اروپ چو دانه در آسیاب

چین چو یکی زنده پیل بریده خرطوم و گوش　　هند چو شیری کز آن شکسته چنکال و ناب

ژاپن روئینه تن کرده قبا پیرهن　　تاخت بر او بومهن (۱) ساخت بلادش خراب

کشور ایران که بود حد طبیعی آن　　از بر شط العرب تا چمن فاریاب

تاخت بریطانیا از حد عمان برو　　روس ز رود ارس ترك ز دشت زهاب

لیك از آن پس که شد بدر رخش در محاق　　رفته ز سلخ مشیب سوی هلال شباب

پارلمانی کنون گشته در آنجا بپای　　کز اثرش شد پدید شور و شر و انقلاب

شور وکالت ز بس بر سر مردم فتاد　　یکسره افتاده اند از خورش و نوش و خواب

هر یکی از گوشهٔ رفته پی توشهٔ　　در طلب خوشهٔ رانده خر اندر خلاب (۲)

بهر محفل آراستن چاره ز هم خواستن　　فزودن و کاستن سیم و زر و جاه و آب

ساختن بزم سور رأی گرفتن بزور　　دوستی اندر حضور دشمنی اندر غیاب

گردن هم بشکنند ریشه هم بر کنند　　بر کتف هم زنند در سر این انتخاب

نیست کسی را مجال تا سوی ما بنگرد　　کامده اند از هنر عاری و صفر الوطاب (۳)

چون سخن اینجا رسید جمله بپا خواستند　　کنگرهٔ برج دلو ریخت ز هم شد خراب



---

(۱) بومهن - زمین لرزه　(۲) خلاب - گل و لای

(۳) صفر الوطاب - کشته و مرده ، **یقال صفرت وطابه ای قتل او مات**

چکامه آفتاب

اوایل مشروطیت درحدودسال ۱۳۲۹ قمری وزیر عدلیه ادب ناشناس وقت ادیب‌الممالک را بریاست صلحیه ساوجبلاق گرفتار ساخته وادیب این قصیده را برای چاره جوئی وطبع ونشر بمدیر جریده آفتاب [میرزا حسینخان صبا] فرستاده است

چند سائی زر براین پیروزه طاق ای‌آفتاب / چند بیزی سیم برنیلی رواق ای آفتاب

ماسوی‌الله را توئی هم دایه هم مادر پدر / هم چراغ دیده هم‌شمع وثاق ای آفتاب

شهسوار توسن برقی و تازی بر سپهر / چون شه لولاك برپشت براق ای آفتاب

کعبه را مانی که برگرد توبینم درطواف / دخترانی گلعذار وسیم ساق ای آفتاب

دخترانت را زخود رانی و اندر دایره / میدوانیشان چواسبان درسباق ای آفتاب

گوئی از فج عمیق آیند دربیت‌العتیق / درگه تشریق برخیل‌عتاق (۱) ای آفتاب

زار وسرگردان همی گردند گردت روزوشب / وزتو مهجورند چون‌فرزندعاق ای آفتاب

دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس / جرأت وصل وسر پرس وعناق ای آفتاب

یانبوده است‌این‌عروسان را بگیتی هیچ‌شوی / یاکه‌شوهرشان همی‌داده طلاق ای آفتاب

از دربی خانمانی در جهان آواره اند / بی‌کفاف وبیجهیز وبی‌صداق ای آفتاب

راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند / گشته آویزان‌براین‌پیروزه طاق ای آفتاب

هرکه این‌سرهای بی‌تن بنگرد یاد آیدش / میوه‌شاخ درخت واقواق(۲) ای آفتاب

زهره وبرجیس همچون امهات المؤمنین / نیز کیوان‌هست‌چون‌ذات‌النطاق ای آفتاب

آن‌عطارد چون علاء الحضرمی برلوح‌وحی / مینگارد زانفطار وزانشقاق ای آفتاب

ارض‌چون‌افرشتهٔ کش‌حق‌سرشت‌ازبرف‌ونار / تنش لرزان‌دل‌کباب ازاحتراق ای آفتاب

مه بطافش چون یکی‌آیینه کزنورتوگشت / گه‌هلال وگاه بدروگه محاق ای آفتاب

کوههای آتش‌افشان چوزدل‌عاشق زهجر / سرزنداورازاصداع‌وشقاق(۳) ای آفتاب

نیزمریخ است همچون نو عروسی گلعذار / محفلش گلگون زگلرویان‌وشاق ای آفتاب

---

(۱) فج عمیق ـ راه گشاده وعمیق میان دوکوه ، بیت‌العتیق ـ کعبه ، تشریق ـ سه روزه بعد ازعید اضحی ، عتاق ـ آزادگان . (۲) واقواق ـ درختی‌است میوه آن بشکل سرآدمی (۳) صداع وشقاق ـ شکافها .

تابد اورانوس و نپتون هریکی باچند ماه — چون ملایك را بکف کاسهٔ دهاق ای آفتاب
دیده کی دارد مجال استراق آنجا که نیست — سمع را هرگز مجال استراق ای آفتاب
درشگفتم من که ازوصل تو این رعنابتان — محترز هستند با این اشتیاق ای آفتاب
اشتیاق و احتراز ایدون بیکجا از کجا — گشته پیداحیرتم زین جفت وطاق ای آفتاب
باجریده آفتاب این راز پیش آرم ازآنك — هست صادررا ز مصدر اشتقاق ای آفتاب
توهمانا مصدری وان روزنامه صادراست — هم ازین رو با تو دارد التحاق ای آفتاب
زین سپس بروی خطاب آرم که دانم مرتورا — هست با وی اتحاد و اتفاق ای آفتاب
ای سیاقت نیك وسبکت فرخ از من بیکران — آفرین بادت بر آن سبك وسیاق ای آفتاب
محرم اسرار خلقی کاشف آیات ملك — نیست درقولت گزاف واختلاق(٤) ای آفتاب
خامه ات هرخام نادان را بجوشاند زپند — منطقت باشد سعادت را نطاق ای آفتاب
این معما را زهم بشکاف وزین معنی مرا — شادمان کن قلب وشیرین کن مذاق ای آفتاب
اندهی اندر دلم باشد که از تشویر آن — درجگر خون درگلودارم خناق ای آفتاب
نیشتر دارم درون سینه و چشم و جگر — همچومستسقی که در ثرب وصفاق(٥) ای آفتاب
روزگار اندرعراقم خواند وبدبختانه برد — سوی نیشابور وسمنان ازعراق ای آفتاب
هم زسمنان برد در ساوجبلاغم تا کند — بسته در زنجیر تکلیفات شاق ای آفتاب
خاطرم باعیش همچون خضر باموسی زخشم — از جگر زد نعره **هذا فراق** ای آفتاب
کاشکی زان پیش کایم دروجود ازمام دهر — یافتی زهدان گیتی اختناق ای آفتاب
گر ز مصحف آیه **لما تجلی ربه** — خواندهٔ تا آیه (**لما افاق**) ای آفتاب
من یکی طورم که از حب الوطن پرنورشد — وز شرارهٔ غیظ دارد احتراق ای آفتاب
من بیاران در وفاقستم ولی یاران من — هیچکاریشان نباشد جز نفاق ای آفتاب
من بغم دست وگریبانم ولیکن همرهان — با مراد خویش دارند اعتناق ای آفتاب
هرچه سایم جبهه اندر خاك ایشان برزمین — نشنوم جز گفته (. ترم بطاق) ای آفتاب
ناله ام برطاق گردون شد ازیرا بی‌شمر — هست تحمیلات من (مالایطاق) ای آفتاب
گفت درقرآن یساق المجرمون فی النار لیك — گشته بی‌جرمی مرا دوزخ مساق ای آفتاب
محرز است این نکته کاندر نزد ارباب الدول — نیست برهانی قوی تر ازچماق ای آفتاب
هرکه این برهان ندارد درتحاکم بیگزاف — یابد اندر جمع محکومان لحاق ای آفتاب

(۱) اختلاق ـ افتراء (۲) ثرب وصفاق ـ ثرب پیه اطراف معده وامعاء ، صفاق پوست داخل شکم که اگر پاره شود فتق حاصل میگردد .

قاسم الارزاقم اندر قاسم آباد از قضا — بسته باب رزق وراه ارتزاق ای آفتاب
مسکنی دارم بسان خانه مجنون خراب — نه فضا دارد نه در دارد نه طاق ای آفتاب
خاک میبیزد بتابستان ز بامش بر سرم — برف میارد بدیمه بر وثاق ای آفتاب
عنکبوت وعقربش چون پیرهن چسبد بتن — مارچون زنجیر می پیچد بساق ای آفتاب
هفت مه بی ماهواره مانده در بیغوله — ازعطش بریان زجوع اندرفواق ای آفتاب
جامهٔ زفت وسطبرازرشك ورشمیز(۱)وشپش — یافته بر سطح جلدم التصاق ای آفتاب
این قبا برقامتم کوتاه وتنك ونا رسا است — همچو پیراهان عوج بن عناق ای آفتاب
آسمان باخاك یکسان کرده بیت العدل را — تا طرازد ازگلش بیت البزاق ای آفتاب
چار مادر خود توپنداری زمن بیگانه اند — هفت آباء نیز کردستند عاق ای آفتاب
گرنباشم گربه سان باخادم خود چاپلوس — میشود چون شیر بررویم براق ای آفتاب

هرزمان گوید بترکی «یدی ای در گزمیشم — لوت وچیلپاق باش آچق بالین ایاق» ای آفتاب
نه پلاسم وار نه یورغان نه متکا نه توشك — نه خوراکم وار نه پالتار نه یاتاق ای آفتاب
نه یمورطه گورمیشم نه ات نه حلوا نه پلو — نه هریسه یمشم نه قیقتاق ای آفتاب
قارنمی دولدور میشم سوتدن شلمدن یارمه دن — غاز ایاغی دن کلمدن اسپناق ای آفتاب
لولئین خواهم همی گوید که «ایندی چخمشن — آب خواهم گویدم «ایچدون بیاق» ای آفتاب

ای عجب شد جای من درقعرهفتم خاکدان — جای بدخواهم برازهشتم طباق ای آفتاب
کاسته ازعرض تن افزوده برطولم زضعف — چون خط مستوفیان اندرسیاق ای آفتاب
چرخ چون مرد بدیعی بی مراعات نظیر — هست بامن در تضادی بی طباق ای آفتاب
روزگارم راکه همچون ارده شیرین بودوخوش — ترش وتاری کرد چون آش سماق ای آفتاب
(لیس لی فی الارض غیرالله وال او ولی — لیس لی فی الدهر غیرالله واق) ای آفتاب
بارقیبانی که می نازند بر دنیا بگو — (مالکم فان وما لله باق) ای آفتاب

قصیده

در وصف فرزند نصرة الدوله عبدالحسین میرزا

سپیده دم چو درآغاز سال و ماه عرب — گرفت مار سیه مهره سپید بلب
یکی سیاه قصب داشت گیتی اندر بر — دریده گشت گریبان آن سیاه قصب
سپیده خیمه سیمین فراشت برکهسار — زهم گسست طناب سیاه خیمه شب
طلایه سپه آفتاب راند از پیش — ستارگان بگرفتند جمله راه هرب

(۱) رشمیز موریانه

کشید گفتی باگاز آهنین خورشید
ز طاق گنبد پیروزه میخهای ذهب

گرفت پروین راه از فرازسوی نشیب
ز تاك گفتی چیدند خوشهای عنب

نظاره کردم آن مرئة المسلسله را
که داشت دست بزنجیر وتن‌اسیر تعب

چو ذات کرسی‌میرفت برفراز سریر
بدست یاره و از سیم طوق درغبغب

بنات نعش که در گرد قطب بودندی
نشسته چون بکه غزل (۱) دختران عرب

چنان شدند پریشان که لشکرسلجوق
ز رایت مغولان‌شد پریش اینت عجب

افق چو بحر محیط ومجره نهر روان
که آب نهر بدریا فروشود ز مصب

سمآء مبنی مانند صفحهٔ سیمین
بر آن سطوروحروف سطوران معرب

بشست ز اب طلا آن‌سطوررا خورشید
چو اوستادان الواح طفل درمکتب

تمام خلق [illegible] رنك شب پوشند
چه شدکه جامه بهمرنك روزپوشد شب

همه سپید سلبرا سیه پلاس کنند
فلك پلاس سیه‌را کند سپیده سلب

برفت کله انجم درون صیره (۲) غرب
زکوهسار چوجنباند گرك خیره ذنب

همی توگفتی جوقی کبوتران بپرید
ز برج سیمین ازبازی آتشین مخلب

فتاد زهره ز اورنك آبنوس بخاك
شکست چنگش درچنك ونایش اندرلب

توگوئی‌افتاد اندرقموص (۳) ازسرتخت
صفیه زوج نبی (ص) دخت حی بن‌اخطب

بدست چرخ یکی‌تیغ آتشین دیدم
چو ذوالفقارعلی (ص) روزکشتن مرحب

چنینه روزی‌کز بامداد تا بغروب
بگوش خلق زگردون رسیدبانك طرب

مرا رسید بشارت ز منهیان سرای
که‌کرده اینك میر خدایگانت طلب

ستوده خصلت فرخنده فرأمیر نظام
جهان فضل وهنرآسمان عقل و ادب

از این بشارت ازجای جستمی چونان
که برق بینی ازمطلع و صبا ز مهب

همی گرفتم در دست خامه ودفتر
همی‌کشیدم در پای موزه و جورب

کجاکه درگه آن‌آفتاب رخشان بود
همی‌بسودم وبوسید می دو روی ودولب

امیراعظم فرمود مر مرا باری
که ای‌تو راکب ودانش ترا بهین مرکب

منت‌همیدون خواندم بیار تا گویم
سماع‌را چه مقام و نشاط را چه سبب

بروز غره سال عرب دمیده مهی
نه چون‌هلال محرم نه چون مه نخشب

زشرق عزت تابنده شد یکی‌خورشید
بچرخ نصرت رخشنده شد یکی‌کوکب

بلند اختری ازآسمان مجد وکمال
طلوع کرد ز تأیید و لطف‌حضرت رب

(۱) غزل - وشتن پنبه یاپشم (۲) صیره - آغل گوسفند
(۳) قموص - یکی ازقلاع خیبر

پدرش والا نواب نصرت الدوله — كه ازنژاد شهانش بود تبار و نسب

خجسته مادر او عزت الملوك بود — يكى فريشته ازدودمان جاه و حسب

چراغ وچشم وليعهد پادشاه عجم — ملك مظفر دين مهتر ازملوك عرب

كريمه خود براين كريم داد ازآنك — هميشه ابعد ممنوع باشد از اقرب

ازآن سپرد كه اين گوهر درخشنده — پديد آيد بايك جهان كمال وادب

چو لؤلؤئى كه پديدار گردد از دو صدف — چو فضة كه نمودار آيد از دو ذهب

خجسته زاد پسر از چنين پدر مادر — ستوده آيد مولود از چنين ام واب

بدين طراوت خيزد ازين دو دريا در — بدين حلاوت ريزد ازين دونخله رطب

ازين دوشاخ بدين خرمى برآيد برك — ازين دوباغ بدين تازگى برويد حب

خجسته مادرش اماخجسته تر پدرش — پدرش نيك نجيب است ومادرش انجب

زهر دو سوى شريف وزهر دوسوى عزيز — زهر دو سوى كريم و زهردوسو اطيب

چنين پسرشد در خورد اسب وتيغ وسپه — چنين پسر شدشايان اسم ورسم ولقب

پى چراغان درمولد چنين مولود — بروز روشن آبستن است شب همه شب

مگر نديدى آن صبحدم كه زاد زمام — فروخت گردون شمعى ز عنبر اشهب

خدايگانا اى آنكه تيغ احدب تو — نموده پشت فلكرا براستى احدب

مبارزان ودليران روزگار تمام — بنام تيغ تو خوانند درخطوب خطب

نسيم خويت آذر بتازه ترعود است — شرار خشمت آتش بخشكتر زحطب

زپاى تاسر اگر لطف ورحمتى نه شگفت — كه ازملك همه مهر آيد وزديو غضب

دل رحيمت عفو خداى راست دليل — كف كريمت رزق عباد راست سبب

زهمت تو شود حرص بود لامه تمام — ز نعمت تو شود سير ديده اشعب

كفت طبيبى درمان فرست ودرد شناس — كه شد خزانه والا براين طبيب مطب

عدوى توسر انگشت آنچنان خايد — كه پشت وپهلو خارند اشتران جرب

بلشكر تو زبس پاكدامنند توان — سپرد دختر دوشيزه بر جوان عزب

تو حكمرانى ما بين اوس باخزرج — تو صلح دانى باجنك بكر با تغلب

خلاف رأى تو ممنوع شد بهر ملت — قبول امرتو محتوم شد بهر مذهب

هزار سال بزى تا هزار سال منت — هزارمدح سرايم چوجر دل وقعنب(۱)

---

(۱) جردل وقعنب . دو شاعر عرب

گهی بمال کنم تهنیت گه ازفرزند ‏ ‏ گهی بجاه کنم تهنیت گه ازمنصب

بویژه روز چنین تهنیت بدین مولود ‏ ‏ سرایمت بسرور و ستایمت بطرب

تبارك الله ازین شاهزاده فرخ ‏ ‏ کزو فتاده بسطح زمانه شور وشغب

مبین بخوردیش ایدر که جذوهٔ زآتش ‏ ‏ بیك دقیقه زند بر فراز چرخ لهب

چوکوکبی است که‌درچشم ما نماید خورد ‏ ‏ ولی بگردون کی خورد باشدی کوکب

الا چوعشق جمیل‌است بربثینه(۱) همی ‏ ‏ الا چو باشد مهر شریح بر زینب

چو زلف معشوق اندر تن عدویت تاب ‏ ‏ چو جان عاشق درجسم دشمنانت تب

همی بجام موالیت نوش از زنبور ‏ ‏ همی بجان اعادیت نیش از عقرب

یکی همیشه سزاوار مدح ونعت وسپاس ‏ ‏ یکی هماره گرفتار شتم ولعنت وسب

روز غرهٔ محرم ۱۳۰۸ بود که جناب مستطاب اجل امیرنظام دام اجلاله من بنده‌را بخواستند وپس‌ازآستان بوسی فرمودند که‌نصرت‌الدوله را ازکریمه حضرت اقدس دراین روز مولودی کرامت‌شده سزا آنست که تهنیت اورا دیگر روزکه‌حضرت اقدس را پذیرهٔ شود در بساط فرا داشته باشی . ناچار دست بردیدهٔ گذاشته شامگاهان این‌چکامه شیوا دررشته‌کشیدم وبامدادان درسرای نصرت‌الدوله بحضور حضرت اقدس وجناب اجل برخواندم .

محمد صادق الحسینی

(۱) بثینه عذری - معشوق جمیل است

چکامه

در سال ١٣١٦ براثر گرانی‌نان انقلاب بزرگی در تبریز پیداشده و بسیاری از دکاکین و خانه ها که از جمله خانه یکی از علما و سادات‌ملاك و محتکر بوده بغارت رفته و انگاه تدبیر ورشادت امیرنظام گروسی آتش‌فتنه‌را خاموش کرده‌است . ادیب‌الممالك که‌خودهم ازخطر انقلاب بی‌سهم نبوده این قصیده غرا را درمدح امیر منظوم داشته

***

در سه موقع کار نتوان باتهور یا شتاب — گربکوشش رستمی یا در نبرد افراسیاب

آن یکی چون سیلی‌ازکهسار آیددرنشیب — خانه ها ویران‌کند معمورها سازدخراب

وان دگرچون ژنده پیلی درهوای‌ماده‌پیل — جنبش آرد بانشاط وپویه گیرد باشتاب

سومین چون‌عامه درملکی پی‌کین‌توختن — متفق باشند ازخرد وکبیر وشیخ وشاب

رستم وافراسیاب آنجا فرو مانند لیك — مرد بافرهنك داند چاره کردن باصواب

خامه را باید درین هنگام هشتن برزمین — تیغ‌را باید دراینموقع نهفتن در قراب(١)

ساختن‌کلکی که‌گنگی می‌نیابد در بیان — آختن تیغی‌که کندی می نبیند درضراب

چون سکندرتاخت‌درایران بکاخ‌خسروان — داستانش را گمانم خوانده باشی‌درکتاب

کان سپهداران یونانی براو طاغی شدند — بسکه‌بودند ازسفر بسنه(٢) زجنك‌اندرعذاب

شه نه شمشیرآخت نه‌لشکرکشید ونه گرفت — خامه‌درکف نه‌بخشم‌آمد نه شددراضطراب

گفت اگراین‌لحظه باایرانیان مهر افکنم — به‌که بایونانیان جویم ره خشم وعتاب

زانکه درکوشش حریف عامه نتواندشدن — آنکه کوشد باپلنك کوهسار وشیر غاب

خوانداسپهدار ایران را و ویرا برنشاند — درصف میران وبرخود ساختش‌نایب‌مناب

هم قبای رومیان‌را ساخت ازپیکر بزون — هم پرستاران رومی‌را برون‌کرد از قباب

پیکر ازدیبای شوشتر داد زیورچون سپهر — سر ز دیهیم کیان آراست همچون‌آفتاب

گفت ایرانی نژادستم ازین پس مر مرا — نه بروم است آشنائی نه بیونان انتساب

---

(١) قراب - غلاف (٢) بسته - مخفف بستوه

عار دارم زانکه با زنهار خواران خوکنم　　یاچو در شد بسته جویم ازلئیمان فتح باب
چون چنین فرمود ازرشك رقابت رومیان　　سرهمی سردند بربای شه مالك رقاب
مردکافی را زدانش اینچنین باشد نصیب　　عقل دانا را بگیتی اینقدر باشد نصاب
ای امیری نامه اسکندری منسوخ شد　　چون حدیث سعدوسلمی قصه دعدورباب (۱)
کهنه شد آن داستانها کزتواریخ فرنك　　خواندهٔ یا از نگارستان واز تبرالمذاب
چندگوئی ازسکندر شمهٔ ازکار میر　　بازخوان تاجمله گویند **انه شیئی عجاب**
خیره سازد معجزات میر اولوالالباب را　　کاین جهان یکسر قشورند اوزپاتاسر لباب
ازغباردشت خور محجوب گردد روزجنك　　وآفتاب رأی توهرگز نماند در حجاب
ماف هفته بود و چارم ازربیع دومین　　شانزده رفته ز قرن چارده اندر حساب

(سه شنبه ٤ ربیع الثانی سنه ١٣١٦)

زاد فی الطنبوراخری نغمة یعنی زنو　　مردم تبریز لحنی ساختند اندر رباب
چند تن اهریمن آسا در لباس مردمان　　کادمی صورت بدند امابسیرت چون دواب
قحط نان راکرده دستاویز ازبی دانشی　　ازبزرگان قدر بردند ازکریمان فروآب
ازجوان وپیرومرد وزن به بازار آمدند　　همچوسیل ازکوهساران یاچوباران ازسحاب
سوقیان بستند دکانها و در ره تاختند　　پارهٔ از بیم جان برخی بقصد انقلاب
ابتدا دربقعه فرزند موسی (۲) درشدند　　وآهنین حصنی فراهم ساختند ازآن جناب
ناله الغوث و وا ویلاه و یا للمستغاث　　برکشیدند ازدلو کردند روی ازخون خضاب
آن یکی گفتی مرا دی خون دل بودی طعام　　وان دگر گفتی مرا نك اشك چشمستی شراب
آن یکی گفتا عیالم را زغم بوده است قوت　　وان دگر گفتا جگر بوده است طفلم راکباب
آن یکی گفتا دریغا نی خدنگی راست رو　　وان دگر گفتا شگفتا نی دعائی مستجاب
تاکند جا در دوچشم محتکر مانند تیر　　تاشود زه درگلوی مستبد همچون طناب
آن یکی گفتا خدایا از تو میخواهم فرج　　وان دگر گفتا کریما ازتوجویم فتح باب
آن یکی گفتا که ایزد خانمانشان برکند　　وان دگر گفتاکه حق انبارشان سازد خراب
آن یکی گفتاکه اندر تابم ازسوز درون　　وان دگر گفتا که ازدرگاه ایزد رخ متاب

(۱) سعدوسلمی و . دعدورباب . چهار عاشق و معشوق معروف عربند .
(۲) مقصود بقعه امام زاده حمزة بن موسی الکاظم است .

چون بمیر کامیاب این قصه را منهی رساند
سخت پژمان شد درون پاک میر کامیاب

خواند سالاری بحضرت چست و فرمودش برو
نزد این بیدولتان در آن رواق مستطاب

چندتن بگزین و امنیت ده و نزد من آر
تا بدانم ازچه کردند این عمل را ارتکاب

رفت وسالار سخندان زود باز آورد چست
چند تن مرد گزین کان قوم کردند انتخاب

میر با ایشان بهنجاری خوش وطرزی نکو
هم زبانی مهربان فرمود ازرأفت خطاب

کای غلط کاران چرا جستید آیین خطا
وی دغل بازان چرا جستید ازراه صواب

تا بکی دردل هوس دارید واندر سینه کین
تابکی درسر خمار آریدواندر دیده خواب

پیش ماهر کاررابادافره و پاداشنی است(۱)
درحق کافر عقاب ودرحق شاکر ثواب

هان وهان زی شکربشتابید وکفران بس کنید
رخ متابید ازصواب وتن مکاهیدازعقاب

خود همی دانید من آسایش این خلق را
آنچنان جویم که برراحت گزیدستم عذاب

تا رعیت را تن آسانی بود در مملکت
نه تن آسانی گزیدم هیچ بهرخورد وخواب

شرم دارید ازخدا وز پادشا و ز خویشتن
کاندرین دنیا سیه روئید ودرعقبی مصاب

بازگردید ومبیزیدآب اندر کفچلیز (۲)
پند گیرید و مپیمائید با گز ماهتاب

تافشانم بی‌توانی سیم وزرگر شد عزیز
تادهم بی‌مزد ومنت آب‌ونان‌گرنیست‌یاب

درکف مفلس درم دردامن سائل نعم
دردهان گرسنه نان در گلوی تشنه آب

گرپذیرفتید گندمتان دهم ازبهر خورد
ورنه‌سازم خردتان چون‌گندم اندرآسیاب

چون‌شنودند این‌حدیث ازمیر آن‌بیدانشان
درجواب اندرفروماندند چون‌خردرخلاب

عذرمسموعی‌نشد بیچاره ماندند وخموش
قول‌مطبوعی‌نبد فنواره(۳) گشتند و مجاب

عهد وپیمانرا براین هنجارکردند استوار
که خمش سازند نار فتنه را از التهاب

پس‌برفتند وبیان کردند با اصحاب‌خویش
آنچه‌شد درحضرت‌میر ازسئوال وازجواب

جاهلان ازجا برآشفتند وگفتند این‌سخن
هست‌اندرگوش‌ماهمچون‌مس‌وروی ومذاب (٤)

گرچه میدانیم سر پیچیدن ازفرمان میر
آنچنان باشدکه آبی ازفرات اندرسراب

وانکه بافرمان او خاضع شود طوبی له
کش‌بود درهر دوگیتی عاقبت حسن‌المآب

---

(۱) بادافره ـ مجازات ـ پاداشن ـ مخفف پاداش . (۲) ـ کفچلیز ـ کفگیر .

(۳) فنواره ـ بضم فاوسکون غین ـ بی حس وخاموش . (٤) نسخه بدل ـ
هست اندرگوش‌ما مانند آواز ذباب .

لیك ما اینجا پی غوغا نمودیم اجتماع
هرکه نی غوغا طلب جوید زیاران اجتناب

پیشوای ماغرا بستی وما چون بوم شوم
می بتازیم اندران موقع که فرماید غراب(۱)

الغرض چون بختشان برگشت وطالع شد زبون
صم وبکم عمی گشتند از قضا شرالدواب

روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان
سوی شارستان چوباد ازروزن وآب ازتکاب(۲)

هرکجا بد زالی از غوغا بماند اندر نهیب
هرکجا شد مالی ازیغما برفت اندر نهاب

تاختند اینسان زنادانی بکاخی کش خدای
بود مردی محتشم از خاندان بوتراب

اختری رخشنده از برج نزاربن معد
گوهری تابنده از درج قصی بن کلاب

عالمی فحل و مدقق سیدی راد وکریم
آگه ازهر راز مکنون رازدان ازهر کتاب

جامع المعقول والمنقول کز تعلیم وی
بهره یابد خواجه طوس وحکیم فاریاب

آن نظام الملة البیضا که نام ونامه اش
هم رفیع است ازفلك هم اشهراست ازآفتاب

چون ازاین هنگامه آگه شد فرازآمد بیام
بانقیبان گفت تامحکم فرو بستند باب

نامه یزدان بکف بگرفت وگفت ای گمرهان
شرمی ازاین صحف منزل خوفی ازیوم الحساب

نان اگرخواهید اینك گسترانم خوان جود
مال اگر جوئید اینك برفشانم زر ناب

خاندانم را میفروزید آتش در درون
کودکانم را میندازید اندر اضطراب

پاسخش گفتند کاندرز تو ننیوشیم ازآنك
میخ آهن را نشاید کوفت درصم الصلاب (۳)

گوش ما امروز با افسانه دیو آشناست
کی شود دیگر زافسون حکیمان پند یاب

مابسان مهره نردیم اندر بر دو باخت
خصل ماو جنبش ماشد بفرمان کعاب

این خیال ازمغزتان آنگه برون خواهدشدن
که رود ماخولیا ازبنك ومستی ازشراب

باری ازبس خیرگی کردند و سرپیچیدگی
شد دل آن سید والاگهر درپیچ وتاب

داد فرمان تا برآن اهریمنان انداختند
زآسمان حضرتش حراقها همچون شهاب

برنشد پاسی که ازدودو بخار وگردو خون
آبنوسین گشت روی چرخ وصندلگون تراب

قصه برمیر مهین بردند کاذر بایگان
این زمان ازشورش وغوغا همی گردد خراب

ای معین الملة برهان جان گیتی را ز غم
ای شبان گله بستان داد اغنام از ذئاب

چارهٔ ای میر زوتر در علاج اندرگرای
همتی ایخواجه زوتر زی صلاح اندر شتاب

---

(۱) اذا کان الغراب دلیل قوم - سیهدیهم سبیل الهالکینا (۲) تکاب دره ، قعر آب

(۳) صم الصلاب صم جمع صماء زمین ستبر - صلاب جمع صلب زمین سنگدار سخت .

مملکت را چار موج فتنه چون برهم زند
کشتی نوح است فضلت **من تولی عنه خاب**

میر دریادل چواین بشنید ازجاجست وبرد
دست مردی برعنان وپای همت دررکاب

درمیان آنجماعت راند توسن مرد وار
چون خلیل الله درآتش یاکلیم الله درآب

دید شهری درهیاهو کشوری درگیر ودار
دید خلقی در تزلزل عالمی در انقلاب

جهل خواند درفضا **انی مشیر للفتن**
سنگ گوید درهوا **انی نذیر للکلاب**

از در و دیوار خون بارد همی درکوچه‌ها
چون بگاه فرودین سیل ازجبال اندرشعاب(۱)

میر غیرتمند ازاین رفتار ناهنجار ریخت
برجبین ازشرم خوی چون برگل سوری گلاب

خواست تاکیفر دهد آنشور بختان رازتیغ
بازرحم آورد وحلمش زافزون آمد نصاب

بار دیگر برگشود ازدرج مروارید قفل
برفشاند ازگوهرآگین لعل تر در خوشاب

بازبان لطف فرمود ای سفیهان تا بکی
نوعروس عار را درکوچه بردن بی‌نقاب

باده ازافیون نشاید خوردومن(۲) ازسلع وعشر
اترج اززیتون نشاید بردوقند ازصبروصاب(۳)

هیچ دیدستید نیلوفر بروید ازکرفس
یا شنیدستید سیسنبر برآید از سداب

عیب باشد بررعیت شغل وکار رهزنان
زشت باشد درکهولت ذکر ایام شباب

گرنه بردارید دست ازشور وغوغا عنقریب
برسردریای خون خواهید بودن چون حباب

ورشما اندر شمر بیشید مازاک باک نیست
کزهزاران گوسپند ایدون نترسد یک قصاب

از هزاران گوره خر یک شیر کی پرواکند
وز هزاران صعوه کی اندیشه دارد یک عقاب

چون بپایان شد حدیث میراعظم آن گروه
هریکی گفتا بخود **الموت لی الان طاب**

زان سپس ازهم پراکندند عقد اتفاق
کامروی چون بادبیزن بودوآنان چون ذباب

جملگی رفتند ومیر ازبهر حفظ آن سرای
چندتن بگماشت هم زاسپاهیان هم زاحتساب

گفت چونان کزحضورم این سرا محفوظ ماند
هم بدینسان بایدش محفوظ ماندن درغیاب

پس درایوان رفت وبرمسند نشست وزای زد
گرچه جانش خسته بود ازآن ذهاب واین ایاب

نه بشب می نوش کرد ونه سحرگه آرمید
زآنکه ازاین هردو باشد ملک ودولت را ذهاب

---

(۱) شعاب — جمع شعب بکسر اول — راهگذر آب .

(۲) من — باتشدید گزنگبین . (۳) سلع — عشر . صبر . صاب . چهار درخت تلخ میوه .

شکل اهرن(۱) داشت اندر دیده‌اش حور بهشت　　طعم حنظل داد اندر ساغرش شهد رضاب(۲)

نیم شب آن سید والا گهر تصمیم داد　　عزم رفتن را چو باز از آشیان ضیغم زغاب

گفت اگر شب در رکاب نهضت آرم پای عزم　　به که اندر روز ریزم خون مردم در رکاب(۳)

چون بشدوی پاسبانان جملگی دروه شدند　　زانکه چون شهباز و شاهین نی نپوشد کس نکاب(٤)

بامدادان خلق نیز آگه شدند ازاینکه تاخت　　آن شریف محتشم چون بادصرصر باسحاب

لاجرم ازخانه اش ازبهر غارت تاختند　　ازطلوع صبحدم **حتی توارت بالحجاب**

شد بیغما گوهرین قندیل وبلورین قمطر　　گشت غارت خلخی دیبا وصقلابی ثیاب

نه بجا سیمینهٔ کرسی ماند و نه زرین بساط　　**نه قدور راسیات ونه جفان کالجواب**

از وزیر خلوت سلطان وکیل الملك راد　　وزعلاء الملك وازخواجه نظام مستطاب

شد بتاراج فنا گنجی که کردند ادخار　　شد بیغمای ستم مالی که کردند انتخاب

نه بستان ماندشان شاخ ونه دراشکوب(۵) تیر　　نه درایوان ماندشان خاك ونه در تالاب(٦) آب

خانه آنسان شدکه ازبالا ندانی زیرگاه　　بلر بند آنسان که نشناسی جدارش راز باب

ذکر احلاس(۷) وپلاس ودیك ودیك افزار را　　برنهم کاینان نگنجند از فزونی درحساب

بار بار اندربیا کندند دیبای ختن　　کیل کیل اندر بپیمودند لؤلؤی خوشاب

سیم صافی باتبنکو زرتابان باتبنك(۸)　　عنبر سارا بز نبیل و به زنبر مشکناب

درجراب انباشت درواندر خریطه درو لعل　　آنکه سنك اندر خریطه داشت خاك اندر جراب(۹)

باکتابی کی کند کاری که کوهش این گروه　　باگرامی زاده **من عنده علم الکتاب**

نزخیال عامه بود این کار بل کز راستی　　(فارس رام رمی من ذی سلم سهماً اصاب (۱۰)

---

(۱) اهرن - مخفف اهرمن .

(۲) شهد رضاب - انگبین .　(۳) رکاب - پیاله - (٤) نکاب - بهلهٔ که بازداران در دست کنند .

(۵) اشکوب - سقف　(٦) تالاب - حوض وبرکه

(۷) احلاس - فرش و اثاث

(۸) تبنکو - صندوق - تبنك - طبق و چهارپایه گلکشان

(۹) جراب - انبان - خریطه - صندوق

(۱۰) اشاره بشعر سید رضی است بشرح ذیل

سهم اصاب ورامیه بذی سلم　　من بالعراق لقدا بعدت مرماك

کایدریغا کاشیان باز و بنگاه تذرو
گشت پرشور ازنوای جغد وآوای غراب

ایدریغا گلشن آباد و شارستان جم
گشت از بیداد بخت النصر سنگین دل خراب

ایدریغا خیمه زد بهرام در ایوان مه
ایدریغا دست کیوان چیره شد برآفتاب

منهیان رفتند دربار ولیعهد ملک
کاشکارا شدکنون در وعد ساعت اقتراب

کارسخت افتاده است ایشه علاجی کن که رفت
خانه فرزند پیغمبر به باد انتهاب

دیه کیخسروی ازطحلب آورده است غوک
عنکبوتان خام رستم می بیافند، از لعاب

این قضایا فصل کن ای حکمت گسترده فاش
همچو داود پیمبر مسند فصل الخطاب

شه چو این بشنید فوراً خامه ودفتر گرفت
بیخت برسیمین ورق ازکلك زرین مشکناب

برامیر کامران بنوشت توقیعی که هان
صارم کین را بباید برکشیدن از قراب

آن سری کز چنبر مالکرقاب آید برون
هست بادافراه او درکیش ما ضرب الرقاب

هان وهان فرصت مجو بشکن زشیر بیشه یشك(۱)
هان وهان مهلت مده برکن زگرگ خیره ناب(۲)

جویهای خرد را مگذار دریائی شوند
که نه با کشتی ازآن شاید گذر نه باشناب(۳)

کن زروئین دیك وکشکنجیر توپ وتیرچرخ(۴)
جانهاشان را هلاك وخانه هاشانرا خراب

قول کس منیوش در این داستان ازهیچ روی
عذر کس مپذیر دراین ماجرا ازهیچ باب

پایهاشانرا به بند و دستهاشان را به بر
مغزهاشانرا بکوب وخانه هاشانرا بکاب(۵)

میر اعظم ایدالله تعالی نصرته
بوسه زد توقیع وبرسرهشت ودردم باشتاب

تیرچرخ وتوپ وکشکنجیر وروئین دیك خواست
هم علمها باطراز و هم کمانها بانشاب(۶)

داد فرمان تافرو بارند بر غوغائیان
زان تگرگ آتشین کوبارد ازروئین سحاب

زین بلادیگر خبرگشتند ودرسوك آمدند
مهتران شهروسادات قریش ازشیخ وشاب

بازنان وکودکان و سالخوردان عاجزان
جمعی افزون ازشمارو خلقی افزون ازحساب

کرده پیران دژم ازاشك عارض لاله رنك
کرده زالان ژند ازخون دل گیسوخضاب

کودکان. باناخن ازرخ برگشوده جوی خون
نوعروسان درگلو افکنده ازگیسوطناب

جملگی مصحف بکف رفتند دردربارشه
هریکی راگشته جاری ازبصرخونین زهاب(۷)

---

(۱) یشك ـ ناخن (۲) ناب ـ دندان (۳) شناب ـ شنا

(۴) روئین دیك ـ خمپاره. کشکنجیر توپ ـ توپ قلعه کوب. تیر چرخ. فشنك

(۵) بکاب. بکاو (۶) نشاب ـ تیرها (۷) زهاب ـ چشمه .

آن یکی گفتا شها ازبی دلان دل برمگیر | وان دگر گفتا شهاازخستگان رخ برمتاب
رحم فرما بر عجوزان وزنان بار دار | خستگان اندر فراش‌وکودکان درمهدخواب
بیگناهان را بتقصیر گنهکاران مسوز | سالخوردان‌را بباد افراه برنایان‌متاب(۱)
توهژبری پوستین از گرگ باید برکنی | کارقصاب‌است کندن گوسپندان‌را اهاب(۲)
تنگنای شهر و کشکنجیر توپ و تیرچرخ | الله‌الله دورازانصاف است‌وبیرون‌ازصواب
زاری مردم چو دید آنشاه بخشودازکرم | بر دل پیران فرتوت و زنان دل کباب

قالها بفمه وکتبها بقلمه العبدالجانی صادق‌الحسینی
۱۳۱۶ فی تبریز

قصیده

بمناسبت نخستین حکم صحیه طهران
دراخراج گاوها ازشهر فرماید ۱۳۳۰

چوبانوی‌شب ازان‌زلفگان پرخم وتاب | بسود غالیه برمشك، وسیم برسیماب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب | بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
ویاتو گفتی دوشیزگان سیم تنند | بشب گشوده‌زرخ برقع‌وزتن جلباب(۳)
ستارگان زبر کهکشان چو سیم تنان | بسبزه‌برشده‌زانپس‌که‌روی شسته‌درآب
فروخت‌پروین از زرسرخ هفتچراغ | بنات کبری‌ازسیم‌ساده هفت رکاب(٤)
بنات صغری مانندکشتیئی کزموج | درون بحر شمالی فتاده درگرداب
چهارسعد بدیدم فراز مشکین دلو | ستاده اندوفروشسته ازدوزلف‌خضاب
چنانکه چار عرابی زآب چاه بدلو | کند براویه بندد بر اشتران صعاب
اگر ندیدی بیرون زشست‌تیر انداز | کمان بی‌زه تیر زرین کند پرتاب
کمان‌چرخ‌همی‌بین که‌بی‌زه وبی‌شست | بسی گشاد دهد ناوك زرین ز شهاب
عقاب ونسر ندیدم قرین مگر بفلك | دونسر طایر آسوده درپناه عقاب
شبی‌چنین من ویاری گزیده ازخوبان | چنانکه حور بهشت از کواعب اتراب

(۱) متاب ـ مشکنج (۲)اهاب ـ پوست
(۳) جلباب ـ پیراهن (٤) رکاب ـ پیاله

سهی قدی که مثالش نه ماه در کشمیر　　پریرخی که همالش نه ترك درصقلاب
گهی به پیکرم ازسیم ساده کرده قبای　　گهی بگردنم ازمشك ناب بسته طناب
ازان عذار مطرز وزان جمال بدیع　　ازان رحیق مصفا وزان عقیق خوشاب
بمغز بیخته مشك وبچشم داده فروغ　　بکام ریخته شکر بجام کرده شراب
هوا لطیف وزمین سبز ومن بزیر درخت　　گرفته ماه درآغوش وخفته درمهتاب
شب دراز بپایان رسید ومن همه شب　　فتاده تانفس بامداد مست و خراب
چو زدسپیده سر از کوه مؤذن اندر بام　　بذکر حق شد وآمد امام درمحراب
هزار درصف بستان وکبك دربر کوه　　یکی سرود نشید ویکی نواخت رباب
بت من آن بدورخ لاله وبقامت سرو　　چو آفتاب برآورد سر برون زحجاب
چه گفت گفت دریغا زنقد عمر عزیز　　که رایگان زکف ما همی رود بشتاب
چو عمر درگذرست ای عزیز جهدی کن　　مهل بخیره شود صرف وحاصلی دریاب
چو پیر گشتی بگسل زنوجوانان مهر　　که جاودانه نماند کسی زشیخ وزشاب
بگاه پیری نتوان پی جوانی رفت　　بدور شیب نشاید زسر گرفت شباب
زجای خیز پی شکر داور متعال　　کمر به بند بدرگاه ایزد وهاب
چو آدمی نکند ذکر حق بشام وسحر　　نه آدمیست که کمتر شد از وحوش ودواب
زبان مرغ بتکبیر باز و ما خاموش　　دوچشم نرگس بیدار وما غنوده بخواب
برو بنام خدای یگانه کن تسبیح　　سپس بچهره برافشان زآب دیده گلاب
هرانچه می طلبی ازکس ازخدای بخواه　　که اوست درهمه گیتی مسبب الاسباب
چو این شنیدم راندم زخویش شیطانرا　　شدم زراه خطا باز درطریق صواب
در آب رفتم باپیکری چو نیلوفر　　وزآب شستم سجاده وگلیم وثیاب
سپس بخاك نهادم بعجز پیشانی　　زهر دوچشم جاری سرشك چو نمیزاب
پس از نماز گشادم زبان باستغفار　　بدان امید که حق غافراست ومن تواب
بسوزسینه همی گفتم ای کسی که توئی　　برآورنده این نه طباق وهشت قباب

تو ابروباد فرازآری‌ازبخارو دخان تو رعدوبرق‌فروزی‌همی‌زمیغ‌وسحاب
چوباب توبه‌گشودی بروی‌ما زکرم مبند باب رجایا مفتح الابواب
مسوز این تن‌خاکی‌زتاب آتش‌خشم که‌خاکرا نبود تاب هیچگونه عذاب
بناگهان زسروشم رسید مژدهٔ عفو فتاد دردلم از نور ایزدی فرتاب
ندا رسید بگوش اندرم‌که یاعبدی **عفوت عنك وانی لغافر من تاب**
بشرط‌آنکه به بندی‌زبان زهجوکسان بهیچ گونه تنی را نیازری ز عتاب
بجز دو طایفه کانان سزای دشنامند ولی نه از در اجمال بلکه با اطناب
نخست آنکه بدیوان عدل‌گشته مقیم وظیفه ببرد واجری‌برد باستصواب
سپس درافتد درپوستین خلق وبود گزندههمچو کلاب‌ودرندههمچوذئاب
دوم کسی که زجراحی و کحالی وطب نه هیچ‌دیده معلم نه هیچ‌خوانده کتاب
بدکتریش‌قناعت نه بلکه ازدر جهل خدای‌طب‌شمردخویشراچواسکولاب
مبرز الحکما مبرز الاطبا نام بخویش بسته وفربه شده‌ازاین‌القاب
بشصت‌سالگی اندربسان تازه عروس گهی‌بچهره سپیداب‌سوده گه سرخاب
سبالهاش بر آمیخته بکسماتیك بزیر بینی وبالای لب شده کژتاب
چنانکه انتر گایتف بزیر دوویر گول بهیشت افقی بر فراز یك سیلاب
زگالش وکروات وفکل تو پنداری برون‌زاست فرنگی‌شدآن‌فرنگ‌مآب
نهاده لوحی بالای در نوشته بآن مطب دکتریقو سلالة الانجاب
گرفته دیپلم طب ازحسین‌بیك بیطار عمل نموده بسی درطویله نواب
براه مدرسه چندین هزار کفش‌بپای دریده‌است‌وبسر کفش‌خورده‌ازطلاب
چنان مسلط وماهر بعلم موسیقی که تار عمر کسانرا بدرد ازمضراب
بود مؤذن مسجد گواه حکمت وی چنانکه‌هست شهودثعالب ازارناب(۱)
نکرده فرق خراسان زماوراءالنهر همی‌نداند لحن‌مسیحی ازرهاب(۲)

(۱) ارناب - خرگوشها (۲) رهاب - یکی ازمقامات موسیقی

زیك اشاره بروزی هزار قبرستان　　کند عمارت و آباد درجهان خراب
بغ،چنار و بکارا ، شمندوفر، ورآوش(۱)　　چو او نداند کس در ورق شمار و حساب
بجفت کردن ودزدیدن ورق ازبانك　　مسلمست وبگیر دهمی ز نرد کعاب
نگشته تابکنون کس برو حریف قمار　　که ماهر آمده آن بدلعاب درالعاب
ولی نداند در دیده عنکبوت و عنب　　زخوشه عنب و عنکبوت اسطرلاب
زنام جمله عقاقیر آنچه او آموخت　　بنفشه است وسه پستان وخرفه وعناب
نه هضم کیلوس آرد تمیز از کیموس　　نه آب لشك تواند شناخت از کشکاب(۲)
کند بجای اماله حجامت از مبطون　　دهد بجای سقنقور بر علیل سداب
نداند ایچ بسان حکیم خونابی(۳)　　بجز گرفتن خون ازعروق و دادن آب
ازان قبل که بدولاب هیچ درمنه نیست　　دهد درمنه بسی بر مریض در دولاب(٤)
همیشه گوید ایرانیان هنرمندند　　ولی دریغ که ایران تهی است ازاسباب
بعهد رستم اگر بود چرخ خیاطی　　ببخیه دوخته میگشت پهلوی سهراب
شنیده ام یکی از این گروه بی پروا　　که بود بی خبر ازهر علوم وهر آداب
دوسال پیش بهمسایگیش مردی بود　　که فقر و پیریش ازتن ربوده طاقت وتاب
دو گاو شیرده اندر سرای مسکین بود　　زشیرشان بسر اداده رنك وروغن وآب
خوراك و پوشش مردان و کودکان وزنان　　فراهم آمده زان شیر همچو شکرناب
بهرصباح ازان شیر صاف دکتررا　　نواله دادی بادوغ ومسکه ودوشاب
نه دست مزد ازاو خواستی نه شیر بها　　زآفرینش دل شاد داشت رخ شاداب
زاتفاق یکی روز خسته نتوانست　　که شیر باقدح آرد فرازو مسکه بقاب
نماز شام ببازار دید دکتر را　　گرفته ازسر بیمارسوی خانه شتاب

---

(۱) اسامی قمار ورق　(۲) کشکاب ـ آش جو　(۳) حکیم خونابی طبیب ـ رمان ژیل بلاس　(٤) دولاب ـ در مصراع اول دهی است حوالی طهران ودر مصراع دوم مرضی است معروف

درود خواند و تواضع نمود و خدمت کرد　چو بندگانش بزد بوسه بر عنان و رکاب
چو چشم دکتر بی‌آبرو بر او افتاد　بصد هزار عتابش همی نمود خطاب
که دی چرا نفرستادی آن وظیفه شیر　ز آشکار فکندی مرا به پیچ و بتاب
بخش گفت که از خانه داشتم غیبت　تو دانی آنکه نگهدار حجت است غیاب
چو این شنید بزد بانگ کای خبیث لئیم　مریض داده مرا وجه و شیر بد نایاب
چو شیر یافت نشد سیم خود ز من بگرفت　تو این ضرر زدیم ای پلید خانه خراب
بگفتش ای خرك آخر تو کیستی و چه　نه آخذی بنواصی نه مالکی برقاب
نه من خراج گذارم نه تو خراج ستان　نه تو زکوة ستانی نه مال من بنصاب
مگر که شیر مرا خود خریده‌ای بسلف　و یا من و تو بهم بر شکسته‌ایم جناب (۱)
بگفت این و بتندی جدا شد از بر وی　تنی ز درد نزار و دلی ز غصه کباب
برفت دکتر بی‌آبرو سحرگاهان　کجا که حافظ صحت نشسته با اصحاب
نشست و گفت هویدا شد است میکروبی　درون فضله گاوان بسان زهر مذاب
چو آن جراثیم اندر طویله برخیزند　شوند گرد بنیش و پر فراش و ذباب (۲)
زنیش پشه و پر مگس دود آن زهر　بخون آدمیان زانکه عرق شد جذاب
چو شد بخون کسی این بلای گونا گون　همیشه باشد رنجور و دردمند اعصاب
کنون بباید در شهر ما نماند گاو　طویله شان هم باید شود خراب و یباب (۳)
و گرنه دردی بر مردمان هجوم آرد　که از علاجش عاجز شوند اولوا الالباب
چو این شنیدند اجزای حفظ صحه تمام　فرو شدند ز فکرت بسان خر بخلاب
یکی نخواست ز گفتار او دلیل و سند　یکی نکرد بتحقیق آن سؤال و جواب
یکی نگفتش کین فضله تجربت کردی　و یا بذوق زبان چرب داری ای مرتاب
شدند خامش ازیرا که جاهلان بودند　زصدر تا بنعال و ز باب تا محراب
پس از مشاوره کردند جمله پیشنهاد　سوی مقام وزارت بنامه و بکتاب

(۱) جناب - گرویستن　(۲) فراش - پروانه ها　(۳) یباب - خراب

کزان مقام بنظمیه حکم سخت رسد / که هرچه گاو بطهران برند در دولاب

چو ماجرا بمقام وزیر داخله رفت / نوشت حکم بنظمیه سخت در این باب

که گاوهارا یکسره برون کنید از شهر / طویله شانهم سازید مستوی بتراب

شگرف واقعهٔ دیدم آنزمان که هنوز / مرا بود زغم گاو دار دیده پرآب

زشهر بیرون دیدم قطیع(۱) گاوان را / روانه همچو پلنگ از کنام و شیر از غاب

وداع کرده بر آخور روانه گشته بدشت / چو از جو اذر و غزلان بمرغزار و سراب

ز آه گاوان روح اپیس و برمایون (۲) / بخست و ثور و ثریا شدند هر دو کباب

ایا خر خرف یاغی نعامی عیر(۳) / حدیث من بشنو نیک و نکته را دریاب

تو آن خری که ندانستهٔ و نشناسی / ترنجبین و عسل را ز حنظل و حلباب(٤)

تو آن خری که ارسطو بود بنزد تو خر / توان خری که فلاطون بود به پیش تو گاب

خدای شاخ و دمت را بریده است از آن / ستیزه داری با ذوالقرون و الاذناب

خران زجور تو آزاد و گاو در آزار / دلیل جنسیت است این و نیست جای عتاب

از آن قبل شدهٔ خرپرست و گاوآزار / که خر نکوتر داند سپوز یا ایقاب

گمان بری که ز تخم خر مسیحستی / بارث یافتهٔ این شرافت از اصلاب

در این عقیده اگر سخت راسخی اینک / منت کنم ببراهین و با ادله مجاب

نخست آنکه حمار مسیح تخم نداشت / که بود ماده و زحمت ندیده از عزاب

بخوان صحایف توراة و صحف انگلیون / که شرح واقعه ثبت است اندرین دو کتاب

گرفتم آنکه ز جدات و امهات تو هست / بگو کدام خرت شد نیا کدامین باب

شرافت پسران است یکسر از پدران / بامهات نمانند هیچگه اعقاب

دوم بفرض محال ار قضیه راست بود / منم که چشمه نسل ترا کشم زیر آب

---

(۱) تطیع - گله گاو و گوسفند (۲) اپیس - رب النوع گاو . برمایون - گاوی که فریدونرا شیرداد (۳) نعامی - منسوب بنعامه و کنایه از احمق . عیر - بفتح عین - خر

ببوق خود فکنم بادونفخ صور کنم　　که یاد آوری از آیت فلا انساب
گرفتم اینکه بسرگین گاو زهری هست　　بتر ززهری کافعی فشاند از انیاب
دراین معامله وجدان پاك می گوید　　چرا پسندی براهل ده بلا وعذاب
مگر نه مردم رستاق بندگان حقند　　چرا کنیشان مسموم ای‌ستوده خباب
اگر براستی این گفته جوابم ده　　وگر دروغ زنی نیست تکیه بر کذاب
چنینه پیش‌نهاد ار دوباره پیش آری　　روم که پیشنهادت بشویم از پیشاب
که شیرگاو بزهر کشنده تریاق است　　ولی دهان ترا زهر قاتل‌است لعاب
چرا برای چه در پوستین گاو افتی　　همی دری بتن بی گناه چرم واهاب(۱)
مگر ندیدی در هند هندوان بر گاو　　پرستش آرند ازروی صدق بهر ثواب
مگر نه بینی زرتشتیان همی سازند　　زضرع گاو گهی پادیاب وگه دستاب(۲)
مگر نرفته ای اندر فرنگ تابیزی　　بریش وپشم خود ازفضله بقر اطیاب
مگر ندانی تخم و باز فضله گاو　　همی بسوزد چون سیم ساده ازتیزاب
بجوی آب توروزی هزار لاشه سك　　دراوفتاده واجزای آن‌سرشته‌درآب
بریزد آن آب اندر ترا بحوض‌سرای　　وزان بیاری معجون وشربت وجلاب
دهی به بیمار آن زهروخودبنوشی ازانك　　همت بجای طعامست وهم بجای شراب
ولی ز گاو که‌شیرش بزهر جاندارو　　بودچوخون بشرائین وروح دراعصاب
زروی جهل بپرهیزی وکناره کنی　　که‌خوش‌تر آیدت‌ازشیر گاوریم کلاب
خدای‌عز وجل روز حشر درپاداش　　تراکشد بعقابین ازاین دوگونه عقاب
سرت بکوره حدادو کون بشاخ بقر　　چنان دهد که ندانی ره ایاب وذهاب
بشهرما نبود کس ز گاو مسکین تر　　میان خیل بهایم درون جمع دواب
که ماده و نرشان خادمند مارا بل　　زاولیای نعم بلکه بهترین ارباب
یکی زذرع دهد بر گرسنگان سیری　　یکی بضرع کند کام تشنگان سیراب

(۱) اهاب ـ پوست　(۲) پادیاب ـ دعا ـ دستاب آب دست شوی

بروز کار جوانی کفیل حرفت ماست — چو پیر گشت فتد زیر دشنه قصاب
بتر ز قصاب این ظلمهای گوناگون — که وارد است بر این جانور بغیر حساب
خران بشهر خرامنده زیر جل سمور — سگان خزیده و غلطیده در خز و سنجاب
ولیك گاو زبان بسته بی گنه گشته است — برون ز آخور و آواره در تلال و هضاب
بدان مثابه که هنگام نار استمطار — بدمب گاوان آتش فروختند اعراب
بجای خورد گیاسبزه و نواله کنند — چرا بدشتی بی آب و خالی از اعشاب
تو بامداد خوری تا بشب ز شب تا صبح — بکار گادن پرداختی چو فحل ضراب
ولیك گاوزبان بسته روز و شب میرد — در آرزوی شترخار و حسرت لبلاب
ایا نسیم سحرگه بحافظ الصحه — سلام من برسان با تحیت و آداب
سپس بگو که بجز نفی گاو از اینکشور — چه کردهٔ که ترا این رسوم شد ایجاب
بجز زری که زجیب مسافران بکرج — چه درذهاب گرفتی چه در طریق ایاب
چه کردی و چه نمودی کدام کارتو بود — بدهر قابل تحسین و لایق اعجاب
بجای اینهمه سیم و زری که از دولت — همی گرفتی وانباشتی بکیس و جراب
بجای آن همه صرف دوا و رسم طبیب — که در ولایات آنرا ستانی و برکاب
پی سرایت منع و بباز حد شمال — چرا نه بستی سدی متین ز راه صواب
چرا خرابی نانرا نپرسی از خباز — چرا نظافت جورا نخواهی از میراب
بگاورانی تا کی شتر چرانا خیز — ببندد که و بر گاونه رخوت و ثیاب
نه روی خاك توانی باین شرافت زیست — نه بر سپهر توانی شدن باین اسباب

قصیده
هنگام مسافرت میرزا علی اصغر خان صدراعظم
بشهر قم پس از تسطیح راه فرماید:

ایا نگار دل آویز و ترك شهر آشوب — که هم ضیاء عیونی و هم حیوة قلوب
شنیده بودم از بخردان و دانایان — که ناگزیر زخوی بد است صورت خوب

وفا بجای نه آنرا که غمزه سرمست یمین بجای نه آنرا که پنجه مخضوب
نمونه ای زشعار تو باشد این گفتار حقیقتی زسلوك تو باشد این اسلوب
توان نبودی کم روزو شب بدی طالب من آن نبودم کت سال و مه بدم مطلوب
نگفتیم که توچون وامقی ومن عذرا نگفتمت که توچون یوسفی ومن یعقوب
کسی فروشد یوسف بدرهم معدود کسی فریبد عاشق بوعده عرقوب
بس است جور وجفا ای ستمگر طناز بس است نازو فریب ای پریرخ محبوب
مساز خشم ومکن تندی ومشو سرکش مباش سخت ومزن طعنه ومکن آشوب
سرود شادی بسرای وساز مهر بساز نوای مستی برخوان وطبل عیش بکوب
بآستین خود از آستانه گرد فشان بتار گیسوی خود صحن بارگاه بروب
که میراعظم دستور معدلت گستر زری رسید سوی قم وذلك المطلوب
امین سلطان ابن امین سلطان آنك ستاره بار دش ازدست ومهر ومه زهبوب
نموده فخر بنام بلند او دانش چو آل ایوب ازنام نجم دین ایوب
هم او بکشور فضل وهنر خداوند است هم او به لشکر جود وکرم بود یعسوب
بود کمالش فطری و دانشش ذاتی نه این به تعلیمستی نه آن دگر مکسوب
نه طبع او متهور نه قلب او خائف نه رای او متزلزل نه وعد او مکذوب
زسنك وچوب همی بشنوی بگوش احسنت اگر بخوانی مدحش همی بسنك وبچوب
خدایگانا ای آنکه زابر شمشیرت بخاك زهره مسکوئیان شود مسکوب(۱)
براطاعت تو خود اطاعت ابوین بود حرام که این واجبست وآن مندوب
تو راه طهران زی قم نموده مفتوح توچتر احسان درملك کرده منصوب
که دیده بود که عمیل راه دور ودراز کسی ببرد از گاه صبح تا بغروب
که دیده بود که کشتی روان شود بزمین که دیده بود ز آهن کند کسی مرکوب
که دیده بود که شمشاد وارغوان روید زریشه وشجر خمط و گلبن از خروب(۲)

(۱) مسکوب - فرو ریخته . مسکوئیان - اهل مسکو . (۲) خمط - درخت تلخ وکشنده . خروب - درخت تلخ میوه .

که دیده بر اثر رود شور و وادی خشک — زلال حیوان نوشد کسی بزرین کوب(۱)
که دیده بود بدین دلکشی قصور و بیوت — که دیده بود بدین محکمی حصون و دروب
تو آن سرافیلستی که بردی از خاطر — گریوه ملک الموت راه پر آشوب
نعوذ بالله از آن ره که خار سم شکنش — بچشم را کب درمیشد از سم مرکوب
به دره اش ننمودی گذر مسافر وهم — که خاطرش نشدی برهزار فکر مشوب
و گر رقیب و عتید اندران گذشتندی — زهول فرق نکردندی از ثواب ذنوب
و گر سلیمان درساحتش بساط افکند — خروش مسنی الضر کشید چون ایوب
گوزن دروی لنك و عقاب دروی مات — سپهر دروی تارو قمر درو محجوب
ستاره آنجا همچون زکال تیره و تار — فرشته دروی مانند اهرمن منکوب
زخارهاش که از خاره همچو خرما بن — کشید سرتن وجان مسافران مصلوب
فروختندی مردم زتنگدستی وقحط — دراین بیابان محبوب رابهای حبوب
زکار تو دگر آن صحن نغز جان پرور — که برنهادی وگشتی ز گرد کارمثوب
چنانچه شمس وقمر برمناره اش شب وروز — دومؤذنند بوقت طلوع وگاه غروب
یکی دعای تو خواند زبهترین هنجار — یکی ثنای تو راند بخوشترین اسلوب

قطعه

امام محمد زکریا

محمد زکریا طبیب رازی را — که فیلسوف عجم بود و اوستاد عرب
بفن فلسفه وطب وکیمیا و نجوم — حساب وهندسه موسیقی وفنون ادب
چنان یگانه شمردند فاضلان جهانش — که جمله گوش بندندی چو او گشودی لب
هماره همچو شهانش گروهی از پس وپیش — روانه بد چو زمدرس شتافتی بمطب
چنان بکار پزشکی خبیر وحاذق بود — که شد زهیبت او لرزه در مفاصل تب
ده ودو نامه در آن فن بنشت کز تدبیر — زصفر فضه توان کردن از نحاس ذهب
همی فکند بحکم نجوم واسطرلاب — ز آفتاب بدریای آسمان مرکب

(۱) کوب ـ کوزه بیدسته یابی لوله .

چنین یگانه که دادند اهل علم اورا
فرید عصر وخداوندکار دهر لقب

روانه گشتروانش بسال سیصدوبیست
بشاخسار جنان درجوار رحمت رب

شنیده ام که بپایان عمرش ازپیری
بدیده روزفروزنده تیره گشت چو شب

گزیده قرن ورقیب معاصرش (کعبی)
که بوده یار وی اندرسرا و درمکتب

بطنز وطعنه بدو گفت ای یگانه حکیم
مرا زکار تو باشد بروزگار عجب

سه علم راشدهٔ مدعی ودراین سه
خبر نباشدت ازریشه وفنون وشعب

نخست دعوی اکسیر وکیمیا داری
کز آنت بهره نبینم بهیچ روی وسبب

برای ده درم از مهر زن بزندانت
گشوده شده دراندوه وبسته باب طرب

برآمدازجگرت شور وتلخکام شدی
زترشروئی آن نوعروس شیرین لب

دوم تو گوئی هستم طبیب وخسته شدت
سر ازصداع ودوچشم ازنزول وتن زجرب

کجا مفاصل واعصاب خلق چاره کند
کسیکه ریخته در دشمفصل است وعصب

سوم بدعوی گوئی منم ستاره شناس
چرا بفال تومسعود نیست یك کوکب

همیشه شمس بقصدتو گشته یار زحل
هماره ماه برغم تو خفته درعقرب

حکیم باهنر ازطعن آنحریف ظریف
غریق بحر الم شدحریق نارغضب

بگفتمت اینهمه دانم ولیك بختم نیست
چوبخت نیست فزونی زمعرفت مطلب

که گر زاطلسگردون قصب کنند بدبخت
زماهتاب درافتد شراره اش بقصب

چو پرسی ازحسب بختیار وزنسبش
که آسمان حسبش گشت وآفتابنسب

قطعه

بتاریخ چهارشنبه سوم جمیدی الاولی ۱۳۲۶
درانجمن میثاق فراهان انشاء گردید
براثر مظالم محمدعلی میرزا

ای نگهبانان آیین ای دلیران درحروب
ای مدیران جراید ای خطیبان درخطوب

ای حواریون احمد ای هوا خواهان حق
ای بزرگان قبائل ای رئیسان شعوب

ای علمداران امت ای نوامیس خرد
ای خداوندان فکرت ای جواسیس قلوب

قدرت مارا چرا کاهیده **قلاب القدر** — پرده مارا چرا دریده **ستار العیوب**

آسمان در شهر ما پتیاره بارد بر زمین — آفتاب ازشرق ما آورده، روی اندر غروب

پای ما لنك است وره باریك ووادی هولناك — ابر تاریك ازشمال وموج طوفان ازجنوب

سیلی اخوان ودشنام پدر بس نی که گشت — این تن نالان هدف برتوپهای خاره کوب

راعی ما گله ما را بدست گرك داد — ساقی ما باده ما را بسم دارد مشوب

پاسبان ماره دزدان بخان ما گشاد — نوش برما نیش شد یارطروب آمد غضوب

ایکه خاك خویش را چون ریش خود دادی بباد — بردر دشمن شدی بانوك مژگان خاکروب

خون فرزندان خودکردی بجام دشمنان — این گنه راکی ببخشد فضل **غفار الذنوب**

غمخورت خوارت(١) کند بنشین و تن برمرك ده — بنده ات بندت نهد برخیزو سربرسنك کوب

ای بزرگان درپس این ابرهای تیره چیست — کس نیارد درك آن جز علم **علام الغیوب**

ایکه داری درد دین را جفت باعشق وطن — دست ازشادی بشوی وخانه زآزادی بروب

جان فداکن بی تحاشی کز شرف یابی نوال — سربکف نه بی محابا تاز حق گردی مثوب

یاغیاث المستغیثین یااله العالمین — **یاامان الخائفین ایفرد کشاف الکروب**

ناله اخوان میثاق فراهان را نمای — با اثر درگوش این جمع ازقشورو ازلبوب

قطعه

شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب — بمیرد این معلم کز جفایش جان ما برلب

بگفتش سودنی زین کار زیرا دیگری آید — بجایش گرفرج خواهی بگو ایکاشکی امشب

شکستی تخته تعلیم و بابا رفتی از دنیا — برافتادی الف تاباء وویران گشتی این مکتب

مرو شو لوح قانون تانخواند مرتزا قاضی — مکن انگشت درسوراخ وراحت باش ازعقرب

مرو درزیر بارعقل و ازتکلیف فارغ زی — برآور بیخ صفرا تانفرساید تنت از تب

کجا دیوان ودیوانی است ازدیوان مگردان رخ — کجا قانون وقانونی است یقانون مجنبان لب

این دو بیت درمقدمه طبع شاهنامه امیربهادر جنگ نوشته شده

جانش بروی شاه بود تشنه نی برآب — چشمش زمهر شاه کشد سرمه نی زخواب

گردد بگرد شاه چه درکاخ وچه بدشت — چون مه بگرد خاك وزمین گرد آفتاب

(١) نسخه بدل ـ چاکرت چاکت زند .

حرف تاء

قصیده

پس از بمباردمان مجلس شورای ملی و کشته شدن سیدجمال واعظ اصفهانی در همدان و سایر آزادی خواهان بزندان طهران درنکوهش محمدعلی‌میرزا فرماید ودرطی این قصیده انقراض سلطنت قاجاریه وپیدایش دولت پهلوی‌را خبر داده است

امروز که حق‌رابی مشروطه‌قیام است　　برشاه محمدعلی از عدل پیام است

کایشه بزمینت زند این توسن دولت　　کامروز بزیرتو روان گشته ورام است

این‌طبل زدن زیر گلیمت نکند سود　　چون‌طشت‌تو بشکسته وافتاده زبام است

نام تو بیالوده تواریخ شهان را　　هرچند که‌نت ننك‌ونه‌ناموس ونه‌نام است

تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم　　جان درهیجانست وگه کشف‌لثام است

والاپدرت داد همی کرد و تو بیداد　　اینجا گنه وجرم‌تو برگردن مام است

جائی که نماند اثر از داد مپندار　　برمایه بیدادو ستم هیچ دوام است

پنداشتی از احمد وفضل‌الله نوری　　کانخواجه‌وزیرتشده‌وین شیخ امام است

کارتو تمام‌است وندانی که ازآن‌روز　　شاهی‌تو ودولت وملك تو تمام است

لعنت بچنین صدرکه دایم زپی آن　　گه اعظم وگه سلطنت وگاه انام است

هشدار که صیاد قضامی می نشناسد　　دستور که وشه‌که وشهزاده کدام است

آن باده که درجام کسان‌ریختی ایشاه　　ساقیت برافشانده سرانجام بجام است

وان زهرکه‌درکام‌جهان کردهٔ از قهر　　دور فلکت ریخته ناکام بکام است

وان شعله که‌ازتوپ تو افتاد بمجلس　　زودا که برافروخته أت دربخیام است

گفتار مرا یافه مپندار که ازصدق　　گفتارمن‌ایشاه‌چو گفتار جذامست (۱)

این‌نکبت وذلت که فراز آمده اینك　　در پایه تخت تو زادبار پیام است

(۱) جذام ـ مرض معروف کشنده .

زاغان چو ابابیل بر آیند ز بالا — تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است

یاران تو حجاج وحصین بن نمیرند — وآن مردم مرادیکه هواخواه قطامست (۱)

از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد — وز تیر تو آذر بدل خیر انام است

اخگر زدم توپ تو در مسجد و مجلس — فریاد ز بیداد تو در رکن و مقام است

روز عقلا از ستم وجور تو تار است — صبح سعدا از طمع وحرص تو شام است

از مال فقیرانت در گنج زر و سیم — وز خون شهیدانت در جام مدام است

در جامگی وراتبه (۲) فرمان تو مخصوص — در کشتن و بر دار زدن حکم تو عام است

سی روز اگر روزه بود فرض در اسلام — روز وشب ما از تو چو ایام صیام است

فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی — بر تخت که عید نبی و روز سلام است

سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول — سرهنگ تو پندارد کاین شرط نظام است

اندر پی زخمی که زدی بر دل ابرار — شمشیر خدا را رگ جان تو نیام است

هی هی جبلی قم قم وقم قم که ازین فتح — شاهی بتو ختم آمد و دولت بختام است (۳)

گویند که اندر پی وام است شهنشه — مانند این قصه تو دانی که کدام است

ترکی که ز گرمابه برون آمده سرخوش — مست است و برهنه تن واندر پی وام است

گر وام ستاند ز کس این ترک بناچار — بر خواجه بازرگان عبد است وغلام است

تنخواهی ووامی که ز بیگانه ستانی — تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است

در گردن شیر نر وام است چو زنجیر — واندر دهن مار سیه وام لگام است

هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا — چون کبک بپرواز وچو آهو بخرام است

از تخت تو تا تخته تابوت دو انگشت — وز کاخ تو تا خاک مذلت دو سه گام است

دیگ طمع وحرصت ازین آتش بیداد — پخته نشود هیچ که سودای تو خام است

نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است — نه قول تو قول ونه کلام تو کلام است

---

(۱) مراد ابن ملجم مرادیست که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید ساخت .

(۲) جامگی وراتبه - ماهواره چاکران و خدم . (۳) در این بیت بختام دولت قاجاریه اشارت فرموده است .

از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام　　خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
اطوار تو آثار جنون است و سفاه است　　افکار تو پندار صداع است و زکام است
این تاجوری نیست که در دست و دریغست　　این پادشهی نیست که مرگ است و جذام است
این افسر و اورنگ کیان است مپندار　　کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود　　نه تاج و نه اورنگ و نه اسب و نه ستام است
ای کودک از این بستان بگذر که گذشته است　　ایام رضاع تو و هنگام فطام است
وی دزد ازین خانه بدر شو که خداوند　　بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
از ناوك او گرهی از ناله مظلوم　　زنهار نیابی که جگر دوز سهام است
بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است　　بسپار عنان را که سمند تو جمام (۱) است
از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خسب　　با آنکه پس از میم یکی جیم و دو لام است (۲)
بنگر بسوی نور مساوات که ستار　　زد چاك بر آن پرده که سرپوش ظلام است
زاد بار باقبال (۳) تو آن شد بصفاهان　　کش خون دل و دیده شراب است و طعام است
صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت　　آن صارم برنده و این شیر کنام است
از کشتن سردار یقین کن که ازین پس　　قاطع بمیان تو و این قوم حسام است
این صیحه حق است نه فریاد خلایق　　سودای خواص است نه غوغای عوام است
این خاك پر از خون ملوك است و سلاطین　　این دشت همه گور صدور است و عظام است
دشتی که بهر دستی از آن خون سیاوش　　آمیخته با مغز جگر گوشه سام است
اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است　　اینك همه بنگاه هوام است و سوام است
باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین　　فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
تاچند بفرمان لیاهوف درین شهر　　بام و در ما سخره مشتی زلئام است

(۱) جمام - اسبی که ازکار افتاده باشد . (۲) اشاره است بمجلل نام مستبد مشهور . (۳) اشاره است بحمله صمصام السلطنه وضرغام السلطنه بختیاری باصفهان و فراری شدن اقبال الدوله کاشی .

سیلی خور سیلاخوریانیم و چونالیم | در گوش تو داد دل ما سجع حمام است
ما بر مثل آل محمد شده مقهور | تو همچو یزید ستی واین شهر چو شام است
سالار سپاه تو امیری است بهادر | کش جای خر دپشک خر اندر بمشام است
(سعدی) که ز بن سعد دو صد پایه شقی تر (۱) | در خارجه از حکم تو دستور مهام است
این هر دو بکام دل خود کار گذارند | بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
با نظم تر از ملک تو داهومه و سودان | با عقل تر از شخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده است ولیکن | شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان | روئیده درین ملک بهر برزن و بام است
یارب عجبستم که چرا مانده مکر خود | سرسام و جنون در سر ذریه سام است

قصیده

هنگامیکه از ریاست صلحیه ساوجبلاغ معزول و در طهران دوچار مظالم مدیران عدلیه شده در انتقاد اوضاع و اشخاص عدلیه وقت فرماید

فضاو ساحت عدلیه یارب از چپ و راست | تهی ز مردم دیندار و دین پرست چراست
بنای کژ نشود راست گفته اند ولیک | بدست کژ منشان این بنای کژ شده راست
هزار خانه بر انداخت این اساس و شگفت | که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
ستون داد بر آورد و سقف عدل بریخت | هنوز سقفش ستوار و استنش برپاست
فتاده برقی در خرمن زمانه از آن | که دود و سوز پدیداست و شعله ناپیداست
بچاه ویل همی ماند این سرا که در آن | هر آنکه افتد در خانمانش واویلاست
زبسکه خولی و شمر و سنان در آن بینی | صباح نوروز آنجا چو شام عاشوراست
ز قول زور شوند زورمند زار و زبون | نه شهر زور بدینسان تباه و نه زوراست (۲)
خورند خون فقیران درند رخت غریب | که سک عدوی غریبست و دشمن فقراست

---

(۱) اشاره بسعدالدوله است که آنوقت وزیر خارجه بوده .

(۲) زور ـ شهرخرابی است نزدیک کوفه . زوراء ـ بغداد

بسان مجلس شوری زهر نژادو گروه یکی بدست(۲)قضااندر آن خراب فضاست
درد زنغمه سرناچیانشان رك جان که نفخ صورسرودی زبانك اینسرناست
همی بسر فد دینار تا بدامن حشر کسیکه متهم از جرم سرفه بی جاست
پی حصول مآرب که پا نهند براه همی تو گوئی سیل العرم بشهر سباست
کرا شناسند این ملحدان زبدبختی سرش بدارو جگر خسته هستیش یغماست
هرانکه دمب خری را گرفت و گشت سوار فتاده ازخرو درفکر جستن خر ماست
همی نگویند این شام را زپی سحری است همی ندانند این روز را زپی فرداست
بکاسه لیس خبر ده که درمحاکم عدل زسنك ظلم شکسته تغار وریخته ماست
شدم بجانب دار القضا که تا بینم چگونه حکم کند آنکه بر سریر قضاست
ز اتفاق گذارم دران مکان افتاد که روبروی مقام وزیر دربالاست
دری بدیدم ولوحی برآن بخط جلی نوشته بود که کابینه وزیر اینجاست
شنیده بودم از اهل لغت که کابینه باصطلاح وزبان فرنك بیت خلاست
دگر شنیده بدم من که مجلس شوری برای دیوان کابینه تمیز آراست
پس ازمطابقه گفتم که این مبال تمیز فراخور خردو ذوق هیئت وزراست
ازآن قبل که همی قدر وقت بشناسد مبال زیر سرآرد وزیر بس داناست
درآن بباید میزاب میز کرد روان که میز در بن کابینه تمیز رواست
ازیدر آمدم آنجا درون و دیدم باز بپشت میز گروهی نشسته ازچپ وراست
سبالها زدوسو بر گذشته ازبن گوش دوچشمشان نگران گه بپیش و گه بقفاست
یکی بر . . مشغول ویك بشا . . یکی بغوطه دران منجلاب ویك بشناست
رئیس ایشان مردی بنام عیسی بود که بوستش همه کیمختشد دل ازخاراست
چو مرغ عیسی بانور آفتاب عدو چومار موسی کمتر شکارش اژدرهاست
بسنك موسی ماند که تیغ را ساید ولی چورفت بکابیه سنك استنجاست

(۲) دست قضا ـ مسند قضا

مرا زدیدن آن مرد حال درهم شد　　چنانکه هیچ ندانستم از کجا بکجاست
فتاد از کفم ابریق وبند تکمه گسست　　دلم طپید ورخم زرد گشت وروحم کاست
بسی دمیدم برخویش آیة الکرسی　　بنا گهان یکی ازروی صندلی برخاست
بخشم گفت چه خواهی در اینسرا؛ گفتم　　مرا ببخش تودانی غریب نابیناست
بقصد میز در اینجا شدم ندانستم　　که میزخانه اصحاب دفتر و انشاست
بگفتم این وازاینجا دوان دوان رفتم　　سوی محاکم دیگر که درمیان سراست
بهر کناره ز دیوان جماعتی دیدم　　یکی نشسته یکی ایستاده برسرپاست
دونیزه هریکرا شاخ وهفت قبضه سبال　　سه شبر یال ودو گز دمب وده ارش بالاست
چوطاق بینی بینی بررویشان گوئی　　فراز کوه میان طاق کنبد گراست
نشسته هریک برمسندی که پنداری　　پلنگ درکهسار و نهنگ در دریاست
یکی سیاه بدیدم به پشت میز اندر　　همی تو گفتی خاقان چین وخان ختاست
تنی سه چار دراطرافش ازا بالسه بود　　چنان درنده که دربیشه شیر افریقاست
سئوال کردم ازخادمی که اینکس کیست　　چه کاره باشد واین محفل از کیان آراست
جواب داد که این مدعی العموم بود　　کسان که بینی درمحضرش صف و کلاست
یکی ظریف بعمامه و یکی به فکل　　یکی فزون بدرازی ودیگر ازپهناست
بنزد هریک حجاج چون انوشروان　　به پیش هریک یابو ابوعلی سیناست
بویژه مفخر گودرزیان جمال قمی　　که درشقاوت جمال سیدالشهداست
بپای گیوه تلاپو کند ولی زامساک　　بپای گیوه و کفشش هنوز تا برتاست
هنوز از دهنش بوی قنبید(۱) آید　　هنوز چرب سبالش زروغن حلواست
زبسکه بانجبای زمانه دارد کین　　سزای لعنت ونفرین خمسة النجباست
زبان زیرین اندر دهان زیرینش　　زبس رود زقفا چون گل زبان بقفاست
جمال وسید اندر عدد اگرچه یکی است　　چوجمع کردی اینهر دوحمق ازآنپیداست

---

(۱) قنبید - نوعی ازکلم که بفارسی قمریت یا قمرید میگویند.

گذشتم از در مقصورهٔ گمان کردم مقام و خانقه بلعم بن باعور است
نشسته دیدم دیوی که هر که دیدش گفت وکیل بلعم و نایب مناب برصیصاست
رخش میانه دستار سبز و ریش سیاه بسان ابر سیه درمیان ارض وسماست
به پیش رویش مازندرانی اهرمنی نشسته بادم جانکاه نطق دل فرساست
چنانکه دیوی باهرمن برای شکار بقول عامه پی بندوبست وجفت وجلاست
چونام این دو بپرسیدم از یکی گفتا نخست منکر روز جزا رئیس جزاست
شریف زاده نرغول ماده آنکه بنام شریفزاده بدا کنون شریف برعلماست
دم لیدی ازاولاد بیدو اولاداست(۱) که نه بچهره وراشرم ونه بدیده حیاست
شنیده بودم دجال را خری باشد که پیروانرا سرگین او به ازخرماست
نهیق آن خروآواز تیزش ازبم وزیر بگوش آنان چون نغمه هزار آواست
کنون بدیدم دجال اسپهانی را به پشت آن خرمازندرانی آمده راست
بجای آنکه زسرگین او کند خرما دهد بخلق وبهریک بگوید این خرماست
بدست خویش زپشکش همی فشاند مشک بریش خویش وبوید که عنبرساراست
یکی نگاشت بدوکان فلان بدختر تاك قرینه گشته ومست از سلاله صهباست
چوخواند نامه بگفتا که وطی دختر بکر هرآنکه کردسزاوار رجم وحد زناست
بحکم محکمه بایست سنگسارش کرد که حکم محکمه نایب مناب حکم خداست
کسیکه باده نداند زماده بکر ازتاك نه راست ازکژ سازد جدا نه کژ ازراست
چگونه داند کار محاکمت پرداخت چسان تواند گلزار معدلت پیراست
پی حنوط وکفنش وکه مرده شو درزی است بسیچ گور ولحد کن که قبر کن بناست
مناخ ورطه مرك است کاروانی را که بوم قافله سالار وجغد راهنماست
بقصر دیگر دیدم جماعتی بردیف نشسته اندو سخنشان سراسر ازیاساست
بصدر محفل برصندلی کرانجانی چنانکه دربرکهسار صخره صماست

(۱) بید واولاد — نام دو دیو مازندرانیست که بدست رستم کشته شدند

سئوال کردم کاینجا کجاو بهر چه کار ؟ مقام تاجر و درویش وسید وملاست
یکی بگفت که اینجاست کارگاه تمیز در اینمقام بد ازنیك وشر زخیر جداست
طویله شتران است وداغ گاه خران چگونه داغی داغی که آخرینه دواست
محاکمات در این صفه منتهی گردد چو منتهی شد فی الفور لازم الاجراست
رئیس آنان مردی است بی نشان گرچه نشان مجرم پیدا زجبهه و سیماست
. . . زاده بینور بیفروغش دان که هم بمغرز کام است وهم بملك . . .
دوعضو عامل آنجا دونائبان رئیس که یك زسمت چپ آمد گرز جانب راست
نخست دان . . . . . . دوم جناب آقامیرزا افضلعلی آقاست
یکایك ازپی ابرام ونقض درجهدند یکی بکارگره زن یکی طلسم گشاست
یکی برید ویکی دوخت دیگری پوشید یکی نمود ویکی ساخت آن دگر پیراست
بدست ایشان قانون چو آهنی کش موم نموده داود سازند هرچه دلشان خواست
زنقض عهد وز ابرام بی نهایتشان ستمزده متردد میان خوف ورجاست
بهر که مینگری یك زدیگری بتراست حصان اشهب خالوی بغله شهباست
همه ز قطع عطا قاضی سدوم (۱) ولیك عطا چو واصل گردید واصل بن عطاست
اگر ندیدی یك جرم را دو گونه جزا وگرشنیدی یکبام را دو گونه هواست
ببین در اینجا هم امتزاج خیر وشر است زلطف قانون هم اختلاط صیف وشتاست
بجای دیگر دیدم جماعتی آرام گزیده اندو از ایشان بهر طرف غوغاست
چونیك درنگرستم برویشان دیدم یکی جهود ویکی گبر و دیگری ترساست
یکی بدیوار اندر چو ریسمان بازان یکی بسقف سرا همچو آسمان پیماست
زخادمی که دران باره بود پرسیدم که اینکجاو رئیسش که؟ چند تنش اعضاست
جواب گفت چه گویم که اندرین مجلس در آسمان و زمین برخروش وا اسفاست

(۱) سدوم — شهریست نزدیك حمص . واصل بن عطا — خطیب ومتکلم بی نظیری بوده

کجا مشاوره عالی است و تأسیسش　　خلاف حضرت حق جل شأنه وعلاست
کسیکه صبحدم آنجا قدم نهد بی شک　　زخانمانش شبانگه بلند بانگ عزاست
ریاستش بوزیر است لیک تشکیلش　　گه لزوم مرکب زهیئت رؤساست
بگفتم این رؤسا کیستند واین تشکیل　　پی چه کارو بگیتی چه سود از اینسو داست
بگفت این رؤسا آن گروه بیشرفند　　که هریکیشان اصل جذام وتخم وباست
شعارشان همه بیدینی است وبی شرفی　　وظیفه غارت اموال خلق وسفک دماست
بمکر ودستان هریک مجاهری بقمار　　بسلب وغارت هریک مجاهدی بغزاست
بچوب موسی مانند کاژدها گردد　　برای فرعون اما برشعیب عصاست

قصیده

این قصیده را درماه ربیع الثانی سنه ۱۳۱۳ که خداوندم امیر نظام ایده الله تعالی در (مراد آباد) یکفرسخی کرمانشاهان مهمان جناب مستطاب آقا اسدالله امام جمعه بودند برحسب امر مبارک ایشان مرتجلا ساخته و درمحضر انشاد کردم :

باغ پیروز وچمن بدرام است (۱)　　یار درمجلس ومی درجام است
فال فرخنده و گیتی بمراد　　بخت بیدار و جهان برکام است
اختر میمون مارا یار است　　توسن گردون ما را رام است
امن و راحت را اینک گاه است　　عیش وعشرت رانك هنگام است
که خداوند اجل میر نظام　　میهمان عضد الاسلام است
و ز پی خدمت میر اندر بزم　　آسمان در شمر خدام است
باد از خاك رهش گلبیز است　　باده از شوق لبش گلفام است
تاك چون شاهد زرین پوش است　　جوی چون دلبر سیم اندام است

---

(۱) بدرام - خرم وخوش

سیب مانند کف بر جیس است　　نار همرنك رخ بهرام است

چون زمرد بدل سنك درون　　مغزها در شکم بادام است

راست پنداری بادام دو مغز　　دو بچه در شکم یکمام است

بط درون شط با رخت سپید　　همچو حاجی بگه احرام است

باذان آید قمری بر سرو　　همچنان مؤذن کاندر بام است

لوحش الله که از دست امیر　　ابر را مخزن گوهر وام است

بارك الله که میرم گه رزم　　دریکی بیشه دوصد ضرغام است

داورا میرا الله الحمد　　که بد اندیش تو روزش شام است

حرز اقبال ترا بر بازو　　سکه بخت ترا بر نام است

کلك تو طوطی شکر شکن است　　رمح تو ماهی بحر آشام است

آن یکی چون قلم بن مقله　　آن یکی چون علم رهام است

چشم تقدیرت بر فرمان است　　گوش گردونت بر پیغام است

قهر تو خرمن جان‌را شرر است　　مهر تو کردن دل‌را رام است

در معارك رخ تو عباس است　　در شداید لب تو بسام است

ماه تابانت در رخسار است　　ابر آبانت دراکمام است(۱)

دشمنت زشت ترا ز ابلیس است　　حاسدت خوار ترا ز بلعام است

از لبت هرچه تراود مطبوع　　گرهمه لطف وگر دشنام است

هر سری کو ز کمندت بجهد　　مبتلای ورم سر سام است

تو ز اسرار کسان باخبری　　راست گویم ز حقت الهام است

چون بجنبی تو بجنبد گردون　　چون بیارامی خاك آرام است

بمراد آباد اینك سفرت　　همچوشیری است که‌در آجام است

میزبان تو امام بن امام　　کرمش وافرو جودش عام است

---

(۱) اکمام - آستین ها

اسدالملة و الدین آنکو | اسداللهش فرخ نام است
لقبش خواجه امام است ولی | کنیتش نیز ابوالایتام است
رمزها را لب او کشاف است | رزقها را کف وی قسام است
گاه بخشش کف او قاموس است | وقت جنبش دل او طمطام است (۱)
باز گسترد یکی خوان شگرف | که در از ایش پانصد گام است
مرغ و ماهی را بر سفره وی | هر شبانروز صلای عام است
بطفیل میر این خواجه مگر | خلق را جمله پی اطعام است
صحنها چیده که از غیرتشان | چهره شمس نهاری شام است
لوتها پخته که با لذتشان | خورش دیگ معانی خام است
تا که در گیتی تکرار و مرور | در شهور اندر ودر اعوام است
میر را بینم در باغ مراد | تاابد شاد وخوش وپدرام است

بتاریخ شب پنجشنبه شهر رمضان‌المبارك ١٣١٤ در دارالخلافه طهران ثبت شد راقمه ناظمه صادق‌الحسینی ادیب‌الممالک .

قصیده

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا ما انشاتها فی یوم السادس من شهر صفر الخیر سنه ١٣١٢ وهو یوم متبرك بمولد سلطان السلاطین وخاقان الخواقین ملك‌الملوك وظل‌الله فی‌الارضین ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و دولته مهنئاً بهاالامیر الاعظم ایده الله تعالی

گویند فریدون چو شدش کار جهان راست | آهنك طرب کرد وبکف ساغر می‌خواست
با ناز بکاخ آمد و بر تخت فرا شد | باکبردرایوان شد وبرمسند بنشاست (۲)
برخواند امیران را هرجا زکه و مه | بنشاند وزیران را هرسو زچپ وراست

(۱) طمطام ـ وسط دریا (۲) بنشاست ـ بنشست

آن رسم کز او مانده بجاوید پاداشت　　وآن جشن که آنرا سده خوانند بپاراست

آیین بر افروختن آتش بنهاد　　وین نغزخوش آیین هم ازآنروز ابرجاست

اینها همه خواندیم بهرنامه ازآنجاك　　درهامش ومتن سیر اینراز هویداست

وآنگاه بافسانه شمردیم سراسر　　کانراکه بگوش آمده درچشم نه پیداست

دانا ندهد گوش بافسانه و تاریخ　　کافسانه لغز باشد و تاریخ معماست

گرشاه فریدون بجهان بود و همی دید　　این جشن فروزنده بدینگونه که برپاست

جشن سده نگرفتی و نفروختی آذر　　کافروختن شمع بر مهر نه زیباست

جشن سده را حقا دانی که بدین جشن　　فرقی است که پیدا زثری تا بثریاست

کان جشن ز بنیاد فریدون مهین بود　　وین جشن بمیلاد ملك ناصر دین خاست

خود نیك تأمل کن واین نکته نکو سنج　　درحاشیت ومتنش بنگر زچپ و راست

جشن سده وشاه فریدون بر این جشن　　واین شاه همایون چو یکی جو بر دریاست

کافریدون پرورده دهقان بچکان بود　　وین شاه بحمدالله پرورده آباست

پاکیزه نهاد است وهم ازپاکی فطرت　　فرخنده نژاد آمده تا آدم و حواست

آن معجزه شرع محمد (٤) که بدستش　　از خامه و شمشیر عصا وید بیضاست

گوشش سخن شرع نیوشد نه چو پرویز　　گرم غزل باربد و چنگ نکیساست

هرجا که کند روی قلاووز (١) سپاهش　　تأیید خداوند تبارك و تعالی است

با عارض رخشنده و بالای تناور　　با دست قوی پنجه و بازوی تواناست

دو بنده در گاهش جمشید و فریدون　　دوخادم خرگاهش اسکندر و داراست

تارایت انصاف فرو کوفت ز بیداد　　درملك نشانی است که درقاف ز عنقاست

نه دوست ازاو رنجه نه بدخواه که فضلش　　با این بمروت شد و با آن بمداراست

صد شکر که برناست شهنشاه و بیکبار　　گیتی همه از فر شهنشاهی برناست

در دولت او آتش هر فتنه خموشد　　ورخود بمثل واقعه داحس وغبراست (٢)

حق آب گواراش چشاناد بجاوید　　زیرا که بکام همه زو آب گواراست

د　این شه بسر کشوریان است　　هم عیش مهیاشان هم نقل مهناست

---

(١) قلاووز ـ طلایه لشگر

(٢) داحس وغبرا . دوا سبند که برسرگروبستن ومسابقه انها چهل سال درعرب جنك بود

وین کشوریان شاه پرستند که و مه
کز پرتو شه چشم جهان بینشان بیناست

این شکر بتها نتوانند که این ملک
فضل ملك از تربیت خواجه بیاراست

سالار عدوبند و خداوند هنرمند
کاندر همه فن با هنرو زیرك ودانا ست

مردان همه همسنك خزف‌او همه گوهر
میران همه همرنك پلاس‌او همه دیباست

چون‌آب شود از دم لطفش تف دوزخ
چون موم همی در دم تیغش دل‌خاراست

از سطوت او خوشد اگر قلزم ذخار
وز هیبت او توفد اگر صخره صماست

دریاست همی‌دست وداش راست ولیکن
از دست وداش شورو فغان دردل دریاست

پروا کند از بردن مال دگران لیك
از دادن مالش بکسان هیچ نه پرواست

در هر فن و هرکار همانند سپهر ست
جز آنکه نفرماید و ننیوشد جز راست

چون‌او بجهان میرکه دید وکه‌شنیده است
چون او بهنر مردکجا زادوکجا خاست

میرا چو ز اقبال تو امروز به از دی
هم بر تو زامروز همیون تر فرداست

خواهم تو بمانی بجهان خرم و جاوید
پاینده همی تاکه جهان دایم بر پاست

تحریراً فی منجیل من طریق قزوین الی رشت لثلث مراحل
فی الیلة الاحد لخمس خلون من شهر ربیع الثانی ۱۳۱۲
وانا العبد محمد صادق الحسینی امیر الشعراء

قصیده

بمناسبت جنگ روس و ژاپون و غلبه ژاپون در تهییج ایرانیان فرماید

غرض زانجمن واجتماع جمع قواست
چرا که‌قطره‌چو شد متصل بهم دریاست

زقطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت
هرانچه نفع تصور کنی دراو کنجاست

زقطره دیده نگردیده هیچ جنبش موج
که‌موج جنبش مخصوص بحر طوفانزاست

ز قطره ماهی پیدا نمی‌شود هرگز
محیط باشد کزوی نهنگ خواهد خاست

به قطره کشتی هرگز نمیتوان راندن
چرا که‌اورانی گودی است ونی پهناست

ز گندمی نتوان پخت نان وجوع نشاند
چو گشت خرمن وخرواروقت برك ونواست

زفرد فرد محال است کارهای بزرك
ولی زجمع توانخواستن هرچه خواهی خواست

اگر مرا و ترا عقل خویش کافی بود　چرا بحکم خداوند امر بر شوراست
بلی چه مور چکانرا وفاق دست دهد　بقول شیخ هژبر ژیان اسیر فناست
قوای چند چو دریك مقام جمع شود　بهر چه رای کند روی فتح با آنجاست
وفاق باید در جمله قوا کردن　که از دحام فقط صرف شورش و غوغاست
ولی وفاق اگر میکنی چنان باید　که کار مردم دانا و کرده عقلاست
وفاق باید حالی و مالی و جانی　که گر جز این بود آن اتفاق صوت و صداست
بلی بباید جمعیت و وفاق نمود　که هر چه هست ز اجماع و اتفاق بپاست
بدین دلیل **یدالله مع الجماعه** سرود　که با جماعت دستی قوی یدی طولاست
ولی چه تفرقه اندر میان جمع فتد　همان حکایت صوفی و سید و ملاست
ولیك باید از روی علم گشتن جمع　که گله گله همی گوسفندهم بچراست
هزارها گله از گوسفند نادان را　برای تفرقه یك گرگ ناتوان به کفاست
چه صرفه برد تواند کسی ز یك رمه خر　که خر خرست اگر صد هزار اگر صدتاست
مسلم است که گر درمیانه نبود علم　قوای ما همه بیمصرف و عمل بیجاست
ز روی علم قوا را بخرج باید داد　وگرنه قوه هدر رفته است و رنج هباست
بعلم کوش که سرمشق زندگی علم است　که علم اگر نبود زندگیت بی اقتاست
هر آنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست　اگر چه خود همه اقطار خاك را داراست
پس اجتماع بباید ز روی دانش و علم　که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
غرض ز علم چه؟ بینائیست و پی بردن　باینکه این بصوابست یا که آن بخطاست
غرض ز علم چه؟ واقف بحال خود گشتن　که از چه روی گرفتار در دو رنج و بلاست
غرض ز علم چه پی؟ بر حقوق خود بردن　که از چه دستخوش و پایمال جور و جفاست
چه شد که ایران آن تخت گاه ایرج و سلم　کنون خراب تر از ربع سلمی و سلماست
چه شد که عزت او شد بدل بذلت و فقر　چه شد که ملت او مبتلای رنج و عناست
چرا شده است چنین مورد ملامت و طعن　چه شد که در همه عالم محل استهزاست

چه بد چگونه شد آخر چه وضع پیش آمد که پستر از همه امروز ملك و ملت ماست
مگر نه مارا هم دست و پای داده خدای مگر نه مارا هم چشم و گوش و هوش و ذکاست
زماست هرچه بود نقص و هرچه باشد عیب که فضل و رحمت او لاتعد و لاتحصیست
بس است خبط و خطا تا کی و غرض تا چند گذشت کار چرا کار خود نسازی راست
خریت (۱) آخر تا چند و احمقی تا کی دیگر چه جای کسالت چه سود در اعیاست (۲)
تو گوئی اینکه عصب هیچ در تن ما نیست وگر که هست گرفتار ضعف و استرخاست
تو گوئی اینکه نداریم چشم و گر داریم هم از سلاق و سبل (۳) مرمدست و نابیناست
تو گوئی اینکه نبود است گوشمان و رهست اسیر رنج دوی و طنین و طرش و حماست (٤)
بود ده برسر تو آید آنچه من دانم اگر حمیت و غیرت همین بود که تراست
بسی نیاید کت روز تیره است و سیاه بسی نماند کت حال حال عبدو اماست
میان مجمع احرار تا برابری اسم بفعل کوش که گویند حرف جز و هواست
از آن نباشد در کارهای ما اثری که کارها همه از راه ریب و روی ریاست
بیا که ما و تو فکری بحال خویش کنیم که حال ما اگر اینست آه و واویلاست
چقدر خسبی آخر گذشت آب از سر بپای خیز تو آخر چه موقع اقعاست (۵)
تمام اینهمه بدبختی است و بی علمی که هر که را نبود علم اسفل و ادناست
به تیغ شاه نظر قصه گذشته مخوان بقول عنصری آنکو بشعر مولاناست
مرا از این سخن عنصری غرض اینست که خود گذشته گذشتست حرف از حالاست
بس است دیگر افسانه خواندن و گفتن که قصه گوئی از شغل و پیشه سفهاست

---

(۱) خریت - ترکیب عربی در کلمه فارسی اینجا از باب عمد و تسامح است نه از راه غفلت
(۲) اعیاء - خستگی (۳) سلاق جوشش پلك چشم - سبل . مرضی است معروف در چشم
(٤) دوی - بینخردی و گولی - طنین - صدا کردن گوش در این جا مقصود است طرش - کری - حما - منع گوش از شنیدن .
(۵) اقعاء - نشستن سگست برکعب

زعشق سرکش مجنون مرا چه عائده است　　مرا چه فائده از حسن و خوبی لیلاست
رباب و دعد دیگر بهر من چه سود دهد　　چه حاصلی بمن از مهر وامق و عذراست
چه سود از طمع و بخل اشعث و مادر　　چه نفع از شرف و بذل حاتم و یحیاست
مرا حدیث خورنق چه کار می آید　　که خانه من بیچاره بدتر از صحراست
مرا حکایت قارون چه سود می بخشد　　که فقر و فاقه من شهره نزد شاه و گداست
مرا چکار که سابق فلان چه بود و چه کرد　　برای حالت حالیه ات چه فتوی راست
مرا بگوی که در کار خود چه باید کرد　　مرا بگو یکه امروزه بهر من چه سزاست
حدیث شوکت ژاپون بگوی و میکادو　　اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
سزاست آنکه بمردانگی و غیرت و علم　　علم شوند که امروزه دستشان بالاست
چه شد که این پسر نورسیده مشرق　　بشرق و غرب لوایش بلند و دست رساست
چگونه شد که چنین زود گشت صاحب شد　　که اینمثابه در او قدرتست واستیلاست
چگونه زود چنین قادر و توانا گشت　　که از هر آنچه تصور کنیش استغناست
خوشا بحال چنین ملت نجیب و غیور　　که علم و دانش اورا کمال استقصاست
پس آنچه کردوی واینچنین مسلم گشت　　بماست فرض که آنسانکنیم بیکم و کاست
که بهر دانی سرمشق گفته عالی است　　برای نادان دستور گفته داناست
وگرنه برهمه ایران و ملک و ملت او　　بیاو فاتحهٔ خوان که مرد و وقت عزاست

قصیده

روز میلاد شهی راد و عظیم الشانست　　کایة الله علی دائرة الامکانست
کاشف وحی و گشاینده تأویل که خود　　سر تنزیل نبی (۱) ترجمه فرقانست
شمع ناسوت و نماینده ملک و ملکوت　　کانچه جز لاهوت اندر رخ او حیرانست
قائم آل محمد (ص) که دراقلیم شهود　　وارث مسند و تاج علی عمرانست
شرف شاه زنان مادر سجاد ازاوست　　زآنکه اورا شرف از نسل شه مردانست

(۱) نبی - بضم نون کلمه فارسی وبمعنی قرآنست

لامکانی که مکانش دل مؤمن شده زان بر تر از کون و مکان برزده شادروانست
درچنین روز مبارك بجهان روح دمید پیکر پاك خدیوی که جهانرا جانست
اگر نه او جان جهان نیست چرا در همه جای اثرش فاش و پدیداست و رخش پنهانست
خسروا ای که طفیل قدمت در گیتی هفت گردون و سه مولود و چهار ارکانست
علم یزدان را با آنهمه بسیاری و وزن هم دلت مخزن و هم خازن و هم خزانست (۲)
عرصه کشور ناسوت و فضای جبروت بی جمال تو بنظار گیان زندانست
این ملکزاده که میلاد ترا حرمت داشت پور جمشید سلاطین ملك ایرانست
پادشه زاده . . . . گرانمایه راد که مر اورا لقب از شه . السلطانست
کیقبادیست ز فر تو چو در خرگاهست آفتابیست ز نور تو چو در ایوانست
دین پرستیست که تصدیق تواش آیینست حق شناسیست که اخلاص تواش ایمانست
دل صافشرا بافضل و هنر پیوندست جان پاکش را باهوش و خرد پیمانست
مفتی حکم ترا دل بخط توقیعست منهی امر ترا سر بره فرمانست
ساکنان صف خرگاه ترا مسکینست چاکران در دربار ترا دربانست
سرو سامان غلامی تو دارد گرچه اندرین سامان بهتر زبنی سامانست
چون کشاید کتب دانش و آید بسخن بوعلی سینا یا خواجه ابوریحانست
چون نشیند زبر تخت و گراید سوی داد راستگوئی که برادرنك انوشروانست
علم سرچشمه عدلست ولی بی چه و چون ایملك ملك تو از عدل تو آبادانست
گوسفندان دو پارا برهان از کف گرگ ایشبان رمه کانیك رمه یزدانست
تو شبان گلهٔ از قبل شاه بزرگ شه درین گله بفرمان خدا چوپانست
تا که میلاد (علی) سیزدهم از رجبست مولد (مهدی) در منتصف شعبانست
باش در بندگی قائم تا روز قیام که پناهنده او زنده جاویدانست

(۱) خزان - زبان

قطعه

در نکوهش امجدالسلطان نامی که درعدلیه معاونت داشته فرماید

به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت — تاکه دارد امجدالسلطان درآن مسندخالت
امجدالسلطان مگو دریاچه حرص وشقاوت — امجد السلطان مگو دیباچه کید و جهالت
جهل را تفسیروعنوان حرص‌را مقیاس‌ومیزان — جوررا بنیاد و بنیان ظلم را افزار وآلت
مسلکش ظلم و طریقش فتنه ورسمش‌تطاول — مذهبش بیداد وآیینش طمع دینش‌ضلالت
پیکرش‌مانندا‌سغر(۱)شد ززخم‌چوب ملتر(۲) — نزشناعت در تنفر نز ملامت در ملالت
از نویدش‌کسی نبیند جزقباحت یافضاحت — برامیدش کس نیابد جز ملالت یاکسالت
برویست این‌شغل‌چون بریوسف‌سراج‌شاهی(۳) — باوی‌است‌این‌کارچون‌بامشهدی‌باقر(٤)وکالت
عدل ازاو مهجور وازضحاك‌علوانی ترحم — دانش ازوی دور وازحجاج‌بن‌یوسف‌عدالت
عاجزان را بشکندکوپال بخ‌بخ زین رشادت — زیردستان‌را کند پامال آوخ زین‌بسالت
حق مردم را کند ضایع زهی مجد وشرافت — ظلم‌وبیداد است ازوشایع زهی‌قدروجلالت
هرکجا عدلیهٔ دایر شود زان باج خواهد — خواه باشد در ولایت خواه باشددرایالت
عجز با دشمن بخبث طینتش آرد گواهی — دشمنی با من بسوء فطرتش دارد دلالت
بانجیبان بر تنایدی گرش بودی نجابت — بااصیلا ن در نیفتادی گرش بودی اصالت
ازضعیفان‌وقت حاجت‌مال خواهد باسماجت — کینه توزد با لجاجت رشوه‌گیرد بارذالت
چون‌نقودرشوت‌ازمعروض‌وعارض‌گشت‌حاصل — بسته دارد هردورا دربند تعطیل و بطالت
ای بزرگان‌اینچه‌راهست‌اینچه رسمست اینچه‌آیین — ای‌وزیران‌اینچه‌شکلست‌اینچه‌وضعست‌اینچه‌حالت
بوالعجب مردی‌کفیل کار دیوانخانه باشد — کایچ نشناسد ره ورسم‌کفالت از سفالت

---

(۱) اسغر ـ بضم‌اول‌وسوم‌جانوریست‌چون‌خارپشت‌که هرچه بزنندش فربه تر میشود

(۲) ملتر ـ بفتح اول وضم ثالث ـ فربه وپرگوشت

(۳) یوسف‌سراج ـ کسیست‌که‌بحکم منجمان درزمان شاه‌عباس‌کبیر سه روز مصنوعی پادشاهش کرده وکشتند تاقضای آسمانی از شاه‌عباس برگردد .

(٤) مشهدی باقر بقال درمشروطه صغیر وکیل طهران بوده

سقط گشتی عیسی از زهدان مادر گر بدینسان کرد زکریا ببیت المقدس ازمریم کفالت

وربدیدی کاینچنین کس خویش را خواند زآلش مهرذی القربی نگفتی مصطفی مزد رسالت

همچو دیو است ازشرارت همچو نار است ازحرارت حنظل است اندر مرارت آهن است اندر ثقالت

گربهشت ازوی بدوزخ کس خریداری نماید زن طلاق است انکه راضی نیست بر فسخ واقالت

ساغر خودرا زشهد و شیر پردازد ولیکن رزق یاران را همی بر آب یخ سازد حوالت

ناله بسیار است ودارد خامه پرهیز ازفزونی شکوه افزون است ودارد طبع اکراه از اطالت

ورنه چندان گفتمی کاندر نیاید در عبارت ورنه چندان گفتمی کاندر نگنجد درمقالت

ای وزیر از بهر یزدان یکسان را استعانت وزبرای حق گروهی خستگان را استمالت

این خبث را زین عدالتخانه باری شست وشو کن یاطهارت ده مراورا زانقلاب و استحالت

سخت اگر شد لثه برگیرو ازاین میزاورا یا بگاز انبر جداکن یا بانبر کن ازالت

قصیده

تادرمیان اوباش تقسیم شد وزارت کردند مملکت را سرمایه تجارت

طلاب گرسنه را خواندند ازحماقت درمسند شرافت از مرکز حقارت

شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم کرد آن بلید اعور درکارها نظارت

شیخیکه بر وظیفه چون سگ دوان بجیفه میکرد از قطیفه پیراهن استعارت

دریکدو روز کامد درمجلس مقدس خودرا نمود داخل درشور واستشارت

بنمود روز دیگر آکنده کیسه اززر هم اسب وهم درشکه هم باغ وهم عمارت

آن دلبران شاهد درکسوت مجاهد ساعی شدند وجاهد اندر پی امارت

شد کار و کسب احزاب حمالی وزیران شغل وزیر بی پیر دلالی سفارت

شد دفتر اساسی فرموش با برودت وآن کله سیاسی خاموش ازحرارت

از مجلس مقدس کنده دم وکالت درپیشگاه اقدس بسته در صدارت

اردوی شهریاری مشغول نهب وتاراج سردار بختیاری سرگرم قتل وغارت

نه کاهلی نمودند ازغارت وچپاول نه کوتهی نمودند ازکشتن واسارت

زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت شداد را عبادت حجاج را زیارت

ضحاکا گر شود شاه از این بساط و خرگاه پیچد بگنبد ماه آوازه بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت چونانکه شد مجاهد سردسته شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه از صدر تا بساقه ر. . ند بی طهارت
خواندند مشت جهال یا مرگ یا استقلال واندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملک ازما بسر دویدن ازتو بیک اشارت
دشمن بخانه ما ناخوانده گشت وارد خوردو درید و چاپید باتندی و جسارت
از ظلم و جور و بیداد ناهشته جای آباد بعد از خراب بغداد خواهد زما خسارت
یارب حلاوت امن بر ما چشان که امروز افتاده ایم از رنج درورطه مرارت

قطعه

خطاب بمیرزا احمدخان اشتری مدعی العموم وقت

الحذر ایمدعی العموم که دزدی شرط قضا شد چو در نماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام هر که ندارد بصید و کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است که باشد شهره باخذ و عمل دلیل بغارت
رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم روبدو کوبد همی باسم خسارت
قاضی اگر دزد و دزدا گرشده قاضی نیست ترا حد اعتراض و جسارت
گر در دزدی در این زمانه نباشد یك دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزد بگیری مکن که عاقبت الامر بر خورد این نکته برمقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد آنکه تو خوانیش دزد حق نظارت
آنکه تو خوانیش دزد نفس وزیر است همچو وزارت که هست نفس سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزراء گر خط جواز نیابد کس نشود مصدر خلاف و شرارت
محرم راز و شریك دخل وزیر است دزد دغل منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خود بگیر و خمش زی بیهده خود را چه افکنی بمرارت

دولت مشروطه نیست تا که نباشد عدل آلهی رهین عدل تجارت
بلکه بود دور هرج ومرج وتن خلق گشته گرفتار بند ذل و اسارت
خستگی آید زجدو سعی وتکاپو سردی زاید زتاب و جوش وحرارت
زین وزراء رسم عدل وداد چه جوئی هیچ شنیدی زسیل طرح عمارت
مرد نیند این مخنثان و عجب زآنک بکر حیا را سترده اند بکارت
خانه حجاج دان سرای عدالت درگه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران قتل بر او راحت است و مرگ بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ززور عبارت

قطعه

گویند در جزایر بحر وسیط بود پیری خطیب چون گل سوری بباغ و گشت
(ارخیلوخوس) بنام و (کلاغش) بدیلقب چون خوی نیکداشت قرین با کمال زشت
صاحبدلی ز مردم یونان بمحضرش شد بهر استفاده چو ترسا سوی کنشت
چون شد خطیب فحل ومبرز برای مزد آغاز عذر کرد و بنای نفاق هشت
پرسید ازاو ستاد ز(حد خطابه) گفت (اقناع آن حریف) که تخم جدال کشت
گفتا برای اجرت تعلیم با توأم اینک هوای بحث بود ای نکوسرشت
مغلوب اگر شدم زتو تعلیم ناقص است ورغالبم برات تو خواهم ابیخ بنشت
استاد دید اجرت ده ساله برهباست ها عنقریب پنبه و پشم است آنچه رشت
گفتا چنین مدان که اگر چیرگی مراست بستانم از تو مزد و بکوبم سرت بخشت
ورغالب آمدی همه خواهند مرمرا درزندگی بعیش وپس ازمرگ در بهشت
کز جودت افاده و تعلیم نیک من شاگرد یافراز ازاستاد خویش هشت
این داستان شنید ظریفی بطنز گفت تخمیست زشت مانده بجای از کلاغ زشت

تاریخ مختصر الدول لابی الفرج المالطی صفحه ۶۷ فی بیان دولة بنی اسرائیل — ترجمه ارخیلوخوس الخطیب الملقب بالغراب الی ان قال (قیل بیض ردی لغراب ردی)

قطعه

پس از فتح طهران وخلع محمدعلی میرزا خطاب بمعزالسلطان سردارمحیی فرماید

بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت	شبان دادگر از چنگ گرگ میش گرفت
رسید قاضی ایوان دادو در ایوان	جلوس کرد وره اعتدال پیش گرفت
یکی فرشته اردیبهشتی از مینو	رسیدو جشنی چو نجشن هشتویش(۱) گرفت
چنان کشید ز دزدان خیره بادافراه(۲)	که زامهای پس افتاده راز پیش گرفت
زنوشدار وی شمشیر و برک نخله دار	علاج سینه مجروح وقلب ریش گرفت
چنان موازنه باعدل شد که یکسر مو	نه کم گرفت بمیزان حق نه بیش گرفت
بهار معدلت آمد نسیم داد وزید	که دیو رآمد ودنبال یوغ وخیش گرفت
عروس داد که در تن پلاس ماتم داشت	طراز عیش خود از پرنیان و کیش(۳) گرفت
معز سلطان عبدالحسین دندان کند	زشیر شرزه وازمار گرزه نیش گرفت
فضای کشور برباد رفته از نفسش	هوای جمعیت خاطر پریش گرفت
معز دولت ودین خوانمش که کیفر خلق	زخصم دولت و بدخواه دین و کیش گرفت
بزور غیرت و نیروی اتحادو وفاق	زدست مردم بیگانه داد خویش گرفت
بزخم موزر و بمب وشر بنل از اعدا	سنان و ناچخ و تیر و کمان و کیش گرفت
جهانش برخی رخ کن دلا که نام ایزد	معز سلطان ملک جهان بهیش(۴) گرفت
بری زغاصب بد کیش بستد آنچه بهند	گرفت نادر وعباس شه بکیش گرفت
چنانکه پرویز ازروم گنج باد آورد	جم از حصار عدو گنج گاومیش گرفت
درین چکامه دم عیسوی مرا یار است	فرشته بر سخن دلکشم فریش(۵) گرفت

---

(۱) هشتویش . روزآخر خمسه مسترقه وجشن نوروزاست

(۲) بادافراه . کیفر (۳) کیش . جامه کتان (۴) هیش - هیچ

(۵) فریش . آفرین

قطعه

بحاجی حسین آقای ملک برسبیل‌طیبت نگاشته است

حسینا دولتی جاوید وعمری جاودان بادت　　جهانرا گنجهای شایگانی را یگان بادت

بکوری چشم عین‌الدوله وادبارمیرآخور　　فریمان زیرفرمان اسب‌دولت زیرران بادت

نفوذ امرت از صحرای زیدر باد تابیدر　　مسخر ازخراسان تاحد سیستان بادت

پیام ازگلرخان هندو چینت بادنوبت زن　　بجام ازخون دشمن باده چون ارغوان بادت

زعیم ز عفرانلو بردرت چون زعفر جنی　　چورخسار عدو صحن‌پلو پرزعفران بادت

امیری کن بامرائی و دلشادی بشاد للو　　زتیموری هزاران‌بنده همچون گورکان بادت

بروز رزم رحمت ازیمن تیغت زهندآید　　تفنگ از آلمان تیروکمان ازترکمان بادت

زمینت مزرع وهمت‌کشاورز وهنر دهقان　　جهان بازاروهش‌مایه خرد بازارگان بادت

مرکب آید ازتبریز توقیع منیرت را　　قلم ازشوشتر آید قلمدان ز اصفهان بادت

برات بنده‌را درجوف این‌مکتوب‌چون‌یابی　　بخوان‌ایخواجه کاندر فرق‌تاج‌ازفرقدان بادت

پس آنکه‌وجه‌آن‌بستان‌وباسرعت‌حوالت کن　　ولی‌این‌نکته اندر گوش‌جان‌خاطر نشان بادت

که این‌مرسوم من نی‌حاصل ملک‌ملک باشد　　که گرغارت کنی گویم برادر نوش‌جان بادت

بهرصاحبقرانش صاحب الامری نظر دارد　　زقرآن شرم اگر داری حذر ازیکقران بادت

بود این‌قیمت حلوا ومزدخواندن قرآن　　تو نه حلوا خوری‌نه‌حافظی‌پروا ازآن بادت

میفکن درخطر خودرا برای امتحان اینجا　　که گر جوئی شرف پرهیز ازاین امتحان بادت

الا تااستجابت دردعای خستگان باشد　　دعای من بگیتی حرزتن تعویذ جان بادت

بدل‌ازپرتوشمس‌الشموست نور حق طالع　　بسر از سایه باب کرامی سایبان بادت

قطعه

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست　　نه تیر چون زکمان جست‌آید اندر شست

چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر　　که درحوادث آینده خفته باشی و مست

ترا زخواب چهل‌ساله ننگ و عار مباد　　ازآن که دامن خوابت بمرگ درپیوست

بخسب تاکه بینی ز انقلاب زمان　　ستارها شده تاریک و آسمانها پست

چوطشت عمر زبام اوفتاد وکرد صدا　　تفاوتی نکند گر شکست یا نشکست

ستور لاشه چو پرداخت کالبد زروان　　نه‌بار برد ونه‌خربنده اش برآخور بست

دو باره دوشش سنگین نشد زبار گران | دو باره پشتش ازآسیب خشگریش(۱) نخست
چدار واخیه و داغ و لواشه و افسار | زلوح حافظه فرموش کرد و ازغم رست
نه مرده ریگش(۲) دردست مفتیان افتاد | نه کس بحیله زنش گادو جای او نبشت
خری بمردوخری بسته شد برآخور وی | قراقری بشکم لوفتاد و بادی جست
تو نیز ای پسرار آدمی نهٔ خرزی | اگر فرشته نهٔ باددان مشو همدست
رهین آخور خود شوکه مرغ وماهی را | طمع بدام درافکند و آرزو در شست
زخیر اگرخبرت نیست سوی شرمگرای | که در میانه این هردو نیز چیزی هست
ستور بارکش از مرد آدمی کش به | شکم پرست نکوتر بود زنفس پرست
امیر یاسخن آهسته گو که باده کشان | شراب رز نشناسند از شراب الست

پنجشنبه هشتم شهر ذی القعده ۱۳۲۳ در بادکوبه تحریر پذیرفت
محمدصادق الحسینی الفراهانی

قطعه

یکی ازسادات طباطبائی که درعدلیه متنفذ بوده ازساوجبلاغ نگاشته است

ایکه دایم کدیور قلمم | تخم مهرت بمزرع دل کاشت
درحضور تو خامه ام شرحی | غم دل را درین صحیفه نگاشت
پختم از بهر خویش ما حضری | که نمیشد برای بندگی چاشت
ناگهان وجهه مقدس تو | نظری سوی خوان بنده گماشت
چون معاش مرا درآن سامان | دخل ساوجبلاغ می پنداشت
سفره من تهی نمود و از آن | دیك همشیره زاده را انباشت
مسند من از آن سرا برچید | رایت او درآن فضا افراشت
گرچه ایخواجه از کف تو رهی | زهر را به زشهد ناب انگاشت
لیك برگو بغیر آجعفر | چندهمشیره زاده خواهی داشت
تا بدانم زجاه و منصب و مال | آنچه خواهی برای بنده گذاشت

---

(۱) خشکریش ـ خشکی روی زخم (۲) مرده ریك ـ میراث

قطعه

بتاریخ یکشنبه ۱۳ شهر رمضان ۱۳۳۰ مطابق ۲۶ اوت ۱۹۱۲
بشاهزاده محمدمهدی میرزا لسان الادب ارتجالا درجواب
نوشتم:

لسان را سحر درطی لسانست — مه و خورشیدش اندر طیلسانست
عروس فضلش اندر حجله طبع — چو درفردوس خیرات حسانست
لسانا ایکه کلك در فشانم — بمدح جاودان رطب اللسانست
توئی آنکس که تیغ خامه أت را — دل سنك پریرویان فسانست
نمی‌پرسی نشان ازحال بیمار — که‌روزش چون وحالش برچه‌سانست
مشو در شام تار از روز نومید — که نومیدی شعار ناکسانست
بسان کوه آهن دل قوی دار — که ایزد بنده‌را روزی رسانست

قطعه

آن شنیدم چوابوالقاسم مستکفی را — از پس منقی اقبال فرا برد بتخت
قائد جیشش امیرالامراء توزون را — گشت درتن رك جانسست زبیماری سخت
چاره‌اش کرد هلال بن براهیم طبیب — تا که‌به گشت وبراوداد زرو گوهرورخت
پیرفرزانه‌ازین جودچنان غمگین بود — که‌همی‌گفتی کو بند بمغزش یکلخت
پسرش گفت‌چراترش و زبونی گفتا — زانکه من معتقد عقلم نه بیرو بخت
آنکه‌ازجهل‌وعمی کاشت درختی درباغ — روزی‌ازجهل‌وعمی بر کنداز باغ‌درخت
خانه‌را که‌زفرهنك دراونیست چراغ — خیزومردانه‌زآنخانه‌بهامونکش رخت

این حکایت از کتاب مختصر تاریخ الدول صفحه ۲۹ ترجمه‌شد (ادیب الممالك)

قطعه

درآغاز سلطنت محمد علیشاه وامیدواری بهمراهی
وی بامشروطه وآزادی فرماید

رایت ودیهیم وخاتم و کمر و تخت — باد مبارك بشهریار جوان بخت
شاه محمد علی که پنجه عزمش — آسان از هم گشوده هر گره سخت

ایملک از فره جلوس تو امروز نور الهی بتاج تابد و بر تخت
شادو جوان باش جاودانه که اقبال تا ابد اندر بسایه تو کشد رخت

قطعه

ماده تاریخ جلوس محمد علی میرزای مخلوع

تا محمد علی شه قاجار صاحب تاج گشت و غاصب تخت
سیل کین کند از عمارت داد پایه استوار و ریشه سخت
نه سرا ماند در جهان نه وثاق نه گیا هشت بر زمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر همه بستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسریر بی کم و کاست (ای شه بدبخت)

(۱۳۲٤)

قطعه

ابوالفتح اسکندری گفته است کلامی بلفظ دری گفته است
مپندار کز گفته آدمی است که این داستان‌راپری گفته‌است
ابوالفتح اسکندری این کلام به نطق و بیان حری گفته است
چنین شعرموزون و سحر حلال باعجا ز پیغمبری گفته است
ازین خوبتر نیز داند سخن که این گفته‌را سرسری گفته‌است
هر آنکس که تکذیب مارا کند فسونش مخر کزخری گفته‌است
اگر قورمه ترش شد سبزیش خدا تره و جعفری گفته است
بهشت‌است آنجا که حق فرش آن زاستبرق و عبقری گفته است
همانند من شعر تشبیب و مدح کجاسعدی و انوری گفته است
وگر نوحه‌خوانی کنم همچو من کجا بیدل وجوهری گفته است
مرنجان مرا ازخود ای بدسگال مگر مرحب حیبری گفته است
ویا نعمتی بوده است آن جناب مرا دشمنم حیدری گفته است
مقامم ز خورشید والاتر است چرا حاسدم مشتری گفته است

قطعه

تاریخ کیفر و انتقام شیخ . . . . که در غروب روز شنبه ۱۳ رجب ۱۳۲۷ در میدان توپخانه بدار انتقام زده شد

شیخ نوری مفتی گردن کلفت آفت غیرت بلای مال مفت
پیکر دین را بگرز کینه کوفت خانه حق را بدست ظلم رفت
دیده مردم ز روی حق ببست روی حق در پرده باطل نهفت
جفته زد بر طاق عدل از ابلهی تا مساعد دید نقش طاق و جفت
جز حدیث ناسزا لفظی نخواند جز کلام ناروا حرفی نگفت
لاجرم دست خدایش کیفری سخت پیش آورد بی گفت و شنفت
آنکه هر دم خفت و خورد انجام کار جام مرگ از دست ساقی خورد و خفت
سال تاریخش امیری برنگاشت (شیخ) را با (...) باید کرد جفت
(۹۱۰)(۴۱۷) (۱۳۲۷)

قطعه

شنیده ام چو سلیمان بتخت داد نشست خرد بدرگهش استاد و چشم فتنه بخفت
ز دور دید که گنجشک نر بجفت عزیز ترانه خواند و سرود آنچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم از منقار ز جای کند و بدریا فکند و خاکش رفت
بخشم شد شه و گنجشکک بینوا چون یافت که این حدیث شهنشه شنید و زان آشفت
بگفت خشم مگیر ایملک ز لغزش من که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود برای آنکه کند جلوه در برابر جفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود گناه او همه بخشید و عذر او پذرفت

قطعه

مروان بن محمد مروان بن حکم در سال یکصد و سی و دو ارتحال یافت
در بام ملک نوبت عباسیان زدند وز خاندان حرب شهی انتقال یافت

زآن پس بسال ششصد و پنجاه و ششهمی — مستعصم از قضای الهی مثال یافت
بیچاره خاتم الخلفا بود و ناگهان — از خاتم الخلافه کفش انفصال یافت
یا للعجب که دوره عباس را زچرخ — دولت بقلب آمد و در خون زوال یافت
(۱۳۲) (۶۵۶)

لیله دوشنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۱ در ساوجبلاغ قریه قاسم آباد خانه صفرعلی بنظم آمد.

قطعه

در بادکوبه مطابق شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۲ در طی مقاله پولتیکی که بجریده حیات مینوشتم از بحر طبع مرتجلا جاری شد

غلام همت آنم که راه انس نبشت — مرید فکرت آنم که خاک عشق سرشت
خوشا دیار محبت که اندر آن وادی — طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدای — که باغبان نه برای تو این درخت بکشت
تو جامه پوش و بدرزی مدار بحث و مپرس — که بافت دیبه آن یا که تار و پودش رشت
از آن بترس که با این غرور در محشر — ترا برند بدوزخ جهود را به بهشت
درین معامله هم باخدا ستیزه مکن — که از گل تو خم می کنند از ایشان خشت
مرا عقیده بدل اندراست و جفت من است — ترا چکار که نیکو شماریش یا زشت
تن من و تو رود در دو خاک تیره بگور — چنانکه قالب ما راحق از دو خاک سرشت
صبا زجانب این خسته (باحیات) بگو — که این بدیهه امیری بیادگار نوشت

قطعه

مطرب ساوجبلاغ زاغ و کلاغ است — بربط و طنبور آن صدای الاغست
شوره گز و تنگز وسپند و شترخار — سرو و گل و یاسمین و لاله باغست
در بر صحرا زبرف دیبه اکسون — درشب یلدا زچشم گرگ چراغست
هر که بساوجبلاغ کرد اقامت — چون نگری مبتلا بخبط دماغست
حاکم ساوجبلاغ روز و شب ازحرص — مال کسان را بجستجوی و سراغست

جان ودل خلق ازاو چونرگس ولاله سوخته اندر تب وکباب زداغست
لخت جگرجای نان بسفره مهمان اشك بصر جای می درون اياغست

قطعه

درشب ۲۹ شهرشوال ۱۳۲٤ بمحاذات اشعار مرحوم
حاجی میرزاده طاب‌الله ثراه برای دوستی ازبستگان
خانواده خود نوشتم

تقدیم دوست کردم ترقاول محبت کروی شنید مغزم بوی گل محبت
ایخرم آنزمانی کاندر حضورآن شه جوشد صراحی دل ازغلغل محبت
پای نشاط کوبم اندر بساط رفعت دست امید یازم درکاکل محبت
دهقانخمیر ماراازگندمی سرشته‌است کاندر بهشت روئید ازسنبل محبت
ازرود غصه‌مارا نتوان عبور کردن جز باسفینه عشق یا ازپل محبت
اندرمقام محمود مستانه شدامیری در نغمه و ترنم چون بلبل محبت

قطعه

درستایش فارس

بگرد پارس حصاری زپارسا گردست که‌عشق آنجا معماروعقل‌شا گردست
درآن رواق مثلث بروزگار دراز گروهی‌ازخردوهوش‌وجان‌دل گردست
بهشت‌را نستانم بگردی ازره فارس که‌فارس‌معدن‌یاقوت‌وکان گوگردست

قطعه

مثل زنند خریراکه زیربار گران زپا فتادوازاو خر خدای ناراضیست
حکایت من ودیوان دادو داد رئیس نظیر آنشد وایزد میان‌ما قاضیست
مراتأسف ماضی بود بمستقبل توشاد باش که‌مستقبلت به ازماضیست

قطعه

درجشن افتتاح مدرسه سادات فرماید :

مرغان بهشتی بسحر نغمه سرایند برروی گل تازه بگلزار سعادات
یادرس‌همیخواناند اطفال سخنگوی زال علی و فاطمه درمدرس‌سادات

از چاه طبیعت بدر آی ایدل و زین سوی / بر زن قدمی تا نگری خارق عادات
ای خادم اینمدرسه خوش باش که در حشر / کار تو بود افضل طاعات و عبادات

قطعه

درباب لزوم ختنه فرماید

خداوندا حدیثی با تو گویم / که تصدیقش نماید دشمن و دوست
شکوفه سر زده است از شاخ بادام / ولی بادام من مانداست در پوست
بگو تا پوست از تن بر کشندش / که گرگی خیره سر در چرم آهوست
برادر زاده سردار منصور / ز عاری بودنش آخر نه نیکوست

قطعه

در نکوهش رئیس صلح چالمیدان طهران فرماید :

بصلحیه چالمیدان بود / یتیمی که ناخوانده قران درست
ز حکم غیابی علی رغم حق / کتبخانه هفت ملت بشست

قطعه

قطعه ذیل را نگارنده درشماره (۳۰) ادب سال اول خراسان
در پنجم جمیدی الاولی ۱۳۱۹ - ۱۲ اوت ۱۹۰۱ انشا
و درج نموده

همی بنازد ملک و همی ببالد بخت / بزیر سایه دارای تاج و داور تخت
ملک مظفر دین شهریار ملک آرای / که تخم داد پرا کند و جان کین پرهخت (۱)
هم از اتابک اعظم که دست فکرت وی / بهر دقیقه گشاید هزار عقده سخت
مهام مملکت آراسته بزور خرد / درخت دولت پیراسته بنیروی بخت
ز همتش تن قراست ناتوان و دژم / ز فکرتش تن جهاست بیروان و کرخت (۲)
هم از سفیر کبیرش که نک بقسطنطین / بامر خسرو پیروز گر کشاند رخت
پرنس ارفع دولت که باغ دولت را / رخشچو تازه گلستی قدش چو سبز درخت
همی بتازد در عرصه هنر یگران / همی بکوبد بر تارک عدو یکلخت
ستیزه را زحد مملکت ببرد پای / زمانه را بتن خودسری بدر درخت
همیشه باد بداندیش شاه و صدر و سفیر / سیاه روی و تبه روزگار و وارون بخت

(۱) پرهخت - ادب کرد (۲) کرخت - یحس

قطعه

خطاب بانباز خویش خانم اقدس

در دلم جز هوای اقدس نیست واندران باغ جای هرخس نیست
غیر را ره در این سرا نبود خانه از اواست از دگر کس نیست
قله قاف جای سیمرغ است آشیان کلاغ و کرکس نیست
غیر قدش که شد معدل حسن اختری در سپهر اطلس نیست
قبلگاه دلم بجز کویش اندرین طارم مسدس نیست
آفتابی چو عارضش تابان اندرین گنبد مقرنس نیست
ذات او را بجان کنم تقدیس که بگیتی چو او مقدس نیست
سروجز چوب خشك و گل جز خار پیش آن نو نهال نورس نیست
زیور اطلس و پرند است او زیور او پرند و اطلس نیست
گر بیك موی او مرا دو جهان حقتعالی عطا کند بس نیست
دلم از دوریش همی نالد که اسیری چو او بمحبس نیست
گر امیری خلاف عهد کند بیشك از خاندان افطس (۱) نیست

غزل

چکیده لعل مروق بصفحه سمنت ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهنت
بطرف دامنت آلوده خون مگر صنما خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
شنیده‌ام که گلستان شده‌است لالستان زبسکه دست قدر لاله کاشت درچمنت
عقیق سوده‌است ازسیم ساده ریخت ویا عصاره گل سوری چکد زنسترنت
زبس ببرگ سمن شاخ ارغوان کاری دلم چو بید بلرزد زکاهش بدنت
مگرتو آهوی چینی که بوی مشك دهد چو خون فتد بدل تنك نافه ختنت
درون پسته پرمغز ناردان داری که رنك نار گرفته‌است ساق ناروَنت
زبسکه اشك فشاندم زدوری رخ تو سرشك چشم منست اینکه میرود زتنت

(۱) افطس - یکی از اجداد اوست که درسلسله نسب خود نام میبرد

بتا چوتنك شكر شد بلعل می ممزوج　　مران ازان‌شكر این‌طوطی شكرشكنت
دهان غنچه نوشت ببوسد این‌طوطی　　چنانچه من می شیرین‌ستانم ازدهنت
شب گذشته امیری سلامت تن و جان　　همی بخواست زدرگاه‌حی ذوالمنت

شب دوشنبه ۲۱ ربیع‌اول ۱۳۳۰

قطعه

ماده تاریخ آقا سید محسن

چو پنج وبیست زسال هزارو سیصد رفت　　از آنزمان که به یثرب زمکه‌احمد رفت
سرآمد حکما محسن بن‌بو‌القاسم　　بمیهمانی حق سوی خوان سرمد رفت
بسوق روضه رضوان روان پر نورش　　بباغ خلد در آن عالم مخلد رفت
زبیت‌رفعت وتمجیدصدرو ضرب‌شکست(۱)　　زجمع حکمت وتوحید اسم مفرد رفت
محقق صمدانی حکیم ربانی　　امام نافذ الاحکام باسطالید رفت
دری زدرج امام‌الهدی علی(ع)گم شد　　مهی زبرج رسول خدا (ص) محمد رفت
فغان و ناله مرغان سبز پوش چمن　　بر آسمان زنعیب غراب اسود رفت
زمانه گفت‌که شد شارسان علم خراب　　سپهرگفت سلیمان دین ز مسند رفت
محققی‌که عطارد خمیده همچو کمان　　بحضرتش پی تعلیم لوح ابجد رفت
بروز پنجم شهر جمادی الاخرة بود　　کزین رباط سفرکرد وسوی مقصد رفت
زد از مصیبت او مشتری دراعه به‌نیل　　بسوکش افسر زرین ز فرق فرقد رفت
بماتمش زحرم سیل اشك تا عرفات　　ز بقعه نبوی تابقیع غرقد(۲) رفت
نبیره علی و زاده پیمبر بود　　وزین حظیره بدیدار جد امجد رفت
نشسته با دل بیدار در صوامع قدس　　اگر چه در نظر خاکیان بمرقد رفت
امیری از پی تاریخ سال گفت (ببین　　که محسن بن ابوالقاسم بن احمد رفت)

(۱۳۲۵)

---

(۱) صدر وضرب ـ ازاصطلاحات عروض است
(۲) بقیع غرقد ـ مقبره ایست در مدینه طیبه

قطعه

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
چو مار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد از زنان بگریز
وز آشیانه ماران سبک برون کش رخت
ز زهر مار بتر قهر یار دان که ازاوست
نتیجه گو تهی عمر باسیاهی بخت
شبی که خسبد یکزخم خواجه کدبانو (۱)
بخشم کوبد بر فرق کدخدا یک لخت
خنک روان سنائی که تاج دولت را
نشد پذیره ز بهرامشه بتاج و بتخت (۲)
غم عروس وغم وام مرد را شکنند
خوش آنکه زین دوغم آرامگاه دل پرداخت

قطعه

یکشنبه یازدهم ربیع الاول ۱۳۰۸ بود که کارگذاران حضرت مستطاب اقدس والا روحی فداه این چاکر خانزاد را در دربار آسمان مدار بخواستند تا شعر خوانی کنم (سلطان علیخان) که یکی از محترمین محارم خلوت ومنشیان آستان اقدس آنحضرت است حاضر بود حضرت ولیعهدی روحی فداه بر سبیل مطایبه بیتی دوسه ازچاکر خواستند که مشارالیه را هجا گویم و من چون اطاعت فرمان را ناگزیر بودم با اینکه هجو مردمان گفتن خاصه بزرگان را از قانون فضل و رویت خود دور میدانستم این قطعه را درهمان ساعت بگفتم وهمگانرا باعث آفرین برمن گردید .

مهین رتبه سلطان علیخان راد
که رخ سرخ بادا در این سبز کشت
ندانم چرا روی و خویش بود
یکی همچو دوزخ یکی چون بهشت

---

(۱) یکزخم ـ لقب سام نریمانست ودراینجا کنایت ازآلت رجولیت است

(۲) بهرام شاه غزنوی خواست تاج الملك همشیره خودرا بحکیم سنائی طاب ثراه دهد وی نپذیرفت ودرحدیقه بدین قصه اشارت فرماید :

بیت

من نه مرد زن و زر و جاهم
بخدا گر کنم وگر خواهم
گر تو تاجم دهی ز احسانم
بسر تو که تاج نستانم

روانها بیاساید از خوی نیک — درونها بفرساید از روی زشت
درونش دل مؤمنان در حرم — برونش رخ مشرکان در کنشت
جمالش چو صحرا بهنگام دی — خصالش چو بستان باردی بهشت
تو گوئی مران مصحف پاك را — یکی کاتبی زشت خط بر نبشت
و یا گنجی از گوهر شاهوار — نمودند بنهفته در خاك و خشت
خداوند هرچ از جمالش بکاست — ببالای فضل و کمالش بهشت
نه دولت ابا زحمت آید بکف؟ — نه گل را کشاورز باخار کشت؟
نزدیك من زنگی نیکخوی — نکوتر ز حوری که باخوی زشت

قطعه

شنیده‌ام که ازین خطه‌دیرگاهی علم — سفر گزید و سبك رخت عافیت بربست
گسست رشته پیوند خود ز مشرقیان — بباختر شد و بااهل غرب در پیوست
زشمع چهره وی بزم غیر روشن شد — چنانکه درغم وی پشت راستان بشکست
خدایگانا شاها ز درد بی هنری — چنان شدند بزرگان شرق تیره و پست
که کس ازایشان گفتار راست نشنودی — کجا نیوشد گفتار گوش مردم مست
سپس شدند بدرگاه کردگار بزرگ — باه و ناله مگر چارهٔ کنند بدست
ز کردگار جهانبان ترا رسید الهام — که درکمان بری آن تیر کو گذشته ز شست
تونیز ای هنری شه نکو جدا کردی — زلاله خار وزدر خاره وزشهد کبست
چو باب علم گشودی تو بسته شد در جهل — چو باد پیش سلیمان وزید پشه بجست
دو کار کردی الحق کزاین دو کار شگرف — دوباره صید سعادت فتادت اندر شست
وزین دو کار سرافراز گشت و خرم شد — سری که سود بخاك و دلی که ازغم خست
نخست شرکت اسلامیان زهمت خویش — پدید کردی وزآن گشت نیستها همه هست
زشرکت است همه کار ملك برسامان — که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست (۱)

---

(۱) این مصراع معروف ازغزل شیخ سعدی اقتباس شده

خدای یار جماعت بودولی بخلاف نظام سبحه پراکنده شدچو رشته گسست
سپس زمدرسه آن گوهریکه گم شده بود بدست کردی و گستردی از کرامت دست
زنور این گهر تابناك رایت داد بپاستادو خداوند دین بتخت نشست
فضیلتی که تو بنمودهٔ که بنماید کرامتی که تو کردی کسی کجایارست
بلی زنیروی اعجاز بکسلد نیرنك چنانکه بازوی فرجود بشکند فرهست(۱)
کنون دعای تو فرض است برهمه گیتی که راستکاری و دین پرور و خدای پرست
هزارشکر که از مهر ظل سلطانی برست تخم هنر وزهزار آفت رست
بتاریخ چهارشنبه ۲۸ شهر ذی‌الحجه ۱۳۳۱ چهارشنبه آخرسال شمسی توشقان ئیل ۱۶ ماه مارس _ ۱۹۰٤

تاریخ ورود محمدولیخان سپهدار درطهران وفتح آنجا سه شنبه ۲٤ شهر جمیدی‌الاخری ۱۳۲۷

در فتح ری نمود سپهدار نامدار کاری که خارج از هنر وزور رستمست
تاریخ این فتوح زالهام کردگار جد و جهاد وجهد سپهدار اعظمست
۱۳۲۷

قطعه فکاهی

چو بدرالدوله را از روی شهوت کشیدم زیر بار و گا. . . سفت
امیری زد رقم از بهر تاریخ زنی از (اعتضاد الملك) بگرفت
۱۳۹۷

قطعه

بیگانه چو شد رئیس قومی نه جای تعجب است و حیرت
کان قوم ذلیل را رك وپوست خالی ز تعصب است وغیرت

---

(۱) فرجود _ اعجاز . فرهست _ سحر

قطعه

شاه و وزیر و گربه دست آموز

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت　　که علم و فضل کلید خزانه هنر است
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ　　بمیوه شکرین جاودانه بار ور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک　　بکور دادن آیینه جهد بی‌ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت　　برنده جوهری از آهنی که بد گهر است
چو این شنید ملك در خفا بحاجب گفت　　مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
بی تدارك این کار گربهٔ باید　　که بسته بر قدم همت تو ناهور است
برفت حاجب و فی الفور گربهٔ آورد　　که هر که دیدش گفتی نه گربه شیر نر است
ملك بکار کنان گفت کش بیاموزند　　صنایعی که نهان در طبایع بشر است
بیکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند　　یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت　　ببین بجانوری کز بشر بلندتر است
ببین بگربه که در پیش تخت من برپای　　ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم　　گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام　　دل ملوك بفرمان حی دادگر است
ولی بتربیت گربه غره نتوان بود　　که چون سرشت مساعد نه تربیت هدر است
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش　　ز جوی خلد دهی تیره رنك و تلخ بر است
ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات　　قبیح دان چو مخالف بحس و باظر است
دلیل عقل اگر برهوا کند پرواز　　چو شد مخالف حس و نظر شکسته پر است
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت　　در این قضیه چو انکار ضوء در قمر است
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست　　که گربه موش چو بیند ز هوش بیخبر است
فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش　　دوید هر سو چو نانکه خوی جانور است
فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان　　چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است

برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش یکی فتاده زایوان یکی دوان زدراست
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها ببین که تربیت بدسرشت بی اثر است
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا سرشت گربه دگر طبع آدمی دگراست
نه زرتوان برد از سنگ و آهن و پولاد نه آهن آید از انسرزمین که کان زراست
کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکراست
حکایت پسر پاره دوز درصف روم طراز صفحه تاریخ ودفتر سیراست
دراین قضیه به بوزرجمهر انوشروان بخشم رانده حدیثی که در جهان ثمراست
چه گفت گفت بناپاکزاده تکیه مکن که اصل فتنه و بیخ فساد وکان شراست
نعوذ بالله اگر سفله بجاه رسید عدوی شهری ودهقان بلای خشک وتراست
چو باوسیله فکرت زمام بخت گرفت پی هلاک بزرگان قوم رهسپر است
باصل تیره بود تربیت چو نقش براب ولی بلوح مصفا چو نقش برحجراست
براه مروچو خوش گفت کاروان سالار که استر ارچه چو اسبست از نتاج خراست
اگرچو گاوخرانرا دوشاخ تیز بدی سرین هیچکس اززخم نابکار نرست
توای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار بیا که تاج ملوکت درانتظار سراست
برا زچاه طبیعت که با چنین مالك بمصر عالم فوق الطبیعتت سفر است
درون مهد طبیعت غنوده شب وروز دلائلت همه ذوق است وسمع یا بصراست
طبیعت این درو پیکر بهم چنان پیوست که خود تو گوئی استاد هر درود گراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ درون خانه چه داند کسیکه پشت دراست

قطعه

در تاریخ تأسیس بیمارستان زنان و کودکان طهران

در عهد شه زمانه احمد شاهی که بعدل داستان است
عهدی که بمسند معارف ممتاز الملك را مكان است
با واسطه امیر اعلم کز کردارش هنر عیان است

پرداخته شد چنین بنائی کاسایش ملتی در ان است
اطفال و زنان ملک ما را زین کاخ شفا برایگان است
تاریخ اساس و نام نامیش (بیمارستان بانوان) است
(۱۳۳۵)

قطعه

درسال اول مشروطه سروده است

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد خوش آنکسیکه کره خر آمد الاغ رفت
ای باغبان منال زرنج دی و خزان بنشین بجای وفاتحه برخوان که باغ رفت
ای پاسبان مخسب که درغارت سرای دزد دغل بخانه تو باچراغ رفت
ای دهخدا عراق وری وطوس هم نماند چون مانده رفت وسقز وساوجبلاغ رفت
یاران حذر کنید که در بوستان عدل امروز جوقه جوقه بسی بوم وزاغ رفت

قطعه

دراصطلاحات بازی آس

چشم مست تو مگر پیرم بمب انداز است یا زترکان صحیح النسب قفقاز است
چشم مستی که تو داری همه دارند ولی اینروش درهمه ساده رخان ممتاز است
چشم تو آس ورخت بی بی وابروی تو شاه گونه لکاته وخیل مژگان سرباز است
دست خالی زده ام توپ بسودای تو من گرتو خیرم نکنی مشت من اینجا باز است

قطعه

درستایش دانش پارسی سره

ازاندمی که پدیدار گشت هوش نخست پی نماز کمر بست پیش یزدان چست
چوسرو راست شد وچون بنفشه سردرپیش چو غنچه دوخت اب از گفتگوی و چون گل رست
سپس بگفته یزدان شد از سپهر بخاک نشست درسر دانا و مغز او را شست
ز کردگار رسیدش بگوش جان فرتاب که پیشوای جهانی و گفته گفته تست
کجا که باشی کفشیر (۱) هر شکسته کنی کجا که نیستی انجا شکسته است درست
بگیر پورا دامان هوش و دست خرد مگیر گفت مرا یاوه و گزافه و سست
خرد رهی است کزاو هرکه هرچه جوید یافت خرد رهیست کزان هرکه هرچه خواهد جست

---

(۱) کفشیر ـ داروئیست که فلزات را بدان لحیم و پیوند کنند

قطعه

در حق میرزا محمد حسین خان فروغی ذکاء الملك نگارنده جریده تربیت در ١٣٢١

استاد فاضلان سخنور ذکاء ملك آن منشی جریده غرای تربیت
دانشوری که فضلش در گوش آسمان آوازه در فکنده ز آوای تربیت
آن قائد سپاه معارف که از هنر آراست صد کتیبه بصحرای تربیت
کلکش مشاطه وار زرسم ادب نهاد خالی بصفحه رخ زیبای تربیت
پیرایه یافت گردن دو شیزه ادب ازفیض بحر طبع گهر زای تربیت
اینك سزد که بنده بپاداش اینکرم ازروی شوق بوسه زند پای تربیت
خواهم زکردگار که تاروز رستخیز منت نهد بخلق ز ابقای تربیت
روشن کندخدای تعالی روان ملك از آفتاب چهر دلارای تربیت

قطعه

در وجه تسمیهٔ بورانی

شنیده ام که ز لشك و کدو برانی را کنیزمطبخ (بوران) برای مأمون پخت
هرانکه زان پس آمخت وپخت بورانی زدست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند که شاد باد بمینو روان بوراندخت

قطعه

در مدح میرزا جلال الدین محمد مجد الاشراف در ١٣٢٩

ای برفلك افراشته خرگاه ولایت وی صاحب تاج و کمر وگاه ولایت
ای ازتو عیان ظاهر بینای شریعت وی درتو نهان باطن آگاه ولایت
روی تو چراغ شب دیجورطریقت نطق تو طباشیر سحرگاه ولایت
رخشنده زرخسار تو اشباح حقایق تابنده زانوار تو اشباه ولایت
توچشمه حیوانی در ظلمت گیتی تو شمع فروزانی در راه ولایت
سوگند بذات احدیت که دراقلیم امروز توئی پیرو شهنشاه ولایت
سالك نبود جز بتوره سوی حقیقت زیرا که توئی صاحب وهمراه ولایت

خورشید جمالی تو وگر دون جلالی — مهر فلک دولتی و ماه ولایت
تا السنه جهل زعلم تو بریدند — در مدح تو بگشوده شد افواه ولایت
ای هادی هر گمشده وی قاید هر کور — ما را برسان جانب خرگاه ولایت
تا سجده کنم در بر ایوان طریقت — تا بوسه زنم بر در درگاه ولایت
آمد باسیری بکمند تو امیری — چون سائل مسکین بدر شاه ولایت

قطعه

در تهنیت وزارت دربار امیر بهادر جنگ ۱۳۲۲

ایا امیر جوان بخت شادزی که کنون — امارت تو همی گشته باوزارت جفت
سروش غیب بهر بامداد مژده دهد — ترا که دیده روشن بشام تیره نخفت
نوید این کرم خسروانه هر که شنید — چو غنچه شد به تبسم چو برگ گل بشکفت
بآشکار و نهان لطف شاه با تو بود — که چاکر درشاهی باشکار و نهفت
همارهٔ کلک تو از شکر شاه شکر ریخت — همیشه لعل تو در مدح شاه گوهر سفت
نه خاطر تو بغیر از هوای شه اندوخت — نه از زبان تو کس غیر مدح شاه شنفت
بدان امارت شایان ملک اشارت کرد — در این وزارت لایق فلک بشارت گفت
سپهر کیست که با دشمنت کند سازش — ستاره کیست که با چاکرت توان آشفت.
فلک به نار وفا نان دوستانت پخت — قضا بباد اجل خان دشمنانت رفت

قطعه

این که تو بینی برخ طلیعهٔ نورست — آفت دین دزد دل معین حضورست
دل بتو نزدیک و قلب باتو موافق — چشم بد از روی نازنین تو دورست

قطعه

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت — سازند صرف جنگ که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی — مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

قطعه

لا یجوز و یجوز را اجل است — علم عشاق را نهایت نیست

عشق را بو حنیفه درس نگفت شافعی را در ان درایت نیست
مالك از سر عشق بیخبر است حنبلی را در ان روایت نیست

قطعه

در بارهٔ شاگردان مدرسه سادات در طهران در جشن افتتاح سال ششم آن مطابق عید غدیر ۱۳۳۲ محمد صادق الحسینی الفراهانی

همه صاف طینت همه پاکدامن همه با شهامت همه با فتوت
همه شیرخورده ز پستان دانش همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت همه رسته از بوستان نبوت

قطعه

در دفاتر ادیب الممالك ضبط شده و احتمال میرود از و باشد

لاله را گفتم ای پری پیکر صورتت خوب وسیرتت نیکوست
باز گو کاین دلت سیاه از چیست یا مگر زحمتی رسید از دوست
گفت نی نی که رز ندارم زر زر که اسباب شادمانی ازوست
غنچه را بین که خردهٔ دارد می نگنجد زخرمی در پوست

قطعه

شیخ عبدالغفور تبریزی نه مسلمان نه قوم زردشت است
هستش انگشتری بسوی قفا که دران حلقه هر دم انگشت است
طرفه حالیست این که این ما . . . ن خلقرا پیشوا و خود پشت است

قطعه

گویند هر که خانه حق را نهاد خشت قصری دهد خداش بهر خشت در بهشت
این راز را مفسر آیات ایزدی درسوره برائه ز قول نبی نبشت
پیغمبرانچه گفته صواب است ونزد عقل انکار این حدیث بود ناصواب وزشت
شادا و خرما دل حاجی علینقی کایزد گلش ز کوثر وماء معین سرشت
پیراهنی به پیکر خود دوخت کز ازل توفیق ایزدیش همی تارو پود رشت
یکپایه از بهشت بقم هشت وبهر خویش بنیاد صد هزار سرا در بهشت هشت

این خشتها که درپی مسجد بکار برد هریک شود بخلدو رابوستان وکشت
چون در بهشت خشت شود قصر شاهوار تاریخ این بهشت امیری نگاشت (خشت)
۱۳۰۰

فرد

اینرشته بی پیوند هرچند که یک تاراست در صومعه تسبیح است در میکده زناراست

فرد

یک قطره زآب گرم ویک ذره وفا در چشم و دات خدای داناست که نیست

فرد

تو چون بهاری وگیتی چوباغ وما چو درخت بجز بهار که پوشد براین درختان رخت
شنبه ۱۸ ربیع الثانی ۱۵ حوت ۱۳۳۳ (ادیب الممالک)

رباعی

همسایه وهم نشین وهمره همه اوست در دلق گداو اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق ونهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

رباعی

درکشور ما فساد فرنفر ماست خار ادرو خاروورد وحنظل خرماست
از مردم بیگانه توقع چکنی زیرا که هرانچه بینی ازما برماست

رباعی

در وصف آب معدنی تنکابن

ای خضر زمرک هردوجستیم نجات مادر وطن خویش وتو اندرظلمات
عمر ابد از تو عیش سرمد ازما ما آب شلف خوریم وتو آب حیات

رباعی

غسلین وحمیم آب این حمام است درگاه جحیم باب این حمامست
تابوت و تف جهنم و حر لظی یک قصهٔ ازعذاب این حمامست

رباعی

خویشش مشمر چو پیش بیگانه نشست کز دوست برید چون بدشمن پیوست
پرهیز ز پارسای میخانه نشین بگریز زآشنای بیگانه پرست

رباعی

ادبار زهرطرف بمن رو کرده است چرخم پی رزق درتکاپو کرده است
شه جایزه ام بشاخ آهو کرده است گنجور برات سنک پهلو کرده است

رباعی

چیزی که میان ترکها نایاب است انسانیت و حقیقت و آداب است
چیزی که میان اینجماعت باب است دندان دروغ ولقب وسرخاب است

رباعی

شاها توجوانی وجوان داری بخت میمون وخجسته بادت این افسرو تخت
ازدادو دهش میوه دهٔ ای تازه درخت تاشاخ تو سبز ماندو بیخ تو سخت

رباعی

ایام جوانی شدو آن ناز شکست وز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص وچه سماع آن جلوه فرو نشست وآن ناز شکست

رباعی

فی مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

لب را زحدیث غیر خاموش گرفت جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
برتخت رضا نشست ودرحجله صبر معشوقه عقل را در آغوش گرفت



حرف جیم

قصیده

چو شد چهره شاهد صبح ابلج(۱) زخورشید بستند زرینه هودج

بت من کمر بسته آمد بمشکو سلحشور وشاکی السلاح ومدجج(۲)

بخوئی چو مینو بموئی چو عنبر بروئی چو ورد وخطی چون بنفسج

دو گیسو مطرا دو عارض مصفا دو جادو مکحل دو ابرو مزجج(۳)

مرا گفت برخیز وعزم سفر کن که خنک تو ملجم همی گشت ومسرج(۴)

هلا چندمانی درین گور تاری چو کرم بریشم بزندان فیلج(۵)

گرایدون نیائی ازین خانه بیرون نخواهی دگر یافتن راه مخرج

پس آنکه بیاورد تا زنده رخشی که تخمش زیحموم ومادرش اعوج(۶)

یکی مرکبی سخت وستوار وتوسن یکی بارهٔ تند ورهوار وهیدج(۷)

زپشت کمیت سواران کنده ویا تخم تازی نوندان مذحج(۸)

به بیغوله اندر شدی چون عراده بزحلوفه اندر شدی همچو مزلج(۹)

رکابش فراپیشم آورد و گفتا که اینست مرکوب واینست منهج

نشستم بران باره کوه پیکر شدم ازطریق اندرون زی معرج(۱۰)

شبی قیرگون بود ودشتی پراز دد هوا آذر افشان وره تار ومعوج

---

(۱) ابلج . آشکار . (۲) مدجج . تمام سلاح . (۳) مزجج . ابروی باریک وکشیده . (۴) ملجم ومسرج . بالکام وزین . (۵) فیلج . خانه کرم ابریشم

(۶) اعوج . اسبی است ازبنی هلال . یحموم . اسم اسب نعمان بن منذر .

(۷) هیدج - فارسی است یعنی تیز وجهنده . (۸)مذحج - پشته ایست که مسقط الرأس مالك وطی بوده . (۹) عراده . اسب ربیع بن زیاد کلبی . زحلوفه . لغزشگاه مزلج . آلت لغزش مثل گوی . (۱۰) معرج - مقصد .

چو دریا همه چاهساران مقعر | چو سلم همه کوهساران مدرج
چو بر صخر صمازدی نعل توسن | بزیر سمش خاره گشتی مدحرج(۱)
گهی تند راندم گهی نرم توسن | گهی راست بر زین نشستم گهی کج
گهی از خراسان شدم زی سپاهان | گهی از سپاهان شدم سوی ایذج(۲)
همی تاختم بارگی در بیابان | چو هندو سوی گنك و حاجی سوی حج
ندانستم اینسان مضیق است این ره | ندانستم اینسان عمیق است این فج(۳)
اگر نیك دانستمی این شدائد | نه جستم ستبداد و نه کردمی لج
ازاز پس که شد ساقم از خار خونین | بغاطیدن از خاره بر تار کم شج(٤)
رسیدم بدربار میر معظم | که دینار دانش از او شد مروج
یگانه امیر کبیری که باشد | بفر فریدون و بازوی ایرج
رخ علم را کرده از می مصفا | تن جهل را کرده در خون مضرج(٥)
بر فکر او چشم تقدیر اکمه | بر هوش او پای تدبیر اعرج
زعلمش به پیکر ردائی است معلم | زحکمت ببر طیلسانی مدبج
امیرا تو محتاج خلقی بخدمت | ولی خلق برخدمت تست احوج
چو مرخ و عفار(٦) است کلکت از یرا | ززند تو نار القری شد مؤجج(۷)
رقیبت کجا با تو شد هم ترازو | کجا همچو شمشاد شد شاخ عوسج(۸)
تو خود بهرهٔ و حسودت نبهره | تو چون زر نقدی رقیب تو بهرج(۹)
تو در فضل چون در سخا حاتم طی | که بدپور عبدالله سعد خشرج

(۱) مدحرج - غلطنده . (۲) ایذج - شهریست در کردستان .
(۳) فج . راه کشاده در میان دو کوه . (٤) شج . شکاف .
(٥) مضرج . آلوده . (٦) مرخ . درختی است که زود آتش از او بیرون میآید . عفار . درختی است که زند یعنی چوب آتش ده ازاو میگیرند .
(۷) مؤجج - افروخته (۸) عوسج . درخت خار (۹) نبهره . سیم قلب . بهرج . بد و باطل

بسر افسر از فضل داری چنان چون　　شهانند ازتاج شاهی متوج

بر این خلق چون بنگری جمعشانرا　　چو دندانه شانه بینی مفرج

بقامت درازند و با رای کوته　　هم از ریش پهنند وباعقل کوسج

رفیق نفاقند چون بکر و تغلب　　نه جفت وفاقند چون اوس وخزرج(۱)

بحکمت شفا ده بهر جان خسته　　بگفتار ستوار کن جسم افلج

باصلاحشان کوش باعقل متقن　　بجبر انشان خیز بارای منضج(۲)

منه تاشود راه تکلیف بسته　　مهل تابود باب تعلیم مرتج(۳)

که یافع شود طفل بعداز ترعرع　　که یانع شود میوه زان پس که بدفج(٤)

بکن پشم این ابلهان را زسبلت　　بزن پنبه این خسان را بمحلج(۵)

لیله دوشنبه ۳ شهر ربیع الثانی ۱۳۳٤ ـ ۱۸ دلو ۱۲۹٤ ـ فوریه ۱۹۱۶

ادیب الممالک

قطعه

بسکه از بخت خویش مأیوسم　　جاودان اندرین سرای سپنج

روز تا شب بسان نرادان　　باغم دل همی زنم شش و پنج

استخوانیست پیکرم بی گوشت　　مانده برجای چون شه شطرنج

پیکرم را بود چو زلف بتان　　شکن وتاب وپیچ وچین وشکنج

بدماغ و دلم زمانه نهشت　　فکر موزون و طبع قافیه سنج

راست گوئی که خورده أم افیون　　یاشراب وحشیش و بذر البنج

سمراست این سخن که گنج رسد　　مردمان را پس ازکشیدن رنج

گر چنین است بنده را زچه روی　　از پس رنجها نیاید گنج

آری ار بخت من مساعد بود　　تن زارم نخستی از قولنج

(۱) بکر وتغلب واوس وخزرج ـ قبایل عرب . (۲) منضج ـ پخته .
(٤) مرتج ـ بسته شده (٤) یافع ـ بالغ . ترعرع ـ بالیدن . یانع ـ میوه رسیده
فج ـ نارسیده (۵) محلج ـ کمان حلاج

قطعه

در وجه تسمیه مهلبی

مهلب ابن ابی صفره میرازدی را شنیده ام که زبونی رسید از قولنج
برای داروی این درد ریخت زر چندان که گشت جمله تهی خانمان و کیسه و گنج
بپخت فرنیش از شیر گاو و قند و برنج یکی طبیب و رهاندش ز درد و رنج و شکنج
از ان بنام مهلب مهلبیه بماند چنانکه ماند ز لجلاج در جهان شطرنج
وزانش فرنی خوانند در بلاد عجم که هم بفرن شود پخته بی مشقت و رنج

حرف حاء

قطعه

تاریخ فرار ابوالفتح میرزای سالارالدوله در نوبران از بیم سرداران بختیاری وغیرهم باچهل هزار قشون و ۲۱ عراده توپ بتاریخ جمعه ۵ رمضان ۱۳۲۹ مطابق ششم میزان

دریده کوس و نفیر و علم شکسته ابوالفتح دراز گشته دم و پاردم گسسته ابوالفتح
ازان سپس که چو گرك او فتاد در گله حق گریخت همچو شغالی زدام جسته ابوالفتح
ز بختیاری پر دل بصید گاه دلیران فرار کرد بهامون چو خرس خسته ابوالفتح
ز نوبران شد و از باغ مرك نو برغم را گرفت و خورد چو بادام و مغز پسته ابوالفتح
امیری ازپی تاریخ انهزام و گریزش نگاشت بر ورق اندر (بدی شکسته ابوالفتح)
۱۳۲۹

حرف خاء

قطعه

تا که سردار اسعد اندر ری زد علم چون بر آسمان مریخ
نعره توپ و بانك صاعقه زد بر رخ ظلم سیلی توبیخ
دهن جور دوخت با مسمار گوش نیرنك و حیله کوفت بمیخ
شاخ بیداد را بنیروی داد کند از ریشه و فکند ازبیخ
بی تأمل نگاشت کلك ادیب (بختیاری مجاهدان) تاریخ
۱۳۲۷

حرف دال

قصیده ایست که در چهارشنبه بیستم ذی الحجه ۱۳۲۳
درباد کوبه درسبب ضعف اسلام گفته أم :

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند　　زچیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم　　اگر خود انجمنی داشتند بپرا کند
مگر مسلمان دیو ست و دیگران چو ملك　　که دیگران همه آزاد و مسلمین در بند
جهود و ارمنی و گرج و روم و چرکس و قبط　　همه رهیده ززنجیر و بر گسسته کمند
ولیك هر یك از ایشان یکی مسلمان یافت　　چو دیو مست و چو بیتیاره در طلسم افکند
هلند مرکز عدلست در اروپا لیك　　زجاوه پرس که خون گریداز جفای هلند
از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند　　بر این گروه روا باشد احتمال گزند
کسان که کشتن گرگ و گراز نپسندند　　باهل قبله ندارند غیر کینه پسند
چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب　　چرا مسلمان نوشد شرنك از پی قند
سبب ندانی اینورد دیده از من پرس　　که باتو گویم بی مکر و حیله و ترفند(۱)
برای آن بود این پستی و حقارت و ذل　　که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند
شکسته‌اند بفرمان ایزدی پیمان　　گسسته‌اند زآیین احمدی (ص) پیوند
نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه　　نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند
کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم　　صغیر ایشان از مهتران نگیرد پند
پسر نداند جز دزدی از متاع پدر　　پدر نگوید غیر از دروغ با فرزند
فروختند بیك حبه آبروی وطن　　خریده‌اند بفلسی هلاك خویشاوند
رفیق صادقشان خانه از وطن پرداخت　　طبیب حاذقشان سینه از نفاق آکند
برای رونق بازار خویش بازرگان　　همی خورد زپی یکدروغ صدسوگند

---

(۱) ترفند - دروغ

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان　　کشد ز رشوت و آز و طمع زمانه بگند
ز گند رشوه‌خوران عالمی قرین بدیست　　که هست معنی رشوت بپارسی (بد گند)
چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام　　فروخت خون علی را بنیم شکرخند
متاع دین که حسین داد جان و باز خرید　　فروختند خسیسان بشاهدان لوند
ز جور حاکم بیدادگر ز خانه خویش　　اهالی خوی و خلخال و اردبیل و مرند
گریختند در این ملک و پیش تیر بلا　　هدف شدند بجان نزار و حال نژند
چو گوسپند اجلشان درید بر تن پوست　　کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند
یکی نخواست دیتشان ز گرک آدم خوار　　یکی نبرد خبرشان بخانه و فرزند
ز سوک اسلام است این که سالها پوشید　　عروس کعبه تن خویش در سیاه پرند
کجائی ای (علی مرتضی) که با شمشیر　　بتان دوباره بخاک افکنی ز طاق بلند
کجائی ای (عمر) دادگر که با انصاف　　دوا کنی بشب تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان او همی بودی　　ز مصر تا بدر چین ز روم تا به خجند
کجاست آنکه زر از گنج ریخت در گنجه　　کجاست آنکه در از روی بست بر دربند
کجاست عاشق صادق که نگسلد از دوست　　گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند
خوشا بحال شهیدان دین که شهد بلا　　مکیده اند ز پستان شاهدی دلبند
ز بسکه ریخته خونشان بخاک تیره هنوز　　بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند
تو ای مسلمان کاسلام را بننگ آری　　بروز خویش بگری و بریش خویش بخند
مجوس رفت بمینو تو در سقر تا کی　　جهود تاخت بگردون تو بر زمین تا چند
کدام کار تو مانند بر مسلمانست　　بخویش نام مسلمانی از گزافه مبند
ندانمت بچه دینی و بر چه کیش ولیک　　نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی　　نه فهم قرآن داری نه درک آیت زند
پی رضای حق این خال عار و جامه ننگ　　بروی و پیکر دین محمدی مپسند
از آن سپس که پیاده شدی و کندی رخت　　بخصم دادی اسب و ستام و گرز و کمند

دوباره باز نپوشد ترا سلیح نبرد ترا بر نشاند ترا پشت سمند
مگر فریدون آید دوباره در اصطخر ویا نریمان آید زپای کوه سپند
کنون بزخم رقیب و بنار هجر حبیب بساز همچو رباب و بسوز همچو سپند
که خفتهٔ بخزان ودی و بهار و تموز خبر نیافتی از فرودین واز اسفند

قصیده

خدای عز وجل برجهانیان بخشود دری زروضه رضوان بروی خلق گشود
سفینه نوح آسوده شد زموج خطر تن خلیل رها گشت از آتش نمرود
نجات یافت کلیم از عذاب فرعونی خلاص یافت مسیح ازشکنج دار جهود
عنایت احدی با سعادت ابدی رسید وزاینه دل غبار غصه زدود
بقلب شاه که شد مخزن جواهر قدس سروش غیب بالهام این لطیفه سرود
که ای توسایه یزدان وآفتاب زمین ازآسمان برخ فرخ تو باد درود
خدای دادگراین تاج خسروی بتوداد رسول هاشمی این تخت مرترا بخشود
درخت عدل درایوان دولت تو برست جمال داد در آیینه رخ تو نمود
بشارسان جم ازسحر جادوان دیریست که فتنه برشده تنگ سوی چاره بکر ازود
ببین که کاخ تراسیل ناگهان بر کند بیا که میش ترا گرگ نابکار ربود
بلای تیره ببارید بر زمین سیه شرار فتنه برآمد برآسمان کبود
ببارگاه عدالت نه سقف ماندو نه در بکارگاه شریعت نه تار ماند ونه پود
چوطوس رایت کیخسروی برافرازد مسلم است که ویران شود سرای فرود(۱)
شنیدهٔ تو که درداستان (نعج ونعاج) فرشتگان خدا را چه رفت باداود
شنیدهٔ تو که بامصطفی (و شاور هم) خدای عز وجل در نبی چرا فرمود
شنیدهٔ تو که (حلف الفضول) در کعبه بخاندان بنی تیم وزهره بهرچه بود
رسول قصه (حلف المطیبین) برخاق چه میسرود چراخون زدیدگان پالود

---

(۱) فرود - بروزن کبود نام برادر کیخسرواست که بدست طوس کشته شد

برای آنکه ستمگر چو قصد کینه کند　　زچشم خسته نبارد سرشك خون آلود

برای آنکه چو دانا بکار در ماند　　بدست دوست زسودای خویش یابد سود

چو رای چندتن اندر عمل شریك شود　　همی بیابد بیمار مصلحت بهبود

چنان که از زبر کوهسار چندین جوی　　جدا ز یکدیگر اندر روان شود بفرود

چو جویها همه با یکدیگر بپیوستند　　بروی صحرا جاری شود هزاران رود

چو داد خلق در ایوان داد داده شود　　برای خصم نماند مجال گفت وشنود

خلاصه چون بدل شه ز حق سروش آمد　　بگوشش از نفس آشنا رسید سرود

دلش زجای بجنبید وقلب خرم شه　　که هست منبع الطاف ایزدی فرسود

دریغ خورد بکار گذشته وز سر لطف　　یکی بچاره دردگران دو دیده گشود

چه گفت گفت بدانسان که گفته اند مرا　　(وزیر باید ملك هزار ساله چه سود)

سزد که دست وزارت دهم بدست کسی　　کز او خدای جهان شاد و بندگان خشنود

دوباره خسرو عادل بچاکران کهن　　گشود چشم و پی آزمون نظاره نمود

چو یافت ازهمه بهتر مشیر دولت را　　براستی و درستی و پاکیش بستود

بدو سپرد مقالید ملك و خاطر شه　　زکار کشوری ولشکری همه آسود

گشود صدر گرانمایه دست داد وسپس　　ببست پنجه بیداد وروی غم بشخود

دوباره شه زنی شکرین بصفحه سیم　　عبیر وغالیه افشاند وعود وعنبر سود

نگاشت نامه که من نیستم چو آن ملکان　　که از رعیت رشوت ستاند ومایه ربود

حکایت شه بیداد گر بدان ماند　　که در خزان (بن دیوار کند وبام اندود)

مرا خدایتعالی برای داد و دهش　　فراشت رایت دولت بر آسمان کبود

جمال عدل بچشمم نکوتر از رخ حور　　سرود داد بگوشم به از ترانه رود

گرفتم آنکه زتمغا ونقص و کسر حقوق　　مرا هزار ودوصد گونه سود خواهد بود

نیرزد آنکه دمی دیدهٔ ببارد اشك　　نیرزد آنکه شبی ازدلی برآید دود

نخواهم ازضعفا کارو ازفقیران مال　　نگیرم ازغربا باج واز گدایان سود

چنانکه صدق نروید زبوستان خلاف بدانم آنکه نیارد درخت بید امرود
کنون بباید آراست کاخ بیت‌العدل کشید سلسلهٔ عدل وداد چون داود
چواین کرامت شاهانه فاش شد بجهان لوای عدل. سراندر سپهر هفتم سود
نگار بخت در ایوان دولت آرامید عروس ملك براورنك اقتدار غنود
کنون بملت غرا زفضل شه تبریك همی سرایم وخوانم بشهریار درود
سپس سپاس کنم برصدور مسندشرع کزآفریده فرازند وازخدای فرود
اگرنه‌حکمتشان معرفت ببندد رخت اگرنه‌همتشان معدلت کند بدرود
وگرنه‌شهدسخنشان همی‌شدی پازهر یکی نماند بجازین‌شراب زهرآلود
نه‌عدل‌جزسوی‌ایشان‌سوی‌دگربرداخت نه‌عقل‌جز ره ایشان ره دگر پیمود
امیدوار چنانم که‌خسرو ازخورشید حسام گیرد وازمه‌سپرز کیوان خود
زبرق نعل سم باد پای شه آتش فتاده بینم درخاك چین بآب کبود
بکار شاخ مراد ای‌ملك بباغ ازآنك (درخت‌مقل نه‌خرما دهد نه‌شفتالود)
مباش معتقد آن لئیم سفله خام که‌ریش‌خویش‌همی کندوبرسبال‌افزود

بتاریخ‌شنبه۱۷شهر شعبان ۱۳۲۴ درطهران ـ هنکامیکه عین‌الدوله از صدارت معزول و مشیرالدوله منصوب ومظفرالدین شاه مشروطیت بملت داد وعلما وسایرطبقات از حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند برشته نظم درآمد .

قصیده

وامدحه(۲) ایضاً بهذه‌الابیات فی قرمیسین واهنئه بمیلاد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام فی ثالث عشر شهرالله الاصم سنه۱۳۱۱هجریه(قمریه)

تا شه افلاکیان نوبت پیکار زد باسپه خاکیان شعبده درکار زد
مرغ‌سحرنیم‌شب‌ازصف‌بستان گریخت ابرسیه بامداد خیمه بگلزار زد

---

(۱) مرجع ضمیر امیرنظام گروسی است .

رنك سیاهی زخاك سترد برف سفید　　نقش سپیدی بدشت ابرسیه کار زد
تا که ببافند رخت برتن شاخ درخت　　پنبه زن آسمان پنبه بسیار زد
گلبن بر روی خویش سود سپیداب تر　　درعوض آنکه گل غازه برخسار زد
دی سلب سیمکون برمه بهمن فروخت　　زین بسمند سیاه بهر سپندار زد
بهمن زیبق فروش آینه از آب ساخت　　چتر شبه گون براین طارم زنگار زد
حقه سیماب ناب دردل دریا شکست　　بیضه کافور تر برسر کهسار زد
خور پی تاراج خاك کرد کمان را بزه　　ناوك پران بشاخ چون مژه یار زد
ازدم این تیرتیز دیده نرگس بدوخت　　سنگدلی بین که چون طعنه به بیمار زد
از دم دم دی نسترن جانب بالا پرید　　گوئی پرسوی خلد جعفرطیار زد
گیتی دجال چشم عیسی گل را گرفت　　پیرهن از تن کشید تن بسردار زد
وقت تباشیر صبح ابر طبا شیر سود　　وزنفس بامداد طعنه بعطار زد
شربت کافور ریخت در گلوی جویبار　　نشتر الماس گون برگ اشجار زد
قرص تباشیر ساخت ازقطرات سحاب　　شراب یاقوت ولعل از دل گلنار زد
تا که چوزر زرد شد رنك رخ یاسمین　　صیرفی آسمان سکه بدینار زد
سو دد رمهای ناب زآژده سوهان باد　　بیخت بغر بال ابر بردرودیوار زد
بسکه درون چمن بلبل شیدای مست　　**الیس لی ملك مصر هذه الانهار** زد
مصرش گشته خراب نیلش گشته سراب　　وزجگر پرزتاب آه شرر بار زد
از کفرعون دی هر که چوموسی گریخت　　دست طمع بر درخت درطلب نار زد
رفت وبخلوت نشست باصنمی شوخ ومست　　گه برمعشوقه خفت گه درخمار زد
جامی بس مشکبوی از کف دلبر گرفت　　قفلی ازسنك وروی بردر اغیار زد
خیزو بیار ای غلام زان می یاقوت فام　　کز اثرش درمشام نافه تاتار زد
من بگمانم که خود زنده بود تا ابد　　هر که ازان می یکی ساغر سرشار زد
ویژه بروزی چنین کزپی انذار خلق　　پای بملك وجود حیدر کرار زد

قطب معدل مقام در دل مرکز گرفت　　نقطه وحدت قدم در خط پرکار زد
جلوه بانظار خلق نور الهی نمود　　بوسه برخسار وی احمد مختار زد
تارخ قیدار گشت آینه حسن او　　چرخ برخسار مهر سکه قیدار زد
شعشه حسن او صعصعه را مات کرد　　بارقه عشق او بردل عمار زد
در ره ترویج دین رونق ایمان فزود　　وزپی تاراج شرك برصف کفار زد
پرتوی ازطلعتش دید که منصور وار　　بانك انا الحق بدار میثم تمار زد
ایکه بحلق نیاز فضل تو زنجیر بست　　بلکه بچشمان آز جود تو مسمار زد
تابکریبان نظم درگه میلاد تو　　کلك در ربار من لؤلؤ شهوار زد
میر دهانم همی بوسد و نبود عجب　　زانکه دهانم ترا بوسه بدربار زد
خیز و امیری بیار مطلع دوم که طبع　　خنده بحسان نمود طعنه ببشار زد

المطلع الثانی

باز بهم آن پری طره طرار زد　　باد صبا در مشام نافه تاتار زد
جادوی چشمش دوصد عربده آغاز کرد　　هندوی خالش هزار شعبده درکار زد
محفل آزادگان رونق بستان گرفت　　مجلس میخوارگان طعنه بگلزار زد
خلق بشبهای تار رهزن یکدیگرند　　طره مشکین او راه شب تار زد
ساقی خم الست آمد مخمورو مست　　درصف رندان نشست ساغر سرشار زد
ازدرکاخ وجود مست دوید آن پری　　تکیه در ایوان عقل بادل بیدار زد
برسر بالین نفس آمد ودیدش زبون　　بروی تکبیر را برعدد چار زد
باده ناب شهود از خم وحدت کشید　　ساغر خمر وجود از کف دلدار زد
سلسله عقل شد موی چو زنار او　　واتش رویش شرر بربت وزنار زد
رویش درپرده بود تادم موسای عقل　　**ارنی انظر الیك** از پی دیدار زد
تا گه رخ برفروخت دلق جهودان بسوخت　　جلوه رخسار او شعله برابصار زد
دائره صنع را پای بمرکز نهاد　　پای دگر برمحیط همچون پرگار زد

آیت فرماندهی برورق دل نگاشت　رایت شاهنشهی بر سر بازار زد
رایض فرهنگ او طبع حرون را گرفت　در پا زنجیر کرد بر سر افسار زد
گرگ قضا را ببند دندان از بن بکند　دیو هوا را فکند لطمه برخسار زد
زاینه تیغ او گیرد ز نکار مهر　بوسه بنعلین او طارم زنکار زد
بازی خشمش ربود چرخ هوا را بعمد　سینه بناخن درید دیده بمنقار زد
تاز نشاط و طرب بهر تماشای خلق　توسن او سم براین گنبد دوار زد
روزن گردون شکافت تا مه و خورشید تافت　سر ز گریبان چرخ ثابت و سیار زد
ایکه جلالت علم بر سر گردون فراشت　ایکه ولایت قلم برخط اوزار زد
آیت فضل ترا ایزد دادار خواند　رایت حمد ترا احمد مختار زد
جاذبه روح خصم صاعقه تیغ تست　زان بخط دل رقم **نار ولاالعار** زد
تا کرمت تاختن سوی شفاعت نمود　ناجی پای طلب سوی گنهکار زد
خشم تو ناری شگوف **در دل** دریا فروخت　عفو تو دریای ژرف برکره نار زد
شاها میر نظام بنده در بار تست　گرچه سپهرش زقدر بوسه بدربار زد
نامه امر ترا با قدم طاعت　هم بسزاوار خواند هم بسزاوار زد
منش بمیلاد تو تهنیت آرم بشعر　گرچه نیارد برش کس دم از اشعار زد
مطلع سوم خوش است خواندن دربار میر　چند توان باخیال نقش سه وچار زد

المطلع الثالث

تا بورق دست میر کلك دربار زد　بر سر تیر دبیر دفتر و طومار زد
تیغش شنگرف سود برفلك لاجورد　فکرش خورشید را بر رخ زنکار زد
تا پی تقویم چرخ کرد کمانرا بزه　بر دل مریخ تیر تا پر و سوفار زد
گردون گردنکشی خواست ولی عاقبت　بر سم یکران او بوسه بناچار زد
میر همیون نژاد در چمن عدل و داد　آب بگلبرگ داد آتش درخار زد
دست گهرریز او خاطر ابرار جست　صارم خونریز او گردن اشرار زد

یکسره آباد کرد عاقبت انجام داد　　پای بهر جا نهاد دست بهر کار زد
در بن خرگاه او دولت جاوید خفت　　خیمه بدرگاه او طالع بیدار زد
قلب احبا نواخت چو نسخن از مهر ساخت　　پیکر اعدا گداخت تاره پیکار زد
مرد بباید چنو کو بکه گیر و دار　　دهان ز گفتار بست سخن ز کردار زد
میر اروزی چنین کانجمنت از صفا　　غیرت لشمیر شد طعنه بفرخار زد
من بمدیحت یکی قافیه بستم کز آن　　مهر خموشی بلب فکرت مهیار(۱) زد
تا که بماه خزان بلبل شوریده حال　　از غم هجران گل آه شرربار زد
بینم خصم ترا هر شب و هر بامداد　　ساغر خونین ز دل همچو گل نار زد

قصیده

در نکوهش وزرای عصر هنگام توپ بستن سپاه تزاری روس بمرقد امام هشتم علیه السلام فرماید

حکایتی ز ملوک سلف شنیدستم　　که همچو من بشگفتی رود هر انکه شنود
هزار و پانصد و هفتاد و چار میلادی　　که سال نهصد و هشتاد و دو ز هجرت بود
سفیر مملکت پرتقال باز آورد　　بپای خسرو ایران سر نیاز فرود
زبار دولت هانری برای طرح وداد　　طریق درگه (طهماسب شه) همی پیمود
ز جانب ملک باختر بخسرو شرق　　نماز بردو بر او خواند آفرین و درود
بداد نامه و گنجینهٔ فراز آورد　　پر از گهر چو ز خورشید و مه سپهر کبود
شنیده‌ام که در آن گونگون تحف بوداست　　نفایسی که بقدر از خراج هند فزود
خدیو ما نپذیرفت نامه راو بعمد　　بر آورنده آن چشم مرحمت نگشود
بخشم گفت که مارا ز دست بدگهران　　گرفتن گهر نا بسوده ندهد سود
سفیر رانده شد از بارشاه وزین تحقیر　　ز دل بر آمدش آتش ز سر برون شد دود
پیام داد بشه کز ملوک درخور نیست　　چنین بروی رسولان نگاه خشم آلود
بویژه آنکه من از بهر آشتی شده ام　　نه بهر جنگ که جانم ز خشم شه فرسود

(۱) مهیار دیلمی - شاعریست تازی سراو معروف

چو پادشه بشنید اینسخن بواسطه گفت باو بگو شه ما پاسخت چنین فرمود
که پادشاه تو پیوند آشنائی را چنان برید که در وی نه تار مانده نه پود
مگر نه شاه تو بر کنده پایه مسجد مگر نه طاق کلیسا زخاك آن اندود
مگر نسوخته قرآن مگر نه کرده روان زاشك دیده اسلامیان هزاران رود
چگونه یار من است آنکه در قلمرو او شود ذلیل مسلمان بود عزیز جهود
چو سوخت شاه تو قرآن و طاق مسجد ریخت ترانه جای پذیرفتن است و نه بدرود
چرا که دشمن آیین عدوی جان باشد کجا شود دل مرد از عدوی جان خشنود
سفیر هانری از اینگفته شرمگین شد و گفت که حق بجانب طهماسب شه بد از ما بود
کنون ز مردن طهماسب ششصد و چل و اند گذشته سال کما بیش زیر چرخ کبود
بشرق و غرب جهان اینحکایت از تاریخ کسی نخواند که او را بفرخی نستود
یکی حکایت دیگر کنون فراز آرم که هر که خواند بچهر از دو دیده خون پالود
در این دو ساله که از جور و فتنه در ایران هوا سموم فشان گشت و آب زهر آلود
زمام کشور در دست آنکسان افتاد که هر چه بود شد از دست آز شان نابود
سه چار کودك جلف جوان که بودندی کم از کنیزکاشتان و نو عروس غرود
گرفته دست وزارت گشوده دست عدو بخون و ثروت و ناموس مردمان پی سود
گشودن در ایشان ببست باب نشاط در عذاب ابد را بروی خلق گشود
چو رنك شرم بر خسارشان نبود پدید نکاهشان ز دل خلق زنك غم نزدود
پی خرابی ایران چنان کمر بستند که یك بدست نماند از همه فراز و فرود
در آستان رضا آتشی زدند ز توپ که بر خلیل حق از منجنیق زد نمرود
و یا تو گوئی حجاج بود و بار دگر ز منجنیق ستم طاق کعبه را فرسود
نگین و خامه در انگشتشان بدان ماند که خر دبیهده بر سر نهاده مغفر و خود
جهانیان متزلزل جهان پر از بیداد زمین سیاه ز گردست و چرخ تیره ز دود
درخت سبز چمن زرد و سرخ گل نیلیست ازین سیاه گلیمان پست کور و کبود

کجا شدند ملوک سلف کشان در گوش　　سروش غیب بسی نکتهای نغز سرود
که بنگرند چسان چشم فتنه شد بیدار　　دمی که چشم وزیران بمهد ناز غنود
علی کجاست که از طاقشان فرود آرد　　چنانکه ریخت بتان را ز طاق کعبه فرود
عمر کجاست گزین مملکت براند شان　　چنانکه از حرم حق براند گبر و جهود
بلی چو مرد شکمخوار باغبان باشد　　نه گل بگلبن ماند نه آبی و امرود
فدای غمزه شود بوستان نرگس و گل　　بهای بوسه رود باغ سیب و شفتالود
تفاوت است میان دو تن که گوش دهند　　یکی بآیه قرآن یکی بنغمه رود
کجا رسد دل زاری که غرق بحر غم است　　بدانکه محو سرور از نشاط رود و سرود
چو سفله را کمر لعل بر میان بستی　　بود معاینه همچون سفال سیم اندود
اگر سگ گله با گرگ عقد صحبت بست　　برانش از گله و پوست برکن از تن زود
وگرنه گله بتاراج گرگ خواهد رفت　　که دزد خانه خدا شد چو پاسبان آسود

قصیده - صلحیه بلد

انتقاد از اوضاع عدلیه در سال ۱۳۲۹ هجری قمری

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامهٔ　　بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
دیدم سرای تیره تنگی بسان گور　　تختی شکسته در بن آن هشته چون لحد
میزی پلید و صندلئی کهنه پای آن　　بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ ز آبله و چانه از جذام　　خسته سرش ز نزله و چشمانش از رمد
از سبلتش بریخته چون گرگ پیر پشم　　وز گردنش بر آمده چون سنگپا غدد
تقویم پیش روی و نظر بر خط بروج　　همچون منجمی که کند اختران رصد
بر روی میز دفتر کی خط کشیده بود　　چون لاشهٔ بر آمده ستخوانش از جسد
پهلوی آن دواتی و در جنب آن دوات　　پاکت سه چار دانه و استامپ یکعدد
سوی دیگر ز خانه حصیری و چند طفل　　زالی خمیده قد ز **نفاثات فی العقد**
طفلی بگاهواره کثیفی بزیر آن　　بندی ز گاهواره فرو بسته بر وتد

دیگی و کمچهٔ وسبوئی و متردی(۱)　　آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد
قاضی بصندلی چوبپشم شتر قراد　　درخدمتش پلیسکی استاده چون قرد
کردم سلام و گفت علیکم زروی کبر　　زیراکه بود ممتلی ازنخوت وحسد
دادم عریضه راو سپردم بهای تمر　　گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد
هردم که شد رحل نمودم بحضرتش　　گفتم که **یا الهی هیئی لنار شد**
یکروز گفت کز پی خصمت زمحکمه　　احضارنامه رفته و هستیم در صدد
سبزوسفید و سرخ فرستاده‌ایم باز　　دیگر نمانده‌مهرب ملجأوملتحد (۲)
فردا اگر نیاید حکم غیابیت　　خواهیم‌داد ونیست دگرجای‌منع‌وصد
روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن　　کزخصم‌داد خواهم‌وازفضل‌حق‌مدد
قاضی بکبر گفت که‌خصم‌توحاضرست　　دعوی بیار وحجت وبرهان ومستند
گفتم ببین قباله این ملک‌را که‌من　　هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید
گفتا که‌چیست مدرک‌واصل‌این‌قباله‌را　　بنمای بی‌لجاجت وتکرارونقض‌وشد
گفتم که این‌علاقه بسادات هاشمی　　نسلا بنسل ارث مضر باشدومعد(۳)
این‌است مهربوذر وسلمان وصعصعه　　هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد
گفتا بهل حدیث خرافات وحجتی　　آورکه مدعی نتواند بحیله رد
اینان که‌نام بردی ازایشان نبوده‌اند　　هرگز بنزد ما نه مصدق نه معتمد
قانونی‌است محکمه برهانی‌است قول　　گفتارمنطقی کن وبیرون مرو زحد
گفتم بحکم شاه ولایت علی نکر　　کوشد خلیفه برنبی ومرمر است‌جد
گفتا علی بحکم غیابی‌علی الاصول　　محکوم شد بکشتن عمروبن عبدود
گفتم زقول احمدمرسل بخوان‌حدیث　　کز راویان رسیده باهلش **یدالید**
گفتا چه اعتماد برآنکس که‌بسته‌حبل　　بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

(۱) مترد ـ کاسهٔ که ترید درآن میخورند . (۲) ملتحد ـ پناهگاه .

(۳) مضر ـ قبیله ایست در عرب ـ معد ـ پدر عرب .

گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل — آورد بهر احمدش از درگه احد
گفتا بپرسنل نبود نام جبرئیل — قرآن نخوانده‌تمر ونخواهد شدن سند
این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور — نوشد اساس صحبت نو باید ای ولد
چون نه گوانه حجت مسموع باشدت — ما نحن فیه را بعدو ساز مسترد
چون این سخن سرود یقین شد مرا که او — لامذهبی پلید و بلیدیست نابلد
گرگیست رفته در گله اندر لباس میش — برظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد
نه معتنی بقاعده دین و رسم داد — نه معتقد بداور بخشنده صمد
ازاخذ وبند ورشوه و کلاشی وطمع — برسینه کسی ننهاده است دست رد
نه سوی حق گشوده زراه امید چشم — نه درنماز سوده بخاك از نیاز خد
چشمش بسان ابرد مادم برعدو برق — آزش بسان بحر بپاپی بجزر ومد
قولش بدستگاه پلیس است متبع — حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد
دیدم بهیچ چاره وتدبیر ومکروفن — نتوان طریق حیله او را نمود سد
کردم رها بخصم زرومال وخان ومان — پژمرده همچو گل شدم افسرده چون جمد
ازصلحیه گرفته شدم راست تا تمیز — دیدم تمام متفق القول ومتحد
حکمی که شد زصلحیه صادر بر تمیز — قولی است لایخالف وامری است لایرد
المؤمنون اخوة براین قوم صادق است — کایمانشان بقلب چوبرآب جوز بد
باداز کردگار بر این قاضیان دون — دشنام بی نهایت و نفرین لایعد
طاق ورواق عدلیه را بر کند ستون — آنکو فراشت سقف سمارا بلا عمد
خواهی که یابی ازستم قاضیان امان — خود را فکن بزیر پر (دختراحد)(۱)

---

(۱) یکی از فواحش معروف انزمان بوده

قصیده

این قصیده‌را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلاد شهریاری بود درعمارت باغ شمال قبل از انعقاد سلام گوشزد چاکران حضرت ولیعهدی روحی فداه نمودم و آن حضرت‌را بس پسند افتاد

***

خجسته بادا بر آفتاب کشور جود صباح فرخ میلاد بهترین مولود

دراین همیون جشن و دراین مبارك عید نشاط باید بر رغم دشمنان حسود

خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد بویژه اینك کز چرخ یافتم مقصود

چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود

سهی قدان بتشهد پریوشان بسلام قنینه ها برکوعند و جامها بسجود

چمن نمونه جنات تحتها الانهار دراوفروخت گل‌سرخ نارذات وقود

سرود زردشت اندرسرود بلبل مست چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود (ص)

سمن بدست درآورده یارهٔ سیمین ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود

همی تو گوئی درپای‌ودست لعبتکان ززر و گوهر ولؤلؤ خلاخل است وعقود

زنای زرین گوئی وزآتشین مجمر هزار سازدعود و شکوفه سوزد عود

شقیق نعمان ازداغ لاله‌چون ستیان(۱) رود در آتش سوزان همی بکیش هنود

بساط بستان چون خیمه بلندرواق زمردینش سقف وزخیزرانش عمود

سحاب گریان اندر فراز طارم خاك هوای مهر ومه اندر مقام نقض عهود؟

یکی چوناقه صالح برای بچه بدرد یکی چوزاده سالف میان قوم ثمود

بسان داود آن آبگیر سازد درع ولی نوازد مزمار مرغ چون داود

دو زلف سنبل آویخته بسان زره ویا چو گیسوی مشکین بگرددامن خود

---

(۱) ستی - مخفف سیدتی وبرزنان محترم اطلاق میشده . هندوان بحکم آیین اگر مرد بمیرد زن لوراهم درآتش میسوزانند . شاید این‌حکم دینی امروزمتروك باشد

بجز کنار چمن هر کجا روی باشد   مقام تو چو مقام مسیح بین یهود

زابر ایلول اندر بریخت در و گهر   زتاک مفتول آویخت زمردین عنقود

بمولد شه گوئی ملک مظفر ریخت   بجیب اهل هنر کیسه های پر زنقود

بسال شصت ودوم از تولد شه راد   ولی‌عهد بهنجار عادت معهود

یکی بساط ملوکانه برفراخور قدر   بفال نیک بیاراست درجهان وجود

تلذ الاعین فیها وتشتهی الانفس   فرشتگان همه برپا هریمنان مطرود

پی چراغان افروخت آتشی که فکند   شراره دردل تاریک مردم اخدود

زمین باوزید از توپهای آتش بار   چوازوزیدن صرصر حصون امت هود

چنینه روزی فرخنده ذات اقدس شاه   زعالم غیب آمد عیان بملک شهود

بزرک ناصر دین شه که ظل دولت وی   همیشه باد ابر فرق مهر ومه ممدود

شهی که پوشد بربندگان زامن قبای   شهی که گیرد ازدشمنان زخشم جلود

شده زرایت وی کشور هنر مفتوح   شده زصارم وی رخنه ستم مسدود

بروز بزمش تاج و بوقت رزم فرس   سنانش درصف هیجا بنانش درگه جود

یکی چو سعد همام ویکی چو سعد بهام   یکی چو سعد الذابح یکی چو سعد سعود(١)

نموده کشور اسلام را چو دار سلام   زبسط او شده دار الخلافه دار خلود

خجسته بادا عیدی چنین مبارک و نغز   بروزگار ولیعهد خسرو مسعود

ملک مظفر دین آسمان عدل و ظفر   سپهر حکمت ودانش جهان همت وجود

زنار خشمش کهسار جسته حالت ذوب   زآب تیغش دریا گرفته رنگ جمود

رخ بدیعش در دهر قبله طاعت   در سرایش برخلق کعبه مقصود

بداد وبخشش شد جانشین نوشروان   بفضل ودانش شد یادگار بن‌مسعود

بدار ملک کند راست قامتی که بود   همیشه خم بمناجات وطاعت معبود

ایا بتابش ذات تو در فلک مشهور   آیا ببخشش دست تو در زمین مشهود

---

(١) سعد همام - سعد بهام - سعد ذابح - سعد سعود - نام ستاره ومنازل فلکی

بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض برای همچو مهت حامله شب است و لود
بپای توسن رهوار تو سمند خیال همی بماند چون تشنه درمیان نفود(۱)
زهیبتت جگر سنگ خاره نرم شود چنانکه آهن شد نرم در کف داود
تومیتوانی غلطاند مهر را ز فلک چنانکه فرهاد از کوه بیستون جلمود
چو در کف تو کند کار خامه تیر دبیر همی بتازد بر مشتری زقوس صعود
چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
شها کمینه غلام تو اندرین سامان از آن زمان که بنیروی بخت کرده ورود
ز فر مدح تو و همت امیر اجل رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
خدایگان فرشته فروهریمن کش که بالئیم خصیم است و باکریم ودود
بفضل منت دارد که فاضلان جهان شوند زی در وی از دیار دور وفود(۲)
چگونه منت الحق عظیم و بی پایان چگونه منت حقا بزرگ و نا محدود
یکی منم که بر آورده چون گهر از سنگ هم از مقام خمولم هم از سرای خمود
گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم فروختندی یوسف بدرهم معدود
سخن که یوسف مصر من است باز خرد جهان و هرچه در او را برغم انف حسود
همیشه تا بفرازند گردن و نازند بتان خلخ و کشمیر از خدود و قدود
چنان عقود و خلاخل بدست و پای بتان بدست و گردن خصمت سلاسل است و قیود
بر آن قوافی بستم من این قصیده که گفت ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود(۳)
هزار و پانصد دینار دادش از زر سرخ ابا دویست شتر بارشان متاع و نقود

---

(۱) نفود ـ ازین کلمه دشت بی آب مراد است .

(۲) وفود ـ بضم اول گروهی که بمحلی وارد شوند .

(۳) ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان السلجوقی پادشاهی ادیب و دانا و مورخ بوده در زمان مستظهر بالله عباسی روز جمعه ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ دربغداد خطبه سلطنت بنام وی خواندند و آنوقت پانزده ساله بود و دختر عمش سلطان سنجر را بزنی خواست وفاتش در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۵ بوده وبعد از وی برادرش طغرل سلطنت یافت ابوالفوارس ـ سعد بن محمد بن سعد بن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب الدین معروف بحیص و بیص شاعر وقصیدهٔ که بدان اشارت شده اینست .

قصیده

روز دوشنبه دهم شعبان بود ازسال هزاروسیصدوهشت که مطابق آمد با اول فروردین ماه جلالی ونوروز پارسیان که ملوك ورعیت ایران را برزگترین جشنی بشمار آید. قضارا دراین روز خانگیانم همه دربستر بودند و چنانم دل به بیم اندر بودکه البته سخن گفتن نتوانستمی تاچه رسدکه شعری گویم وازاین روی در (بار عام) که همگی خواجه تاشانم درصف بودند جایگاهم تهی ماند. بناگاه از جانب خداوندم امیرنظام ایده الله تعالی بمن رسانیدند که خواجه بزرك میفرماید آنجاکه شاعران ودبیران ایستاده اند امیری را نمی‌بینم بااینکه درهمه جشنی مداحی اورا بفال نیکوگرفته ایم البته باید فریضه خود را ازگردن بگذارد و این مقام منیع بدیگر شاعران نسپارد. چون این شنیدم دلم بجای آمد و بهرگونه بود این ابیات بهم بسته براه آمدم ودر آن هنگام رسیدم که نوبت شاعران گذشته و دستان سرایان ومغنیان سرود خود را بدستان همی خواندند با این همه من چکامه خودرا با اجازت آن خداوند بی‌مثل ومانند فرو خواندم وحضرتش گوش فرا میداد وبهربیت تحسین میفرمود تا بنهایت رسید. اما از آنجاکه من برخلاف رویت دیگر شاعران که دراین عصر داعیه دارند دریکقافیه وروی بستن دال وذال یامعروف ومجهول را بصواب نمیدانم برخی حاشیه نشینان معانی الفاظ مرا ندانسته دریکدیگر همی نگریستند ویکی از متشاعران که بامنش درنهان رشکی بود فرصت بدست کرده بزبان آوردکه ما رنجها بردیم تارویت پیشینیان را چون فرخی و رودکی و عنصری ومنوچهری درین عهد منسوخ کردیم واسلوبی شیرین که بعباراتی سهل آراسته آید درپیش فرا نهادیم تاعالم وعامی را پسند آید ومعانی آنرا همه کس فهم کند. اما این شاعر عراقی که برگزیده خداوند است وخودرا ادیب و متکلم داند چندان بلغات مشکله والفاظ متنافره سخن گویدکه پنداری اکنون از شکم ترکستانیان بیرون آمده است. من پاس انجمن خداوندی را بدین گونه تعنت پرخاش نکردم و پاسخ وی را بخاموشی همی دادم که درمجلس خداوندان (بیرون زادب سخن نبایستی گفت) دیگری گفتاکه بگمان من این

مربوط بصفحه ۱۴۸ است

الق الحدائج ترعی الضمر القود	طال السری وتشکت وخدك البید
یاساری اللیل لاجدب ولافرق	فالتبت اغید والسلطان محمود
قیل تالفت الاضداد خیفته	فالمورد الضنك فیه الشاة والسید

مردك طاعن راست همی گوید واو میخواست که آتش اورا برافروزد تامرا بجوشاند و خود بتماشا محظوظ شود و نمیدانست که در انجمن خداوندم این کار عاقبتی وخیم دارد هرچند از آن شرم و بزرگی که به جبلت دارد درساعت کظم غیظ خواهد فرمود ولی خاتمه را باید در نگریست (با اینهمه آن شاعرك خام بفریب او مغرور شده رشته سخن را درازی میداد تا خداوندم سخنی در پیش آورد که وی خاموش بماند) روز دیگر همین ابیات را در حضرت شاهنشاهزاده بزرك روحی فداه فرو خواندم و مرآنحضرت را پسندیده افتاد مرا جایزه نیکو بخشید وابیات این است که دراین صفحه مرقوم آید

***

چو جبهه ودورخ آن پری بفال سعید مرا بماهی ایزد عطا نموده سه عید
کسان بسالی تجدید فال عید کنند مرا بماهی اندر سه عید شد تجدید
سه فال فیروز آمد مرا سه جشن بزرك سه روز نوروز آمد مرا سه عید سعید
یکی برفته باقبال و شوکت وتمکین یکی بیامده با فتح ونصرت وتأیید
سوم بخواهد آمد چنان که در گیتی اساس و قاعده عیش را کند تشیید
برمز گفتم این نکته را و میباید بیان آن را واضح نمود با تأکید
بخواهد آمد مولود (خسرو غائب) برفته نوبت میلاد (پادشاه شهید)
بفال نیك رسیده است موقعی که در آن بتخت ملك مکین آمد آن (امام رشید)
(علی عمران) آن خسرو یگانه که خلق ز وحدت او پویند در ره توحید
اگرچه عرش مجید ست حلقه در گوشش بود دو شبلش دو گوشوار عرش مجید
شهی که راه ولایش بحق قریب بود جز آن مسالك دیگر همه ضلال بعید
چسان قریب نباشد بحق رهی که بود دلیل آن ره نزدیك تر زحبل ورید
اگر بذات الهی بدی ندید وشریك ندیدمی بجز از مرتضی شریك وندید(۱)
زلال مکرمتش شربت حیات ابد شرار تیغ کجش آیت عذاب شدید
نهاده سر دل صاحبدلان بخاك درش چنانکه آنسك اصحاب کهف گردو صید(۲)
بسالخوردی شد دست بند دیو مریب بخوردسالی بربست دست دیو مرید (۳)

(۱) ندید — نظیر . (۲) وصید . غار اصحاب کهف . (۳) مرید — سرکش .

فضائل وی و کاخ بلند همت وی	حدیث (بئر معطل نمود و قصر مشید)
شنیده‌ام که یکی تیغ آهنین دارد	کز آن ثغور و ثنایای دین و ملك سدید
چو دلنواز لسان است و جانگداز خسان	وزان منافع بسیار زاد و بأس شدید
بدان اشاره همی کرده کردگار بزرگ	بخلق منت بنهاده از نزول حدید
مرا تو گوئی با مهر و از تولایش	دمیده روح بشریان دو دیده خون بورید
وزین دو فاش شود سر این حدیث که شد	ببطن نام شقی بر شقی سعید سعید
باعتقاد عجم رسم عید از آن باشد	که روزگار بهاران همی شود تجدید
ولیك من ز رسوم عرب شمارم و هم	براین عقیده زیم استوار بی تردید
خلافت (علی مرتضی) بسرو علن	چنینه روزی در ملك یافته تمهید
وزین قبل که بود عید آن امام مبین	طلوع خور بحمل را کنند یکسره عید
ازاین رهست که بستان بگاه فروردین	بلطف و خوبی و کشی یگانه است و فرید
بنفشه کارد چون زلف شاهدان رشیق	شکوفه آرد چون لعل لعبتان رشید
ز برگ نسرین از در ناب کرده ورق	ز نرگس تر باسیم و زر خریده خرید(۱)
بدشت و کوه دو صد خیمه زمرد گون	بساختند ز بید و اراك و عرعر و عید(۲)
همی بریزد باران به لاله پنداری	مسیحی است و بمعمودیه کند تعمید
چمیده هرجا در مرغزار آهوی نر	دمیده هرجا بر شاخسار طلع نضید
اگر شود که بیایند (قارظان عنز)	وگر بود که شتابد (سوی فقید سعید)
کسی تواند گفتن که لشکر دی ماه	دگر تواند گشتن بلاله زار برید
مگر ندیدی بردی بتاخت فروردین	چنانکه بر سپه روم (خالد بن ولید)
ویا تو گوئی ماند درست بر آنکس	کز امر حضرت احمد شد از مدینه طرید(۳)
چنان بشد که هلاکش بود بذهن قریب	چنان بشد که رجوعش بود ز عقل بعید
دوباره سروقدان در کنار دامن باغ	حلل به پیکر آراسته حلی در جید

(۱) خرید — دوشیزه (۲) عید — درختی است کوهی (۳) طرید — رانده شده

دوباره لاله‌رخان برفراز شاخه گل — لباس عزت پوشیده از پس تجرید
دوباره قمریکان برغصون نارو نان — همی بخوانند از شاعران نسیب و نشید
دوباره طوطیکان بر فنون سروبنان — همی سرایند از چامه جریر ولبید
دوباره صلصل گویا طرف دامن باغ — همی بخواند از نامه ادیب ورشید
دوباره بلبل شیدا فرازشاخ درخت — (ملك‌مظفر) دین راهمی کند تمجید
ولی عهد وخداوند زاده شه شرق — که گشته است ضماندار دولتش تأیید
شهی که زنده کندهوش بندگان باوعد — شهی که مرده کند جان زندگان بوعید
قضانموده بفرمان حضرتش تسلیم — قدر نموده باجرای طاعتش تأکید
زرحمت وسخطش دوفرشته در گیتی — خدا بخلق فرستاده چون (رقیب وعتید)
پی کتاب ثوابَ و خطیئه‌این دوملك — **(عن الیمین وعن جانب الشمال قعید)**
ایاشبان رعیت که خلق چون اغنام — بمرغزار خصیب تو راتعند ورغید (۱)
تو همچوشیرژیانی که ازبلندی‌طبع — شکار می نستاند زدست ثعلب وسید (۲)
خلاف‌مردم دیگر که عنکبوت آسا — بگوشهٔ مکسان را همی کنند قدید
ابوالمکارم والفضل کنیت کف تواست — که‌در کف‌تو بودفضل وجودراتولید
از آن ولایت عهدت سپرد شاه‌جهان — که تو بعدل فریدستی و بعقل وحید
خدا یکانا شاها مهاد عدل ترا — امیر اعظم باید همی کند تمهید
عمید کیهان (میرنظام) آنکه سزد — رسائلش رامنشی نظام‌ملك و عمید
عبارتی که سراید هزار گونه بدیع — اشارتی که نماید هزار پایه مفید
امیر باید چونین بروزگار حفی — وزیر شاید چونین بملك‌شاه حفید
بزرك بایدچون این بزرگوار عزیز — خدای‌شاید چون‌این خدایکان حمید
خدایکان من ای‌آفتاب فتح وظفر — جهان‌دانش و خورشیدنصرت وتأیید
توآن مقلد سیفی که خصم دولت را — زتیغ تیز بگردن همی کنی تقلید

(۱) رغید — چراکننده مقصود است . (۲) ثعلب — روباه . سید — گرك .

بشاخ لاله چوشد مظهر لطافت تو — هوا ببارد در نوبهار در نضید
فلك ز تیغ کجت حرف راستی خواند — چنانکه اهل قلم حرف مدغم از تشدید
کجا که مهر تو جان را همی کند تسخین — نسیم دی ننماید ببوستان تبرید
حرارتیست به تیغت که هر که زان نوشد — بطبع سر دنماید ورا (حمیم) و (صدید)(۱)
برودتیست بجامت که هر که زان گیرد — بکام گرم نماید ورا (صقیع و (جلید)(۲)
از آن قبل که کلام تو طیب است و شریف — کلام طیب یابد بر آسمان تصعید(۳)
وزان سبب که سمند تو پا بخاك نهاد — زشرع حکم تیمم همی بود به صعید(۴)
چنان بدیدم عزم تو ثابت اندر کار — که گر بخواهی سازی زمانه را تخلید(۵)
مرا ارادت دیرینه روز وطاعت نو — درآستان تو کافی بود قدیم وجدید
اگر طریف وتلیدم زدست رفته زیم — بدین دو نعمت مستغنی از طریف و تلید(۶)
قلم ز اشجار آرم مداد از دریا — پی کتابت مدح تو تا کنم تنشید
ولی بترسم کاین هر دو را نفاد رسد — هنوز شطر مدیحت نیافته تنفید
الاچو مطرب سازد بحضرت تو سرود — الاچو شاعر خواند بمدحت تو قصید
بظل رأفت مولا و آفتاب ملوك — همیشه روزت نوروز باد و عید سعید

قصیده

روز یکشنبه عید رمضان المبارك ۱۳۰۸ هجری انشاء و در محضر ولیعهد عصر مظفر الدین شاه انشاد فرموده است

***

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند — دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
چندانکه بد از روزه دل مردم غمگین — شد زآمدن عید درونها همه خرسند
عید آمدن و رفتن روزه شده توأم — چون آمد فروردین با رفتن اسفند

---

(۱) صدید — آب جوش غلیظ . حمیم آبیست درجهنم .

(۲) جلید — مانند صقیع رطوبت هواست که یخ کرده بزمین فرودمیآید وبفارسی (پژ) بضم اول میگویند . (۳) اشارتست بآیه «الیه یصعد الکلم الطیب» . (٤) صعید — خاك .

(۵) تخلید ـ مؤبد وهمیشه . (٦) تلید ـ مال و دولت دیرینه و کهن . طریف ـ مال و دولت تازه

هین جام می آرید و بنوشید بگلزار ای روزه گشایان هله درپرده گنه چند
دیگر نکند روزه خوران را شه کیفر دیگر ندهد واعظ از خوردن می پند
انانکه بدین حق کردند جسارت روزه بگشودند و بجستند از این بند
دیدی توکه فرمان ولیعهد چسانشان دو گوش همی‌سفت ودل ازغم پراکند
آن به که بسنبند بفرمان ولیعهد گوشی که بننیوشد فرمان خداوند
با حکم خدا گوش رعیت ببرد شاه هر چند رعیت بملك باشد فرزند
فرزند چو ازدین گذرد دشمن‌جان‌است ورپیرو دین است بود همچو جگربند
چون دیده شود تیره ببایست کشی میل دندان چوکند درد ببایست زبن‌کند
زان مؤمن قرآن که بقرآن نکند کار بس خوبترستی برمن پیرو پازند
من برتو دعاکردم زین کارکه کردی ای شاه جوان بخت باقبال توسوگند
انصاف دهم من که ملك چون تو باید بارأفت و باهیبت و دانا و خردمند
تو روی بدین داری و دیان مهیمن دولت دهدت تابجهان گردی خورسند
شه چون‌توسزد عادل ودین‌دار وخداجوی باعقل به پیمان درو باشرع به پیوند
برخیز سپندی پی دفع نظر بد برچهره این شاه همیسوزان اسپند
کاین شاه ندارد بجهان تالی و ثانی وین شاه ندارد بزمین همسرو مانند
این شاه بتأیید خداوند براند لشکر بدرچین زبخارا و سمرقند
باروم و حبش‌آن‌کند این شاه‌که بنمود چنگیز بخوارزم و حذیفه بنهاوند
می بینم در روم بسی غلغله انداخت می دانم در روس یکی زلزله افکند
قیصر را افکند همیخواهد از تخت خاقان را بربست همیخواهد در بند
چونین‌سزدی شه‌که بدخواه ونکوخواه ازتیغ بلا بارد و از لطف سخن قند
فرقی‌که شه ما بانوشروان داود این است‌که‌شه حکم نبی راند واوزند
ای‌داور دارای قوی رای قوی دل وی خسرو یکتای هنرجوی هنرمند
درعهد توشد روی زمین پاك ز بیداد در عصر توگیتی‌شده بیگانه ز ترفند
سرتاپا عقل‌و هنر و دانشی وهوش پاتاسر فضل وکرم و حکمتی وپند
درکفه حلم توگر الوند گذارند حلم توگران‌است وسبك باشد الوند
باتو دل مردم شده مجموع ولیکن از غیر تو دلهای‌رعیت پراکند
برتوسزد این تخت‌که‌زوریزی برخلق نه‌آنکه زمال فقرا خانه بیاکند
هنگام‌سخن نیك بدانی چه وچون‌لیك درموقع ایثار نه‌چون دانی و نه چند

بدخواه تو درچاه اسیر آمده چونان — زندانی افریدون در کوه دماوند
تا زلف بتان مشك فشاند گه جنبش — تا لعل بتان شهد چشاند بشکرخند
در دامن گلزار همی پوی و همی چم — با لعبت فرخار همی گوی وهمی خند
پشت وسر بدخواه همی در وهمی کوب — جان و تن بدگوی همی گیر وهمی بند
یا رب بجز این سلطان درملك تو مگمار — یارب بجزاین شاه تو در گیتی مپسند
این بیت بدان بحروبدان قافیه گفتم — کاورده ابونصر(۱) مرآن‌مرد خردمند
(بونصر) دریغا زجهان رفت ودگر بار — یك شاعر نایدکه باو باشد مانند
ز اینجا سفری‌کرد وببالا شد از ایراك — با مردم بالاش همی بودی پیوند
او رفت وبراو جانها محزون‌شده یك‌عمر — او رفت وبر او دلها پرخون شده یکچند
ایکاش‌که بودی و زمداحی این شاه — میکاشت در این باغ یکی‌شاخ برومند
وین شاعرکان را همه برخاك فشاندی — چونانکه بتان را علی از طاق بیفکند
این مطلع ازان مرد حکیم است‌که امروز — از روز وفاتش گذرد پنج مه واند

«زردشت‌که آتش را بستاید در زند — ز آن است‌که بامی بفروغ‌است همانند»

قصیده

وقدانفدتها من رشت الی طهران مادحا حضرة الامیر الاعظم ایده‌الله تعالی فی‌لیلة الجمعه . . . . . . من شهر رمضان المبارك سنه ۱۳۱۲

این نبینی که چو هنگام بهار آید — شاخ خرم شودو غنچه ببار آید
نك بهار آمد و خندید گل سوری — که بخندد گل سوری چو بهار آید
همچنان مریم گلها شود آبستن — همچنان عیسی گل برسردار آید
گل چوزیبا صنمان چهره بیاراید — مرغ دلشیفته او را بکنار آید

(۱) ابونصرشیبانی‌کاشانی یکی ازشعرای قرناخیر است که در همان اوانش فرمان رسیده . طبع خلاصه دیوان‌وبنای مقبره‌وی در طهران ازیادگارهای پرنس ارفع‌الدوله میرزا رضاخان متخلص بدانش است

همچنان عنتره(۱) کاید بر عیله یا فرزدق که بنزدیک نوار(۲) آید
شمنانند بگلزار درون مرغان شاخ همچون بت و بستان چو بهار آید
لحن داودی برخواند هزار آوا نار نمرودی فاش از گلنار آید
باغ مانند عروسی دو رخش گلگون سر گیسویش پر مشک تتار آید
یا چو ارژنک که آراست بچین مانی از گل و لاله پر از نقش و نکار آید
یا چو ترکی که قدش سرو و لبش غنچه گل و سنبلش همی روی و عذار آید
نرگس مست بصد غمزه بباغ اندر چون دو چشم صنمی باده گسار آید
در خمار آمده چشمانش زمی آری هر که می خورد فراوان بخمار آید
خفته را ماند اما نبود خفته مست را ماند اما هشیار آید
گل خیری چو بتی مقنعه‌اش زرین وز زبرجد بکفش چند سوار آید
وان بنفشه صنمی تش زبیجاده زمردین مرکب همواره سوار آید
بید مشک آمده برشاخ چنان شیخی پوستین در بر بالای منار آید
شاخ محرم زشکوفه است و سحاب از بر همچو حاجی بمنی بهر جمار آید
ارغوان ترکی یاقوت کله باشد ضیمران شوخی زرینه صدار(۳) آید
عارض نسرین همگونه سیمستی گونه عبهر همرنک نضار(٤) آید
وان شقایق بچمن دربر آذریون چون دو زن دوست که از مرخ و عفار آید
فرودین خیمه اسفند بهم برزد همچو غازی که پی نهب و اسار آید
راست پنداری کان عامر اسمعیل درسرا پرده مروان حمار آید
نوبهار آمد در باغ بصد خوشی همچو یاری که بخلوتکه یار آید

---

(۱) عنتره - شاعر معروف جاهلیت و عیله زن یا معشوقه اوست .

(۲) فرزدق شاعر معروف و (نوار) زن اوست .

(۳) صدار - نوعی ازجامه‌های پیشینه عرب

(٤) نضار - بروزن شباب سیم وزر واینجا سیم مراداست

دیدکان زاغ سیه چهره بباغ اندر　　درپی وصل کواعب چویسار آید

گفت بایست بر انیمش با ذلت　　که زماندنش بسی عیب و عوار آید

لاجرم رخت بگاو اندر بنهادش　　تاپس ازوی بچمن صلصل وسار آید

چنکزن سار شد ونغمه سرا صلصل　　ارغنون زن بصف باغ هزار آید

فاخته سازد طنبوره بسر و اندر　　نای زن قمری برشاخ چنار آید

ابر باماورداز (۱) گرد زمین شوید　　تانه بر زلف سمن گرد وغبار آید

باد برتهنیت باغ بدست اندر　　عنبر و کافور از بهر نثار آید

زان می غالیه بوسا تکنی دره　　که نسیم سحری غالیه بار آید

ویژه درخطه گیلان که بمغز اندر　　نکهت مشك و گل ازرود کنار آید

هرطرف سروی اندر برشمشادی　　چون نکاری که درآغوش نکار آید

از ریاحین همه‌سونکهت راح آید　　وزعقاقیر هوا بوی عقار آید

برلب دریا آن سبزه تر گوئی　　شاهدان را خط نوگرد عذار آید

آب گه جزرکند گاه بمد کوشد　　میغ گه آب شود گاه بخار آید

دیده بکشا و یکی سوی هوا بنگر　　کابر چون اشتر بکسسته مهار آید

باد چون پی کند این اشتربازل را　　تاابد درخورنفرین چوقدار(۲) آید

در حصاریم زماه رمضان یارب　　شود آیا که فتوحی بحصار آید

می بروی گل نوشاندمان حوری　　که گل تازهٔ بر رویش خار آید

گلوی ما را بفشرد بسی روزه　　گلوی مینا چندی بفشار آید

زاهد صومعه را گو بیکی ساغر　　روزه بشکن که تنت زارونزار آید

من ازین روزه فگار ستم و میترسم　　چون دل من دل تو نیز فگار آید

این تکلف را تحمیل بمفتی کن　　تاهمه کار بسامان و قرار آید

---

(۱) ماورد ـ مخفف ماءالورد بمعنی گلابست .

(۲) قداربن سالف ـ پی کننده ناقه صالح است

شتر مست کشد بار گران دایم لاشه لاغر آسوده ز بار آید
هفتهٔ ماند که ماه رمضان زین در برود زود و گرفتار بوار آید
نك هماند مریضی‌است بنزع اندر که نفسهاش همی بر بشمار آید
عید چون قابض ارواح براو تازد نیش زن بروی چون تافه مار آید
هم از این خان سپنجی بردش آنجا که بصد حسرت وافسوس دچار آید
غره شعبان دیدی بمحاق اندر باش تا بر رمضان نیز سرار(۱) آید
باد بروفق مرادست وزان ارجو که از این دریا کشتی بکنار آید
من زفروردین چندان نیمی شادان که تو گوئی رمضان راه سپار آید
داستان من و ماه رمضان مانا راست چون واقعه کحل وعرار(۲) آید
من بقصد او با ناخن وناب آیم او بخون من باتیغ وشفار(۳) آید
من سوی دکه خمار پناه آرم او سوی خانه مفتی بفرار آید
روز نوروز که باروزه شود توأم تازه وردی است که همصحبت خار آید
گررود روزه ونوروز رسد ازپی هست عمری که پس ازمرك وتبار(٤) آید
یا زقومی شود ازسفره و آید شهد یا رقیبی رود از خانه و یار آید
یاوصالی که پس از هجر بتان بینی یاصباحی است که بعدازشب تار آید
یا بدرگاه خداوند پس از هجرت کمترین بنده‌اش را باز گذار آید
آنکه دولت را جوینده فخرستی آنکه ملت را حامی بذمار(٥) آید
میر دریادل باذل که همه کارش همچو گفتارش نغز و ستوار آید
خدمتش مایه اقبال و بهی باشد همتش دافع آفات و مضار آید

---

(۱) سرار - پوشیده شدن (۲) کحل وعرار - نام دوماده گاو است که باشاخ یکدیگررا کشتند پس مثل شد - بائت عرار بکحل . (۳) شفار - جمع شفره بمعنی کارد بزرك (٤) تبار - در عربی بمعنی هلاك است
(٥) ذمار - بکسراول چیزی که حفظ آن لازمست

در حسب باخردو کربز(۱) وبادانش — درنسب فرخ وفرخنده نجار(۲) آید

هرکجا تازد با فتح و ظفر تازد — هرکجا آیـد با عز و وقار آید

نصرت و شوکت ویمنش بیمین آید — دولت ونعمت ویسرش بیسار آید

دست او ابری کانـدرنیسان بـارد — خوی او بوئی کاندر گلزار آید

عزمش انگاه که برخصم همی تازد — هست سیلی کـه روان از کهسار آید

داورا میرا دور از در درگاهت — بنده خواراست بهرشهرو دیار آید

مژه درچشمم چون سوزن و خارستی — مو براندامم چون افعی و مار آید

چرخ خواهدکه مرا بنده کـندحاشا — کز چنین کارم تنـگستی وعار آید

او بود ساجد دونان ومنش هرکز — سجده نارم کـه ازین کارشنار(۳) آید

بندگـی برفلـکم عار بـو د امـا — سجده برخاك توام اصل فخار آید

ورفلك زارم ازین کین بکشد غم نی — که خداوندمهین مدرك ثار(٤) آید

ایخداوند زگردو ن نهراسد آن — کـه بکوی توهمی در زنهار آید

تو بنامیز د بیضا و عصا داری — چرخ باشعبده چون دیو وسحار آید

اندرآنجا کـه کلیم ویدوبیضا شد — سامری کیست کـه باعجل وخوار آید

گر بفرمان تو گردنده فلك گردد — همه کاریش بسامان و قرار آید

سیم وزر درهمه انظار گرامی شد — لیك اندر نظر پاك تو خوار آید

ازکفت نعمت برخلق رسد چونان — کآب درجدول ازانهارو بحار آید

پارس را بیم ز صمصامه عمروستی — روم راهول زشمشیر ضرار(۵) آید

لیك عمروازتف خشم تو تبه گردد — هم ضرارا زدم تیغت بفرار آید

تو نیندیشی اگر خصم فزون باشد — باز نهراسد اگر کبك هزار آید

---

(۱) کربز - بوزن قنفذ بفارسی بمنی زیرك ودانا (۲) نجار - نژاد ونسب

(۳) شنار - بدترین عیب وعار (٤) ثار - طلب خون

(۵) صمصامه - شمشیرعمروبن معدیکرب . ضرار - یکی ازاصحاب

جز تو این مردم گیتی همه‌شومندی　　نابکارنـد و هنرشان نه بکار آید
شید بازندو سوی صید همی تازند　　چون پلنگی که بصحرا بشکار آید
یاچو گرگی‌شده در کسوت میش‌اندر　　یاچه دزدی‌است که باقافله یار آید
دعوی دانش دارند و ندانند ایچ　　که تهی مایه بسی داعیه دار آید
همه طبلند اگر طبل تهی دیدی　　درپی نوش رود یابی خوار آید
همچو آنبرجمی(۱)ازفرططمع‌هریك　　در تف آتش بربوی‌قتار(۲)آید
تو همیونـی و فرخنـده بنا میزد　　که شعارت را فرهنگ دثار آید
در حکمت را طبع تو بود مخزن　　زردانش را فضـل تو عیار آید
در بلاغت نبود کفو تودر گیتی　　ویژه چون کلکت توقیع نگار آید
پور هارونت شاگرد دبستان شد　　پسر یحیی فـرمـان بر بار آید
بنده‌ات نیز منستم که همی نامـم　　از ادیبان و حکیمان بشمار آید
شعر را با لغت پارسی و تازی　　هرچه گویم همه نغزو ستوار آید
نه باعنات«۳»وتکلف سخنی گویـم　　نه مرا نسج بدیهت دشوار آید
نه من از معنی شعر دگران آرم　　نه مـرا قافیت و لفظ معار آید
شاعری دانـم بهتـر ز لبید اما　　شعر زینت بودم نی که‌شعار آید
هم عروضیم هم موسیـکی دانـم　　گرچه‌زین‌هردومرا یکسره عار آید
هم بجغرافی و هیئت نبود کفوم　　چون سخن‌برسر کانون ومدار آید
من همیدانم تغییر فصول از چه　　واختلاف ازچه‌براین لیل‌ونهار آید
نظـر روشنـم انـدازه شناسستی　　اختر طالعم استاره شمار آید

---

(۱) برجمی - برجمیان فرزندان حنظلة‌بن‌مالکند که پادشاه عرب عمروبن هند قسم یاد کرد صد نفر ازآنانرا بخون برادر خودبسوزاند وچون نودونهمرا میسوزانیدیك برجمی گمان کرد که بوی بریانست وبدین طمع صدم آنان واقع شده وسوخت

(۲) قتار - بروزن همام بوی بریان (۳) اعنات - سختی ومشقت

بوالعلاء باید نعلین مرا بوسد — وان غیاث الدین چون غاشیه دار آید
من کلیمستم اگر حکمت نیلستی — من خلیلستم اگر دانش نار آید
آتشین آهم اگر چرخ بود ز آهن — آهنین کوهم اگر غصه شرار آید
خرد منگر بمن ایخواجه مبین خوارم — که بکار آیدت آنچیز که خوار آید
منم انشاخ کز اقبال تو روئیدم — هر زمان از من صد گونه ثمار آید
فربهی داشتم و چرخ نزارم کرد — که نژادم ز بزرگان نزار آید
پدرانم همه با چرخ بکین بودند — هم از آن قوم مرا اصل و تبار آید
واندرین نطعم بر ناصر بن خسرو — تاختن باید چون گاه قمار آید
لیك فضل از منقدم شده کو گوید — «چند گوئی که چو هنگام بهار آید»

قصیده

هذا ما انفذتها الیه(۱) ایده الله تعالی من کربلاء فی اوان النیروز و اهنئه بالعید و هو فی قصبة (سنندج) قاعدة کردستان و کان ذلك فی شهر شعبان سنه ۱۳۰۹

ز آمدن فرودین و رفتن اسفند — دلها خرم شد و روانها خرسند
گلها افروختند آتش زردشت — مرغان آموختند ترجمه زند
ابر ببالای خاك لؤلؤ تر بیخت — باد فراز زمین عبیر پراکند
سبزه تر فرش نو بخاك بگسترد — لاله همه ناف خود بنافه بیاکند
ترکی از شاهدان خطه بابل — خوبتر از لعبتان چین و سمرقند
ترکی تازی زبان ولی حبشی موی — زاده زپشت ملوك ملت پازند
بسته بجانهای زار مهرش پیمان — جسته بدلهای خسته زلفش پیوند
غنچه سحرگاه اگر دهان بگشاید — خون جگر نوشد از لبش بشکرخند
آمد در بوستان چو سروی آزاد — شد بصف باغ همچو نخل برومند
راه دلم زد سپس برفت و برآشفت — این دل دیوانه با روان خردمند

(۱) مرجع ضمیر امیر نظام گروسی است

بردم دل را برحکیم که شاید　　　　پندش گوید نکرد سود بر او پند
لاجرم ازدل همی بکندم دل زانك　　　　دندان چون دردکرد باید برکند
هاروت ارزانکه ماند در چه بابل　　　　تن دژم وسرنگون دوبازو در بند
نرکس جادوگری زچاه زنخدان　　　　هاروت آسا بچاه بابلم افکند
گریه کنم بردلی فرو شده درچاه　　　　اش‌چویعقوب بهر گم شده فرزند
لیك بهروطه زان خوشم که‌بفرقم　　　　سایه فکنده یکی درخت برومند
سروی کز قیروان بساحت کشمیر　　　　سایه بکسترده پی فسانه و ترفند
هرنفس از جویبار همت فضلش　　　　شاخ بروید فزون‌زهشتصدواند
میری کاندر فنون دانش ومردی　　　　نیستش اندر همه زمانه همانند
صارم ودرعش بود زهیبت وتدبیر　　　　نزدم‌شمشیروتیرورخت کژآ کند(۱)
اسبش چون رخ نهد به پره دشمن　　　　پیل دمان است‌چون‌پیاده‌آوند (۲)
رمحش دشمن‌شکارد ارهمه گردون　　　　تیغش خارا شکافد ارهمه الوند
میران بسیار بوده‌اند ازاین پیش　　　　نیز بیایند مردمان هنرمند
لیك چنو چشم روزگار نه‌بیند　　　　زآنکه چنو مام دهر نارد فرزند
خیزید ای‌خادمان بارو بیکبار　　　　بررخ این میرمی بسوزید اسپند
من همگی خاك آستان و یستم　　　　دور فتادم ز آستانش هرچند
خون‌خورم ازهجرآستانش‌وهرگز　　　　می نخورم جز به‌آستانش‌سوگند
فریاد ای میر درد هجران تاکی　　　　الغوث ایخواجه سورحرمان تاچند
ازکف بی‌دولتان دولت ایران　　　　چند بنوشم‌شرنك وخصم خوردقند
گر نرسم بردرت زمانه غدار　　　　پوست بخواهد زاستخوانم برکند
برتن رنجور من شماتت دشمن　　　　چرخ پسندیده ای امیر تو مپسند

---

(۱) کژآکند - نوعی از جامه است که روز جنك پوشند وبرگستوان هم‌گویند
(۲) آوند - دراینجا بمعنی شطرنج است .

برتو فراوان درود باید خواندن — اما مرچامه را نماند بساوند(٤)

تا که رسد نوبهار بعد زمستان — تا که بود فرودین‌مه ازپی اسفند

جشن فریدون و فرودین همیون — خرم بادا بروزگار خداوند

قطعه

ایا نسیم سحر پا بنه بتارك فرقد — ببوس درگه موسی بن جعفربن محمد

سپس بحضرتش ازمن بگو که باش بگیتی — هماره فرخ و فیروز و کامکارو مؤید

رخ تو غیرت اختر دل تو معدن گوهر — لب تو مخزن شکر کف تو کان زبرجد

زنسج فکر تو پوشد مطرزی وحریری — گسا بدوش کسائی کله بفرق مبرد(١)

جهانیان کلمات حقند یکسره لیکن — همه مؤنث وجمعند وتو مذکرو مفرد

چو گشت پایه کاخ وفا ز مهر تو محکم — چه حاجتش برواق مشید و قصر مشید

لقای من طلبیدی و من بقای توخواهم — که جاودانه شوی پایدار برسرمسند

حدیث تشنه و آب ارشنیدهٔ تو رهی را — برد بخاك درت اشتیاق بیمر و بیحد

مراست شوق فزون تر بحضرت توازیرا — سخن بحلف ویمین سازم استوارومؤکد

بآفتاب حقایق بآسمان دقایق — باصل قائم فائق بذات دائم سرمد

بطبع روشن دانا بنفس ملهم گویا — بعقل پاك مبرا بروح صاف مجرد

بصالح و زکریاو هود ویوسف ویونس — خلیل و موسی وآدم مسیح ونوح ومحمد

بدان امیرکه اسمش زکردگار علی شد — بدان رسول که نامش بمصحف آمده احمد

بقطرهٔ که زمژگان چکد بدامن عاشق — زدیك سینه شود در زجاج دیده مصعد

بنوك سوزن خاری که رخت عصمت گل را — دریدو دوخت زنو جامهٔ لطیف برآن قد

بژالهٔ که چکد بر جبین لاله لالا — بشبنمی که فتد بر عذار ورد مورد

که درره توندانم همی شناخت سر ازپا — گرآسمان بکشد در طریق کوشش من سد

شرابخواره نیم لیك در وثاق محبت — شراب زهر مذاب ازکف تومی نکنم رد

خدا گواست که آزادم از زمانه ولیکن — دلم بود بکمند ارادت تو مقید

شدم بجمعه زدل محرم طواف حریمت ‌‌ چوزاهدان سوی محراب و عابدان سوی معبد

قضای چرخ عنانم گرفت و گشتم ازاین غم ‌‌ رهین بستر اندوه چون سلیم مسهد(۱)

تو دانی آنکه نباشد بروزگار موافق ‌‌ مقال مؤمن و عاصی خیال مسلم و مرتد

ضعیف نزد قوی ناگزیر خوار و زبون شد ‌‌ کلان بخرد بود بالطبیعه آمر وذوالید

از این قبل من دلخسته را بهند دواند ‌‌ وزیر غالب قاهر بضرب تیغ مهند

پس از دوسال که ماندم درون خانه و کردم ‌‌ جلادتی که نگنجد بصد هزار مجلد

بجای صدق و صفاورزی و خلوص عقیدت ‌‌ که کسب کرده ومیراث دارم ازپدروجد

در این هوا که بود ابرچون بساط سلیمان ‌‌ شمر زیخ شده نایب مناب صرح ممرد

زمین چو تخته پولاد شد ستاره چواخگر ‌‌ نسیم سوزش الماس گشت وخاره چوبسد

هوا سرشك فشاند چو چشم عاشق گریان ‌‌ چمن زسبزه تهی شد چوروی کودك امرد

مرا چو سنك فلاخن درافکند بیابان ‌‌ پی عذاب مخلد سوی بلای مؤبد

بجز سرشك رخم بهره نی زاحمرواصفر ‌‌ بغیر نامه و کلکم نمانده زابیض واسود

زاضطرار بکاری چنین پذیره شد ستم ‌‌ که عاقلان پی فاسد همی کنند بافسد

وزیر بر زبر تختخز نهاده نهالی(۲) ‌‌ من ستمزده از خاك کرده مضجع و مرقد

من ازگرسنگی اندرفغان وزیرزسیری ‌‌ همیشه بحر مرا هست جزرو بحرور امد

همیشه تا عرب ازشعرولحن تازه سراید ‌‌ سرود روح فزا چون عقود لعل منضد

بذکرخیمه ونادی بشوق روضه و وادی ‌‌ بعشق ظاعن و حادی بیاد ناقه ومربد (۳)

گهی بوصف منازل گهی بصوت جلاجل ‌‌ گهی بداره جلجل گهی ببرقه ثهمد(٤)

قضا بنام تو گوید لوای دولت و شوکت ‌‌ قدر بنام تو خواند کتاب مفخر و سودد(٥)

قمر ببزم تو چاکر زحل بکاخ تو مجمر ‌‌ زشمس برسرت انسر زامس خوبترت غد

امیری این سخنان را نثار کرد چو گوهر ‌‌ بیار فرخ موسی بن جعفر بن محمد

---

(۱) سلیم مسهد — مارگزیده بی خواب . (۲) نهالی — بستر و بالش .

(۳) ظاعن — مسافر . حادی — حدی‌خوان برای راندن شتر . مربد — جایگاه ومحبس شتر . (٤) دارة جلجل - بروزن قنفذ . داره‌وجایگاهی‌است‌درعرب . برقه ثهمد بضم‌باتیز‌یکی از داره های عربست . (٥) سودد — بزرگی .

قصیده

این قصیده را نگارنده اوراق محمدصادق الحسینی الفراهانی در کرت دومین که در تبریز شروع بنگارش اوراق ادب کرد وقضارا وقتی بود که یکی ازمنجمان آلمانی حکم کرده بود که بواسطه عبور ذو ذنبی که از زمین مهتراست وباکره خاك تصادف خواهد نمود کره خاك متلاشی خواهد شد ، در شب سه شنبه نهم شهررجب ۱۳۱۷ درشماره نخستین ادب تبریز انشا ودرج نمودم

امروز دل هوای نشاط وطرب کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جشنی شگرف گیرد وکاری عجب کند
جور مه محرم و دور مه صفر ‌ خواهد تلافی ازشعبان ورجب کند
دربار پورشاه عجم جان خویش را ‌ تقدیم جشن مولد شاه عرب کند
بازوودست حق که همه کارملك ودین ‌ ستوار بامشیت و فرمان رب کند
مقبول داور آنکه مراورا کند قبول ‌ مغضوب ایزد آنکه مراورا غضب کند
این بنده را چه حد که ستاید بشعر خویش ‌ آنرا که ایزد از دوجهان منتخب کند
آن به که طول عمر ولیعهد شاه را ‌ دراین خجسته روز زیزدان طلب کند
شکرش که نورسینه بود حرزجان شود ‌ مدحش که شمع دیده بود وردلب کند
ایداوری که خلق جهان را براستی ‌ مهر تو جای درستخوان وعصب کند
اختر شناس گفته شنیدم که ذو ذنب ‌ با خاك ما منازعتی بوالعجب کند
واندر شب سه شنبه نهم ازمه رجب ‌ پیوند روز حشر بتاریك شب کند
زین گفته ساکنان زمین را گرفته تب ‌ آری زبیم مرگ تن کوه تب کند
من گفتم اینحدیث از آن سرزند که خوی ‌ با شیر کوکنار و عصیر عنب کند
کیهان خدای را بزمین کارها بسی است ‌ چونش خراب وپست ونگون بیسبب کند
سطح زمین سپهر نجوم ولایت است ‌ خورشید ازین شموس ضیامکتسب کند
باور مکن که مضجع آل رسول را ‌ دانا حکیم دستخوش ذو ذنب کند
این خاك تختگاه خداوندگار ماست ‌ شمشیر شاه بی ادبان را ادب کند
با ذوذنب همان رسد از تیغ شهریار ‌ کاتش به پنبه سازد ومه باقصب کند
ای آنکه نام پاك ترا مرد هوشمند ‌ پیرایه دفاتر و زیب خطب کند

کلک شکسته زهره ندارد که در سخن ذات ترا خطاب بنام و لقب کند
از دولت تو ملک زمین ماند برقرار تا بر تو آفرین و بخصم تو سب کند
خواهم ز کردگار که تا روز رستخیز تاجت ز لعل ناب و سریر از ذهب کند
وین بنده با اجازه امر مقدست بار دگر شروع بنشر (ادب) کند

قصیده

چکامه ایست که بپارسی ویژه نویم(۱) خجسته بادی دیبه همایون خسروانی را بخواجه بزرك و خداوند مهین فراهم بسته ام در روز آدینه دوم پنج دزدیده (۲) پارسیان ۱۳۱۶

ای ترک پارسی سخن خلخی نژاد ای از لب ورخ تو دلم شادخوار و شاد
می ده که نوش باد مرا می زدست تو بر روی نرگس تر و آهنك نوش باد(۳)
تا بامداد بوسه همیده ز شامگاه تا شامگاه باده همیخور ز بامداد
پیش از بهار لشگر شادی زره رسید چون پیشتر زجشن کیان جشن پیشداد
کوتاه وتنك یافت ببالا ی خواجه شه رختی که بر سپهر بلند آید و گشاد
زیرا زجامه دان همایون خسروی بخشید دیبهٔ بخدا و ندکار راد
از فرهیش ابره ز فرهنگش آستر تارش زهوش ودانش وپودش زفر وداد
باخامه همایون دستینهٔ(٤) نگاشت برخواجه کی سپهر همالت نکرده یاد
این دیبه را بپوش ، جوانی ز سر بگیر این جامه زیب تن کن کت فرخجسته باد
ای تو بروزگار نخستین خدایگان وی تو بکار گیتی فرزانه اوستاد
اندر هنر تو برتری از صد بزرك مهر چونانکه شهریار زصد زاده قباد
هرجا نشستی آنجا هوش وخرد نشست هرجا ستادی انجا فضل وهنر ستاد
دلهای خسته را دم جان بخش تو نواخت درهای بسته را سرانگشت تو گشاد
با راستی و پاکی خاکت سرشته اند از بسکه راستکاری و زبسکه پاکزاد
مردم گمان برند که تو خود فرشتهٔ زیرا که جز فرشته نباشد بدین نهاد

---

(۱) ویژه ـ خالص . نویم ـ محض (۲) پنج دزدیده ـ خمسه مسترقه
(٤) نوش باد ـ یکی از آهنك های موسیقی (٤) دستینه فرمان و دستخط .

درگوش بخردان سخنانت چوگوهراست — گفتار مردمان جهان سربسر چوباد
از نامه تو جادوی کلکت شود پدید — شب بامداد چهره کند کودکی که زاد
دور است باغداد ز تبریز لیک شد — تبریز از فروغ توخوشترزباغداد (۱)
توآسکونی(۲) وبنجوشی ز آفتاب — تو بیستونی و بنجنبی ز تند باد
این چامه من پارسی ویژه بسته ام — نبود دراو زتازی وترکی یکی‌نواد (۳)
این پهلوی چکامه بنام تو ساختم — تا آسمان بسایدبر خامه‌ام چکاد(۴)
سرواده(۵) مرا نتواند کسی سرود — کس بانبی‌همال نیاورده سیمناد (۶)
چون خامه‌ام نوازد ازچامه بام‌زد(۷) — ابریشم ازغژك(۸) کسلد چنك با مشاد
تا درهمه جهان مثل است آن فسانها — کاندرهزار ویکشب رانده است شهرزاد
دست تو چیره باد بدستان سیستان(۹) — واندرزهات نغزترازکفت سند باد(۱۰)
یزدانت برنشاند برتخت تا غدیس — گردونت برفشاند درپای کنج‌باد (۱۱)
سالار کامکارت روشن چراغ دل — خرم دلت ز چهره آن فرخجسته زاد
تاوند سار(۱۱)مهر کشد کوی خاك را — تاگرد کوی‌خاك بگردد همی‌پناد (۱۳)
گردون زتاب رویت رخشنده باد لیك — گیتی هکرز از تو و نامت تهی مباد
در آستان شه زی چون مه برآسمان — با فره فریدون با فر کیقباد
دادت خدای بخت وبزرگی وفروهوش — از تو کرفت نتوان آنچت خدای داد

قطعه

در مرثیه قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه

جای آن‌داردکه‌گردون اندرین‌غم‌خون ببارد — لیك برتخت همایون شه نو چون ببارد
در عزای شاه ماضی کایزد ازوی بادراضی — نی عجب‌گرسیل خون ازدیده‌گردون ببارد

---

(۱) باغداد ـ باغیست‌که انوشیروان هفتهٔ یکبار درآن بارعام دادی و دادرسی‌کردی وبسبب‌کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته‌است
(۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) نواد ـ کلمه ، لغت (۴) چکاد ـ بالای پیشانی
(۵) سرواده ـ قافیه (۶) نبی ـ بفارسی قرآن . سیمناد ـ دعاهائی که ببازو بندند . (۷) بامزد ـ کوس (۸) غژك ـ کمانچه . بامشاد ـ نام مطربی است که مثل نکیسا بی نظیربوده . (۹) دستان سیستان ـ رستم . (۱۰) سندباد ـ کتابیست در اندرز وحکمت‌که حکیم ازرقی انرا منظوم ساخته (۱۱) گنج باد ـ کنج باد آورد
(۱۲) وند سار ـ نقطه مرکز

لیک باید تهنیت را در جلوس شه مظفر برزمین ازماه و اختر لؤلؤ مکنون ببارد
من ندیدم تاکنون کزآسمان برقلب مردم شادی وانده شده بایکدیگر معجون ببارد
راست پنداری درختی رسته کزهرشاخه او ساعتی شکر بجوشد لحظهٔ افیون ببارد
شادی اندرغم چو سم درمی و درصبرراحت گر ندیدستی چنین باران ببین کایدون ببارد
غم چه غم چندانکه گرزان ذرهٔ برکوه ریزی کوه گردد ابر و بالا رفته برهامون ببارد
وه چه شادی آن چنان شادی که گر باهجرلیلی در دل مجنون نهی وجد ازدل مجنون ببارد
تامه مادر محاق افتاد اشك از دیده مه ازگه تکمیل حتی عاد کالعرجون ببارد
گرنبود این وارث تاج ونگین بایست دایم خون زتخت جم سرشك ازتاج افریدون ببارد
ابرغم زین پس که شاه نو بایوان اندر آمد گرببارد بایدش زین مملکت بیرون ببارد
زین همایون جشن چین ازجبهه چنگیز خیزد زین بشارت ارغوان ازچهره ارغون ببارد
زین سپس برخاك ایران ابر رحمت همچوباران شادمانی ها از این اقبال روز افزون ببارد
فره یزدانی از آن طلعت زیبا بتابد شوکت سلطانی ازآن قامت موزون ببارد
هرروزی زیب دیگرگون دهد این شه جهان را زانکه هردم ابرجودش رشحه دیگرگون ببارد
ازکمال این هنرپرور ملك در ملك دایم فضل رسطالیس و تحقیقات افلاطون ببارد
زرناب از دست سیمینش چنان بارد که گوئی ازسمن درصحن بستان برك آذریون ببارد
ازکفش قلزم ببالد وزسرش افسر بنازد ازلبش معجزدمد وزخامه اش افسون ببارد
مرغزار ملك را سیراب سازد بخشش شه همچنان ابری که درتشرین ودرکانون ببارد
از تف باس شدیدش قلب قارن بلرزد ازکف دست کریمش مخزن قارون ببارد
ابرعدلش برسر این مملکت چون کله بندد خرمی بر سبزه گردون مینا گون ببارد
خسروا بادت مبارك تاج وتخت پادشاهی ایکه از فرخنده رویت فره بیچون ببارد
هیچ میدانی در این موقع که درگیتی حوادث هردم ازبالا برنگی همچو بوقلمون ببارد
میر دریا دل گلوی فتنه را بادست غیرت آن چنان بفشرد کزشریان وکامش خون ببارد
آنکه امن و راستی ازسهم تیغش تاقیامت زین سپهر کج رووزین گنبد گردون ببارد
تا لب لعلش شفابخش درون خستگان شد از حدیثش مردمی وزفکرتش قانون ببارد
داورا میرامرا درسوك وسوراین دوسلطان گوهر از ابیات ریزد آتش ازمضمون ببارد
تا بشادی خنده از لعل پریرویان برآید تا بغم اشك ازدوچشم مردم محزون ببارد
دایم ازبهر نثار بزم شه گردون اطلس عقد مروارید بردیبای سقلاطون ببارد
درکنار شه مظفرنعمت بی حد بریزد بر مزار ناصرالدین رحمت بیچون ببارد

قصیده

در شماره ۳۶ (ادب) در ذیل تصویر (گروگر) رئیس جمهوری ترانسوال ۲۳ شوال ۱۳۲۲ - ۳۱ دسامبر ۱۹۰۴

تا زبر خاکی ایدرخت برومند / مگسل ازین آب و خاک رشته پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم / نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است وغیرت ناموس / مادر خودرا بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیرو نیست بر او چیر / بشکن ازاو یال و برزو بگسل ازاو بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند / خانه نپاید چو خانواده پراکند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا / جای نماند بده بریش توسو گند
همچو (گروگر) شود بسوك وطن جفت / هر که نگیرد زسوك او بوطن پند
رحمتی ای باغبان کز آتش بیداد / سوخته در باغ هر نهال برومند
دوخته دامان چین بشهر پطربورغ / بسته گریبان ملك هند بایرلند
بردگی انگلیس و بردگی روس / لعبت کشمیر شد عروس سمرقند
شورنشوراست درجهان وتودرخواب / گیرم خواب تومرگ تا کی و تا چند
خیز که در مخزن تودزد تبه کار / دامان از زر بغل زسیم بیا کند
رو غم آینده خورگذشته رها کن / کی بود آینده با گذشته همانند
بین (گروگر) که ضرب تیشه ایام / نخل امیدش چسان زپای درافکند
هر نفسش زخمهای تازه بدل زد / تا کهنش کرد گردش دی و اسفند
جانش بدرود گفته با لب خندان / روحش تکبیر خوانده با دل خرسند
خاکست اندر دوچشم اوزروگوهر / زهر است اندر مذاق او شکروقند
گریه کند زارزار بر وطن خویش / همچون یعقوب بهر گم شده فرزند
جان برادر تو نیز همچو (گروگر) / جان بوطن بازو دل بمهروطن بند
رخت فرا بر بزیر شهپر سیمرغ / تا نهی پیش زاغ تیره جگر بند

این وطن ما منار نور الهی است هم زنبی خواندم این حدیث وهم از زند
آتش حب الوطن چو شعله فروزد از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل الوند دود تیره بر آید سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
رو سبی از خانمان خود نکند دل کمتر ازاودان کسی که دل زوطن کند

چامه وطنی

در ستایش شرکت اسلامی اثر خامه نگارنده درشماره ششم ادب سال اول خراسان مطابق نهم شوال ۱۳۱۸ و ۹ ژانویه ۱۹۰۱

ای عنبرین فضای صفاهان ز من درود بر خاك مشکبیز تو و آب زنده رود
بر ریگهای پر درو یاقوت و بهرمان(۱) برخاکهای پر گل ونسرین و آبرود(۲)
بر آن ستوده کاخ سلاطین که دیرگاه قیصر بطوع بردرشان روی وجبهه سود
بر آن مروجان شریعت که از خدای گوئی همیشه وحی برایشان رسد فرو.
برنقش کارخانه (شرکت) که هریکی ارزد بصد خریطه در و لعل نا بسود
ای جامه مقدس شرکت که آسمان برتن دود زرشك تو پیراهن کبود
آنی که دست غیرت حب الوطن ترا درکارگاه عشق همی رشته تار و پود
نام آوران عرصه ملك ازتو جسته نام سوداگران کشور دین ازتو برده سود
دولت بزیر سایه چتر تو جای کرد اقبال از دریچه حسن تو رخ نمود
ای حامیان شرع پیمبر که فکرتان زنگار غم ز آینه دین حق زدود
دشمن درود مزرع مارا بداس کین هان همتی کنید که برجاتان درود
تاکی زداغ کودك دانش در اوفتد در خاندان ثروت ما بانك رود رود
تاکی ز نار غفلت و پندار برشود از دودمان غیرت ما بر سپهر دود
تاکی ز آه دل چوسمندر در آتشیم وزاشك هردو دیده چوماهی درآب رود
تاکی بدست ملت ترسا همی زنیم اسلام را بدامن دین وصله جهود
این جامهرا که پرچم رایات احمدی است برسر نهید چابك و در برکنید زود
این جامه هست جامه تقوی که کردگار اندر کلام خویش بپاکی ورا ستود

---

(۱) بهرمان - یاقوت سرخ (۲) آبرود - سنبل ، نیلوفر

این جامه از حریر بهشتی بنزد حق | بالله بود نکوتر بی گفت وبی شنود
پیراهن و عمامه ازین دیبه بهتر است | زان کاهنینه سازی برگستوان و خود
بیدار دل کسی است برمن که گاه خواب | در بستری ز (شرکت اسلامیان) غنود
پوشید هرکه جامه (شرکت) بروزکار | ایزد دری زرحمت خود بررخش گشود
تا دوختم ز (شرکت اسلامیان) قبای | گفتم پرند روم خود اندر جهان نبود

قصیده

اثر خامه نگارنده محمدصادق الحسینی الفراهانی موقع عید مبارك نوروز درمدح حضرت امام همام علی بن موسی الرضا سلام الله وصلوته علیهم اجمعین در شماره ۱۳ ادب سال اول درذی القعده ۱۳۱۸ بیستم مارس ۱۹۰۱ معروض گردید

جهان جوان شدوعمردوباره باز آورد | بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون وباد فروردین | دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که اوراشداست نامیه شوی | بحجله رفت وصبارا به پیشباز آورد
زلعل وبسد ومرجان گرفت کابین لیك | زعودوغالیه ومشك تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله های رنگارنك | زجامه ختن و دیبه طراز آورد
دهان غنچه گشاید درون تنگدلان | مگرحدیثی از آن لعل دلنواز آورد
گرفت لاله بفتوای پیر عشق قدح | برای عارف و عامی خط جواز آورد
بنفشه برطرف جو بطالع محمود | نشانی از شکن طره ایاز آورد
بیا بباغ طرب کن که درره توصبا | بنفشه وسمن و سرو و گل فراز آورد
نسیم مرغ سخنگوی وشاخ بیجان را | چو زاهدان بمناجات ودرنماز آورد
همی تو گوئی روح القدس زبهر امید | بخاك (قبله هفتم) سر نیاز آورد
شها نظام جهان آنگهی بسامان شد | که از ذخایرمهرتو برك وساز آورد
اساس عدل بماند درین جهان جاوید | که کردگار ترامعدلت طراز آورد

زحکمت تو کتابی بشرح عقل نگاشت زهمت تو شها بی بدفع آز آورد
لباس مکرمتت را زعلم وفضل و کمال خدای آستر و ابره و طراز آورد
نکرد دست کسی را ز دامنت کوتاه زبسکه دامن فضل ترا دراز آورد
از آستان تو آنکس هوای خلد کند کەرخ زملك حقیقت سوی مجاز آورد
مهین خدای بسوی تو خوانده دلهارا چنانکه معتمرین را سوی حجاز آورد
بنیم جو نخرد افسر شهی آن سر که از غبار رهت تاج امتیاز آورد
بلوح امکان حکم ترا دبیر قضا نبشت و پیك شرف زو گرفت و باز آورد
برای دیده وحلقوم دشمنانت نیز سنان جانشکرو زهر جانگداز آورد

(در شماره ٤٢ ادب)

در شگفتم ز مردم ژاپن که بهیجا چو پور دستانند
تنگچشمان خرد کوته دست مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خار است لیک همواره در گلستانند
شبشان روز و روزشان نوروز گرچه در سختی زمستانند
از دروغ و فسون بپرهیزند گرچه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار نار پستانند
شاهشان اوستاد مکتب عشق همه شاگرد آن دبستانند
در ره شاه و درهوای وطن جان شیرین دهند و بستانند
دین و آیینشان شه است و وطن زین دو ساغر همیشه مستانند
وطن از شاهشان سرافراز است زین سبب جمله شه پرستانند

چین و روس

لراقمها المسکین محمدصادق درشماره ۱۸ (سال سوم ادب) مطابق ۸ صفر ۱۳۲۲ — ۲۵ آوریل ۱۹۰٤ درحالتیکه (چین) را بصورت عجوزی خمیده وکوژپشت تصور کرده و(منچوری) را مانند دختری خردسال درآغوش وی نهاده (روس) را چون مردی مسلح و(ژاپن) را جوانی سبکروح وچابك فرض کرده اززبان ایشان اشعارذیل را درضمن مقالات پلتیکی انشا نموده است

ابتداچین — بعداز تأسف واضطراب بسیار میگوید :

دور باد از من و یارانم خونریز نبرد　　که تنم زآن بشکنج است ودلم پرغم ودرد
خاك را سرخ زخون پسرانم کردند　　دخترانم را رخساره زدهشت شده زرد
این چه نغمه است کزاو ناله کند پیروجوان　　وین چه بانك است که ازوی بخروشد زن ومرد
توپهاشان همه خاراشکن وقلعه شکاف　　اسبهاشان همه دریا سپرو کوه نورد
از چه بر گردن ما بارنمایند ملوك　　همه آداب خودو شیوه خود فردآفرد
گرد بی تربیتی بسترد از چهره ما　　گر تواند کسی از بحر برانگیزد گرد
شمع مشرق نشود زآتش غربی روشن　　گو بکوبند همی تادم صورِ آهن سرد

(ایضاً چین)

چینیان باك مدارید ودل آسوده شوید　　هم به پیروزیتان باد وباقبال نوید
چین بسی لشکری بری و بحری دارد　　که بدیشان بتوان داشت دوصد گونه امید
سپه خشکی و دریائی ما هرشب و روز　　افکند لرزه باندام همه زرد وسپید
لیك افسوس که این سروخرامان درباغ　　تنش از جنبش این باد بلرزد چون بید
دیرگاهی است که برگشته ما میتابد　　هر سحرگه که زخاور بدرخشد خورشید
روزگاریست که در ماتم ما مینالد　　هر شبانگه که زند زخمه ببربط ناهید
تا که باشد بکف روس (ولادیوستك　　آنکه دروازه چین است وبشرق است کلید
(کره) را کوی بدریا فکندرخت شکیب　　ژاپنی توپ چوتندر بخروشد جاوید

(منچوری)

در بند اسیری ندهم هر گز تن　　ور تفته شوم بکوره همچون آهن
آزادی خویش را همی جویم من　　یا تاج و نگین و تخت یا گورو کفن

(چین)

ایدختر خوبرو بدین طبع بلند　　از بام سپهر بر جهانی تو سمند
کن جهد و بدر سلسله وبگسل بند　　نه تن بقضا سپار و نه سر بکمند

(چینیان

ای حضرت (بودا) وخداوندجهان　　پامال غم است مسقط الرأس شهان
اژدرهائی کشیده اورا بدهان　　منچوری را زکام اژدر برهان

قطعه

در تبریك صدارت شاهزاده عین الدوله گفته‌ام که با روز چهاردهم جمیدی الثانیه که روز مولود همایون شاهنشاه کشور ایران مظفر الدین شاه خلدالله ملکه میباشد مطابق بود
(در شماره ۲۰ ادب)

سحر بشارتم از دور مهر وماه آمد / که گاه جشن همیون پادشاه آمد
نجوم ثابته در پرده افق یکبار / نهان شدند و نهفتند رخ که ماه آمد
چگونه ماه توان خواند پادشاهی را / که آفتاب زرویش باشتباه آمد
زسر غیب درین روز بر سریر شهود / شهی که مقدم او زیب بارگاه آمد
خدایگان سلاطین و بختیار ملوك / (مظفر الدین) ارواحنا فداه آمد
بشارت ای صف دین پروران که خسرو ما / خدا پرست وهنرجوی ودین پناه آمد
چو ره بسوی خدا بر دو شمع دین افروخت / خداش حافظ و دینش چراغ راه آمد
بباغ رفته مگر شه که خلق را بمشام / شمیم غالیه از گلبن و گیاه آمد
همیشه خاطرش ازبندگان گنه طلبد / زبسکه درپی بخشایش گناه آمد
زبسط عدلش جز زلف یار و سنبل تر / کسی ندید که پشتی زغم دوتاه آمد
بزرك موهبتی گرد شه که من دانم / بقلبش الهام از حضرت اله آمد
وزیر اعظم را خاتم صدارت داد / که چشم ملك شدا کنون سر سپاه آمد
نگاهدار جهان کرد (عین دولت) را / که کارساز جهانی بیك نگاه آمد
بلی بدست صدارت کسی گذارد پای / که کاردان وهنرمند ونیکخواه آمد
نه هر کلاه سزاوار سر تواند بود / نه هر سری بجهان درخور کلاه آمد
سزد کسی را سرداری وکله داری / که بن عم شه و داماد پادشاه آمد
شها بخاك درت راستی سخن کردم / بصدق قولم روح القدس گواه آمد
عدوی جاه تو دایم بسان خامه من / زبان بریده و واژون وروسیاه آمد

قطعه

نگارنده گوید در تاریخ شهر ربیع الثانی ۱۳۲۴ که عین الدوله اتابک اعظم شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی را بکلات تبعید نمود

آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد — جبرئیل ما اسیر جادوی پتیاره شد
مجدالاسلام ادب را آسمان دربند کرد — آتشینش طوق گردن آهنینش یاره‌شد
عقل‌مطلق زیردست جهل نامحدود گشت — نفس ملهم دستگیر لشکر اماره شد
آنکه‌سلمان وارخواندی برمسلمانان حدیث — همچو بوذر ازمقام خویشتن آواره‌شد
آنکه فکرش چاره‌کردی کارهر بیچاره را — چون قضا جنبید اندرکارخود بیچاره شد
آنکه‌فضلش مهد دانش برزمین گسترده‌است — درقماط حبس همچون کودك گواره شد
رهبراسلامیان را گشت‌چون دوزخ کلات — موبراندامش چومار و عقرب جراره شد
شور محشر کرد آهنك مخالف درعراق — لیك بدبختا نه آخر جنك درجوباره شد
آسمان دیوی چنین‌را غول برتخمش نهاد — ایدریغا ریش‌او برباد و ...نش‌پاره شد

قصیده

لراقمه محمد صادق الحسینی الفراهانی یشکو من اتابك عین الدوله حین استوزره المرحوم المبرور مظفرالدین‌شاه طاب‌الله ثراه سنه ۱۳۲۳ (۱)

زبسکه ازدل مردم همی برآیددود — سیه شده است رخ‌مه برآسمان کبود
ازین وزیر که‌شاه اختیار کرده نهاد — اساس‌سلطنتش از فراز رو بفرود
صلاح وتقوی بستند بار ازین‌سامان — امان وراحت کردند ازینجهان بدرود
سلاح‌لشکریان گشته آه آتشبار — متاع کشوریان گشته اشك خون آلود
سپرده توسن دولت بدست قحبه‌عنان — نهاده دست قضا برسر محننش خود
زشیخ‌شیراز این‌نکته دارم اندر یاد — که‌بهرعبرت مردان روزگار سرود

(۱) قطعه پیشین را ادیب استاد هنگام امیدواری بصدارت عین‌الدوله گفته واین چکامه را پس ازیأس وحرمان از وطن پرستی وکشورداری وی منظوم داشته وخرابی قصروایوان‌وی‌راکه بمعماری‌تاراج درآنزمان‌ساخته‌میشده ازراه‌الهام پیش‌بینی فرموده است **فاعتبروا یا اولی الابصار** .

درون رخت (کژا کند) پهلوان باید(۱) یال و کتف مخنث سلیح حرب چه سود

کجا شدند سواران چابك از میدان (که پیر زالی بر خر نشست و گوی ربود)

دگر بسفره ملت نه آب مانده نه نان دگر بجامه دولت نه تار مانده نه پود

ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود

سرای دهقان کوبید و قصر وایوا نساخت (زابلهی بن دیوار کند و بام اندود)

ایا مخرب بنیان سلطنت که بدهر نباشد از تو دلی خرم و تنی خشنود

از آنزمان که بریدی تو پای بند وشکال(۲) شدی بکاخ ز اصطبل و خاطرت آسود

بغیر طالع ایرانیان که راحت خفت بغیر چشم بصیرت کدام دیده غنود

بروی خلق در رزق بستی اما هیچ رخ تو باب سعادت بروی کس نگشود

زبندگان بربودی هر آنچه ایزد داد زمردمان ستدی هرچه پادشه بخشود

کس از تو خیر نجوید که واضح است بخلق (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)

ولی برای خدا خود تو راستی بر گوی کز این تجارت کاسد چه بردخواهی سود

حکایت تو بدان مرد بیخرد ماند (که ریش خویش همیکند و بر سبال افزود)

تو رود نیل در افکن بجو که مردم راست بروی نیلی از دیده صد هزاران رود

تو طرح صرح در افکن که انتقام خدا(۳) نصیب پشه کند مغز کله نمرود

ازین شراره که افروختی بخرمن خلق بسی نمانده که از خانه‌ات برآید دود

خدای دادگر ار چند دیر گیرستی سزای مردم بیداد گر ببخشد زود

زبسکه سفله و دون فطرت و دنی طبعی مرا روا نبود با تو ساز گفت و شنود

ولی ببار همیون شه برم دو سه بیت ازان قصیده که (منجیك چنگزن) فرمود

(بسا طبیب که درمان نیافت دردفزود وزیر باید ملك هزارساله چه سود)

(وزیر نو ستدی کو ز رای بیمعنی بگوش ملك تو اندر فکند کری زود)

(چو ملك کر شود و نشود ندای ملك دو چیز باید دینار سرخ و تیغ کبود)

---

(۱) کژاکند - برگستوان (۲) شکال - ریسمانی است که بردست و پای اسب توسن بدخو می بندند . چون عین الدوله اول میرآخور بوده و بعد صدراعظم شده تناسب معلوم است . (۳) صرح - مقصود صرح ممرد و بهشت نمرود است

تغزل

راجع بمعشوقه بدر نام خود گوید

پرده یکسو شد و معشوقه پدیدار آمد　　دل در ایوان نظر از پی دیدار آمد
از رخ پردگیان حرم حسن و عفاف　　پرده افتاد و رخ دوست پدیدار آمد
سرو بی کفش و کله مست خرامید بباغ　　گل برهنه تن و بی پرده بگلزار آمد
ای زلیخای جوان زال نوان را بنگر　　بخریداری یوسف سوی بازار آمد
گوهری را که تو با مایه جان خواستهٔ　　زال مسکین بکلافیش خریدار آمد
عزت از پرده نشینی مطلب ز آنکه بدهر　　هر که در پرده گرامی ز برون خوار آمد
بت دوشیزه شود پرده نشین از در شرم　　شیر مردان را از پرده بسی عار آمد
پرده را عیب نخست آنکه ز نشناختگی　　دوست با دوست پس پرده بپیکار آمد
آشنایان چو پس پرده نهفتند جمال　　سر بیگانه برون از پس دیوار آمد
بر رخ عیب سزد پرده و بر چهره زشت　　لاجرم حق بخلایق همه ستار آمد
چند در پرده و سر بسته سخن باید گفت　　هله ای مستمعان نوبت گفتار آمد
چند باید بزبان مهر خموشی بنهاد　　اندرین بزم که آسوده ز اغیار آمد
یار در خلوت جان با رخ روشن بنشست　　دوست در خانه دل با دل بیدار آمد
مفتی مدرسه در کنج خرابات نشست　　زاهد صومعه در دکه خمار آمد
عقل با عشق مصاحب شد و هم پیمان گشت　　حسن از عربده نادم شد و بیزار آمد
دولت اندر پی آسایش درویش افتاد　　صحت اندر طلب راحت بیمار آمد
زهر فرعون هوی راز کرامات کلیم　　نوشداروی روان از دهن مار آمد
معجز عیسوی و نفخهٔ روح القدسی　　باطل السحر جهودان سیه کار آمد
پرده از کار چو افتاد و پس پرده نماند　　راز پنهان هله ای دوست گه کار آمد
راز بی پرده سرائید که در بزم صفا　　هر که آمد بدرون محرم اسرار آمد
بشد آن روز که اندر گه مستی منصور　　پرده از راز بر افکند و سر دار آمد

هر چه خواهد دلت امروز ز اسرار نهان　　فاش بر گو که نیوشنده هشیوار آمد
تا درین پرده امیری بنواشد زاهد　　خجل از خرقه و شرمنده ز دستار آمد
گفت با وی بست این رتبه که از پرتو بدر　　چهره بخت تو چون ماه ده و چار آمد
بدر ما طعنه بخورشید جهانتاب زند　　که رخ و دست و دلش مطلع انوار آمد

تضمین

نظامنامه اساسی مجلس شورای ملی در عصر دوشنبه پانزدهم شهر ذی القعده ۱۳۲٤ بامضای اعلیحضرت مظفرالدین شاه رسید و روز سه شنبه ۱٦ مشیرالدوله میرزا نصرالله خان صدر اعظم آنرا بمجلس ملی که در (عمارت بهارستان) بود آورده قرائت نمود.

این نظامنامه بخط (میرزا تقی خان ضیاء لشکر) بود و دارای (۱۵) فصل در (۱۲) صفحه که هر صفحه مشتمل بر (۱۵) سطر است که من حیث المجموع (۱۸۰) سطر باشد و من این قطعه را بتضمین غزل (خواجه حافظ) طاب الله ثراه انشا کردم، در شب چهارشنبه ۱۷ ذی القعده درخانه حاجی غلامرضا تاجر اصفهانی.

چو مجلس و کلارا ملك مؤسس شد　　ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
عنایت شه و بخشایش ولیعهدش　　دل رمیده مارا انیس و مونس شد
ز فخر طعنه بمینو زند (بهارستان)　　که طاق ابروی یار منش مهندس شد
درین چمن قد رعنای سرو و چهره گل　　فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
اساس دولت مشروطه کرد معجزهٔ　　که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
بس اینکرامت (مجلس) که عامی اندر صف　　بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بروزنامه «مجلس» دبیر گشته «ادیب»　　گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ترنج زرشده گوی مسین ملت از آنك　　قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بشوی دامن و در «مجلس» اندر ای شیخ　　که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کسیکه ساغر رحمت ز دست داد گرفت　　بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز (بانك) ملت امیری متاز در پی گنج　　چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

اندرز

آن شنیدستم کز بیشه یکی شیر ژیان | پی نخجیر شتابان سوی دشت و دره شد
دید در دره یکی گاو نر زرین شاخ | که بگردن درش از سیم یکی چنبره شد
گاو ماهی را سنبیده سمش مهره پشت | گاو گردون را شاخش زبر کنگره شد
زور خود را کم ازو دید و پی حیلت و فن | فارس فکرتش از میمنه در میسره شد
مشورت با خرد افکند که استاد خرد | اولین پیرو بهین ذات و مهین جوهره شد
پس بدستور خرد در بر گاو آمد و گفت | ایکه روشن ز جمال تو مرا منظره شد
باش مهمان من امشب بکباب بره | که بخوان تو ابا نقل و می و شبچره شد
گاو از ساده دلی خورد فریب دم خصم | غافل از کید و فسون و حیل قسوره شد
گفت سمعاً و قبولا تو چو شمعی و منت | برخی نور چو پروانه و چون شب پره شد
چون گذشتند از آن دره براه اندر شان | بود رودی که بر آن رود یکی قنطره شد
گاو از قنطره در بیشه نگه کرد و بدید | ناری افروخته مانند دو صد مجمره شد
چارده دیك بکار آمده با دهره و کارد | آنچه بایست بر او روشن از این پیکره شد
چون بدانست که با پای خود از بهر شکم | پای دار آمده و اندر شکم مقبره شد
زود برجست از ان قنطره در آب و گریخت | گفتی از دام بپرواز یکی قبره شد
شیر فریاد زد از پی که کجا؟ گفت آنجا | کز پدر پندی در خاطر من تذکره شد
شیر دانست که صیدش شده زین کید آگاه | پاره شد دام و گسسته حیلش یکسره شد
گفت ایجان و دلم برخی رویت بر گرد | سوء ظن دور کن از خویش که کار تسره شد
گفت بیهوده مخوان قصه که گفتار دروغ | آشکارا ز زبان و دهن و حنجره شد
گاوم آخر نه خرم کز همه کس بار کشم | گاو کی همچو خران سخره هر مسخره شد
هر که این آتش و این دیك ببیند داند | کشته خنجر بیداد تو غیر از بره شد
ابلهی خواست شش انداز کند هفت انداز | تا که از سنگ قضا پنجره اش ششجره شد
هر که گردید اسیر شکم و بنده نفس | خوار و زار است اگر عمرو اگر عنتره شد

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان بنمک ساختمی نی بگرو مطهره شد
شور بخت آنکه پی بره شود طعمه گرگ نیکبخت آنکه دلش خوش بپیاز و تره شد

انشای این ابیات در شب سه‌شنبه ۱۷ جمیدی الاولی ۱۳۳۲ مطابق ۱۴ ماه آوریل سال ۱۹۱۴ بود وتحریر آن در شب پنجشنبه ۲۹ صفرالخیر ۱۳۳۴ ۱۵ جدی ۱۲۹۴ و ششم ژانویه ۱۹۱۶ واقع شد .

ادیب الممالک

قصیده

بتاریخ ۷ محرم ۱۳۲۹ در سمنان برای جریده سروش برحسب تقاضای آقا میرزا عیسی خان فرستادم (۱)

مژده ایدل که زره قافله داد آمد نایب السلطنه باداد خدا داد آمد
بحر علم آمد واز گوهر تابان زد موج کوه عزم آمدو باپنجه پولاد آمد
ناصرالملک ابوالقاسم مسعود ز راه بارخی خوب وتنی پاک ودلی شاد آمد
آمد اندر مه دی بانفس فروردین چون گل ومیوه که اندرمه خرداد آمد
تاچو بادسحری تاخت سوی گلشن داد خیمه ظلم وجهالت همه برباد آمد
شادباش ای چمن ملک که چون باد بهار باغبان بانفسی گرم و کفی راد آمد
نوبهار آمد وازبوی خوش بادربیع تهنیت باد بسرو و گل وشمشاد آمد
باغ پژمرده ما از اثر مقدم وی خوبتر از چمن خلخ و نوشاد آمد
غم ویرانی کشور چه خوری کاین معمار بهر آبادی ایوان مه آباد آمد
حاسدت خشت بدریا زند و سنگ بسر کاوستاد هنری برسر بنیاد آمد
خانه و گلشن ویران شده راخواهی دید عنقریبا که ز فکرش همه آباد آمد
گشت امید برومند شود کز قدمش آب درجوی روان چون شط بغداد آمد
ایجوانان نو آموز دبستان وطن لوح تعلیم بیارید که اُستاد آمد
حال وفال همه نیکو شد ازین خواجه راد که نکوکار ونکوخواه ونکوزاد آمد

(۱) این قصیده را درتهنیت ورود ناصرالملک انگاه که بوطن پوستی وی اعتماد داشته وخلاف آن ثابت نشده بود سروده است .

ملك مخطوبه واو قاضی وعدلش کابین — شاه مشروطه براین بالغه داماد آمد
سائسی چونین نادیده و ناخوانده بدیم — در تواریخ وسیر کاینهمه در یاد آمد
بادل شاد بآزادی ملت کوشد — که ازاو شاد دل بنده وآزاد آمد
همکنانش همه ازخلق فرستاده بدند — اینك آنخواجه که یزدانش فرستاد آمد
داور داد و فرستاده دادار ارنیست — زو چرا کرسی بیداد بفریاد آمد
لرزه برپیکر بیداد گرافتد نه عجب — کاین خداوند پی مالش بیداد آمد
بیستون باشداگر دشمن سنگین دل ما — خامه او بااثر تیشه فرهاد آمد
علمهائی که خدا ریخته درسینه وی — بشمر بیش زهفتاد و ز هشتاد آمد
عدل دربارگهش خادم دیرینه بود — عقل در پیشگهش کودك نوزاد آمد
مصرع مطلع ما مقطع مقطوعه نکوست — مژده ای دل که زره قافله داد آمد

مرثیه مجلس
پس از بمباردمان بحکم محمد علی میرزا

رؤس دولت شیوخ ملت ببازی ایران خراب گردید — درین حوادث برین مصیبت درون خارا کباب گردید
شده پریشان دوزلف سنبل همی زند چاك پیرهن گل — و ثاق قمری سرای بلبل مقام جغد وغراب گردید
همای دولت ازآشیانه فتاده در دام بطمع دانه — چرا نیاید عدو بخانه که پاسبان مست خواب گردید
بگو بجمشید بنال بادرد که گلشنت رافلك خزان کرد — بگو بدارا زمصر برگرد که نیل همت سراب گردید
کناره کردند زماطبیبان کرانه جستند همه حبیبان — رویدو گوئید که ای رقیبان دعایتان مستجاب گردید
لوای اقبال چو واژگو نشد بجام احباب شراب خونشد — چو بخت برگشت خردزبونشد حکیم دانا مجابگردید
زبی پناهی زبخت شومی زجور روسی زظلم رومی — باردبیل وخوی وارومی حساب ما ناحساب گردید
برآن جوانان کنید شیون که کشته گشتند بدست دشمن — زنانشانرا بدور گردن کمند گیسو طناب گردید
بران عروسان که شد بیغما برنجن ازدست جلاجل ازپا — زخون داماد بجای حنا بدست وپاشان خضاب گردید
بران شهیدان که سوخت تنشان دگرچه حاجت به پیرهنشان — که خاك صحرا بود کفنشان لباسشان آفتاب گردید
رفیق گرگان شده شبانان شغالها جفت باغبانان — زخون یاران نوجوانان زمین چولعل خوشابگردید
بسی نمانده که لشکر روس بیام مسجد زنند ناقوس — مال وثروت جلال وناموس فدای عالیجناب گردید
زبسکه قاضی گرفت رشوه زبسکه حاکم فزود عشوه — فتاده بیمار درون غشوه شهید زهرمذاب گردید

گذار ایوان پور ایوان که قصر دیو است نه جای دیوان(۱) مرو غریو ان برخدیوان که ناله‌ات بیجواب گردید
خطیب ناطق مرید صامت دبیر دانا زگفته ساکت وکیل خائن بعزم ثابت جهنده همچون شهاب گردید
خروش سیل است درین بیابان شرار برق است بکشت دهقان
گسسته بند از جوال وانبان خلیده خر در خلاب گردید
وکیل مست از می غرور است فقیه گرم لقای حور است
وزیر چون درخیال سور است اسیر مالکرقاب گردید
یکی بغارت نموده نیت یکی برون از ره حمیت میانه این دو تن رعیت چودانه در آسیاب گردید
بیاد اطلس برای دیباج زر و گهرمان شده بتاراج زن و پسرمان بخصم محتاج عروسمان بی نقاب گردید
ره سلامت دراز و باریك بلا ببارد ز دور و نزدیك که بیژن ما بچاه تاریك اسیر افراسیاب گردید
گسسته شد نظم زرشته ما بدیو خو کرد فرشته ما زحاصل ما زکشته ما عدویمان کامیاب گردید
نه مال داریم نه جاو منزل نه بهره یابیم زکشت و حاصل کجانشیند شراره دل که دیده ما پر آب گردید
بما بگرید مه و ستاره همی بسوزد درون خاره دگر نداریم طریق چاره که عمرمان در شتاب گردید
بس ای امیری که ماه و مریخ درخت ما را فکنده از بیخ
مظفری گفت برای تاریخ (ببازی ایران خراب گردید)
۱۳۲۵

مطایبه

خواجه . . . الملك برفحش اشتهائی تام دارد زآنکه بیعار است و طبعاً میل بر دشنام دارد
. . . نش اندر حسرت اردنك و رخ مشتاق سیلی سر هوای توسری گردن امید بام دارد
نی حقیقت نی صفت دارد نه غیرت نه تعصب نه حمیت نه شرف نه آبرو نه نام دارد
گه پی شهباز گیرد در هوا پرواز گیرد نکته بی آغاز گیرد وعده بی انجام دارد
میکشد دایم در ایوان از کف خضراب حیوان نی فغان از ماه و کیوان نز غم ایام دارد
دوش پرسیدم زیاری . . . کش است این گفت آری زآن سرای اعتباری بر بشهر از بام دارد
گفتم این گهگاه شد یا هست مادام الحیاتش گفت دائم در حیاطش چند تن مادام دارد
میبرد زین سو بدان سو میکشد زین کو بدان کو میکند زین رو بدان رو زآنکه وقف عام دارد
از رخ آن نو نهالان سیب و شفتالو دریزد از لب و چشم غزالان شکر و بادام دارد
طعنه زد مشکوی مشکینش بچین تا در شبستان عمه دارد خاله دارد دایه دارد مام دارد
خود شبستان نی که چرخ و مهر و ماه و مشتری شد واندران کیوان و تیر و زهره و بهرام دارد
شاهدان دارد جفاجو سوی صید اندر تکاپو هر یکی از خال و گیسو دانه دارد دام دارد

(۱) ازپور ایوان ـ محمد علی میرزا مقصود است .

ترکی ازلب می گسارد ماهی از مونافه بارد　　گر بپوشی جامه دارد وربنوشی جام دارد
ناز دارد شرم دارد سخت دارد نرم دارد　　سرد دارد گرم دارد پخته دارد خام دارد
دایه چون محرم نباشد میرود همراه بی بی　　لای لائی میکند تا بچه را آرام دارد
اولین دخلش همانا . . . کشی باشد که دایم　　در حریمش هر که حاجی زاده شد احرام دارد
دخل دیگر وام بی تنزیل و بی بیع است ازیرا　　نی دهد تنزیل و نی قصد ادای وام دارد
قرض بی تنزیل وشغل . . . کشی ای اهل عالم　　اینچنین دخلی کجا اندر جهان اتمام دارد
دود انده در دلش گرد مذلت بر جبینش　　شیوه بیوه زنان با عادت ایتام دارد
هر که شد در خانه اش بعد از عرق فرق و تنش را　　تیغ ساید کیسه مالد کار صد حمام دارد

اندرز

ان شنیدستم که از هومر حریفی زاهل درد　　جامهٔ آکنده از دشنام خود درخواست کرد
گفت چون درخورد مدحت نیستم دشنام ده　　زانکه دشنامت مرا مدح است و خارت به زورد
پاسخش گفتا که گر گرد از ستم خیزد بچرخ　　به که از نام تو بنشیند مرا برنامه گرد
گفت خواهم گفت اگر سر پیچی از گفتار من　　پیش دانایان که هومر در سخن خام است و سرد
در ردیف اوستادانش نباید هشت از آنك　　خامه اش کند است و شعرش سست و طبعش نانورد
هومر اندر پاسخش زد داستانی بوالعجب　　تا حریف افتاد از آن جوش و خروش و خشم و درد
گفت درقبرس شنیدستم سگی باشیر گفت　　آزمون را با تو خواهم گشت لختی هم نبرد
شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا　　رو سگی را جوی و باپیوند خود کن دار و برد
گفت این گفتم اگر بامن بناورد آمدی　　با سعادت دستیاری با شرافت پایمرد
ورنه گویم آشکارا درصف درندگان　　این منم کز بیم چنگم شیر را شد چهره زرد
کوفتم باشیر کوس جنك واز پیکار من　　شیر خائف شد که چون من نیست در ناورد فرد
شیر گفت ارزانکه شیرانم جبان خوانند به　　زانکه باخون سگم باید دهان آلوده کرد
باقرین خویش یازد هرکسی شمشیر و گرز　　باحریف خویش بازد هرکسی شطرنج و نرد
هر که جز با کفو خود در جنك همناورد گشت　　سند روسی شد رخش ازدور چرخ لاجورد
شیر نر را شیر نر کفو است و سگ راسگ قرین　　دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هر که نز جنس تو زو پیوند صحبت درگسل　　آنکه نی کفو تو زو طومار عشرت درنورد

یکشنبه دوم شهر ربیع الاول ۱۳۳۱ در قریه قاسم آباد بزرك از توابع ساوجبلاغ طهران .

ادیب الممالک

قطعه

در سفر دوم که بآذربایجان آمده بودم این قطعه را از تبریز بکردستان خدمت خداوند زاده آقای عبدالحسین خان امیر تومان که بسالار الملك ملقب است و ایالت کردستان بوی مفوض میشد فرستادم ودر آن برسبیل مطایبه اشعاری است براینکه میرزا علی اکبر وقایع نگارکه خودرا در این دولت بلقب صادق الملکی ملقب کرده اسم مراکه صادق است بتقلب فراگرفته .

خدایگانا از دستبرد چرخ دغل — سه سال نام من از نامه جهان گم شد
چو از صحیفه ایام محو شد نامم — دلم چو دیده زاندیشه در تلاطم شد
برای یافتن وی بدست باد صبا — کتابتم بخراسان و ساوه و قم شد
نشان نیافتم ازوی بهیچ شهر و دیار — شرار آهم ازین رو بچرخ هشتم شد
سپس شنیدم کش برده خواجه افسر کرد — بدان مثابه که خود نیز در توهم شد
گرفته نام مرا ازبرای خویش لقب — وزین شرف بهمه خلق در تقدم شد
دلم بسوخت ازین درد و دود ازو برخاست — چنانکه دیدی آتش بخشك هیزم شد
غمین شدم که چرا کرم پیله افعی گشت — سته بدم که چرا عنکبوت کژدم شد
چگونه خودرا صادق کند خطاب کسی — که او مکذب نصب امیر در خم شد
هر آنکه بشنید این قصه در تحیر ماند — هر آنکه برخواند این نکته در تبسم شد
نبشتمش که خدارا بخویش نام مرا — مبند زانکه نخواهد شعیر گندم شد
پلنگ باید سیاح کوه سهلان گشت — نهنگ باید مساح بحر قلزم شد
زنام نیکان کس نیکنام می نشود — ببایدت پی نیکان گرفت و مردم شد
بعجز ولابه ام آن سنگدل نبخشود ایچ — بلی بهره کجا گرگ را ترحم شد
جواب من همه ازخامه اش سکوت آمد — سلام من همه درحضرتش علیکم شد
چو بود جایش در آستان میر اجل — کمینه نیز در آنجا پی تظام شد
وصول بنده و آهنگ وی برسم فرار — قرینه گشت وسر گاو رفته در خم شد
بسوی خانه خود شد ز آستان امیر — زخوان نعمت در بستر تنعم شد

خدایگانا بهر خدا اگر روزی — بچرخ کاخ تو همسلك عقد انجم شد
بگیر نام رهی را ازاو و بازفرست — که مرترا بهزاران چووی تحکم شد
و گر بمحضر شرعم روان کنی گویم — ز کره کی خرك لنك بنده بی دم شد
و گر بمن ندهد گوش هوش خواهد دید — که ءتقریب دو گوشش جریمه دم شد
پی مطایبه این طرفه چامه بر بستم — اگرچه بر صفت تسخر وتهکم شد

قصیده

هنگام شکستن دست ملك الشعراء بهار در آغاز جنك عمومی ومهاجرت فرماید

شکست دستی کز خامه بس نگار آورد — نگارها زسر کلك زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم وطراز — هزار سحر مبین هردم آشکار آورد
شکست دستی کز شاهدان حجله طبع — بت بهار در ایوان نوبهار آورد
شکست دستی کاندر سخن یدبیضا — پی شکستن فرعونیان بکار آورد
شکست دستی کز یك اشاره درصف باغ — براندزاغ وزمرغان درآن هزار آورد
شکست دستی کز تیغ آبدار زبان — بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی کز ساعد وبنان لطیف — بلوه آهن وپولاد انکسار آورد
شکست دستی کز لوح سیم وشوشه زر — بگرد خانه ما آهنین حصار آورد
شکست دستی کاندر مشام اهل هنر — چو کاروان ختن نافه تتار آورد
شکست دستی کز نور آن یراعه فضل — همی بساعد دانشوران سوار آورد
هزار بند گسست از طلسم جادویان — هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج واستدلال — روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره زدانش روان بهمنیار — گواژه برهنر وهوش گوشیار آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد بخاق — دوباره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان ونکته سنج بلیغ — که ایزدت بخرد رهنما ویار آورد

بنان توست که در عرصه کلک راجل را فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
شکست دست تو تنها نه جان ما فرسود که عالمی را محزون و سوگوار آورد
سپهر خورد یمین بر یمین پاک تو زان برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
سپس بنقض یمین شد ازانکه میدانست یمین تو بهمه مردمان یسار آورد
کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین ببار یزدان خود را گناهکار آورد
نه با تو تنها کرد این خلاف بلکه بعمد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر هژبر بیشه فرهنگ را شکار آورد
بریده بادش ساعد دریده بادش پوست که دستبرد بران دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشک خونین ازچشم جویبار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی که شیر را بشتر کس بیکقطار آورد
اگر صداع برد ابله ازتو باک نه زانک شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند حکایتی که برای کدو چنار آورد
توئیکه دست تو باخامه سیاه نزار رخ عدو سیه و پیکرش نزار آورد
وفا زقلب تو برخویش پایمرد آرد هنر زدست برخویش دستیار آورد
اگر شنیدی موسی زچوب ثعبان ساخت وگر شنیدی جادو بسحر مار آورد
یکی ببین یدبیضای خویش راکه چسان عصای مار کش و مار سحر خوار آورد
اگر سلاله آزر بنار نمرودی بهار و لاله پدید ازشرار نار آورد
کف کریم تو باساعد مساعد فضل ززند خامه بجان عدو شرار آورد
شکست دست تو حرز تست زانکه خضر شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای هزار بار درآنجا فرود بار آورد
اگر زمانه بکام تو ریخت زهر و سپس بجام خصم می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل بازنیک غره شود ببخت خویش وز نقشی که در قمار آورد
[illegible] دارد گیتی که مردم ازیکروی نمود خوار وازان روی شاد خوار آورد

اگر ز یکسو بر کعبتان سه بینی ویک　　زسوی دیگر نقش شش وچهار آورد
بهوش باش که گوساله را فرود آرد　　ازین منار کسی کش برین منار آورد
نهنك را برد از آبشار زی دریا　　کسی کش از دل دریا در آبشار آورد
مگر نبینی پرویزن آنچه بر سر داشت　　فراز خاك نگونسار وخاکسار آورد
چو نارروا سوی بالا کشاند پستش کرد　　چو ناستوده گرامیش داشت خوار آورد
چنانکه گشت فروزنده بخت یار ورهت　　ببار فرخ دارای بختیار آورد
جهان فروز سپهر شکوه آنکه خداش　　همارهٔ فرخ وفیروز وکامکار آورد

قصیده

بنده محمد صادق الحسینی در ایام اقامت درساوجبلاغ که بدون جرمی مانند محارب نفی و تبعید شده بودم گفتار (اذراعی)(۱) را باآن آیهٔ کریمه واین خبر فرخنده اثر در قطعهٔ بنظم آوردم بتاریخ یکشنبه ۲۳ ذی القعده ۱۳۳۱ مطابق اول قوس درقریه قاسم آباد بزرك درخانه صفرعلی ولد علینقی .

دوش خواندم در کتابی کز در اندرز و پند　　گفت بامنصور عباسی حکیمی ارجمند
ایکه خوانی خویش را قائم مقام مصطفی (ع)　　گرخلیفه احمدی از کار احمد گیر پند
داشت خیر المرسلین چوبی چو چوپانان بدست　　زانکه او برخلق چوپان بودو مردم گوسپند
جبرئیل ازحق پیام آورد بروی کای رسول　　تو دوای هرعلیلی داروی هر درد مند
این ید بیضا که داری از عصا مستغنی است　　کاژدها را درجوال آری وشیر اندر کمند
رحم کن براین ضعیفان کز هراس چوب تو　　گشته دلها خسته وجانها دژم تنها نژند
چوب ازکف نه مکن مرعوب جان خلق را　　نیست درخور تلخی ازشکر درشتی ازپرند
رحمة للعالمین را دست شد در آستین　　وان عصای آسمان فرسا بخاك اندرفکند
چون شنیدی این حکایت گوش ده تا گویمت　　نکتهٔ پاکیزه تراز مشك وشیرین تر زقند
گفت درقرآن خدا بامصطفی از روی جد　　هرکجا دیدی محارب ایرسول ارجمند
بایدش آویختن بردار یا راندن ز ملك　　یا بریدن دست وپایش را زمفصل بند بند
گردنش بشکن که شاخ امنیت ازبن شکست　　ریشه اش برکن که نخل عافیت ازریشه کند
هرکجا گسترده بینی رخت و آسوده تنش　　رختش ازآن کوتنش زاندربرون بایدفکند

(۱) اذراعی - حکیمی است که منصور عباسی را اندرز داده

هم بدینسان بر کلیم و برمسیح وزرتهشت حقتعالی گفته در توریة و انگلیون وزند
باهمه پیغمبران این است فرمان خدای بند نه بردست وپای بنده چون نشنید پند
هرکه بایزدان و پیغمبر محارب شد تنش خسته باشمشیر به یا بسته در زنجیر وبند
هیچ میدانی محارب کیست آن پتیارهٔ کز نهیبش خستگان‌را ناله از دل شد بلند
در خبر از حضرت باقر شنیدستم که گفت شد محارب آنکه یازد خنجر وتازد سمند
آنکه بندد در محلت تیغ وافرازد سنان یا بزه سازد کمان درکوچه و پیچد کمند
مادکان لرزند ازبیمش چو ازصرصر درخت کودکان جنبند از هولش چو برآتش سپند
مهتران‌را زو همی برعرض وجاه‌آید زیان کهتران رازو بسی برمال وجان آید گزند
شاخ طوبی‌راکند فرسوده ازیك‌تند باد آب کوثر راکند آلوده با یك زهر خند
این‌خبرگر راست باشد‌کشت باید هردمی صدهزاران زین ستمکاران زشت خودپسند
هرکه مربیچارکان را ساخت نیلی پیرهن پرنیانی سرخ باید دوخت برتنش، از پرند

(مرثیه)

در شب دوشنبه سلخ شهر شعبان ۱۳۲۸ هجری مطابق پنجم سپتمبر ۱۹۱۰: میلادی که محفل عزای مرحوم ب . . . دکترمرل منعقد بود در ل . . . ب . . . ا . . . این‌قطعه‌را انشاء وقرائت نمودم(۱)

بسمه تعالی شانه العزیز

برادران بجهان اعتماد کی شاید که می بکاهد شادی وغم بیفزاید
زمین‌عمارت‌خاکیست‌پی‌نهاده برآب بنای خاك چو بر آب شدکجا پاید
بقا زنام طلب نی زعمر تا نشوی نظیر آنکه بگـز ماهتاب پیمـاید
براین‌ودیعه که‌بخشیدت‌آسمان‌کبود مبند دل کـه شبی این ودیعه‌برباید
بیاو در پی آسـایش عزیزان کوش که در زمانه کسی جاودان نیاساید
شب‌تو حامل‌مرك‌است‌ولاجرم‌یکروز زنی کـه حامله شد بچه‌راهمی‌زاید
درون‌خاك بخسبد‌چوزردر آخر کار شهی که افسر زرین برآسمان ساید
ولی‌جدائی دکتر مرل‌ازاین‌مجمع غمی بود که تن کوه‌را بفرساید
بشد برادر ما ایدریغ دردل‌خاك بسوگواری‌وی خون گریستن باید

---

(۱) دکتر مرل از اعضای حزب فراماسیون ایران بوده ادیب‌الممالك هم از بزرگان این حزب بوده بشهادت دفاتر او . حروف مقطعه رموز واشارات حزبیست

روان فرخ آن محترم چو سر تاپا زنور بود به بنگـاه نور بگرایـد
درود باید بروی نثار کردن ازآنك درود ما چو رود نور او فرود آید
امیدوار چنانـم ز کـردگار بزرك که زنك غم زدل این گروه بزداید
برادران را بخشد زلطف دلداری بخاندان مرل اجر وصبر بخشایـد
زهی جلالت معمار اعظم آنکه بفضل نهد بنـا و بعدلش همی بیارایـد
زخاك وسنك اساسی نهاده در گیتی که سنك وخاك مراورا بصدق بستاید
بنان معتقدش خاره را کند بلور دهان منکر او سنك خاره میخایـد
بخوان بنکته توحید سر **(الاالله)** که رمزهای نهانرا صریح بنمایـد
الف بشکل عمود است ولام الف پرگار دو لام سطح وزها گونیا پدید آید
بود وظیفه (ماسن) که برروان مرل درود خواند وشکر خدای بر زاید
که چونخدای ببند دری زحکمت خویش بروی بنده دوصد در زفضل بگشاید
توهمچو سروی وحقباغبانچه خواهیکرد که اره گیردو وشاخ ترا بپیراید
توخشت خام وخدا اوستادخانه طراز مکن درنك بنه سر کجا که فرماید
رواق بیستن چرخ لاجوردی را گهی بمشك سیه که بزر بیندايد
اگر تو خادم بزم (رویدولیرانی) صبور باش بغم تا لـه غمگسار آید

قطعه

(خطاب بحضرت والا معتمدالدوله سلطان جنید میرزا

ایخداوند ثری ای آیت معروف وفضل ای سپهدار جنود حکمت ای سلطان جنید
در سماحت توامانت کعب مامه ازایاد در شجاعت همعنانت عمرو معدی درزبید(۱)

Lage de Reril de lyran

(۱) زبید — قبیله عمرومعدیکربست

راستکاری در عمل چون لیث و معروف و فضیل(۱) — راستگوئی در سخن همچون زراره یا برید(۲)
بسته پیمان اخوت دست رادت با کرم — آنچنان پیمان که بست احمد و هب را با سوید(۳)
خسروا دانی که کردون با من اندر کار کرد — آنچه بودش از فنون کین و کید وزرق و شید
زهره با من در ستیز آمد زحل با من بجنك — ماه و خور با من بکین شد آسمان با من بکید
کرچه دیری کوس لاقیدی زدم در روزکار — چرخ زودم پای ناچاری نهاد اندر بقید
موی سر کردم سپید از زنك کیتی آنچنانك — خواندی از مقصوره اندر بیتهای بن درید(۴)
بهر دانه همچو مرغ زیرك افتادم بدام — در پی صید آمدم کشتم ترا ناکاه صید
کرچه مسجود سپهرم مر ترا برم نماز — ورچه معبود جهانم مر ترا کشتم عبید
ای خدای جنت ارزانی مرا چون بوالبشر — کندم از باغ تو خواهم نی زکشت عمرو زید
دشمنانت را خدا مهلت دهد چندان که کفت — با رسول اندر حق کفار (امهلهم روید)

مطایبه

عضد الدوله را شبی دیدم — مرد لی . . . برهنه . . ید
با عمودی چو آهنین دیلم — عرض و طولش همی بپیماید
در مکنون بزر تفته زند — شاخ مرجان بسیم تر ساید
کفتم این کیست کاندرین شب تار — بپلیدی دهان بیالاید
وین بغی از چه رو درین هنکام — جای شکر . . . همی خاید
کفت شهزاده واجب است بمرد — که اکر خون زدیده پالاید
بدرستی و راستی و سداد — پیکر خویش را بیاراید
وام اجداد خود ادا سازد — چیز کی هم بر آن بیفزاید

---

(۱) لیث ـ لیث بن بختری الاسدی از اوتاد صحابه . معروف ـ معروف بن خربوذ از سته امجاد . فضیل ـ فضیل بن یسار از سته امجاد (۲) زراره ـ زرارة بن اعین از اوتاد . برید ـ تصغیر برید بن معویه عجلی از اوتاد . (۳) وهب ـ وهب بن ابی سرح عامری . سوید ـ بتصغیر سوید بن عمرو که پیغمبر بین آنان عقد اخوت بست و هردو درجنك موته شهید شدند
(۴) بن درید ـ محمد بن حسن بن درید صاحب مقصوره و در بیت بدین دو بیت او اشارت رفته است .

اما تری راسی حاکی لونه — طرة صبح تحت اذیال الدجی
واشتعل المبیض فی مسوده — مثل اشتعال النار فی جزل القضا

تا بدانند مردمان که بدهر　　پارسا زن پسر چنین زاید
هم ببینند کز چنین پدری　　زاده نعم الخلف پدید آید
که بذات العمود هفت گزی　　صیقل غم ز سینه بز داید
بند من سفره نیاگان نیست　　که کسش در زمانه نگشاید
بل رباطی است درطریق عبور　　هر که خواهد در آن فرود آید
گفتم این راست لیك ازین آهن　　سیم خامت همی بفرساید
آهنین دیلمی بدین سختی　　کوه سیمنیت را نمیشاید
ماه راکس نپوشد اندر میغ　　مهر راکس بگل نینداید
گفت خامش نشین که سختی ورنج　　این قدر در جهان نمی پاید
ما نهادیم دنده پیش قضا　　تاکه قاضی چه حکم فرماید
راست تر زین شنو دلیل قوی　　تا از آن خاطرت بیاساید
عضدالدوله ام من و ناچار　　عضدالدوله دیلمی باید

لیله ۱۱ ذی الحجه ۱۳۲۹ یکشبه ۳ دسمبر ۱۹۱۱ مطابق دهم قوس درطهران .

قطعه

در شماره ۲۶۵ ادب بازای زحماتی که صدراعظم در حفظ قرانتینه در موقع شدت وباو تنظیف شهر ومحلات و دفن موتی و رعایت حفظ الصحه کرده بود مندرج گردید :

خدایگانا تادیده ام در این کشور　　یکی چنانکه توئی رادونیکخواه نبود
درین زمانه بمقصد کسی نبردی راه　　اگر عنایت وفضلت رفیق راه نبود
درین تزلزل اگرهمتت نهشتی گام　　بهیچ تن سرودرهیچ سر کلاه نبود
نشان صدق وصفا اززمانه محو شدی　　اگر مساعدت پیر خانقاه نبود
ورآب لطف توخامش نکردی این آتش　　درین بساط بهم خورده غیرآه نبود
یکی تگرگ بلا زاسمان فرو بارید　　که جز درتو ازاسیب آن پناه نبود
سه ماه رفت بگیتی چوصد هزارانسال　　درین سه ماه فروغی بمهروماه نبود

گیاه را سر جنبیدن از نسیم نماند / نسیم را دل بوئیدن گیاه نبود
مقام یونس دل شد درون کام نهنگ / قرار یوسف جان جز بقعر چاه نبود
خیال خلق همه سوی حفظ خویش بدی / ولی خیال تو جز پیش پادشاه نبود
شگفتم آید از آن دل که بد بشه مشغول / چنانکه بیخبر از کشور و سپاه نبود
تو در سحرگه بیدار بودهٔ همه شب / ستاره گاهی بیدار بود و گاه نبود
گمان و شبهه و تردید از تو دورستند / که فکرت تو سزاوار اشتباه نبود
باستان تو دور از ریا سخن گویم / که در شریعت من غیر ازین گناه نبود
من آنکسم که دلم با وجود مرحمتت / بهیچگونه طلبکار مال و جاه نبود
نگاه دار امیدم بفضل و رحمت خویش / که آرزوی دلم جز یکی نگاه نبود

قطعه

در مراجعت موکب مسعود همیون (مظفری) از سفر سوم فرنگ به (رشت) در ماه (رجب ۱۳۲۳) انشا و تقدیم شد

مژده ایدل که زره موکب شه باز آمد / موکب شاه جوانبخت زره باز آمد
خسروان جمله نهادند کله بر در شاه / وین ملک با سپه و چتر و کله باز آمد
ایگنهکاران خیزید و شتابید که شه / پی بخشایش هرگونه گنه باز آمد
در رکاب ملک آن داور فرخنده که هست / حامی کشور سالار سپه باز آمد
نایب و صهر و پسر عم شه آن صدر کبیر / که نگهدارد ملکی بنکه باز آمد
آن خداوند جوانبخت که در حضرت وی / آسمان همچو زمین لوچو که باز آمد
حاسد از غصه بمیرد که اتابک شده صدر / ظلمت از خاک کشد رخت که مه باز آمد
همچو پاداش الهی بقبال حسنات / اجر یک خیرش بیواسطه ده باز آمد
پیش ملک بچه در شد و او رستم وار / از پی آنکه بر آردش زچه باز آمد
خسروا بنده چو پروانه سوی شمع امید / نقد جان هشته بکف گه شد و گه باز آمد
بر درخرگه خورشید شب افروز ملوک / شالی از طول شبی همچو شبه باز آمد
ایخوش آنروز که بینند رقیبان که رهی / با کف و دامن پر از در شه باز آمد

قطعه

رفت چو از هجرت نبی صد و هفتاد　　تخت خلافت نصیب هرون افتاد

کرد فلک بازیئی شگرف که چونان　　کس نکند یاد و هیچ کی رود از یاد

داشت سه شه آسمان بنطع خلافت　　خواست دور او ان سوم بطرح همی داد

بود یکی زان سه شاه موسی هادی　　کز ستمش خاکیان بناله و فریاد

خواست پدر عهد از او گرفت و نیارست　　مادرش آخر ببند مرک فرستاد

بود دوم شه رشید کز پس هادی　　بر در وی سر نهاد بنده و آزاد

مأمون بد سومین که در دل آن شب　　زاد ز مادر بر وی خوب و دلشاد

رفت بیك شب شهی ز تخت بتابوت　　پادشهی شد بتخت و پادشهی زاد

بازی شاهانه زمانه چنین است　　نیست کسی همچنو مقامر و استاد

مهره شطرنج این حریف ملو کند　　نطع قمارش حجاز و بصره و بغداد

پادشهان زانکه زین و افسر و اورنك　　داده خداوند داد گر زپی داد

گر سوی بیداد بگروند نمانند　　زانکه بسوزد ز آه ریشه بیداد

پایه این خاکدان نهاده بر آبست　　پایه چو بر آب شد نگیرد بنیاد

گنج تو باد آورست لیك هویداست　　کانچه بیاورد باد هم ببرد باد

گیتی ویرانه ایست مسکن غولان　　ساخته دیوش بسحر و شعبده آباد

خانه خرس از کجا و آون انگور　　مسکن دیو از کجا و حور پریزاد

تغزل راجع بمعشوقه بدرنام وی

جواب نامه ام از نزد دوست دیر آمد　　دلم ز دیری آن از حیات سیر آمد

بلی چگونه دلی از حیات گردد سیر　　که زیر حلقه گیسوی او اسیر آمد

رهائی دل از آن بند زلف ممکن نیست　　ز بسکه دلکش و دلجوی و دلپذیر آمد

من ابلهانه بجائی برم کمال و هنر　　که در کمال و هنر فرد و بی نظیر آمد

شعار او همه فضل است و شعر من بیرش　　اگر چه غیرت شعری کم از شعیر آمد

ستاره در بر نور قمر بود تاریک سفال بردر گنج گهر حقیر آمد

چه آفتی تو که چشم سیاه و زلف کجت بلای جان جوان بند پای پیر آمد

تو آن درخت بلندی که زهره بهر نماز در آستان تو از آسمان بزیر آمد

زهر چه هست بگیتی توان گزیر ولی مرا محبت و عشق تو نا گزیر آمد

خوشا دمی که نهم دیده بر خط بینم زمصر جانب بیت الحزن بشیر آمد

زپا فتاده و ازدست رفته ام نظری که التفات تو بر خسته دستگیر آمد

مرا بشاه و وزیر احتیاج نیست از آنك گدای کوی تو هم شاه و هم وزیر آمد

(امیریا) غم بدرت بکاست همچو هلال چرا شکایتت از آفتاب و تیر آمد

لیله چهارشنبه ۱۴ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

تغزل

معشوقه وی خاتم فیروزه بدو یادگار فرستاده و او بشکرانه این

رشته درر تغزل را بدو ارمغان داشته است

تا خاتم فیروزه مرا یار فرستاد فیروزیم از خاتمه کار فرستاد

زین پس مه و خورشید بزنهار من آیند کان شاه مرا خاتم زنهار فرستاد

فیروزه کزان روشنی دیده پدیداست یارم ز پی کوری اغیار فرستاد

فیروزه فرستاد مرا دوست ندانم یاقوتی از آن لعل گهر بار فرستاد

یا خاتم دولت را یزدان بمن از غیب اندر عوض بخشش کرار فرستاد

یا طرفه نگینی است که از بهر سلیمان با ملك جهان ایزد دادار فرستاد

از لعل لبش کام نجویم که بیانش در نامه مرا لؤلؤ شهوار فرستاد

در نافه زلفش نزنم دست که فضلش از خامه مرا نافه تاتار فرستاد

نشناس حقوق کرم دوست امیری کاین گوهرت از مخزن اسرار فرستاد

موشح بنام بدرالدوله سلطان بیگم

بوسهٔ شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود		دل رها ازدرد وتن دور ازگرانجانی شود
روزی آید کان پری بامن نشیند رو برو		از وصالش مشگلم مایل بآسانی شود
لعل شیرینش ببوسم چون شکر تا بامداد		دامنم از بوسه. پریاقوت رمانی شود
وقت صحبت آنچنان مستش کنم کاندرنشاط		لاله‌اش همرنگ می ازراح ریحانی شود
هرکسی چیزی نثاردوست سازد لیک‌من		سرفشانم تاتنم بر دوست قربانی شود
لاابالی وار در کویش زنم لبیک شوق		طوف درگاهش دلم را کعبه ثانی شود
ازخدا خواهم شبی‌آن ماه را گیرم ببر		نقد دیدارش مرا گنج سلیمانی شود
بوسه ازرویش‌ستانم چنگ در مویش‌زنم		یا بمیرم تاوجودم در رهش فانی شود
گر زهرمصرع بگیری حرف‌اول نام آن		ماه تابان آشکار از نور یزدانی شود

تغزل (۱)

ازخاک ری درگوش جان آوازاقدس‌میرسد		بانگ انا اللهی ازآن ارض مقدس میرسد
گر چه نیارد یاد من آن لعبت آزاد من		از دوریش فریاد من برچرخ اطلس‌میرسد
تا رفتم ازآن گلستان کردم وداع‌دلستان		زخمم بدل‌نیشم بجان‌ازخارو ازخس میرسد
در محبس هجرش منم گراشک ترشد دامنم		از قسمت جان وتنم زندان‌و محبس‌میرسد
پیک صبا در حضرتش بوسد زمین طاعتش		بر شاخ سروقامتش کی‌دست هرکس‌میرسد
ایدل مشوتلخ‌و ترش کرزانکه‌بنشینی خمش		بس میوه شیرین‌خوش‌زآن نخل‌نورس‌میرسد
مرهم زبعد ریش‌شد نوش ازپی هرنیش شد		چون دردوغم از پیش شد آسایش ازپس‌میرسد
در این سپهرچنبری اوزهره شدمن‌مشتری		چون پروز(۲)من‌وان‌پری برآل افطس‌میرسد
بس کن امیری ماجرا باوی‌مکن‌چون‌وچرا		کالهام یزدانی ترا برکلک اخرس مبرسد

یکشنبه ۸ محرم ۱۳۲۴ ۱۹ فورال ۱۹۰۶ از بادکوبه

قطعه

پنجشنبه ۲۴ شهر ربیع‌الاول ۱۳۳۰

ازین مکتوب دانستم‌که‌دلدارم غمی دارد		چوزلف خود شبی‌تاریک وروز درهمی‌دارد
چرا نالد زغم ماهی‌که برتخت شهنشاهی		زجم‌جام ازخضر لعل ازسلیمان خاتمی‌دارد

---

(۱) این تغزل‌را در طی مکتوبی بخانم اقدس زوجه خود انشاوارسال فرموده

(۲) پروز - نسب

نفر ساید زفرعون آنکه درجیبش ید بیضا — نیندیشد ز جادو آنکه اسم اعظمی دارد
اگرغم فی المثل افراسیابستی چه باك آنرا — که اندر لشکر حسن ازمحبت رستمی دارد
اکردجال سرتاسر جهانرا زیر حکم آرد — نترسد آنکه باخود همنفس عیسی دمی دارد
چه غم آن دلستانرا ازخم وپیچ جهان باشد — که اندر تار گیسو پیچ ودر ابرو خمی دارد
نگوید بامن آن غم چیست تاکوشم بدرمانش — مرا پنداری اندر دیده چون نامحرمی دارد
نه راهم داده درکویش نه بنشانده بپهلویش — مگرچون چشم آهویش بدل ازمن رمی دارد
زبی بنیادی اوضاع گردون غم مخورجانا — که عشق من بدیدارت اساس محکمی دارد
مگر رنج تو از درد شهیدانت فزونستی — و یاوزن تو از نه کرسی گردون کمی دارد
تو اندر کعبه دل آیت قدسی اگرخواندی — که کعبه هاجری بیت المقدس مریمی دارد
جمال روشنت باالعل میگون هست دارائی — که با آیینه اسکندری جام جمی دارد
چراغ غصه خامش کن غم گیتی فرامش کن — زدور دهر دل خوش کن که اینهم عالمی دارد
بغیرازمرك هردردی که یابی باشدش درمان — بجز زخم زبان هرزخم کاری مرهمی دارد
الهی تا قیامت شاد وخرم باد دلدارم — که بریادش دل من حال شادو خرمی دارد
امیری را درون دل بود چون خانهٔ ویران — که طوفان بیند ازاشکی وسیل ازشبنمی دارد

قطعه

بادنوروزی به بستان مشك وکافور آورد — ابر فروردین نثاراز درمنثور آورد
چهره گل آب ورنگ ازرویغلمان میبرد — طره سنبل شکن بر گیسوی حور آورد
آن یکی یاقوت رخشان ازبدخشان یافته — آن یکی فیروزه ازکان نشابور آورد
نرگس اندر باغ دارد کاسهٔ زرین بکف — جام جم گوئی بشادروان شاپور آورد
بادا گر پیراهن یوسف ندارد نکهتش — چشم نرگس راچرایعقوبسان نور آورد
چون بجنبد شاخ گل برسبزه باغ بهار — گوئی اندر تخت خاقان تاج فغفور آورد
بط درون شط بسان کشتی نوح است لیك — غرش فواره یاد از(فارتنور) آورد
بلبل گویا فرازشاخ گل دستان سرای — داستانها باسرود نای و طنبور آورد
احسن الملکست پنداریکه ازشعرادیب — تحفه اندر درکه (فرخنده دستور) آورد
انخداوندی که بویخوی روح افزای او — مستی اندرمغز همچون آب انکور آورد
صاحبا میرا منم استاده دراین آستان — خادمت رامنتظر تاخودچه دستور آورد

قطعه

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند — خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده اند
نی غلط گفتم که آزدزدان بی ناموس و ننك — خون دلها خورده آرام دل ما برده اند
طالبان عدل وقانون را زمرك اندیشه نیست — از برای انکه آب زندکانی خورده اند
هر که درجرك فداکاران نیاید در شمار — عارفانش درحساب عاقلان نشمرده اند
زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمع وار — زآتش دل سرفدا کردند وپا افشرده آند
حضرت اشرف سپهدار آنکه ازیاسای او — عدلجویان جان گرفته بد سکالان مرده اند
هست مشروطه بدو پاینده ایران زو بپای — زین سبب دزدان آزادی از او افسرده اند
جان فدای همت رندان آزادی طلب — که بیك جنبش خرانرا زیربار آورده اند
بودی از روز ازل مشروطه خواه و صلح جوی — فتنه جریان خاطرت را زین جهت آزرده اند

قطعه

دلبرا عیدت خوش و فرخنده باد — لعلت ازعیش وطرب درخنده باد
گر زند خورشید لاف همسری — باتو از روی مهت شرمنده بـاد
چون حباب سرخ درجام شراب — دیده بد خواهت از جا کنده باد
جان من از چشمه لعل لبت — همچو خضر ازآب حیوان زنده باد
روزگارت همچو من فرمان پذیر — آسمانت چون امیری بنده باد

قطعه

درین چمن که هوا رو باهتراز آورد — گل شگفته ازآنروی دلنواز آورد
غنیمتی است مرازندگی که رضوان باز — در بهشت بروی حبیب بـاز آورد
گل وشکوفه دگرگون نموده پنداری — نشانی ازرخ محبوب جانگداز آورد
زمین عجایب تاریخی آشکار کند — جهان حقیقت هرعیش برمجاز آورد
گر از عجایب گیتی همی نویسم باز — و یا مجاز نـگارم چگونه باز آورد
هزارشرح و هزاران قضیه می باید — یکی ببد رقه آن یك بهپیشباز آورد
بجز دودست زرافشان خواجه تاامروز — ندیده ام که گلی رنك مه فراز آورد
گلی است دست سپهدار اعظم سلطان — که هرچه یابد گوئیش کارساز آورد

خدایگانا میرا توئی که از تحقیق فلک بروی تو سجده زمین نیاز آورد
منم ستاده یکی پیر منحنی بدرت که آسمان بسخن گفتنم نماز آورد
مرا تو مر دم خواندی گمان نمیکردم که مردمی منت رو باهتزاز آورد
ازانکه حقه پندار در کفم دادی شکسته دستم آیین بحقه باز آورد
نعوذ بالله استغفرالله این نسبت جماعتی را ایخواجه در گداز آورد
زمن که خاك تو أم دل مگیر و سخت درای که نیکبخت نگاریت رسم ناز آورد
خدا کند که تو باشی همیشه مثل کسی که نازنین دل او بر دو جان جهاز آوود
چو راست گیری ابرو جهانکنی روشن چو چین بروفکنی دل بتر گتاز آورد

قطعه

چو سالار دولت بـی جنك ملت بدزدان و بـی دولتان معتصم شد
چنـان تاخت در کین که بر اهل غیرت قتالش همی فرض ودفعش مهم شد
در قرمسین تـا بن ساوه یکسر بدزدان بیدادگـر منقسم شد
همی خواست خامش کند نور حق را نیارست چون کـردگارش متم شد
بـامید دو شیزه ملك لختـی فروخفت و درخواب خوش محتلم شد
زبس کرد بیداد ونا مرد میهـا تو گفتی که داد ازجهان منعدم شد
پی کیفرش بختیاری دلیران بفرمان آن داور منتقم شد
میان ری وساوه بنیـاد عزمش ز گـرز دلیران ما منهدم شد
چو بادی که در معده ملك پیچد اهم بود آقا در آخر اهم شد
که هم رشته دولتش منفصل شد که هم عروه شوکتش منفصم شد
(امیری) بسال فـرارش رقـم زد (ابو الفتح سالار چین منهزم شد)
۱۳۲۹

(۱) اهم - اول افعل التفضیل است واهم دوم بکسر میم تنحنح بعد از بول مقصود است

قطعه

وز را پاسبان پادشهند — وز را خسروان بیك لهند
وزرا در سپهر دولت و ملك — تیر و کیوان و آفتاب و مهند
صدر دیوان ستون ایوانند — شمع خرگاه وزیب بارگهند
برسلیمان چو آصفند مشیر — برسکندر چوخضر پیر رهند
حامی دین و مجری قانون — حارس ملك و حافظ سپهند
جانشین نسیم فرو ردین — تالی آفتاب صبحگهند
صدف در عدل و انصافند — محك نقد طاعت و گنهند
بنگهداری جهان بادل — متفکر بدیده در نگهند
یوسف عدل را رهاننده — از عذاب وشکنج وبند وچهند
روی در قبله ریا نکنند — پای در ورطه خطا بنهند
از برای هلاك دشمن ملك — شیر سرخند وافعی سیهند

قصیده فکاهی

درسنه ۱۳۰۰ در دهات فراهان منزل آقارضاخان ازبنی اعمام خود بوده وروزی از آنجا به غیاث آباد بخانه آقامحمدسلطان شوهرخاله خود رفته وشرح وقایع را بشعر از آنجا بآقارضاخان نوشته است واین قصیده ازاشعار اوایل اوست :

دوش ازبرای خدمت خان عزیز راد — سوی عزیز باد براندم بقلب شاد
ماندم دوشب درآنجا یارب تو آگهی — برمن درانزمین چه خوشیها که روی داد
خرم صباح بود مرا شادمان مسا — فیروز همچو بهمن وفرخ چو کیقباد
بعد از دو روز خواستم ازبارگاه او — تابم عنان بخدمت سلطان پاك زاد
گفتم بخان والا کای خان محترم — همواره عمر و دولت تو پایدار باد
دستوری ازتوخواهم وخواهم که باره‌ئی — برمن دهی ستبر چو ابر وروان چو باد
تامن برونشینم چون کوه برزمین — یاهمچو تخت کاوس اندر فراز باد

فرمود اسب من که جمام است و تا بحال گردن نداده است به زنجیر انقیاد
گفتم دراز گوشی اگر مرحمت شود از همت بلند تو یابم من این مراد
گفتا پیاده باش روان ای عزیز من اندر سخن زیاد نبایست طول داد
گفتم که ای جناب کهین بنده ترا زین بیش بود بر کرم و لطفت اعتماد
هرگز گمان نداشتم ای سرور عزیز هرگز گمان نداشتم ای سید جواد
کز خدمتت پیاده رود کمترین رهی در حضرتت فگار شود کمترین عباد
فرمود یك خری ز حسین ابن محسن است زینسان خری که دیده گردون نداشت یاد
از تار عنکبوت سمش بر زمین ستون وز تیر خارپشت دمش بر فلك عماد
دو چشم مست داشت چو آهوی دشت چین دو گوش راست داشت چو اهلیل قوم عاد
فی الفور رفت خادم و آورد این حمار گفتم برو سوار شوم هرچه باد باد
من پا برو نهادم و از پا نهادنم وجدش ز سر برآمد و فریادش از نهاد
تیزی ز پس نمود رها کز نهیب آن من یکطرف فتادم و او یکطرف فتاد
گفتم چرا براه نیائی تو ای الاغ گفتا ز بس که رفتم شد پیزیم گشاد
گفتم مگر تو کوری گفتا مگر تو هم مانند بنده کوری ای سست اعتقاد
گفتم اگر چه ما و تو باهم مقابلیم فرق من تو چیست ایا کهنه اوستاد
جنباند گوش چپ خر کتدا گوش راست دم راست کرد و پای عقب پیشتر نهاد
آواز بر کشید و باوازه بلند برخواند اینده شعر به آهنك عدل و داد
کای بیخرد تو کوری و من کور و سختکور تو کور با کمالی و من کور بی سواد
بر جستم و عصاش گرفتم چو قائدان تا بر کشم ز مهر بسوی غیاث باد

(بقیه یافت نشد)

قطعه

مردم ایران دو فرقه‌اند که هر یك تخم امل را درون مزرعه دارند
قومی مشروطه‌خواه گشته و بر دوش چتر ظفر با شعاع و شعشعه دارند
فرقه دیگر ز ارتجاع جهان را گاه بتضیق و گه بتوسعه دارند

هر دو پی غارت جرائد ملی　شور بنی عامر بن صعصعه دارند
کوری آبای سبعه بین که سه مولود　خشم بر آن مهات اربعه دارند
مرتجعین مبتلای خیفره ! هستند　مردم مشروطه خواه جبلعه ! دارند

قصیده

(در دارالخلافه طهران) بعداز سلطنت شاهنشاه شهید طاب ثراه در ۲۵ ماه ذی الحجة الحرام ۱۳۱٤ در مدح حضرت اشرف آقامیرزا علی اصغر صدراعظم ادام الله ایام استقلاله و شوکته حضوراً انشا کردم .

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند　سر ستاره وماه آیدش بخم کمند
چو طغرلیست ملکش وزیر بال و پرست　همی بپرداز این پر بر آسمان بلند
من این کلام بتحقیق و تجربت رانم　و گر نداری باور بتاج شه سوگند
که چار چیز ملک را بملک چیره کند　همش بدارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع و دوم اصالت رای　سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند
زفر شاه جوان ایدرخت ملک ببال　بروی صدر اجل ایعروس بخت بخند
چنین وزیر بکیتی نیامدست کز او　دل رعیت شاداست وجان شه خرسند
نه با ملکشه بود اینچنین نظام الملک　نه یافت محمود این فرزخواجه میمند
جهانیان همه فرزند و پادشه پدراست　اتابک راد استاد اینهمه فرزند
زمانه پند نیوشد زرای فرخ وی　چنانکه شاگرد از اوستاد گیرد پند
خدای داند کز بهر راحت دل شه　زراحت تن و ترویح روح دل بر کند
ازان زمان که قضا فلک امن و راحت را　بچار موجه طوفان واضطراب افکند
خدایگان پی اصلاح کار ملک شتافت　اگرچه داشت دلی از غم زمانه نژند
در این حوادث هفتاد واندروز بود　که دیده بسته زدیدار خانه و فرزند
همی نکشتی آسایشش بدل مطلوب　همی نبودی آرامشش بطبع پسند
شکست قلبش باراحت و فرح پیمان　گسست جانش ازلذت و طرب پیوند

گرفت حنظل درساغرش مقام شکر نمود خارا در بسترش بسان پرند
گهی زلعل گهربار در غلطان بیخت گهی زخامه بکافور مشك پراکند
زباژو ساو بکاهید ودر مقابل آن دل رعیت با مهر شهریار آکند
چنان زلوح جهان شست نقش فکرت بد که شست آیت فرقان صحیفه پازند
زعزم او بخروشند روزگار وقدر زحلم او بستوهند قارن و الوند
سزد که بررخش از بهر دفع عین کمال زمهر سوزد در مجمر سپهر سپند
مآثرش همه الحق چومعجزاتستی ولیك رایش مروحی را بود مانند
خدایکانا صیدی چومن ذلیل وزبون کجا رود که نیفتد ترا بخم کمند
بسر آستانت مانند خاك پست شدم بدان امید که گردم قرین بخت بلند
بنعمت تو که از خدمتت نپوشم چشم ورم ببری با تیغ تیز بند از بند
الا چو از پی خرداد ماه تیر آید چنانکه از پی بهمن همی بود اسفند
ستاره سجده کند مر ترا بخاك قدم هلال بوسه زند مرترا بنعل سمند

قصیده

شاه ازتبار خویش وزیر اختیار کرد وین اختیار نیك شه بختیار کرد
بنیاد ملك روی بسستی نهاده بود زین اختیار پایه ملك استوار کرد
گویند درشکار گه اینکار دیده شه بی‌شبهه شاه طایر دولت شکار کرد
چون صیرفی بدید گهرهای عقد ملك بگزیده زان میان گهری شاهوار کرد
گنجی که درخزانه دولت نهفته بود این شهریار قدر شناس آشکار کرد
آراست روی بخت زتدبیر این وزیر وزپند وی بگوش خرد گوشوار کرد
اقبال شاه در دی وبهمن بباغ ملك آثار فروردین و نسیم بهار کرد
گرخوانده کتاب رسولان بدانی آنك هریك زآل خویش وزیر اختیار کرد
مانا شنیده که پیمبر بروز خم اینکار با پسر عم والاتبار کرد
با آن مقام وآن ید بیضا کلیم حق این رتبه‌خواهش از در پرورگار کرد

بیگانه را که محرم اسرار شه کند دیوانه را که بردر حجم پرده‌دار کرد
ای عین دولت وسرمات که ایزدت در دین و داد معجزه روزگار کرد
الحق مکارم تو بلیتی نمود فاش کاری که آفتاب بنصف‌النهار کرد
عزمت کشید چرخ‌حرونرا بزیرزین چون اشتر رمیده ببینی مهار کرد
تو انتخاب خلقی وبهر امان خلق این انتخاب را نظر شهریار کرد
اندر کف‌تو هشت شهنشه‌کلید ملک وایزد ترا بتوسن دولت سوار کرد
خورشید بافروزت‌پیروزروز خواست جمشید بختیارت با بخت یار کرد
بستان جزای نیت وباداش کارخویش کز دیرگاه مزد گرفت آنکه کار کرد

بتاریخ صبح پنجشنبه ۱۰ شهر ذی‌القعده ۱۳۲۱ ـ ۸ دلو .

در دار الخلافه طهران درمحله دروازه دولاب . درخانه روی‌آب انبار تلفیق وتنمیق یافت . ناظمها وراقمها . **محمد صادق الحسینی**

ماده تاریخ عزل عین‌الدوله

چونکه براخیه . . . میرآخور عشوه هایش همه دروغی شد
ماست را کیسه کرد وکلك قضا بهر تاریخ گفت (دوغی شد)
(۱۳۲٤)

قطعه

آن شنیدم خمیهٔ از شاه روس ارمغان بر ناصرالدین شاه شد
خیمهٔ کز ارتفاع وعرض و طول اطلس گردون براو کوتاه شد
در فضائی ساختندش استوار میخ بر ماهی ستون بر ماه شد
خسرو صاحبقران را در نظر هم پسند افتاد و هم دلخواه شد
ناگهان مشکوة ملك آمد در آن وین سخن جاری در آن‌افواه شد
کز ورود این خر بی سم و دم خیمه شاهنشهی خرگاه شد

قطعه

بتاریخ غره شوال المکرم سنه ١٣١٧ که عید تبریک ملت اسلام است ، در موقع سلام در دارالسلطنه تبریز بخاکپای حضرت اشرف اقدس ولیعهد دولت علیه ایران لازال ناصراً ومنصوراً عرض کردم :

هرزمان غره شوال زدر بازاید — فال نیکی است که ازدور قمر بازآید
عید بازآمد وماه رمضان رفت ولیك — آمده باز رود رفته زدر باز آید
عادت روزه بر این است که چون شد بسفر — بعد یکسال هلالی زسفر بازآید
سببی ساز خدایا که دگر باره زدر — آن مبارك شب وفرخنده سحر بازآید
رمضان شاهد صاحب نظران است ولی — ماه شوال نکوتر بنظر باز آید
خاصه آنروز که این بنده بدرگاه ملك — بایکی دفتر از ابیات غرر باز آید
گوهر افشاند درپای ولیعهد زشعر — دامن آکنده بیاقوت وگهر باز آید
ای ملك عید فروزنده اسلام توئی — وین بشارت بتو ازخیل بشر بازآید
زاده شاه همانند پدر خواهد شد — پور آزاده بهنجار پدر باز آید
عنقریبا که زشاهان جهان جمله ترا — رایت وپرچم و دیهیم وکمر بازآید
خسروا بنده غلامیست که روزی صدبار — گر برانیش زدربار دگر باز آید
سرش اربری سوی توبجان ره سپرد — پایش ار بندی سوی تو بسر بازآید
اندرین درگه والا بامید آمده باز — نز پی خواسته ونعمت وزر بازآید
خواهم ازحق که بهرجا سپری ره زپیت — فتح وفیروزی واقبال وظفر بازآید
هر کجا باشی اقبال در آنجا باشد — هر کجا آیی دولت باثر باید آید

(قطعه)

(ماده تاریخ آقامحسن)

حجة الاسلام کهف الحق ملاذ المسلمین — کز درخت علم نطقش بارو فکرش بیخ شد
بحر علم وطور حکمت حاجی آقامحسن انك — فلك دین را لنگرو مهدزمین را میخ شد
آنکه بودی خادمش مریخ وتیرازاین سرای — درمقامی برتر ازچرخ مه و مریخ شد

آنکه درهنگام حجت مشرك ازانذار او — همچو مرغی برفراز آتش اندر سیخ شد
پنجم شهر جمیدی :لا خره در آخرت — رفت وازسوکش اجل مستوجب تو بیخ شد
بس بزرك آمد غمش برخلق ازطبع ادیب — (عظم الله اجرهم) این وقعه را تاریخ شد

(ترجمه گفتار شاهنشاه — زو پورلهراسب)

بی نصیب از آبرو باشد بگیتی — هر که او دینار یا درهم ندارد
وانکه از فرزند بی بهره است بیشك — دیده روشن دل خرم ندارد
هر کرا نبود درین گیتی برادر — جان شاد و بازوی محکم ندارد
مردرا چون در شبستان زن نباشد — بهره از شادی درین عالم ندارد
لیك اگر اندیشه سازی نیك دانی — هر کرا این چار نبود غم نداد

(قطعه)

بار خدایا مگیر سایه خود را — از سر این کودکان خفته دراین مهد
وین ملك ملك بخش را که شبانروز — دارد در انتظام کار جهان جهد
عهدش جاوید کن بگیتی و جاوید — بر ما منت نه از ادامه این عهد
پر شکرو شهد کن مذاقش ازیراك — کرده مذاق جهان پرازشکر و شهد
باد ولیعهد زیر سایه سلطان — سایه سلطان فراز فرق ولیعهد

(قطعه)

ای وزرای عظام ایکه دراین ملك — بر رمه عدل کردگار شبانید
گله شمارا سپرده صاحب اغنام — تا بچراگاه عافیت بچرانید
همتی آرید و گوسفند خدا را — از کف گرگان خیره سر برهانید
ورنه چوازهم درید و خوردوتبه کرد — چاره ندارید و معذرت نتوانید

صبح سه شنبه ۲ ذی الحجة الحرام ۱۳۳۰ بوزرای عظام درحاشیه تظلم نامه رعایای فراهان وملا کین عراق نوشتم

(قطعه)

بپای آل علی (ع) هر که روی زاری سود زدستبرد حوادث در این جهان آسود
بگیر دامن احفاد مرتضی (ع) کاین قوم ز آفریده فرازند واز خدای فرود
سرشته در کف ایشان بقدرت ازلی خمیر هستی و گل مهره سپهر کبود
بباز در رهشان جان وعمر باقی گیر که این معامله یك برهزار بخشد سود
بکار در دل خود تخم مهر شان شب وروز عزیز من که کسی غیر کشت خود ندرود
بروی فرخشان باد جاودان جاوید زما سلام و تحیت ز کردگار درود

قطعه

این سه بیت در مرثیه مرحوم وجیه الدوله میرزای سپهسالار
پسر مرحوم شاهزاده عضد الدوله است که یازدهم شهر
ذی القعده سنه ۱۳۲۲ در گذشت

سپه را گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد که از سوکش دل شه خسته و پشت سپه خم شد
نه یکتن کم شد از ایران که ما نا صد هزاران تن که هر یك برهزاران تن فزود اندر هنر کم شد
بنال ای چرخ بازاری و کن اشك از بصر جاری که از مرك برادر داغ بر دل صدر اعظم شد

قطعه

بدرگاه دانش که باشد که از من سلامی رساند پیامی گذارد
بگوید که منت برداز تو هر کس برانی بزد یا خورد یا که خوارد
بمینو درون زی جهان جان بوران دعای تو گوید سپاس تو دارد

مطایبه

خواستم از کلك روشن مصرعی بهر تاریخ هجای شیخ دزد
گفت با تصدیق ماه و آفتاب زهره و مریخ و تیر و اورمزد
کرده ام تاریخ این دستان رقم « شرط کلی فند فوت زن بمزد»
۱۲۹۹

قطعه

پریرخا تو مرا زیب صدر خواهی شد — دوباره زینت اورنك قدر خواهی شد

تو بدری ایمه من گرشدی زغصه هلال — مدار غم که دگر باره بدر خواهی شد

قطعه

آن لاله رخ از قصب سلب دارد — وزآن تن نازکش تعب دارد

گویند قصب زمه بیازارد — آزار مه من از قصب دارد

قطعه

در وصف مجلس دوم

چنان بسر درشورای ملتی . . . . — که . . . . . عدل مظفری گردید

ولی بقدرفلك بندهای . . . کس — نه ... استونمی ... ونخواهد . . . .

قطعه

ازسر این شهریار تاج بنازد — وز قدم شاه تخت عاج بنازد

تا ملك آید بباغ ملك خرامان — سرو شود درسجود وکاج بنازد

چون بعدالت زده خراج ستاند — در کنف شه ده ازخراج بنازد

(اندرز بسپاس)

شکر کنید ای پسران وطن — تاشود این فضل و کرم برمزید

زانکه خداوند جهان آفرین — فاش سراید بکلام مجید

لان شکرتم لازید نکم — وان کفرتم لعذابی شدید

در رحلت مظفرالدین شاه

تو مپندار شه مظفر مرد — شاه با عدل وداد کی میرد

عالمی را گرفته بود بعدل — رفت تا عالم دیگر گیرد

(قطعه)

تاریخ فوت حاجی میرزا علی اکبر خان پسر مرحوم میرزا علی قائم مقام بیست و ششم صفر ۱۳۲۹

چو از جهان بجنان شد علی اکبر خان زماتمش همه افکار و دل دو نیم شدند
فزود امیری دنبال غم بمصرع و گفت هزار حیف که یکدودمان یتیم شدند

باضافه میم که دنبال غم است ۱۳۲۹

تقریظ

بر کتاب گوهر خاوری و ستایش مظفرالدین شاه پارسی

بنام خسروی این داستان کنم آغاز که نام فرخش آغاز هر سخن باشد
خدایگان جهان شه مظفر آنکه سپهر بی نمازش چون پیش بت شمن باشد
زمین ایران سرسبز و دلگشا چمنی است که شهریار جهان سرو این چمن باشد

(قطعه)

نیز در مدح پرنس ارفع الدوله مؤلف گوهر خاوری

پرنس ارفع دولت جهان هوش وخرد که تابد از رخ زیباش فره ایزد
ستم گریخت ز دادش چنانکه می بگریخت زنام یزدان پتیاره و هریمن ودد
چنانکه کلکش وزبانش زهر بدی دوراست خدای دور کناد ازرخش دو دیده بد

عید غدیر ۱۳۲۳ در مجلس عقد ظهیرالاسلام

دوش از جناب آصف بیك بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود زخوبان کان ماه مجلس افروز زیب صدارت آمد
برپاست مجلس عیش دریاب وقت دریاب هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

(در تقریظ طبع شاهنامه امیر بهادری)

شاه ایران را برای صید نخجیر شرف تیر سهم و کهکشان زه چرخ گردون قوس شد
از زلال کوثر جودشهی درجویبار نامه فردوسی طوسی به از فردوس شد

قطعه

آمد زسفر موکب والای ولیعهد — تابید چو مه طلعت زیبای ولیعهد
شد صدر نشین شمس به بیت الشرف اندر — تا بوسه زند خاك کف پای ولیعهد
تا بیدمه از اوج فلك تا همه بینند — گردون سپر افکنده بهیجای ولیعهد
افتاد چو بربام فلك سایه چترش — خورشید برآمد بتماشای ولیعهد
ازهم گسلد رشته هر جادوو نیرنك — از تاب عصاوید بیضای ولیعهد
گر کار جهان زآهن وروییست شود نرم — در پنجه و بازوی توانای ولیعهد
پنهان نتوان داشت که هر راز پدیداست — در آینه فکرت بینای ولیعهد
زین پس بنماند بجهان کاری دشوار — کاسان شده هر مشکلی از رای ولیعهد
هر کس سر وسودای بزرگی بسر آرد — مارا نبود جز سر وسودای ولیعهد
خوشباش امیری که رساند ملك العرش — توقیع صفای تو بامضای ولیعهد

(قطعه درنکوهش رشوه)

امجدی در رشوه خوردن اهل جد شد — همزه اش را در دلش کردم مجد شد
باد رحمت دائماً بر اعتقادش — زانکه او قلباً برحمت معتقد شد
امجد السلطان به . .م امجد الملك — جفت یکشب در سرای معتضد شد
. . د اورا تا سحر وین امجد الملك — در رحم از نطفه او منعقد شد
اشتها موجود و استعداد فاقد — پارتی بازی در آمد مستعد شد
معتمد بد اعتماد خلق بر وی — خورد مال جملگی را معتمد شد
مجتهد هم مفتی وهم مفت خور بد — در زمان پول دادن مجتهد شد
مستبد در ابتدا بد مست بوده — مقعدش وارونه کردم مستبد شد

قطعه

بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران — خسروی کز برق شمشیرش دل شیر آب شد
آب ونانی داد برسکانوری ازفضل خویش — تا گرسنه سیر وتشنه ازکفش سیراب شد

آب او بی‌آبرویان را همی افزود آب زانکه دخلش سربسر در کیسه میراب شد
وجه نانی هم بداعی دادکان را ناظرش خورد و چون قورباغه از تنبوشه در زیر آب شد

(قطعه) لیله ۲۱ محرم ۱۳۳۱ در شب سه‌شنبه

از سیر ماه و زهره و کیوان و اورمزد شد جرم بیعقوبت و طاعت تهی زمزد
در بازی پچول حریفان زن بمزد دزدان شده وزیر و وزیران شدند دزد

(خطاب بخازن عدلیه)

خازن صندوق عدلیه شدی تا بداند مؤمن و گبر و جهود
کز برای مرده‌ات تابیست پشت اندرین صندوق جز لعنت نبود

(راجع بچوبداران گوسفندفروش)

بهنگام تقاضا هر که مال چوبداران را شود منکر بنزد من سزایش چوب دار آید
تقاضا را محصل باید اما چون بیندیشی محصل گاه بیچوبست و گاهی چوبدار آید

(قطعه)

مرا عالم وطن باشد بشر خویش نخواهم غیر ازین بنگاه و بنیاد
جز این افسانه باشد هرچه گوئی زمین از خاك و مردم زادمی‌زاد

(قطعه)

با خط زر نبشته بر این طاق لاجورد از گفته مهان و بزرگان رهنورد
دانا کسی بود که بوقت انتخاب کرد مرد از برای کار نه کار از برای مرد

(قطعه فکاهی)

عیسی بگو کز خرش پی ببرد(۱) کزین بیش در کشت آدم نچرد

***

خرت را خدا دیده و شاخ داده که ناف خران را بشاخش بدرد
نه تنها خرت شاخ دارد چو گاوان که همچون پلنگان و شیران بغرد

(۱) این بیت از میرزا علی محمد خان قائم مقامی سیدالوزراست و چهار بیت دیگر را ادیب‌الممالک بر آن افزوده است

بکش نعلهای خرت را که ترسم		براقی کند سوی گردون بپرد
خری کو چرد کشت همسایگان را		بخربنده گو جو برایش نخرد

(قطعه)

بخوان و خانه‌ات گر شکروزز		شود خرمن گدا و دزد نایـد
باین راه دراز و لقمه تـلـخ		مرا پارنج و دندان مزد باید

(قطعه)

گربهٔ که او را مادر فیروز مینامیدند در رختخواب شخصی که ملقب بموش بود در رشت سه بچه زاد و من در تاریخ تولد آنها بطایبه گفتم

شب پاسی(۱)را هر انده آماده کند		باید که بجام نیلگون باده کند
تاریـخ زه مادر فیروز اینست		گربه‌بفراش موش سه‌زاده کند

(قطعه)

لیله پنجشنبه عید غدیر هیجده ذی‌الحجه ۱۳۳۰

بزیر سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید		ولی حق که بر خورشیدرخت‌از نور بخشاید
امیرالملک فرخ فر حبیب‌الله خان خواهد		بجشن عیش خود فرقازفرح‌برفرقدان ساید
تمنا دارم از آن شمس طالع کزره‌شفقت		زنور چهر روشن بزم یاران را بیاراید
سوی دروازه دولاب‌و کوچه مسجد سنگی		در قایمقامی باغ را باشوق بگشاید
سرای نمره دو جنب یخچال صغیران را		بپرسد واندر آنجا ازدررحمت درون آید
بدل بادوستان جوشدبلب شهدوشکر نوشد		حدیث نغز بنیوشد غذائی نوش فرماید

ادیب الممالک

قطعه

گویند در آن شبی کـه روئین تن		در دامن مادرش کتایون شد
. . زید بطاق ودایه اش گـفتا		کاین گو . . . بهادرهمایون شد

---

(۱) شب پاسی ـ مصطلح اهل گیلانست که در خانهٔ که زنی زاید تاده شب مهمانی وسور برقرار کنند .

(قطعه)

خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد صوفیان چون کربلا از کوفیان شد!

همچو دوشابی که الوارش بنوشد یا چو حلوا بر بساط صوفیان شد

(قطعه)

ملکه دست چو بر پرده آهنگ زند زهره چنگی در دامن او چنگ زند

دل شوریده زغم بر سر خود سنگ زند که در صلح فروبست وره جنگ زند

(بمجدالدوله نوشته است)

مهترا با یگانه منشی تو گرچه ایراد من خلاف بود

لیك از من بگو که در بروات ای دو سر قاف این چه قاف بود

(قطعه)

ز بیغاره گوید نه بیهوده خندد نه بیمایه پیرایه برخویش بندد

سرشتش همه فضل و بینش گزیند روانش همه عقل و دانش پسندد

(درنعت حضرت رسالت)

آن درختی که چون زخاك برست سایه بر هفتم آسمان گسترد

آشکاراست از شکوفه آن که برزندگی بهار آورد

(قطعه)

خواست عین الدوله در این خشکسال از عین جود فی سبیل الله گروهی تشنه را سیراب کرد

سلسبیل آمد فراتش لیك اولاد حسین تشنه لب دادند جان چون شمر را میراب کرد

(قطعه)

ذکر از (بنان دفتر) زن قحبه شد بخوار (کو پوستین خلق بازار میدرد)

گفتم که روزگار دراز یست چون شتر (بیچاره خار میخورد و بار میبرد)

(درگردنه طرق فرموده اند)

دلم بند سر زلف آن نگار افتاد بگردنش گرهی چند استوار افتاد

ندانم این دل مسکین که جسته بود ز بند چرا به بند و شکنجش دوباره کار افتاد

(قطعه)

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش تنت غرق اندوه تا گردن آرد
ره ابلهی جوی کایین فکرت ترا روز تا شب بخون خوردن آرد
توخر زای وخرمیرو خرزی که گردون پس از هفتصدسال خر مردن آرد

(قطعه)

گیرم که زبان بناله نگشایم آه دل من بر آسمان آید
در محضر عدل حق سکوت من بر سر ضمیر ترجمان آید

(شایداز ادیب باشد)

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان مرا بخواندی وتشریف دادوزر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

(قطعه)

. . . را ز بنده بگوی که نخواهم دات غمی باشد
کوهت ارسفته شد به دیلم سخت خاطرت جفت خرمی باشد
زانکه بر اتفاق اهل سیر عضد الدوله دیلمی باشد

(درزیر عکس منتظم الدوله مصطفی قلیخان فیروزکوهی نبشتم)

بنگرجمال منتظم الدوله کافتاب ازتابش وفروغ رخش درحجاب شد
خورشیدا گرز گنبدفیروزه سرزند فیروزکوه مطلع این آفتاب شد

(قطعه)

آن را که پدرتجربت وفضل نیاموخت زود است که از کار فلك تجربه گیرد
وآن خوی که گردون نکندچاره اورا دردی است که جزمرك مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیك نپوید آن به که هم اندر شکم مام بمیرد

(قطعه)

حکایت من و اینکدخدا در این سامان بگویم ارچه دل از گفتنش پریشان شد
نظیر قصه آن شاهباز سلطانی است که درخرابه بمهمان سرای بومان شد

قطعه

شاهین تیز پنجه زرین پرم پرید　　خواب ازدرون دیده و هوش ازسرم پرید
در جنك اژدها نپریدی کبك نرم　　اینك زبانك‌مرغ خروس نرم پرید
چون کودکی که کفت بهمسایه کای‌عمو　　از آشیان بیام شما کفترم پرید

(در ظلم ومکافات)

همچون‌ملخی که شاخساری بخورد　　وانگاه ور ابشاخ ساری بخورد

(شاید از ادیب باشد)

آنروز که مه شدی نمیدانستی　　کانکشت نمای عالمی خواهی شد

(ماده تاریخ حاجی میرزا محمود مجتهد)

نام‌محمودشکه محمود ست بشمر پس بگو　　عاقبت محمود سوی‌احمد محمودشد

رباعیات

(رباعی)

دل‌را بحضورت خبر از خویش‌نبود　　جز عشق توام عقیده وکیش نبود
من سجده کنم بخاك کویت کادم　　از خاك درت‌مشت گلی بیش‌نبود

***

ای میر اجل وزیر عدلیه راد　　تو همچو سلیمانی وخاك‌است‌چو باد
(لیبرته) (اکالیته) (فراتربیته) (۱)　　افسوس که جملکی برفتت ازیاد

(رباعی خطاب بسلطان احمد شاه)

شاها پدرت زکار بد یافت گزند　　بشناس تو آنکار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر کار کنند　　غیر از تو که از کارپدر گیری پند

---

(۱) اصطلاحات فراماسونست که بیك وزیر فراموشکار یاد آوری فرموده

(رباعی خطاب بسردار محیی)

اخلاق تو بر خلق مربی باشد　سیف وقلمت چون متنبی باشد
طغرای نگینت ای مهین محیی ملك　احیی الموتی باذن ربی باشد

(رباعی)

از دست تو بنده‌را فغان باید کرد　در کعبه و در دیر مغان باید کرد
جبران فراموشی و بیمهری را　یکشب بعطای ارمغان باید کرد

(یخ)

امسال بخلق تلخی از یخ گذرد　ایام حیات همچو برزخ گذرد
آنرا که‌ز زمهریر دی مایه‌نماند　مرداد براو با تف دوزخ گذرد

(شاید از ادیب الممالك باشد)

آزاده دلان گوش بمالش دادند　در حسرت وغم سینه بنالش دادند
پشت هنر آن‌روز شکسته است درست　کاین بیهنران پشت ببالش دادند

(رباعی)

خطاب بجناب مستطاب صدرالمحققین سید جمال‌الدین واعظ . بعداز نگارش شماره ۱۴ مجلس ورقابت سید اکبر شاه شیرازی بوی نوشتم

صدرا خصم توخویشتن را کشتند　انگشت بلب منتظر انگشتند
تو صدر محققین و چشم خردی　غیراز تو همه صدور عالم پشتند

(مرنارد)

تا روزی ما زدست مرنارد رسد　بر چرخ فغان براستخوان کاردرسد
ایوای که درخزانه آمد مرنارد　چون سك که بسال قحط در آردرسد

(دروصف زنان)

آن هاله نگر که حلقه برمه شکند　پشت سپه و ستون خر گه شکند
زنهار مشو محتسب بازاری　کانجا سرداروغه بهرمه شکند (۱)

---

(۱) کنایه ازحیض است .

***

ایشاه جواب نامه من چون شد کز تأخیرش دل غمین پرخون شد
وقت است دلم ز رهن غم برهانی چون کار جهان بوقت خود مرهون شد

***

کس سوی سفر چگونه بی توشه رود یا گرسنه زین گوشه بدان گوشه رود
خورشید چسان ز شیر در خوشه رود قورباغه ز حوض چون بتنبوشه رود

(خطاب بمیرزا عبدالله برادر میرزا حسینقلی تارزن)

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود ز آوازه نوجهان پرآواز شود
گویند که از سیم شود قطع زبان در دست تو سیم را زبان باز شود

عصر شنبه ۱۹ ربیع الاول ۱۳۳۰

رباعی

ز پیش که استخوان ما خاک شود این نکته بگوش اهل ادراک شود
دولت نجس العین شد این عین نجس سازید از او ازاله تا پاک شود

گفتی که مرا زمانه در هم بفشرد چندانکه تنم چو لاله دردی پژمرد
تو گوهر رخشنده‌ای مایه حسن گوهر بفشار کی شود سوده و خورد

عاشق اگر از غم نگریزد چکند ور دوست بدشمن نستیزد چکند
کفی تو که مینای عرق ریخته بود شرمنده اگر عرق نریزد چکند

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد چون ماه که از ابر سیه میتابد
تا بیدن بدر در شب چارده هست وین بدر بروز چارده میتابد

یوم دوشنبه ۱۴ ربیع الاول ۱۳۲۰ـ۱۴ حوت

رباعی

آنکس که بدیوو غول همخوابه شود یا بریان همچو مرغ در تابه شود
راحت ترو شادتر بود زآنکه دمی در کشور ما درون گرمابه شود

از خازن شه در جکرم کارد بود طاحونه رنج را تنم آرد بود
مرنارد زتخم خازن این شاهست یا خازن شه ز تخم مرنارد بود

هر چند که گرمابه ما یخ دارد گوئی تو دری بسوی دوزخ دارد
گرمذبح ابنای بشر نیست چرا پتیاره در ان مسلخ و مطبخ دارد

گرمابه نه مجمع شیاطین باشد یا منبع پارگین و سرگین باشد
هر کس که دران زچرك وصابون وخیو جان دربرد آهنین و روئین باشد

کشور چوتن است واجنبی مایه درد چون مایه درد آمد اندر تن مرد
عضوی که نژند دیدو کاهیده وزرد زد ریشه درآن و دردها بار آورد

چون خصم طبیب وخانه زندان باشد چون زهر دوا ومرك بحران باشد
بیچاره اگر رستم دستان باشد در چاره درد خویش حیران باشد

ایرانی اگر سام نریمان باشد امروز بکار خویش حیران باشد
او تشنه و آب از او گریزان باشد چون شمر کویر حوض سلطان باشد



حرف راء

هذا ما انشأتها فی هجوم اهالی القرمیسین بنایب حکومتها ضیاءالدوله امیر انوشیروان بن امیر بهمن بن نایب السلطنه طاب الله ثراه و تفصیل ماحشدوا علیه بالنفاق حتی ان جاء الامیر ایده الله تعالی و ادب سماسرتها ثم عفی عن السوقه و سالنی بعد ان انشاء هذه القصیده فختمتها فی یوم الاثنین لاثنی عشر خلون من شهر محرم ۱۳۱۱ و هی هذه .

قصیده

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر — زبون و زرد شود آب فضل و برگ هنر
همی گذارد دانا برون ز حکمت پای — همی فرازد عاقل جدا ز فکرت سر
شناخت نتوان با دیده گوسپند ز گرگ — تمیز ندهد با ذوق حنظل از شکر
زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود — بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر
هر آنچه زشت است آنرا به نیک پندارد — هر آنچه خیر است آنرا همی شمارد شر
قضا چو آید تاری شود بدیده قضا — قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر
بفکر و هوش که افکند پنجه با گردون — بعقل و رأی که شد چیره بر قضا و قدر
بدیهی است هوس در ضمیر آدمیان — طبیعی است خطا در نهاد جنس بشر
شنیدهٔ تو که سکان ملک قرمیسین(۱) — بدند بنده بفرمان پادشاه اندر
بزیستند همی در پناه دولت شاه — وظیفه خوار و سپاس آور و ثنا گستر
بنرم گردنی و بندگی بدند مثل — بسفته گوشی و فرمانبری شدند سمر
نیافتند مگر ره بطاعت سلطان — نتافتند مگر رخ بدر که داور
بوالیان همه چونان که با پدر فرزند — که هم بر آنان بودند والیان چو پدر
صواب جوی بدندی و پادشاه پرست — فرشته خوی بدندی و مردمی پرور
خطا نکرده همیدون ز روشنی عقول — گنه نکرده همیدر ز راستی فکر

---

(۱) قرمیسین - معرب کرمانشاهست .

قدر فراشد وسیماب کردشان در گوش | قضا فروشد وافکند پرده‌شان بر بصر
چنانکه خون ببدن شورش آورد هشتند | بنای شورش و طغیان بوالی کشور
بشاهزاده انوشیروان بن بهمن | ضیاء دولت خورشید مجدوچرخ هنر
اساس طغیان چیدند و تاختند گروه | بنای عصیان هشتند وساختند حشر
زبام و در بگرفتند گرد اورا سخت | گروه بومی وبیگانه هم زبدو وحضر
بخشت پاره بخستند باغ اورا شاخ | بسنك خاره شکستند کاخ اورا در
به تنگنا شد درکاخ ازمحاصره شان | چنانکه لعل درخشنده اندرون حجر
زاجتماع کسان بسته شد ره تدبیر | زازدحام خسان تنك شد همه معبر
ضیاء دوله چوهنجار زشت آنان دید | بروی بگشود ازحلم وبرد باری در
تنش نلرزید ازدشمنان چون یأجوج | نشست برسر مسند چو سد اسکندر
خطابه بزبان گرم برایشان خواند | زفصلهای بدایع زلفظهای غرر
که‌هان وهان مگر ازجانخویش سیر شدید | ویا روانتان بیزار شد زتن ایدر
اگرزحضرت من جمله داد خواهانید | قدم نهید و تظلم کنید در محضر
وگرنه زشت بود خیرگی وبی‌ادبی | بویژه بامن کز شه بود مرا گوهر
چه بامنی بدرشتی مبادرت کردن | چه در شدن بدهان نهنك یا اژدر
اگر بگرزم کوبید نرم گردن وپشت | وگر بسنگم سائید خورد پهلو وبر
بجای مانم چون قطب آسیا ثابت | ورم بگردد صد سنك آسیا برسر
ولی نباید تادیرگه که میر اجل | بخشم آید وبد خواه را دهد کیفر
شرار خشم امیرمهین که خاموشد ؟ | بهفت دریا کتوان خموش کرد سقر
گرایدر ازسرمن کم شود سرموئی | سرانتان همه بیسر شوندخود یکسر
یکی درخت مکارید اندراین بستان | که شاخسارش یکسر ندامت آرد بر
چواین بدیدند آن خیرگان بی فرهنك | گمان وهن ببردند برمهین داور
همی بگفتند اورا که ما درین سودا | زجان گذشته وبازی همی کنیم بسر

بخانمان خود انگشت نیل برزده‌ایم — که خود فراز سیاهی نبوده رنك دگر
از آن قبل که خداوند کردگار بزرك — بمهتران نکند چیره هچیکه کهتر
امیر پنجه فرخ علیمراد که داشت — سپه مهیا تا سوی ری رود بسفر
بگفت لشکریان را که اندرین غوغا — کنید خود زسرهم زتن کنید سپر
همه سپاه کرندی زجان فرو بستند — برای یاری شهزاده خجسته کمر
امیر پنجه زپیش اندر و سپه زقفا — شده زغیرت برتنش موی چون خنجر
زجان گذشته وبنهاده دل بسر بازی — چنانکه گوئی پروانه تن زند بشرر
سپه بدرگه شهزاده روی بنهادند — که‌ای زحلمت حظی بداده حق اوفر
معاندان تو باما بجد همی کوشند — روا مدار که خونمان شود بخیره هدر
ببخش آلت حراقه مان که از اثرش — بجان خصم بداندیش برزنیم اخگر
و گرنه سنك مخالف بسر بباردمان — چنان که بارد برشاخ قطره‌های مطر
امیرزاده فرخ ضیاء دوله بگفت — که کار زهر نیاید همی زتنك شکر
من ار بخون خود آلوده پیرهن گردم — بخون کشوریان دامنم نگردد تر
بروی مادر اگر طفل خرد پنجه زند — گمان مبر که براو پنجه برزند مادر
دراین مکالمه باشاهزاده بود سپه — دراین مناظره بابختیار بد لشکر
که‌از فلاخن سوء القضا گران سنکی — رسید برسر سالار جیش و کرد اثر
شکافت جبهه تابان میرپنجه چنانك — معاینه همه دیدند انشقاق قمر
چو خواستپا ککند خون جبهه‌از رخ خویش — شکسته شد سرانگشت او بسنك دگر
سپه چو دست وسرمهتر اینچنین دیدند — پی تلافی بستند مردوار کمر
بجای جوشن کردند تن همه جوشن — بجای مغفر کردند سرهمه مغفر
بکفش ومشت همی باعدو برزم شدند — چه غیر ازاین دوسلیحی نبودشان دیگر
بهم فتادند ازهر دوسوی درکوشش — چو بن زبیر که در جنك مالك اشتر
چو کار رفت بدینگونه بربد اندیشان — بخیره ماندند ازاین سپاه کند آور

همی بدیدند ازاین حساب تاأبد ... برون زپرده نیاید رخ عروس ظفر
سرگروه مخالف بخیلتاشان گفت ... بکوشش اندر باید شدن بفکرونظر
هم ازتهور بی فکر کس شود مغلوب ... هم ازتصور باجبن دل شود مضطر
نکوتر آنکه بتازید چست وچابك وجلد ... بسوی خانه سالار این سپاه مگر
زغارتیدن مالش ز سوختن خانش ... بخیره گردد وتاری شود براو اختر
سپس بیاری ناموس دست برشوید ... زپاسداری شهزاده همیون فر
بتاختند یکی بهره خیل شورشیان ... بخانمان سپهبد برسم غارت گر
یکی بخست تن حاجبش بزخم عمود ... یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
همه ببردند آنرا که بد زفرش واثاث ... همه ربودند آنرا که بدزدرو گهر
نماند هیچ بپای کنیزکان خلخال ... نماند هیچ براندام خاصگان زیور
زنان وپردگیان درهراس وبیم شدند ... بلرزه همچون سیماب وزردچهره چوزر
زبسکه ناخن وسیلی همی زدند بروی ... رخانشان همه شد ارغوان ونیلوفر
گهی نبی راکرده شفیع وگاه نبی(۱) ... گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر
بناله گفتند ایسفلگان نفس پرست ... بگریه گفتند ایجاهلان دون پرور
بکودکان چه خروشید بیمی ازیزدان ... بمادگان چه ستیزید شرمی ازداور
بمیرپنجه رسید این خبرکه شورشیان ... بخانمان تو اندر فکنده‌اند شرر
نه مال ماند درایوان نه سیم درمخزن ... نه شاخ ماند ببستان نه خشت درمنظر
بکوفتند رواقت همی بسنك وبچوب ... بروفتند وثاقت همی زخشك وزتر
چو برشنید ازین داستان سخت حدیث ... چو برگرفت ازین وضع هولناك خبر
جهان بچشمش تاریك گشت ازین هنجار ... دلش بسوخت هماند عود درمجمر
چوگفت گفت ابااینکه قصه‌ایست شگفت ... بود تحمل این رنجها زمرك بتر
نه باشدم زهوای خدیو ملك گزیر ... نه افتدم زرضای امیر شهر گذر

---

(۱) نبی - بضم نون بزبان پارسی قرآنست .

مرا وظیفه ومرسوم دولتست حرام اگر قدم نهم ازجای خویش آن‌سوتر
چوشاهزاده بیازرد ازتزاحم خصم چو ازسموم بپژمرد شاخ سیسنبر
خلاف باشد مستی زجام ونقل ونبید حرام باشد شادی براهل ومال وپسر
زجا نجنبید آن پهلوان خصم شکن بخود نلرزید آن پیلتوش شیر شکر
بتن علامت چوبش چولعلگون دیبا بسرجراحت سنگش چو گوهرین افسر
بگوشش اندردشنام خصم وصوت‌سلیح سرود رود بدی یانوای را مشکر
همی بپیوست این رزم تابنه ساعت زبامداد که خورشید برشد ازخاور
سپس بکار گذاران ملك شرع قویم مروجان شریعت مفسران خبر
ستوده حاجی آقا مدیر مرکزفضل امام جمعه فرخ امیر ملك هنر
خبر رسید که‌شدکار برچنین هنجار زدست فتنه بیدانشان بد گوهر
گرفته شورشیان گرد مرزبانرا سخت بشوخ چشمی تا این‌زمان زگاه‌سحر
کنون بپژمرداز بادِدی درخت جوان بیفسرد تن شاخ ازسموم شهریور
نه مرزبان را غمخوار مانده نه‌حامی نه حکمرانزرا سالار مانده نه یـاور
بجز سپهبد دانا علیمراد که جانش نوان‌شدازقدرانداز چرخ وشصت قدر
بسی نپاید کو نیز جان کند برخی هزارتن چه کند بادوصد هزارنفر
چو داوران‌شریعت زروی‌صدق وعیان همی‌شدند ازاین واقعات مستحضر
شدند جانب دارالحکومه تند روان بدان مثابه کـه حجاج بیت درمشعر
گرفته‌مصحف وتنزیل پاك اندرکف بخوانده‌آیت کرسی وقل اعوذ ازبر
نبشته بردل یاسین و سوره طـه دمیده برتن حامیم و سوره کـوثر
یکی گروه بدیدند شوخ چشم‌وجسور بدل دلیرو بتن فربه وبهش لاغر
درآن گروه‌نه یکتن بزرگوار شریف درآن فریق نه یك رادمرد دانشور
همه اجامرو اوغاد وگول ونابخرد همه اراذل و اوباش و منکرو منکر
گرفته دور خداوند کار کشور را هم ازبرون وهم ازپرده‌هم‌زبام وزدر

زدرب میدان تادرگه ایاله نبود — یکی رهی که رسانند خویش بر مهتر
نیافتند ره اندر حضور والی ملك — فرو شدند همی غرقه درمحیط فکر
نه رأی آنکه گریزند ازین بلا بکنار — نه جای آنکه نمایند ازین میانه گذر
اگر شوند ز پس در پیست ابر بلا — اگر روند به پیش اندرست کوه خطر
هم ازمفاسد بالطبع لازم است گریز — هم ازسفیهان درشرع واجب است حذر
ولی چو فتنه فروزنده بود و معر که سخت — شدند در پی خاموشی شراره شر
بعون بار خدا ساختند دل دریا — بکف نهاده سر و جان و کرده سینه سپر
قدم زدند چو اصحاب موسی اندر نیل — روان شدند بسان خلیل در آذر
بگفتها و یمینهای سخت تر زآهن — بوعده ها و سخن های تازه تر زشکر
بزجرها و بتهدیدهای گوناگون — بوعظها و باندرز های بیحد و مر
فرود کردند آن قوم خیره را ازبام — همی بگفتی دجال شد پیاده زخر
درود خواندند آنان بمجمع علماء — که بد درود همی برروانشان درخور
همی بگفتند ای قاضیان حکم خدای — همی بگفتند ای نایبان پیغمبر
براستی سخن اندر میانه بگذاریم — که راستی را در دهر دیگر است اثر
چو سهم حادثه پران شد از کمان قضا — چو نار معر که افروخت زالتهاب قدر
چگونه این تف خامش شود به آب و بدم — چگونه این سهم آرد کسی بقوس و وتر
مگر بسعی بزرگان دین که همتشان — فرود آرد مه را زطارم اخضر
شنیده ایم که میراجل زکردستان — بسوی خطه کروس کرده ساز سفر
گر ایدر از ره بینش یکی صحیفه نغز — شود کسیل بدرگاه آن همیون فر
که باز گردد ازین ره بسان ابر دمان — شتاب گیرد ازین سو چو آتشین تندر
درست سازد سامان خلق این سامان — نظام بخشد براختلال این کشور
اگر تظلم داریم سازدی احقاق — وگر تعدی کردیم بخشدی کیفر
امیر ایده الله براستی داند — درست کردن کار شکسته را بهتر

زبس مدبر و دانا وکاردان باشد نظر نیارد درکار جز بفکر و نظر
بجهد وافی هرخسته را بگیرد دست بکف کافی هربسته را گشاید در
همه علوم بداند چو بوعلی سینا همه نجوم شناسدچو خواجه بومعشر
اگر بتاند نه چنبر فلک بعتاب ستاره سرنتواند برون زد ازچنبر
وگر دو پیکر جز بردرش کمر بندد چهار پیکر سازد زشکل دوپیکر
ورا سکدار(١)درین روز سازره نکند سخن کنیم بدان آهن پیام آور
چوختم کار بدین شد جماعت علماء گذشته‌را بنوشتند بریکی محضر
بمهرخویش وبامضای عامه‌خورد وبزرگ طراز دادند اندام وروی آن‌دفتر
بتلگراف بدرگاه میر فرخ پی همی بگفتند این ماجرا زپا تاسر
رسید پاسخ میرمهین که در گیتی چهار چیز بود مرفساد را مصدر
یکی مخالفت حق دوم خلاف ملوک سوم غرور وچهارم نفاق بامهتر
ازین‌چهار یکی با کسی چوخوی کند نماند ایچ تن‌آسان و شادکام دگر
وظیفه علما اینکه تاتوان دارند دقیقه نگذرند ازاصلاح ملک گذر
عنان‌عامه بدست خرد نگهدارند بحفظ دولت وملت شوند راه سپر
وگرنه کار بسختی همی کشد ناچار زجرم تاری ماند برخ زسیف‌اثر
من این قضیه بدانم زصغری و کبری همی بخواندم ازین‌جمله مبتداوخبر
بمصطفی و بفرقان و کردگار بزرگ بمرتضی و بسبطین او شبیرو شبر
بنعمت شه کز اوست زندگانی خلق بدولتش که فزاینده باد تا محشر
که گربجا ننشینند عامه از شورش وگر فرو ننشانند فتنه را اخگر
همی بجوشم ازین واقعات‌چون دریا همی بجنبم‌ازین‌حادثات چون‌صرصر
معاندان را از تیغ قهر برم نای مخالفان را از نار خشم سوزم پر
کسی که تیغ منش آب مرگ نوشاند نه‌لعل‌عیسی جان‌بخشدش نه‌آب‌خضر
گرازدحام فزونتربود زموج بحار وراجتماع فراوان‌تراز ربیع و مضر

(١) اسکدار - چاپار

دوصد کلاغ زجا خیزد از کلوخی خرد ‌ ‌ هزار گرگ گریزان شد از یلی اژدر

مدیر قوه برقیه شاهزاده صفی ‌ ‌ بهار صفوت آزاده خجسته سیر

ز سیم صاعقه فرمان میر اعظم را ‌ ‌ بگفت وخواند وشنیدند مردمان یکسر

خجل شدند وبخانهای خویش بر گشتند ‌ ‌ قرین لیت ولعل آشنای بوك ومگر

دگر رسید خطابی بشاهزاده صفی ‌ ‌ زصدر اعظم ایران جهان فضل و هنر

که‌ای تو محرم اسرار شاه و کشوریان ‌ ‌ امین راز نهان و نگاهدار خبر

شنیده ایم ز بدسیرتان آن سامان ‌ ‌ حکایتی که نخواندیم در حبیب سیر

نموده‌اند بسی دست رنجه از سندان ‌ ‌ کشیده اند همی پای از گلیم بدر

بمیر امرشه آمد که اندران سامان ‌ ‌ رود چوابر به‌آبان و باد در آذر

مخالفان را برد به تیغ گردن و دست ‌ ‌ معاندان را کوبد بگرز پهلو و بر

تن اعادی کاهد هماره در زندان ‌ ‌ سر مخالف آرد دوباره در چنبر

زما بگو تو بآن شوخدیدگان جسور ‌ ‌ که‌از وخامت این ماجرا کنید حذر

چو شد سپاه اجل در رکاب میر اجل ‌ ‌ زدست مرك نیابد کسی مناص ومفر

که‌موج دریا شوید زمین زپست وبلند ‌ ‌ شرار آتش سوزد جهان زخشك وزتر

چو شاهزاده دانا بخواند این منشور ‌ ‌ **بعامه** گفت که باهوش ودانشید اگر

بپای خویش متازید سوی کشتنگاه ‌ ‌ بدست خویش مسازید خون خویش هدر

ازان سپس که‌زدم سردی وفضول شما ‌ ‌ گرفت آینه مهر میر رنك کدر

اگر بجیحون اندر شوید چون ماهی ‌ ‌ وگر بگردون بالا روید چون اختر

برود جیحون اندر زند زقهر آتش ‌ ‌ بچرخ گردون یکسر زند زخشم اخگر

چو عامه اینسخنان را بگوش بشنیدند ‌ ‌ معاینه نگرستند مرك را بنظر

جماعتی سرخود بر گرفته‌زین سامان ‌ ‌ فرار کرده نمودند در شعاب (۱) مقر

جماعتی دگر از خیرگی و نادانی ‌ ‌ نهاده جان بخطر بسته برنفاق کمر

(۱) شعاب - جمع شعبه است بمعنی شکاف کوه

قضا ببستهمی چشم و گوششان ز صواب | که چشمشان همه بد کور و گوششان همه کر
نه سنگ خارا بامیخ آهنین سنبند | نه وعظ ناصح بر ناصواب کرده اثر
قضای مبرم آوردشان بمکمن مرگ | بلای محتوم افکندشان بدام خطر
بخویش گفتند ایدر بر آن امید بدیم | که روی میر بتابد چو ماه ازین منظر
اگر سزاست که تنمان بسر نباشد هیچ | بتیغ خویش زاندام ما بگیرد سر
چه او فشاند آتش چه دیگران یاقوت | چه او چشاند حنظل چه دیگران شکر
ضیاء دوله زمار نجه گشت و نتوان زیست. | در آن کریوه که مانداژدهای کوفته سر
خنک تر آنکه بیازیم تیغ کین در کف | نکوتر آنکه بپوشیم رخت مرگ بسر
زاژدهای دمان بال و پر فرو ریزیم | کنیم نرم بر و کتف شیر شرزه نر
دو باره مشتی از آن جمریان بیهش ورای | دو باره جمعی از آن وحشیان بی بن و سر
چنانکه از پس مردن بمردگان پوشند | قبای مرگ بیاراستند در پیکر
سپید و ساده یکی پیرهن یکی دستار | کشیده در بر و درزیر آن یکی میزر
همی تو گفتی ازنفخ صور اسرفیل | شدند موتی احیا بعرصه محشر
همه سلیح بدست اندروز جان بخروش | روان در آتش سوزنده همچو سامندر (۱)
خبر رسید بشهزادگان که دیگر بار | هوای فتنه شد از حد اعتدال بدر
امیر زاده فرخ جلال دین که بدی | بباغ دولتشاهی درخت بار آور
بخواند یکسره شهزادگان بومی را | ز روی صدق بر ایشان سرود در محضر
که بن عم ما اکنون زتند باد قضا | غریق گردد در این محیط پهناور
گرش زدست گذاریم و خیره بنشینیم | بجا نماند از او در زمانه رسم و اثر
و گر که جان نفشانیم و پاس او داریم | بنامجوئی گردیم در زمانه سمر
چو این شنیدند آن شاهزادگان سترک | نماز بردند او را ز اکبر و اصغر
بجز تنی دو سه کز روی بسال مه بودند | همه بسودند از طاعتش جبین بر در

(۱) سامندر - سمندر .

سپس بگفتند اورا که اندرین شورش / بما جماعت شهزادگان توئی مهتر
بعون ایزد از دودمان خاقانی / کتیبهاست در اینجا فزون زحد وشمر
همه دلاور و خونخوار و کاردان و دلیر / همه مبارز و کستاخ و گرد و کند آور
همه بحیله چو اسفندیار روئین تن / همه بحمله چو گودرز و گیو و رستم زر
همه چو ماه و چو ابریم در سپهر و هوا / همه نهنگ و هژبریم در ببحر و ببر
بصدق میل ترا تابعیم و کارگذار / بشوق امر ترا طائعیم و فرمانبر
بهرچه خواهی فرمان گذار و بنده صفت / بهر چه گوئی طاعت پذیر و خدمتگر
بخواه جان ز جسد مان که میدهیمت جان / بگیر سر ز بدنمان که می نهیمت سر
چو مست باده مهر تو ایم مینوشیم / زخون خصم بداندیش لعلگون ساغر
بساطمان همه زین است و بزمگه میدان / لباسمان زرهستی کلاهمان مغفر
بجان بکوشیم امروز تا بنگذاریم / رسد بجان خداوند کار ملك ضرر
روان شدند ملکزادگان بدین هنجار / پی مقابله با آن گروه شوم اختر
چو عامه دیدند آن کوههای آتشبار / بتك شدند و بگردید سیل از آن معبر
شدند جمله گریزان زبیم سالاران / زمرج راهط گفتی همی گریخت زفر (۱)

(ملحقات)

ازاین مقدمه زآن پس که یافت آگاهی / جناب نزهت افندی ستوده شهبندر
خجسته رادی والا بدانش و بخرد / ستوده مردی یکتا بمایه و بهنر
امین و محرم بر هر دو دولت اسلام / صدیق و حامی بر هر دو شعبه انور
جهان و معرفت و جان درون جامه تن / چنانکه معنی بنهفته در لباس صور
همه بخوانده و دانسته رسم فقه و حدیث / زکیش شافعی و بوحنیفه و جعفر
نه از تعصب بیهوده باز گفته سخن / نه از تجنب بیغاره بر گرفته خبر
بجان و دل ز محبان خاندان علی / ولیك زاده تبارش ز دودمان عمر

(۱) مرج راهط ـ جایگاهی است درشام . زفر ـ بروزن صرد ـ شیر درنده ومرد جنگی

چنین خجسته روانی که نام بردم ازاو — که تا ز نامش زینت دهم براین دفتر
بدید خسرو ایران و خادم حرمین — یکی رواننـد آراسته بدو پیکر
چنانچه گوئی بحر محیط و بحر عمان — بود یکی بحقیقت دو آیـدا بنظر
دوتاجدارند این هردو آیه رحمت — دوشهریارند این هردو سایه داور
چو دونهال بروئیده از یکی بستان — چو دو برادرزاده زیك پدر مادر
زعیش رست وفراچید دامن ازراحت — زجای جست و فروبست استوار کمر
پیام داد برآن خیرگان بی آرزم — خطاب کرد بدان سفلگان بد گوهر
گهی بوعظ وگهی وعده و گهی تهدید — گهی بفکروگهی بافسون وگه بسمر
گهی کتاب واحادیث خواندوگه آیات — گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
هزار نکته بیان کرد باهزار زبان — هزار رمز بهرنکتهٔ بـدش مضمر
بگوش شورشیان قول صدق رازصواب — چنان سرود که درمغز خلق کرد اثر
گران سران متنبه شدندوخواروخجل — چنان که مرد سیه نامه درصف محشر

(انتهی)

چولی و جود خداوندگار آسایش — حرام بود بخوردوبزرك این کشور
دوباره نامه نبشتند مفتیان مهین — بمیر فرخ دانش پژوه دانشور
که ای بروشنی وفرخی شده مشهور — فروغ تیغ تو وتاب مهرونور قمر
بیا که فتنه برافروخت آتشی وبسوخت — روان خاصان همچون سپند درمجمر
بیا که جان خلایق بسوخت زین آتش — سپس بباد فنا رفت جمله خاکستر
بیا که مآء معینمان زبس کدورت یافت — ازین بلاد همی بر کنیم آبشخور
بیا و خانمان ازتند باد غم برهان — بیا و جانمان از ترکتاز فتنه بخر
بیا که بیتوخراب است کاخ دولت ودین — بیا که بیتوحرامستخواب وراحتوخور
بروزحادثه چشم جهان بحضرت تواست — تونیز میرا یکره بسوی ما بنگر
چومیر گشت ازین قصه شگفت آگاه — چوخواجه گشت ازین واقعات مستحضر

بخشم برشد و بنوشت کامدم اینك زجای درشد و فرمود میرسم ایدر
بخواستم که نباشد دلی زمن مجروح بگفتمی که نگردد تنی زمن مضطر
لجاج کردند این سفلگان بیدانش خلاف جستند این جاهلان دون‌پرور
فریب دیوان کرده است عقلشان مختل غرور شیطان بنموده فعلشان منکر
بیامدم هان باتوپهای آتشبار رسیدم اینك با تیغهای خارادر
همان کنم که بعباسیان هلاکوخان همان کنم که بمروانیان ابوجعفر
دگر نوشت بفرماندهان مسندشرع که می بباشید امروز ملك را یاور
نگاه دارید این چندروزه کشوررا برون نمائید آشوب‌را از این کشور
سپس بباره که پیکری نشست که برد بگاه پویه سبق از سحاب‌وازصرصر
بسرعت برق آن باد پاروان شدوبود خدایگان بفرازش چو گنج بادآور
همی بتاخت زبیجار تا بقرمیسین چنانکه تاخت علی از مدینه تاخیبر
بتندی آمدهمچون دم شمال و صبا بچابکی شد مانند سحاب و مطر
چنانکه سیل زبالای که فرود آید فرودآمد ازان خاره کوب که پیکر
نشست در صف ایوان وبارعام بداد نشسته گرد ونیاسوده تن زرنج سفر
بخواند یکسره میران و نامداران‌را ابا فقیهان وان فاضلان دانشور
بنزد میر نشستندجمله صورت وار که میربدهمه معنی ودیگران چوصور
پس از نشستن فرمود جمله میدانید ۵۰ که من نکرده ام از کارملك صرف نظر
براه دولت چون توتیا بدیده کشم اگر بکارند اندر رهم همی نشتر
زدست ندهم آسایش رعیت را وگر ببارند اندر سرم همی خنجر
ندیده بودم و پنداشتم که این مردم بزهد وصدق چو بن یاسر ندیابوذر
کنون بدیدم و دانستم اینکه درفن وریو فزون ترستند ازذوالکلاع وبوالاعور
خدای‌را همه دانید من بدین سفهاء که ناستوده فعالندو وناخجسته سیر
هزار مرتبه گفتم که ازعتاب ملوك حذر کنیدو بگیرید از گذشته عبر

چرا بباید در بوستان درختی کاشت — که خشم شاه جهان باشدش بشاخ ثمر
کسیکه نعمت شه را همی کند کفران — روا نباشدش الا بتیغ کین کیفر
کسیکه چشمهٔ انصاف با گل آلاید — حرام باشدش الا بجام خون جگر
برانسرمکه مر این جمله را فراخور کار — سزا دهم که بهر کار شد سزا درخور
سزای معروف ایدرهمی بود معروف — جزای منکر ایدر همی بود منکر
ای آنکه حنظل کشتی ببوستان امل — ترا نشاید شکر درود رنج مبر
ای آنکه تخم شکر کاشتی بباغ مراد — نصیب تو همه شهد آمده است غصه مخور
من این حدیث ز اصحاب میر بشنودم — که خویش بودم بیخویش خفته در بستر
که آن امیر مهین دام ظله العالی — چو بر گرفت ز کردار این گروه ثمر
به پیشوایان فرمود کای وجود شما — ز فضل زینت محراب و زیور منبر
چو بر وظیفهٔ خود بوده اید راهنما — چو بر طریقه حق گشته اید راهسپر
دل ملک ز شما شاد و جان ما خرسند — خدای راضی و خرم روان پیغمبر
دگر بخواست مران میر پنجه را و بخواند — ز روی لطف بر او آفرین بیحد و مر
چه گفت گفت بزرگت کنم بدیدهٔ خلق — چنانکه دیری افکنده بودمت ز نظر
امیر پنجه بدی تا کنون ولی زین پس — امیر تومان باشی هماره بر لشکر
بجای آنکه گرفتی زمام صبر بکف — بجای آنکه گذشتی ز اهل و مال و پسر
زعز و فخر بپوشانمت یکی دیبا — ز لطف و فضل بنوشانمت یکی ساغر
از آن لباس برانی هراس را از دل — از آن شراب بگیری شباب را از سر
سپس ببارش بادست بسته آوردند — کسان که بودند اصل فساد و مبدء شر
نژند حال چو در روز واپسین مشرک — سیاه چهره چو در عرصهٔ جزا کافر
امیر اعظم لختی برویشان نگریست — که تا نماید تحقیق مخبر از منظر
بیک نظاره بر او کشف شد حقیقت امر — که میر کشف حقایق کند بنیم نظر
زبانهٔ غضب میر باز باینه گفت — که این خسان را بر جان همی زنید شرر

فروخت باید در نارشان چو هیزم خشك　　که بر بزرگان بفروختند هیزم تر

چو این بکفت زپی در شدند دژخیمان　　کشان کشان ببر بودند شان زپیش اندر

بکام توپ ببستند پشتشان و آنگاه　　یکی نهیب بر آمد مهیب چون تندر

نعوذ بالله پنداشتی که پیلی را　　همی بخایدو بیرون کند زکام اژدر

ویاز بالا ابری دمید صاعقه بار　　فراز خاك بباريد دست و گردن و سر

خروش آنچو زسرحد ملك روم گذشت　　بلرزه در شدو افتاد بر زمین قیصر

زبیم میر همی زرد چهره شد آشوب　　زبأس او بدن فتنه شد بسی لاغر

همی رمید در این وقعه مادر از فرزند　　همی گریخت در این ماجرا پدر زپسر

کناره کرد زاندیشه کودك از پستان　　کرانه جست بیکباره عاشق از دلبر

بقطرهٔ خون تبدیل گشت و کرد فرار　　جنین به پشت پدر از مشیمه مادر

بداد بهرام آن روز تاج کیوان را　　بزهره تا بعوض بخشدش یکی معجر

نهان شدند همه شوهران برخت زنان　　زنان شهر بریدند امید از شوهر

خبر رسید بدرگاه میر کز بیمت　　تنی نماند که ماند روانش در پیکر

همه زبیم تو قالب تهی نمودستند　　اگر امان ندهیشان تهی شود کشور

امیر و **فقه الله لکسب** مرضاته　　چو از حقیقت این داستان گرفت خبر

دلش بسوخت بر احوال ساکنان دیار　　زبس رحیم دلستی و مرد می پرور

گرفت خامه مشکین بدست گوهر بار　　همی فشاند بسیمین پرند عنبر تر

رقم زد از پی تحمید کردگار که هان　　قبای عفو نمودیم زیب پیکر و بر

همه گناه گنهکارگان ببخشودیم　　زجرمهاشان شد غمض عین و صرف نظر

بزینهار شهستند این گنهکاران　　نه مضطرب بزیند از هراس و نه مضطر

دعا کنند زجان بر خدایگان ملوك　　که پادشاه کریم است و معدلت گستر

چو این رقیمه رقم زد بنان فرخ میر　　خطیب برد و بجامع بخواند در منبر

همه بدولت شاه جهان دعا کردند　　سپس بمیر که از جرمشان نمود گذر

شبی بحضرت میر اجل نشسته بدم　　که خادمی بدرآمد چو آفتاب از در
سجود کرد بر آن آسمان فضل و کرم　　نماز برد بر آن آستان جاه و خطر
بدستش اندر فرمان شاه و پنداری　　گرفته بود سها آفتاب را در بر
ویا تو گفتی جبریل بود واز بالا　　فرود آمد و آورد نامه داور
زجای جست خداوند و خم شد از تعظیم　　نهاد سر بخط شاه آفتاب افسر
سپس بدیده همی سود و بر گرفتش مهر　　یکی صحیفه نظر کرد پر لئال و درر
نبشته بود در آن شهریار ملکستان　　که ای امیر هریمن کش فریشته فر
بلطف ما همه اوقات باش خرم دل　　بفضل ما همه ایام باش مستظهر
شنیده ایم که ازمر کز حکومت خویش　　شدی بدیدن یاران و دوستان حضر
سفر گزیدی چندی بسوی موطن خود　　چنان که شد بسوی بیشه شیر شرزه نر
بخواستی که در آنجا دمی بیاسائی　　زکید گنبد گردون و طارم اخضر
زوصل یاران یابی بذوق لذت و کام　　زروی خویشان گیری بشوق بهره و بر
هنوز روی عزیزان بکام نادیده　　نچیده نوز زگلزار امن و عیش ثمر
خبر رسیدت کاشوب مشتعل گردید　　زفتنه در صف کرمانشهان فتاد شرر
زعیش رستی و افراختی بر و کوپال　　زجای جستی و نشناختی تو پای ازسر
کرانه جستی و مایل شدی زعیش و نشاط　　کناره کردی و غافل شدی زراحت و خور
بصد شتاب زبیجار سوی قرمیسین　　همی روانه شدی از طریق دیناور
بروزگار شدی همره شتاب و عجل　　بشام تار بدی همسر سهاد و سهر
به پیش پایت آن کوهسارها چو حریر　　به پیش چشمت آن رودبارها چو شمر
لدی الورود چنان کان وظیفه بود ترا　　درست کردی اوضاع ملک را یکسر
نه هیچ هشتی نام از ددان و اهرمنان　　نه هیچ ماندی رسم از بتان و ازبتگر
ز ناوك تو همی چشم فتنه آمد کور　　ز سیلی تو همی گوش شورش آمد کر
به آشکارا گوئیم این سخن که هگرز　　نهفته نی برما قدر آن مهین چاکر

درست کاری وجهد ترا بطاعت خویش — شنیده ایم و نمودیم جملگی باور
سزای طاعت واخلاصت آنکه درپاداش — کرم کنیم و بسر برنهیمت افسر زر
که باوجود ضعیفی و پیری و کهنی — فزونتری زجوانان بمایه و بهنر
دو صد سپاس که درنو بهار امن وامان — هزار شکر که در بوستان فتح و ظفر
هنوز سرو چمن برگ سبز دارد وخوش — هنوز شاخ کهن میوه تازه دارد و تر
هزار گنج گهر بخشمت که دولت را — نکوتری زهزاران هزار گنج گهر
همه رعیت وملکت تراست ارزانی — بسروران تو سروستی وازمهان مهتر
اگر بیکسره آن ملک و آن رعیت را — درآب غرقه کنی یابسوزی از آذر
مؤاخذت نرود ورنه باوراست ترا — بکوب خاک وبکش مردم و بکش لشکر
چو خاک ماشدی آن ملک خاک خود پندار — چوز آن مائی کشورازان خود بشمر
بچرخ بنده مارا بر آورو بنواز — بخاک دشمن ما را بیفکن و بشکر
کسی که سجده بتمثال مانکرده زملک — بران چو دیوی کز امر حق **ابی وکفر**
حرام باشدشان آب آن دیار چنانک — بناسپاس حرام است جرعه کوثر
بنعمت ما چون کافرند این دونان — صواب نیست که در خلد پا نهد کافر
کسان که روی بگردانده اند از فرمان — کسان که حلق بتابیده اند از چنبر
برمح و گرز برو کتفشان بسنب وبسای — بتیر و تیغ دل وسینه شان بدوز و بدر
بکش مخالف مارا در آن دیار چنانک — در آن دیار بکشت آن قراجه را سنجر
بعامه دستخط عفوو مغفرت بنگار — بسوقه با نظر فضل و مکرمت بنگر
چو ما نجستیم آزارشان تو نیز مجوی — چو ما گذشتیم ازجرمشان تو هم بگذر
اشاره رفته که یرلیغ میر تومان را — چنانچه شاید صادر کنند ازمصدر
چه قدر خواجگی ما نکو همی دانی — فرو ز کف نگذاریم قدر آن چاکر
امیر خواند چو منشور شاه را بدرست — زناز سرزد بر نه سپهر وهفت اختر
بویژه آنکه بفرمان شه مطابق یافت — هرآنچه رایش امضا نمود سرتاسر

ای آن خجسته امیری که آفتاب بلند　　زعکس تیغ تو آمد پدید در خاور
کجاست (فرخی) آن اوستاد فرخ فال　　حکیم با هنر و نکته سنج دانشور
که این حدیث بسنجد وز آن سپس گوید　　(فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر)

تمت بید ناظمها انشاء فی ۱۲ محرم سنه ۱۳۱۱ فی قرمسین و تحریراً فی ۱۲ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ فی همدان

***

وقد ارسل الامیر ایده الله تعالی هذه القصیدة الفریدة الی کرمان متحفاً بها لدی الوالی نصرة الدوله فرمانفرما المدعو (بسالار لشکر) اعنی عمید الجیش فانفذ الی فی صلتها صرة تبلغ خمسین توماناً وکتب الی کتاباً یتضمن قصیدة طویلة انشأ ها الفاضل النحریر الشیخ احمد الکرمانی الشهیر بادیب وکانت فی اجازة ابیاتی علی بحرها ورویها لکنها فی مدح الامیر ایده الله تعالی وفیها ضرب من الملمعات واشارات الی عدة رجال من القدماء یؤم بها اظهار فضله وتعرفة نفسه فاجزته ثانیا بهذه الابیات وارسلها الامیر ثانیا الی کرمان وکان ذلک فی جمیدی الثانیه ۱۳۱۱

قصیده

کمال مرد بفضل است و مردمی و هنر　　بویژه آنکه مر اورا بود نژاد و گهر
نژاد و گهر بوده بی کمال و ادب　　چو او بهیچ نیرزد تو اش بهیچ مخر
باستخوان خود ایدر همی بناز د مرد　　خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
برو هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت　　درون گور نپرسد نکیر یا منکر
و گر کمال و هنر دارد و نژادش نیست　　بزرگ دانش و بنهفته زاو نمای حذر
حذر بباید کردن زسفلهٔ که رسد　　ز خاک پست بر اورنگ جاه و کاخ خطر
حدیث او بدرستی مثال موری دان　　که روزگار بهاران همی بر آرد پر
بزرگ مرد کسی را شمر که توأم داشت　　نژاد واصل و گهر با کمال و فضل و هنر
گدای درگه آن خسروم که نگذارد　　بتخت شاهی پای از گلیم خویش بدر
اگرچه به ز هزاران هنر جوی بخت است　　جوی هنر بر من بهتر از هزار پسر

ابوالمعالی باید شدن نه بوحامد　　که از معالی نفع آیدت زحامدضر
زفضل شادان باشی‌ززادگان بستوه　　زعلم فربه گردی زکودگان لاغر
همت زمجدومعالی بکیسه زر آید　　همت باحمدو حامد فشاند بایدزر
بجامت اندر ریزد کمال شکروشهد　　اگرچه خودشکرین‌تربودزشهدوشکر
بساغرت‌همه خون‌جگر کندهرچند　　پروراننی فرزند را بخون جگر
وگرپسر طلبی رو هنر پژوه‌طلب　　کز آن بماند نام تو زنده‌درمحشر
هنر پژوه وخردمنداگرنبود پسرت　　زصد هزار پسر بهتراست یکدختر
بوقت کشتن آن کودك ازطریق‌عتاب　　شنیدهٔ که بموسی چگونه گفت خضر
هلاك طفل‌بد ارخود براستی‌نگری　　بود مثوبت وآسایش پدر مادر
خوشا کمال وهنر خرما خردمندی　　که شاخسار وجودش زدانش آردبر
هنر بنزد خردمند بس خطیر آید　　چنانکه در نظر مرد جوهری‌جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان　　یکی بقصه بگذشتگان پیش نگر
خوشا هنر که بودمردرادلیل‌طریق　　خوشا هنر که بود مرددارفیق‌سفر
خوشا هنر که‌بتدبیر پایمردی‌وی　　بتخت دولت دارا نشست اسکندر
خوشا هنر که بنیروودستیاری‌آن　　به اردوان سپه اردشیر یافت ظفر
خوشاهنر که بتصویب واستعانت‌آن　　زچرم بر شد شاپور وتاخت برقیصر
هنر تبابعه‌را(۱)درعرب بزرگی داد　　بمردمان یمن از سباو از حمیر
هنر سلاجقه‌را در عجم‌ریاست داد　　اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
هنر بداد بزرگی طمیح‌را به ایاد　　هنر بداد مهی بوقضاعه را به مضر
قصیر با هنر آوردعمروورادرحضر　　بکاخ زبا تاچیره شد ببدوو حضر
اگر نداشت هنر با دلاوری توأم　　کجا رهیدی‌ازدشمنان تابط شر(۲)

(۱) تبابعه - تبابعه پادشاهان یمن میباشند واحدآن تبع است بکسراول‌وتشدیدباء
(۲) تابط شرا - لقب ثابت بن جابر ازقبیله مضراست‌که‌کاردی زیرلباس پنهان کرده ودرانجمن دشمنان را مقتول و مجروح ساخت.

اگر نه کار هنر بود راست می نشدی حکومت هرم قطبه بر بنی جعفر

اگر نبود هنرمند وکاردان و دلیر بروم چیره نگشتی ضرار بن ازور (۱)

هنوز گوئی از پرتو هنر زنده است خطیب مصقع سحبان که بود پور زفر

اگر فضاله بن کلده با هنر نبدی نگشتی انسان ممدوح اوس پور حجر

اگر نداشت هنر کی حطیئه را با کعب ببست زید بیك ریسمان بیکدیگر

بگیر ذیل خرد را که گر نبود خرد ببوس خاك هنر را که گر نبود هنر

کجا بیافت کیومرث در جهان دولت کجا گرفتی طهمورث از ددان کیفر

کجا فراشت منوچهر چتر پادشهی کجا گرفت فریدون عروس ملك ببر

کجا زبخت شدی شادمرد خوانسالار کجا بخصم شدی چیره کرد آهنگر

کجا بتاج شهی سر همی فراشت قباد کجا بکاخ مهی برهمی شدی نوذر

کجا زایران لشکر کشید کیخسرو کجا زتوران کیفر کشید رستم زر

کجا شنیدی قارن یلی است مردافکن کجا شنیدی سوسن زنی است رامشگر

کجا جهیدی از رزم خسروی بهرام کجا رهیدی از بند کسروی عنتر

کجا بفارس مظفر شدی بنی ساسان کجا بروم مسلط شدی بنوالاذفر

کجا فلاطون میشد خلیفه سقراط کجا ارسطو میشد وزیر اسکندر

کجا سطرلاب اندر بساخت بطلیموس کجا نجوم و کواکب شناخت بومعشر

کجا ریاضی خواندی نیوتن وهرشل کجا منجم گشتی کپرنی و کپلر

کجا زحکمت بو نصر میشناخت رسوم کجا زفلسفه یعقوب میگرفت خبر

کجا بدو همی گشت شنفری معروف کجا بعدو همی شد سلیك عمرو نمر

کجا رئیس شدی قس ساعده به ایاد کجا بزرك شدی قیس عاصم از منقر

کجا مصالحه گشتی میان تغلب و بکر بسعی حارث بن عمرو مرد نام آور

---

(۱) ضرار بن ازور - یکی از صحابه است که بسرداری لشکر اسلام رومیان را شکست داد.

کجا مقاتله بر خاست عبس وذبیان را   بهمت هرم و حارث ستوده سیر

کجا کتاب بلاغت نداشت بن هرون   کجا سرود غزل بن ابی ربیعه عمر

کجا مهلب رفتی ببصره و اهواز   کجا قتیبه شدی سوی ماوراءنهر

هنر درخت مراداست و بوستان امل   خزانه زرو سیم است وکان درو گهر

هنر یکی ثمر ستی که آدمیش درخت   درخت سوخته باید اگر نداد ثمر

شود زبیهنری آدمی کم ازحیوان   چنانکه شد بهنر به‌زمردمان جانور

هنر بباید تحصیل کرد مردان را   وگر نداشت هنر نام او بنیک مبر

مگر ندیدی (**بو النجم احمد**) از کرمان   چگونه شد بهنر اندرین زمانه سمر

هنر نمود که سالار لشکرش بنشاند   ببار خود زادیبان وفاضلان بر تر

همی فرستد نظمش بتحفه شهر بشهر   که هست خوشتر و بهتر زعقد لؤلوی تر

یکی چکامه رقم زد بنان او بورق   که برد گوی سبق ازسخنوران یکسر

زمدح میر اجل بود نامه‌اش روشن   بشکر نعمت وی ریخت خامه‌اش شکر

بزرگ مردا فحلا سخنورا فردا   که مدح میر تواند همی سرود از بر

نه کاری آسانست اینکه هر که بیتی گفت   مدیح میر تواند نگاشت دردفتر

زبان گویا بایست وطبع دلکش نغز   بیان شیوا بایست و نطق جان پرور

ایا ادیب هنرمند و اوستاد بزرگ   ایا لبیب سخن سنج و فحل دانشور

اگر نه شعر زفضلت بکاستی گفتم   هم از لبید ربیعه تو بوده اشعر

قصیده تو که از دلکشی و رنگینی   خریطهٔ بود آکنده از لئال و درر

اگر چه (ویل للشعر من رواة السوء)   حطیئه گفت بهنگام نزع در بستر

ولیک من حسب الامر شاهزاده راد   ببار میر فرو خواندمش زپا تا سر

درست خواندم چونان که هر که بازشنید   همی بشاعر وراوی سرود لله در

در آن قصیده یکی نکته مندرج کردی   زحق شناسی سالار اعظم لشکر

حکایتی علم الله براستی گفتی   چنانکه نیست دراو جای هیچ بحث و نظر

ستوده (فرمانفرما عمید و صاحب جیش) مسلم است که با دانش است و با گوهر
ضمیر پاك خداوند دام اجلاله زباطن وی همواره داده است خبر
چو میر اعظم باشد بملك فرمانده سزد که فرمانفرما بودش فرمان بر
بدو است روشن چشم امیر هر شب و روز که اوست مردمك چشم میر و نور بصر
از آن زمان که بفرزندی انتخابش کرد زفضل و رحمت گسترد سایه‌اش برسر
بزرك دیدش و افزود هر زمان قدرش که در نیام نمانند تیغ با گوهر
همه حدیث زتمجید شاهزاده رود بمحضری که امیر است صدر آن محضر
برای شاهد قول تو از طریق صواب یکی حدیث دلاویز باشدم بنظر
از آن زمان که خداوندا عظم از ژروس بقرمسین شد از بهر نظم این کشور
زمان اضحی میبود و موسم قربان که من ببار گهش بودمی ثنا گستر
یکی کتابت خواندم زشاهزاده راد بدستیاری آن آهنین پیام آور
که شاد و خرم و خوش باد نوبت اضحی بمیر اعظم و نوئین معدلت پرور
چو رسم مردم اسلام ذبح و قربان است برای قربان دارم بدرگهش دو پسر
امیر ایده‌الله چنان بوجد آمد که از نشاط جوانی همی گرفت از سر
چه گفت گفت که خاصیت از گهر نرود گرش بسائی باسنك و سوزی از آذر
بگل نشاید رخسار آفتاب اندود بابر و میغ نشاید نهفت ضوء قمر
تو ای بدولت و اقبال همعنان مراد تو ای بحشمت و اجلال همعنان ظفر
همی بساید تیغت پرند بر مرجان همی ببیزد کلکت بپرنیان عنبر
جهانخدای چنانت بزرك کرده که میر همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای میر بجان تو مستجاب بستی چنانکه در حق امت دعای پیغمبر
یکی تن است زتیغ کج تو راست دو تن دو پیکر است ز تیر تو چون یکی پیکر
من این قصیده فرستم بحضرتت اید و ن چنانکه زیره بکرمان برد کسی ایدر
گرش پسندی با دیده رضا نه شگفت که پیش مه نبود منع تابش اختر

مدیح ذات ترا من بشعر چون گویم ٭ که کس نیارد پیمود بحر با ساغر
همار ره تا که برآرد بامر ایزد پاک ٭ دم بهاران از خاک دیبه اخضر
تو باش لشگر اقبال و فتح را سالار ٭ منت بمدح بر آرم چو دیبه صد دفتر

قصیده

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین هذه ما انشأتها فی قاعدة ملایر یوم الاضحی سنه ۱۳۱۱ مهنئاً والیها میرزا علینقیخان الوالی ادام الله اقباله

دانا نبود بنزد مردم هشیار ٭ آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار
دانا آن شد که پخته سازد و نیکو ٭ خامی گفتار خویش و زشتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون ٭ پخته کند خام را بجوشش بسیار
کام نجوید بشوخ چشمی و مستی ٭ مغز بشوید زخویش بینی و پندار
دوست زگفتار او نیابد رنجش ٭ یار زرفتار او نبیند آزار
می نگذارد قدم مگر بدرستی ٭ می نسراید سخن مگر بسزاوار
آب ز سنگ آورد بفکرت بیرون ٭ نقش برآب آورد بهوش پدیدار
جز بخدایان هش نگردد همره ٭ جز بعدویان دین نجوید پیکار
هیچ نیارد بجاهلان سر تصدیق ٭ هیچ نگوید بعاقلان در انکار
جامه زتقوی کند کله ز تواضع ٭ ور نبود دربرش دراعه و دستار
در کف جوشش خلل نبینی هرگز ٭ ور تو بجوشانیش هزارو دوصد بار
می ننیوشد سماع مطرب چالاک ٭ بلکه ننوشد قدح بدکه خمار
می نخورد هیچ زآنکه خوردن می را ٭ بیهده حرمت نداد احمد مختار
دخت رز ام الخبائثست و بتحقیق ٭ جز بچه ماران نزاید ازشکم مار
بنده آن مهترم که از ره بینش ٭ دل ننهد بر وفای گیتی غدار
عشق نورزد بلعبتان پریرخ ٭ مهر نجوید زشاهدان ستمکار
عمر گرانمایه را تلف ننماید ٭ آسان آسان بجمع درهم و دینار

شهوت فرج وشکم که بنده عقلند ... چیره نگردد براو چو شحنه جبار

باتو من ای نور دیده فاش سرایم ... زآن که مرا فاش وساده باید گفتار

هر که نیاموخت دانش ازپدرومام ... روز وشبش تربیت کنند بهنجار

صحبت چونین کسی میسر اگر شد ... دامنش از کف مده بزودی زنهار

صحبت شخصی چنین غنیمت بشمر ... خاطر مردی چنین عزیز نگهدار

دانا ماه است وروز ما شب تیره ... روشنی مه عزیز دان بشب تار

دانا باشد طبیب ناخوشی جهل ... درد چو داری برو طبیب بدست آر

دانا ماند با برو فضلش باران ... خاطر ما وتو همچو ساحت گلزار

نزهت یابد بسبزه و گل وریحان ... ساحت گلزار از ترشح امطار

دانا چون رایض است وخلق ستوران ... بهر ستوران همی بیارد افسار

آخورشان را علوفه ریزد از علم ... تانمایند همچو گاوان نشخوار

لاغری و سکسکی کنند فراموش ... فربه گردند وچست وچابك ورهوار

دانی بهر چه سوی سید جرهم ... رفت ایاد و مضر ربیعه و انمار

راه بریدند بامشقت از ایراك ... صحبت دانا همی بدند طلبکار

گر در پند مرا بدانی ارزش ... درگوش اندر کشی چولؤلؤشهوار

باده منوش ای پسر که باده کشان را ... پایه فرهنك می نماند ستوار

هوش زمیخوارگان مجوی ازایراك ... هوش نماند بمغز مردم میخوار

خفته نیارد شناخت لعل زخارا ... مست نداند تمیز گرد گل ازخار

بیهنران را زخود بران که بطبعت ... صحبت ایشان خلل رساند ناچار

دز پی بازاریان مپوی کزایشان ... رسوا گردی میان برزن و بازار

علم بیاموز و کار بند مر او را ... تانشوی چون حمار حامل اسفار

چون نه هنر باشدت نه زهد ونه طاعت ... چون نه کرم باشد نه عهد ونه کردار

(۱) جرهم - بروزن قنفذ قبیله ایست دریمن که حضرت اسمعیل ازآنان زن گرفت

سخره دیوانگان و صورت دیوی — وزتو بسی بهتر است صورت دیوار

درهم و دینار جمله و زر و وبالند — خیره مکن خویش را تو حامل اوزار

سکسار اند مردمان دغل باز — جانت برون بر از این جزیره سکسار

گردون ماند به آسیای سبک سیر — گیتی چون اژدهای آدمی اوبار

این بپردمان بقصد سودن ستخوان — آن بدر دمان پی شکستن ناهار

زنهار این نوردیده از ره غفلت — لختی بر گرد و باش چابك و هشیار

روز جوانی مآل پیری بنگر — بهر ذخیرت کتاب دانش بنگار

شرط فتوت کدام آن را بشناس — راه مروت کدام آن ره بسپار

خادم صف را زجرم غفلت بگذر — منعم خود را حقوق نعمت بگذار

خاصه بدرگاه منعمی که در این عصر — قافله جود راست قافله سالار

والی اقلیم فضل داور یکتا — معدن جود و لطف گزیده احرار

گوئی خود آیتی است کامده منزل — از صحف رحمت مهیمن دادار

روئی دارد چو برگ لاله روشن — خوئی دارد چو ناف نافه تاتار

عافیت اندر زمان او بدر و دشت — خیمه زد انسان که می نماند تنی زار

نیست دلی جز درون لاله پر از داغ — نیست تنی جز دو چشم نرگس بیمار

بازرگانان بروزگار وی از امن — بدره امانت نهند در کف طرار

رأفت دارد بسی بسوقه و دهقان — لذت یابد همی ز عفو گنهکار

باشد با مردمان ملك بعینه — چون پدر مهربان و مادر غمخوار

نیست مر او را بدر زبانی و دژخیم — بسکه رؤف است و مهربان و نکوکار

ور بکشد صد هزار تن بیکی روز — شاه نپرسد که از چه کشتی نهمار

زآنکه بر او اعتماد دارد خدانك — داشت رسولخدا بجعفر طیار

بحر خزر پیش جود اوست تنك ظرف — کوه گران نزد علم اوست سبکبار

مطلعی آرم برون ز بحر سخایش — تا که مدیحش ادا شود بسزاوار

مثقالستی بنزد جودش خروار قطمیرستی به پیش چشمش قنطار
کس نبود درجهان که نعمت خوانش بهره نیفتد بر او فزوده زمقدار
کیسه‌اش ار زرهمی گریزد چو نانك مردم دانا ز نیش عقرب جرار
چشم نپوشد مگر ز دولت دانا خشم نگیرد مگر بدرهم و دینار
گردون خم شد برای سجده بارش تا بخداوندیش همی کند اقرار
ای تو بمردی چنان که فردی بایك وی تو برادی چنان که زوجی باچار
فاتحه رحمت از در تو گشوده فذلکه نعمت از کف تو پدیدار
نفس زبون تو کشت و کشتی او را اضحیه زین خوبتر که دیده بدیدار
وربه از این بایدت نمودن قربان رنجه مکن تیغ ودست وپنجه میازار
زآن که براهت نهاده سرپی قربان کبش کتائب زنسل حیدر کرار
عاشق فتراك وتیغ تو است روانم خونم اینك بریز و حلقم بفشار
نوبت اضحات باد فرخ و میمون ایزد یکتات بر بهر دوجهان یار
روزت هر روزه باد شاد ترازدی سالت هر ساله باد خوبتر از پار

تمت بید ناظمها انشائا فی ۱۰ ذی‌الحجة‌الحرام ۱۳۱۱ فی دولت‌آباد ملایر وتحریراً فی ۲۳ ربیع‌الاول ۱۳۱۲ فی بلدة همدان

قصیده

بارها خواندم زقول مصطفی اندر خبر کاید آن روزی که تابد آفتاب از باختر
ذات پاك مصطفی باشد منزه از دروغ کش رسالت داده برخلقان خدای دادگر
گرخدارا راست گو دانی وپیغامش درست راست میدان هرچه گوید باتو آن پیغامبر
چون نمیبینی خدارا بادوچشم ازصدق دل گوش ده پیغام و درگفتار پیغمبر نگر
لهجه صدق رسول هاشمی را با یقین ازدرون تصدیق دارند اهل فرهنك وفكر
لیك آنان کاسمانها را همی بشکافتند تا به پیمودند ابعادش بمقیاس نظر
هم کواکب را بسنجیدند با میزان علم خط ومحور مرکز وقطب ومدار ومستقر
وزن وثقل وحجم وقطر وعرض وطول وارتفاع زاویه سطح و عمود و مایل و قوس ووتر
ماهها درمشتری جسته مناطق در زحل کوهها در زهره دیده بیشها اندر قمر

جمله در تأویل قول مصطفی درمانده اند   زانکه از دریا نشاید با شنا کردن عبر

اوصیا دانند اصرار علوم انبیا   از پسر باید ترا پرسیدن اسرار پدر

جعفر صادق کند تأویل گفتار رسول   کاهل بیت (ادری بما فی البیت) باشند ای پسر

راسخ اندر علم داند کشف آیات نبی   کی توان پرسید راز بوتراب ازبن حجر

از خراسانی اگر پرسی طریق کعبه را   گویدت راهی که اندر گل فرومانی چو خر

ازحجازی پرس رسم کعبه تا واقف شوی   برمقام ومشعرو خیف ومنی رکن وحجر

رازداران کنو ز انبیا اندر ورق   رانده درتأویل این گفتار فصلی مختصر

کافتاب دانش اندر دوره آخر زمان   درصف خاور زمین خواهد زدن ازغرب سر

قصه عنقای مغرب نیز اگر بشنیدهٔ   مرغ دانش دان که باشد قافش اندرزیر پر

راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم   هرکه دراین ره روان نامد زدین آمد بدر

جزبدانش زندگی مردن بود صحت مرض   جزبدانش بندگی ضایع شود طاعت هدر

جز بدانش کی توان تفریق نیك ازچیزبد   جزبدانش کی شود تشخیص خیر ازکارشر

جزبدانش کی توان بشناخت یزدان زاهرمن   جزبدانش کی توان پرداخت در خلد ازسقر

کیست دانش میرنویان آفتاب مهرو داد   ارفع الدوله پرنس صلح جوی نامور

سال ده زین پیش بازآمد زقسطنطین بری   همچوجان اندر جسد یاهمچونوراندربصر

زنده کرد ایران و برایرانیان آمد عزیز   زانکه بود ایران چوتن او چون دل وجان وجگر

ساخت بیش ازحصرواحصا کرد برترازقیاس   دادبیرون ازحساب وریخت افزون ازثمر

باخردمندان مروت با هنرمندان کرم   بریتیمان نان وکسوت برفقیران سیم و زر

هرکه روزی یافت اندرملك عثمانی مقام   هرکه لختی کرد اندر خاك ایطالی سفر

خواند در رومیة الصغری از اوچندین کتاب   دید در رومیة الکبری از او چندین اثر

معجزات آورده درقفقاز وقسطنطین وروم   نیزخواهدکرد در سقسین و هند و کاشغر

معجزاتش را اگر دانشوران گرد آورند   صدکتاب افزون شود درفن اخلاق وسیر

هرکتابی صدکراسه هرکراسه صد ورق   هرورق صدسطر ودرهرسطرصدشطرازهنر

ابشارة کامدانیك بار دیگر سوی ملك   کاب دولت را بجوی آرد همی باردگر

قر عین الملك لما زاره انسانه   حل فیه و استوی القی عصاه و استقر

چون دم روح القدس پاکیزه وپاکیزه خوی   چون نسیم فرودین فرخنده وفرخنده فر

ایکه دانش را همی نشناسی از بیدانشی   بین زدانش رسته در گیتی درختی بارور

شادمانی بیخ ودولت شاخ وبیداریش برک　　کامرانی برک ورحمت سایه هشیاریش بر
میوه‌اش ازدزد محفوظ است وبرگش ازخزان　　شاخهایش ایمن است از اره بیخش ازتبر
مغربی زین غصن درمشرق برد برک ونوا　　خاوری درباختر زین شاخ برگیرد ثمر
نامه صلحش چوشد درروی عالم منتشر　　چامه مهرش چوشد در سطح گیتی مشتهر
جفت کرده جوجه کبک دری را باعقاب　　صلح داده شیعه آل علی را با عمر
خامه اش آرد پدید ازصنع حق لایزال　　فکرتش سازد عیان از فضل حی دادگر
ناقه صالح زسنك وطایر عیسی زگل　　خیمه هرون زابرو نارموسی ازشجر
در سخن ازلعل گوهرزا بود محی الرمیم　　در نگارش بایدو بیضا کند شق القمر
کوه لرزان ازعتابش چون زنعمان نابغه　　ابرگریان ازسخایش چون فرزدق ازمطر
بخشش چندانکه گر دریاوکان اورا دهی　　نه بکان اندر بماند زر نه در دریا گهر
باچراغ فکرش اندرتیره شب باپای لنك　　کورگردد بیعصا درکوه وهامون رهسپر
این خلایق قالب وتصویر انسانند لیك　　اوست روح اندرقوالب اوست معنی درصور
جمله آیات حقند اما بهرجا جمله‌ایست　　او درآنجا مبتدا شد دیگران اورا خبر
زین سبب حق ذات پاکش را زایران برگزید　　همچو نادرشاه ازافشارو تیمور از تمر
ایخداوند آنچه من دیدم ازاین مردم ندید　　سبطی از فرعون و اسرائیلی از بخت النصر
حاسدم را آسمان پیش افکند ازمن ولیك　　هرچه واپس ترشوم هستم بسی زوپیشتر
من چوماهم اوستاره من چو لعلم اوخزف　　من پرندم او نمد من ابره‌ام او آستر
خود تومیدانی نخستین کس منم کاین خلق را　　سوی آزادی شدستم رهنما و راهبر
خود تومیدانی منم کزبانك من برخاستند　　مردکان چون خفتگان ازبانك مؤذن درسحر
خامه‌ام چون صوراسرافیل افکند ازصریر　　نفخه اندرکوه ووادی صیحه اندر بحروبر
ناله ام افروخت اندر مجمر حب الوطن　　شعله اندر رطب ویابس آتش اندرخشك وتر
داشتم درحصن غیرت بهردفع خصم وملك　　خامه تیغ وتن زره سرمغفر وسینه سپر
چون براه اندرشدم میتاخت اندر موکبم　　فوجی از دانشوران بیش از ربیعه ومضر
اینزمان افتاده‌ام محبوس در ساوجبلاق　　همچومه درابرو زر درخاك ولعل اندرحجر
باذهاقینم چوشاه اندرعری پژمرده حال　　در رساتیقم چو ماه اندر محاقش مستتر
دیده گریان سینه بریان تن برهنه چون اسیر　　دست برسرجان بلب آتش بدل چون محتضر
خوار اندرخاك خود چون خارم اندربوستان　　پست اندرملك خود چون خاکم اندر رهگذر
رفت برباد ازکفم مال وحشم گنج وخدم　　ریخت برخاك ازتنم صوف وزعب شعرووبر

حاصل من از هنر گوئی پس از مرکست چون　　از لقب طیار را حاصل ز کنیت بو البشر
بوده أم مانند جمعه اول ماه رجب　　گشته أم چون چارشنبه آخر ماه صفر
خود مضارع نیستم تا این رقیبان چون ادات　　بر سرم تازند بهر رفع و نصب و جزم و جر
چند تن رفتیم دریك بوستان کشتیم تخم　　جمله با هم یار در سود و زیان و نفع و ضر
حاصل من خار دلدوز است و زایشان یاسمین　　بهره من زهر جانسوز است و زانان نیشکر
جمله بهر مصلحت کردیم در بحری شناه　　من شدم چون در بزیر آنان چو خس اندر زبر
شکوه اخوان خوان وطن را در نهان　　با تو گفتم چون ندارم جز تو غمخواری دگر
تابدانی چون عدو آید بخرگاه اندرون　　همچو من یاری ندارد جای جز بیرون ور
قدر فضلم را تو دانی کاین مثل بس شایع است　　قدر زر زرگر شناسد گوهری قدر گهر

لیله شنبه ۲۹ شهر شوال ۱۳۳۱ هفتم قوس در قاسم آباد بزرك ساوجبلاغ مرکزی

قصیده

هنگام توقیف جریده نوبهار در شماره ۲۹ جریده ستاره ایران سال اول یکشنبه ۱۵ ذی القعده ۱۳۳۳ مندرج گردید . . محمد صادق الحسینی

دی در هوای صحبت یاران غمگسار　　زی بوستان شدم بتماشای لاله زار
دیدم گل و بنفشه و نسرین و یاسمن　　پژمرده و نگون و پریشان و سوگوار
باد خزان بباغ شتابان و سهمگین　　ابر سیه بدشت خروشان و اشکبار
آذر فتاده در دل بتهای آزری　　دود سیه بر آمده از مغز جویبار
عاری ز دیبه ساحت و اطراف بوستان　　عریان ز جامه پیکر و اندام کوهسار
بسته زبان بلبل و بگشوده پای جغد　　جوشیده آب روشن و خوشیده آبشار
در چنك مطربان سخنگو شکسته چنك　　وز گوش شاهدان چمن رفته گوشوار
فرش زمین نوشته ز پهنا درازنا　　رخت درخت کنده و بگسسته پود و تار
تنها نه باغ تیره که تا دیده بنگریست　　در دشت و کوه و راغ فضا تیره بود و تار
اخگر دمیده از دل رود و کنار دشت　　آتش گرفته دامن صحرا و کوهسار
ماندم شگفت و خیره از این کار بوالعجب　　کامد پدید از اثر چرخ کژمدار
یاران و همرهان و رفیقان راه نیز　　چون من درین قضیه بحیرت شده دچار
کاین بوستان رشك بهشت از چه روشده است　　افروخته چو کوره دوزخ ز تف نار
وین مرغزار خرم و دلکش چرا بود　　چون مرغزن خراب و نگونسار و خاکسار
ناگه بگوشم اندر از آن سو ندا رسید　　کای بیخبر ز گردش اوضاع روزگار

حیرت مکن ز تیرگی باغ‌و بوستان　　خیره مشو ز سوختن دشت و مرغزار
زیرا اساس نزهت‌باغ از بهار شد　　چون مایه نشاط روان از وصال یار
از نوبهار شاخ درخت‌است‌پر گهر　　از نوبهار باغ بهار است پر بهار
ازنوبهار لاله برآید همی بدشت　　از نوبهار نغمه سراید همی هزار
بی نوبهار سبزه نروید همی‌ز خاک　　بی نوبهار غنچه نیاید همی ببار
آنجا که نوبهار نباشدهمه خزان　　آنجا که آب نیست جهد اززمین‌شرار
گفتم بنوبهار مگر آفتی رسید　　یا خاطرش نژند شده پیکرش نزار
گفتا بنوبهار نه اما بنامهٔ　　کاین نام‌را بخویش همی کرده مستعار
بیمهر گشت شاه‌و بهار خجسته دید　　همنام خویش دورزالطاف شهریار
شد لاجرم ز انده همنام خویشتن　　چون سنبل وشقایق پیچان و داغدار
ویژه که آن‌جریده چوباغ بهار بود　　از رنك و بوی وروشنی ورونق‌ونگار
اندر ورق معانی والفاظ آن بدی　　رخشنده همچو لؤلؤ و یاقوت شاهوار
شعرش خریده گوهر شعری‌بیك شعیر　　نثرش زنثره کرده براوج فلك نثار
خوانده زبان ملتش استاد حق نیوش　　یعنی لسان صدق حریفان حق گذار
گفتم خدایگان ملوك از چه روبراو　　بیمهر گشت وخواست مراورانژندوخوار
گفتا گناه کردو شهش از نظرفکند　　خشم ملك نگیرد جز بر گناهکار
گفتم گنه چه بودوچرا ارتکاب کرد　　جرمی چنان که‌بسته شود راه اعتذار
گفتا گناهش آنکه بامضای خستهٔ　　سطری دو بر نگاشت بهنجار ناگوار
مسئول بیخبر بد ازاین کاروآن‌حدیث　　در نامه ثبت کرد نسنجیده پیشکار
نه وی‌اجازه دادونه‌امضا نگاشت لیك　　مسئولیت بگردن او گشته استوار
چون نامه گشت‌منتشر آگاه‌گشت‌وبس　　افسوس خورد از پس توزیع وانتشار
اینك بجرم خویش مقراست‌و معترف　　وز آنچه رفته سخت پشیمان‌و شرمسار
دیگر چنین خطا نرود زآنکه بیگمان　　از ریسمان پسه گریزد گزیده مار
انگشت مؤمن از بن سوراخ جانور　　اندر جهان گزیده نخواهد شدن دوبار
گفتم در این قضیه مکافات آن‌چه‌شد　　در پیشگاه اقدس شاه بزرگوار
گفتا تو دانی‌آنکه شهنشاه ما بطبع　　بخشنده و کریم وحلیم است‌و بردبار
جان کسی نگشته ز خشمش دوچاررنج　　قلب کسی نیافته از قهرش انکسار

محبوب ملت است و عزیز جهانیان — بحر کمال وکان کرم ظل کردکار

ما را بخاك رفتن از آن به‌کماندکی — بر خاطر خطیر همایون شه غبار

بر خواند آن جریده وابرو ترش نکرد — با آن همه جلالت و نیرو و اقتدار

اما بنام شاه بتوقیف نوبهار — یکچند رای داده شد از مجلس کبار

یعنی ز محضر وزرائی زبار شه — این حکم رفت‌و بسته شد ابواب‌اختیار

هرچندحکم شاه نه چون شد بنام شه — با نام شاه کس نتوان‌کرد چارچار

گفتم گناه اگر چه‌بزرك‌است‌وسخت‌لیك — باید بفضل شاه جهان شد امیدوار

این حکم اگر زشاه جهان بود گفتمی — بیشك حکومتی‌است که لا یمکن‌الفرار

اما چو نیست امر همایون‌توان‌کشید — از فضل شهریار. یکی آهنین حصار

حصنی چنان که بر نگشاید ورا بزور — افراسیاب و رستم و زال و سپندیار

مجرم اگر براستی‌آگه شودکه‌چیست — میزان عفو و بخشش این‌شاه تاجدار

روزی هزار بار گنه برنهد بدوش — تا عفو شاه بیند روزی هزار بار

شاها بشکر آنکه خدا درهمه جهان — از خسروان دهر ترا کرده اختیار

از جرم نوبهار کذرکن‌که آمده‌است — اندر پناه رحمت عامت بزینهار

گرچه نه‌زوگناه ونه بادافره‌ازتو شد — سحری شگرف رفته درین ماجرا بکار

این سحررا بمعجزه بشکن که‌در کفت — باشدعصای سامری اوبار سحر خوار

زنهاریان درگه خود را که‌دیرگاه — دارند از تو عفو وخداوندی انتظار

مأیوس و نا امید زالطاف خودمخواه — محروم‌وبی نصیب زاحسان خود مدار

بر دشمنان‌ملك حریف است این دلیر — واندرکمند شاه ضعیف است این‌شکار

با صارم زبان بگشاید هزارحصن — باتیر خامه‌درشکند پشت صد سوار

تاروی شه بتابد چون بدر درظلام — تا افسرش‌درخشد چون شمس در نهار

خویش .چو درفضای چمن باد فرودین — رویش چو برسپهربرین ماه ده چهار

فرداش به ز امروز امروز به زدی — آینده به‌ز امسال امسال به زپار

دولت غلام وعیش مدام و جهان‌بکام — گردونش‌رام وطالع بدرام و بخت یار

خصم ار باعتراض گشاید بمن‌ز بان — کاندرخزان چرا سخن آری زنوبهار

گویم بزیر سایه شه روزکار ماست — دایم چوباغ خلخ و بستان قندهار

دیماهمان بگونه اردی بهشت سبز — اردیبهشتمان چوبهشت است مشکبار

قصیده

دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر خاکش بزیر سایه‌و چرخش بزیر پر
اندر زمین هفتم بیخش نهفته بن بر آسمان هفتم شاخش کشیده سر
هم شاخه‌اش گذشته زخاک اندر آسمان هم سایه‌اش رسیده بخاور زباختر
در عقبیش نظیر نه‌جز طوبی بهشت در دینیش عدیل نه جز سرو کاشمر
رسته زمرکز زمی آن سیم گون درخت گشته ستون گردون آن نازنین شجر
مانند خیمهٔ زز مرد فراز خاک کورا بود عمودی از خیزران تر
یا محفلی خجسته که بر مغز ساکنانش آرد نسیم بوی ریاحین زباد غر(۱)
یا کوه بی‌ستون را افراشته ستون یا بر فراز الوند گسترده چتر زر
یا نخلهٔ که‌دختر عمران جوانش کرد یا نخلةالعجوز که کشتش پیام بر
نقصی در آن ندیدم جز اینکه‌در جهان با این فرو وقار نبودش یکی ثمر
آنسان درخت زفت قوی چون ثمر نداد خواهد شدن فسانه‌اش اندر جهان سمر
بشگفت مانده سخت و بپرسیدم از یکی کاین شاخ سبز و خرم چبود بخاک بر
نه صمغ از او بجوشد نه خود ترانگبین نه صبر از او بریزد مانانه نی شکر
نه ارغوان بر آید از او و نه‌ضمیران نه یاسمن بروید از آن و نه نیلپر(۲)
این نخله بلند نه خرما دهد نه‌مقل این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
این بوستان برای چه‌دارد چنین درخت آن باغبان برای چه کار چنین شجر
نشنیدهٔ که مردم دانا همیزنند بر شاخ بی‌ثمر مثل مرد بی هنر
چون مرد بیهنر تو یکی دانش خورد و مه چون شاخ بیثمر تو یکی خوانش خشک و تر
گفت این قصیده تو بود ای ادیب فحل گفت این جریده تو بود ای هژ برنر
این نخل بی ثمر که بچشمت بود عیان باشد همان قصیده که شد در جهان سمر
چون استن حنانه بنالد در این جهان در آنجهان بروید از او میوهٔ مگر

(۱) بادغر - بادگیر اطاق تابستانی . (۲) نیلپر - نیلوفر .

این است آن قصیده که الفاظ آن بدیع ‌ ‌ ‌ این است آن قصیده که ابیات او غرر

این است آن قصیده که درباغ رونقش ‌ ‌ ‌ گفتی بمدح مفتی احکام دادگر

تمجیدها شنیدی از مهتران عصر ‌ ‌ ‌ چونانکه زافرینشان گوش تو گشت کر

صیت قصیده رفت ابر طاق هشتمین ‌ ‌ ‌ وز جایزه اش ندید کسی درجهان اثر

گفتم چرا جناب شریعتمدار نداد ‌ ‌ ‌ پاداش این قصیده شیرین‌تر ازشکر

بر آفرین خرید زمن مدح و آفرین ‌ ‌ ‌ لا تأکلوا الربا هم منسوخ شد مگر

گفتا بنص آیت حیوا بمثلها ‌ ‌ ‌ اینجا ربا مباح و حلال است درنظر

گفتم کنونچه باید کردن که ایندرخت ‌ ‌ ‌ بر گش شود زمردو بارش شود گهر

گفتا زابر دست سپهدار ملك جود ‌ ‌ ‌ تا نی همی بریخت ببالای آن مطر

یعنی زدست نصرة دولت که درجهان ‌ ‌ ‌ چونان نزاد مادر گیتی یکی پسر

گر تو درخت نصرت و دولت شنیدهٔ ‌ ‌ ‌ سایه اش زفتح باشدو میوه‌اش بودظفر

این است آن درخت همیون باردار ‌ ‌ ‌ این است آن نهال برومند بارور

ای آنکه سهم تیر کمان تراهمی ‌ ‌ ‌ گردون زآفتاب بسر بر کشد سپر

بهرام تیغ زن را از بهر بندگیت ‌ ‌ ‌ جوزا شود حمایل وپروین بود کمر

از رای مهر زای تو روشن شد آفتاب ‌ ‌ ‌ چونان کز آفتاب برد روشنی قمر

اقبال در کمند تو چون شهریار چین ‌ ‌ ‌ در خم خام رستم آن پور زال زر

از زخم بیلك تو بهیجا تهمتنان ‌ ‌ ‌ اسفندیار وار بقربوس هشته سر

در خاطر مبارك داری که بررهی ‌ ‌ ‌ دادی چگونه وعده انعام و سیم و زر

چون نقش برحجر بدل امید تو بماند ‌ ‌ ‌ غافل که وعده تو بود نقش بر شمر

بیگلربیگی و موتمن آنان که شوطشان(۱) ‌ ‌ ‌ بودی وراء خطو(۲) تو درعرصه هنر

کردند همتی که نه من داشتم گمان ‌ ‌ ‌ بل بود درحق تو گمانم زیاده تر

---

(۱) شوط ـ بفتح اول راه معینی را بپایان بردن و دراینجا دورزدن معنی میدهد

(۲) خطو ـ گام

آنچم گمان بباره این هردو از تو زاد هرچم یقین بباره تو زین دو مشتهر
یا با رور نما شجر فکرتم ز تبر(۳) یا قطع کن نهال امید من از تبر

قصیده

درهنگام مسافرت موکب همایون (مظفری) خلدالله ملکه در دوم ماه ربیع الاول سنه ۱۳۲۳ این قصیده را در پیشگاه حضرت اقدس (ولیعهدی) دامت شوکته انشا و در اوراق سال چهارم (ادب) طهران درج کردم(۲) :

خسرو شرق سوی غرب همیکرده سفر باختر گشته زنو مطلع مهر خاور
ابر و باد ار نبود توسن فرخ پی شه از چه پیماید کوه و کند از بحر گذر
ور نه شمس و قمر ست این ملك چرخ سریر از چه رو گرد زمین گردد چو نشمس و قمر
ور نه اسکندر شرق است شهنشاه جهان گرد آفاق چرا گردد چون اسکندر
شاه مارا ملکان نیك پذیرند از ان که فرا گیرند از حکمتش آداب و سیر
شاه ما عاقله دور زمان است و زمان تربیت یابد از آن شاه معالی گستر
چون ملك عزم سفر کرد کلید در ملك داد در دست ملك زاده فرخنده گهر
پادشه زاده پیروز جوانبخت سعید (شه محمدعلی) آن درخور دیهیم و کمر
شاه اندر کف وی داده مقالید امور که کند کار جهان راست بنیروی هنر
خو بکرد الحق زیرا که کسی چون فرزند نیست در گیتی غمخوار و هواخواه پدر
ویژه این پور گرامی که میان پسران آنچنان است که اندر همه اعضا سر
گرچه اولاد شهنشه همه اعضای ویند هیچ عضوی را باسر نتوان شد همسر
این ملكزاده بنامیزد مانند سر است که بود مرکز هوش و خرد و سمع و بصر
او دل و مغز و جگر باشد و دیگر اعضا همه هستند بفرمان دل و مغز و جگر
در فلك ثابت و سیار فزون است ولی همچو خورشید فروزان نبود یك اختر

---

(۱) تبر - بکسر اول ، طلا و نقره . (۲) هنگام ساختن این قصیده بمحمدعلی میرزا امیدوار بوده و بعد مأیوس شده است .

هنر شه ز (ولیعهد) پدید است آری — هنر تیغ پدیدار بود از جوهر
ایکه بخشیدت یزدان پی آسایش خلق — دو کف عقده گشای ودولب جان پرور
نایب شاه توئی باخبر از راه توئی — مرد آگاه توئی برتو عیان است خبر
نشود چشم تو مخمور زصهبای هوس — نه شود قلب تو مجروح زشمشیر نظر
سخن بهتان هرگز نبرد سوی توراه — جادوی دیوان هرگز نکند در تو اثر
چشم بینا دل دانا لب گویا داری — راستی تو همه جانی وجهان چون پیکر
دانم افرشته نهٔ لیك ازآنم بشگفت — که سرشت تو بود پاکتر از جنس بشر
تا بود کشور جم قاعده ملك عجم — تا بود دست (مظفرشه) مفتاح ظفر
آسمان نازد برماه وزمین بررخ تو — تو بدیهیم شه و شه بعطای داور

قصیده

قصیده وطنیه‌ایست که این بنده محمدصادق‌الحسینی الفراهانی در شماره دوم (ادب اول) خراسان مطابق دهم رمضان ۱۳۱۸ ودوم ژانویه ۱۹۰۱ انشا ودرج نموده است واین ترجمه قصیده عربی است که در شمارهای سال سوم ادب عین آن مندرج گردیده

***

کشور خاور شده است خسته و بیمار — خیزو برایش یکی طبیب بدست آر
باختراو را چووسنی(۱)است بتحقیق — دارد با او همی رقابت بسیار
وسنی خواهدعدوی خویش کندپست — وسنی خواهدرقیب خویش کند خوار
تیغ عداوت کشد نهفته و پیدا — تیر شماتت زند نهان و پدیدار
دردو دریغا که این عروس جوانبخت — آه و فسوسا که این پریرخ دلدار
خسته چنان از هجوم نکبت وذلت — بسته چنان در کمند محنت و آزار
کش نرهاند بجز عنایت داور — کش نجهاند بجز توجه دادار
ساحت مشرق شده ضمیمه مغرب — کشور اسلام گشته سخره کفار

---

(۱) وسنی - بروزن سکری زن بسیارپینکی زننده ودراینجا زن دوم ازیك شوهر (هوو) مراد است

دین خداخوار گشت ومرد خدا ماند خوار و زبون از جفای مردم خونخوار
کار گذشته است از علاج ومداوا عافیت آن سو فتاده از بر بیمار
دین خدارا کجا نشانه توان یافت شرع نبی را کجا بیابی آثار
از لب رامشگران بخلوت رندان یا دم خنیاگران بد که خمار
از نظر آهوان شوخ رمیده یا نگه لعبتان نغز پریوار
از حرکات منافقان ریائی یا کلمات مرائیان ربا خوار
یا زکلامی که کرده شعرفروشان بهر تملق طراز دفتر و طومار
یا ز سرودی که مطربان بسرایند نزد امیران بالحن بربط و مزمار
یاز عتابی که خواجگان بغلامان ساز کنند از طریق نخوت و پندار
یاز در مرد جاهلی که فروشد دین خدارا همی بدرهم و دینار
یا ز برزند فاسقی که بپوشد روی ریا راهمی بخرقه و دستار
یا ز متاع فرنک کز اثر وی گشته تهی خانها و پر شده بازار
یا ز دروغی که با هزار قسم جفت از پی فلسی کنند نزد خریدار
یا ز لباسی که شد مخرب پیکر یا ز اساسی که شد مهیج پیکار
همتی ای حارسان ملت بیضا غیرتی ای وارثان حیدر کرار
ایعلمای بزرگوار هنرمند ایفضلای خدا پرست نکوکار
بهر خدا فکرتی بداروی این درد بهر خدا همتی چاره این کار
خود نه شمائید راه‌ما بسوی حق؟ خود نه شمائید ماه مابشب تار؟
گر نشتابید سوی چاره چه گوئید روز قیامت جواب احمد مختار
اسلام اینک غریب مانده ومهجور ایمان اینک نژند مانده و افکار
گشته مشوه جمال دین پیمبر گشته مشوش خیال مردم دیندار
آینه شرع را نشسته برخ زنک صارم دین را بچهره برشده زنگار

خاك (بریطانیا) (بهند) رسیده است مملکت (روس) در گذشته ز (تاتار)
برمه و چین و سیام کشته مسخر (کاپ) و (اورنژ) و (بوئر) شده است نگونسار
عهد مسیح است وروز ملت ترسا دور صلیب است و وقت بستن زنار
نور چلیپا دمد چوطلعت خورشید طاق کلیسا رسد بگنبد دوار
تیره ازآن طاق گشته یکسره دلها خیره درآن نور مانده یکسره ابصار
چند شود مختفی دقایق احکام چند بود منطوی حقایق اخبار
رسم مدارس کنید ونشر جراید سوی معارف روید و در پی آثار
جام تدین شده است ممتلی اززهر باغ تمدن شده است یکسره پرخار
زهر جفا را تهی کنید زساغر خارستم را برون کشید ز گلزار
گرگ ستمکار رفته بر سر گله موش غله خوار خفته دربن انبار
درتله بندید پای موش دغل باز وز گله برید دست گرگ ستمکار
ما همه سرمست ودشمنان همه باهوش ما همه درخواب وحاسدان همه بیدار
ماهمه مدهوش وسست وتنبل وکاهل دشمن هشیار وچست وچابك وعیار
رخنه بدیوار ما فکنده بداندیش ما نگران بررخش چوصورت دیوار
شکر خدارا که شهریار جوان بخت حمد خدارا که پادشاه جهاندار
قلب منیرش بود سپهر حقایق خاطر پاکش بود خزانه اسرار
گشته خیالش بکارملت مصروف هست درونش زراز ملك خبردار
هیچ نترسم از آنکه مسکن ما را خانه ماران کنند مردم سحار
زانکه بتأیید حق سنان شهنشه گردد چون اژدها وبشکرد آن مار
یارب این شه نگاهدار زمانه است نیز توأش از بد زمانه نگهدار

قطعه

هزاروسیصد وسی وسه سال کرده گذر زعام هجرت فخر انام و خیر بشر
بناف هفته وروز ششم زعشر سوم زغره ششمین از شهور دور قمر

شدم بمحضر میر اجـل سفیر کبیر　جهان فضل وسپهر وقـار وکان هنر
سلیل (طورغود) والا گهر امیر البحر　یگانه عاصم(١) معصوم ذیل دانشور
سخن گذشت زهرجاو عاقبت برسید　بنظم پارسی بنده اندرآن محضر
ازآن قصیده که ده سال پیش درباکو　زبحر طبـع کشیدم بسان گـنج گهر
ازآن قصیده که ابواب اتحاد گشود　بروی امت فاروق و شیعه حیـدر
ازآن قصیده کـه درحله تهنیت گفتند　زنظم آن خلفای نبی به یکدیـگر
ازآنقصیده که چونخواندهشد بمجمع عام　پس ازجدال فراوان وجنك بیحدومر
برغم مفسد و غماز آشتی کردنـد　متابعان علی با موالیان عمر
سفیر دولت پیرو زبخت عثمـانی　که باد تابابدهمعنان فتح وظفر
چواین شنید اشارت نمود کان ابیات　دهم نگار زدیوان خود دراین دفتر
پی اطاعت فرمان آن یگانه وزیر　قلم گرفته نبشستم زشوق سر تاسر
کـنو ن درودفرستم بدان مقام کریم　کـه هست چرخی درخاك وبحری اندر بر
خلیفة اللهش از دار ملك اسلامی　روانه کرده دراین سوچو مهر درخاور
بود محمد خامس خلیفة الله از آن　خدای داده بدورایت و کلاه و کمر
رشاد یافت لقب زانکه درسبیل رشاد　هدایت ازلی شد بسالکان رهبر
کسیکه شد بسبیل رشاد راه سپار　برای او نبود هیچگونه خوف وخطر
ایـا وزیر گرانمایه ای سفیر بزرك　حدیث بنده زدل گوشدار و کن باور
تو زان جناب فرستادهٔ دراین سامان　تو زآن خدیو نمایندهٔ درین کشور
سفیر هرملکی درزمانه مظهر اوست　چنانکه مظهر ذات حق است پیغمبر

قصیده

امام عصر چرا گه بچاه وگاه بغار　شود چویوسف صدیق واحمدمختار
چراچو گـنج بویرانها کشاندرخت　چرا چوابر به بیغولها گشاید بار

(١) عاصم بیك - سفیر کبیرعثمانیست که قبل ازجنك عمومی درطهران بوده

چراچوماه بمغرب گراید ازمشرق — چراچوسیل بدریاشتابد ازکهسار

چرافرار کند زادمی بکوه وبدشت — چرا کناره کند ازبشر بشهر ودیار

زچیست می نکندجای دربلادوقری — چراهمی نزید درديارو درامصار

امام جان جهانست ودرجهان چون جان — قرار دارد و جان راست زودوام وقرار

امام شمع طريق است ورهنمای فريق — نصيرعدل و صراط نجات وآخذثار

چراچراغ براین کاروان نیفروزد — کەبستەدرکف دزدندوخستەدرشبتار

چرا گزیدەزاخوانخویش عزلت وبعد — چرا گرفتەزایوان خویش راه فرار

زخانەخودباشد ملول و اینت عجب — کەزندەنیست دراین دارغیرازودیار

اگرندانی ای نوردیده ازمن پرس — کەچون ندانی تفسیربایداستفسار

هزارمرتبەافزون من این حدیث بلیغ — شنیدەام زبزرگان وخواندەام زاخبار

رسول گفت درآخرزمان شود اسلام — غریب وخواربدانسان کەازنخستین بار

کنون غریبست اسلام وپیشوای جهان — ندارد ازستم وجور ملحدان زنهار

امام خون خورداز غصەهرزمان نگرد — کەدین احمدمرسل غریب گشتەوخوار

امام گریه کندزار بر شریعت وتو — سزدکه گریی برحال آن شهنشەزار

کەهست بیمش زاحباب خویش نزاعدا — زمسلمانش باشد خطر نه از کفار

چنانکه شیر خدا را شنیدهٔ بجگر — چەزخمها کەرسید ازمهاجروانصار

امام را زین غاصبان مسند شرع — بهردقیقەخطرها بودفزون زهزار

کجا کەحجةالاسلام شیخ . . شد — بجای نور براسلامیان ببارد نار

نەزیب ماندە بمسجد نەزیت در قندیل — نەنورهشتە بمحراب وروشنی بمنار

شکستەگردن تقوی بزخم گرزطمع — کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار

شنیدهٔ تو کەاصل دوم زدین داداست — زداد نام خدا گشتەدرجهان دادار

نهان و پیداشیخ پلید بی آزرم — کند بداوری و داد ایزدی انکار

کسیکه اصل دوم را بعمد منکرشد — کجاباصل نخستین همی کند اقرار

گر اینست حجت اسلامیان و آیت حق　　سزاست بوسه بناقوس و سجده بر زنار
سلام کردن باید بمعبد هندو　　نماز بردن شاید بقبله تاتار
خدای را مگرای بی خرد نمیدانی　　که حجت حق باید ستوده و ستوار
تو ناستوده وسست و پلید و کژ طبعی　　ز فرط جهل شناور شده بلجه عار
دو روز کلک و زبانت گشوده شد که برفت　　ز دست کلک و زبانت هزار سر بر دار
هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد　　برای آنکه تجارت کنی در این بازار
تجارت تو وبال تو گشت و در پاداش　　شوی ز میوه بستان خویش برخوردار
نصیبه تو شود خار خشك و حنظل تلخ　　چرا که هیچ نکشتی بغیر حنظل و خار
چنانکه زهر بکام جهانیان کردی　　علی الصباح زز قوم بشکنی ناهار
تو طامع دغل دزد را چه افتاده است　　که نام حجت برخود نهی باستکبار
دنیتر از تو کسی کاین خدیعه از تو خرید　　تو جفت لاشه خرمردهٔ و او کفتار
دهان کفتار از لاشه بویناك تر است　　درون مرده خور آلوده تر شد از مردار
ز آبروی شریعت بکاستی آن روز　　که خادمت بشریعت اضافه کرد حمار
مگر شریعت احمد شریعه . . . تست　　که گه پیاده بدان در شوی و گاه سوار
تفو بر آن طمع و حرص و کذب و جهل و ریا　　تفو بر آن سر و ریش و دراعه و دستار
برای یکدو سه دینار دین خود دادی　　بعکس معنی دین بر همیشدت دینار
سروش گویدم این گفته تهمتست بشیخ　　که او ز دین بستوهست و دین از و بیزار
قضیه سالبه بر انتفاء موضوع است　　ز ... عصمت و کالکل ز کن امیدمدار
نداشت دین که فروشد همی بدینارش　　نداشت دل که دهد از کف وستاند یار
تهی ز علم و عمل بی خبر ز دین و خرد　　خری گریخته از زیر بار و بندو چدار
خمیده پالان بگسسته پاردم ز کفل　　فکنده نعل و دریده جل و بریده فسار
لگد نواخته بر یال و کتف خربنده　　دو گوش آخته چون تیغ و جسته از دیوار

لواشه بایدو داغ و کلافه تااین خر — دوباره رام شود تن دهد ببردن بار

گراین لواشه زمشروطیت بدست آید — بزیر بارکشم زاین خران همی بسیار

چنان زنمشان بر سر فسار و بر کون داغ — که آفرین رسد از نعلبند و از بیطار

خرلگدزن و بغل چموش را باید — علوفه دادن یکبارو بار یکخروار

علوفه بر خر سرکش فزون مده زیرا — چو سیر شد شکمش سر کشیکند ناچار

بسان کهنه وزیران مملکت که همی — لگد زنند چو بینند از ملك تیمار

فزون از انچه رسد زان خسان بی تقوی — زیان بکشور و خزیان بدین و عقده بکار

از این وزیران بینیم در دو رنج و زیان — که بدتر از سك و گرگند مردم سگسار

سك درنده بخون کسان شود قانع — بر این و تیره بود نیز گرك مردم خوار

ولی فقیه و وزیر درنده را باشد — بخون و ثروت و ناموس مردمان اصرار

هزار آفت از این خرمزوران در ملك — رسد که نیست فزون عده شان زده بشمار

یکی از ان ده ازالت شود چو ازمسند — بجای آن دگری می بیابد استقرار

تمام مظهر یکدیگرند و پنداری — همه یکند بروی و بخوی و بوی و نگار

بسان مهره نرد و پیاده شترنك — همه موافق رنگند و مختلف رفتار

یکی بشاه برد حمله و یکی بوزیر — یکی به پنج کند جنبش و یکی بچهار

بما وزیر خدا داده بر جهودان سبت — بما فقیه عطا کرده و بخرما خار

وزیر پرطمع پرفسون پر نیرنك — فقیه بی هنر حیله باز رشوت خوار

وزیر بی خرد بی حیای بی پروا — فقیه بد عمل نابکار ناهنجار

وزیر را ستم و نخوت است کسب و عمل — فقیه را طمع و رشوت است شغل و شعار

زبس بخانه چشم وزیر خفته غرور — زبس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار

وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان — فقیه حجت حق کرده خویش را پندار

وزیر کره غولی است برزده دم و شاخ — فقیه مانا دیوی است اژدها اوبار

وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه — بسان مردشکاری که سك بردبشکار

فقیه خون یتیمان خورد بزور وزیر چنانکه دزد بتعلیم مرد دزد افشار(۱)

اگر طبیب و پرستارت این فقیه و وزیر شکار قابض ارواح گردی ای بیمار

سك ازمناره واشتر زباره حمله برد چو پاسبان خر و خرس است کوتوال حصار

آیا مقامر دون کز برای سود و شتل متاع دین خدارا کنی جهیز قمار

بیکدو زخم حریفان بدستخون بازی حیات خویش و بمرك اندرون فتی زخمار

حمار حامل اسفار دیده ایم ولی ندیده ایم شود گاو عامل اوزار

تو آن خرخرف و گاو ریش گاوستی که گشته عامل اوزار و حامل اسفار

بغیر دبه و بیدینی و شرارت طبع نه هیچ داری شغلی و نه هیچ دانی کار

خراب کردی مسجد بساختی حانوت بنا نهادی گلخن بسوختی گلزار

بسان قحبه مستی که دعوتش کردند ببزم خویش حریفان برای بوس و کنار

زشوق وعده بگرمابه رفت و بیرون کرد زتن قمیص و زسر معجر و زپا شلوار

سپس ببست حنا بر زهار و نوره بزلف بکند موی سر و شانه زد بموی زهار

کنون چو پیچك پیچیدهٔ بسرو و سمن ولی چو باد خزانی وزد بباغ بهار

بپژمری و بیفتی زباد و گند بروت چنانکه آگهی از قصه کدو و چنار

بمیل شه نشود کار فاسدت اصلاح فساد دهر کجا چاره یابد از عطار

کجا توان بتو تفویض حل و عقد امور که می ندانی خود حل و عقد بند ازار

از آستین تو کی سر زند مصالح ملك که از مصالح رندان همیزدی آهار

برآمده شکمت چون زنان آبستن زبسکه خوردهٔ اطلاق و بردهٔ ادرار

چرا بوقت لقاح از مخاض نندیشی که هست گادنت آسان و زادنت دشوار

در آن بساط که باشد مشیر سلطنه صدر در آن سپه که بهادر امیر شد سالار

از آن بساط نزاید بغیر نکبت و رنج وز آن سپه نرسد جز نحوست و ادبار

شنیده ام که بهادر امیر خود را خواند ز نازکی و طراوت گل همیشه بهار

---

(۱) دزد افشار - دستیار دزد.

کجا همیشه بهار است آنکه چون دم دی　　خزان برد بگلستان حیدر کرار
ز نغمه دم او روح عدل شد مسموم　　که زهر مار بود در دهانش چو نسک هار
ز اتفاق مجالس چنان دلش مغرور　　که غافل آمده از اختلاف لیل و نهار
ز هر طریق و ز هر در که قصه آغازم　　دوباره روی سخن زی تو آید ای غدار
توئی که آلت اجرای قصد غیر شدی　　چو گاو کور که بستش بر آسیا عصار
بهر که سنك زنم کله تو در نظر است　　بنص (اعنی ایاك فاسمعی یا جار)
منم عذاب تو وزاین عذاب نی تخفیف　　منم بلای تو وزاین بلا مجوز نهار
مباش سخت که تو گندمی و من طحان　　مکن ستیزه که تو اشتری و من جزار (۱)
کجا تواند گندم با آسیابان جنك　　چگونه یارد اشتر بساربان پیکار
زتنت پوست کنم چون زمیشها قصاب　　کدنك بر تو زنم چون بخیشها قصار (۲)
بدست خویش دهی مرك خویش را سامان　　چو گوسفندی در گردنش زناد و شفار (۳)
همی بخواهد واحدیموت سر کش من　　که با کدوی تو مشت آزمون کند یکبار
بود بتازی واحدیموت آن یکزخم　　که هست دسته اش از چوب و کله اش از قار
از آن سبب که زقیر است کله سر او　　عرب بخواند آن را بلفظ خود مقوار
اگر ندیدیش اینك ببین که عزرائیل　　در فتوح . گشاید ترا بدین افزار
چو این نشادر معوج بمستقیم تو شد　　برون رود ز سرت سکسکی شوی رهوار
ز عرو عرو جهیدن به تیز تیز افتی　　چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار
ز شومی تو بر اسلام آن بلیه رسید　　که بکر راز بسوس و ثمود را ز قدار
زند ز دست تو فریاد مرة بن لموی　　کند بجان تو نفرین ربیعة بن نزار
چنان ز نفخه شیطان بخواب مرك دری　　که بانك صور قیامت نمیکند بیدار
ولی امام زمان ریشه ات بر اندازد　　بزور پنجه خونین و تیغ آتشبار
بجای آنکه مقدم شدی چو پیش آهنك　　رسد که تو شه کش اشتر انشوی بقطار
همان عمامه که دام ضلالت تو شده است　　کشد امام بخرطوم تاندرون چو مهار

(۱) جزار - نحر کننده شتر - (۲) خیش - اینجا نوعی از لباس است (۳) شفار - کاردها

خلیل حق بهمان تیشه بت همی شکند / که بت بدان بتراشیدی آزر نجار
بلی چو خانه خدا پا نهد بخانه خویش / یکی است آمدن یار و رفتن اغیار
نه گرگ در گله آید نه زاغ در بستان / نه خر بخرمن ماند نه موش در انبار
درخت بد را از ریشه بر کند دهقان / بنای کژ را از بن برافکند معمار
زخون این ... گیرد آن مسند / زلوث این وزرا پاك گردد آن دربار
چو دیو خسته شد آتش زند به پیکر دیو / چو مار کشته شد اخگر دمد بخانه مار
چو شست دامن دین را از این پلیدیها / همی بسوزدشان خانمان و زاد و تبار
امام از رك و از ریشه‌شان خبر دارد / خلاف ما که ندانیم خود یکی ز هزار
تمام شد سخن فحش و اشتهای فقیه / زند زبانه و دیگش دهن گشوده چو غار
حواله کردم ملك جهان و هر چه در اوست / بخاندانش حتی الجدار والمسمار
خدا نکرده زدشنام اگر نگشتی سیر / ببوس شیخا.. عبد بی مقدار
.... / ..... محمد علی شه قاجار

قصیده

این قصیده را نگارنده ناچیز محمد صادق الحسینی الفراهانی در ۱۸ جمیدی الاولی ۱۳۲۳ مطابق ۸ ۱۰ ایول روسی ۱۹۰۵ در بادکوبه خطاب به (احمدبیك آقایوف) مدیر جریده (حیات) انشا کرده و در نمره ۴۰ حیات درج شد:

زلال خضر کزان تشنه ماند اسکندر / ببین که گشته روان در کنار بحر خزر
هر آنچه جست سکندر درون تاریکی / بروشنی شده ما را نصیب خوش بنگر
بیا که چشمه آب حیات و نهر بقا / درون گلشن اسلام و دین پیغمبر
بدستیاری پیر خرد که خضر ره هست / روان شد از ظلمات مداد اهل هنر
یکی جریده زباکو پدید گشته بطبع / بلند چون فلك و تابناك همچو قمر
جریده نی که هزاران خزینه گوهر ناب / صحیفه نی که هزاران سفینه لؤلؤتر
هزار سحر کند از بیان شور انگیز / هزار معجزه آرد ز نطق جان پرور

بیان آن چو عروس دو هفته خواند درست — حدیث آن چو زن داغدیده کرد از بر
عروس زیبا از یاد برد حجله شوی — عجوز ثکلی فرموش کرد داغ پسر
نبشته گوئی کلك خرد ز آیت فضل — خطی ز عنبر سارا بدیبه ششتر
ویا تو گوئی در بوستان شرع رسول — یکی درخت برومند برفلك زده سر
درستکاری بیخش درست گوئی شاخ — وطن پرستی بر گش خداشناسی بر
فشانده میوه بسکان هند از تاتار — فکنده سایه بصحرای غرب از خاور
زمیوه اش بدن مؤمنین شده فربه — زسایه اش جسد مشرکین شده لاغر
بلی زمعجز احمد شگفت نی که شود — دوباره استن حنانه سبز و تازه و تر
سخن طراز و سخنگو چنینه بایستی — که در بیانش لطف است و در کلام اثر
بنص فرقان هر مؤمن و مسلمان را — زدست احمد باید زدن می کوثر
شراب کوثر علم است و جز بدولت علم — کسی نرست زدام فنا و بند خطر
تو جام زندگی از دست علم گیر و بدان — که گرد علم نه بیهوده گشت اسکندر
بیا بنوش ز عین الحیوة ما قدحی — ببوی همچو گلاب و بطعم همچو شکر
از آن شراب که در رقص و در سرود آید — تن و روان تو بی پای کوب و رامشگر
از آن شراب که گر قطرهٔ رسد بدهان — بخار علم زند در دماغ مرد شرر
از آن شراب که گر ساغری بمرده دهند — زجای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
از آنشراب که در دشت جهل و کشور ظلم — همی ببارد سجیل و برزند آذر
از آن شراب که برمصطفی شب معراج — بقاب قوسین نوشاند خالق اکبر
از آن شراب که پیغمبر ارمغان آورد — بمرتضی و دو فرزند وی شبیر و شبر
از آنشراب که صدیق نوش کرد و زصدق — بداد درره حق آنچه داشت سرتاسر
از آنشراب که فاروق خورد و شیرین کرد — جهانیان را زهری که بود در ساغر
از آن شراب که عثمان چشید و حلقومش — زشور مستی زد بوسه بردم خنجر
از آن شراب که نوشاند ساقی تسنیم — بدست خویش بعمار یاسر و بوذر

از آن شراب که هشیار گشت از آن سلمان از آن شراب که طیار گشت از آن جعفر
از آن شراب که ابلیس از آن شود مقهور از آن شراب که جبریل از آن گشاید پر
از آن شراب که دیو ار کشد فرشته شود از آن شراب که مور ار چشد شود اژدر
از آن شراب که آباد کرده خانه خیر از آن شراب که برباد داده خیمه شر
بود دو چیز بهر روزگار و در هر جای ستون بیت سعادت قوام نسل بشر
نخست دین و دوم علم دان که این هر دو شدند چون دو برادر ز یک پدر مادر
میان این دو برادر جدا شود آنروز که بگسلند زهم فرقدان و دو پیکر
بشرع کار معیشت منظم است و درست بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بی دستور بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر
امام بی دین باشد فضیحت محراب چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
چو خسته شد تن دین از کجا بر آید کار چو بسته شد در علم از کجا گشاید در
دریغ و درد که ما را ز علم نیست نشان فغان و آه که ما را ز شرع نیست خبر
نه واقفیم ز حکم خدا و شرع رسول نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر
رسیده ایم بدشتی که نیست روی نجات فتاده ایم ببحری که نیست راه عبر
نشان ره ز که جویم که چشمها همه کور حدیث دل بکه گویم که گوشها همه کر
هزار سال فزونتر بود که در گیتی عروس طالع اسلام خفته در بستر
شدست بسترش از ننگ و عار و ذل و هوان شده است بالشش از خار و خاک و خاکستر
نه حجله اش را اسباب مانده نه زینت نه پیکرش را پیرایه مانده نه زیور
بجای حنا گیسو خضاب کرده بخون بجای غازه رخش سرخ از سرشک بصر
مرا بسی عجب آید که این عروس چرا هزار سال بماند عقیم و بی شوهر
نه یک خردمند او را همی بپرسد حال نه یک جوانمرد او را بگیرد اندر بر
زبسکه تخم مروت بر او فتاده زبن ز اقربایش یکتن نشد ورا همسر
مگر که ستر الهی یکی نقاب کشد زچشم زخم رقیبان بروی این دلبر

و گر نه امر محال است کاین عروس بدیع　　بجای ماند پی روی پوش و بی معجر
درون خانه همسایه مرد بسیار است　　ولیك یکسره نامرد و بیحمیت و غر
(وان یکاد) بخوانید و (آیة الکرسی)　　که این متاع نیفتد بدست غارتگر
ز گلشن ما اخلافمان چه بهره برند　　که شاخ سبز نهشتیم در سرای پدر
در آب شستیم آن آبروی میراثی　　بباد دادیم آن گنجهای باد آور
خرد ز خطه (مشرق) نموده عزم رحیل　　هنر ز کشور (اسلام) بسته بار سفر
عمر کجاست که بیند فسوس در اسلام　　علی کجاست که بیند جهود در خیبر
عمر کجاست که بیند دراز دستان را　　کشیده تا بکجا پای از گلیم بدر
علی کجاست که بیند بطاق کعبه فراز　　نشسته هم بت و هم بت پرست و هم بتگر
کجاست حضرت (فاروق) و تازیانه سخت　　برای خواندن معروف و راندن منکر
کجاست (حیدر کرار) و تیغ آتشبار　　که کافران را دادی بامر حق کیفر
اگر بخواهی رسم و ره سیاست ملك　　بخوان وصیت آن شه بمالك اشتر
کجاست حشمت (صدیق) و آنهمه شوکت　　که خلق را سوی ایمان کشید بارد گر
کجاست طاعت (عثمان) و چهر نورانیش　　که با نماز شب تیره بود تا بسحر
کجاست (عمر عبدالعزیز) آنکه بجد　　همی ببست باصلاح کار خلق کمر
مگر دوباره بخواب اندرون کسی بینی　　بعزم احمد سفاح و جزم بو جعفر
کجاست حشمت محمود غزنوی که شکست　　بسومنات بتان را چو زاده آذر
کجاست رایت الپ ارسلان سلجوقی　　امیر شاه شکارو خدیو شیر شکر
کجاست پادشه پیلتن صلاح الدین　　که تاخت بر سپه شیردل چو ضیغم نر
کجاست موکب سلطان محمد فاتح　　که کوه در بر جیشش چو دشت و بحر چو بر
کجاست نادر افشار شهریار بزرگ　　که شد ز فارس سوی هند و ماوراءالنهر
کجا شدند دلیران کشور اسلام　　یلان نامور و پهلوان کندآور
کماة خزرج و فرسان اوس و اسد ثقیف　　فحول ازد و دلیران جنگی حمیر

زبیدیان دلاور تمیمیان دلیر مجاهدان ربیعه مبارزان مضر
چو بو عبیده جراح و عمرو بن معدی چو خالد بن ولید وضرار بن ازدر
چو طاهر بن حسین وا بو دلف قاسم چو پور گاوس افشین که نام او خیذر
مهلب بن ابی صفره موت احمر خصم که روی ازرقیان شد زبیم او اصفر
حدیث معتصم بالله ار فرو خوانی هم از نصوص تواریخ و از متون سیر
شگفت معجزه بینی که پور بابکیان گهی بخاقان پیچید و گاه با قیصر
کتابخانه (مأمون) چه شد کز او خوانیم حدیث فضل (علی بن موسی جعفر
بیا بگرئیم ایدل بحال خود شب و روز که نه بدرد علاج است ونه بناله اثر
سزد که ملت (اسلام) چون زن ثکلی خروش (واعمرا) بر کشد ز سوز جگر
فتاده کشتی (اسلامیان) بگردابی کز آن نهنك نیارد بحیله کرد گذر
هزار کشتی راندیم اندرین دریا همی شکسته وبی بادبان وبی لنگر
هر آن سفینه که بر ساحل (حیات) رسید رهید از خطر این محیط پهناور
حیات کشتی علم است و (علم) فلك نجات نجات خواهی بفروش جان و دانش خر
بسان دانه که در آسیا شود شب و روز همی بگردد مارا دو سنك سخت بسر
یکی بزیر و یکی بر زبر نشسته مدام اساس هستی مارا کنند زیر و زبر
میان (طالب) بیدین و (غالب بی داد) که کارشانهمه میل دل است و خواهش زر
فتاده اند گروهی شبیه آدمیان چو درمیان دو گرك درنده مشتی خر
زصد هزار یکی رانه فکرت اندر مغز زصد هزار یکی را نه روح در پیکر
چرا لگد نزنند این ستور لاشه بر آن دهان گرسنه ونابهای چون نشتر
چرا همی نستیزد قهرمان اجل چرا همی نگریزد ز جایگاه خطر
مگر (پیمبر) ازین خلق قطع کرده امید مگر (خدای) ازین قوم بر گرفته نظر
که راه (علم) نپویند و روزگار عزیز کنند صرف بچون چرا و بوك و مگر
از آن بخیره و غافل که جز بدامن علم بهر چه دست فرازند ضایع است و هدر

محال باشد جز با کمند (علم) رهاند — تن از عذاب و دل از داغ و گردن از چنبر
چو علم یا فتی آنگه باتحاد گرای — که علم همچو سلاح است و اتحاد سپر
با تحاد گرائید و سیل را نگرید — که هیچ نیست بجز قطره قطره های مطر
با تحاد گرائید و اتفاق کنید — که اتحاد شما کم کند ز کفر اثر
اگر شنیدید (المؤمنون کالبنیان) — یشد **بعض بعضاً** ز قول پیغمبر
شکست ما همه زان شد که مسلمین ز عناد — یکی غلام علی شد یکی مرید عمر
قضات در پی تاراج و خسروان پی تاج — زدند بر سر و کوپال و کتف یکدیگر
میان شیعه بوحفص و بوالحسن هرگز — بصدر اسلام این گفتگو نبود ایدر
تو از برای ابوحفص و بوالحسن شده — چو دایه که بود مهربان تر از مادر
بهار دین ز تو بی آب ماند و جهل تو داد — برای قطع درختش بدست خصم تبر
چو دوست رنجه کنی غافلی ز قوت خصم — که گرگ فربه گردد چو شیر شد لاغر
ایا سخنور دانش پژوه و ناطق فحل — که چون تو نیست یکی اوستاد دانشور
تو عالمی باحادیث و واقفی زفنون — تو آگهی بتواریخ و عارفی بسیر
ز خامه تو باسلام تهنیت گویم — که جمع ملت اسلام را توئی یاور
چهار چیز بدست چهار تن بسپرد — برای حفظ صلاح جهانیان داور
تبر بدست (خلیل) و عصا بدست (کلیم) — قلم بدست تو و تیغ در کف حیدر
نعوذ بالله استغفر الله این تشبیه — ز تنگنای مجال است و من نیم کافر
تو نه پیمبری و نه ولی ولی بیشك — مؤیدی ز (خدا) و (امام) و (پیغمبر)
از این رهست که باری ز خامه آب حیات — از این ره است که داری ز نامه گنج گهر
کف (کلیم) ز کلکت همی شود ظاهر — دم مسیح بلعات همی بود مضمر
چو کردگار ببخشید و بختیاری کرد — مکن دریغ ز گفتن مهل بوقت دگر
زجا برانگیز این خفتگان بادیه را — که روز شان همه در غفلت آمده است بسر
ززیر ابر سیه درشو ای ستاره صبح — ببام عرش خروش افکن ایخروس سحر

(ادیب الممالك) «محمد صادق» الحسینی الفراهانی

قصیده

روزی که بیست وچهارم ذی‌الحجه ازسال هزاروسیصدوهفت هجری بود درباغ شمال تبریز رفتم تاپای حضرت ولیعمت بزرگ‌را روحی‌فداه بوسه‌زنم وآن‌باغ بتازگی چندان صفاو صفوت گرفته بودکه بربهشت‌برین مینازید ازبسکه گلهای‌رنگارنك‌داشت نگارخانه‌چینیان را بآشکارا همیمانست مرا ازمشاهده آن‌باغ نزهتی درخاطر پدید آمدکه باین‌شعر تازی متمثل شده گفتم

ایا روض‌الشمال فدتك نفسی واصغران اقول فداك بالی

وقالوا مل الی جهة سواها فقلت‌القلب فی جهةالشمال

دراین اثنا پیشکاران اصطبل وجلوداران اسبان خاصه‌را دیدم که اسبان تازه‌بزاده ومهور تازی نژاده‌را باکمند بسته دردامن باغ میکشانند لختی بیش‌رفته حضرت اقدس را که باروی چون ماه بتماشای داغگاه آمده بودند زمین بوس‌ادب بجای‌آوردم - فرمودند هان‌ای‌امیرالشعراء چونانکه‌آن‌مرد شاعر سیستانی پسرقلوع که بوالحسن‌علی فرخیش مینامند داغگاه ابوالمظفر امیرنصرناصردین باخی‌را مااسبان نوبزاد بیتی چند ستاید تونیز بایستی چنان چکامه فراهم‌کنی واین بیت فرخی برخواندند

تاپرند نیلگون بر روی بندد مرغزار پرنیان هفت رنك‌اندر سرآرد کوهسار

من‌نیز شرط طاعت‌را سربزیر انداخته پس‌از اجازت درگوشهٔ که بچشم بزرك منظر خوردبین آنحضرت درنیایم بنشستم واین‌قصیده غرا برهم فروبستم وتا من از نبشتن وخواندن بپرداختم هنوز نیمه‌اسبان‌را بداغ نیاورده بودند بااینکه‌ازیکصد اسب درآن روز بفزون داغ برنتهادند

(قصیده این است)

ابر چون پیلان مست آمد فرازکوهسار باد همچون پیلبان بر پیل‌مست‌آمد سوار

آبگیر از باد شبگیری کند سیمین زره لاله ازگلبرك ترآراست‌یاقوتین حصار

جوی همچون نهرفرهاد است‌سرشارازلبن باغ همچون‌تخت‌پرویزاست مشحون‌ازنگار

سبزه طرف جویباران هاشمی پوشد طراز لاله برگرد تل ازعباسیان خواهد شعار

چون نجوم آسمان طالع نجوم‌اندرزمین چون سرشك عاشقان جاری میاه‌ازآبشار

یاسمین زرد را بنهاده دست باغبان در طبقهای لطیف اندر کنار جویبار

چون بزنبیل اندرون رفته (نزاربن‌معد) بادلو باهوش وقربی باتن و توش نزار

صف ناژو لشکر (شاپورذوالاکتاف)شد بر مثال رایت شاپور شد شاخ چنار

گل چوترسابچگان‌افکنددرگردن‌صلیب بلبل ناقوس زنوا گفت کای‌شوریده یار

گرچو ترسایان طریق ماسپاری خوش بیا ‌‌ ‌‌ ور مسلمانی برو از بت پرستی شرم دار

بلبل اندر پاسخش مستانه خوش گفت این سرود ‌‌ ‌‌ (عاشق یارم مرا باکفرو باایمان چه کار)

از مناقیر طیور اندر همی ریزد شکر ‌‌ ‌‌ وز عقاقیر زمین یکسر همی جوشد عقار

نیشکر ذات النطاقین (۱) بید همچون ذوالیدین (۲) ‌‌ ‌‌ نارون چون ذوالعمامه (۳) یاسمن ذات الخمار (٤)

شاخ همچون ذوالیمینین (٥) سار همچون (ذوالرمه) ‌‌ ‌‌ ابر همچون (ذوالجناح) و برق همچون (ذوالفقار)

باز همچون (ذویزن) شد کبك همچون ذوجدن (٦) ‌‌ ‌‌ لاله همچون (ذوشناتر) سرو همچون ذوالمنار (۷)

در میان بوستان برشاخهای خشك و تر ‌‌ ‌‌ گربه بینی دید خواهی چون قداح اندر قمار

فذ و توأم نافس و حلس و معلی ورقیب ‌‌ ‌‌ مسبل و وغدو سفیح آنگه منیح (۸) است آنکار

خون یحیی ناردان وطشت زرین بوستان ‌‌ ‌‌ شاه جابر آسمان وزال ساحر روزکار

تیر خونین رفته درچشم شقایق همچنانك ‌‌ ‌‌ تیر رستم دیدی اندر دیده اسفندیار

راغ دیبائی پراز نقش است و گیتی نقش بند ‌‌ ‌‌ ابر پستانی پر از شیر است و بستان شیرخوار

نرگس اندر کاسه سیمین همی انباشت رز ‌‌ ‌‌ گلبن اندر دیبه دیبا همی پرورد خار

سوسن اندر شکرو تمجید (ولیعهد ملك) ‌‌ ‌‌ همچنان گویا که برتصدیق احمد سوسمار

خسرو عادل مظفرشه خداوند مهین ‌‌ ‌‌ آن امیر کامران آن شهریار کامکار

تخت را والا مکین و بخت را یکتا قرین ‌‌ ‌‌ چرخ را فرخ ادیب و عقل را آموزکار

جویبار ناصرالدین شاه را خرم درخت ‌‌ ‌‌ بوستان دولت و اقبال را فرخ بهار

در سریر خسروی برپادشاهان جانشین ‌‌ ‌‌ افسر شاهی بفرقش از نیاکان یادگار

گربخواهد کند خواهد هردو کتف آسمان ‌‌ ‌‌ وربخواهد بست خواهد هردو دست روزگار

تا مظفر شه براورنك ولیعهدی نشست ‌‌ ‌‌ داد دادو کشت خصم و کشت عدل و کند خار

قصه (آل مظفر) کی دگر باید شنید ‌‌ ‌‌ نامه (مسعود بن محمود) کی آید بکار

---

(۱) ذات النطاقین ـ اسماء دختر ابوبکر ومادر عبدالله بن زبیر است لقبت به لانها شقت نطاقها للسفرة لیلة خرج ابوها والنبیی مهاجراً الی المدینه (۲) ذوالیدین ـ عبید بن عمر الخزاعی کان یعمل بیدیه معا

(۳) ذوالعمامه ابواحیحه سعید بن العاص بن امیة کان اذالبس عمامة لم یلبس قرشی عمامته حین نیزعها

(٥) ذوالمینین ـ طاهر امیرخراسانست که بحضرت امام رضا بادست چپ بیعت کرد و گفت دست راست دربیعت مأمونست

(٦) ذویزن ـ معدیکرب ـ ازملوك یمن . ذوجدن ـ نیز ازملوك یمن

(۷) ذوشناتر ـ یعنی صاحب گوشواره که اورا ذونواس بکشت . ذوالمنار ـ یکی ازملوك حمیراست بنام ابرهة بن حارث که منار درراهها میساخت (۸) این ده اسم راجع بقداح قمار است

(فرخی) سوزد چکامه (عنصری) شوید ورق — (عسجدی) بر دزبان (فردوسی) آید باعتذار
کای زمدحت نامه جبران گیتی را طراز — وی زنامت سکه شاهان کیهان را عیار
عهد پیشینان همه شب بود و عهد تواست روز — محو شد اینک (کلام اللیل یمحوه النهار)
نعت خورشید وجودت را همیون مطلعی — آورم چون مطلع خورشید در نصف النهار

مطلع دوم

کای همیون توسنت در حمله چون کحل و عرار (۱) — وی درخشان صارمت در شعله چون مزخ و عفار (۲)
آن یکی تازی نژاد از دودمان ذوالجناح — این یکی هندی نهاد از خاندان ذوالفقار
آن بسان باد در بالا بپیچد برسحاب — وین بشکل آب از دریا برانگیزد غبار
آن یکی شیری است با آهو همی گردد مرام — وین دگر چون آهوئی کز شیر فرماید شکار
آن همیون با بدان بد گشت و با نیکان نکو — وین خجسته جای گل گل گشت و جای خار خار
آن یکی افلاک را از خاک دوزد پیرهن — وین یکی بدخواه را از مرگ پوشاند ازار
آن یکی در پویه از کیمخت (۳) ریزد در ناب — وین یکی در حمله بر کافور ساید جلنار
آن یکی چون شیر زرین طوق در سیمین اجم — وین یکی چون آهوی سیمین که در زرین وجار
بی سرانگشت تو کی کوکب بر آید زاسمان — بی سنانت کی دل دشمن شکافد روزگار
بی بنان احمدی کی ماه یابد انشقاق — بی عصای موسوی کی سنگ یابد انفجار
جز بدست نجم دری کی بتابد در فلک — جز بکلک مشکداری کی بزاید ناف فار (٤)
مرگ چون باشد بامضای سنانت منتظر — مرد عاقل برگزیند مرگ را بر انتظار
تیغ تیزت تا تبار ظالمان از جای کند — گفت یزدان (لا یزید الظالمین الا تبار)
گر مهار چرخ گردون در کف رادت نبود — تا ابد بودی بریده حبل و بگسسته مهار
تا روان شد جویبار عدلت اندر باغ ملک — ظلم شد اندر کلوخ خشک اندر جویبار
تا دمیده سبزموار اندر جهان جود گفت — تنگدستی کشته چون بوبکر اندر سبزوار
کردی آذربایجان را چون بهار آذری — گشته دارالسلطنه از رأفت دارالقرار
همچنان کافعی شود کور از نگین زمردین — تیره گون سازی نگین زهره از پیچیده مار
داغگاه توسنت را ای خداوند مهین — (فرخی) باید که بستاید کنون یتی هزار

---

(۱) کحل و عرار - دو گاو که یکدیگر را باشاخ بکشتند .

(۲) مزخ و عفار - دوچوب که بهم سایند وآتش پدید آید .

(۳) کمیخت - پوست کفل وساغری اسب وخراست .

(٤) قیل ان الفار یتولد منه المسك وهو نوع من الفار ویقال له فارة المسك

لیک چون نبود در این فرخ زمان آن مرد فحل / من شوم با فرخی مر فرخی را یادکار
فرخی کر (بوالمظفر شاه) را در داغگاه / مدحتی شایان نمودو برد اسبی ده چهار
من (مظفرشاه) را بستایمی کز فرخی / در رکابش توسن افلاك را باشم سوار
کویم اندر وصف دلکش داغگاه توسنش / کای بهار جاودانه کای بهشت پایدار
آتش اندر تو فروزد وی عجب در باغ خلد / هیچکس نادیده چون دوزخ بر افروزند نار
در تو از آتش دمد کلهای کوناکون بسی / تا شود کیمخت اسبان لالهای داغدار
داغها چون باغهای ارغوان در باغ خلد / یا بسان خالهای آتشین بر روی یار
آتشین مکواتها(۱) چون پنجه زرین همه / وآن سرینهای سره صافی تراز سیم عیار
راست پنداری که درصحن بلورین برزدند / شاهدان سرخ رو سرپنجهای پر نکار
یا چو عکس ماه بدر افتاده اندر آبگیر / یا چو کلکون لالها اندر میان سبزه‌زار
هرسمندی در کمندی بسته‌درچون مرغ دلی / کشته اندر پنجه شهباز طنازی شکار
تا وزد بوی کباب ازران آن آهو تگان / پیلهای مست را ازسر برون آید خمار
حبذا زین باد رفتاران که چون نارسموم / حبذا زاین آتشین خویان که‌چون بادبهار
شاخ سیسنبر دمد ازقطره خویشان بباغ / بوی ریحان بروزدازخویشان(۲)درمرغزار
اندران پهلو که داغ تست ازفرط ادب / می نخسبند اندران پهلو بوقت احتضار
کوهساران‌را بترکی داغ خوانند ای عجب / که تو داغ خویش را بنهاده بر کوهسار
داغهائی راکه اسبان برسرین خواهند داشت / قیصر اندر جبهه خواهد سود بهر افتخار
توسنت کردون بود ایشاه وداغت آفتاب / هرصباح این داغ کیاً به‌دکی(۳)باد آشکار

برسم مطایبه خطاب بوزیر عدلیه وقت

دردپا مربنده ات‌را ساخت بیحال ایوزیر / گوشمالم داد وازغم کرد پامال ایوزیر
پیکرم ازبهر مشق این طبیبان شد چوآن / لوح سیمین کزبرای مشق اطفال ایوزیر
گشته انگشتان پایم از ورم سخت وسطبر / چون قضیب نوبلوغان گاه انزال ایوزیر
بسکه‌از انژکسیون خستند جانم زوزوشب / ساق ورانم شد مشبك همچوغربال ایوزیر
دردپا سهل‌است کز پیچ وفشار روزگار / مقعدم وارون وأمعاخسته زاسهال ایوزیر
طرفه اسهالی که‌پیچش چون کمند سام یل / لیك زورش چون کمان رستم زال ایوزیر

---

(۱) مکوات ـ آلت داغ کردنست

(۲) خوی باواو معدوله عرق و باواو معروف طبع

(۳) کی ـ داغ گفته میشود آخرالدواء الکی

نفخها اندر دلم باشد که گر تیزی دهم ‌‌ ‌ کرشود ازبانک رعدش گوش طبال ایوزیر
نه بتن جان نه برک خون نه بسر مانده‌است هوش ‌ ‌ نه بکیسه زر نه‌اندر مخزنم مال ایوزیر
گشته بیت‌المال ویران مال تاراج ستم ‌ ‌ درکف این‌مردم بردار و برمال ایوزیر
پیش هر دکتر چنان خاضع شوم از هول و بیم ‌ ‌ کوبود چون‌مرشد و من کوچك ابدال ایوزیر
میگریزم ازغم گردون دون براوج چرخ ‌ ‌ باز می‌بینم که‌آمد غم زدنبال ایوزیر
مرك خودرا بی‌امان تقدیر می‌کردم اگر ‌ ‌ بودی اندردست من تقدیر آجال ایوزیر
شکرلله خر ندارم ورنه بااین پای لنك ‌ ‌ هرکه میدیدی مرا پنداشت دجال ایوزیر
. .م ازبس‌خفته گراندرکف حوری فتد ‌ ‌ هست همچون‌مرده اندردست غسال ایوزیر
برنخیزد در تماشای خط و خال بتان ‌ ‌ آنکه برمیخواست از آواز خلخال ایوزیر
گرك‌بودم میش گشتم شیر بودم بز شدم ‌ ‌ اوفتادم مختصر زان‌یال و کوپال ایوزیر
سختی‌و ستواری ازحمدان و زانودور گشت ‌ ‌ تندی و تیزی‌شد ازدندان و چنگال ایوزیر
مرترا ازدرد سردانم چسان آشفته حال ‌ ‌ چوزمرا ازدرد . . ن این‌است‌احوال ایوزیر
آرزودارم سری بر . . ن این مخلص‌کشی ‌ ‌ لیك تنها بیصداع‌و جارو جنجال ایوزیر
جارو جنجال وخدم باخود میاور زینهار ‌ ‌ زانکه طبعم رنجه‌است‌ازقیل‌وازقال ایوزیر
سر دم‌را از دم‌خود گرم کن مردانه وار ‌ ‌ کاین قماری‌هست اندرپیش پاچال ایوزیر
خود چه‌باشد گرازآن پانصد که‌هرمه میبری ‌ ‌ عشرآن برنده‌أت فرمائی ارسال ایوزیر
من‌علیل‌و گرسنه توصاحب دخل‌و رسوم ‌ ‌ من شکسته‌پر توازغم فارغ‌البال ایوزیر
تو بهرمه میبری کان‌زر و گنج گهر ‌ ‌ من‌نبینم روی‌زر ازسال تاسال ایوزیر
گر مواسات‌و مساوات این‌بود در روزکار ‌ ‌ آفرین بر شیوه ظلام و جهال ایوزیر
راستی برگو توتنها جلدو چست‌و چابکی ‌ ‌ یاوزیران جملگی رندندو رمال ایوزیر
ذات پاکت را باسنشنا سرودم مدحتی ‌ ‌ زآنکه ممتازی براقران غرشمال ایوزیر
سردیئی گر درسخن بینی مرا معذور دار ‌ ‌ زآنکه‌باشد مسکنم درپشت یخچال ایوزیر

شیطان و انسان

روزی که نوزدهم‌صفر ۱۳۰۸ بود درباغ حضرت خداوند امیرنظام ایده الله‌تعالی بعادت دیرین ایستاده و بانواب‌حاجی محمدطاهرمیرزای قاجار که از ندمای بارامیربزرك‌است سخن پیوسته بودم دراین اثنا نواب مومی‌الیه این دوقطعه‌راکه بزبان تازی گفته‌اندبرخواند وخداوندم گوش‌فرا میداد

تاسخن بپایان آمد آنگاه مرا بفرمود که بایستی تو این هر دو را بزبان پارسی در رشته کشی من نیز سر بزیر انداخته بگوشهٔ رفتم واین سخنان بر پارهٔ کاغذی نبشته بیاوردم وبرخواندم. قطعه اول منسوب بصفی الدین شاعر حلی است

و لیلة طال سهادی بها | فزارنی ابلیس عندالرقاد
فقال لی هل لك فی شمعة | کیسة تطرد عنك السهاد
قلت نعم قال وفی قحبة | هندیة من اهل اکبر اباد
قلت نعم قال وفی خمرة | معصرة کانت من عهد عاد
قلت نعم قال وفی لعبة | فی وجنتیها للحیا اتقاد
قلت نعم قال وفی شادن | قد کحلت اجفانه بالسواد
قلت نعم قال وفی مطرب | اذارنا یرقص منه الجماد
قلت نعم قال فنم آمنا | یا کعبة الفسق ورکن الفساد

قطعه دوم منسوب بسناء الملك است ولی من بنده در دیوان زین الدین ابوحفص عمر بن مظفر بن عمر الوردی الشافعی آنرا یافته‌ام وآن اینست

بت وابلیس اتی - بحیلة منتدبة | فقال ما قولك فی - حشیشة منتخبة
فقلت لاقال ولا - خمرة کرم مذهبة | فقلت لاقال و لا - اغید بالبدر اشتبه
فقلت لاقال ولا - ملیحة مطیبة | فقلت لاقال ولا - آلة لهو مطربة
فقلت لا قال فنم | ما انت الا حطبة

ترجمه

شب دوشین که تاقریب سحر | بود می خسته از سهادو سهر
از پس پاس سیمین ز ان شب | سر نهادم بفکر در بستر
گرم چون گشت چشمم اندر خواب | دیدم ابلیس را بخواب اندر
گفت خواهی یکی فروزان شمع | که بردخواب را سبك از سر
گفتم آری بگفت او لیکی | زاکبر آباد هند یا کشمر
گفتم آری بگفت صاف مئی | که بود جمشید را دختر

گفتم آری بگفت دختر کی ... که رخش زد بجان شرم شرر
گفتم آری بگفت شاهدکی ... که زمژگان بدل زند خنجر
گفتم آری بگفت مطربکی ... کز ترانه اش برقص نجم و شجر
گفتم آری بگفت صداحسنت ... بر تو ای خشک مغز دامن تر
شاد و آسوده خواب کن که توئی ... کعبه فسق را سیاه حجر

***

چون بدین طعنه خاطرم آزرد ... خرمن غیرتم گرفت آذر
جستم ازهول و جستم از لاحول ... بهر دفع بلیس نفس سپر
باز رفتم زفکرت اندر خواب ... دیدم او را بصورت دیگر
گفت ای یار سرخ روخواهی ... درمی سبزه چون خط دلبر
گفتمش نی بگفت اگر باشد ... قدحی زآن شراب جان پرور
گفتمش نی بگفت اگر باشد ... دختری لعل پوش وسیمین بر
گفتمش نی بگفت اگر باشد ... سادهٔ نازنین چو قرص قمر
گفتمش نی بگفت اگر باشد ... مطربی بادف ونی و مزمر
گفتمش نی بگفت نیک بخسب ... که نه زین شاخ برگ رست و نه بر
هیزم خشکگی وز زهد و ریا ... میفروشی بخلق هیزم تر

اصطلاحات عکاسی

ای عقل دوربین تو در اولین ظهور ... بر کرسی ثبوت حقایق فکنده نور
تاریکخانه ز می از عکس چهره ات ... روشن چنانکه صبح بهشت ازجمال حور
ایجاد بز سه پایه گذارد پی وجود ... حسن بدیع و عشق زکی عقل بیقصور
این هرسه پایه را بتو ظاهر کند مثال ... تومظهری و غیر ترا از تو شد ظهور
زیرا همیشه باشد عقل تو دوربین ... عشق تو باطهارت وحسن تو بی غرور
گشت از چراغ چهره گلگون تو دلم ... روشن چنانکه دیده موسی ز نخل طور
شد سینه ام چوشیشه حساس کاندر او ... عشق تو جاگرفته چو مهر تودر صدور
از دیده تافت نور جمالت ذزون دل ... چون پرتوی که از عدسیها کند عبور

عکس رخت بجام می افتادو شیخ کفت | این است خلد وچهره حورو می طهور
ثابت قدم کسی‌است که مفتی‌شود بعشق | نزدیکتر بدوست تنی کو ز خویش دور
(بدرا) بمعجزات امیری نگر که داشت | تن ازبر تو غایب ودل باتو درحضور

شنبه ۱۷ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

هلال ابن العلاء گوید

کان التوانی انکح العجز بنته | وساق الیه حین زوجها مهرا
فراشاً وطیئاً ثم قال لها اتکی | فانکما لابد ان تلد الفقرا

این بنده محمد صادق الحسینی الفراهانی گوید:

کرد (توانی) بنا توانی شوهر | زانکه نبودش جز اومناسب و همسر
ازپس ماهی سه‌چار اینزن ازآن‌شوی | زاد یکی دختری خمیده و لاغر
دختر کی شور بخت و کول و تهی مغز | دختر کی زشت روی و کوژو سبلسر
تازه عروسی بنام (غفلت) کورا | مستی پیرایه بود و پستی زیور
(جهل) که بدمردکی غلیظ و گران طبع | سرکش و تندو شریروشوم و ستمکر
جانور آزارو تیره مغز چو کفتار | آدمی اوبارو خیره چشم چواژدر
ازپی کابین (غفلت) ازره شهوت | حلقه فرو کوفت جاهلانه برآن در
گشت (نفاق) اندرین مناکحه قاضی | (ظلم) معرف (حسد) کواه مقرر
خامه (روز سیه) بنامه (حسرت) | کرد رقم آنچه گشته بود مقرر
برد مشاطه (غمش) بحجله (اندوه) | آینه (عجب) را نهاد برابر
زد ز(پریشانیش) بکیسو شانه | هشت ز (بدنامیش) بتارك افسر
دوختش از(آه و ناله)جامه بر اندام | ساختش ازدردو غصه رخت به‌پیکر
غازه ز(خون)وز (غبارغصه) سپیداب | سودش برچهرگان زشت مجدر
وسمه ز(نیل‌عزا)و سرمه ز(کوری) | کردش بر حاجب و جفون مکدر
جای سپندش همی برابر رخسار | (جان‌ودل مردمان) بسوخت بمجمر

ساخت ز (خاشاك ذلت) اورا بالین   دوخت ز (خاکستر کسالت) بستر

دادش آنکه بدست (جهل) و بدو گفت   تخته و در نیك جفت کرده درو گر

چون زن و شوهر بحجله دیر بماندند   چار ثمر زاد ازین دو نخل تناور

(فقر) و (پریشانی) و (ملالت) و (خواری)   زاد ازاین هردو این چهار برادر

چار برادر نه چار لشکر جرار   چار حد ملك را نموده مسخر

کوفته مغز حکیم و خاطر نادان   سوخته جان گدا و خان توانگر

«قصیده»

این قصیده را درشماره ۲۹ (ادب) سال دوم خراسان مطابق ۲۷ جمیدی الاخرة درتهنیت جشن مولود همایونی که ۱۴ جمیدی الاخر ا ست باتخلص بمدح شاهزاده نیرالدوله والی خراسان درج نمود

ای مولد فرخنده دارای جهاندار   امسال فراز آمدهٔ خوب تراز پار

خوب آمدی و فرخ و فرخنده و نیکو   شاد آمدی و خرم و زیبا و بهنجار

هرسال تو ازسال دگر خوب تر آیی   امسال به ازپاری چون پارز پیرار

روزی که تو آیی برود انده دلها   یارب که تو دردهر همی آیی بسیار

گر روشنی چرخ زماهش بود ای عید   تو روشنی از شاه جهان داری هشدار

این گنبد گردان برخ شاه تو نازد   باآن همه خورشید و مه و ثابت و سیار

سلطان جهان داور بخشنده گیتی   خورشید جهان سایه پاینده دادار

شمس ملکان و ملك تاج گذاران   تاج سرشاهان جهان سید احرار

شیران به گه رزمش چون ضیغم پرچم   شاهان به صف بزمش چون صورت دیوار

فرخنده مظفر شه عادل که هماره   بابخت جوان باشد و با طالع بیدار

گیتی ز عطایش ببرد نعمت جاوید   گردون ز رکابش طلبد خاتم زنهار

گنج است نوالش بگه بخشش ورادی   شیر ست شکارش بگه کوشش و پیکار

دینار پراکنده کند دست کریمش   گوئی دل و دستش به ستوهست ز دینار

در باغ جهان شاه درختی است که دارد — از دانش و دادودین شاخ وتنه وبار
در سایه هر شاخش آسوده جهانی — وزسایه یزدان نه شگفت است چنین کار
زین کشن درخت است یکی شاخ برومند — نوئین جهان گیر جهان بخش جهاندار
آن نیر دولت که ز تأیید الهی — بر کشور شرق آمده فرمانده وسالار
آن قاعده دولت و آن قائمه ملک — آن داهیه دهیا و آن صارم بتار(۱)
بینا بهمه رازو خجسته بهمه امر — دانا بهمه شغل و ستوده بهمه کار
ازلهوولعب معرض وازعیشوطرب دور — با فضل وهنر جفت و به فرهنگ وخردیار
گوشش پی فرمان شه وردای اتابیك — قصدش سوی شرع وروش احمد مختار
باده نخورد وربخورد مست نگردد — می مست ازو گردد ووی ماند هشیار
اندیشه و کلك ولبش آسوده نباشند — یکلحظه زتدبیر وزتحریر وز گفتار
درفکرت او سهوو خطا راه نیابد — این را من ازو تجربه کردستم صدبار
اشباه فزونند مر او را بهمه ملك — اما همه گفتاری و او یکسره کردار
آنجا که ببارد ز کف رادش گوهر — آنجا که بتابد ز رخ پاکش انوار
خیره زچه رو باری ای ابر بهاری — یافه بکجا تابی ای ماه ده و چار
ای مایه دانش را فرهنك تو میزان — ای گوهر معنی را فضل تو خریدار
تا من ببرو دوش عروسان معانی — ازمدح تو آراستم این دیبه زرتار
بر کند ز بر فرخی و افکند از سر — آن حله دهقانی و آن سکزی دستار
تا در سربازار جهان در طلب سود — آن را که متاعیست کشد برسربازار
هرساله به میلاد شهنشاه جوانبخت — بنشین زبر تخت باقبال و بده باد
تابنده به شکرانه سر سبزی دولت — دریای تو از شعر گهر سازد ایثار

---

(۱) بتار شمشیر برنده .

قطعه

در ۱۲۹۹ در ذم مستوفی عراق که مستمری او را قطع کرده خطاب به حکمران عراق فرماید

به حق تاج فلک سای شاه مهر سریر بجود حضرت اقدس باقتدار وزیر
بلطف و مرحمت وجود خان حاکم راد به بندگان سرایش که در زمانه امیر
که سوختم زستمهای دشمنان دغل بجان رسیدم ازسعی منسدان شریر
دو دشمن است مرا او ایندو دانشست و نسب که گشته یأس از ایشان مرا گریبان گیر
توئی چو چوپان ما همچو گله ایم تمام سگ تو باشد یارو که هست کلب کبیر
کنون که گرگ زبیم تو باغنم سازد بیا برای خدا این سگ از میان برگیر
عجب سگی که به تزویر و روبهی خواهد نژاد شیر خدا را همی کند نخجیر
سگا پلیدا بد منصبا قرمساقا بدست نامه اعمال خود بگیر و بمیر
مقرری مرا می بری نمی ترسی مقرریت ببرد خدا بدین تقصیر
به ... مادرت خندیده باشی ای بی شرم به کله پدرت .ه باشی ای بی پیر
اگر بدانش نازی نباشدت یک جو خلاف منکه ثناخوانم اعشی است و جریر
اگر بمال پدر غرهٔ یهودان را فزون تراست زتو زر و زیور و اکسیر
و گر بنام پدر فخر میکنی مؤذن مدیح جد مرا گوید از پی تکبیر
منم بصدق جگر گوشه رسول خدا منم سلیل خداوندگار روز غدیر
منم ز آل پیمبر که حضرت متعال به مدح ایشان فرمود آیه تطهیر
ظهیر و انوری ار گفته مرا شنوند برآید احسنت از خاک انوری و ظهیر
رسیده وقت که بر آسمان بلند کنم سرت به گردن هجو و زنت بکاه . ر
ز دختر و زن و فرزند و مادر و خواهرت بهر کدام رسم بر کمانش آرم تیر
به . . هجو چنان گا ... بشهوت طبع که بکسلانم مافی الضمیر را ز ضمیر
ز خان حاکم ار می نبودیم حرمت در این شهور حرم بر کشیدمی شمشیر
فرو فکند میت از فراز مسند حکم چنانکه حضرت پیغمبر از حرم تصویر
ازین خر خرف بی زبان گیج نفهم خدا گواست که از عمر خویش گشتم سیر

در مدح میرزا علی اصغرخان امین السلطان اتابیك اعظم

چو مرد بست بفرمان کردگار کمر — هر آنچه خواهد اورا عطا کند داور
بمال و بخت و جوانی و زور غره مشو — که ناتوانی در پنجه قضا و قدر
که می بخواهد روزی ترا بخواب کند — چو مست خفتی بربایدت کلاه ازسر
برادرانی کز یك دگر جدا نشوند — محال باشد جز فرقدان و دو پیکر
جهان رباطی باشد دو در که اندروی — هرانکه آمد بر گردد از در دیگر
مقام خواجگی از بندگی فراز آمد — که بندگان خدایند خواجگان بشر
اگر بسنك قناعت بت طمع شکنی — سپردهٔ ره و رسم خلیل بن آذر
ازاین شراب اگر قطرهٔ رسد بدهان — بخار علم زند در دماغ مرد شرر
ازاین شراب اگر ساغری بمرده دهند — زجای خیزد و گیرد نشاط عمر ازسر
خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی — نتابد ایچ رخ ازسوی حق بسوی دیگر
زمانه استیکی بحر بی کرانه که مان — محال باشد ازو بر کرانه کرد عبر
زموج حادثه هردم هزار کشتی زفت — غریق گشته درین بحر ژرف پهناور
هزار سال اگر درجهان نشاط کنی — چنان شمر که نماندی بقدر لمح بصر
ازین در آمده ای زان دگر شوی بیرون — مجال خواب نداری درین سرای دو در
اگر فلك بتو روزی دو دولتی ورزد — مباش غره وافسون ازین عجوزه مخور
سپهر شعبده گر نوعروس جماشی است — که اختیار کند هردمی دوصد شوهر
براو مبند دل ایدون پی زنا شوئی — که عهد خودرا باهیچ کس نبرده بسر
چگونه بامن وتو نرد دوستی بازد — که می بباخته با کیقباد و اسکندر
طریق طاعت یزدان سپار وایمن زی — زکید گنبد گردون و کینه اختر
برو هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت — درون گور نپرسد نکیر یا منکر
ترا بعالم باقی عمل بکار آید — نه مخزن زر و سیم وخزانه گوهر
دوچیز باید مرمرد را درین گیتی — کزین دومی برهد ازهزار گونه خطر

نخست طاعت حق را شعار خود کردن دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
چو با خدا و پیمبر همی فکندی کار حسیب کار تو باشد خدا و پیغمبر
کرا خدا و پیمبر حسیب کار بود بچشمش اندر چون خار و خاره آید زر
نه آرزو کند از سفلگان دون همت نه گفتگو کند از خیرگان تیره فکر
نه سیم و زر طلبد از کف گروه لئام نه ما حضر خورد از خوان قوم بداختر
بحمله خرد کند استخوان پیل دمان بپنجه نرم کند یال و کتف ضیغم نر
چراغ فضل و هنر آن چنان برافروزد که تیره گردد نزدش فروغ شمس و قمر
مگر نبینی کهف الصدور صدر اجل بکار یزدان مردانه بسته است کمر
شبان و روزان در کار خلق و طاعت حق چنان ستاده که نشناخته است پای از سر
نه سست رای است این خواجه بزرگ و نه تند نه شوخ چشم است این صاحب و نه تن پرور
بحزم و دانش و تدبیر کار ملک کند که حزم و دانش و تدبیر را بسیست اثر

***

حکایت است که عتابی آن ادیب لبیب که بود در هنر و فضل در زمانه سمر
بشعر شهره ایام خویش بود ولی . نداشت هیچ بدبار ملوک مدحت گر
شنیده‌ام که شبی درمیان انجمنی بافتخار ازین ره زبان گشود مگر
که من بمدح کسی شعر بر نگفتستم اگرچه بوده‌ام از جمله شاعران برتر
یکی بگفتش باطنز کای یگانه ادیب گزافه کمتر گوی و بخود مبال ایدر
که من شنیدم مدح ربیع حاجب را بمحضر ادبا نیک خوانده از بر
بگفت آری آنروز کش سرودم مدح سخن بجای بدی نی گزافه بهدر
ربیع لایق تمجید و مدح بود آن روز که من بمدحش خواندم قصیده در محضر
چرا که در سنه هشت و پنجه از پی صد نمود منصور اندر ره حجاز سفر
در آن زمان که باعمال حج بدی مشغول ندای ارجعی آمد بگوش هوشش بر

سفر بعالم عقبی گزیدو خواست ربیع — خلیفه باشد مهدی پس از ابوجعفر

نهفته داشت مراین داستان و بازنشاند — خلیفه را بتن مرده راست در بستر

نشاند کالبد مرده را چو زنده بتخت — گماشت از رهیان کس بپشت آن پیکر

برای آنکه تن مرده را چنان دارد — که گه بدست اشارت کند گهی باسر

سپس بخواند بزرگان و نامداران را — سپهبدان و امیران لشکر و کشور

نشاندشان بمکانی که چهره منصور — زبعد فاصله ناید چو مردگان بنظر

گرفت بیعت مهدی از آن همه مردم — بدو سپرد سپس رایت و کلاه و کمر

چرا نه درخور مدحت بود کسی که کند — لباس زنده یکی شاه مرده را دربر

خدایگانا صدرا براستی گویم — حکایتی که زمن راستی بود درخور

تو آن بزرگ وزیری که بر وساده امر — زصدر گیتی نشسته از تو کس بهتر

اگر عتابی بودی وحضرتت دیدی — بصد هزار زبان گشتیت ثنا گستر

ربیع را چقدر مایه فضل و قدر بدی — بحضرت تو که قدرت فزون بود زقدر

نه باعمید نظیرستی و نه با صاحب — نه باربیع همالستی و نه باجعفر

ربیع فضل توئی بوستان عقل توئی — درخت عدل توئی ای تو شاخ و عدل ثمر

ربیع باشهی این پرده را نواخت که رفت — درون پرده و از پرده کس نداشت خبر

تو خسروی را کو کشته شد بمجمع عام — بسان زنده نمودی بچشم خلق اندر

سرود احیا برخواندی ازلب عیسی — لباس معنی آراستی بجسم صور

چنانکه خلوتیان تو می ندانستند — که حال شاه دگر گشت و کار ملک دگر

بزرگ معجزه ها داری ای بزرگ منش — که هر که از تو ندید است کی کند باور

ندیده و نشنیدیم از تو مه چندانک — بگشته ایم اقالیم و خوانده ایم سیر

اگر کمال و هنر زیور است مردم را — تو مر کمال و هنر را همی بوی زیور

تغزل

بسفر رفت نگار من و من شیفته وار　　در صف باغ شدم با دلی از غصه فکار
دیدم اندر لب جو سنبل و گل نرگس مست　　گرم نظاره و صحبت شده مانند سه یار
چون مرا دیدند از دیده سرشک افشانم　　بر رخ از دیده چو بر سبزه تر ابر بهار
گفت سنبل که چو شد یار تو میدار مرا　　جای آن زلف کج پرشکن غالیه بار
گل سوری ز صفا گفت مرا ده بوسه　　جای رخساره آن سیمتن لاله عذار
گفت نرگس که چو از دیده او دور شدی　　غم چشمانش بر چشم تر من بکمار
گفتم ای سنبل زلف بت من بارد مشك　　تو نه مشکین بیغاره مزن دم زنهار
ایگل سوری پیش رخ او چهره بپوش　　که بود گل بر رخساره او خوار چو خار
نرگسا چشم تو گیرنده و مست است ولی　　نیست چون آهوی پیل افکن او شیر شکار
چون پریچهره نگارم بچمن جلوه کند　　شاهدان پیش جمالش همه نقشند و نگار
چهره اش لعل بود سیم بنا گوش سپید　　دیده اش مست بود ترك نگاهش بیدار
زلف تاریك و شب و روز جهان زو روشن　　چشم مخمور و دل و مغز مهان زو هشیار
دوش امیری بدلم گفت چرا در گردن　　زلف لیلی وشی آویخته مجنون وار
گفت پروانه آن شمع جهان افروزم　　عاشق بدرم و جوینده او در شب تار

(قطعه)

چمن از سبزه شد کان نشابور　　درخت از گل چو شادروان شابور
یکی از دلکشی چون تخت خاقان　　یکی از روشنی چون تاج فغفور
زمین را کیسه پر یاقوت و مرجان　　هوا را آستین پر مشك و کافور
یکی نیکو تر از رخسار غلمان　　یکی خوشبو تر از پیراهن حور
نوازد زیر و بم بر شاخ بلبل　　بلحن بربط و آواز طنبور
تو گوئی احسن الملك است و خواند　　غزل در درگه سردار منصور
خداوندا در این عید همایون　　سعادت یار بادت دردو غم دور
بکام دشمنانت نیش کژدم　　بجام دوستانت نوش زنبور

(قطعه ترجمه از عربی)

بار خدایا توئی که باطن اسرار — دانی در روز روشن و به شب تار
خسته ز درك مشیتت همه افهام — خیره ز تحقیق حکمتت همه ابصار
مردم بد بخت را قضای تو سازد — درهمه گیتی نژند و خوار و نگونسار
باز شود نیك بخت را ز قضایت — دولت دنیا قرین و بخت جوان یار
یك قدم ای ناظر جریده درین ره — با من مسکین ز روی بینش بردار
تا نگری هر دمی هزار شگفتی — بر رخ خاك از قضای ایزد دادار
خیره ز اغلوطه های کیوان بینی — خاطر پژمرده اکارم و اخیار
وه چه فرومایگان سفله که دیدیم — نزد لئیمان عزیز گشته ز دینار
نیز بدیدیم مردم هنری را — بردر نامردمان ز بی درمی خوار
یارب ازین غم دلم فتاده چو یونس — دردل ماهی درون لجه ذخار

(قطعه)

در ۱۳۲۴ درمقدمه شاهنامه درمدح امیر بهادر جنك

به دستش گاه تیغ و گاه خامه — به پیشش گه کتاب و گاه دفتر
سنان درخدمتش با خامه همدوش — قلم در حضرتش با تیغ همسر
گزیده خاطرش از فضل صد فصل — گشوده بر رخش از علم صد در
نفرساید دلش در خدمت شاه — نیاساید تنش از کار لشگر
همه کار جهان گیرد بدستی — تهی ماند مر اورا دست دیگر
وزآن دست تهی پر کرده دایم — تهی دستان گیتی دامن از زر

(قطعه)

درمقدمه طبع شاهنامه دروصف دربار مظفرالدین شاه

در بوستان سروش همی روید از درخت — وزآسمان ببارد دانش رماه و هور
تابد هنر ز لوی گریبان بخردان — چون ماه نو ز چرخ و می کهنه از خنور (۱)

---

(۱) خنور - بروزن تنور در اینجا بمعنی خم می است .

بافر شهریار تواناست پای لنگ　　وزتوتیای مهرش بیناست چشم کور
دانا چنانکه تشنه شتابد درآبگاه　　تازد بخاك راه شهنشه زراه دور

قطعه

درخت و خانه و مردوزن اهل کاشانرا　　بن و بنا و سرو .. . ازصغیر و کبیر
فتاده باد درآتش خراب باد زآب　　بریده باد بخنجر دریده باد به ....

فکاهی

به و الله و به با الله و به تا الله　　بسی جزو کلام الله پر نور
بالیاس و بخضر و دشت کنعان　　بموسی و شب تار و که طور
به تخت کیقباد و تاج جمشید　　بنور بامداد و شام دیجور
بصلصائیل و میکائیل و جبریل　　بعزرائیل و اسرافیل و ناقور
بخوف زندگان از حمله مرگ　　بهول مردگان از نفخه صور
بحق آن سرنمروك(۱) حیدر　　بروح والد مرحوم مبرور
بآن شاه چراغ وسوی سلمان　　بآن موم سفید و شمع کافور
ببال ذوالجناح و گوش غضبا　　به تنگ دلدل و قشقون یعفور
باندرزی که دردشت فلسطین　　زخر بگرفت بلعم پور باعور
که گر مدیون این وجهم خداوند　　کند بابت مرا در حشر محشور
ازین گفتار قاضی خشمگین شد　　بصد تلخی برآورد ازجهان شور
رگ گردن شدش مانند ی　　که خورده صاحبش ده‌من سقنقور
بفریاد بلند سهمگین گفت　　که این انکار هست ازعاقلان دور
پس از اقرار انکار تو بیجاست　　میفکن عامداً خودرا بمحظور
بده یارد دعوی کن برهان　　که غیر ازاین دوشرعا نیست دستور

(۱) نمروك — اصطلاح عوام است در قسم خوردن

قطعه

در ۱۹ صفر ۱۳۰۸ آقا میرزا علی حکیمباشی‌را حضرت اقدس روحی فداه درمطایبه ببر الحکماء خطاب فرمودند ودستوری دادند که من بنده قطعهٔ‌در اینباب عرضه‌دارم حکیمباشی‌هم ازین اطاعت رنجه خاطر بود لهذا این ابیات را برپاره کاغذی نوشته بعرض رسانیدم‌هم پسند خاطر اقدس واقع شد وهم حکیمباشی خوشنودی یافت

خسرو عهد ولیعهد فلک‌مهد که‌هست — شه مظفر ملک‌عادل و دارای ظفر

خواند ببر الحکماء مرعلی فاضل‌را — یعنی‌ای ببر قوی پهلوی روباهان‌در

گشت استاد مسیحادم غمگین بگمانش — کز درخت سخط شاه‌دمید است‌اینبر

گفتمش آیتلطف است‌مشو زینداگیر — گفته‌ش سورهٔ‌مهر ست مشو زینه‌مضطر

دوعلی‌را دولقب‌داد خداوند وملک — تاشوند این‌دو ببر افکن وضرغام شکر

ملك عصر لقب ببر گذارد بـه علی — ملك‌العرش لقب شیر دهد بر حیدر

قطعه

در مدح حضرت امیر (ع) به پارسی خالص

شهی که موردم تیغش اژدهائی بود — هژ بر پیکرو جادو کش‌و نهنك‌اوبار

توانم اورا خواند آفتاب اگر شاید — کز آفتاب بتابد ستارهٔ هفت‌و چهار

گه کشیدن بیرنك (۱) آسمان کبود — زتیر خامه گرفت ازدو پیکران پرکار

قطعه

نه‌مه‌غذای فرزند‌ازخون حیض باشد — پس آبله برآرد صورت شود مجدر

نه‌ماهه خون‌حیضی‌چون‌آبله برآرد — سی‌ساله خون خلقی آخرچه‌آورد بر

(قطعه)

بنظر علی ـ مرشد علی اللهیان که نوادهٔ تیمور مرشد است نگاشته

ای مفخر دود مان تیمور « * » ای سورهٔ فضل و آیت نور

این بندهٔ از آن درخت‌سرسبز « * » در صبح سپید و شام دیجور

---

(۱) بیرنك ـ بروزن نیرنك طرحی‌است که اول نقاشان برصفحه کشیده وبعدازآن نقاشی ورنك آمیزی میکنند

اندر پی اقتباس نورم ** همچون موسی زنخله طور
اخلاص مرا بحضرت خود ** دانی که عیان بود نه مستور
مهر تو درون سینه من ** بنهفته چو می درون انکور
ای قطب رجای آدمیت ** ای مرکز احتیاج جمهور

بوزیر اوقاف وقت نگاشته است

کار های مملکت ازقاف تاقاف ایوزیر جملکی اصلاح شد جز کار اوقاف ایوزیر
این چه تحقیق است کاندروی همی باشد سبیل نان مسکینان بسان باده صاف ایوزیر
قاتل فخر است و سلاخ شرف جلادحق عضو تحقیق تو یعنی فخر الا...اف ایوزیر
این چه دینست وچه آیین وچه قانون ای خدا این چه عدلست وچه حکمست وچه انصاف ایوزیر
هرچه خواهم شکوه خودرا سرایم برملا فرصتم ندهد بگفتن آن دوسرقاف ایوزیر(۱)

(رباعی درحالت ایران)

گفتند به بیمار که یارانت اگر درمان نکنند تا به ده روز دگر
خواهیم سرت بریدن اکنون بنگر برچاره که نیست فرصت بوك ومکر

(رباعی)

از دست برفته است مرا پایه خیر در پای نمانده است توانائی سیر
مهجور زخویش گشته مأیوس زغیر گندیده شداست مرده خر همچو عزیر

۱۳ رمضان ۱۳۳۰

(رباعی)

شریان تنم زعشق ...... باشد پر مشتاق ک.... همچوخران بر آخور
در دائره وزارت داخله شد عباس مدیر ضبط واند یکاتر

رباعی

شاهی بسپا هست و سپاهی با زر زر از کف دهقان رسد اندر کشور
دهقان باداد ماند ای شه بنگر کاین داد درخت است و شهی اور ابر

(۱) دوسرقاف . کنایه از قرمساقست

(حرف زاء)

(قصیده وطنی در ۱۳۱۹)

تاکی ای شاعر سخن پرداز — می کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات — که منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح گه کنی ز غرض — مدح مذموم گه کنی از آز
می زنی لاف گاهی از عرفان — وز حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهومی — گاه اطناب و گه دهی ایجاز
گوئی ای رشك دلبران طراز — گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
طره ات در مثل بود طرار — غمزه ات در صفت بود غماز
متماثل رخت بود با ماه — متمایل قدت بود از ناز
تلخ از حسرت توام شد کام — فاش از محنت توام شد راز
از فراقت بر آتش حسرت — چند باشم همی بسوز و گداز
چیست این حرفهای لاطایل — چیست این فکرهای دورو دراز
می نگوئی که این چه ژاژ بود — که بمیدانش آوری تك و تاز
این سخن را اگر بری بازار — نخرندی از تواش به سیر و پیاز
غصه قیس و قصه لیلی — حرف محمود و سر گذشت ایاز
کهنه شد این فسانها یکسر — کن حدیث نوی ز سر آغاز
بگذر از این فسون و این نیرنك — دیگر از این سخن فسانه مساز
گر هوای سخن بود به سرت — از وطن بعدازاین سخن گو باز
هوس عشق بازی ار داری — با وطن هم قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبری بهتر — بوطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دلفریب وطن — با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن شعر برگو گزیده و ممتاز
پیش از وقت چاره باید کرد که در فتنه بر وطن شده باز
تا بکی در جهالت و غفلت نشناسی نشیب خود ز فراز
چیست اسلام در بر کفار طعمه ای پیش روی خیل گراز
مایه هر سعادتی علم است بخدای علیم بی انباز
کی ترقی کند کسی بی‌علم مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم از نشیبت برد بسوی فراز

قصیده در تهنیت نو روز ومدح امیر نظام

هژیر ونغز وخوش ای باد نوبهار بوز که دیرگاه براه تو مانده دختر رز
پرند سبز بگلبن بپوش تا ما نیز زیادگار خزان بر کنیم جامه خز
بیا که رایت کیخسرو بهار رسید گذشت نوبت افراسیاب و گرسیوز
بشد سپاه زمستان زجیش فروردین چنانکه بازنگردد چوقارظان عنز (۱)
اگر نه‌شاعر فحل‌است عندلیب چرا گهی به تعمیه خواندسرودو گه‌به‌لغز
وگر نه‌راوی اشعار شد تذرو چرا نشید اعشی خواند همی ببحررجز
هوا بارد مشك تتار و نافه چین شجر بپوشدهندی‌حریرو رومی‌بز (۲)
زفرط‌لطف تو گوئی نوشته‌بررخ‌باغ زفضل میر جهاندار نکتهٔ موجز
بلند مرتبه میری که عهد اوستوار بزرگوار وزیری که‌و عداو منجز
چنو نیارد توقیع نامه بن یحیی(۳) چنو نتاند تلفیق چامه بن معتز(٤)
بنانش مرغی شیرین‌زبان وشکرنوش سنانش ماری ضیغم شکار وثعبان گز

(۱) قارظان عنز - یذکرة بن‌عنزه وعامربن رهم هردو ازقبیله عنزه اند که برای تحصیل (قرظ) واقاقیا رفته وبرنگشتند آنگاه مثل‌شد که (لاآتیك اویؤب القارظ

(۲) بز - یعنی جامه وبزاز ازهمین ماده است

(۳) بن‌یحیی- عبدالحمید منشی معروف

(٤) بن‌معتز - عبدالله شاعرمعروف

یکی زدشنه چنگیز بر کشد چنگال یکی زدوده پرویز آورد پروز(۱)
سحر شنیدم گیتی سرود با یکتن زحاسدان در این خدایکان اعز
حجاب شکرش کشتی گمان زشت مبر حساب فضلش کردی خیال خام مپز
کسی نیارد اندود آفتاب بکل کس نتاند پیمود ماهتاب بگز
خدایکانا برعکس این حدیث شریف که من طمع هوذل ومن قنع هوعز
طمع بفضل توعز است وترك آن ذلت و دوح فضلك فی روضة الندی یهتز
ولی من ایچ نخواهم زحضرت تو جز آنك جهان محیطی باشد تو اندراو مرکز
ستاره هم بتو سازد مطاوعت هم بز زمانه هم بتو جوید مفاخرت هم از
بر نصایح تو پند نامه لقمان بود چو پیش نبی(۲) لوح ابجد وهوز
گل مصفا از روی چون بهار ببوی می گوارا از لعل چون عقیق بمز
مخالف تو بزندان غم چو بو تیمار عدوت میر دهمچون به پیله دودالقز(۳)
برات پردگیان معاندان ترا نوشته اند بز خم عمود بن القز(٤)

«قصیده»

درروز عید رمضان سنه۱۳۱٦ در دارالسلطنه تبریز درمحضر مرحوم مغفور مبرور امیرنظام نورالله مضجعه عرض وتقدیم داشتم

می طهور نیاید مرا بکار امروز که باده خورده ام از دست آن نگار امروز
بجای برف هوا گو بر اکند الماس که بزم ما زرخ دوست شد بهار امروز
بپشت گاو نهادند رخت زهدو شدند سبو کشان بخر خویشتن سوار امروز
زفرقت رمضان خون گریست دیده بط چنانکه بربط نالیده زار زار امروز
چه خندها که بطامات شیخ شهر زند پیاله در کف رند شرابخوار امروز
بنه مه رمضان را بپیش کفش ادب که شد طلایه شوال آشکار امروز

---

(۱) پروز - نژاد ونسب (۲) نبی — بضم اول قرآن (۳) دودالقز - کرم ابریشم
(٤) مردی بوده است بعظم آلت تناسل معروف - وفی المثل انکح من ابن القز

فقیه شهر که دی سنگ زد بساغر ما　ز پیر میکده میجست اعتذار امروز
ثواب روزه سی روزه را مصالحه کرد　بیك پیاله می ناب خوشگوار امروز
بتا ازان می دوشینه ساغری در ده　بیاد مجلس میر بزرگوار امروز
سر کرام و امیر نظام و صدر عظام　که بختیار جهان شد باختیار امروز
ز روزگار ننالند بندگان درش　که اوست عاقله دور روزگار امروز
خدا یگانا مسرور و شادو خرم زی　بروی فرخ سالار کامکار امروز
اگرچه خاطرت آسوده است حال نژند　مکن اراده نهضت ازین دیار امروز
که اختیار بدو نیك کار ملك را　نهاده است بدست تو شهریار امروز
مپوش زنهار ایخواجه چشم ازین مردم　که آمدند بکویت بزینهار امروز
تو ای یمین ولیعهد شاه خطه شرق　ز ذیل خواجه خود دست برمدار امروز
بساز با هنر خویش کار گیتی را　که نیست جز تو درین عرصه مرد کار امروز

(**قطعه**)

چون درزربق که اکنون ملك حاجی حسینقلی خان نظام الدوله است جناب بیگلربگی آذربایجان که شمس المعالی در حسرت نعمت وی مرده بود متقبل شد که مرا هدیهٔ باز فرستد وپس از آن روزگار بطفره همی گذرانید من این قطعه نگفتم و جناب اجل برای وی فرستادند تا تکلیف خود بدانست و بقانون خود رفتار نمود .

دوش در خواب بدیدم که یکی مرد کهن　خفته در گور و بگردنش یکی رشته دراز
آنچنان رشته باریك درازی که بدو　هیچ تشبیه ندانم بجز از رشته آز
گرچه دانستم کاین رشته پیچان بلند　نیست در گردن این خلق جز از آز و نیاز
لیك از بهر یقین را پی تفتیش شدم　خواستم ره سوی انجام برم از آغاز
ازیکی مردم افریشته سان پرسیدم　کیست این طایر پر سوخته با اینهمه ناز
دام تزویرش افتاده بگردن پس مرگ　همچو در گردن دل زلف بتان طناز
باوجودیکه چو طوطی شده محبوس قفس　طوق کبك ازچه فتاده بگلوی شهباز
پاسخم داد که این شمس معالی باشد　که ز دیبای هنر بر تن خود داشت طراز

این همان شاعر فحل است که افکنده بدی	صیت و آوازه فضلش بدو گیتی آواز
این همان بلبل گویاست که صیاد قضا	نایش از نغمه فرو بست و پرش از پرواز
این همان است که در خاک بخفته بنشیب	صیت فضل وی در چرخ برفته بفراز
گر بخواهی که بری بهره ز فرهنگ وجود	از همه عالم فارغ شو و زی او پرداز
لاجرم تند شتابیده بنزد وی و نیز	شرط حرمت را بردم بدرش نیک نماز
از پس شکر و تحیت بجنابش گفتم	کای خداوند هنر از تو یکی پرسم راز
غیر کردار بد و نیک بهره نبرد	هیچکس چیزی از این دنیا هنگام جواز
پس بدین رشته ترا کارچه و مقصد چیست	چه شود گر بمن این راز نمائی ابراز
چو نشنید این سخن آن مرد خردمند از من	از پس آه شرر بار سخن کرد آغاز
گفت این آرزوی جبه بیکلر بکی است	که با من سوی گور آمده با سوز و گداز
تا کنون در بر من بود و از این پس خواهم	بتو بسپارم و از گردن خود سازم باز
من بلرزیدم و بیدار شدم دیدم بود	بسته در گردنم آن رشته پیچان دراز
خویش را دیدم اندر مرض رشته دوچار	رشته حسرت در گردن و باغم انباز
من بیچاره همی جسته بخاک تبریز	آنچه بیگانه همی دیده ز آب شیراز
لاجرم چاره این درد گران راجویم	هم از آن خواجه فرخ که بود بنده نواز
نز طبیبان ز من شاید بنهفتن درد	نز حسیبان کهن باید پوشیدن راز
خان بیکلر بیکی ای قبله احرار زمین	که فلک برده بخاک درت از صدق نماز
تا ز فرمان تو مه شحنه بازار شب است	مهر پیش از سحر از خانه برون ناید باز
خاجیان را در بار تو به از دیر مسیح	حاجیان را سر کوی تو به از طرف حجاز
حکم والای تو بر هر چه کند امر مطاع	رای زیبای تو بر هر چه دهد حکم مجاز
خاطرت هست که بر بنده خود در زرنق	وعدهٔ دادی از روی حقیقت نه مجاز
من از آن وعده عرقوبی بگذشتم از آن	که ابا حسرت یعقوبی گشتم دمساز

رشته آرزوی شمس معالی شب و روز　　گشته چون افعی ضحاك بگوشم همراز
کند این رشته بجان من مسکین غریب　　آنچه جراره خونخواره کند در اهواز
بسر و جان تو سوگند که کوته نکنم　　تا ابد قصه پر غصه این رنج دراز
نایب شمس معالی منم امروز چنان　　که کند تره نیابت بزمستان ز پیاز
در حیاتش چو نشد بهر خداوند بیا　　کار آن شاعر بیچاره پس از مرگ بساز
جبه را بر تن من پوش که اورا نبود　　جز کفن در بر و جز خاك سر تاج و طراز
بدگر آن استاد از چامه شیرین ساحر　　دارد این بنده هم از خامه مشکین اعجاز
جبه اورا در پیکر این بنده بپوش　　رشته او را در گردن دشمن انداز

(قطعه)

خسروا ایکه ز ابر احسانت　　گشته سیر اب کشت آز و نیاز
آفتاب از رخ تو جسته فروغ　　آسمان بر در تو برده نماز
آب ازجوی رفته را (ارجوا)　　که تو در جویش اندر آری باز
کاب دادی بوستان امید　　و آتش افروختی بخرمن آز
آب و نان تو از زمین برداشت　　ناز میر اب و منت خباز
بشنو ای شهریار قصه من　　بحقیقت نه از طریق مجاز
که سه مه پیش ازین چو خامه شوق　　یافت از درگه تو خط جواز
گه چو ماهی در آب گردشنا　　که چو سیمرغ در هوا پرواز
تا بنیروی معرفت گردید　　در مدیحت بچامهٔ دمساز
چامهٔ همچو خامه کرمت　　استوار و فراخ و پهن و دراز
چامه نی بلکه اختر تابان　　چامه نی بلکه دلبر طناز
آفت گلرخان روم و فرنك　　غیرت لعبتان چین و طراز
بکری ازمدحت تواش کابین　　نو عروسی زفضل کرده جهاز

میر والا تبار سعد الملک — که بود بر در تو محرم راز
از من آن چامه را گرفت زمهر — که رساند بحضرت تو فراز
مدتی با امید گشتم جفت — روزگاری بانتظار انباز
خار در دیده خاره در پهلو — همچو حاجی دوان براه حجاز
تا شبی از زبان سعد الملک — خواند گردون بگوشم این آواز
که برایت رسیده جایزهٔ — ز آن خداوند گار بنده نواز
شاد گشتم بدین نوید از آن — که در آن شب نه برک بود ونه ساز
گفتم اینک سرا چه درویش — گشت خواهد چو دکه بزاز
غافل از کید آسمان کبود — ایمن از سحر چرخ شعبده باز
پس دیری که نیش غم در دل — بود همچون جراره اهواز
بازم آمد پیام سعد الملک — که شش انداز گشته هفت انداز
زانکه گنجور شه کراوغلی(۱) خواند — در جواب ترانه شهناز
آن زری را که داده شه بصلت — آتش آز دید و یافت گداز
خازنش خرده کرده وخورد چو داشت — ز اشتها کوره وز دندان گاز
جود شه چون تذرو زرین بال — داشت بر اوج آسمان پرواز
تا که اندر هوا شکارش کرد — دست گنجور شاه چون شهباز
من و سلوای آل اسرائیل — شد مبدل همی بسیر و پیاز
بلکه سیرو پیاز هم در باغ — می نروید ازین امید انباز
گفتم این کس چگونه پیش ملک — گشت خواهد امین کنز ورکاز (۲)
گفت از خیل خواجه تاشان پرس — حال او را که من نیم غماز
این قرمساق سالها ز طمع — گوز رندان همی زده است بگاز

(۱) کراوغلی — در اصلاح عوام کنایه از جواب های نامربوط انکاری است (۲) رکاز سیم وزر

عمرها کنده پوستین پلیس　　سالها خورده جیره سرباز
ید گهر همچو والی کوفه　　بی هنر همچو قاضی قفقاز
زرد گوش و لئیم ودون پرور　　خس پوش و خسیس وسفله نواز
حیلت اندوز و رشوه‌خوار وحسود　　خانمان سوز و خاندان پرداز
معجب و بدلعاب و بد پك وپوز　　جنده باز و مقامر و بچه باز
مخبر کد خدا معاون دزد　　دستك جیب گیر و کاغذ ساز
چون خر لاشه‌سکسکی ساز د　　پیشه خویش در نشیب و فراز
پوز بر خاك ره کشاند سخت　　نیش بر آسمان گشاید باز
سك بکونش زنند وباسم خویش　　گشت خواهد بطاق جفت انداز
اینك از بس به پیکرش زده اند　　سیخ و سك تازیانه و مهماز
گردنش زخم و کونش خونین است　　با که این راز را توان ابراز
گفتم آوخ دریغ ودرد وفسوس　　زآن همه رنج وزحمت وتك و تاز
الله الله تو این ستم مپسند　　ای خداوند دولت و اعزاز
کاخور رخش را تهی سازد　　استری پهن سم وگوش دراز
سك چوپان شکار شیر کند　　شیر غران رود بصید گراز
هر کرا بر درت نیاز بود　　نکند از فلك تحمل ناز
یا بفرما بخادمت صله ام　　بی تعلل همی رسانند باز
نشود غوطه ور چو مرغابی　　اندرین ژرف یم برای دوغاز
یا رهی را اجازه ده که کند　　در سلوت بروی خویش فراز
این عطا را ندیده انکارد　　بر کند بیخ طمع و ریشه آز
یا کمین بنده را بدستوری　　ساز در کار خود مطاع و مجاز
تا زنم تیز بر بروت دغل　　سنك بر شیشه کلوخ انداز

خازن شاه را فرو خوانم بیتی از نظم شاعر شیراز
متقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز

(قطعه)

در ۱۳۲۰ در تهنیت عید اضحی و غدیر و نوروز و مدح حضرت رضا ع

آمد نغز و هژیر و فرخ و فیروز اضحی و عید غدیر و جمعه و نوروز
گشته برابر چهار عید مبارك آمده از پی چهار طالع فیروز
چار نوید امید و مژده شادی چارشب جان فزاو صبح دل افروز
بیشتر از پار شد غنیمت امسال خوبتر از دی رسید نعمت امروز
ساخته سنبل کمند طره پیچان آخته نرگس خدنك غمزه دلدوز
نیم شب آمد به باغ مرغ شب آویز وقت سحر رفت درچمن چمن افروز
بردعجوزار چه سخت سخت کمان بود لیك سته شد زجنك دشمن کین توز
خست وبه فتراك بست هرچه غم وسوك جست و بهمراه برد آنچه غم وسوز
بدرقه وی بتا به روی بهاران آتشی از آن شراب لعل بر افروز
دانه خال سیاه کنج لبت را جای سپند اندران شراره فروسوز
شهد بقا با شراب عشق بیامیز سر وفا از ادیب عقل بیاموز
افسر کبر ومنی بگو شهٔ انداز و ز در سلطان عشق توشهٔ اندوز
بوالحسن آن شه که ازعنایت وباسش مهرجهانتاب زادو برق جهان سوز
چرخ ازو چرخ گشت وخاك ازوخاك شام بد و شام گشت وروز بدوروز
صبح دوم از شمایلش طرب افزا عقل نخست ازفضایلش خرد آموز

(قطعه)

خداوندا در این فیروزه ایوان صباحت شادو خرم بخت پیروز
بنانت خامه دارد عنبر آمیز بیانت نامه آرد دانش آموز
زهی کز بندگی در آستانت شدم دانش پژوه و حکمت اندوز

پی تبریك سال نو درآن بار زمین را بوسه دادم روز نوروز
همیدون روز دوم نیز سوم شدم طائف درآن کاخ دلفروز
ولی افسوس دارم گاین سه نوبت زبخت خود شدم در ناله وسوز
سپس بستم بتبریك تو این شعر چوعقدی از عقیق ولعل وپیروز
الا تا گلبن عقل است خودروی الا تامجمر هوش است خودسوز
لوای همت از رادی برافراز چراغ رحمت ازمردی برافروز
خجسته فال و فرخ طالعت باد همایون سال و مه خرم شب و روز

قطعه

خطاب بمرحوم سلطان جنید میرزا معتمدالدوله پس از آنکه تقاضای گندمی ازقریه موسوم به ده مویز درحوالی طهران کرده ومایوس شده بود

ز(ده مویز) کسی کو طلب کند گندم چو ابلهی است که جوید ز یاسمین کشنیز
مویز زاده تاك است ونان سلاله خاك نژاد خاکی خوار است ونسل تاك عزیز
بحکم آنکه خدایم ز اولین فطرت بداده دانش وفرهنك وهوش ورای وتمیز
ز(ده مویز) نخواهم ازاین سپس گندم ولیك خواهم آب گشاده را زمویز

قطعه

خسروا کرده فلك خوار وزبونم چندان که برون آمدن ازخانه ندانم هرگز
خاك دردیده ام افشانده حوادث آنسان که بجز اشك بصر زو نفشانم هرگز
وراز این سخت ترم چرخ گلو بفشارد راز دل در بردونان نتوانم هرگز
جان دهم پیش تو کم خواجه والا گهری غیری ارجان دهدم می نستانم هرگز
توخداوند و ولینعت و مولای منی غیر ذکر تو بلب قصه نرانم هرگز
سالها زیر درخت کرمت زیسته ام دامن فضل تو از کف نرهانم هرگز
نوعروسی که درینحجله پی مدح تو رفت پیش اغیار مر اورا ننشانم هرگز

شرح غم باتو کنم گوش دهی یا ندهی جز تو باهیچکس اینقصه نخوانم هرگز

غزل

زمانه کرد دراین سرزمین غریبم باز فکنده دورز محبوب و ازحبیبم باز

بجای آنکه چوطوطی شکرخورم زلبش قرین ناله و افغان چو عندلیبم باز

چراغ بزم وصال نگار خود بودم که هجر سوخت بکام دل رقیبم باز

امید عافیتم نیست درخراسان چون مریض گشته بری مهربان طبیبم باز

امیدوار چنانم ز آستانه قدس که آستانه اقدس شود نصیبم باز

امیریا عجب این شد که بعد چندین سال بگوی آن صنم نازنین غریبم باز

غزل

دلدار بمن ازهمه کس بیش کند ناز پیوسته براین عاشق دلریش کند ناز

گه برتنم ازخامه پرنوش دهد جان که بردلم ازنامه پر نیش کند ناز

گو ناز کند بردل مجروحم از یراك نازش بکشم هرچه ازاینبیش کند ناز

ترسم که درآیینه به بیند رخ خود را گیرد نظر ازعاشق و برخویش کند ناز

درویش بنازد بشهان از کله فقر وین شاه کله‌دار بدرویش کند ناز

بیگانه دران خانه محالست برد راه کو خویشپرست امدو برخویش کند ناز

نازش همه‌جا بردل رنجور امیری است اما بدوصد غصه و تشویش کند ناز

دربیت مقطع غلط قافیه معلوم است وازاهل نظر معذرت میخواهد

محمد صادق الحسینی الفراهانی

قطعه

زتیز کیان مانده‌است آن بروت که چون باد گیرد کشد تیغ تیز

بدست بزرگان زبس ریخت آب نباشد چنو در جهان آبریز

درتعزیت

داورا ازپس این غم که ترا رخ بنمود — شادی اندر دل ما رخ ننماید هرگز
تا تو چو غنچه خوری خون و زغم تنگدلی — خاطر گل بگلستان نگشاید هرگز
تا دل زار تو از داغ برادر ریش است — درچمن باد صبا نافه نساید هرگز
آن شنیدم که شکیبت کم و غم افزون است — یارب آن کم نشود وین نفزاید هرگز
ناشکیبا مشو از غصه خدارا که بدهر — ناشکیبی زتو ایخواجه نشاید هرگز
حاش لله چو تو صاحبدلی ازسوك و دریغ — نخراشد رخ وانگشت نخاید هرگز
دل چنان سخت کن امروز دراینغم که کسی — جز بپولاد وحدیدش نستاید هرگز
شکر لله پسری داری با فر و بها — که چنو مادر ایام نزاید هرگز
آهنین جوشنی از صبر و شکیبائی پوش — کایچ مقناطیس اورا نربایدهرگز
با وجود وی و برهان و مجیر ازغم دهر — دل مجموع تو آشفته نبایدهرگز
بزدا زنك غم از آینه دل ورنه — زنك از آینه گیتی نزداید هرگز
نقد دیدار رفیقان حضر مغتنم است — کز سفر یار سفر کرده نیایدهرگز
بنده بیش ازتو خورد خون جگر میدانی — که بافسانه سخن می نسرایدهرگز
لیك ماکاخ گلینیم و جهان معبرسیل — کاخ گل درگذر سیل نپایدهرگز
بای دانارا چون رشته تقدیر ببست — جز بدرگاه مقدر نگراید هرگز
دست غیب آنگرهیرا که برینبنده زداست — خرد و فلسفه ما نگشاید هرگز

رباعی

چو تاخت درصف تبریز جیش اسلامی — زجان روس برآورد شور رستاخیز
امیری ازپی تاریخ این قضیه زشوق — بصفحه کرد رقم «روس مرد در تبریز»
(۱۳۳۳)

(رباعی)

ای ... جلب مخنث جاکش هیز — عاری زهنر تهی زادراك و تمیز
نه دین داری ونه ورع نه پرهیز — در ... تو ... بادو برریش تو تیز

(رباعی)

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز — وزباده عجب سرگرانیم هنوز
لی دست توان بکار خود زد که زجهل — بازیچه دست دیگرانیم هنوز

حرف سین

« قصیده »

پنجشنبه ۱۵ شعبان سال هزارو سیصدو هشت هجری بودکه درآن قصر جدید وقبه مشید که حضرت بندگان ولیعهد روحی‌فداه هم‌دراین‌سال پایان آورده‌اند تهنیت این مولودرا که خاصه حضرت ولی‌الله الاعظم صلی‌الله علیه وآبائه وسلم می‌بود بدین قصیده اداکردم وشاه جوانبخترا این قصیده بویژه درآنموقع بسی پسند افتاد

درصف بستان نسیم گشت مهندس　　شمع برافروخت ازشکوفه بمجلس

راغ پر از نافه شد ز طره سنبل　　باغ پراز فتنه شد ز دیده نرگس

آن چو نگاری فکنده طره مفتول　　وین چوغزالی گشوده‌دیده ناعس(۱)

در صف بستان نبشت لاله « نعمان »　　« منذر » دی را صحیفه «متلمس »

شاخ سمن گزلباس شد « متجرد »　　«مآء سمآء» برتنش کشیده ملابس(۲)

مهرازان‌پس که‌شدبدلوچو« یوسف »　　درشلم حوت‌جا گرفت چویونس (۳)

درحمل‌اکنون زروی شوق بگسترد　　مسند شاهنشهی بصفه مجلس

سهم دی از ناوك سنان بهاران　　همچو کمان گشت‌ورسم‌سرمادارس(٤)

گوئی « سهم بن‌برده » بودو فداشد　　از دم تیغ کژ « سنان مخیس(۵)

---

(۱) ناعس - خواب آلوده

(۲) نعمان. دربرابر منذر اشاره‌است بملك حیره‌که درمجلس خسرو پرویز بمرد مادرش هند وپدرش منذر ومادر پدرش ماءالسماء دختر عوف بن‌نمر وزنش متجرده بود که نابغه ذبیانی بوی عاشق شد. ومتلمس لقب جریربن عبدالمسیح است‌که عمروبن‌هندملك‌حیره را وقتی هجوکرده وبار دیگر مدح گفت پس آن ملك صحیفهٔ بدست او داد که برود واز عامل ملك درحیره صله دریافت کند وقتی بدانمکان رسید از خوف‌صحیفه را گشوده ودانست‌کشته میشود ازانسبب فرارکرد پس درعرب مثل شدکه اشام من صحیفة‌المتلمس

(۳) یونس- درآن سه لغت است ضم نون وفتح‌نون وکسر نون ودراینجابکسراست

(٤) دارس — کهنه　(۵) سهم بن برده — یکی از امرای عربست که سنان بن مخیس اورا کشت

جنك دی و فروردین نیافته کفشیر (۱) گرچه همی یافت حرب غبری و داحس (۲)

باغ دگر باره شد چو خواجه منعم زان پس کز غارت خزان بد مفلس

آمده آن ارغوان بسان مریضی گشته گرفتار دردو علت نقرس

بر زبر شاخ گربه بید چو بربام شیخان پیچیده بر بخویش طیالس

برك سمن چون قران و کبك مفسر لاله کتاب آمد و هزار مدرس

للچو یلی را کباست و گلبنمر کوب باد فرس وار و ابر آمده فارس

صحرا بهتر شد از جمال غوانی بستان خوشتر شد از حجال عرائس

بلبل شیدا ببوستان متذکر لاله لالا ز دوستان متجسس

مرغ دگر باره شد بباغ تو گوئی باز شد اندر سکندریه مقوقس (۳)

باغ منزه شد از نزول حوادث چون دل فرزانه از هجوم هواجس

گوئی امروز نوبتی است که درخاك زاده شهی کو بچرخ حافظ و حارس

«حضرت مهدی» همی بزاد ز «هادی» حی العالم همی دمید ز «نرجس»

چارده ماهی بصبح پانزدهم زاد تابرد تیرگی ز لیله دامس «٤»

آخر ایام بیض گشت هویدا ماحی «درع» و «ظلم» چراغ حنادس (۵)

حضرت صاحب زمان که در بر کاهش گردن ناکس همیشه بادا ناکس «٦»

عقل بیاری او بسر دهدا هوش روح بنیروی او بتن دمد احس

---

(۱) کفشیر — پیوسته کی ولحیم شدن ظروف

(۲) غبری و داحس — نام دو اسب قیس بن زهیر است که بسبب گروبستن ومسابقه با حذیفة بن بدر که نام اسب او خطار بود چهل سال درمیان دو قبیله عبس وذبیان جنك بود

(۳) مقوقس — لقب ملوك مصرو اسکندریه وپادشاه عظیم هند (٤) دامس ـ تاریك

(۵) عرب هرسی شبانه روز ماه قمری را ده قسمت کرده و هر قسمتی را که سه شب است نامی نهاده بدین شرح - ۱ - ۲ - ۳ - غرر ٤ - ۵ - ٦ نفل ۷ - ۸ - - ۹ تسع ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ عشر - ۱۳ - ١٤ - ۱۵ بیض ۱٦ - ۱۷ - ۱۸ درع - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ ظلم - ۲۲ - ۲۳ - ۲٤ حنادس ۲۵ - ۲٦ - ۲۷ - دئادی جمع دئداء ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ محاق .

(٦) ناکس - نگونسار

غوث الاعظم که از مهابت سهمش   سهم حوادث همی شود متقوس
نوبت یاری دوست قاسط باسط   در گه تدمیر خصم اشوس عابس «۱»
خواهی دیدن پی رواج شرایع   خواهی دیدن پس ازبنای مدارس
کسر نواقیس کرد و نفی رهابین   هدم نواویس کرد ورسم کنایس (۲)
خصم خدا را خصیم باشد و قاصم   اهل هدا را انیس گردد و مونس
پاك کند از سراج حق خط شبهت   دور کند از درون خلق وساوس
می نگذارد درون مرتع گیتی   گرگ بجلد غنم شود متلبس
می نهلد در طریق شرع بمانند   این همه مردم مخالف و متشاکس
کارد شاخ عطا به باغ و بصحرا   برد بیخ خطا ز رطب و زیابس
سازد آرامگاه اول و ثانی   در صف تابوت نرد سابع وسادس
ای تودر ناب ومردمان همه خاشاك   ای توزر سرخ وجمله پادشهان مس
کوی تورا من حریم یزدان دانم   نه صف بیت الحرام و بیت المقدس
(بن حجر) ارشبهه درحیات توسازد   نی عجب ازآن بلید ای شه کیس
شبهه مر اورا باصل خویش همی شد   گفته او با نژاد اوست مقایس
نور خدا کی رسد بدیده اعمی   هر که نه مؤمن کجا شود متفرس
همچو نبی انشقاق بدر نتاند   گرچه بصورت شبیه وی شده کابس (۳)
شاها سلطان ما (مظفر دین) شه   جامه شرع ترا بتن شده لابس
نصرت ویاری کنش که دارد برپای   پایه قصری که جد تواست مؤسس
بر کند از بیخ خانواده (أعیاص)   تیره کند آب دودمان عنابس (٤)

---

(۱) اشوس ـ نگاه کننده بگوشه چشم ازراه تکبر . عابس ـ ترش روی
(۲) نواقیس جمع ناقوس ـ رهابین ـ جمع رهبان . نواویس ـ جمع ناوس بمعنی قبرستان نصاری . کنایس ـ جمع کنیسه معبد یهود .
(۳) کابس ـ یکی‌از تابعان است که شبیه بود به‌پیغمبر
(٤) اعیاص ـ پسران امیة بن‌عبد شمسند . عنابس شش فرزندان امیه هستند که‌حرب وابوحرب وسفیان وابوسفیان وعمرو وابوعمرو نام دارند

بادم تیغ برنده سازد ترویج دین عرب را درون خطه فارس
بحث معانی همی کند به مجامع نشر فضائل همی کند به مجالس
این شه والا اگرچه گشته بگیتی بر زبر تخت پادشاهی جالس
خاك ره پاك خمسة النجباء شد ویژه که باشد غلام خسرو خامس

قطعه

اگر از جفای محمد علی شه بر افتاد بنیاد و بنیان مجلس
شگفتی نباشد که در بوستانها زیك باد پژمرده صد شاخ نرگس
حمای سلاطین و شیپور شب را بهم برزنند بوق تونتاب مفلس
وضوی مقدس بباد فنا شد زتیزی که از.. درآید بفسفس
محمد علی بوق وتیزاست ازیرا زباد است ناطق بلند است مونس
دلش پر ز نفخ امیر بهادر دمش گنده از بوی شیخ مدلس
یکی از برون خلقتش را مشوه یکی از درون خاطرش‌را موسوس
منافق چو یربوع و فاسق چوفاره کشنده چوبیش و مهوع چو کرمس
شها گوئی ایزد بننهاده هرگز نه اندر سرت هش نه‌اندرتنت حس
که بر باد دادی سرائی که بودی خداوند معمار و عدلش مهندس
بنائی که ایزد برآن گشته بانی اساسی که پیغمبر آنرا مؤسس
شهنشاه باید بهر کار باشد خردمند و کربز هشیوار و کیس
تو بازیچه کودکانی و زودا که خاکت بباد اندرآید چوتونس
نیاموختی دین و دانش ازیرا که دیوت ادیب استوغولت مدرس
نداری زمیراث اجداد و آباء بجز علت .... و داء نقرس
تورا با شهی کار نبود که هستی بخرمن مترس و بخرگاه مترس
چو مس‌را نتانی زر ناب کردن خنك زی که کردی زرناب‌را مس

قطعه

دلم بسته درحلم و فرمان اقدس تنم خسته از درد هجران اقدس
مرا دست بر سر بود خون بدامان که دستم جدا شد ز دامان اقدس
فتادم زپا رفتم از دست و جانم بیکبارگی گشت قربان اقدس
دلم غرق خون است چون ناردانه زهجران سیب ز نخدان اقدس
بدست اجل شد گریبان عمرم چو بگسست دست از گریبان اقدس
اگر سنگ بارد بسر ز اسمانم نگردد دل از عهد وپیمان اقدس
امیری از این غم بمیری که گردی فدای سرو برخی جان اقدس
دل سنگ سوزد بحالت ولیکن نسوزد دل نامسلمان اقدس

قطعه

این زتو شایان وبربماست سزاوار اقسم بالخنس الجوار الکنس
بنده درگه امیریست که آمد در نسب اندر یکی ز دوده افطس

قطعه

نامیه داد از حریرو قاقم و اطلس بهر درختان رداو جبه و طیلس
بشنو بانگ تذرو و نغمه بلبل ازپی نعب غراب و صیحه کرکس

قطعه

کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد ترا نتیجه بجز آه وحسرت افسوس
بود کتاب عروس ای پسر بحجله علم کسی بعاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چودادی بعاریت تاحشر ببام عارو ندامت همی نوازی کوس

(قطعه درخرابی مجلس ملی ونکوهش محمد علی میرزا)

آلود شاه دامن خود باخون اندود زر بچهره تابان مس
با گرگ یار شد بگله چوپان بادزد دوست شد بسرا حارس

در گوش ما هنوز همی غرد آواز توپ شاه که در مجلس
غرنده شد چو ابری کاندر باغ بارد تگرگ برسمن و نرگس
مجلس تهی شداز و کلا چونانک دیدی تهی زسیم کف مفلس
زان نقرسی بناله درآمد ملک چون خستهٔ که نالد از نقرس
شه خواست کند ریشه داد ازبن وایزد نخواست رسم خرد دارس
آمد سپاه عدل خدای از راه از فارس شد سوار فرس فارس
گردان کار دیده روشن رای مردان راد باخرد باحس
کردند آنچه خواندی درتاریخ از کار جنگ «غبرا باداحس»
تا عاقبت بحیز مجاهد شد لطف خدای عزوجل مونس
مجلس گشوده گشت و جهان خندید بر کار خصم بد گهر عابس

این قطعه‌را ادیب الممالک تمام‌نکرده ودر کاغذ پاره‌ها مسوده اولیه اش یافت شد

(رباعیات)

حق گوی وبدار ازدرون حق‌راپاس حق گو نکند زهیچکس وهم وهراس
گرمرد حقی زحیله حق‌را بشناس حق عریان است وحیله پنهان بلباس

۲۸ شهر شوال ۱۳۳۰

رباعی

باناصر ملك گفتم از کشور فارس در اول آوریل نه در آخر مارس
چون مزد تو درازای آبادی نیست وزبهرخرابی است چه پاریس وچه پارس

حرف شین

«قصیده»

هفدهم ماه جمیدی الاولی بود ازسال ۱۳۱۱ که توسط جناب مجدالسلطنه تشریفی ماخر ازجانب سنی‌الجوانب اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله ملکه باقتخار خداوندم امیرنظام ایده‌الله‌تعالی وارد کرمانشاهان گردید ومن این‌قصیده را درتهنیت گفتم

مه من که خورشید گردون غلامش — بگل پای‌سرو اندرون از خرامش
دو ابروی پیوسته‌اش با دو عارض — دو ماه نواست و دو بدر تمامش
دل از سنگ سازد تن ازسیم سازد — که سنگ رخام است درسیم خامش
کسی کو زلعلش چشد آب حیوان — اگر درکشد باده بادا حرامش
پری را نبود این اطاعت همانا — فرشته است یاخود فرشته‌است مامش
کسی کوفتد دور ازآن روی‌و گیسو — نه‌پیداست روزش نه‌پیداست شامش
کند مشك سائی نسیم سحر گه — چو ساید برآن طره مشك فامش
شکفتم بسی‌زان سرین شدکه گوئی — همی در قعود آورد از قیامش
مرا کرده چون دال کوژو دژم قد — الف قدی از زلفکان چو لامش
مرا آن پری هرچه دشنام گوید — ببوسی از آن لب کشم انتقامش
وگر سرکشی سازد این بت نمایم — باقبال میر جوان بخت رامش
خداوند نام آوران کز بزرگی — بگردون درافکند آوازه نامش
چمن شاد و خرم ز خوی لطیفش — فلك مست‌و سرخوش زانعام عامش
تبارش بزرك و نژادش خجسته — ستوده عصام است‌و محکم عظامش
بهر کار یزدانش یارست ازیرا — بهر کار باشد بحق اعتصامش
کمیتش چوسر برکند از صطبلش — حسامش چودم برکشد از نیامش
بپرد همی از پی غرم سمش — بدرد همی برتن ببر خامش

خروشنده رعدی است گوئی کمیتش درخشنده برقی‌است گوئی حسامش

زمام فلک گر نبودی بدستش یکی بختئی بد گسسته زمامش

نگویم که تیر است تنها دبیرش که کیوان پیراست هندوی بامش

سپهرای بسا دیده نام آوران را درین گردش دوره صبح و شامش

ولیکن نبوده است چون میر اعظم نه بهرام اورش نه دستان سامش

کجا مهرتابش کند جز بخاکش کجا چرخ گردش کند جز بکامش

چو دولت فراهم شد از اقتدارش چو ملکت منظم شد از اهتمامش

شهنشه فرستاد تشریفی از نو که پوشد به پیکر امیر نظامش

خداوند تشریف را پیشرو شد بسر هشت و شایسته دید احترامش

یکی جشنی آراست فرخ که میران ستادند یکبارگی در سلامش

بپیروزی آن را بپوشید در تن که شهدی فزون ریخت گردون بجامش

همیون و خوش باد تشریف سلطان بر اندام سالار با احتشامش

امیرا «امیری» که بگزیده استی ز اولاد و احفاد قایم مقامش

امیری بنام تو دارد تخلص ازین نام دارد فلک نیکنامش

امیر است ملک هنر را ولیکن بدرگاه میر است کهتر غلامش

(قصیده)

بتاریخ جمعه چهارم شهر ربیع الاول ۱۳۲۲ درجشن افتتاح سال سوم (دبستان دانش) در شماره ۲۲ سال سوم ادب (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

چو زد تکیه برتخت سلطان دانش به فرهنگ شد بسته پیمان دانش

ز شرق هنر تافت خورشید دولت برآمد در حکمت از کان دانش

به هنجار سیارگان گشت روشن چراغ هدایت در ایوان دانش

زبند ستم جان کیخسرو دین رها شد به تعلیم پیران دانش

چو افراسیاب اندر آب سیه شد سپاه جهالت ز دستان دانش
بریدند زنجیر زندان غم را حریفان دانا بسوهان دانش
اساطیر پیشینیان را حکیمان بشستند با آب برهان دانش
نه‌بینی که برباد گسترده اینک بساط جلالت سلیمان دانش
بآهنگ مزمار داودی آید بگوش خرد پند لقمان دانش
بسنج ای پسر قدر دانش که‌دانش گرامی بود نزد یزدان دانش
ازیرا بد وخوب کردار مردم نسنجد خدا جز بمیزان دانش
دل ملک شد روشن ازنور حکمت تن خلق شد زنده ازجان‌دانش
زپیروزی ثروت و علم و عزت نمودند ستوار بنیان دانش
وزین چار عنصر نهادند بر جا بمعماری همت ارکان دانش
دبستان دانش فراهم شد اینك بنیروی فرهنك و فرمان دانش
برومند و سر سبز شد بار دیگر نهال ادب در دبستان دانش
پرنس ارفع الدوله کز نام پاکش سجل شد بهر نامه عنوان دانش
بگسترد بر عالمی ذیل رحمت ازیرا فراخ است دامان دانش
یکی دانش آباد آورده پیدا بتحقیق پیدا و پنهان دانش
تو گوئی که بگشود برروی مردم در باغ فردوس رضوان دانش
ابوالخیر محیی السنن میر یحیی که تفسیر عقلست وتبیان دانش
بدو روشنی یافت چشم بصیرت وزو گشته ستوار ستخوان دانش
پدر نام یحیی نهادش ازیرا ز کلکش چکد آب‌حیوان دانش
بترتیب این کار همداستان شد وزو خرمی یافت بستان دانش
کنون شاید ارخلق گیتی سراسر شودچون امیری ثنا خوان دانش

(قطعه)

صنیع الممالك بود طرفه نقشی که‌هر بنده‌را واجب است احترامش

چو دست طبیعت بزندان زهدان　　زستر عدم خواست دادن خرامش
ز هر کشوری صانعی خواست ماهر　　پی صنع آن ذات در بطن مامش
یکی ساخت چشمش یکی ساخت گوشش　　یکی هر دو بازو یکی هر دو گامش
یکی کرد از خون لبالب عروقش　　یکی ساخت بر تن مرتب عظامش
مع القصه کردند شکلی که مادر　　ندانست حال رضاع و فطامش
چو زنگی جمالش چو ترکی فعالش　　چو رومی خصالش چو هندی کلامش
یکی اهل داهومه پنداشت او را　　یکی خواندی از مردم یام یامش
سرونش (۱) چو گاو و سرینش چو اشتر　　چو زرافه گردن چو اشتر سنامش (۲)
ز هر موی او می بر آمد مقامی　　که دانای آن خواند والامقامش
سپس در پی نام او در ممالک　　نمودند شوری خواص و عوامش
چو درصنع اوجمله را بود شرکت　　صنیع الممالک نهادند نامش

(قطعه)

امیر زادهٔ مهین فتح سلطنت چون شد　　که گشت وعدهٔ دیدار من فراموشش
گوزن شیر شیر شکارست و چرخ روبه باز　　دچار کردهٔ زافسون بخواب خر گوشش
و یا نگاری سیمین بر و بدیع جمال　　بغمزه برده زدل دانش وزسر هوشش
و یا نگاه پریچهرهٔ ز نرگس مست　　فکنده است بیکباره مست ومدهوشش
ویا چشیده می عشق ورفته است زیاد　　همه حکایت امروز و وعدهٔ دوشش
و یا مهی بشبستان شدش فروغ افروز　　گرفت تنگ چو جان در کنار و آغوشش
چنان بخواب فروشد که بر نینگیزد　　درون قافله بانگ درای چاوشش
ایا نسیم صبا گر رسی بدرگه وی　　ز قول بنده بگو محرمانه در گوشش
ز حال خسته نپرسیدی و ندانستی　　که گشته ساغر پرزهر جام پرنوشش

---

(۱) سرون ـ شاخ　(۲) سنام ـ کوهان

از ین علیل عیادت نکردی ایسرور　　بشکر خود نگشودی زبان خاموشش
خلاصه غفلتت ازحال بندهٔ نه‌نکوست　　که گشته سنگین ازبار منت دوشش
عزیز دار چنین بنده‌را و قدرشناس　　گران خریدهٔ ارزان بغیر مفروشش
بیا ز من بشنو قصه شهان جهان　　چو کیقبادو چو کیخسرو وسیاووشش
بیا زمن بشنو رازآنکه کرده خراب　　دکان بقال از صلح گربه‌وموشش
کتاب شیخ حجازی و پوستین و کمند　　کلاه زعفر جنی و چترو پاپوشش
ز استخاره زاهد بزیر خرقه کید　　زدیگجوش فقیر و درون پرجوشش
اگر خطا و گناهی ز بنده ات دیدی　　بپوش وستر کن ازدامن خطاپوشش

۱۵ ربیع الاول ۱۳۳۰

(قطعه)

از حکایات سال سیصد و نه　　این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند　　نه‌رخش زرد شد نه چهره‌ترش
چون برآمد فراز دار بقا　　گفت ای غافلان ز دانش‌وهش
پنبه فرسوده از کمان گردد　　آتش از آب و آهن از چکش
عرش من ثابت است ونقش جلی　　**ثبت العرش** گفته **ثم انقش**
این نه‌مرك است زندگیست که‌نیست　　میزبان کریم مهمان کش
عطسه من ز نفخ رحمن است　　عطسه‌مغز صرعی از کندش
من کلیمم عصای من دار است　　**اتوکؤ علی العصا و اهش**
گفتش آن یك شهادتان بر گوی　　که زمانت رسیده گفت خمش
شمع ایوان دوست چهره اوست　　نور خورشید بین و شمع بکش

قال ابو الفرج الملطی النصرانی صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول فی ذکر حسین بن منصور الحلاج ما نصه هذا :

و قیل له و هو مصلوب قل لا اله الا الله قال ان بیتاً انت ساکنه غیر محتاج الی السراج (ادیب الممالك)

(قطعه)

در وصف پرنس ارفع الدوله

بنور عقل نخستین و ذات موجد دانش — بباب حکمت و محراب علم و مسجد دانش

که چو نمؤید عدل است دانش از در حکمت — خدای جل جلاله بود مؤید دانش

امیر یونان والا پرنس ارفع دولت — که هم مؤسس عدل است و هم ممهد دانش

بقول حجت ظاهر بذات طیب و طاهر — بعزم غالب و قاهر برأی مرشد دانش

بلعل کان بدخشان بچهرهٔ مهر درخشان — بفضل نایب عمان بعقل سید دانش

شکر ربودهٔ حلاوت زمنظر شکرنیش — گهر گرفته طراوت زطبع جید دانش

مجو یواسطه عقد فضل و شمسقلاده اش — جز انکسیکه شد از جان و دل مقلد دانش

چو در وزارت عدلیه دست یافت تو گفتی — که گشت عدلیه بیت کمال و مولد دانش

«امیری» از پی تاریخ این اساس رقم زد — «نهال عدل نروید مگر زمورد دانش»

۱۳۳۲

قطعه

ای آنکه مردم گیتی بدرو گوهر و لعل — کنند فخر و تو داری شرف بگوهر خویش

توانی آنکه جوانی دهی بچرخ کهن — زنفخه نفس پاك روح پرور خویش

درین چکامه یکی تهنیت سرودستم — ورود شاه جوانبخت را بکشور خویش

هم از اتابیکی صدر اعظمش شرحی — نمودم از رهٔ اخلاص زیب دفتر خویش

اگر عنایت و فضل تو همرهی سازد — در افکنی بسر بنده سایه پر خویش

به پیش گاه اتابك رسانی این اشعار — جواب آن بفرستی برای چاکر خویش

مزید لطف ترا شکرها کنم زیراك — هنوز شهد تو دارم درون ساغر خویش

(قطعه)

امیر حشمت جادو کش انکه در گیتی سپاهیئی است بمیدان جنك مریخش
چو کرد تخلیه تبریزرا ز لشکر روس (امیر حشمت جادو کش) است تاریخش
۱۳۳۳

(مطایبه)

دریغ آن ناصرالدین شاه و استبداددورانش عزیز حضرت سلطان امین بزم خاقانش
زفراشان قرمز پوش و دژ خیمان بدهیئت چماق شاطر و چوب قرقچی در بیابانش
گهی در دشت دوشان تپه گه درمشکوی مشکین شکار آهو و صید گوزن و ناز جیرانش
شدن نخجیررا پویان بدام عنبرین مویان غزال‌چشم مهرویان پلنك و ساری اصلانش

(خطاب به آقای بینش)

ذره بینی که ماند ازاین ذره روز پیشین بخانه بینش
سید اصغر به بنده باز آورد گشت پیدا نشانه بینش

{ قطعه }

درصدر فرمان لقب ادیب‌الممالکی خود از طرف مظفرالدین شاه نوشته

بشکرانه آنکه یزدان پاك بما داد سلطانی کشورش
نداریم ازین گنج بیمر دریغ ز احفاد و اولاد پیغمبرش
پیمبر بما گوهرین تاج داد چرا زر نبخشیم بر گوهرش

(قطعه)

داد فرخ فر پسر را شهر تاج بخش آبگون تیغی زگوهر با فروغ و بادرخش
نوعروسی‌تن زخارا کرده رخت از پرنیان چادر از زرسره گلگونه از لعل بدخش
دولتش کابین‌هنر مشاطه ملکت خوابگاه دانش آینه‌کرم زیورشجاعت حظ وبخش
قطرهٔ ازموج‌او صد رودجیحون کرده غرق شعلهٔ ازبرق‌او صدکوه قارون کرده پخش

مهر تابانست شاه و ابر آبانش پسر　　مهر تابان ابر آبان را فرستاد آذر خش
تاکند با دشمنان ملک و دین در روزگار　　انچه کرد اندرصف توران‌زمین سالار رخش
ای ولیعهد جوان امروز با شمشیر شاه　　خنجر بهرام بستان افسر کیوان ببخش

(خطاب بمعشوق)

دارم سری از خیال در پیش　　وز درد فتاده أم بتشویش
کان دلبر شوخ چشم عیار　　رانده است مرا زحضرت خویش
در خانه خود صلا زد آنگاه　　کفش ادبم نهاد در پیش
افکند ز طمراق و نازم　　خندید مرا بسبلت و ریش
گفتم که ارادتم چه بیند　　هر روز محبتش شود بیش
بر عکس مراد خویش دیدم　　سلطان نکند نظر بدرویش
ایدل اگر آن نگار طناز　　مرهم ننهاد بر دل ریش
زین بیش ز مهروی مجو کام　　زین بیش ز قهروی مبندیش
شاهان را این چنین بود رسم　　خوبان را این چنین بود کیش
بیچاره امیریست کو را　　جز تیر دعا نمانده در کیش

جواب از زبان معشوق

ای یاد تو مرهم دل ریش　　افتادهٔ از چه رو بتشویش
چون قول بندگیت دادم　　پیمان شکنی نباشدم کیش
هر لحظه ارادتم فزون است　　هر دم اخلاص بیش از پیش
جان در قدمت نثار سازم　　آشفته مدار خاطر خویش
آزرده مشو ز وعده دیر　　از طول مفارقت میندیش
لذت ندهد وصال بی هجر　　گل با خار است ونوش بانیش
درقهر هزار لطف مخفی‌است　　گر عاشق صادقی میندیش
یا رب بدو شنبه باز بینم　　سلطان اندر فضای درویش

ای (بدر) دمی ادب نگهدار   در پیش (ادیب) دم مزن بیش

غزل

سه شنبه خواند مرا آن صنم بخانه خویش   که مرهمی نهد از راه مهر بر دل ریش
سه شنبه گشت دو شنبه دو شنبه آدینه   کنون ببینم آدینه را چه آید پیش
از آن زمان که هلال دو هفته یعنی بدر   نهفته چهره ز من از دو هفته باشد بیش
درین دو هفته بود گل به پیش چشمم خار   درین دو هفته بود نوش در مذاقم نیش
شدست جسمم چون چشم مست او بیمار   شدست روزم چو نطره اش سیاه و پریش

(غزل)

فدای بدرو رخ ماه و زلف پر شکنش   حلاوت لب شیرین ملاحت سخنش
سخن چو از لب لعلش برون شود گوئی   بقند و مشك و می آمیخته است در دهنش
قلم چو آهوی چین است و نامه دشت ختن   عبیر و غالیه بارد ز نافه جتنش
چه آیت است ندانم که سجده کرده بر او   بهار و باغ و ریاحین و سنبل و سمنش
اگر چه شد غم عشقش بلای جان و تنم   هزار جان و تن من فدای جان و تنش
عنان صبر رها کرده دل ز غصه آنك   (رها نمیکند ایام در کنار منش)
کسی که لعل لبش خاتم سلیمان شد   چه باك باشد از آسیب سحر اهرمنش
تو آن نگار دل افروز و شمع تابانی   که کس نیافته پروانه را در انجمنش
بخاکپای عزیزت بود مرا شوقی   که کور بر بصرش یا غریب بر وطنش
غمی که بر دلم از دوریت فراز آمد   نه بیستون متحمل شود نه کوهکنش
چنان نشسته خیال رخت بصفحه دل   که ماه در فلکش یا که شمع در لگنش
ادیب دست بدارد ز دامنت روزی   که خاك تیره کند سوده دامن کفنش
و گر چو پیرهنت تنك در بغل گیرد   نگنجد این تن نالان درون پیرهنش
امیری از سر کویت همان طمع دارد   که حاجی از حجر و بت پرست از وثنش

شنبه ۲ جمیدی الاولی ۱۳۳۰ اول اردیبهشت ماه جلالی

قصیده

از زبان حبیب‌الله خان نامی بسردار منصور نگاشته

ای بسته پی طاعت یزدان کمرخویش — تا ساخته کار دو جهان از هنرخویش
حاجت بمه و مهر و سپهرت نبود زانك — روشن شده چرخ تو زشمس و قمرخویش
همواره ره داد بپیمائی از یراك — چشم تو بود برکرم داد گرخویش
بخشیده مظفر ملکت رأیت منصور — هم داده خدا برتو لوای ظفرخویش
تو شاه نهٔ لیکا گر نامه فرستی — سوی ملکان از ملکات وسیرخویش
شاهان جهان یکسره‌سوی تو فرستند — تاج و علم وتخت و نگین و کمرخویش
چون باد بهاری‌که چو در باغ خرامی — بوم و برآن تازه‌کنی از اثر خویش
آن کشن درختی توکه محروم نکردی — کس را زظلال و ز نوال وثمرخویش
برك و برتوتوشهٔ فضل است جهان را — وزفضل و هنر ساختهٔ برك و برخویش
آن میوه گزاین شاخ برومند توچیدی — زردشت نه چید از ثمر کاشمر خویش
گر قاف نهٔ از چه به اقبال گرفتی — عنقای سعادت را در زیر پر خویش
ایخواجه چه ازحال منت هیچ خبرنیست — شاید که بسوی تو فرستم خبر خویش
از دوره ایام چه گویم که بما داشت — دایم رمضان وار ربیع و صفر خویش
اینك رمضانش بمثل کاسه زهریست — کاندر رك جان ریخت پس ازنیشتر خویش
مهمان توبود این تن فرسوده که هر شب — در ساغر دل ریحته اشك بصر خویش
مهمان توبود این دل آشفته که هرروز — ازخون جگر ساز کند ما حضر خویش
تا چند کشد باده ز اشك بصر خود — تا چند خورد طعمه ز خون جگر خویش
با روزه برد روز و بغم روزه گشاید — دارد بسحر مائده ز آه سحر خویش
جز آه دل تافته و اشك روان نیست — او را بدو گیتی خبر از اشك ترخویش
یك لمحه دلم شاد نکردی ز رخ خود — یك لحظه تنم بار ندادی بر خویش
نه خاطرم از رنج سفر نیك زدودی — نه شاطر خود ساختیم در سفر خویش
از لعل روان بخش تو شادم که فراوان — شیرین کندم کام زشهد و شکر خویش
اما ز کف راد تو مأیوسم از یراك — بر بنده کرامت نکند سیم و زر خویش
گر زانکه من اندر نظر فضل تو خوارم — این خار بروب از طرف رهگذر خویش

آزاد کن از بندگی خود دل ما را　　تا زود بگیریم ازین ورطه سر خویش
هرچند براه تو زیانها همه سود است　　نفع است پشیمانی ما از ضرر خویش
القصه خداوندا گفتار رهی را　　بنیوش ز فضل وکرم بی شمر خویش

«(رباعی)»

حوریکه نمود سجده روح القدسش　　شد فاش خلیج کاسکون زاندلسش
ماهی که بدش هزار ماهی درحوض　　شدماهی حوض و رفت.وزر ۹ ... سش

حرف عین

«قطعه»

ایاخجسته دبیری که کلک مشکینت　　سواد مقله‌بن مقله گشت در توقیع
رهین طبع بلیغت فرزدق است و جریر　　غلام کلک رشیقت حریری است و بدیع
رفیعتر ز تو در روزگار نشناسم　　که هم برتبه رفیعی و هم بنام رفیع
مرا که گوش ز گفتار ناکسان کر بود　　شده‌است درگه اصغای گفته تو سمیع
خلیل‌احمد ایکاش زنده بود امروز　　ز فکرت تو بیاموخت صنعت تقطیع
ترا عروضی و شاعر همی‌توان گفتن　　نه آنکسیکه نداند مدیدرا ز سریع
نسیم خویتو درمرغزار فضل و هنر　　همان کند که ببستان نسیم فصل ربیع
ازین سپس ببهشتت همی کنم تعبیر　　که هم بطبع لطیفی و هم بقلب وسیع
ایا سپهر فصاحت ایاجهان کمال　　که‌علم‌وفضل‌وهنرخاصه‌توشد بجمیع
بدین دوبیت برای بروز مهر درون　　برامدم بمقام جسارت و تصدیع
چوبالبداهه سرودم روامدار که‌خصم　　زعیب جوئی بر شعرمن کند تقریع

بنده وعده الماس کرده بودی و کرد تسامح تو بکامم شراب سم نقیع
روا مدار که من بنده در جهان گردم شهید غصه الماس چون شهید بقیع

{ﻍ .. حرف غین .. ﻍ}

این مرثیه را شاید برای دختر یا پسر جوانمرگ خود ساخته است

نو جوان مرا فلک خوندل ریخت در ایاغ نو نهال مرا سپهر کند از بن بطرف باغ
شمعی افروختم که گشت روشن از نور او جهان ناگهان صرصری وزید کرد خاموش آنچراغ
ای فقید کمال و فضل ای شهید سنان غم از غمت دیده پر ز اشك بی‌رخت سینه پر زداغ
در عزای تو قامتم گشت خمیده چونکمان وز فراق تو روز من شد سیه همچو پر راغ
چون بیاد تو بگروم غافل از خویشتن شوم درپی جان شکر دوم تاکنم مرگرا سراغ
بسکه چون لاله بردلم داغ هجرت گرفته جای گشت تاریخ رفتنت (لاله دارد دلی بداغ)
١٣٢٦

قطعه

از خطای آسمان تنها نه آن بینی که خلق که را دادندبرسك استخوان را بر الاغ
زانکه گر باچشم عبرت بنگری بس اعجبست مشتری درچرخ قاضی بنده در ساوجبلاغ

(درجواب کسیکه از وی تلخنه دوغ خواسته فرماید)

ای آنکسیکه گرفته‌است آسمان شرف ز آفتاب کمالت هیشه فرو فروغ
درون مزرع فضل و هنر زقوس و قزح نهاده کلك تو بر دوش گاو گردون یوغ
نه رعد نزد تو بی حکمتی کند سرفه نه ابر پیش تو بی علتی زند آروغ
توئیکه در روشت کس ندیده‌است گزاف توئیکه در سخنت کس نیافته‌است دروغ
ترینه دوغت دادم بجای شهد سخن که اصطلاح عوامست لفظ تلخنه دوغ

بنام ادیب الممالك ضبط کرده اند ولی گمان نمیرود

کوب خورده زپهلویش مهمیز سوخته بر سرین او دل داغ
خشك ریشش چو شمع تو بر تو حشو پشتش فتیله همچو چراغ
گر بدار الجلود در گذرد بگریزد ز گند او دباغ

نیست یك لحظه فارغ و خالی　　شکم و پشت او ز استفراغ

(قطعه)

سردار مکرمان که بدش نام سیف‌دین　　اندر هنر متین شد و اندر سخن بلیغ
تیغی کشیده بود براعدای ملك‌ودین　　اندر نیام کرد قضا آن کشیده تیغ
چون ماه‌بدر بود وسپهرش هلال کرد　　یا آفتاب بود و نهان شد بزیر میغ
کلك امیری از پی تاریخ رحلتش　　باخون دیده ودل بنوشت (صد دریغ)
(۱۳۰۸)

« حرف فاء »

آخر ای ایرانیان ای مردمان با شرف　　ازچه رو دادیداینسان ملك ایرانرا زکف
مر نمیخواندید ایرانرا همی مام وطن　　ای‌وطنخواهان چه‌شد آن‌حرفهای‌نشرولف
خود ندانستیم رندانه چه بود این‌قیل‌وقال　　درکجاشدآن متینك‌های وهوی وکف‌ودف
اف برآن نااهل مردم کزبرای نفع‌خویش　　ملك را کردند ویران عمرملت را تلف
گرچه بدمعلوم ازاول کان بهایم‌سیرتان　　صورتی بودندو بدمقصودشان آب وعلف
بس خطا کردند بامادر سزد الحق که‌او　　گوید ای مادر خطا فرزندهای نا خلف
مرنبودم من شمارا مام ودردامان خویش　　پرورش دادم شمارا همچودر اندرصدف
آخر از سر معجرم بردند و خلخالم زپای　　درتماشای من آوردید دشمن‌صف‌بصف
جز شما مادرفروشان هیچ دیدستی کسی　　مادر خود را فروشد درعوض گیرد خزف
شرمتان بادا که ننك من‌شدیداز آنکه‌نیست　　هیچ عرقی در بدن از جنگجویان سلف
وین عجبتر زآنکه‌چون‌هنگام فرصت دررسید　　جای کیفرخواستن خواندیدخودرا ایطرف
عبرتی باید شما را از جوانان پروس　　کز برای حفظ مادر سینه کردندی هدف
قصهٔ فرعون وموسی را مگر نا خوانده‌اید　　که‌حقش‌دروقت‌فرصت گفت‌فاذهب‌لاتخف

قصیده ناتمام

دردفتر ادیب‌الممالك‌دوصفحه که‌مشتمل برصدر این‌قصیده‌بوده‌است افتاده وهمین مقدار بیشتر بدست نیامد

گفتم توکیستی کاین احسان بمن نمودی　　گفتا‌بذات پاکم حق‌ابصر است و اعرف
گفتم تو پیر عشقی ای شیخ پاکدامن　　گفتا تو طفل راهی ای کودك مزلف
گفتم جلال دینی گفتا جلال یزدان　　گفتم که دین ز یزدان باشد مگرمؤلف
گفتم که دین احمد (ص) با نورپاك یزدان　　نبود مؤلف اما دایم بود مردف

گفتم که فوج دیوان ازچه شدند یارت | گفتا که اسم اعظم آموختم زآصف
گفتم بمن بیاموز آن اسم اعظمت را | گفتا که خواهش تو از قول تست اضعف
گنج خدا نبخشند کس را بجود حاتم | رمز هدی نگویند کس را بحلم احنف
تا چند می بیالی بر جامه ملون | تا کی همی بنازی بر خانه مزخرف
درویش اگر ببینی در رهگذر ستاده | همچون سگان دراقتی دنبال وی بعفعف
سالار اگر بیاید روزی درون برزن | چون بندگان بیائی درخدمتش زنی صف
چون این کلام فرمود شرمنده گشتم ازوی | وزپای تا سرم شد در ثوب شرم ملتف
میخواستم نویسم گفتار خوب شه را | تا گه مداد خشکید یکباره و القلم جف
بر خیز ای (فلانی) بااین دروش و سوزن | از بهر گوشواره کن گوش خود مشنف

نظم فی تبریز فی شهر صفرالمظفر ۱۳۰۸ و کتب فی همدان فی ربیع الثانی ۱۳۱۲

(درصفحه ۲۶۱ از کتاب تاریخ مختصر الدول ابن العبری)

(وفی سنه ۲۸۲ اثنین و ثمانین ومأتین جهز خمارویة (بن احمدبن طولون والی مصر) ابنته (قطرالندی) احسن جهاز وبعث بها الی المعتضد (ابوالعباس ابن الموفق) این بنده درحاشیه آن منظوم ومرقوم داشتم

کهن موبد پارسی دوش خواند | ز تاریخ تازی مراین تازه حرف
که چون معتمد بست رخت رحیل | زملك جهان معتضد بست طرف
خمارویه ترك را در سرای | یکی دختری بود مخمور طرف
پریچهره (قطرالندی) نام داشت | بلب شکر افشان ببالا شگرف
بدیدار روشن مهی تابناك | بفرهنگ و دانش همی پهن و ژرف
بکابین همیخواستش معتضد | دل و جان بدیدار او کرد صرف
دواج خلافت ازو یافت زیب | چو صهبای روشن بسیمینه ظرف
عقیقش بران تشنه بر فاب داد | بسالیکه تاریخ آن گشت (برف)

(۲۸۲)

رباعی

دروصف آب معدنی شلف مازندران

ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف | زان پس که بدی باستقامت چو الف

هر درد درونی و برونی که تراست　　　اصلاح شود بزودی از آب شاف

حرف کاف

(قصیده)

در کاروان نواخت درای آهنك　　　شب بر کشید پرده نیلی رنك
عوا دلیل ره شد تا شعری (۱)　　　سازد درون خیمه شب آهنك
خورشید در ترازو شد پنهان　　　بی آنکه هیچ سنجد ازاو جوسنك
شد باقوش زرتن وروی چرخ　　　آراسته چو کارگـه ارژنگ
گفتی سپهر سفره شترنگ است　　　سیارگان چومهره بر این شترنك
ماهست بادشاهـی با فـره　　　برجیس چون وزیری با فرهنگ
چون اسب گرم پویه شود رامی　　　چون پیل راه کج سپرد خرچنگ
در قطبها سهیل و سها چون رخ　　　هریك بکف گرفته لوای جنگ
بهرام وتیر و زهره و کیوان نیز　　　بسته پیاده وار میانهـا تنگ
پران شهب تو گوئی داود است　　　گوبـد چکاد خصم بقلماسنگ
برساوش ازسوئی چو سلحشوران　　　خونین سری نموده زدار آونگ
پروین چنان نمود که پنداری　　　بیجاده تاك راست زرین پاشنگ (۲)
چون دو نگار سیمیں دو پیکر　　　چون هفت شمع زرین هفتورنگ
من در سرا زهجر رخ جانان　　　بی جان چو در ممالك چین سترنك (۳)
دل پر زباد و سینه پر از آذر　　　سرپر زشور وچهره پراز آژنگ
کاین آسمان چرا کند این بازی　　　نیرنك را چکو نه زند بیرنگ (٤)
گرنـه مشعبد است چرا هر دم　　　آرد هزار شعبده و نیرنگ

---

(۱) عوا و شعری دو ستاره‌اند (۲) پاشنك خوشه انگور (۳) سترنك ـ گیاهی‌است بشکل آدمی و در ممالك چین میروید (٤) بیرنك بر وزن . نیرنك ـهیولائی باشد که نقاشان در نخست کار کشیده وآنگاه رنك آمیزی کنند

گه ماه را نشاند بر کرسی　　گه مهر را کشاند بر اورنك
گه تیر را گذارد در بر لوح　　گه زهره‌را سپارد در کف چنك
بر خواستم بباره نهادم زین　　پس تنك بر کشیدم از او بر تنك
ساز سفر نمودم همچون باد　　در زیر ران من رهی آن‌شبرنك
نار القری فروخت در آن صحرا　　نارالحباحبش که‌جهید ازسنك(۱)
تا سوی میهمان کده‌ام تا زد　　از بیشه شیرغژمان وز که رنك(۲)
بستم متاع دانش بر فتراك　　و افروختم چراغ ره از فرهنك
راهی ببر گرفتم بی پایان　　چون کهکشان بگنبد مینا رنك
تاریك دره ها بنور دیدم　　پهنا درازناشان صد فرسنك
تا قله شان ز دامنه هرجا بود　　آهوی وهم و طایر فکرت لنك
بادم پزشك وار بچشم اندر　　از خاك ریخت داروی رنگارنك
گفتی به عمد برهمن هندو　　ریزد غبار سوختگان در گنك
یا بر جراحتی بخطا سایند　　سنباده جای مرهم شکر سنك(۳)
پاسی ز شب نرفت که بر بالا　　ابری دمید هایل و تاری رنك
بارید لاله را بشکم باران　　افشاند سبزه‌را بجبین افشنك(٤)
هر چشمهٔ ز سیل بشد دریا　　هر حفرهٔ ز نوژان(٥)شد آلنك
گفتی که خاك را بتن اندر تب　　افتاد و ابر آوردش پاشنك (٦)
شخسار آنچنان شد کاندر گل　　اسب و سوار ماندی تا آرنك

---

(۱) نارالحباحب ـ آتشی است که از خوردن دوسنك بهم یا سنك‌و آهن پدید میاید نار القری ـ آتشی است که برای دعوت میهمان افروخته میشود (۲) رنك ـ بز کوهی (۳) شکر سنك ـ سنگی است که سوده آن جراحت‌را نافع است . (٤) افشنك . شبنم‌است (٥) نوژان ـ بروزن سوزان . نام رودخانه ایست . آلنك تپه ایست که برای تسخیر قلاع دراطراف آنها ازخاك درست میشود (٦) پاشنك ـ کدو وهندوانه و امثال آن دراینجا مراداست و آلنك را بکدو وهندوانه تشبیه کرده

وز سردی هوا و مطر افسرد　　　خون در عروق پنجه واشتالنک(۱)

گر خوانـدهٔ برستم اندر راه　　　اکوان دیو تاختـه یا ارژنک

برجان من درین شب ازاندیشه　　　صد دیو تاخته همه پر نیرنک

من دیو را براندم با لا حول　　　رستم براند با حیل سیرنک (۲)

القصـه همچو باد درین وادی　　　میتاختم به تندی و جلدی خنک

تسلیم را فکـنده سر انـدر پیش　　　تقدیر را نهاده عنان درچنک

ناگه خروش مرغ سحر برخاست　　　مؤذن به (لا اله) سرود آهنک

وآن سنکخوارها بنوازیدند　　　بر خاره سنکها نی ورود و چنک

خورشید سر ز روزن بیرون کرد　　　چون آتشی که می بجهد از سنک

تاراج کرد خیمه دوشین را　　　چون شحنهٔ کمال بردازمنک(۳)

گفتی که شاه چین بحبش تازید　　　یا چیره شد سپاه ختن برزنک

تابید(پرتوی کشک)(٤) از خورشید　　　چون رشتهای سیم ز شفشاهنک(۵)

یا بدره‌های زر کـه ببار اندر　　　بارد ز دست خواجه با فرهنک

صدر الکرام آنکـه بیالایش　　　باشد همی قبای صدارت تنک

تاج الفخام آنکـه همی بینم　　　در زیر رانش اشهب گردون لنک

صدری بداد ودانش چون کسری　　　میری بهوش وفکرت چون هوشنک

کلک و لبش نبشتن و خواندن را　　　گوهر ببار داده شکر باتنک

نی مهر و ماه با علمش همسر　　　نه ابر وبحر با هممش همسنک

قدرش شکسته بارگه جمشید　　　کلکش بشسته کار گه ارژنک

رای منیر اوست کـه هرساعت　　　زآیینـه خـرد بزدایـد زنک

---

(۱) اشتالنک ـ استخوان میان ساق و بند پا است (۲) سیرنک ـ سیمرغ است
(۳) منک ـ بروزن سنک درانیجا بمعنی قمار است (٤) کشک ـ بروزن نمک خطاست
و(پرتوی کشک) بمعنی خط شعاعی و پرتوی (۵) شفشاهنک ـ تخته آهن
مفتول سازی زرگران .

مغزی است درسرش که ازاودائم مستی همی گریزد صد فرسنگ
جودش کنوز ارض دهد یغما فکرش رموزغیب کند سفرنك(۱)
سار نکیان (۲) بپهنه تمجید ش ماتند کو بود مگر از آرنك (۳)
آرنکیش ندانم اما هست از مردمان سارنك اورانك
خورشید ایزد است که ازبالا تابد بر این سراچه پی بیرنك
گر قدر وی نهفته بماند هیچ بر این خسان بیهنر کردنك (٤)
بود عجب که بحرنه با پنکان (٥) پیموده گشت‌و روی زمین باپناك (٦)
باری چو بیکرانه بود مدحش کوته کنم که قافیه باشد تنك

قصیده

در نکوهش محمدعلی میرزای مخلوع هنگام بستن و کشتن مشروطه خواهان در باغشاه طهران

چو شه بدامن جادوو تنبل(۷) آرد چنك همیگریزد از او مردمی بصد فرسنك
کدام تنبل‌و جادو نماید آن آثار که آید از قلم‌و رای مرد بافرهنك
دریده شد دل مرد ان شیرگیرو زجهل همینگارد افسون بچرم گرك و پلنك
دلش مسخر دیو است‌و از تهی مغزی همی کند پی تسخیر دیوودد آهنك
چو عزم نیست ملکرا شود عزیمت خوان چورنك نیست بکارش رودپی نیرنك
میان این‌شه و اسکندراینت بس‌تو فیر که او شتافت پی نام‌و شاه ماپی‌ننك
وزیر بار سکندر بدی ارسطالیس وزارت شه ما را کند بهادر جنك
بباغ خویش بنازد شهنشه ایران چنانکه ما نی از کار خانه ارژنك
چگونه باغی کزهر طرف دراو نگری زخون بیگنهان لاله رسته رنگا رنك
نعود بالله از آن دیو لاخ تیره‌که‌هست شررفروز چودوزخ سیه چودوداهنك(۸)
همی تو گوئی آنجا حدیقةالموت است بجای سرو درآن نیزه جای سبزه‌خدنك
بجای نار دل بیدلان طپیده بخون بجای تاك سر خستگان زدار آونك

---

(۱) سفرنك . بروزن فرهنك .ترجمه و تفسیر (۲) سارنك . ظاهراً مسقط‌الراس ممدوح باشد (۳) آرنك . هم ظاهراً نام محلی است نزدیك سارنك (٤) کردنك ـ بروزن خرچنك . دیوث و ابله (٥) پنکان . ظرف کوچك ته سوراخی‌است که‌برزگران آب بدان تقسیم میکنند و فنجان معرب آنست (٦) پنك ـ بفتح اول‌و ثانی‌شبرو وجب‌ست و بجهةضرورت درینجا ساکن شده (۷)تنبل . بروزن بلبل فریب وجادو(۸)دوداهنك دودکش

ریاض آن همه آکنده از بلا و نقم — حیاض آن همه انباشته بزهر و شرنک
درختهاش عقابین و تازیانه و دار — کدیورش همه دژخیم چهره پر آژنک
زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ — زدیدن گلسرخش چو غنچه دلها تنک
زسیل اشک یتیمان و خون مظلومان — بگل فرورود اسب و سوار تا آرنک
تفو برآن قلم و دست و تیغ و طوق و نگین — تفو برآن علم و کوس و افسر و اورنک
تفو بر آنکه چنین شاه را همیشمرد — زجهل وارث جم یا خلفه هوشنک
بدان مثابه که ایران ازاوخرابی یافت — نیافت از ستم بیور اسب و پورپشنک
دلش زناله و فریاد عاجزان بنشاط — چنانکه قحبه مست از نوای بربط وچنک
تنش زجهل و طمع کرده اند پنداری — زچشم و گوش وزبان تاسرین و اشتالنک
زچه برآید همواره چون مه نخشب — بگه بماند فغواره (۱) چون شه شترنک
چوبست خیش خود ازشاخ شیخ شوخ پلید — بیوغ گردن آن کاو گردن کردنک (۲)
شیار کرد دل خلق راو تخم خلاف — در آن بکاشت بدستور آن سفیه دبنک
چورویید ازدل این خاک جزنفاق وحسد — چه‌زاید اززن بدکاره جز نکوهش وننک
ندیم شه چو بود شاهدان بازاری — بتان سعتری و لعبتان دلبر شنک
سوار هاش ندارند در نبرد شتاب — پیاده هاش نیارند در گریز درنک
بروز رزم ز ابرو کمان کند سردار — بگاه حمله زمژگان سپه کشد سرهنک
چوبست تیغ شه ازخون بیگنه زنگار — کجا ز آینه معدلت زداید زنک
شها خدای ترا داده این‌جهان فراخ — چرا کنیش چو زندان گور بر ما تنک
چرا توعشوه آن‌خربغا(۳)خری کاراست — چوروسبی رخ تزویر خود ببوی و برنک
زبوی و رنگش بی‌رنک‌وبوی خواهی ماند — چو هوش از اثر می خرد زنشاه بنک
ترا ازآن چه سعادت رسدکه گویندت — که آفتاب بشیراست و ماه درخرچنک
کجا بکام دل اندررسی که‌مست‌وخراب — تو خفته در چهی و آرزو بکام نهنک
همیشه در هذیانی مگر بخواب اندر — تنت بسان فرنجک( ) فشرده دست فرنک
توسفاله کی بمقام شهان رسی‌حاشا — کجا سبق برد از اسب بادپا خر لنک
چگونه خسبد و ایمن زجان‌خویش‌زید — شهی که با سپه خود همیشه دارد جنک
بیاد دارو فرامش مکن که سنگی سخت — نواختی بسر داد و دانش و فرهنک
برای آنکه بمغز تو ناگهان کوبد — ودیعت است در انبان روزکار آن سنک
فغان خلق بر آوردی و برآید زود — زخانمان تو بر آسمان غریو و غرنک
همان نتیجه زنیرنک شیخ شوخ بری — که دخت عمراد از ... قاضی گیِ‌نک

(۱) فغواره ـ بروزن رخساره مغرور و متکبر (۲) دنک ـ احمق (۳) بغاء ـ بضم اول اینجا بمعنی زانی‌است (۴) فرنجک ـ کابوس

(قطعه)

بمرحوم ملك‌التجار طهرانی که در ذوق وادب معروف است نگاشته :

روزکار از بسکه حلقومم فشارد ایملك
عنقریب این‌تن بسختی جان سپارد ایملك

چار درد روحی وجسمی زبیرون ودرون
بر تن رنجور زارم حمله آرد ایملك

دامنم چون بوستان پرلاله وگل‌شد زبس
اشکم ازخون‌گاه‌گل‌گه، لاله کارد ایملك

مست‌افیون غمم هرچند جانم روزوشب
ساغرگلگون زخون دل گسارد ایملك

دردها دارم‌که، گر برابرآبانی نهند
ابرآبان جای باران خون ببارد ایملك

همچوجاسوسان‌قضا درهرنفس شب تاسحر
ناله‌را برجان رنجورم گمارد ایملك

درد دل گفتن باابنای زمان وزناکسان
چاره جستن را روانم عار دارد ایملك

قارن‌وسهلان(۱) گرم‌بردل گذاری‌خوشتراست
که، لئیمی برتنم منت گذارد ایملك

خارم اندر رك خلد زآن‌به‌که ازانگشت‌خود
ناز بینم‌گر شبی پشتم بخارد ایملك

چاره آن دیدم‌که حالم را قلم باخون دل
باخطی روشن بلوحی بر نگارد ایملك

درد های مشکلم را خامه ام در چامهٔ
مندرج سازد بیارت عرضه دارد ایملك

بیژن بختم بچاه تیره شد گوهمتت
رستم آسا پیکرم زین چه برآرد ایملك

گرچه دانم خاطرت‌را خسته دارد غرزنی
کز برای نیمجو چون زن بزارد ایملك

توازآن والاتری کاین غرزنانرا حشمتت
درحساب آرد ویا چوزی شمارد ایملك

حاجی ملك‌التجار در جواب نوشته ودر دیوان ادیب ضبط است

روزکار زن جلب پرور خرابست ای ادیب
چشمهٔ از دور اگر بینی سرابست ای‌ادیب

خون احباب‌است اندر جام زهرآلود دهر
مست پندارد که لبریز ازشرابست ای‌ادیب

ملك دیگر گون وکار ملك دیگرگون‌بود
وعد ساعت را توگوئی اقترابست ای‌ادیب

زین ثقیلان وگرانجانان جهان اندرستوه
خاك لرزان عالم اندر اضطرابست ای‌ادیب

بسکه طبع آزرده زین آوازها درگوش‌من
نغمه طنبور چون بانك غرابست ای‌ادیب

هرکه بوسد ازدل وجان خاك‌پای بوتراب
ورد او یا لیتنی کنت ترابست ای‌ادیب

آنکه گریانست در محراب طاعت تاسحر
سخت‌خندان درصف‌طعن وضرابست ای‌ادیب

کفشدوز آمد بکف‌ابنان‌سك‌ازمیدان‌گریخت
کوبدانست آنچه اورا درجرابست ای‌ادیب

---

(۱) قارن وسهلان ــ نام دوکوه

(نکوهش القاب بی مورد)

(لراقمها)

این قطعه را بعضی شك داشتند که از ادیب الممالك باشد ولی باشرحی که خود درصدر و ذیل نگاشته رفع شبهه از همه کس میشود .　　(وحید)

آفرین باد بر سروش الملك　　　که ازاوعاطل است هوش الملك

گر بدینسان حساب پردازد　　　سوی گردون رود خروش الملك

نه بتنها منم درین خلوت　　　سرخوش ازجام میفروش الملك

که بهر گوشه صدهزار چومن　　　تا قیامت بود خموش الملك

از زمانی که حجة الاسلام　　　خفته زیر کجاوه پوش الملك

بقر المسلمین ز فرط خری　　　شد لگد زن بگاو دوش الملك

نه درالدوله چارخایه شده است　　　ازفشار یه‌سر(۱) دوگوش الملك

روبه الدوله و پلنگ نظام　　　هردو دروحشت ازوحوش الملك

کرده همواره هدهد السفرا　　　جاکشی بهر بایقوش الملك

امرا مست نشاة الملکند　　　فقرا گرم دیگجوش الملك

خورده پهلوی اشتر الدوله　　　لگد از استر چموش الملك

مادیان الوزاره قاطر زاد　　　از نتاج دراز گوش الملك

عرعر السلطنه زند سیلی　　　بر بنا گوش پیلگوش الملك

گشته ببر العداله رقص کنان　　　همچو میمون سوار دوش الملك

ایدریغا که گربة السلطان　　　کرده قصد شکار موش الملك

روح توشه چیان ثنا خواند　　　بر روان پلنکتوش الملك

چه شود کاسمان مار افسای　　　نیش افعی کشد ز موش الملك

یا گشاید خدا درین کشور　　　نظر پاك حق نیوش الملك

---

(۱) یه سرو دوگوش ـ اسم ترساننده اطفال است مثل لولو

یا بپوشد براین عروس عبوس ستری ازغیب پرده پوش الملک
(گربه‌شیر الایاله) لنگ انداخت روز میدان لیکموش الملک
رید و شاشید قحبة الامرا جای گلدان بوسمه جوش الملک
شده این شیر اژدها پیکر رام افسون مار دوش الملک
دخل بازار جاکش العلما رفته درجیب می فروش الملک
چدن الواعظین ز بس زیبق ریخت در گوش هفتجوش الملک
پنجه و بال کرکس التجار خسته‌شد زیرچنگ قوش الملک
ای امیری ازآن بترس که باد این حکایت برد بگوش الملک

سه شنبه نهم شهر شوال ١٣٢١ مطابق پنجم جدی و ٢٩ دسامبر ١٩٠٣ در دارالخلافه طهران انشا وقلمی گردید.

در ١٣٠٠ بمناسبت عید ولادت حضرت رضا وچراغان ضریح گفته:

چراغهای فروزنده اندران دهلیز بسان دزدمه(١) بودی بچرخ مینارنك
چومهرتافتی آن آدرخش اسپندار(٢) چراغهای دگر همچو ماه وهفتورنك

(رباعی)

ایخواجه بختیار و سردار بزرك کاندرهمه‌دهرچون تونی مردسترك
براین‌تن خسته گرك غم آخته‌نیش برهان تن خسته مرا از کف گرك

«(رباعی)»

دلدار بدل نه‌سازمن داشت نه‌برك باران غمم ریخت بسرهمچو تگرك
گفتا بعیادت تو آیم اما وقتی آید که‌پیش ازو آید مرك

---

(١) دزدمه ـ بفتح اول و سوم سبعه سیاره . (٢) آدرخش ـ بروزن تاج بخش صاعقه .

حرف لام

(قصیده)

در پانزدهم محرم ۱۳۰۸ حضرت مستطاب اقدس ولیعهد روحی فداه با جناب جلالتماب اجل امیر نظام دام اجلاله در باغ شمال تبریز مهمان نواب سلطان عبدالمجید میرزا و میرآخور ابن عضدالدوله بودند و این باغ را امیرآخور پس از آنکه سالیان دراز ویران شده بود آبادان ساخته مرا فرمودند که قصیدهٔ در شرح اقدامات امیرآخور بپرداز من نیز این چکامه را بدستوری پرداختم عنوان آن اشارت به پسرم عیسی است که در آن روز دوساله بود .

مرا بخانه درون کودکی بسن دوسال بود خجسته‌وفرخ رخ و بدیع جمال

دوهفته ماهی کاندر دوسالگی اورا زروی وابرو باشد دوبدر بادوهلال

بعهد مهد رخش رادولعل عیسی دم نوشته زایت **آتانی الکتاب** مثال

زنام عیسی مریم ورا ستوده لقب زدست موسی عمران ورا خجسته جمال

همی چوموسی زوغرقه لشکر فرعون همی چوعیسی زوخسته پیکر دجال

بنام عیسی وبادست موسی است ولیك گرفته گوهر پاکش زدست خضر زلال

رسوم وعادت اجداد ازاین پسر بینی چنانچه عادت آساد(۱) بینی ازاشبال

بسان فرخ سمندرزند در آتش پر چو بچه بط در آب بر گشاید بال

گهی بگرید بی من دودیده‌اش ازشوق گهی بخندد بامن لبش بحسن مقال

بظاهر ارچه مرا میوه دلست ولیك ریاض فضل وهنررا بود خجسته نهال

نزاده زال فلك پوری اینچنین که بود بکودکی درباقر و برز رستم زال

یمین صدق فلك بابزرك گوهر اوست ولی ز خردی نشناخته یمین زشمال

---

(۱) آساد ـ جمع اسد بمعنی شیر است

بجای شیر زپستان همی بنو شد خون　　زساق شیر چو طفلان خرد کعب غزال
بشوخ چشمی پیران وسالخوردانرا　　فریب داده لبش باو جود خردی سال
نه (القربی فی عین امها حسناء)　　شنیده‌ام من و بستایمش بحسن مقال
که‌هم عصامش ستوار شد زترك حرام　　که هم عظامش محکم شد ازنژاد حلال
شهید فکر درونش نباهت اب وام　　گواه فضل برونش شباهت عم وخال
زپای تاسر جان ودل است ودانش وهوش　　گر آدم ایدون بودی زطینت صلصال
نه خون خورد زجفای زمانه چو پیران　　نه گریه‌سر کند از بهر شیر چون اطفال
روان بدانش پرورده‌هوش ازاو خرسند　　زبان بگفتن نگشوده عقل پیشش لال
دلش معاینه کوهی است زآهن وپولاد　　اگر زآهن وپولاد دیده‌ٔ تو جبال
اگرچه‌او زهنر زاده‌چون گهر زصدف　　هنر بزاید ازاو چون صفا زآب زلال
چنانکه حربا بر آفتاب می نگرد　　بروی من نگرد از طلوع تا بزوال
زبانك شیر نترسد که زهره شیران　　همی بدرد سهمش برزمگاه رجال
ولی زبانك من وازنگاه من گه خشم　　دلش بلرزد چون کوه آهن از زلزال
چنانچه لاله تر از نسیم باد صبا　　همی بلرزد در جویبار باغ شمال
بهشت روی زمین رشك آسمان برین　　ریاض امن وامان بوستان فضل و کمال
یکی جهان صفا پرزبوی ورنك ونگار　　یکی سپهر سنا پرز کوکب اقبال
بهار خلخ وکشمیر وجایگاه صنم　　نگار خانه ارژنك و خوابگاه غزال
بدوش ناروناش ملمعی رایت　　بپای نسترناش مرصعی خلخال
بنفشه تر همچون ستاره شب هجر　　شکوفه نو چون مهر بامداد وصال
بطره‌سنبل شوخش چوشاهدی شنگول　　بدیده نرگس مستش چو جادوئی محتال
یکی گشوده گره بادوصد کرشمه وناز　　یکی نموده نظر باهزار غنج ودلال
فتاده لبلاب اندر گلوی رز گوئی　　عبا بگردن خالد فکنده است بلال

بان قمری چون ابن بابویه قمی حدیث طوطی همچون علی عبدالعال
یکی نماید توضیح آیت الکرسی یکی سراید تفسیر سوره انفال
بروی سبزه غزالان عنبرین نافه فراز شاخان مرغان نازنین پروبال
نه شیر تیز کند بهر آهوان دندان نه باز باز کند بهر تیهوان چنگال
کنار باغ پراز میوه های گوناگون چنانچه گوئی صحنی است پرز برگ و ول
ویانهاده درایوان مرد بازرگان هزار خرمن گوهر هزار مخزن مال
زشاخسار درون بسکه بیخت لعل و گهر درآبگیر درون بسکه ریخت آب زلال
یکی بطره عذرا همی شده است نظیر یکی بدیده وامق همی شده است همال
جهیدن آب از آن فوارگان بینی چنانکه می بجهد ازضمیر مرد خیال
چو نقطهٔ بدل نون کز او الف سازی وزآن الف بطرازی هزار صورت دال
چو آفتاب برآید بشکل قوس وقزح دراو به بینی هرساعتی قسی و نبال(۱)
کمان رستم زال است و تیرش از سم گور پراز قوادم(۲) سیمرغ وزه زطره زال
معاینه قطراتی که باژگونه چکد در آبگیری کز آب صاف مالا مال
گهی بساید مرسیم ساده درهاون گهی ببیزد الماس سوده در غربال
ببیخت گوئی برسینه بتان گوهر بریخت گوئی برسطح آبگینه لئال
ویاچو شقشقه(۳) بختیان بازل صعب که ازدهان بدر آورده درمحط رحال
ویاچو فیلی کرده برآسمان خرطوم چنانکه دیدی پیلان مست را بجدال
ویاتو گوئی طفلان خورد بر بانوج(٤) همی زنند معلق بعادت اطفال

---

(۱) قسی - جمع قوس بمعنی کمان . نبال - جمع نبلة تیر .
(۲) قوادم - پرهای بزرگ مرغ در ابتدای بال او .
(۳) شقشقه - پارچه گوشتی است که از دهن بختیان مست دروقت فریاد کردن برون می‌آید . (٤) بانوج - گهواره .

ویاچو شمعی افروخته بسیمین طاس ویا زسیماب اندر یکی خجسته نهال

و یا چو خیمهٔ از لؤلؤ منضدتر بسطح سیمین باسیمگون عروض وحبال (۱)

ویاتو گوئی مرعوفکی بودمنزوف (۲) که خون بجوشدش ازمغز واکحل وقیفال

شنیده بودم کاین باغ یکدوماهی پیش خراب بودی وویران زگردش مه وسال

درست گفتی ازطاق کسری وپرویز دمن بجای همی ماند وتیره گون اطلال

چنانکه خواندی درشعرطرفه ابن العبد بدست خوبان رسمی بجای مانده زخال

بدی میانه آجام و طرف انهارش کنام ضیغم وثعبان وحجر رقش وصلال (۳)

بغیرخاربن خمط واثل وسدرقلیل (٤) نه داشت خرم شاخ ونه بر کشیده نهال

یکی زمینی بد سوخته زتف سموم یکی فضائی بدکوفته زباد شمال

گیا نرسته دراوچون درون خارجیان که می نرسته دراو برگ مهر احمدوآل

همه شفا جرفها ربوده این انهار کنون شکوفه مطلول رسته زان اطلال (٥)

حدیث مرعی سعدان وماء صدا را اگر شنیدی وخواندی زمجمع الامثال

ببین که ربع ودمن شد ربیع وقاع بقاع حمأ حمی شدوصلصال مملو ازسلسال (٦)

---

(۱) عروض - جمع عرض بمعنی سعة وگشادگی . حبال - جمع حبل بمعنی ریسمان

(۲) مرعوف - شخص خون دماغ . منزوف خون کشیده شده بفصد یاحجامت .

(۳) رقش - مار . صلال - مارهای کشنده .

(٤) خمط - درختی است خاردار . اثل - درختی است . سدر - درخت کنار . قلیل - کم تاه وتزار .

(٥) شفا جرف هار - کنده های کنار رود که ازسیل مصونست . مطلول - باران خورده طلل آثار خانه های خراب

(٦) مرعی سعدان - چراگاه گیاه خوب . ماء صداء - آب چشمه خوشگوار

(۷) قاع - زمین هموار . بقاع - جمع بقعه . حمأ - آب لجن گندیده .

حمی باز داشته شده سلسال آب خوشگوار .

قصور عالیه بینی ز بوستان بقا قطوف دانیه چینی ز شاخسار کمال
ز دست همت فرخ امیر زاده راد گیاه شجر شد و سیم و زر است سنگ و سفال
ستوده سلطان عبدالمجید آنکه بود امیر آخور شهزاده خجسته خصال
هیون طبع زبون راز مهر کرده مهار ستور نفس حرون راز عقل بسته عقال
پی سواری شهزاد بلند اختر شود مراو را هم از بلندی و اقبال
سپهر توسن و خورشید زین و زهره رکاب هلال سیمین نعل و مجره تنگ و دوال
برای مدح تو ای میر اشرف امجد خجسته مطلعی آرم برون ز بحر خیال

(مطلع ثانی)

که ای سفینه دست خزینه آمال که ای صفیحه(۱) تیغت صحیفه آجال
در آن بساط همیون که صدر بار توئی فلک نشاند خورشید را بصف نعال
برای طوق حسام تو خور بشکل نگین برای نعل سمند تو مه بشکل هلال
ز رشک تیغ کجت چشم مهر جسته رمد ز نقطه قلمت روی ماه یافته خال
بپای بی‌ادبان بسته دست تو زنجیر چنانکه گوئی بر ساق لعبتان خلخال
ز نسر طایر نامی نماند در واقع همای چتر تو چون بر گشود زرین بال
شعاع چتر فتوح تو رایت نصرت رموز نقش نگین تو آیت اقبال
بگاه رزم ندانی رماح را ز ریاح بروز بزم ندانی تو مال را ز رمال
شفا تو داری دیگر کسان ضماد و طلا عصا تو آری دیگر کسان عصی و حبال(۲)
بروز بزم و طرب لین العریکه توئی ولی شجاع و قوی الشکیمه گاه جدال(۳)
ز حشمت تو تن عافیت گرفت سمن ز سطوت تو تن در دو غصه یافت هزال
بظرف جود تو بحر عمان کم از قطره بوزن حلم تو کوه گران کم از مثقال

---

(۱) صفیحه .. شمشیر عریض . (۲) ضماد ـ خرقه که بر جراحت بندند طلا ـ دوای مالیدنی . عصی ـ عاصی ـ حبال ـ رسن‌ها . (۳) لین العریکه نرم خوی و خوش خلق ـ قوی الشکیمه ـ سرکش و کسیکه تن به پستی و ذلت در نمی‌دهد .

سخاوت تو زعبدالله بن جذعان بیش شجاعت تو فزونتر زهاشم مرقال
توئی که پیکر خاراشکافی ازشمشیر توئی که قلعه البرز کوبی از کوپال
الا چو عید غدیر آید ازپی قربان الا چو باشد ذیقعده ازپی شوال
زابر مهر ولیعهد آسمان مهدت همیشه بادا گسترده بر بفرق ظلال
بدین عروض وقوافی غضایری گوید (اگر کمال بجاه اندراست وجاه بمال)

«قصیده»

درعید مولود امام حسین علیه السلام بامر مظفرالدین شادروز دوم شعبان ۱۳۰۸ درتبریز انشا فرموده

چو شد بردالعجوز ازچرخ نازل زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاك چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بریخ ازیرا خسته اند از سعی باطل
حکایت کرد نزافسانه بامن مرآن دهقان دانشمند فاضل
که تا هنگام آذر در اواخر زماه فروردین اندر اوایل
یکی خرگاه بودی بوستان را چو روی آن بت شیرین شمایل
قباب سرخ گل برده بگردون نشسته چنك زن هر سو بلابل(۱)
تماثیل بتان بنهاده بر طاق چو در دیر از حواریون هیاکل
دو چشم نرگس مکحول بسته بجادو دیده هاروت بابل
دو زلف سنبل مفتول کرده بدست و گردن خوبان سلاسل
در آن آرامش هر خفته موجود در این آسایش هر خسته حاصل
چراگاه غزالان تتاری تفرجگاه ترکان قبائل
بدین خرگاه سبز و گاه خرم دلش شادان و بختش بود مقبل

(۱) - بلابل - جمع بلبل

بنا گه لشکر دیمه بیامد | درآن خرگه بوضعی سخت هائل
عروض خیمه رابشکست وبگسیخت | همه اسباب و اوتاد و فواصل
بغارت برد از گلبن لئالی | بیغما کرد از نسرین خلاخل
شکست اندر کف دراج بربط | گشود از گردن‌قمری مراسل(۱)
سپس از طرف بستان رخت بربست | هزیمت را پس از یکماه کامل
چو دیمه رفت بهمن مه بیامد | درون بوستان چون موت نازل
چنان بعد از (یزیدبن معاوی) | باورنك خلافت (خیط باطل(۲)
زمین را کرد عشباء همچو کالی(۳) | چمن‌را ساخت عالی همچو سافل
مبدل شد طراز سبز مرغان | برایات غرابین(٤) و حواصل
چو یك‌مه ماند بهمن مه دراین‌کاخ | برآمد مردمان را زاری از دل
خبر بردند اسفندارمذ را | بارسال مکاتیب و رسائل
که بهمن مه چو بهمن شه بزابل | به تیغ هندی و خطی ذابل(٥)
برآورد از درون باغ شیون | فکند اندر صف بستان زلازل
نه شاخی هشت کش نشکست از بن | نه مرغی ماندکش ننمود بسمل
چو دانست این حکایت ماه اسفند | بکیتی کام دل را دید حاصل
کتائب(٦) را همی‌خواند ازجوانب | مراکب را همی راند از مراحل
فرود آمد بطرف دامن باغ | چوبرق خاطف وچون‌موت‌عاجل
بیاسای دی و بهمن همی ماند | بخیره از رسوم عدل غافل
ستمها کرد بر طفلان نورس | جفا ها راند بر پیران کامل

---

(۱) ـ مراسل ـ گردن بندها (۲) خیط باطل ـ هوا و روشنائی که از روزن بخانه‌آید
(۳) ـ عشباء زمین‌پرگیاه ـ کالی ـ زمین ساده وهموار (٤) ـ غرابین ـ جمع‌الجمع غراب (٥) ـ ذابل ـ دقیق وباریک (٦) ـ کتائب ـ صفوف لشگر

زباران گرد ساحل را چو دریا زیخ بنمود دریا را چو ساحل
همه ساعات شد هنگام شدت همه ایام شد یوم النوازل«۱»
سپاه برف بر درها نگهبان دمه بر غارت. جان ها موکل
دگر باره فغان و زاری خلق بر آمد در چنین غوغای هائل
رسولی را که نامش مهرگان بود طلب کردند با چندین وسائل
بسوی فرودین نامه نبشتند که ای شخص کریم و مرد مقبل
الا ای داور فرخ سجایا الا ای خسرو زیبا خصایل
فزون از وهم ما باد آن جلالت نهان از چشم بد باد آن شمائل
زمستان دست بی رحمی گشوده است بخوردان و بزرگان قبایل
نخستین دی نمود آغاز بدعت (رماه الله ربی بالطلاطل)
جهان را گشت صاحب بی وراثت چمن را گشت غاصب بی دلایل
بساتین مانده با مهجوری یار ریاحین خسته از بیماری سل
برون رفتند با صدپای از باغ جز آن سروی که بودش در گل
بکام خسته عشاق رنجور بجای شهد افشاند این هلاهل
چو دی مه رفت از منزل بهامون زهامون ماه بهمن شد بمنزل
جهان تاریك کرد از باد صرصر زمان آشوب کرد از رعد هایل
کمان را چله کرد وشیر نررا در آن چله فکند اندر سلاسل
بصید آهوان دشت ایمن خرامیدند در صحرا فراعل(۲)
بسان نهر سائل اشك چشمان ز بس بهمن نمودی نهر سائل
در این هنگام ناگه آسمان بست بحلقوم خر (کوسج) جلاجل
چو دجالی که برپشت خر آید مکان بگزید برپشت رواحل

---

(۱) نوازل - جمع نازله یعنی حادثه ومصیبت.
(۱) فراعل - جمع فرعل بروزن قنفذ - بچه گفتار.

قدم زد بر فراز خاك یك سر　　نه کهپایه بماند و نه سواحل
ز جوش د که انگشت (۱) سـ زان　　بماند انگشت بر لب مرد عاقل
چو یزدان شر او را گشت کافی　　بگیتی شد مه اسفند کافل
چو سرمای دی و بهمن باتمام　　رسید از همت مردان کامل
یکی (بردالعجوز) آورد اسفند　　پی تاراج ایتام و ارامل
صنبروصن و آمر مطفی الجمر　　چو **(وبرومکفی الظعن ومعلل)**(۲)
پی فرمان این سلطان جابر　　همی تازند مست اندر مقاتل
الا ای فرودین ماه خجسته　　حکیم بخرد و استاد قابل
الا ای داور و دارای فرخ　　الا ای سرور و سالار عادل
تو واردی بهشت و تیر وخورداد　　سفرکردید و بر بستید محمل
ابان و آذر و شهریور و مهر　　دی و اسفند و بهمن گشت داخل
علمداران شدند از باد لرزان　　سپهداران شدند از اسب راجل
تهی گردید از لشکر صیاصی　　فتاداندر کف دشمن معاقل (٤)
بتان سبز پوشی را که بودی (۳)　　بروی سرخ با ایشان مغازل
زتیر دیمه و سهم حوادث　　نه جوشن ماند بر تن نه غلایل
که تاراج جای طوق و یاره　　شواعد شان بریدند و انامل
گه غارت بجای رخت و زیور　　شرائنیشان کشیدند از مفاصل
تو اینك پا بمیدان نه که دشمن　　نیارد تاب نیرو در مقابل

(۱) انگشت - بکسر ثالث - زغال . (۲) صنبر - روز دوم بردالعجوز صن - بکسر اول - روز اول وسایر لغات این بیت برهمین قیاس است .

(۳) حیاصی - گریزگاهها . (٤) معاقل - جمع معقل پناهگاه که میتوان شترا عقال کرد وآسوده ماند .

بیا تا باز بینی طاعت از جان | بیا تا باز بینی خدمت از دل
زدست لعبتان این بند بگشای | زپای مرغکان این دام بگسل
ایاغ لاله پرکن در صف باغ | چراغ گل برافروزان بمحفل
چو آمد مهرگان در کوی سلطان | پس از طی ره و قطع مراحل
رسوم بندگی آورد برجای | بداد آن نامه را کش بود حامل
ملك چون از رعیت گشت آگاه | خروش جان خراشی برزد ازدل
صبا را گفت کی پیك سعادت | چو صرصر ساعتی بنمای عاجل
بگو لشکر شتابند از جوانب | بگو اسپه برآیند از منازل
بگو بامی حجاب از خم برافکن | بگو باگل نقاب از رخ فروهل
بگو با لاله کاتش برفروزد | بگو باسرو کاویزد حمایل
بگو با بید بندد سیف قاطع | بگو با کاج گیرد رمح ذابل(۱)
بگو با رعد جنبد با مدافع | بگو با برق تازد با مکاحل (۲)
بگو با بلبل شیدا که در باغ | نه از بومان گذارد نز حواصل
بگو با طوطی گویا که خواند | گهی بحر هزج که بحر کامل
بنرگس گو کز آن چشمان مخمور | نماید دیده بدخواه مسبل
بسنبل گوی تا صاحبدلان را | در آویزد به خم گیسوان دل
بسوسن گوی بر تحریض لشکر | سرآید خطبه چون سحبان وائل
بخورشید درخشان گو که باشد | به بیرون کردن سرما محصل
بشارت ده بباغ ای باد شبگیر | حکایت کن براغ ای ابر هاطل
که‌نك تازم سوی بستان زخرگاه | کنون آیم سوی صحرا زمعقل

(۱) ذابل – باریك . (۲) مکاحل – سرمه دانها یعنی برای اکتحال و سبز کردن زمین سرمه دان همراه بیاورد .

بسوی ملک خود آیم بعینه　　چنان روح الامین با وحی نازل
ویاقوسی که بوسد دست باری«۱»　　ویازیور که بر گردد به‌عاطل«۲»
بتازم بر زمستان چون به (تغلب)　　بتازد مردم (بکربن وائل)
چنان کوشم که کوشیدی (بنوالجشم)　　به آل حنظله) در (یوم غافل)
همان سازم که (احمد) کرد با خصم　　به(بدر) و(خیبر)و(ذات السلاسل(۳)
ز شاخ سرو بگزینم منابر　　ببرك لاله بنویسم رسائل
صفوف قاریانم از قماری　　جموع عادلانم از عنادل«۴»
سپاه کبك و دراجم مکبر　　گروه چرخ و شهبازم مهلل
بجویم داد مظلومان ز ظالم　　بگیرم ثار«۵» مقتولان ز قاتل
گهر بارم باطراف و جوانب　　سمن کارم بانهار و جداول
نخواهم از نواصب نزغوالی　　نه مانم از شوافع نزحنابل
درخت خشك در میلاد (عیسی)　　نمایم تازه و پربار و حامل
عصای مرده اندر دست (موسی)　　دهم تا بشکرد یکسر حبایل
طبیعیون گردون را هویدا　　نمایم (شبهه مأکول و آکل)
ز چشم منکران روز موعود　　بر اندازم حجابی کاوست حائل
چو روی رومیان در طارم باغ　　ز گلها بر فروزانم مشاعل
چو موی زنگیان در گردن شاخ　　قلاده افکنم از حب فلفل
پی تبریك میلاد شه دین　　پس از یکهفته خواهم گشت نازل
بمولود (حسین) با آب طاعت　　ز روی خاك شویم نقش باطل

---

(۱) باری - سازنده قوس .　(۲) عاطل - زن بی‌زیور و پیرایه .
(۳) ذات السلاسل - یکی ازغزوات پیغمبر .　(٤) عنادل - جمع عندلیب
(۵) ثار - خونبها .

امام سیمین سالار گردون — خداوند مهین سلطان عادل
مدینه علم را دیوار محکم — سکینه حق بجانش گشته نازل
خداوندی که جز کشتی مهرش — نیارد خستکان را سوی ساحل
بنص آیت (انا عرضنا) — امانات خدا را گشته حامل
حسین بن علی آن شاه والا — که کامش در شهادت گشت حاصل
مقامی داشت اندر نزد باری — که باجان باختن می گشت نائل
جهان اندر نظر زندان نمودش — ازآن سرمست بیرون‌شد زمنزل
نظر بگماشت بر فردوس جاوید — بچشمش بود دنیا ظل زایل
یکی از بانوان آل عصمت — خجسته اختری شیرین شمایل
چو دید آن‌روح اقلیم بقا را — بمرك خویشتن گردیده عاجل
گرفتش دامن و گفت ایخداوند — ترحم کن بر ایتام و ارامل
(اراك الیوم استسلمت للموت) — چرا عاجل شدی در موت آجل
حسین فرمود کای فرزانه فرزند — عنان دامنم از کف فروهل
که ما ظل خداوندیم و باید — بسوی اصل خود بشتابد این‌ظل
شود این ذره بر آن مهر ملحق — شود این قطره باآن بحر واصل
بر ان شوقم که گرخود میرود سر — ببوسم زیر خنجر دست قاتل
خوش آن تن کو شود بریارقربان — زهی جان کو بود بردوست قابل
هلاهل باجمال دوست شکر — شکر پی دوست ماند بر هلاهل
درآن میدان‌که ازخون جوانان — روان گردید انهار و جداول
قضا میتاخت چون طوفان مبرم — بلا میریخت چون باران وابل
جوانانش همه از عشق مخمور — رفیقانش همه بر موت مایل
(ترکت الخلق طراً فی‌هواکا) — بیزدان میسرود آن پیر کامل

هدف از حلق اصغر می فرستاد　　به تیر حرمله فرزند کاهل
برا ه یار دادی راحت جان　　فدای دوست کردی میوه دل
چنین خواندم در آن اخبار معصوم　　که دانایان نوشتند از اوایل
که چون کشتند سلطان حرم را　　بامید ری و کرکوک و موصل
سر پاکش به بالای سنان شد　　چراغ دیده و شمع قوافل
مر آن صدیقه صغری نظر کرد　　سر پرخون شه را در مقابل
عنان طاقتش از کف بدر شد　　سر خود کوفت اندر چوب محمل
روان شد خون زپیشانی زینب　　چنان کز ابر نیسان دمع هاطل(۱)
همی گفت ایهلال نا شده بدر　　خسوفت از چه رو گردید غایل(۲)
دل پاک تو با ما مهربان بود　　چرا نا مهربان گردید این دل
ببین سجاد را در بند دشمن　　چو مرغی پای بسته در سلاسل
ندانم آهوی دشت حرم را　　کدامین بیمروت کرده بسمل
سر پاکت جدا از خنجر کین　　تنت مجروح از ناب عواسل(۳)
هلاک آدمی کاریست آسان　　فراق دوستان کاریست مشکل
ایا نو باوه ساقی کوثر　　ایا فرزند حلال مشاکل
ایا داده روان با چشم گریان　　ایا بسپرده جان عطشان و ناهل(٤)
در آن موقف که حاکم شیریزدان　　خدا داد تو بستاند ز قاتل
زاخلاصی که دارد (شه مظفر)　　بخاک درگهت از جان و از دل
بمیلاد تو جشنی خسروانه　　گرفتن خواهد این دارای عادل
ز ظل الله زاد این شه که خواهد　　ز رحمت گسترانی بر سرش ظل

(۱) هاطل - باران تند درشت قطره　　(۲) - غایل - فرو گیرنده و هلاک کننده
(۳) عواسل - نیزه‌های جنبده　　(٤) ناهل- سیراب وتشنه ودراینجا تشنه معنی میدهد

رخش نبرد بجز کوی توساجد ‌‌ دلش نبود بجز روی تو مایل
مگریانش مگر در ماتم خویش ‌‌ مخواهش جز درین اندوه ثاکل(۱)
خدا را منتی دارم که بگزید ‌‌ مرا این شه ز اقران و اماثل
اشارت کرد کز مدح تو گیرم ‌‌ کلاه بو فراس و تخت دعبل
بفرمانش سرودم این قصیده ‌‌ بیان کردم دراو چندین مسائل
چنان کامروز دانایان این فن ‌‌ دهندم بوسه بر کلك و انامل
هرانك ازمن شنید این چامه گفتا ‌‌ ز روی عجب (**لله در قائل**)
ایا فرخنده شاه داد گستر ‌‌ که بوالایتامی و کهف الارامل
توئی درجود اسخی زابن مامه ‌‌ توئی درعهد اوفی (از سموئل)
توباشی اهیب از(حجر بن حارث) ‌‌ توباشی اخطب از(سحبان وائل)
توئی دارای تکمیل (کمیلی) ‌‌ بصدق(جابر) و فضل (مفضل)
توئی سلطان والای معظم ‌‌ توئی صندید غطریف حلاحل(۲)
توئی آداب دولت را مقنن ‌‌ توئی آیین ملت را مکمل
توئی سامع بتذکار مناقب ‌‌ توئی جامع باخبار فضائل
توداری مهر تابان در دورخسار ‌‌ تو باری ابر آبان از انامل
جهان باسایه‌ات معطوف وعاطف ‌‌ عدو باختجرت معمول وعامل
مبرا قلب صافت از معایب ‌‌ منزه جان پاکت از رذایل
شهان در واجبات آرند تأخیر ‌‌ تو نگذاری ز کف هرگز نوافل
زر وسیمی که در راه امامان ‌‌ نثار آری تو ای سلطان باذل

---

(۱) ثاکل - بی فرزند شده (۲) حلاحل - مرد شجاع با رافت . غطریف - بزرك بخشنده . صندید - شجاع سخی شریف النسب

یکی را هفتصد بخشد خدایت (کحبة انبتت سبع سنابل)
گمانم بود کز خاك سرایت بخواهم دور شد چندین مراحل
مرا خواهد گریزاندن به شعبان جفای حاسد و غوغای عاذل(۱)
بحمد الله ملك اصغا نفرمود بجای من اقاویل اراذل
بلی در گوش شاهان ره نیابد اساطیر و فسون مرد جاهل
ملك داند تمیز پخته از خام بداند نیز فرق حرمت از حل
من امروز آن مکان دارم ببزمت که دربزم شهان (اعشی باهل)
اگر (سابق) نیم هستم (مصلی) دراین میدان نه (مرتاح ومؤمل)(۲)
الا تا درجهان زر زاید ازخاك الا تا درچمن گل روید از گل
رماحت منهل خصم است ونهمار عدو سیراب گردد زین مناهل
سپاهت قافلهٔ دادست و هموار جهان آباد باد ازین قوافل
دلام فرخت طومار (سحبان) حدیث دشمنت گفتار (باقل)
به گیتی شمع رخسار تو روشن بدوران ذکر بد خواه تو خامل
زشهر چین همی گیری(جبایه) (۳) زملك روم بستانی (نواقل)
همیشه در رکابت بخت حاضر همارہ بر جنابت کام حاصل
دراین چامه بدان بحر وقوافی نظر کردم که گفت آنمرد فاضل
(منوچهری) حلیم دامغانی (الا یا خیمگی خیمه فروهل)

---

(۱) - عاذل - ملامت کننده (۲) - مؤمل - اسب هشتم از اسبان گرو برنده
(۳) - جبایه - خراج

چکامه

حزب اعتدال را بمناسبتی ستایش فرموده

ازعدل خویش قائمهٔ ساخت ذوالجلال قائم اساس عدل بر آن نامش اعتدال
چون کرسی وجود بر آن پایه قائمست شد ایمن از زوال وفنا ملك لایزال
روح ستوده راست، براین پایه اتکاء عقل خجسته راست براین پایه اتکال
بنواخت نفس ملهمه دراین ستون سرود گسترد مطمئنه براین طاق پر وبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح هست اعتدال توسن اماره را عقال
«الشیئی ان تجاوز عن حده» سرود والا حکیم بخرد دانای بیهمال
یعنی زاعتدال چو کاری برون فتد وارون کند اساس و گراید باختلال
گیتی ز اعتدال منظم کند اساس هستی ز اعتدال فراهم کند کمال
ازاعتدال روح دمد ساغرشمول (۱) و ز اعتدال روح دهد نفخه شمال
در عالم طبیعت اگر اعتدال نیست اضداد را بهم نبود فعل و انفعال
ور اعتدال قابله ممکنات نی طفل وجود درانه رضاع است و نه فصال
«ذومرة» شد رسول ازیرا که می نرست سروی بباغ حسن چو قدش باعتدال
تا اعتدال گم نشود مصطفی شدی گاهی انیس عایشه گه مونس بلال
قد الف اگر نشدی معتدل دگر کی ساختی زشکل الف باء وجیم ودال
گر جذب آفتاب وزمین معتدل نبود پیدا نمیشدایچ شب وروز وماه وسال
ور معتدل نبود هوا گاه فرودین درباغ گل نرستی و در بوستان نهال
تعدیل وزن و گردش خاك ازجبال شد تا بربیك و تیره کند سیر وانتقال
خورشیدچون زخط معدل برون رود وصفش باصطلاح دلوك است یازوال
عشق ار باعتدال نه یکسوی آن هوس سوی دگر جنون شد وزشتست هر دوحال

(۱)- شمول . خمر

عقل ار باعتدال نه حمق است وجربزه　　از حمق وزر زاید و ازجربزه زوال
نور ار باعتدال نتابد شود دو چشم　　از تنگی و فراخی محتاج اکتحال
«داء الملوك والفقرا» وصف نقرس است　　کاین درد مهلك. و مرض مزمن عضال
شه را رسد زراحت ودرویش را زرنج　　جز این دو کس نیابد ازین درد گوشمال
اسراف وبخل هردو قبیحند واقتصاد　　باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال وشرف باقیند لیك　　امساك خصم فخر شد اسراف خصم مال
جبن است عار وهست تهور نشان جهل　　حد وسط شجاعت مرد است درجدال
اضحو که است الکن ومهذار مسخره(۱)　　حد وسط فصاحت مرداست در مقال
بهتر زعمر چیست درآنهم چو بنگری　　شد پیر سالخورده کم از پور خردسال
ایدل باعتدال گرا کاعتدال را　　شد مذهبی ستوده وشد مشربی زلال
مشرب گر اعتدال نه زهر است یاشرنك　　مذهب گر اعتدال نه کفر است یاضلال
ما اعتدالیان مه بدریم و دیگران　　دراوج خویش گاه محاقند و گه هلال
اندر فلك محرك خیریم چون نجوم　　اندر زمین معدل سیریم چون جبال

﴿قصیده﴾

این ابیات را در کرمانشاهان هنگامیکه حسام الملك زین العابدین خان نواب قمر السلطنه کریمه حضرت ولیعهدی را بجهة فرزند خود افتخار الملك غلامرضاخان خطبه نموده و من بعتبات عالیات مشرف میشدم فراهم بسته درانجمن وی فرو خواندم و آنروز شانزدهم محرم بود درسال ۱۳۰۹ هجری

مرا سیر سپهر از روز اول　　ز آرام و سکون دارد معطل
رساند گه زپایان سوی بالا　　کشاند گه ز اعلا سوی اسفل

---

(۱) اضحوکه ـ خنده آور . مهذار ـ پرگو وبیهوده سرای

قضا زهری است درجامم مهیا | بلا امری است بر عیشم محول
یکی برسوزش جانم مواظب | یکی بر شورش عیشم موکل
عجوزی سالخورد است این زمانه | من اندردست اومانند مغزل(۱)
ز اوتارم بریسد تار سیمین | شرائینم همی سازد مفتل
اگر من نیستم چون کبک بسمل | وگرمن نیستم همچون سمندل(۲)
چرا جانم بسوزاند در آتش | چرامغزم بجوشاند بمرجل(۳)
چو دیدم آسمان دارد تنم را | بزنجیر غم و حسرت مسلسل
بناچار از وطن عزلت گزیدم | که بودم اندران چون ریش اعزل
ز خلان وطن جستم کرانه | کزین خل انگبین بودی مراخل
ندیدی شنفری دربیت خود گفت | (**الی قوم سوی قومی لامیل**)
خزف باشد بکان خویش گوهر | حطب گردد بجای خویش صندل
بنی اذا نزلت بدار هون | **فلاتنظرالی الاوطان وارحل**
به پیش اندر نهادم راه صحرا | شدم بر ناقهٔ صعب و قزعمل
بسودم با دو پایش صخر صما | بسفتم با دو دستش صم جندل(٤)
بصبح جان فزا و شام تاریک | بروز تابناك و لیل الیل (٥)
گهی کردم دلیل راه کوکب | گهی افروختم از مهر مشعل
نوشتم صعب وسهل و کوه ووادی | بریدم پست و بالا دره و تل
بقرمیسین شدم از آذر آباد | چنان کز کوفه اندرشام اخطل(٦)

---

(۱) مغزل - چرخ رشتن نخ . (۲) سمندل - مرغیست که درهندوستان یافت می‌شود . (۳) مرجل دیک .

(٤) صخرصما - سنک بزرك سخت . صم جندل - سنك بزرك سخت .

(٥) لیل الیل - شب سیاه دراز . (٦) اخطل - شاعر معروف - قرمیسین - معرب کرمانشاه .

ز پشت آن نجیب کوه پیکر		بپائین آمدم چون وحی منزل
رسیدم بر در میر مؤید		ابو السیف آن زمیران جمله اعقل
حسام الملك زین العابدین خان		جموع کاملان را فرد اکمل
زقهرش حنظل آرد شاخ شکر		ز مهرش شکر آرد بیخ حنظل
تنش چرخ ورخش دروی چو خورشید		دلش بحر و کفش ازوی دو جدول
فلك زان قبض و بسط آرد که فکرش		گهی درعقد پیچد گاه در حل
ای آن میری که گرعزمت نبودی		قدر حیران قضا ماندی معطل
تو باشی فخر هر سالار و سودد		تو باشی ذخر هر مسکین وارمل
بود دست تو را با ابر وابل		همان فرقی که وابل راست باطل(۱)
فلك پیش توچون باحکم جعفر		قضای بو حنیفه و پور حنبل
توئی آن راستکار راست هنجار		توئی آن راستکوی راست مقول(۲)
زبویت بر دمد شاخ شکوفه		ز خویت بر وزد بوی سفرجل
دل بهرام از تیرت مشبك		تن کیوان ز شمشیرت مجدل(۳)
بتیغت وعده آجال مرقوم		بدستت روزی مردم محول
درودی مزرع خصم از دم تیغ		چنان حب الحصید از حد منجل(٤)
خرد روی صواب آنگاه بیند		که از رأی تو باز آرد سجنجل
چو درهیجا ستوران از سنابك		بچرخ از خاك برتوزند قسطل(۵)
پلنگ خیره گردد کم ز روباه		هژبر بیشه باشد همچو خیطل

(۱) طل - باران ضعیف . وابل - باران تند . (٤) مقول - آشکار کوی
(۵) مجدل - بخاك غلطیده . (٦) منجل - آلت آهنی که بآن گندم میدروند
وآنرا دار می گویند . (۷) قسطل - غبار انگیخته درجنك .

ز تدبیر تو شمشیر حوادث — گهی سازد فسان و گاه صیقل
شود خصمت براه مرگ سالک — بد اندیشت به تیر غم معطل
(بنیات الطرق را)(١) هشته درپیش — (بنات اللیل) را بگشوده مدخل
بگمنامی چو هیان بن بیان — بگمراهی چو ضلال بن مهلل (٢)
بغلطند از فراز اسب بر خاک — چنان کز قله کهسار جندل
کنی از دست و پاشان دیگپایه — بجوشی مغزشان درسر چومرجل
نیاید چون تودیگر حارسی راد — نزاید چون تو هرگز فارسی یل
نگویم من که درانصاف ومردی — زابنای زمان بیشی تو لابل
گزین گردنده گردون برترستی — صریح این نکته گویم نی مأول
ازیرا گزتو شکرنوشد این خلق — ز گردون ریزد اندر کام حنظل
حسام الملک ماضی طاب مثواه — که کار عالمی را داد فیصل
ازآن پس گزدم سیف مجرد — ز حرف عله سالم کرد معتل
منسق کرد آن یاسای درهم — منظم ساخت آن اوضاع مختل
لبش خامش شد اما کی خموشد — چراغی کش خدای افروخت اول
کنون زنده است گر باورنداری — ببرهان سازم این دعوی مدلل
تو آن جانی درین فرخنده پیکر — تو آن روحی درین تابنده هیکل
توچون برجائی او برجاست تاحشر — دوبینی کی کند جز چشم احول
بگردون جلال ازتست خورشید — بمرآت جمال از تست صیقل
نگیرد جهل درخاک تومسکن — نیارد ظلم در ملک تو مدخل

(١) بنیات الطرق ـ راههای کوچك مجهول . بنات اللیل هموم و غموم .

(٢) ضلال بن مهلل ـ ناچیز وباطل .

بشوید دفتر از فتوای ناحق　　زعدلت قاضی سادوم جبل «۱»
خداوندا باستحقاق رتبت　　خدایت بر امیران کرد افضل
همیون نونهال گلشنت را　　تفاخر داد بر پیران اعقل
زروی فخر با شه کرد وصلت　　طرب موصول و عیش آمد موصل
ولیعهد خدیو شرق فرمود　　عطای خویش محسوس و ممثل
دری بخشیدش از دریای دولت　　بسر هشتش یکی تاج مکلل
همیون آن درختی کش خداوند　　برویاناد ازین انهار و جدول
برومند آن خجسته نونهالی　　که نوشد آب ازین پاکیزه منهل
الا تا زلف ترکان سمن بوی　　گهی باشد مثنی گاه مرسل
جباه خلق دربارت معفر　　وجوه خصم برخاکت مرمل «۲»

تغزل

امیر یاغم بدرت بکاست همچو هلال　　شدی زمویه چوموی و شدی زناله چونال
زبس سرود مناعت نواختی شب و روز　　زدی بکشور ناموس کوس استقلال
نگاه ترکی صیدت نمود و زلف کجی　　اسیر کرد و سپردت بدست هندوی خال
شدی ذلیل محبت شکار پنجه عشق　　شهید غمزه جادو اسیر غنج و دلال
چو مرغ زیرک رفتی بطمع دانه بدام　　چو شیر نر شدی ازعشق در کمند غزال
کمند عشق ندیدی که تار و پود چسان　　بقهر در گسلد از کمند رستم زال
دراین کمند گرافراسیاب ترک افتد　　چنان بپیچدش ازغم که بشکند کوپال

(۱) سادوم ـ مراد سدوم یکی ازشهرهای حمص است که قاضی آن بحکم ناحق معروفست جبل ـ بمعنی زفت و بخیل است وتشدید یاء ضرورتست　(۲) معفر ـ خاك آلود مرمل ـ ریك سای

محال بود فتادن ترا درین زنجیر کنون رهائیت ازاین کمندهست محال
بود حرام گریز از قضای پادشهی که‌هست خون‌تو بروی بشرع عشق حلال
طراز جامه‌او خسروی است درهمه‌عمر شعاروپیشه اودلبری است درهمه حال
کند بعفو نظر آنچه‌را که‌لطف بیان کند بجادوی چشم آنچه‌را که‌سحر مقال
سپهبدی‌است قضا گاه‌خشمش اندرپیش ملازمی‌است اجل پیش‌چشمش ازدنبال
چو چشم پوشد پوشد درعتاب‌و گله چوخشم گیردبندد ره جواب‌وسؤال
بمیر در ره عشقش بانتظار نظر بسوز درغم هجرش بآرزوی‌وصال
تراچگونه‌بر آن تارزلف‌دسترس‌است که بی‌اجازه براو نگذرد نسیم‌شمال
مگر بخواب روی تازپای‌تخت غرور کند رسالت ازآن شهریار پیک‌خیال
همه‌بتان بجمال ستوده فخر کنند جز آن نگار که‌شد مجمع کمال‌وجمال
چو چشم مست گشاید نگاه باصره کور چو نکته نغز سراید زبان ناطقه‌لال
دهانش دلکش وشیرین و خوش چو چشمه خضر بیانش روشن وصاف و روان چو آب زلال
امیریا چو فتادی بدام گردن عجز بنه برشته تقدیر ایزد متعال
پنجشنبه ۱۷ ع ۱ مولود نبی ص ۱۳۳۰

«زشت وزیبا»

بیا که می کنمت ای‌نگار حورجمال نثار جان نبود لایق‌تو گر زر ومال
هزاربار فزون کرده‌ام ترا شب‌وروز دعا بدولت وعمر وثنا بجاه وجلال
شبی بیا تو که‌من بردرت نهم‌تاصبح سر ارادت و تسلیم وعجز بنده مثال
توخواب بودی‌و تادسته من فرو کردم بچشم‌دشمنت این خنجر چوآب‌زلال
منم‌همیشه که‌ترمیکنم درت شب‌وروز زآب دیده که‌ازخون شدست مالامال
زروی مهرو محبت‌بیا بخورایدوست غم مرا که‌مرا ساخت دردوغم پامال

چه میشود که بگیری بمالی ازسر مهر — مرا تو دست و بسر دستم ای خجسته خصال
تو نیز چون پدرت کردهٔ بدادن خوی — که بود منبع احسان و معدن افضال
همه قبیله تو بوده‌اند یکسره پشت — برای عالی و دانی بگاه تنگی حال
بهر حیل که بود بر دل تو خواهم کرد — ره ارچه ره نبرد بر در تو باد شمال
تو خوش بخواب که من کرده ام برای تو راست — قد شجاعت و مردانگی چو رستم زال
بشب نمی بردت هیچ خواب تا ندهی — گرسنگان ستمدیده را نوال و منال
شبی نمیشوی آسوده تا ترا نکنند — خبر ز راحت ایتام و سیری اطفال
خوش آن ادیب که او می کند برادر تو — ادب که چون تو شود در سخا و فضل و کمال
ترا نه خرمی دل بدادن است بده — که نیست مردم بخشنده را زیان و زوال
روا بود اگر امروز من ترا بکنم — ثنا که نیست تورا درجهان نظیر و همال
بده بمستحق و خوش بخواب تا بلند — خدا تلافی آنرا بذرة المثقال

قصیده

خدای جل جلاله برای اسمعیل — زباغ خلد فرستاد فدیه سوی خلیل
ولی ببار ولیعهد شه که طعنه زند — بباغ خلد و صبا اندر او چو جبرائیل
مرا فرستاد ایزد برای قربانی — بخاکپای که هستم سلیل اسماعیل
خدایگانا شاها منم که جان و تنم — ببار تست فدا و براه تست سبیل
بریز خون من اندر رکاب خویش که کس — نخواهد از تو دیت بل نپرسد از تو دلیل
فدائی تو نباشد قتیل بل باشند — کسان که جان نفشاندند و زنده‌اند قتیل
اگر بمانم جودت بود حبیب و معین — و گر بمیرم فضلت شود ولی و وکیل
یکی رواق است ایران زمین که اندر وی — تو نور بخش چراغی و دین حق قندیل

کسیکه از تو گراید همی بجای دگر بود مخالف قرآن و مؤمن انجیل
زدر گه تو بجای دگر شدن باشد بجوی وچشمه شدن از کنار دجله و نیل
کجا دو دست تو بخشد یکیست سنگ و گهر کجا که عزم تو جنبد یکی است پشه و پیل
خصائل تو در اوراق فخر هر تاریخ شمائل تو در آفاق صدر هر تمثیل
زکوة وخمس ندانم کرا رسد که نماند زهمت تو نه مسکین بجا نه ابن سبیل
شود بسوی تو هر جا غریب خسته دلیست که هم پناه غریبی وهم شفای علیل
ترا سزد که تفاخر کنی بجمع شهان چنانکه کعبه تفاخر کند بقدس خلیل
بدشمنانت بارد بلا ز چرخ چنانک بقوم ابرهه بارید از آسمان سجیل
فضای دهر تهی ماند ازبد اندیشت چنانکه بیت مقدس ز آل اسرائیل

(قطعه)

پادشها پیش گیر راه عدالت زانکه شهان راست بهترین خصائل
احمد مختار شاه مسند لولاک فخر کند بر زمان خسرو عادل

(قطعه)

هوشم آن شوخ وام کرد و نگاشت حجت محتوی بفرع و باصل
دل گرو داد و عقل ضامن شد سودش ازبوسه بود ومایه ز وصل

{سجع مهر}

من به .. س شیدا شدم بلبل بگل میرزا عباسخان ضباط کل

﴿ رباعی ﴾

پایم شده همچو سرو بستان در گل یکدرد بپا دارم و صد درد بدل
ایخواجه بیا بند غمم را بگسل از پای فتادم توام از دست مهل

(حرف میم)

این قصیده را درعید غدیر ۱۳۰۷ در انجمن حضور جناب مستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله ساخته و بخواندن آن پرداختم

باز بگشود صبا دست ستم	زد سر زلف ریاحین برهم
ابر زد درصف بستان خیمه	سرو افراشت بگردون پرچم
سرو مانند تیری شده راست	بید مجنون چو کمانی شده خم
باغ خوشبوی تر ازروضه خلد	راغ دلجوی تر از باغ ارم
لعلگون لاله نعمان گوئی	رسته از خون سیاوش بقم
بر رخ باغ نوشتند ز نو	پی دفع نظر نا محرم
صاد والقرآن با طاسین میم	قاف والقرآن با نون وقلم
بید با بادسحر گه شب وروز	عشقبازیها دارند بهم
باد چون عنترة ابن الشداد	بید مانند ام الهیثم
خار در دامن گل پنداری	ام خالد شد و مروان حکم
دست گل بوسه زند باد صبا	بمثال شمنان پای صنم
برق را باشد روی عذرا	رعد را باشد خوی اخزم
ابر پنداری مستسقی شد	پای تا سرش همی کرده ورم
باد مانند پزشکان بدرد	پردهٔ ثرب وصفاقش ازهم «۱»
بهر صحت‌را بزلش «۲» سازد	آب بیرون کشد اززیر شکم
شاخ نو رسته وآن شاخ کهن	گشته اندر صف بستان توأم

(۱) ثرب - بفتح اول پردهٔ که بر روی معده و امعاء از پیه کشیده شده . صفاق . پرده زیر پوست . (۲) بزل - بفتح اول سوراخ کردن

چون عروسی که یکی زلف برندش وآندگر زلف پریشان وبخم
آن شقایق را سرخست قبای لیك تاریك و سیاهست شکم
گوئی اندر دل لعلین قدحی دست نقاش زد ازمشك رقم
باغ رارنك ورخی ماویه‌سان «۱» ابررا دست ودلی چون‌جاتم
همچوخوی بررخ ترکان‌بهار از هوا ریزد بر گل شبنم
در دل لاله یکی تیر چنان چشم روئین تن و تیر رستم
حرم و رکن و صفا و مروه حجر و حجر ومنی و زمزم
ما نمیجوئیم ایشیخ نژند ما نمیخواهیم ای پیر دژم
باده چون گهر وطرف‌چمن ساقی چون قمر و روی صنم
اندرین عالم اگر دست دهد نفروشم بهزاران عالم
این‌ازآن‌من‌چه‌خوب‌وچه‌زشت آن ازآن توچه بیش وچه کم
تا بسر سبزی دستور اجل تا به اقبال امیر اعظم
باده روشن و گلگون گیریم با رخی فرخ و جانی خرم
داور فضل وهنر میر نظام شمع صاحبنظران صدر امم
آن ببستان هنر سبز درخت باغ دولت را حی العالم
رخ زیبایش خورشید وجود کف والایش دریای کرم
آین بطغیان شداید صابر آن بطوفان هزاهز محکم
تنش مجموعه آیات و کلم دلش گنجینه آیات وحکم
رحمتش چیست سحابی وابل غضبش چیست قضائی مبرم
ای‌قضا کرده بداندیش تولا ای بامرتو فلك گفته نعم
گاه بامهرت ازکوهی بیش کوه با قهرت از کاهی کم

ماویة ـ بر وزن مرمیة ـ آینه

شهر تبریز همانست که بود منبع فتنه و طغیان و ستم
روز در کوچه و بازار کسی بتن تنها نگذاشت قدم
خانه ها یکسره بنگاه خطر کوچه ها یکسره دریای نقم
دیوها بودی در کسوت حور گرگها بودی در جلد غنم
عصمت خلق از ایشان برباد شادی مردم از ایشان ماتم
همه را دعوی حلوائی بود نوز ناکشته عنبشان حصرم
روزگاری نگذشته است که تو اندرین ملک نهادی مقدم
نوش درساغر دیوان شده نیش شهد درکاسه دونان شده سم
لب استیزه زبیمت شده لال گوش ظلم است زبانگ تو اصم
اژدها خوار حسام کج تو طعمه سازد دل شیران اجم
ضیغم رایت فرخنده تو خواب خرگوش دهد برضیغم
دیو عاجز شده گوئی دارد دست والای تو انگشتر جم
یا در انگشت همیون تو شد خاتم مهر وصی خاتم
آن علی ابن ابی طالب راد که بود ختم رسل را بن عم
مالك عرصه امکان و حدوث خسرو کشور ایجادو قدم
ناز دارد زنژادش حوا فخر سازد بوجودش آدم
تیغ تیزش لسعی موسی کف لب لعلش خضری عیسی دم
لب شیرینش سپهدار وجود تیغ رنگینش قلا و زعدم
ای باخلاص تو مقبول نماز ای زمیلاد تو مسجود حرم
هم توئی کوی نبی را محرم هم توئی راز خدارا محرم
صدر والای مهین میر نظام خواجه راد و امیر اعظم
کاسر خصم تو شد تا که بود رایت نصبش بر فتح تو ضم

ای بهین مرتبه دستور اجل وی مهین پایه خداوند نعم

بسکه دوشیزه طبعم بسرای ماند فرتوت شدو کوژ و دژم

روح من عود سرودی همچون دخت ذوالاصبع یعنی اثرم

این زمان از دم روح القدسی یعنی از نفخه آن فرخ دم

حامل روح مدیح تو شده است همچو برنطفه عیسی مریم

(قصیده)

ایصبا گر رهت افتاد بر آن گوشه بام نائب السلطنه را بر زمن خسته پیام

کایخداوند هنر پرور دانشور راد که رفیع است ترا قدر و منیع است مقام

سالها خواستم ازحق که بکام تو رود چرخ تا خلق بیابند زانصاف تو کام

توسن ملک شود رام تو تا ازهمت فتنه آرام شود دوست خوش و دشمن رام

آنچه میخواستم از یزدان فرمود عطا لله الحمد که یکباره رسیدم بمرام

آمد اندر کف راد تو مقالید امور باد شاهی را در دست تو افتاد زمام

هنری مردان یکسر بدرت دائره وار گرد گشتند چو حاجی بصف بیت حرام

همه لبریز زفضل تو چو گل بر سر شاخ همه رخشنده زنور تو چو می در دل جام

همه را دیدی مستوجب عنوان شرف همه را خواندی شایسته ارجاع مهام

سخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت پخته شد از نفس گرم تو هر جاهل خام

جز کمین بنده که پیش تو بدم ازهمه پیش بقلم گاه نبشتن بقدم گاه خرام

منطقم گفتی شیرین و حدیثم دلکش خردم خواندی ستوار و سخن باهنگام

اینزمان رفته زیادت که بدین نام و نشان بنده کیبود و کجا بود و چه بود دست و کدام

تا بحدی که گرم بینی ترسم گوئی نیك بینید که غماز بود یا نمام

از کجا آمده اینجا و چه دارد مقصود در کجا دیده ام او را و چه بودستش نام

از فلك ناله کند یا ز قضا یا ز قدر از قمر شکوه کند یا ز زحل یا بهرام

بشفا خانه بریدش که سراید هذیان — بپزشکانش نمائید که دارد سرسام

داورامیرا ای کرده فلك برتو سجود — تا پی کار زمین ساختی ازمهر قیام

من نه سرسامی ونه صرعی ونه بیخردم — مغزم آسوده زسودای صداعست وزکام

نه خرابم کند ازنشأه می لعل افروز — نه فریبم دهد ازعشوه بت سیم اندام

نروم درپی نان خرده چوماهی درشست — نشوم درطلب دانه چومرغ اندر دام

نز پی جاه برم سجده بدرگاه ملوك — نز پی مال زنم شعله بجان ایتام

فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند — فکرتی دارم والاتر ازان بدر تمام

توسن وزین وستام ارنبود باکی نیست — کم خرد توسن و فرهنگ بود زین وستام

رایض توسن عقل همه نفس است ولی — نبود عقل مرا در کف اماره لکام

طمع وحرص براین مردم شاهند ووزیر — لیك بر بنده بحمدالله عبدند وغلام

نکنم سستی ومستی که ادب دارم وهوش — نکرایم سوی پستی که پدر دارم ومام

زاده احمد و حیدر پسر فاطمه ام — خلف یثرب و بطحا ولد رکن و مقام

منم آن مرد عظامی و عصامی که شرف — از عصامم بعظام و ز عظامم بعصام

گر کسی را علم ازعلم رود بر گردون — بنده را باید بر چرخ فرازم اعلام

تخم علم خود اگر در دل خاك افشانم — بر فتد بیخ خرافات ونشان اوهام

منطق ونحو ومعانی وبیان فقه و اصول — هیئت وهندسه جغرافی وتفسیر وکلام

فلکیات وسطرلاب وقوافی وعروض — اتفاقات و بتواریخ شهور و اعوام

طب وجراحی و کحالی وتشریح بدن — دوران دم و وصل عضل و فصل عظام

دانش بستنی و رستنی و جانوران — علم قیافی و عیاقی و تعبیر منام

همه را خوانده وآموخته ام بر دگران — گرچه بیفایده شد علم که الناس نیام

شاعری فحل ودبیری سره ذاتی پاکم — جبلی شاهق و چرخی مه و بحری طمطام

نیك سنجم اگر ازفلسفه رانی صحبت — خوب دانم اگر ازشرع سرائی احکام

درمذاق عرفا شیخ طریقم بل قطب در مقام فقها مجتهدم بلکه امام
چون سنمارم معمار وچونوحم نجار آذر بتکر و دربت شکنی ابراهام
فاقد العیشم در بزم بدستور خرد قائد الجیشم در رزم بآیین نظام
با هنرورزم مهری که بکاوس رستم با ستم رانم قهری که بهرمز بسطام
ای بس ایام ولیالی که بدرگاه تومن شاد وخوش بودم ازوقت سحر گه تاشام
تو ازآن ایام ایخواجه فرامش کردی لیك من بنده فرامش نکنم آن ایام
هیچ دانی که مرا حال شبانروزی چیست ازهجوم غم و رزق کم وافزونی وام
روز روشن برم چون شب یلدا تاریك آب شیرین بمذاقم چو می تلخ حرام
بهره دونان گنج است و مرا رنج رسد قسمت هر کس تقدیر شده است از قسام
دیو ازطعمه شود تخمه و جم گرسنه دل گرگ برفاب خورد تشنه بمیرد ضرغام
سفلگان جمله بکار اندرو من بیکارم داس شاهر شدو شمشیر یمانی بنیام
ملك محتاج است اینك بدبیری چون من هم بنازد بهنرمندی چون من اسلام
ملك واسلام چو بیمنشود ایخواجه بخوان چار تکبیر براین ملك و براسلام سلام
تو ببایست کنی کسر دلم را جبران گر کریمم من و تو جابر عثرات کرام

لیله چهار شنه ۲۸ ربیع ۱۳۳۰ و ۲۸ حمل و فروردین

قصیده

چو مرد گیرد بعداز رضا ره تسلیم مسلم است براو خسروی هفت اقلیم
خلیل رحمن دیدی که از صنمخانه بسوی یزدان آمد همی بقلب سلیم
تو نیز پیرو اهل سلوك شو که رسی ز کعبه قدس اندر مقام ابراهیم
اگر عذاب الیم است برتو درگیتی زخوی خویش همی باش دربهشت نعیم
چنانکه حضرت خیرالبشر علیه سلام که ایزدش بستاید همی بخلق عظیم
بحسن خلق همی کرده ملك را تسخیر بخوی نیك همی داده شرع را تنظیم
وگر بزشتی خوی اندری درین دنیا همه بهشت نعیمت شود عذاب الیم
چنانکه دیدی بو جهل را پلیدی خوی ذلیل کرد ازآن پس که بد بقوم زعیم

مجو بترشی و تلخی ز خلق شیرینی		که هیچکس نکند التفات بر دژخیم
ظلیم (۱) اگر بتهور نعامه را نگرد		کند بدندان از بن نعامه پر ظلیم
مکن رعایت اوضاع ماه ومهر که‌نیست		درستی انـدر گفـتار مردم تنجیم
اگر ستاره شناست ز مرك برهانـد		خدا شناس کند زنده استخوان رمیم
بوقت نامه و تقویمت احتیاجی نیست		که آفریدت یزدان باحسن التقویم
مباش غره بطامات و لاف وزهد وریا		مباز خرقه بسالوس و طبل زیر گلیم
همه حسود رخ و دشمنان حسن تواند		که در برابر روی تو عاشقند و ندیم
چنان ضرآئر حسنای سرو قدکه بشوی		ز رشك گویند اینست زشتروی‌و (۲)دمیم
مخور فریب حسودان که بوالبشر درخلد		فریب خورد ز افسانهای دیو رجیم
رحیم باش و قناعت گزین وصابر شو		کزین سه مسند پیغمبری گرفت کلیم
رهائی ار طلبی از کمند منت خلق		خلاصی ار طلبی از شرار نار جهیم
برو بپای ارادت سر امید بنـه		در آستانـه طـه و ص و طسم
طلاق گوی عجوز زمانه را و بخوان		بعیش و لذت ایام سوره تحریم
بگیر دامن استاد و مرشد کامل		برو بخدمت سلطان و پادشاه کریم
رضای راضی مرضی علی بن موسی		خدایگان خراسان و شمع هفت اقلیم
پناه بر سوی کهف جهانیان که برند		پناه بر در وی خفتگان کهف ورقیم
ز سینه زنك برد آب آن خجسته دیار		بچهره رنك دهد آب آن ستوده حریم
چنان مربی جانها بود هوای درش		که آن سهیل یمن تربیت کند به‌ادیم
ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را		زنام و کنیت پوشاند حله تکریم
لبش نمایـد تعلیم هر دقیقه بخضر		چنان که خضر بموسی همی کند تعلیم
اگر شنیدی نتوان یکی گلیم سیاه		سپید کردن با آب کوثر و تسنیم
ببین سیاه گلیمان بخاك درگه وی		نهند روی و شوند ازقضا سپید گلیم
رتف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود		رسید رجفه وطوفان (فاصبحوکصریم)
چنان ببوسد خاك درش جباه امم		که محرمان حریم خدای رکن حطیم

(۱) - ظلیم شترمرغ‌نر . نعامه - شتر مرغ (۲) ضرائر . وسنی‌ها ومفرد آن ضراء یعنی دو زن‌که بخانه یك شوهرند . دمیم . کوتاه قد بداندام و و این بیت اشارتست بدین شعر تازی

**کضرائر الحسناء قلن لوجهها		حسداو بغیا انها لدمیم**

همی بنالد از هیبتش عروق جبال همی ببالد از همتش عظام رمیم
همی بمیرد از حسرتش نفوس کرام همی شتابد در حضرتش امیر کریم
بلند پایه (اجودان‌خاص) خسرو شرق که جانش بر درسلطان طوس گشته مقیم
ستارهٔ که بتابد ز غرهٔ فرسش صباح ساجد گردد بر او پی تعظیم
کسیکه شکل سنانش بخواب در نگرد بیستر اندر پیچان شود بسان سلیم (۲)
زنان حامله گر برق صارمش بخیال دهند راه همیدون شوند جمله عقیم
زبانی غضبش خصم را ز چشمه تیغ شراب داده و (هم شاربون شرب‌الهیم)
بروز رزم جسور و برنج دهر صبور بوقت خشم غیور و بگاه عفو حلیم
بوزن همت وی کوه و کاه یکسان‌شد چنانکه درکف او سنکخاره بازر وسیم
زخوان او همه روزی خورند پنداری کفش بمایه ارزاق خلق گشته قسیم
بصرصر غم خاشاك جان دشمن وی همیشه‌باد چو دردست‌ذاریات هشیم (٤)
بخلقش ارنگری گوئی ازبهشت برین وزد ز لطف خدا بر مشام خلق نسیم
ای آن بزرك امیری‌که ابر و بحر بود بمنت تو رهین و بهمت تو غریم
بساط عقل ندارد بجز تو صدر مکین عروس فضل نیابد بجز تو کفو کریم
تو شمع راه امیدی و خلق آیت‌خوف قلوب با تو یکی وز دگر کسان بدونیم
نه مشك خوانم کلك تورا که خامهٔتو امین سر کسان است و مشك نافه نمیم
گر از حسب بجهان افتخار دارد کس حسب تراست که هستی بهوش ورای قویم
ور از نسب بجهان اعتبار یابد کس نسب تراست نه در مردم ثقیف وتمیم
میانه تو و سر کردگان گیتی فرق همان بود که بود مر امید را بابیم
مرا بنزد تو ایخواجه مهین جرمی است گرم خدای نگیرد بدان گناه عظیم
خدای داند کاین بنده خویش را داند بطاعت تو حریص و بدرگه توخدیم
ولی نیافتم آن فرصتی که بنمایم ادای شکرترا همچو مخلصان قدیم
بدستیاری اقبال و پایمردی بخت کنون عزیمت این امررا دهم تصمیم
بجرم اینکه نمودم بخدمتت تأخیر چنین قصیده دلکش همی کنم تقدیم
الا چو دست تو رزاق هر فقیر وغنی الا چو مهر تو درمان هرصحیح وسقیم
مریض بستر غم را باتفاق امم بغیر خاك‌درت داروئی نگفته حکیم

---

(۳) سلیم — مارگزیده . (٤) ذاریات — بادهای‌غبارانگیز . هشیم گیاه خشك

قصیده

بچراگاه چو در شد سپه انجم — کوفتندی بسر سبزه غزالان سم

شاخ بزغاله شکستند و حمل گردید — حامل از نطفه خورشید نه از انجم

بره پیوست به آهو سر شب زان پیش — که شود پیدا از گرگ سحر گه دم

باغ آراست تن از خلعت نوروزی — چون شغالی که همی رخت تر داند رخم

گربه بید (۱) آمد چون مرغ بشاخ اندر — پوستین کرد بدوش از خز و از قاقم

ارغوان دیبه گلگونه ببر پوشید — با دوصد کشی چون سیده جرهم

لاله بر کرسی بنشست و صبا بروی — آیت الکرسی برخواند و قل اللهم

سوره فیل بخواندند ابابیلان — خوانده مرفاختگان سوره الهیکم

خنك اسفندبدی چون جمل عسکر — فرودین همچون سالار غدیر خم

ذوالفقارش بکف از مهر فروزنده است — تا نماید شتر عایشه را پی سم

فتنه برخواست بگلزار بتا منشین — سرو آراست صف باغ (حبیبی قم)

محفل از باده چو گردون شده از خورشید — گلشن از لاله چو افلاك شده زانجم

روشنی چشم همه مردم می باشد — می بود روشنی چشم همه مردم

هله ای سبزه روشن بدر آی از خاك — هله ای باده روشن بدر آی از خم

تا بسر سبزی فرخنده امین الملك — سرخ می نوشم بر سبزه بر اینطارم

آنکه خورشید ز رخسار خوشش پیدا — آنکه افلاك بر پایه حلمش گم

ای ز هر چشمه طبع تو روان عمان — وی بهر گوشه دست تو روان قلزم

عزمت از بیخ برآرد بن هرمان را — بر کند خشمت بنیان کنیسه رم

خوی تو آتش بر تازه ترین عوداست — خشم تو آذر بر خشکترین هیزم

---

(۱) گربه ید - یدمشك - وبید طبری .

کمتر از سیصد قنطار نبخشی کم(۱) گنج بادآورداری مکر اندر کم(۲)
بجوی باز خرد دست گهر بخشت روضهٔ کادم بفروخت بدو گندم
ایخداوند کمین بنده این در گه که زده ساغر اخلاص ترا درخم
دیرگاهیست که از کعبه نشان جوید گرچه در تیه ضلالت شده دایم گم
درحرم سالکم ازدیر مغان زیراك در حقیقت ز مجاز است ره مردم
آخرین کام بمستی نهم اندر آن اولین بیت که او را نبود دوم
گر دهد رخصت فرمان همیونت ورکند یاری تأیید شه هشتم
نفس اماره پشیمان شده جانم را بشهادت طلبیده است (ومن یکتم)
شاید ازطوس سوی کعبه برد بازم آنکه آورده مرا جانب طوس ازقم
تا بنوروز بروینه نجوم(۳)از خاك تا بر افلاك برآیند همی انجم
تا احبای تو با دولت و با عصمت تا حسودان تو نا بخرد و نا مردم
نوش درکام احبای تو ازمنجك(٤) نیش درچشم حسودان تو از کژ دم

قطعه

تا بکی بهر دو نان سخره دونان باشم درد از آن به که ذلیل از پی درمان باشم
مردنم سهل تر آید که زیم باغم و درد سوختن بهتر از آنست که بریان باشم
خرمی نیست که از فاقه بزنجیر افتم زندگی نیست که از فقر بزندان باشم
چاه و زندانم نیکوتر از آنست که زار دروطن مانده و سیلی خور اخوان باشم
چون نبینم رخ یاران وطن فرقی نیست گر ببغداد روم یا بخراسان باشم
هست فرمان بکف و نیست زفرموده نشان تا بکی چشم بره گوش بفرمان باشم
تا توانم ندهم دامن صبر ازکف دل عقل گرد آرم ازآن به که پریشان باشم
صدر ایوان مناعت ز قناعت گردم صاحب تخت جم و ملك سلیمان باشم
خواجه راد مهین .... را روز بدبختی و غم دست بدامان باشم

(۱) کم - بتشدیدو فتح میم مقدار. (۲) کم - بضم کاف وتشدید میم - آستین. (۳) نجوم - سبزه وگیاه. (٤) منجك - ومنج زنبورعسل.

پیش آن صاحب فرخنده بنالم به ازآنك — خاضع امر فلان بنده بهمان باشم
صدر دیوان وزارت اگرم بپذیرد — در اقالیم سخن صاحب دیوان باشم
ایخداوند خود انصاف بده شایسته است — که من اینسان بغم دهر گروگان باشم
با چنین عزت و شأن و شرف و استغنا — در پی رزق جدا ازشرف و شان باشم
چار صد تومان افزون بکفم مانده برات — درم از بهر درم خسته پی نان باشم
وامخواهم ندهد ریش و گریبان ازدست — زین سبب دست بسر سر بگریبان باشم
یا بدر این ورق شوم و یاوجهش را — کن حوالت که دو روزی بتو مهمان باشم

بتاریخ دوشنبه ۱۱ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰

(قطعه)

حکیم دانا میرزا ابوالحسن جلوه فرماید :

ملك درویشی نه‌پنداری که بی‌لشکر گرفتم — این‌ولایت من بآه خشك وچشم‌تر گرفتم
کردم آمیزش بمه رویان درایام جوانی — گاه پیوستم بآن‌گاهی ازین‌دل برگرفتم
جزکنار وبوس دامن می نیالودم بزشتی — ظن مبرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم
من‌بحول وقوه خود می‌نکردم این‌عفیفی — بل بعون حق عنان نفس شهوتگر گرفتم
بود درسر نخوتم هرچند کوشیدم بنیرو — نخوتم زایل نشد تاآنکه ترك‌سر گرفتم
بود جانم کودکی حرص‌ش‌پدر مام‌ش‌طمع‌من — هم بجهدش زان‌پدر وزچنك‌این‌مادر گرفتم
من درین دریای بی‌پایاب دریارستکی‌را — ازقناعت‌کشتی واز خامشی لنگر گرفتم
آب حیوان بدقناعت‌جستم ازظلمات‌خلوت — این روش تعلیم من ازخصرپیغمبر گرفتم
بی نیازم گرچه لیکن درگدائی بهردانش — گوئیا عباس دوسم یا از او دختر گرفتم
دوش‌دل می‌گفت رستم ازعلایق‌جلوه گفتا — کافرم‌خوان این‌سخن گرازتومن باور گرفتم

ادیب‌الممالک در سنه ۱۳۰۸ باشارت امیر نظام گروسی این قطعه‌رادرجواب جلوه گفته‌وآنوقت پروانه تخلص‌میکرده‌است

ایکه گفتی ملك درویشی نه بی‌لشکر گرفتم — با سپاه اشك و فوج آه این کشور گرفتم
همت مردان راه حق از ین صد ره‌فزونشد — هرچه گوئی بیش‌ازاین ازهمتت باور گرفتم
لیك‌سخت اندرشکفتم زآنکه گفتی‌ازنکویان — ساعتی دلبر گرفتم ساعتی دل بر گرفتم
از کنار خوبرویان سوی بد نامی نرفتم — وز درخت نیکنامی تخم کشتم برگرفتم
بوسه را اقرار داری وزکنار انکارداری — با چنان اقرار انکاری چنین منکر گرفتم
چون حکیمان جهان گفتند کارا زکار خیزد — ایندو را من لازم وملزوم همدیگر گرفتم

بوسه مفتاح کنار آمد کنار ازوی نشاید — کاین کنار ازجویبار خلد من خوشتر گرفتم
گرنمی جستی کنار ایدر چرا بر گرد بوسه — گشتهٔ من عقل را شاهد براینمحضر گرفتم
عقل گوید چون زمام نفس در دست دل آمد — قلب را مشرك شمردم نفس را کافر گرفتم
جز که فرمائی بعون حق زمام نفس مشرك — از کف دل باکمند همت حیدر گرفتم
قلهو الله را بشیطان هیولا بر دمیدم — آیت سبع المثانی ز آل پیغمبر گرفتم
هر کجا منصور بودم عقل را یاور شمردم — هرزمان مغلوب گشتم شرع را داور گرفتم
رهبرم جوع و سهر بودند در سراء و ضراء — ایندو تن را در بیابان طلب رهبر گرفتم
بردم ازظلمات کثرت پی بآب خضر وحدت — خاتم ازدست سلیمان تاج از اسکندر گرفتم
گاه ازسفرهٔ شهود اندرغذای روح خوردم — گاه از کوزهٔ وجود اندرمی احمر گرفتم
جرعه حیوان ننوشم از کف خضر پیمبر — چون زدست ساقی کوثر می کوثر گرفتم
با ولای چارده تن ز اولیا هفتاد نوبت — هفت گردون سودم و آهو زهفت اختر گرفتم
در جوانی مادر رز را بخاك تیره کردم — چون زمان پیری آمد پیش ازاو دختر گرفتم
دادم ازکف طره سیمین بران و اندرپی آن — اشك چون سیماب جاری بر رخ چون زر گرفتم
سبزهای اینچمن کمتر ز خضراء الدمن شد — لاله‌زار خاکیان را تل خاکستر گرفتم
کی زخضراء الدمن روشن شود چشمم که اکنون — بالش ازخورشید وفرش ازطارم اخضر گرفتم
جلوه دیدار اندر خلوت اسرار دیدنم — مرك را پیش از زمان نیستی زیور گرفتم
سال وماهم جملگی اردیبهشت وفرودین شد — کی بدل اندیشه از مرداد وشهریور گرفتم
چشمت ای (پروانه) مات جلوه شمع هدی شد — عنقریب از آتش غیرت ترابی پر گرفتم

قطعه

بیا که عید عرب جفت شد بعید عجم — رسید لشکر نوروز و اضحی از پی هم
دو روز فرخ توأم بیکدیگر گشتند — چنانکه دولت و دین شد بیکدیگر توأم
لوای آل خلیل و درفش افریدون — فراشتند بیکجا بر آسمان پرچم
ز استقامت این هر دو آشکارا بین — قوام دین عرب را زشهریار عجم
نخفتم ای گل سیراب دوش تا بسحر — زجور گیتی و از ترکتاز لشکر غم
بگوشم آمد از آهنك مؤذن سحری — که‌ای زدور جهان تن نژند و حال دژم
گرت شکنجه کند آسمان مدارشکن — ورت خماند پیکر منه برابر وخم
بگیر باده و برچرخ دل منه که نماند — نه‌تاج برسر کسری نه‌جام در کف جم

غمین مباش ز اوضاع روزگار و ببر		پناه بر در سالار دین و کهف امم
خدایگان خراسان (علی بن موسی)		جهان داد و دهش آسمان فضل و کرم
بآسمان و جهانش چسان کنم تشبیه		سیاه باد ورق سو بریده باد قلم
که آسمان بدرش ذره‌ایست در بر مهر		جهان بحضرت وی قطرهٔ برابر یم

«غزل»

دامن دل زکف صبر رها می‌بینم		هر که عاشق شده داند که چها می‌بینم
تا درخشید رخ بدر من از مطلع حسن		شمس روشن بر رویش چو سها می‌بینم
صنما چون و چرا با من مسکین بگذار		که دلم فارغ ازین چون و چرا می‌بینم
غیر حرمان تو هر درد که رانی بدلم		خویش را در ره تسلیم و رضا می‌بینم
تو بمن جور روا داری و من در همه وقت		طاعت امر تو برخویش روا می‌بینم
چهره‌أت آینه حسن الهی باشد		سینه گنجینه اسرار خدا می‌بینم
زخم تیرت بتن ریش چو مرهم دانم		درد عشقت بدل خویش دوا می‌بینم
نه ازین ورطه رهائی بدعا بتوانم		نه ازین لجه خلاصی بشنا می‌بینم
آتشی در دلم افروختهٔ این عجب است		که بدل شعله بلب آب بقا می‌بینم
برخی شعر توجان کردم و خود را بدرت		تاج عشاق و امیرالشعرا می‌بینم

شنبه ١٠ ربیع الاول ١٣٣٠

غزل

تا بدانی کاندرین سودا چه سود اندوختم		عقل و هوش و جان خریدم دین و دل بفروختم
غوره بودم عشق شهدم داد و غیرت چاشنی		خام بودم در محبت پختم از غم سوختم
راه دولت را در آئین گدائی یافتم		درس شاهی را ز لوح بندگی آموختم
ازکف عیسی شراب سلسبیل اندر زدم		در ره هریم چراغ جبرئیل افروختم
گو بدوزد دیده با تیرم که برروی خوشش		دیده بگشودم نظر از ماسوی بردوختم
چون امیری با اسیری ساختم تا عاقبت		رنجها ازیاد شد وین گنجها اندوختم

غزل

گر صد هزار بار گدازی در آتشم		پاکیزه‌تر شوم که زر ناب بیغشم
از باده امید تو مخمور و جرعه نوش		وز ساغر نوید تو سرمست و سرخوشم

گلگون زاشك و زرد ز غم نیلی از فراق / بنگر یکی بصفحهٔ چهر منقشم
که چون دوچشم مست تو بیمارو ناتوان / گاهی چو طره تو پریش و مشوشم
قدم چوابروی توکمان شد ولی نماند / جز تیر آه و ناله خدنگی بترکشم
جانا توشادوخوشدل و بیغم نشین که من / با انده تو شادو بیاد تو دلخوشم
رویم چو خامه تارو زبانم بریده باد / گر همچو خامه ازخط حکم تو سرکشم
سیر سپهرو همسری مهرم آرزوست / کی پای بند مهر غزالان مهوشم
هرگز فرامشت نکنم از دعای خیر / یادت بخیر ای که نمودی فرامشم
این می که ناچشیده مرامست وخیره کرد / یارب چها رودگر ازآن جرعهٔ چشم
گفتم شبی نگوش امیری حدیث خویش / گفتا بهوش باش که من نیز بیهشم

تغزل

دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم / با مژه ازچهره خوی از زلف چین برداشتم
دست اندر عروة الوثقای زلفش آختم / وز کمند گیسویش حبل المتین برداشتم
پرده شرم از نگار مهربان یکسو زدم / برقع ناز از جمال نازنین برداشتم
تا دو دستم بند شد برگوشه دامان او / دست از دامان خیر المرسلین برداشتم
پشت پا برگردن افلاکیان زد آن صنم / تا دو ... را بگردن از زمین برداشتم
مست بودم کردمش با ... خود ازجا بلند / آنچنان مردم که او را اینچنین برداشتم
ناگهان بدرالملوك از در درآمد دید من / .....ش را پای بر چرخ برین برداشتم
آفرینم خواندو نوشاندم قدح تابر سپهر / آفرین از آن لب نوش آفرین برداشتم
گفت باشد مادرم ختم بتان در دلبری / گفتمش این ختم را یك اربعین نرداشتم
ژاپن و ماچین بچین ژوپن و پاچین برداشت / کام دل ازژاپن و ماچین و چین برداشتم
خوشه پروین بدستی داشتم از سنبلش / دست دیگر خرمن سیم ...... برداشتم
پیش ...... گشودم ... توران الملوك / در بر غلمان نقاب از حورعین برداشتم
چون مسخر گشت در زیر نگینم آن پری / خاتم ملك سلیمان را نگین برداشتم
پیرهن پرلعل و دامان پر ز مرجان شد مرا / تا که مهر از کوزه ماء مغین برداشتم
مهر آن گنجینه را برداشتن بیخون دل / او گمان میکرد اما من یقین برداشتم
حق عذرم خواست تابوعذره برعذرا شدم / آستینش با دم روح الامین برداشتم
گفتمش ازآستینت برنخواهم داشت دست / گفت من پیش ازتو دست از آستین برداشتم
چرخ .... دیدودستی برسرش مالیدو گفت / زین سپس دست ازسر طغرلتگین برداشتم
اعتضادالملك بودابن انگین را خود مگس / سعی کردم تا مگس را زانگبین برداشتم
چون تکلتو جابجاشد از پی تاریخ آن / گفتمش از(اعتضادالملك) زین برداشتم

(۱۳۹۷) (۶۷)

حماسه

گرچه دارم مردمی بسیار ازین مردم نیم　　همچو دیوان نیز با چنگال و شاخ و دم نیم
در بلاد خود غریبم زانکه ناجنسند خلق　　من بحمدالله تعالی جنس این مردم نیم
مردم آزارند همچون افعی و کژدم. زجهل　　من نیازارم تنی چون افعی و کژدم نیم
تخت خوابم تخته تابوت موتی نیست بل　　زنده از حلوا نباشم مرده خوار قم نیم
غلغل مینا نخواهم بانك بر بط نشنوم　　جز بذکر آیه نور و قل اللهم نیم
نه مرا جانانه یار است و نه با پیمانه کار　　عاشق دلداده و مخمور پای خم نیم
خواستار نافه آهوی مشکین نیستم　　درپی زین وستام و رخش زرین سم نیم
هردو عالم را ز استغنا جوی دانم ازآنك　　همچو آدم دربهشت اندر پی گندم نیم
شیخ بن عمرانم ارچه پیر مدین نیستم　　یار اسمعیلم ارچه سید جرهم نیم
روح امکانم اگرچه عقل اول نیستم　　اصل ایجادم اگرچه عنصر پنجم نیم
معرفت آموز خلقم گرچه عارف نیستم　　انجمن افروز چرخم گرچه از انجم نیم
چون سپهدار فریقم ملك را فرماندهم　　چون قلاوز طریقم از ره حق گم نیم
نه کمند ازبهر قیدآرم نه دام ازبهر صید　　شاه روم ارنیستم باری کشیش رم نیم
هفت آباو امهاتم طیبین و طاهرین　　چون وزیران و وکیلان بی اب و بی ام نیم

لیله سه شنبه ۲۸ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

قطعه

تلگرافیست که نگارنده بتاریخ ۱۴ شهر شوال المکرم ۱۳۱۲ ازگیلان بهمدان کرده و سیم صاعقه را مخاطب داشته ام

حضور مبارك حضرت مستطاب اعظم امیرنظام مدظله العالی

ای برق نژاد آهن اندام　　مغناطیس عقول و افهام
جاسوس امور شرك و توحید　　ناموس رموز کفرو اسلام
پیغمبر ناطق جمادی　　انموزج داستان الهام
دانای سخنگذار بی لب　　سیاح جهان نورد بی گام
در یم شوی و شنا ندانی　　گیتی سپری و داری آرام
مانند (حمامة الهوادی)　　نامه ببری بوقت و هنگام
از (مانی پلاتر) و (رستبر)　　داری پسری الکترون نام

وآن کودك نوبهر زمانی دانا است ز ابتداو انجام
خواهم ز زبان بندگانش بگذاری نزد میر پیغام
کای میر ستوده مؤید وی داور مهتر نکو نام
تشریف ایالت خراسان فرخ بادت بفرخ اندام
بر صفحه روزگار مانی در سایه شهریار پدرام

قطعه

ای‌دبیر حضرت ای‌میری‌که ذکر خیر تو آشکا را نزد ترك‌و دیلم و تازی کنم
آن شنیدم‌کاین رهی دیری‌است‌کاندیداشده‌ گرچنین باشد سزد شوخی‌و طنازی‌کنم
لفظ کاندیدا چو میباشد بمعنی نامزد این سؤال ازحضرتت در نکته پردازی‌کنم
گر رهی را نامزد از بهر کاری کرده‌اند کو عروس من که با او نامزد بازی کنم

(قطعه)

گفت باجفت خویش شیخ‌حسن کای پری پیکر لطیف اندام
تا که در مستراح عبد عظیم بودم ابریق دار خاصه و عام
اندران مرتع خصیب مرا قوت یومیه پخته بود مدام
چون معاون شدم بصلحیه اوفتاده است کارها ز نظام
شد ملوث زیده کاریها کاسه روز ما چو دیزی شام
معده ام خام گشته چون طبعم بسکه مخلوط گشته پخته‌و خام
جفت شیرین شمایلش گفتا غم مخور ای گزیده ایام
که زبس در مقام صلحیه بهم آمیختی حلال و حرام
کودکان حرام لقمه بسی زاید از ما دوتن نمك بحرام
عنقریبا گزین سرا گردد جلوه گر صد هزار شیخ‌و امام
همه صلحیه های عالم را پر کنیم از حرامزاده تمام

قطعه

آل عباس را به (قلب ۱۳۲) رسید	دولت از کوشش ابو مسلم
پانصد و بیست و چار سال شدند	ملک را خواجه خلق را منعم
پس قضای الهی آمد پیش	گشت محرم بنقطهٔ مجرم
خوار و موهون همی شدند (ومن	یهن الله ماله مکرم)
ماند تاریخ سلب دولتشان	چرخ بر کند «دم» ز مستعصم
(۶۵۶) ـ (۴۴) ـ (۷۰۰)

قطعه

من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه	در اقالیم سبعه سلطانم
بی قیاس مقام و منصب و مال	بنده مصطفی قلی خانم

ارشدالدوله ای که پیش لبت	با زبان فصیح خاموشم
روز جمعه فرامشم نکنی	ای که هرگز نهٔ فراموشم

دهد جای وزارت قاضی چرخ	قضای کشور ساوجبلاغم
فرود آرد بخشم از پشت پیلان	نهد رخت شرافت بر الاغم

مرا یکسال افزون شد که ازلطف	نمودی وعده بفرستی الاغم
اگر خود راست گفتی زود بفرست	که اینک عازم ساوجبلاغم

شنیدم گفته روزی ناصرالملک	که من کهنه سوار فارس باشم
خرابی میکنم در کار ایران	چه در پاریس و چه در پارس باشم

چو بدرالدوله را دل درسپردیم	..... در دل تنگش فشردیم
امیری گفت تاریخ	(زنی) از (اعتضاد ....) بردیم

رباعیات

معروف به بیدینی و لا مذهبیم در علم کم از معلم مکتبیم
با دین نبی جدال دارم شب و روز هر چند بنام شیخ عبدالنبیم

ما مست و خراب بر درت تاخته ایم نقد دل و جان بدرگهت باخته ایم
غیر از تو ندیده ایم و نشناخته ایم با خاك درت از دوجهان ساخته ایم

ابنای مکرمند ممتاز از قوم با خلق مخالفند در یقظه و نوم
سرمایه امتیازشان در قرآن مشهود شود ز ایه (وامتازوالیوم)

گل از رخت ای شمع چگل میکارم لاله ز غم تو متصل میکارم
بر جای بنفشه و گل اندر باغت درهر لب جوی جان و دل میکارم

حرف نون

این اول قصیده ایست که من بنده در آذربایجان بگفتم و آنروز روز عید اضحی ١٣٠٧ میبود که دوروز پیش از آن از صدرالشعراء غلامحسین میرزا ابن ایرج میرزای قاجار قصیده بوحنیفه اسکافی را بدین بحر و عروض شنیده بودم او هم چیزی گفته بود و این ششم روزی است که وارد این سامان شده ام - پس این **چکامه** درمحضر جناب مستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله در یکروز باری سه چهاربار در خانه و سرای دولتی خوانده شد .

چکامه

مرد چو باشد بوقت کار هراسان مشکل گردد ورا بدیده هر آسان
عزم درست و دل قویت چو باشد کوه توانی همی بسفت به پیکان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد دستخوش امتحان و آژده سوهان
مشت چو سندان اگر نداری هرگز می‌نتوانی نواخت مشت بسندان

شیر خدا را شراب خون عدو شد　　کاسه سر خصم و تیغ و خنجر ریحان

تا چو خضر نسپری مسالك ظلمت　　ره نبری در کنار چشمه حیوان

صاحب لامیة العجم نشنیدی　　فخر نماید که (لا اخل بغزلان)

هر که در ایوان فشرد حلق صراحی　　پای نتاند فشرد در صف میدان

نادان خود را همی فکنده بگودی　　در چه و یل از هوای چاه زنخدان

باید دل را نمود گونه دریا　　ساخت تن از ابرو کرد دانش باران

بی هنر از بخت ناله دارد چونان　　کس گره دست بر گشود بدندان

بخت کدام است و چرخ کیست قضا چه　　باید در کار دست و پا و دل و جان

دلکش و هشیار و نغز باید گفتار　　محکم و ستوار و سخت باید پیمان

بخت اگر کار دان و کار کن آمد　　خارج گشتی اصول خلق ز میزان

آب روان همچو کوه کردی پیکر　　کوه گران همچو آب گردی ستخوان

اینکه بشهنامه گفت خواجه طوسی　　بیژن را بخت چیره کرد بهومان

فی المثل ار دانیش مطابق واقع　　نادره کاری فتاده است بدوران

گوهر دانش ترا چو باشد در تن　　جیب توان پر کنی ز گوهر و مرجان

سیرت انسان همی بباید ازیراك　　مهر گیا نیز شد بصورت انسان

تا بجهان نام نیك مانی بر جای　　برسر گردون سمند همت بجهان

تنك بیفکن تن از هلاك میندیش　　نام طلب کن دل از زوال مترسان

سخت همی کوش در مقابل دشمن　　تند همی جوش در مقابل فرسان

(التونتاش) آن امیر خطه خوارزم　　چون ز مصاف (علی تکین) شد نالان

تا نفس آخرین که دست ز جان شست　　پای جلادت برون نهشت ز میدان

داشت بهنگام نزع گونه عبهر　　آن رخ رنگین که چون شقایق نعمان

(احمد عبد الصمد) ستاده ببالینش　　گریه کنان بود همچو ابر به نیسان

دیدچو خوارزم شه گریستنش را | گفت بمن برمدار ناله و افغان
مرگ مرا کی ز گریه یابی چاره | درد مرا کی زناله تانی درمان
من سروسامان زندگی دهم از دست | تو بسپاه و بملك ده سرو سامان
تانشاسد عدو که خصمی چون من | داده در آماجگاه ناوك او جان
می بنخواهم بیان قصه و تاریخ | ورنه حکایات نغز کردم عنوان
غصه مجنون و خوبروئی لیلی | قصه ابسال و روز گار سلامان
ترجمه داستان خضرو سکندر | عاقبت فتنهای دیو و سلیمان
تابنیوشند خلق و عبرت گیرند | از سیر مرد مان وکار بزرگان
مهمان باشیم این دوروز و بناچار | دیر ویا زود رفت باید مهمان
ایخنك انرا که نام نیك گذارد | باقی و جاوید در صحیفه کیهان
همچو (امیری) که ازمدیح خداوند | فخر کند تاابد به‌اعشی وحسان
خواجه افخم خدایگان معظم | کشتی دانش محیط حکمت و عرفان
میر مهین آسمان رفعت واقبال | قطب یقین آفتاب کشور ایقان
حضرت اعظم مهین امیر نظام آنك | در کف اوشد نظام عالم امکان
داور سیف وقلم وزیر جهان بخش | صاحب چترو علم امیر جهانبان
چاکر بزمش براز نبیره جوزی | حاسد جاهش گم از معلم صبیان
پیل بد زدد همی زبیمش خرطوم | شیر بخاید همی ز سهمش دندان
آذر آبادگان ز مهرش آباد | خانه بیدادیان ز قهرش ویران
ساحت تبریز روضه ایست منزه | فضل وهنر اندرو چولاله وریحان
(من دخله کان آمنا) بنبشتهٔ است | عدلش بر باب این همیون بستان
گشته ز گلهای رنك رنك بعینه | بستر مامون شب عروسی بوران
ماهی و مرغش در آبگیر شناور | چون دل عاشق بروز وعده جانان

تا بدمد اندرین فیافی لاله ‌‌ تا بچمد اندرین مراتع حیوان
تند نبیند کسی بدیده نرگس ‌‌ تیز نراند کسی بجانب ظبیان
مار دراین روضه مهره داده بگنجشک ‌‌ شیر دراین بیشه رام کشته بغزلان
سیل بناگه در اوفتاد دراین شهر ‌‌ چونان سیلی که کس ندیده بدانسان
کرد بیکبار کوچها را دریا ‌‌ کند بیکباره خانها را بنیان
همچون سیل العرم که شهر سبا را ‌‌ کند زبن دانی اربخواندی قران
فریاد از جان اهل شهر برآمد ‌‌ بر دروی شد روان کلانتر و دهقان
گفتند ای خواجه بزرگ خجسته ‌‌ گفتند ای صاحب رشید سخندان
آب نموده است خانهامان هموار ‌‌ سیل نموده است خانهامان ویران
شست یکی آنچه کاشتیم بصحرا ‌‌ برد یکی آنچه داشتیم در ایوان
زنهار ایدادبخش خسته دلان زود ‌‌ داد دل ما زچرخ گردون بستان
میر مهین چون بدید روز رعیت ‌‌ بگشود ابواب لطف و رحمت و احسان
گفت چو از آسمان بلا شده نازل ‌‌ عاقله چرخ و مؤدب کیوان
سیل زخشم من است چاره کنم این ‌‌ ابر بدست من است سود دهد آن
آنچه خسارت رسیده است شما را ‌‌ هین بنمائید تا ببخشم تاوان
خانه چوبین و سقفهای گلین را ‌‌ بهتر سازم ز صد هزار گلستان
گفت و وفا کرد وساحت در دوسه روزی ‌‌ خانه هریك برا ز فراخور ایشان
الحق این مردمی که زاد ازین میر ‌‌ واینهمه بخشش زلعل و گوهر و مرجان
بشگفت آید بچشم خلق ازایراك ‌‌ ذاتش پیدا و قدر ذاتش پنهان
قصه میر مهین و مردم گیتی ‌‌ قصه پیل است و سیر کردن عمیان
ای لب لعلت حدیث عیسی مریم ‌‌ ای سر کلکت عصای موسی عمران
قبله گه جز در گهت نشیمن طاغوت ‌‌ سجده گه جز بر درت عبادت اوثان

هر دو گفت همچو دو درخت برومند گشته ز تیغ و قلم (ذواتا افنان)

گه ز گفت فخر کرده خامه بشمشیر گه ز گفت رشك برده خامه بچوکان

بسکه فزودی بعدل و داد بفرسنك در پی ظلم اندر است هر شبه دهقان

همچو کسی کش دهان ز خوردن حلوا رنجد و جوید از آن بترشی درمان

سبحان الله که ظلم نیز از این ملك گشته ابا ضد هزار پای گریزان

قصه عدل تو و گریختن ظلم خواندن بسم اللهست و راندن شیطان

خور سوی برج اسد شده است در اینروز تا برکاب تو شیر سازد قربان

حضرت باری اگر فدای سمعیل کبش فرستاد هم ز روضه رضوان

بهر فدای تو از نژاد سمعیل کبش کتائب رسید و صاحب ثعبان

آمدم اینك بحضرت تو نهم روی آمدم اینك بدرگه تو دهم جان

تا که رسد اعشی از یمامه و بطحا تا گه بود نابغه زجعده و ذبیان

اعشی را روح دربر تو ثنا گوی نابغه را هوش بردر تو ثناخوان

(قصیده)

این قصیده در تهنیت عید غدیر ۱۳۰۷ در تبریز ساخته شده

برآمد بامدادان مهر روشن بپهنای فلك گسترد دامن

چو ترکی آتشین رخ برنشسته فراز صحن دیبای ملون

برآمد آفتاب از چرخ گردون چنان آتش که می بجهد ز آهن

کواکب جملگی گشتند مستور زشرم طلعت خورشید روشن

بسان خرمنی سیمین که ناگاه فتد آتش در ان سیمینه خرمن

دریچه صبح را روزن گشودند سر خورشید بیرون شد ز روزن

تو پنداری بترکستان مشرق برون آمد همی از چاه بیژن

پی تاراج گردون مهر تابان تن از زر ساخت اما دل ز آهن

تو گوئی برامین فرزند هارون　　بتازد هرثمه فرزند اعین (۱)

فلک گوهر همی بیزد بغربال　　زمین عنبر همی ساید بهاون

یکی چون دیده فرهاد چینی　　یکی چون طره خاتون ارمن

فراز سرو بن بنشسته قمری　　بسان مؤذنی بر بام مأذن (۲)

فرو بردند سوزن در رگ شاخ　　بجوشد خون زجای زخم سوزن

بدوش نارون چتر ملمع　　بدست پیلگوشان باد بیزن

نماید نوگل اندر شاخ جلوه　　نوازد بلبل اندر باغ ارغن

یکی همچون زنی هرهفت کرده　　دگر مانند مردی ارغنون زن

بروی آبگیر از باد شبگیر　　فتاده صدهزاران چین وآژن

چوسیمین جوشنی کز حلقهایش　　درافتد چین برآن سیمینه‌جوشن

روان مرغابیان دردامن جوی　　خرامان سروکان برطرف گلشن

یکی چون برحریر آسمانی　　نشانده دانها از درمعدن

دگر چون برسر صرح ممرد　　زده بلقیس بالا طرف دامن

نگون شد لاله اندر شاخ گوئی　　فرامرز است اندر دار بهمن

ویا بردم استر بسته شاپور　　سر زلف نضیره بنت ضیزن (۳)

دریده ناف ابراز دشنه باد　　چنان سهراب از تیغ تهمتن

بریده دست باد از خنجر بید　　چو تیغ شاهزاده دست رهزن

---

(۱) هرثمة بن اعین - یکی ازسردارهای مأمونست که برلشکر امین غالب شد .

(۲) مأذن - محل اذان گفتن .　(۳) نضیره - دختر ضیزن ملك عربست که عاشق شاپور شد و اورا راهنمائی کرد تاقلعه محصوررا گرفت وپدرش را کشت پس شاپور وی‌را بزنی بگرفت ودر بستر شاپور ازبرك گل بدنش مجروح شد سبب پرسیدند گفت پدرم مرا با مغز قلم گاو ونبات مصری پرورده - شاپور گفت تو با او چه کردی که بامن کنی پس گیسویش را بردم استری بسته درصحرا رها کرد .

ولیعهد ملک شه ناصرالدین مظفر شه امیر پاک دیدن
تنش با گوهر پرویز و کسری سرش با افسر دارا و بهمن
شکسته عدل او پیشانی ظلم چو پیشانی جالوت از فلاخن
چو در کف گیرد آن تیغ شرربار بنهر اسد دل از یکدشت دشمن
بود باصد هزاران خصم چونان خروسی باهزاران مشت ارزن
بگنجش کمتر از یکحبه قارون بجلنش کمتر از میلاد قارن
فکنده ظلم را از طاق گردون چنان کاشکسته‌او را دست و گردن
تو گوئی در فکنده دست یزدان ز طاق کعبه اصنام برهمن
امیر المؤمنین شاه ولایت خداوند جهان صدر مهیمن
ز امر حق‌تعالی در چنین روز بتخت خسروی آمد ممکن
میان یثرب و بطحا نبی بود چو موسی درمیان مصرومدین
خطاب آمد زیزدان کی پیمبر علی را بر خلافت کن معین
چراغ کفر را بنمای خاموش سراج عقل را فرمای روشن
قدم نه در ره دلجوئی دوست مترس ازبغض و کید و کین دشمن
چو گوئی آشکارا قول ایمان خدایت سازد از هر فتنه ایمن
دلیل لیل الیل(۱) را دراین روز نمابا حجتی واضح مبرهن
پیمبر ز امر یزدان شد پیاده ازآن رعنا نجیب شیر اوژن
صنادید عرب را خواند یکسر گشود از مخزن سرقفل مخزن
ببالای جهاز اشتران ساخت همای سدره رفعت نشیمن
بیمن طالع ایمان برافراشت یمین الله را با دست ایمن

---

(۱) دلیل لیل الیل – مراد علی علیه‌السلام است **و فی دعاء الصباح – صل اللهم علی الدلیل علیک فی اللیل الالیل.**

بآهنك جلی (من کنت مولاه　　علی مولاه) گفت آن شاه ذوالمن

در آن ساعت غریو از خلق برخاست　　گروهی شاد شد خلقی بشیون

یکی را خار محنت شد بستخوان　　یکی را بار طاعت شد بگردن

یکی را مغز میخوشید در سر　　یکی را خون همی جوشید در تن

ولیکن امر یزدان را بناچار　　نهادندی جبین طوعا و کرهاً

ای آن کز بیم شمشیرت در آجام　　بیندازند شم (۱) شیران ارژن

زدرگاهت سلیمانی است سلمان　　زیمنت باب ایمان ام ایمن

ولیعهد شهنشاه عجم را　　باقبال تو گویم تهنیت من

ایا شهزاده با صدق وایمان　　شه فرخنده میر صادق الظن

تو گردونی وخورشیدت چو افسر　　تو خورشیدی و گردونت چو توسن

چو تازی اسب دریا کمتر ازخاك　　چو یازی تیغ مردان کمتر از زن

کجا بیم تو آنجا زندگی سخت　　کجا خشم تو انجا مرك اهون

توئی حالم توئی عالم بهر کار　　توئی دانا توئی بینا بهر فن

زهمت دست داری از کرم دل　　زدانش روح داری از هنر تن

زابر دست تو زرین گیا رست　　گر از خون سیاوش رست روین

سنانت یافت شکل بابزن زانك　　دل بدخواه شد مرغ مسمن

خدا وندان بدرگاه تو چاکر　　سخندانان بتوصیف تو الکن

زفرمان تو باشد ناهیه لا　　باثبات تو گردد نافیه لن

شها این چامه فرخنده نغز　　که ازوی چشم دانش گشته روشن

منوچهری بدین هنجار گوید　　(شبی گیسو فرو هشته بدامن)

هم ازخاقانی شروانی است این　　(ضماندار سلامت شد دل من)

---

(۱) شم — ناخن است و شمشیر یعنی ناخن شیر

نبص لا تشنی بل تثلث بهر دو ثالثی باشد معین

مسیحا زاد کلکم همچو مریم که بد چون مادر یحیی سترون

الا تا فرودین ماه است واردی همیشه از پی اسفند و بهمن

الا تا هست توقیع سعادت بطغرای سر کلکت مزین

فلک فرسوده کن اززخم شمشیر زمین آسوده کن وز کید ایمن

مبادت خوابگه جز درصف باغ مبادت جایگه جز دربر دن

ایاغت راز خون خصم باده چراغت را زچشمه مهر روغن

بر احبابت ببارد نعمت از چرخ چو براصحاب موسی سلوی ومن

بگردن دست خصمت باد بسته چنان دست شکسته بار گردن

نهال عدل را در باغ بنشان درخت ظلم را از بیخ بر کن

قصیده

مردی برآن سزدکه کند عزم را متین نه روزو شب نیوشد برچنك‌را متین(۱)

با خود (۲) سیمبر چوکسی پایکوب شد سنگین شود بفرق درش خود آهنین

کی با سرون(۳) کرکدنان پنجه برزند کاندر سرای مشت همی سوده برسرین

خون جگرخوردگه سختی کسی‌که ریخت هر صبح‌و شام خون رز اندر بساتکین

چون شنبلیلد زرد کند رخ گه مصاف آنکو درون خوابگه افشاند یاسمین

خون رزان که هوش‌کسان را همی برد باور مکن که رای کسی را کند رزین

رأی رزین‌و فکر متین اندرآن مجوی کش اندرون مغز پراز خمر اندرین

---

(۱) نام شخصی که مخترع چنك بوده و قسمی نیز از چنك باشد که بدان مرد منسوب است

(۲) جمع خود است که به عربی دختر جوان است (۳) بفارسی شاخ وقفا است (٤) بلغت عرب قسمی از شرابست

خون رزان چه مایه فزونتر زخون‌دل　　دیبای‌قز چه پایه‌بر از شمله جنین (۱)
بیدار بایدی دل صاحبدل کریم　　هشیار بایدی سر دانشور گزین
درکوردین (۲) کرا دل بینا همی بود　　بهترکه مرد کور دل اندر خراتکین (۳)
گژ راستی بکار نبندد وگر کند　　در روز جنك‌راست‌بتن جامه‌گژین (٤)
گر دیدهٔ تو پارسیان را کنند راست　　در ابتدای آذر مه کوسه بر نشین(۵)
افسانه ایست صورت مردان خام را　　کارند باد بای تکاور بزیر زین
مردی زداد زایدو دولت ز مردمی　　چون کسری از قبادو فریدون ز آبتین
کژ دم مشو ولی بضرورت بسان نحل　　بر خصم زهر میده‌و بر دوست انگبین
ترك درم گزین‌و بدین آرروکه خلق　　دینار عاشقند و حریف درم گزین
گوهر بجان مرد بباید فزون بود　　چه خاصیت که دارد گوهر در آستین
گوساله زرینه طمع سامری کند　　روح الامین (٦) نخواهد گوساله سمین
آنچ آید از قلم نه زنشگرده آیدا (۷)　　آنچ‌آید‌از سنان نکند هیچگه کدین (۸)
دندان شیر آنچه کند در صف مصاف　　ناید بوقت کار ز دندانه های شین
گرچه یکی جهان کهین (۹) است آدمی　　چون‌نیست هوش ورایش‌باشدجهان‌کهین(۱۰)

---

(۱) پرده‌ایست که در وقت تولد بمولود پیچیده باشد
(۲) لباسی است از نمد که کردان و صعالیك دهستان پوشند
(۳) قسمی از سلاح است‌که آنرا جوشن خر پشته گویند
(٤) جامه ایست‌که حشو آنرا از کژ ابریشم بیاکنند و برآن بخیها زنند و در هنگام جنك درپوشند تا سلاح کارگر نشود
(۵) کوسه برنشین ـ یعنی (رکوب‌کوسج) که اول آذرماهست
(٦) اشاره است بقصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم لوط‌گوسالهٔ بریان آورد
(۷) آلتی است که صحافان و کفشگران بدان چرم را نازك کنند و آن را بعربی شفره گویند
(۸) آنرا کدنك نیز گویند و آن چوبی است که ضباغان جامه را بدان دباغی کنند (۹) عالم اصغر
(۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

باید بدادو دانش اندر زمانه زیست	چون خواجه بزرگ و خداوند راستین
صدر اجل امیر نظام آنکه بر روانش	از گیتی آفرین و همه گیتی آفرین
ایزد برآب و خاك به‌نگماشته چنان	بل زآب و خاك نیز به نگماشته چنین
قدرت نمود بر همگان واجب الوجود	کز ماء وطین بساخت خداوند ماء وطین
لابل گذاشت یزدان منت که آفرید	بهر ایمنی گیتی این صاحب امین
دستش نموده رزق همه خلق را ضمان	تیغش شده است تمشیت ملك را ضمین
دانا برد همی زسر کوی او یسار(۱)	دریا همی خورد بکف دست او یمین (۲)
فرموده از کرم پدری بر کمال و فضل	چونان که کیقباد بآرمین (۳) وکی پشین (٤)
دشمن ندانمش بجهان زانکه در جهان	تیغش بجا نهشته یکی مردم لعین
والا ملك مظفر دین را چنو وزیر	تعیین نمود شه که بدولت شود معین
از فکرتش بلند شود نام پادشه	وز همتش درست شودکار ملك و دین
حق را جدا نموده زباطل همی چنان	کان پنبه راز دانه‌جدا کرده چوبگین(۵)
ببر از صلابتش نکند جای دراجم(٦)	شیر ازمهابتش نکند خواب درعرین
مردان روز گارش گردان کارزار	طفلان عصر وی همه پیران دوربین
دعوی اگر کنم که بفرمان وی مگس	آید همی بعرصه سیمرغ با طنین
افسانه نیست رآنکه زنان درزمان‌وی	شیر اوژنند و پیلتن ار نیستت یقین
بشنو حکایتی که دراین روزگار نیك	افتاد اتفاق در این بوم و سر زمین
دزدان چند خیره و عیار و راهزن	شومان چند گمره و طرار و ره نشین
با چابکی ربوده ز فرق زحل کلاه	برده ز دست برجیس از زیرکی نگین
داده ز حقه شب افیون بماهتاب	کرده زجام روز بکام خورآبگین
چون عشق خانه روب وچومستی‌ستیزه گر	همچون شباب غره چوشهوت هواگزین
از بأس میر بوده بزندان اختفاء	وزبیم مرك مانده به بیت‌الحزن حزین
از طول تنك دستی و فرط گرسنگی	چون تیری از کمان بجهیدند از کمین
در سر خمار کرده سپردند راه غدر	با جان وداع گفته گرفتند رسم کین
هنگام شب که خفته عسس رخ نهفته مه	این در زمین و آن یك درطارم برین
رفتند خانه یکی ازتاجران که داشت	مالی فزون ز دولت آل سبکتکین

---

(۱) یسروفراخی نعمت (۲) سوگند (۳) پسر کیقباد (٤) نیز پسر کیقباد
(۵) آلتی است ازچوب که پنبه‌دانه را بدستیاری آن از پنبه جدا کنند .
(٦) بیشهٔ که شیر در آن باشد .

انبار ها بخانه درش لعل پر بهاء — خروار ها بکیسه درش لؤلؤ ثمین
خور نزد مخزن زرش ازرشك زرد رخ — پروین زخرمن گهرش گشته خوشه چین
بیش از دویست قارن دردرگهش نقیب — بیش ازهزار قارون در خرگهش دفین
از دیبهای مصری و آیینه های رم — بزمش چوکارگاه فرنك و بهار (۱) چین
القصه این ددان ستمگر نکرده بیم — از روزگار پیشین و ز روز واپسین
اندر سرا شدند چوگرگان سهمناك — در خانه آمدند چو دیوان سهمگین
دیدند پاسبان را مخمور جام خواب — خانه خدای نیز به بستر شده مکین
آیدغطیط (۲) نایم چون بختیان مست (۳) — سازد صفیر (٤) صافر (٥) آوازرامتین (٦)
گر توپ برزنند نجنبد کسی که هان — ور سقف بشکنند نخیزد تنی که هین
آهسته پا نهاده ز دهلیز آن سرای — درآستان شدند بمالیده آستین (۷)
خاموش ساخته (فز) (۸) وافروخته (۹) فنك — اندر کشیده سیخ (۱۰) وبرافراشته خصین (۱۱)

---

(۱) اینجا بمعنی بتخانه است نه بمعنی ربیع .
(۲) صدای شتر وصدای شخص خفه کرده و انسان خفته که درخواب خرخر او استماع شود .
(۳) شتر دوکوهان است واین جنس شتر در حجاز یافت نشود مخصوص خراسان وسیستان باشد .
(٤) بانك مرغان وبعضی حشرات وسوت کشیدن .
(٥) جانوری است ریزه که شبها درجاهای نمناك و حمامها صداکند وعرب آنرا بجبن نسبت داده (اجبن من صافر) مثل زنند .
(٦) اینجا مراد چنکی است منسوب برامتین حکیم که مخترع آن بوده (وهذا من قبیل تسمیة السبب باسم المسبب وهی ضرب من الاستعارات .
(۷) این کلمه کنایه است از چابك ومهیا .
(۸) لاله وفانوس .
(۹) چراغی است دزدان را که عوام فندك گویند وآن غلط است .
(۱۰) آلتی است که دزدان بدان دیوارها را سوراخ کنند و در زمینها نقب زنند .
(۱۱) باخاء معجمه وصاد سعفص تیشه وتبر کوچکی است که دزدان دارند .

سوهان همیزدند و بریدند قفل در / خایسک(۱) کوفتند وشکستند زولفین(۲)

بستند بار های جواهر همه بدوش / کردند دانهای لئالی همه گزین

بردند دیبهای لطیف و گرانبها / آیینه های رومی وآنیه‌های (۳)چین

جمعی برای پاس مواظب در آستان / قومی برای حمل فرا چیده آستین

ناگه عروس خانه خدا کاندران زمان / باکدخدای خود بد درخواب دل نشین

بیدخت (٤) واردختی در حجله نشاط / شایان بآفرین و ثنای به آفرین (٥)

ازخواب جست ودید بکاخ اندران گروه / چون لشکر مغول بخیام جلال‌دین (٦)

ماران‌مهره‌بازو (۷) تماسیح (۸) رزم ساز / شیران تیغ یاز و عفاریت خشمکین

چون دشنه دید درکف دزدان نابکار / شد دشنه موی برتن سیمین نازنین

چون خیزران تر قدخمگشته راست‌کرد / در سنبل سیاه نهان کرد یاسمین

بیدار شد چوبخت خداوند من زخواب / افکند همچو فکرت او برقع از جبین

با صارمی چومهر درخشنده ازغلاف / چون لبوهٔ (۹) بخشم خرامنده ازعرین

چون مژه‌گان ترکان بالای چشم مست / یا آفتاب تابان با تیغ آتشین

نوشابه (۱۰) بودگوئی درکار رومیان / یا خود غزاله (۱۱) بود بهیجای مسلمین

---

(۱) بلغت فارسی پتك وچکش برزك ومطرقه آهنگران است‌که برسندان کوبند .

(۲) باواو وبدون واو آهنجامه درب یخدان راگویند .

(۳) مشدد آنیه است است که ظرف باشد .

(٤) نام ستاره زهره باشد بفارسی .

(٥) نام دختر گشتاسب است‌که خواهر اسفندیار روئین‌تن باشد .

(٦) سلطان جلال‌الدین محمد ولد سلطان علاء الدین سلجوقی است .

(۷) جادوگر و طرار .

(۸) جمع تمساح است‌که نهنك باشد .

(۹) شیر ماده .

(۱۰) نوشابه ملکه بردع که قفقازیه وگرجستان باشدکه با اسکندر مقدونی بتدبیر از عهده برآمد .

(۱۱) زن شیث‌بن شبیه خارجی است‌که برحجاج‌بن یوسف غلبه کرد ودر مسجد کوفه برحسب نذر دو رکعت‌نماز بجا آورد باسوره بقره وآل عمران .

یاچون خدیجه خاتون(۱) اندرغزای روس / یا در مصاف لشکر اسلام کاترین (۲)

آورد ترکتاز بتاراجیان چنانك / تازد همی بلشکر اسنند فرورد ین

دزدان خیره خوار شمردند کار او / باوی همی کشاکش گردند بهر کین

آویخته بیکدیگر اندر صف مصاف / ماننده زبانیه (۳) در جنك حورعین

از پای خودسران و زاندام پهلوان (٤) / پرخاك شد هوا و پر از خون همه زمین

دیوان چند را بدل شب فرشتهٔ / همچون شهاب ثاقب کرد ازقضا طعین (۵)

گفتی بمغز مردم صرعی فسونگری / نام خدا دمید با هر یمن لعین

رفتند پردلان تهی دست ازان سرای / با موزه حنین (٦) بل با زوزه وحنین

وان سیم تن بگونه شمعی فروخته / دردل شراره بودش وخون جاری ازجبین

آمد درون کوچه وزد پنجه با عدو / چندانکه رنجه شد تن واندام نازنین

دزدان زدند حلقه بگردش ز چارسوی / چون حلقهٔ که در وسطش برنهی نگین

مجروح شد زناچخ وشمشیر وتیرشان / آن ساقهای سیمین وان ساعد سمین

ناگه رسیدش ازپی شدت یکی فرج / چونانکه بهر بودلف (۷) ازکید آفشین

اندر رسید شحنه چو تیری که ازکمان / وآن کدخدا معاینه شیری که از کمین

---

(۱) یکی از غازیات دولت عثمانی است در وقت جنك سیواستاپول باروس .

(۲) زن پطرکبیر است که در مملکت بعد از پطرکبیر چندی سلطنت کرد .

(۳) ملائکه عذاب وملوك عرب جلادان ودژخیمان را زبانیه می گفتند .

(٤) جمع پهلو وپهله که بمعنی پهلوان و مخفف آن باشد .

(۵) طعن نیزه خورده .

(٦) یقال فلان رجع بخفی حنین اذا رجع مأیوساً او مغبوناً او منکسراً واین مثل چند حکایت داردکه دراین رساله گنجایش ندارد .

(۷) وی قاسم بن اسمعیل العجلی وزیر معتصم عباسی است که آفشین مجوسی نژاد جان و مال اورا بعداز صلب بابك خرم دین از معتصم خریداری نمود و احمدبن ابی داود قاضی بغداد نیمه شب ویرا از چنك آفشین رها کرد در وقتیکه طشت و تیغ حاضر کرده وسیاف ایستاده میخواست گردن او را بزند و حکایت آن درتواریخ باطناب مذکور است .

با مردمی کزاف همه مردم مصاف — جوشن دروکمانکش و دانا و کاربین
گشته بعطر منشم (۱) بایکدیگر حلیف(۲) — داده بعقد معصم (۳) بریکدیگریمین(٤)
بیداد کار ها بده در مدت شهور — هشیار راز ها شده در دوره سنین
کردند حمله بر صف دزدان نابکار — در تاختند جانب دیوان سهمگین
تا دستگیر کردند آن قوم خیره‌را — بستند کتف و یال بزنجیر آهنین
بردند سوی خانه بیکلربیکی (۵)روان — چون زمره خوارج در روز وا پسین
جستند چون خلاص نجستند از شکنج — گفتند چون مناص شنیدند لات حین (۶)
فرخ نژاد خواجه بیگلربیگی چو دید — ازفر بخت گنج مراد اندر آستین
حکم شکنجه داد و بزندانیان سپرد — بدخواه راکه درخور سجن‌است باسجین
اندر شکنجه پنجه ضرغام قهر او — کرکان پیل تن را درید پوستین
معلوم شد که اینان چندین هزار خان — تاراج کرده اند بهر بوم و سر زمین
انگیخته سمند بهر خطه منیع — آویخته کمند بهر قلعه حصین
هتك ستور (۷) ساخته بی بیم شهریار — قطع رؤس کرده بی‌خوف رب‌دین
از بهر اخذ ثار و مکافات عالمی — کرده است خارشان سخط رب عالمین
ز ایشان نشان مال فقیران یکان یکان — بشنید هرکه بود با قرار راستین
بستد تمام نایب بیگلربیگی بعنف — مال کسان از ایشان زیراکه بدامین
زان پس روانه کرد بزندانشان وگفت — باشید در دوگیتی فی‌النار خالدین
ای داور خجسته که دست بلند تو — بارد همیشه گوهر غلطان ز آستین

---

(۱) صاحب شرح قاموس منشم بضم میم ضبط کرده وآن نام دختر سعد است‌که زنی عطاره بود وهرکاه در جاهلیت هنگام سوگند خوردن درحروب چنانکه عادت عرب برآن بود ازوی عطر ستانیده دستها درآن فرو می‌کردند ــ در آن جنك ازطرفین بفراوان‌کشته میشد ومثل گردید **اشأم من‌عطر منشم** .

(۲) همسوگند .

(۳) دست دادن بریکدیگر بطریق عهد .

(٤) سوگند

(۵) مقصود حسینقلی‌خان تبریزی است‌که نظم السلطنه هم لقب داشته .

(٦) اشارتست بآیه مبارکه (ولات حین مناص) یعنی اینجا دیگر جای خلاصی و گریز نیست .

(۷) پرده دری

در غرب ملك ایران بیکلربیگی توئی — چونانکه داشت سلطنت غرب تاشفین (۱)

تیغ تو زرنگار ودو دست توسیم بخش — خوی تو مشك پرور وکلك تو عنبرین

قدر تو پست کرده همی قبه سپهر — مالد ستاره تو بن‌بخت بر زمین (۲)

رأی امیر اعظم و فکر متین تو — آن چرخ‌را ادیب شد این‌ملك‌را معین

طوبی ز قهر تو ثمر حنظل آورد — ز قوم گاه مهر تو آرد ترنجبین

تا آخر زمستان اسفند مه بود — تا اول بهاران شد ماه فرو دین

دست تو باد باسط ارزاق درشهور — عدل تو باد ماشط آفاق در سنین

(قصیده)

درنکوهش حسودان

خرد پیر گفته بودکه من — نکنم در سیاق شعر سخن

زانکه همسنك سنك خاره شود — گر برآید چو سنك در عدن

سنك خارا اگرشدی کمیاب — بود قدرش بر از عقیق یمن

سنك خارا اگر نبود نبود — تیغ سای و صلایه و هاون

لاجرم در بهای این اشیاء — جان همیداد مشتری بثمن

سخن ارچه زراست ومردم خاك — سخن ازچه روان و مردم تن

گرچه آهن زخاك زر خیزد — لاجرم کمتر آید از آهن

سخن ارچه ببوی نافه مشك — سخن ار چه تمیز مرد ز زن

مغز را مایه صداع شود — گر ببوئی همیشه مشك ختن

---

(۱) ابوالعباس تاشفین از اکابر ملوك مغربست که درفارس ومراکش مدتها سلطنت نمود .

(۲) کنایتست ازاینکه هرچه کند بخت باوی مساعدت نماید .

شعر من زرناب جعفری است　　شعر دیگر کسان چو ریماهن
من دوصد ساحری کنم بمقال　　من بسی جادوئی کنم بسخن
نه بعجب است این فسانه نغز　　بل زفخر است این ترانه من
زآن باشعار خویشتن نازم　　که بود در مدیح شاه زمن
سید الاولیاء امام رشید　　اول الاوصیاء شه ذوالمنن
دست یزدان ممیت بدعت و کفر　　شیر حق محیی رسوم و سنن
آن کز او نور جسته دیده عقل　　آن کز او کور گشته چشم فتن
شاه مردان علی ابوطالب　　پدر اطهر حسین و حسن
کرده جاری برای این هرسه　　حق تعالی بخلد نهر لبن
تابهار خجسته چون احمد (ص)　　بست طرف سفر زطرف چمن
آن سه طرار نابکار که بود　　دی و اسفند ماه با بهمن
سوی باغ آمدند از ره کین　　همچو دزدی که خیزد ازمکمن
آب بر روی بوستان بستند　　آتش افروختند در خرمن
سرد کردند شعله غیرت　　گرم راندند از جفا توسن
راست چون آن سه تن سخن کردند　　بدرشتی که خاکشان بدهن
جای رایات سبز هاشمیان　　از ورقهای سرو و برك سمن
زد علامات سود در بستان　　همچو آل امیه زاغ وزغن
سبز پوشان سپید پوش شدند　　برلب جوی و در صف گلشن
هر زمان سونش در و الماس　　می ببیزد هوا بپرویزن
آمد آن بوم شوم در بستان　　کبك را طوق بست در گردن
راست گوئی که زاده خطاب　　گردن شیر حق فکنده رسن
رفت بلبل در آشیانه ز باغ　　همچو صدیقه سوی بیت حزن

باغ شد جای زاغ پنداری — تخت جم شد سریر اهریمن
زود باشد که فرودین آید — باز چون شیر حق بطرف چمن
تاب گیرد عذار هر سنبل — نطق یابد زبان هر سوسن
ریزد اندر کنار دامن باغ — سر زلف بنفشه مشك ختن
بیزد اندر کرانه بستان — ابر لولو و نسترن لادن
گرچه نشگفته شاخ اشکوفه — ورچه نامد بکعبه شیخ قرن
مغز مابوی گل شنیده زباغ — مغز احمد نسیم حق زیمن
سیزده روز چون شد زرجب — پی تعمیر این سرای کهن
اولین بانی سرای وجود — آمد از پرده با رخی روشن
رکن بنیان کعبه را بشکافت — حشمتش همچو سیل بنیان کن
زاد در خانه تا بدانی کوست — خانه زاد مهیمن ذو المن
از ولایت به پیکرش پوشاند — حق تعالی قباو پیراهن
با رسول خدای عز و جل — همچو یك روح گشت در دو بدن
ای ما یزد ولی و مظهر وسر — وی باحمد وصی وصهر وختن
خاکپای تو موطن دل ماست — لاجرم واجب است حب وطن
در که مولدت بدر که میر — تهنیت را سخن سرایم من
صدر والا گهر امیر نظام — کهف اهل زمین و فخر زمن
صاحب السیف و القلم آنکو — خوانده برفکرتش خرد احسن
باعث الجود والکرم کاورا — کان بجیب است وبحر در دامن
تیغ وی ساغری است پر می ناب — هریك از جرعه‌هاش مرد افکن
کلك او شاهدی است مشکین موی — طره‌اش بادو صد هزار شکن
گردی از آب آهن آرد بار — هیبتش آب آرد از آهن

دستش ار سایه برزمین فکند　　روید از خاك زر پی روین
با خسان تیرش آن کند که کند　　نجم ثاقب بجان اهریمن
گشته برنو عروس ملك اورا　　تیغ داماد و خامه خشتامن(۱)
ای گشوده زروی عدل نقاب　　وی به بسته بپای ظلم رسن
من بخوان تو آمدم مهمان　　همچو برك شكوفه در گلشن
ساختم بهر دفع تیر حسود　　از مدیح تو آهنینه مجن
شاد گشتم بچاکری درت　　رستم از صدمت و بلا و محن
چون زنیروی حرز مدحت تو　　گشتم از مکر حاسدان ایمن
گفتم امروزراست‌خواهم‌داشت　　قامت چرخ کوژ پشت کهن
پا بمنت نهاد می بزمین　　تند راندم برآسمان توسن
کارمن بنده چون درستی‌یافت　　دل حاسد همی گرفت شکن
کرد برجان من بحضرت تو　　خصم بدخواه و حاسد ریمن
آنچه گرگان نکرده با یوسف　　وانچه گرکین نموده با بیژن
هان و هان ای وزیر فرزانه　　هان وهان ای امیر شیراوژن
تهمتی بر تنم نهد که بکوه　　گر نهی کوه کج کند گردن
آتش آه من هزاران کوه　　آب سازد و گر بود زاهن
جدمن (نحن کالجبال) سرود　　بر همه مردمان بسر و علن
کوه فضلم من و سپهر هنر　　مهر تابانم و مه روشن
آنکه تقبیح نای بلبل کرد　　دوست‌دارد سرود زاغ وزغن
و آنکه با مسلمان درآویزد　　متوسل بود بجبت و وثن
ای زتو نام فضل جاویدان　　وی ز تو مام دهر استرون

(۱) خشتامن - بفتح اول وضم مادر زن.

نز تو جویم مدد نه ازسلطان ‏ ‏ ‏ له ولی را گرفته أم دامن
دشنه من نبرد این حلقوم ‏ ‏ ‏ حربه من نـدرد آن جوشن
چون دو پیکر شود زتیغ علی ‏ ‏ ‏ آن کـه نازد همی بعقد پرن
می‌توانم سزای بد منشان ‏ ‏ ‏ دادن از زخم هجو وتیغ‌سخن
لیك با ذوالفقار شیر خدای ‏ ‏ ‏ داد خواهم بخصم پاداشن
همه جا شاعرم ولـی اینجـا ‏ ‏ ‏ نبود شاعـری وظیفه من
زانـکه اینجا بود مقام هجی ‏ ‏ ‏ مر مرا عار باشد از این فن
هجو آنان کنند کایشان راست ‏ ‏ ‏ ر بزرگان خویش ریبت‌وظن
من بفضل خدا شناخته أم ‏ ‏ ‏ بوالحسن‌را همی بوجه حسن
دوش با شیر حق در این‌معنی ‏ ‏ ‏ شکوه کردم ز حاسدان بسخن
پاسخم داد جد امجد و گفت ‏ ‏ ‏ **یا بنی لا تخف و لا تحزن**
ذوالفقار مرا زبان تیز است ‏ ‏ ‏ گر زبان تو باشدی الـکن
باش تـا برق تیـغ من سازد ‏ ‏ ‏ صدق وکذب حدیث‌را روشن
راست نامیخت هیچ باترفنـد ‏ ‏ ‏ آب نفروخت هیچ ما روغن
می بزاید همی سحرگاهـان ‏ ‏ ‏ آنچه شب حامل‌است وآبستن
حاسدا تاب ذوالفقار علی (٤) ‏ ‏ ‏ چون توانی که‌رنجی ازسوزن
توکـه مستحسنات طبع مـرا ‏ ‏ ‏ باژ گونه کنی و مستهجن
امتحان‌را کـه گفت پیکرخویش ‏ ‏ ‏ بردم ذوالفقار برهنـه زن
عنقریب ای اسیر بند غرور ‏ ‏ ‏ افتی اندر هوان و ذل وشجن
بس فروزی زسوز دل اخگر ‏ ‏ ‏ بس فرازی بر آسمان شیون
من یکی فاطمی نژاد ستم ‏ ‏ ‏ از بقایای خاندان **کهن**

نه تجاوز نموده ام ز حدود — نه تخلف نموده ام زسنن

گر بمن داد شاه صد قنطار — از تو هرگز نکاست یك ارزن

ور بمن داده میر صد خروار — از توهرگز نخواستم یك من

آب چندین مبیزدر غربال — باد چندین مسای در هاون

دردی دن چنین خرابت کرد — وای اگر بر کشی ز صافی دن

این تو واین سرودو این طنبور — این تو و این سماع واین ارغن

من نیارم نواخت بهتر از این — گرتو بهتر زنی بگیر و بزن

چند نازی بدولت قارون — چند تازی بصولت قارن

گر شنیدی (کهپور رستم را) — کشت (بهمن) بخون روئین تن

نه تو درعرصه چون (فرامرزی) — نه من اندرهجا کم از بهمن

آن کنم باتو درسخن که نمود — با سپاه عجم ابوالمحجن

من که خواهم شدن ازاین سامان — من که خواهم برفت ازاین مسکن

نه در این شهر ناقه ام نه جمل — نه دراین ملك خانه ام نه سکن

ساعیا بیش از این تنم مشکر — حاسدا زاین سپس دلم مشکن

بر کمالم ز جهل خورده مگیر — بر روانم ز رشك طعنه مزن

زر و سیم ترا ندیدم هیچ — چند آهن دلی کنی با من

من عطا از خدایگان گیرم — که نرنجانده خاطرم با من

گر بمیرم ز جوع ننشینم — خوان بخل ترا به پیرامن

ور فتد در مغاره کالبدم — می نجوید روانم از تو کفن

ور بمیرم ز درد برهنگی — نکنم در بر از تو پیراهن

چون بدیدی مرا بسایه میر — در صف خلد و ودادی ایمن

دود بر خاست ازدلت زحسد — همچودودی که خیزد از گلخن

خواستی بافسون و افسانه　　زشت نامم کین و تر دامن
بگمانت که من چو رخت برم　　خوابگاه تو گردد این مامن
گر شنیدی ز خلد آدم را　　راند افسانهای اهریمن
بوالبشر توبه کرد و خصم بماند　　دست بر فرق و طوق در گردن
رو مترسان عصای موسی را　　از صف ساحر و عصا و رسن
من همی نالم از فریسیموس(۱)　　تو چرا تهمتم زنی به عنن
یا چو مردان گناه من بشمار　　یا ز خجلت بپوش چهره چو زن
تا (زبانی) صفت زنم مشتت　　ز(اخسؤالا تکلمو) بدهن
ای که نشناختی الف از بی　　بلکه حطی ز ابجد و کلمن
بر امیر مدینه چون تازی　　ای چو اصحاب ظله در مدین
عنکبوتی و خانه تو بود　　از همه خانها بسی اوهن
ابلها نه بشهپر سیمرغ　　جای زنجیر تار خویش متن
مگسی را بگیر و طعمه نمای　　پنجه در پنجه هما مفکن
آدمی نی بچشم و گوش بود　　نه بابروی و روی و موی ذقن
بلکه حیوان و آدمی را فرق　　می بباشد همی بجان و بتن
گر چه سرگین بهیئت عنبر　　گر چه هیزم بصورت چندن
این به بیت البغال و آن به بغل　　جای آن در تنور و این مدخن
یکحدیث آورم در این محضر　　تا رباید ز چشم خفته وسن(۲)
دشمن آل مرتضی باید　　مام خود را همی شود دشمن
دعوت خصم را تمام کنم　　بدعای خدا یگان زمن
تا بر آید همی در از دریا　　تا بزاید همی زر از معدن
چرخ خرگاهش آفتاب چراغ　　ماه دینارش آسمان مخزن

(۱) فریسیموس - شدت شبق و نعوظ　(۲) وسن - خواب

چکامه

وقتی پسرم عیسی را که آنوقت دو سال و دو ماه از سنش گذشته بود از جانب کارگذاران حضرت اقدس ولینعمت روحی‌فداه خلعت استیفاء بدادند در پاداش چاکری من زیراکه کودك مهدکه زبان پدر ومادر نیك نیاموخته استیفاء ودبیری هیچ نداند که‌چیست وبزرگان کارشگرف بنااهلان‌وخوردان‌ندهند مگر در جبلت وی‌استعدادی نگرندیاحقوق‌خدمت پدرانش را ازذمت عالی ادا کنند چون‌وزارت دیوان رسائل خاصه سرکاری وریاست دارالانشاء در این وقت که ۲۵ صفر۱۳۰۸ بود بر عهده جناب‌دبیر ـ السلطنه میرزافضل‌الله خان طباطبائی‌مفوض میبود وآنجناب‌را بامن محبتی فراوان مشاهده میشد باین ابیات اورا ستایش کرده **مطلع** آنرا ترجمه این‌بیت تازی رار دادم که گفته اند (بیت)

الرأی قبل شجاعةالشجعان　　هواول و هی المحل‌الثانی

(و ابیات این‌است که نگارش یافته)

چورأی باشد پیش از شجاعت شجعان　　نخست‌رای شمر آنگهی‌شجاعت‌دان
ز فکرپیران موئین زره اگر بافند　　در ید نتوان باتیغ پهلوان جوان
سنان و تیغ بریدن نه دوختن دانند　　خلاف‌رأی‌که آیدازاوهم این‌وهم‌آن
که را نباشد شمشیر عیب نتوان گفت　　ولی چورأی ندارد ثنای او نتوان
خزینه ایست دل مردمان با تدبیر　　که کس نیاردقفلش شکست باسندان
شجاع دایم پیکان خود نماید تیز　　ربوده مرد خردمند تیزی از پیکان
شنیده‌ام که تهمتن دو چشم روئین تن　　به‌تیر رأی‌همیدوخت نه به‌تیرکمان
اگر نبودی تدبیرهای سیمرغی　　کسی‌زرستم دستان ندیدی آن‌دستان
وگر شجاعت پی فکروهش ستوده بدی　　زخلق مهتر بودی برتبه شیر ژیان
گرفتم آنکه ز شمشیرکژو نیزه راست　　درست‌و راست شودجمله کارهای‌جهان
ز فکر دانا تیغ ار کنی نگردد ایچ　　نه کند ازدم خارا نه تیز باسوهان
به رأی شاید آن مملکت نمودآباد　　که کشته است‌زشمشیرتیغ زن ویران
مگر نبینی ایدر همی بکاه سخط　　قلم بدست‌خردمند کرده کارسنان

بصحفه یارد کلک دبیر سلطنه کرد　　هنر که تیغ نیارد بصفحه میدان

چنان که نام عدو محو گردد ازدم تیغ　　نموده کلکش اثبات نامه سلطان

شعاع و تا بی کارد عطارد قلمش　　نه تیغ مریخ آرد نه افسر کیوان

اصالتش را رخسار مطلع الانوار　　نجابتش را آثار ساطع البرهان

دهان ترکان بوسند زانکه ایشان را　　ز نقطه قلمش ایزد آفریده دهان

کسان بسایه سرو چمن زیند از آنك　　بشکل خامه او سرو بسته‌است میان

آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر　　برای بوسه کلك توشد بشکل کمان

گماشت فکر تو درباطن کسان جاسوس　　فراشت قدر تو بربام چرخ شادروان

چنان بتیر فراست نشان غیب دهی　　که هیچ فارس تیری چنان نزد بنشان

چگونه سحر توان گفت منشآت ترا　　که خامه ات نه کم از چوب موسی عمران

زند چو خصم شهنشه صلای فرعونی　　مرآن خجسته یوباردش چنان ثعبان

اگر زقهر قلم درکشی همی گردد　　صحیفه متلمس حدیقه رضوان

وگر زرحمت انگشت بر نهی گردد　　حدیث باقل خوشتر ز نامه سحبان

جراد تان تو یعنی جریده و قلمت　　اگر کنند تغنی در این سرابستان

بدان مثابه که گردید از امت یونس　　عذاب عاد بگردد بدعوت لقمان

دگرنه درپی باران رحمت از گیتی　　بلاوصاعقه اندر زمین شود باران

جهان زمهر تو آسوده گشت پنداری　　برست کشتی نوح از تلاطم طوفان

چمن زخشم توفرسوده شد همی گوئی　　حدیقة الموت آمد حدیقة الرحمان

اکر بگویم کاندر فراز سوره نون　　خدابکلك توسوگند خورده درقرآن

شگفت نیست کزآن دودمان پاکی تو　　که مصطفاشان تالی شمرده بافرقان

پسر عم توکه همچون سپرغم شاداب　　دمیده‌است ابا خرمی در این بستان

ز ابر دست تو و مهر روی تابانت　　همی بباید گردد بلند وسبز وجوان

وگر نه ترسم گردد نژندو پژمرده　　چنانکه لاله تر درهوای تابستان

خدایرا بکمالش همی دهم سوگند　　که از تو سازدنام کمال جاویدان

همین قدرکه ترا محرمیت است بشه　　حسودرا بوداز نیل آرزو حرمان

عدوی جاهت مانند خامه ات بادا　　سیاه روی و شکسته سرو بریده دهان

چکامه

روز یکشنبه دویم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۰۸ بود که خدایکانم با همراهان چون جناب اجل ساعد الملك و نواب والانصرة الدوله و خانبابا خان قاجار ودیگران که هم بشمار بزرکان میرفتند در (ارومی) بخانه امیر الامرای آن‌سامان بمهمان آمدند و آن‌مردکسی است که در نزد شاهنشاه اسلامیان پناه خلدالله ملکه و دولته آبروئی فراوان دارد و روزکار جوانی را در سایه درخت دولت بپیری رسانیده و بنام و لقب ویرا (آقاخان امیر تومان) خواندندی و در این روزمیزبانی بسزا کرده چندان خوان خورش بیاراست‌که آنهمه بخوردند وهنوز بسا خوانهای‌بزرك که همچنان برجای مانده بود پس از آنکه خوردنی برداشتند خدایکان ایده الله تعالی بیازی شطرنج پرداخت ومن‌درگوشهٔ بسرودن این ابیات مشغول شدم‌و مسوده آن را در آن حضرت بر خواندم تا دوستانم برشکفتند ودشمنانم بشگیفتند

(و آن این است)

هزار باغ بدیدم من و هزار چمن — کز آن‌گشایش ونزهت نیافت‌خاطرمن

بسی بگشتم خاك (ری و دیارعراق) — نیارمید دلم کزرمیده بد ز وطن

غریب‌بودن‌من دروطن شگفت نه زانك — غریب تر زمن آمد شعیب در مدین

غریب باشد آری به لجه در لؤلؤ — غریب باشد آری به بیشه درچندن

وطن نخواستم ایدر که دروطن‌زدلم — سخن نبودکسی را مگربوهم و به ظن

سرود شعر زطبعم بخواستند آنان — که در دبستان ناخوانده ابجد وکلمن

سفرگزیدم ناچارازآن دیار که بود — چنین مسافرت ازماندنی چنان احسن

شنیدم بودم (کرمانشهان) بخلدبود — مشابه از چمن سبز و چشمه روشن

شدم‌بدان سوو نگشود خاطرم که‌جهان — بچشم تنگدلان شد چو چشمه سوزن

ازآن‌سپس بصفاهان‌شدم‌کزآن سامان — صفای جان طلبم یافتم هلاکت تن

(بدارالایمان)رفتم مگرشوم آنجا — بکوی حضرت معصومه از قضا ایمن

چهار سال‌از آن تربت خجسته پاك — شنیدم آن‌نفسی را که‌مصطفی ز یمن

سپس برخصت آن‌بانوی‌حریم وجود — بطوف‌کوی رضا برکمر زدم دامن

در آستان همیون آن امام مبین — دلم گرفت قرار و تنم گزید سکن

ز کیمیای خداوند کارگاه وجود
مرا فریشته شد طبع همچو اهریمن

چوسال‌واندی‌ماندم درآن‌خجسته مکان
قضاتنم را بنمود دور از آن مأمن

زملك طوسم افکند در ممالك روس
سپهر کژ حرکات و زمانه ریمن

شدم‌بخطه (باورد) وازبصر ماورد (۱)
همی فشاندم برباد آن حکیم ز من

حکیم انوری آن شاعر ابیوردی
که دستیار هنر بود و اوستاد سخن

فلك ندارد دیگر چنان حکیم بیاد
نه هیچ بیند چون او یکی‌بدانش‌وفن

خراب‌شد همه‌باورد و آن حکیم بزرك
زتن گسسته‌شدش‌روح‌وشدبدیده و سن

کنون بخیره بود نام شهر(عشق‌آباد)
که عشق‌را نبود هیچ‌ره در آن‌مسکن

کنام غولانستی و جای عفریتان
مقام دیوانستی و کاخ اهریمن

دوباره زین جازی شهر (بادکوبه)شدم
چو نقش سکه نشستم بسکه آهن

شبانه روزی در کشتی اندر آسودم
دلم‌چو کشتی بر روی‌آب کرده‌وطن

همی بدیدم در بادکوبه از کم‌وبیش
نشان دولت پیشینیان بسر و علن

فسوس‌خوردم ازیرا که دست‌دشمن‌دین
زخسروان‌کهن دیدم آن بنای کهن

که راشکیب و توان تا بچشم‌خود بیند
گرفته جایکه دوستان صف دشمن

بجای گوهر سنك‌و بجای شکر زهر
بجای بلبل زاغ‌و بجای‌کبك زغن

همی نو گوئی بر طاق کعبه‌باردگر
نهاده پیکرعزی ولات و جبت‌و وثن

کجاکه جامع اسلام (کور خانه)شدی
مراچو کورشدی خانه‌دل‌چوبیت حزن

بجای بانك اذان و ترانه تهلیل
همی شنیدم آوای خاج با ارغن

بجای آنکه درون مساجد از صلحا
صف جماعت بینم زده چوعقدپرن

بدید می بکنایس درون کشیشان را
بفرق برنس‌و افکنده‌خاج در گردن

زبسکه بیختم از مژه گوهر اندرخاك
زبسکه ریختم ازدیده اشك بردامن

کریم بار خدا لطف کرد بر دل‌زار
خدای عزوجل. رحم کرد بر دل من

ز بادکوبه رساندم بساحت. تبریز
همی توگوئی بیرون زچاه‌شد بیژن

مگر زمانه همی خواست رنجهای مرا
دهد زدست خداوند گار پاداشن

وزیر افخم با همت بزرك منش
امیر اعظم با صولت هژ بر افکن

سنان رمح بلندش نگاهبان ظفر
صریر کلك بدیعش خدایکان سخن

---

(۱) باورد ـ ابیورد . ماورد ـ مخفف ماءورد . گلاب .

هم اوست تالی لقمان و ثانی یحیی ز بیشی خرد وهم ز پا کی دامن

اگر ببودی لقمان امین دولت ودین وگر ببودی یحیی معین شرع وسنن

خلاصه چون سوی تبریز آمدم رستم هم ازعقود مهالك هم از قیود محن

رسید باردگر روزم از پی شب‌تار دمید صبح دگر آفتابم از روزن

خدایگان فرشته فرهرمن کش ز گردن دل پر محنتم گشود رسن

نمود نازل بر من سکینه رحمت بگوش جانم برخواند بانك لاتحزن

همان تلطف دیدم من امیر نظام که دید از علی مرتضی اویس قرن

نماند آرزوئی در دلم مگر بدوروز ز فضل‌خویش رواکردو شد دلم روشن

چو التفات خداوند را چنین دیدم فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن

بر آن‌شدم که‌ببازوی جهدراست‌کنم خمیده قامت این آسمان پیر کهن

سبك شمرد ترازوی چرخ سنك‌مرا از آن بسنك شکستم سرکلوخ افکن

خدایگان‌سفری‌سازکرد وخواست رهی در آن رکاب‌ز گردون همی‌کندتوسن

ازآن‌سپس که لگدکوب همچوسبزه‌بدم شدم‌سر افراز ازهمتش چوشاخ‌سمن

عنان عزمش‌بر سرکشی ملك کشید که ملك شدچمن‌وخواجه‌همچوسروچمن

بگشت ساحت (ساوجلاغ) ودرآن بوم یکی دو روز بگسترد از کرم دامن

بگوش مدعیان داد گوشمال سخط بسمع ملتجیان از امید راند سخن

بباغ چاکر دولت ازو دمید شجر بقلب دشمن ملت از او رسید شجن

سپس بسوی (ارومی) عنان همت‌تاخت که‌کشوری‌است‌به‌از ساحت‌ختاو ختن

بمرغزارش پیوسته دست فروردین بریده از چمنش پنجه دی و بهمن

زلاله بیخته بر فرش عنبرین گوهر زسبزه ریخته بر سطح زمردین لادن

یکی معاینه چون تخت خسروپرویز یکی علانیه چون زلف بانوی ارمن

هوای کاه خزانش بدیع تر زربیع صفای برك رزانش‌علاوه تر ز سمن

برهنه‌بید چوترکی بدستش اندر تیغ گسسته سبزه چوگردی‌به‌پیکرش جوشن

بگرد جوی درش سبزه‌ها دمیده‌زنو بسان مورچه لنك در میان لکن

زانگبین ولبن‌نهر ها نگر گر زانك بود بخلد یکی نهر از انگبین و لبن

کناردریا گلها چو آن نقوش‌زرین بگرد جدول وآیات مصحف ذوالمن

خیام اردو در آن چمن بعینه بود نجوم ثابته بر سطح طارم روشن

دو خیمه بود هویدا در این خیام که چرخ　　نموده سجده بر ایشان چو در بهار شمن
یکی چو مهر بلند و یکی چو بدر منیر　　یکی بعقل مکان و یکی بجان مسکن
یکی بساط همیون حضرت اقدس　　ولی عهد ملک آسمان فضل و منن
ملک مظفردین شه که تف هیبت وی　　کند چو دریا کوهی بود گر از آهن
دوم خجسته و فرخنده خرگهی که در آن　　خدایگان اجل بر فراشته گردن
خلاصه چون بارومی مکان گزید امیر　　مبارک آمد فالش در آن طلال و دمن
شدند خوشدل از این مکرمت چه شیخ و چه شاب　　شدند خرم از این عاطفت چه مرد و چه زن
نخست چاکر دیرین دوات جاوید　　امیر تومان آن نامدار شیر اوژن
سپهر مجد و مکارم جهان عقل و هنر　　که چرخ خوانده براحسان و جود وی احسن
کسیکه از اثر تیغ کژو نیزه راست　　دهد بقامت این چرخ کوژپشت شکن
کجاکه عرصه گردان و گردنان باشد　　کسی چو او نفرازد بمردمی گردن
بسنگ جودش چون خاک تیره زر عیار　　بخاک کویش چون سنگریزه در عدن
بعقل و بینش و فکرت هم اوست جد و پدر　　بفضل و دانش و حکمت هم اوست صهر و ختن
اگر چه از رخ او دوست شادمان لیکن　　ز جان خصم بر آرد مهابتش شیون
ز بسکه تنها جان یافتند از دم وی　　تو گوئی او همه جان است و دیگران همه تن
به پیشباز خداوندم آمد از ره دور　　به شکر و نعت و ثنایش گشود باب سخن
پی حصول مزیت نمود استدعا　　که محفلش کند از خاکپای خود گلشن
خدایگان اجل عرض میرتومان را　　همیپذیرفت از فضل خود بوجه حسن
چو آفتاب بگردون درون خرگه وی　　براند میر مهین از ره کرم توسن
امیر تومان چون از جمال میر اجل　　بدید خانه اقبال خویش را روشن
بخوان چرخ بچربید خوان همت وی　　که یافت کاسه آش از چشمه فلک روغن
ز خلد مائده آورد بر حواریون　　و یا برامت موسی ز چرخ سلوی و من
خدایگان من ای آفتاب فتح و ظفر　　که واقفی تو بهر راز و آگه از هر فن
بطوع رای تو طفل خیال پرورده　　بمهر روی تو شبهای قدر آبستن
اسیر را ز کمند تو نیست میل خلاص　　غریب را بحضور تو نیست یاد وطن
اگر عروس توان گفت ملک گیتی را　　خجسته تیغ درخشان تو است خشتامن (۱)

---

(۱) خشتامن - بفتح اول بروزن تردامن مادر زن

همان توانی کردن بدفع خصم ملک　　که کرده با سپه قادسیه بوالمحجن

بداده من(۱) نفزائی که در ترازوی تو　　هزار خروار آید سبکتر ازیک من

بروزگار سزد منشی رسائل تو　　عمید ملك بود یا نظام ملك حسن

بصدر بار وزارت تو شمع انجمنی　　دگر وزیران پروانها به پیرامن

تو نیکنامی و دانشوری و پخته کلام　　نه‌چون‌دگروزرا بشوخ چشم‌و خام‌سخن

بساکسان که‌بداندیش جان خلق‌بدند　　دهان ببستند اینك فسانه شان بدهن

چنانکه برحسنك روزکار رفت‌وبماند　　بزشت نامی بو سهل خواجه زوزن

توبر خلاف کسان کزبرهنه‌جامه‌برند　　برهنگان را پوشی ز لطف پیراهن

گشوده‌مهر تو اندر زمانه پای فرج　　بریده قهر تو در روزکار دست فتن

همیشه‌باش‌چو گل‌شادوسرخ روکه رهی　　بصد زبانت سرآید مدیحه چون‌سوسن

چکامه

چهار شنبه چهاردهم ربیع الاول ۱۳۰۸ قمری در قریه چیق‌لو از توابع مراغه انشاء فرموده است

اگر نبودند آل زیاد و بوسفیان　　بروزکار نبود ازحرامزاده نشان

نخست زاده عبدمناف عبدالشمس　　بکاشت تخم‌بدی‌را بمرغزار جهان

بروم رفت و یکی امردی امیه بنام　　بدید وشیفته شد برجمال آن‌فتان

بدوخت دل‌برخ ماه‌آن پریرخ از آن　　که تیر مژکان‌دلدوز تر زتیرکمان

همی‌بداد زروگنج سیم وی بخرید　　که‌سیم ساد، گران‌بودوزرناب‌ارزان

بسان روح روانش کشید اندر بر　　زملك روم شداندرصف‌حجاز روان

نخست‌خواست‌که آهن‌دلی کندلیکن　　بکوفت‌بازر آن سیم ساده‌بر سندان

چوباب دندان بودش‌عمود عبدالشمس　　بدادن ... خاضع شد ازبن دندان

ز بیم آنکه ملامت همی‌کنندقریش　　ورابخویش‌پسرخواندوبرد در ایوان

بخلوت‌اندرزن‌گشت و برملا فرزند　　که‌زشتکاره ندارد‌حذر زطعن کسان

(۱) من - بندر نون نیست .

چو عبدشمس زدنیا برفت آن مدبر — چو بوم شوم زویران بماند دربستان

شریك قسمت اولاد وی شداندر ارث — که همچنو همه بودند زادعیا اخوان

زخویش جعل نکردم من این که بن میثم — بشرح نهج بلاغت همی کند تبیان

کتابتی که رقم کرده است شیرخدای — ابر معاویه کای زشت ابله نادان

طلیق نی چو مهاجر لحیق نی چو لصیق — بخیره خودراازمردم قریش مخوان

زپای تا سر اگر خواندهٔ و آگاهی — زمن نجوئی دیگر در این سخن برهان

ازاو بزاد مران حرب نابکار پلید — وزان بزاد مرآن زشتکار بوسفیان

یکی زنی را آورد در سرای که بود — زصلب عتبه شومش نژاد ونام و نشان

بنام (هند) وزفرط شبق دوصدرایت — بداشت نصب همی در برون شادروان

حمامه مادروی صد هزار رایت داشت — به آشکار فزون زانچه داشتی پنهان

هرآن که گادش یکبار رایتی افراشت — برای فخر که فخری نیافت بهتراز آن

.. ش تو گوئی بحر محیط بدکه دراو — هزار کشتی لنگرفتاده بود روان

نه هیچ لنگر دروی بقعر آب رسید — نه هیچ کشتی آمد غریق در طوفان

شنیده‌ام سخنی نی بطنز بلکه شده است — درون نامه پیران باستان عنوان

که شد جوانی روزی بکار مزدوری — بکاخ هندو بشد هند شیفته بجوان

مرآن جوان راصباح نام بود وبپرد — صباحتش زدل وی شکیب و تاب و توان

بکوه اجیاد اندر همی شدی شب و روز — که دست درکمرآرد بدان بت خندان

فکند در عوض صخر صخره در بن چاه — نهاد از قبل فخر حلقه برحمدان

چکاند قطران اندر تنور و در برابر — زلیف هند جلب دوخت جامه قطران

پس اززمانی ازثقبه اسافل وی — مرآن معویه چون عاویات گشت عیان

وگر بخواهی این داستان کنی ثابت — یکی نظاره درافکن بنامه حسان

زمخشری بکتابش رقم نموده چنین — دگر ابوالفرج اندرورق نوشته چنان

که چارتن پدرستی مرآن معویه را — ز راستی بجز آن قلتبان ابوسفیان

مسافرین ابی عمرو دویمین صباح — که نام بردم و گفتم چه کردو در چه مکان

سیم ز آل مغیره عمارة بن ولید — که بد حریص به تعمیر آن دل ویران

چهارم آمده عباس عم پیغمبر — که هم بزیر عبامینواخت این دستان

چنین پلید نژادی که یافته ترکیب — مزاج شوم خبیثش ازاین چهارارکان

چو شد مقام پیغمبر کنام بوزینه / بشام شوم ایالت گرفت از عثمان

گرفت در بر میسون بنت بجدل را / که بود از بدوی زادکان آن سامان

زجوع کلب چو نشناخت خام و پخته زهم / برای آن زن کلبیه باخت هوش وروان

یکی عمارت سیمین طراز دادو نشاند / در آنش چون سرخر درکرانه بستان

وزان قبل که معویه راعصامی خفت / نداد دل بوی آن ... فراخ تنك دهان

که آتش زنا گربا قضیب ننشانی / بهفت دریا خاموش کردنش نتوان

طلاق گفت مراوراوباساسی پیش / ز شهر شام بسوی قبیله کرد روان

که شدچورنجه دل یار می بباید کرد / وداع دلبروجانان براحت دل و جان

خلاصه میسون اندرقبیله مردی دید / سطبر ایرو قوی گردن و ثقیل عنان

بزرخریده پدرش ازبرای کار گله / که تابروزو شبان باشدش بگله شبان

بخفت زیروی آن خوب روی زشت سیر / چنانکه زهره بخوابد فروتر از کیوان

درخت زقوم اندر نشاند دردوزخ / سلاله بوم اندر بخواند در ویران

زتیرایرگسست اززهار او زهوار / بزخم ... درید ازدوون او زهدان

زهیئت ... پالان واژگونه چویافت / نشست خرزه اوواژگونه بر پالان

همی تو گفتی اندر مناره شدچه ویل / و یا بدیدی کاندرمغاره شد ثعبان

بکاشت تخم یزید پلید راکه ازاو / رسید دین خداوند را بسی نقصان

نعوذبالله ازآن تخم شوم بدفرجام / کز آن طریق فلاحت نیافتی دهقان

پدرش حق علی غصب کردومامش ساخت / ازآن سراچه ویران زمانه آبادان

شکست جدش دندان شاه وجده او / زروی کین جگرحمزه سفت با دندان

هم او بکشت شهی چون سلیل زهرارا / حسین مظلوم آن سید شباب جنان

بکوی یارکمین هدیه اش نهادن سر / براه دوست مهین فدیه اش سپردن جان

روان سپردوروان گشت تشنه لب سوی خلد / رواندا‌شت براوخصم خیره آب روان

زجان گذشت وزیاری دین حق نگذشت / سوی بقاشدو باقی بماند ازاو ایمان

تنش چومصحف اوراق بر فراز زمین / سرش فراز سنان درتلاوت قرآن

دلش زداغ پسرسوگوارگشت وکه دید / که سوگوار شود قلب عالم امکان

دریغ ودرداز آن دم که آن سر خونین / طلوع کردچوخورشیدبر فراز سنان

چراغ محفل صدیقه شمع قافله شد / برابررخ آن کودکان بی شامان

سکینه دیدی واز محنت یتیمی خویش / دریتیم فشاندی ز دیده بر دامان

جناب زینب کبری سر مبارک شاه	نظاره کرده نمودی زدیده اشک روان
اگر یزید ستمکار از قریش بدی	اسیر می ننمودی حریم شاه جهان
چنان که بولهب آنجا که اهل مکه شدند	تمام متفق اندر قتال آن سلطان
نداد رای که در شب نهند رو بحرم	نخواست غیرت وی هتك احترام زنان
کشید تیغ شرر بار و گفت نگذارم	خلاف شرط مروت کسی دهد فرمان

چکامه

روز سه شنبه پنجم رمضان ۱۳۰۸
بمدح امیر نظام در تبریز انشاء فرموده است

وقت خروش خروس و بانك مؤذن	چون صف سیاره شد درون مواطن
گفتی سالار مور گفته بموران	ایتها النمل ادخلوا بمساکن
گشت بگاه سپیده دم شب تاریك	پیری تیره رخ و سپید محاسن
دمبدم آن سنبلش سپید همی شد	تا همه تن شد سپید ظاهر و بین
یا چویکی زنگیئی بداغ برص زار	گشته و بیجان در این بلیه مزمن
یا که ز ابروی نازنین صنمان شست	وسمه که صابون زند بچهره مزین
دیدم چون کاروان کواکب گردون	برزبر بختیان نهاده ظعاین(۱)
در دل زرین کشا به سیمین ترکان	گشته بشوخی و چابکی متمکن
لختی در گردشند ولختی ثابت	گاهی درجنبشند و گاهی ساکن
گشته بر این کاروان محیطیکی بحر	موج زن آنسان کزآن عبور نه ممکن
خیره در این آب کاروان بشب تار	رانده ظعاین همی بجای سفاین
غرقه شده بختیان و پرده گیانش	شسته زرخ نقش پرده متلون
شد چو در آن آب غرق قافله شب	شور در افتاد درقراء مداین

(۱) - ظعاین - هودجها

گفتند این کاروان که راه نداند   کی شود اندر خلاص جان متمکن
ای عجب این گز ستاره راه شناسند   خلق ونیارد ستاره ره به قرائن
قصه طوفان چرخ و غرق کواکب   بود چو با نوبت سپیده مقارن
بخیه ز تار سپید و سوزن زرزد   بر دهن ساکنان خاك مؤذن
نوش وخور از مردمان همه ببریدند   راحت ونعمت زخلق شد متباین
گردون بنمود باسواکن گیتی   آنچه به گردون رسید زاهل سواکن
مؤذن نز رای خود دهان کسان بست   بلکه بفرمان کردگار مهیمن
حکم خدا گرچه در نظر بود سخت   لیك بود از پس اطاعت هین
ماه مبارك بود چو شیری غژمان   کامده در بیشه زمین شده ساکن
کرده ز فولاد آبداده مخالب   کرده ز پیکان زهرداده براثن
گر بثنایای کوه پنجه گشاید   خورد کند هچو استخوان بطواحن
روز بگردد همی بگرد درو بام   شب شود اندر کنام خود متوطن
هیچ کس از بیم وی خورش نتواند   بل نتواند برون شد نز مواطن
تاچو شب آید خورند و نوش نمایند   ظاهر شان شاد و خوش زنند بباطن
چون دل میر است ماه روزه که بخشد   خواری بر مشرك و ثواب بمؤمن
نقمت وزجر است بهر کافر مشرك   نعمت واجر است بهر مؤمن موقن
بسته کند راه رزق هر متزاهد   باز کند باب رزق هر متدین
اهل برون را تبه کناد (۱) بظاهر   مرد درون را صفا دهاد بباطن
میر از این کارها فراوان دارد   از قبل امتحان منکر و مذعن
زر طلا راهمی گدازد ازیراك   بسترد از وی غبار و غش معادن
سندان کوبد بسیم وزر که بگیرد   نقش توازن پس همی نهند بخزائن
اینهمه دارد ولیك گوش ندارد   بر سخن مفسد و حدیث مفتن

(۱) کناد ودهاد درمورد دعا استعمال میشود ودراینمقام ظاهراً تسامحی رفته‌است.

راز زمین و آسمان بداند از این ره گوش ندارد بهر منجم و کاهن

نیست چنو داور تمام محامد کیست چو وی جامع جمیع محاسن

نقص در او نی جز اینکه خازن بارش تا بابد رزق خلق را شده ضامن

و این هم باشد گناه دست و دل او جرم ندارد در این معامله خازن

فخر دول ای وزیر عالم عادل صدر اجل ای امیر منعم محسن

ای تو به آداب عقل و شرع مؤدب ای تو بقانون عدل و داد مقنن

ای بقضا هیبت تو بوده معاضد ای بقدر فکرت تو گشته معاون

رای تو تقدیر کار و بار قضا کرد زین ره گفتند (المقدر کاین)

سجده بخاک تو برده خلق دو گیتی (الا ابلیس و هو کان من الجن)

فضل تو داری نه بختیار بنی طی عدل تو داری نه شهریار مداین

در نسب اندر تراست سود و مفخر نه رؤسای بنی تمیم و هوازن

نیست یکی چون تو میر بخرد دانا نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن

گر نه زلال کف تو بود در این جوی آب رخ فضل و جود بودی آسن (۲)

ورنه پی بوسه دو دست تو بودی رخ ننمود ایچ سیم و زر ز معادن

پرتو مهرت اگر ببادیه تابد مر بدوی را همی کند متمدن

چرخ نبودی مصون ز فتنه انجم گر نشدی آفتاب عدل تو صائن

این رهی از بیم لشگر غم و اندوه گشته بحصن ولای تو متحصن

آمده اندر بسایه تو از یراك احمی باشی تو از مجیر ظعاین

رایت حمد تراست ناصب و رافع آیت شکر تراست مظهر و معلن

در بر روی تو ساجد و متذکر بر در کوی تو خاضع و متحنن

جان طلبی هان بخواه حاضر و موجود دل طلبی هین بگیر ظاهر و باطن

زشت بام نزد بندگان تو اما پست بدم پیش آستان تو لیکن

گشتم از اقبال تو بمهر برابر	هستم از الطاف تو بچرخ موازن
نیست چو من در مدیحه شاعر ماجد	نیست چو من در لطیفه هاجی ماجن (۱)
بدر نباشد چو من بخطه جاجرم	سیف نه چون من بعرصه سپرائن (۲)
منت یزدان که بر در تو شدستم	سبعه سیاره را ستاره ثامن
ثامنهم کلبهم منم که بکویت	آمده در جرگ کهفیان شده ساکن
تا کف راد تو بوستان مکارم	تا رخ ماه تو آسمان میامن
دنیا از طالعت چو وادی ایمن	گیتی درسایه ات چو بلده آمن

قصیده

در شماره ۱۴ ادب سال اول درخراسان مطابق ششم ذی الحجه ۱۳۱۸ و ۲۷ مارس ۱۹۰۱ در ذیل خطبهٔ که در روز امتحان مدرسه همت گفته بودم انشاء ودرج شد

ای خزیده درین سرای کهن	وی دمیده چو گل درون چمن
نکته گویمت که گر شنوی	شادمانی بجان و زنده بتن
آدمی را چو هفت مهر بدل	نبود کم شمار از اهریمن
مهر ناموس و زندگانی و دین	عزت و خاندان و مال و وطن
وانکه بیهوده بگذراند عمر	هست نادان و ابله و کودن
وانکه ایمان بدین خویش نداشت	از بدیهای او مباش ایمن
وانکه قدر شرف نداند باد	ذل و فقرش قبا و پیراهن
وانکه اسراف پیشه کرد بمال	نشود شمع خانه اش روشن
وآنکه حب وطن نداشت بدل	مرده زآن خوبتر بمذهب من
ای وطن ای دل مرا مأوای	ای وطن ای تن مرا مسکن

---

(۱) هاجی ـ همجو کننده . ماجن ـ مزاح کننده

(۲) بدر جاجرمی و سیف اسپرائینی دو شاعر معروفند

ای‌وطن ای‌تو نور و ما همه‌چشم ایوطن ای تو جان وما همه تن

ای مرا فکرت تو در خاطر وی مرا منت تو بر گردن

ای تراب تو بهتر از کافور ای نسیم تو خوشتر از لادن

ای فضای تو به ز باد بهار ایهوای تو به ز مشك ختن

ای تف غیرت تو خاره گداز ای می همت تو مرد افکن

پشه با یاری تو پیل شکار روبه از نیروی تو شیر اوژن

ای عیون کریمه را منظر ای عظام رمیمه را مدفن

ای غزالان شوخ را گلگشت ای درختان سبز را گلشن

نار تو خوبتر ز برد و سلام خار تو تازه تر ز ورد و سمن

با تو بر زهر جان ما مشتاق بیتو با نور چشم ما دشمن

از تو گر رو کنم بدار سرور هست در دیده‌ام چو بیت حزن

از هوای تو مغزم آن شنود که رسول خدا ز باد یمن

ای بیاد تو در سرای سپنج ای بنام تو در جهان کهن

تخت جمشید و افسر دارا تیغ شاپور و رایت بهمن

ای بمهر تو با هزار اسف ای براه تو با هزار شجن

خسته در هر رهی دوصد بهرام بسته در هر چهی دوصد بیژن

ای ز شاپور و اردشیر بپای مانده آباد دشت و باغ و چمن

ای ز بهرام ویزدگرد بجای مانده ویران دیار و ربع و دمن

ای پی نرگس تو غرقه بخون چشم اسفندیار روئین تن

ای سپرده هزار دستانت خانه و آشیان بزاغ و زغن

ای پس از صد هزار رود وسرود خواسته از سرای تو شیون

از هوای تو هر که بر گردد متوسل بود بجبت و وثن

وثنی بهتر است از آنکه بصدق نپرستد ترا بسان شمن

ای برادر بتاب از آتش ما آن دلی را که سخت‌تر ز آهن

گریه کن بر وطن که گریه تو چشم دل را همی کند روشن

بهوای وطن زنان گریند گر نگریی تو کمتری از زن

(قصیده)

بیال ای تخت افریدون بناز ای تاج نوشروان که آمد شه درون کاخ و تابد مه بشادروان

بگشت اندر شود دهقان و آرد آب اندر جو بباغ اندر شود رزبان و کارد سرو دربستان

سپهر پیر بر شاه جوان زودا که بسپارد نگین و رایت شاپور و تخت وامسر ساسان

سحر درنامه «شوری» چنین خواندم بتوقیعی که والاحضرتش فرمود بر فرماندهان اعلان

که درسال هزار وسیصد و سی ودوازهجرت سه‌شنبه دوم مرداد و بیست و هفتم شعبان

رحل در برج جوزا زهره وبهرام درخوشه عطارد با مه وخورشید مأوی جسته‌درسرطان

بفالی نیك وسالی خوب‌وروزی سعدوماهی‌خوش که گل باشاخ هم پیوند ومی باجام هم‌پیمان

خدیو شرق «احمدشاه» با اقبال روز افزون گذارد تاج بر تارك فرازد تخت در ایوان

سپهرم گفت «یابشری» کزین پس‌درهمه گیتی نبینی ملك بیصاحب نیابی گله بی چوپان

بگفتم لاتقل بشری و لکن بشریان زیرا دوشادی دست برهم داده‌توام گشت دریك آن

یکی تشریف تاج ازتارك شه دوم آن‌باشد که ملك آزاد ازفتنه‌است وبحر آسوده‌ازطوفان

بهار عمر شد شاداب و باغ دولتش ایمن ز سرمای زمستان است واز گرمای‌تابستان

ز والاحضرت ایدون شکرها بایدکه‌در کشور عنایت راند بر مردم نیابت‌کرد از سلطان

چوموسی‌روز وشب این گوسفندانرا چرانیدی کنار چشمه صداء وگرد روضه سعدان

مرا باشد شگفت ازمعجزش زیرامحال آید دوکاراندر یکی‌پنجه دوگوی اندریکی‌چوگان

ولی‌اینخواجه بایکدست هم گوی زمین‌در کف گرفته هم ربوده گوی فضل ودانش از اقران

زدست وپنجه مشکل‌گشا آن عقده بگشاید بآسانی که کس نتواندش بگشود با دندان

بدستی‌کرد خامش فتنهای خارج ازسوزش بدستی کرد ساکن انقلاب داخل از طغیان

حسودش‌خویشین‌را همچو اوپنداشته است‌اما کجا قاف تهجی‌هست همچون **ق والقرآن**

چنو بسیار دیدستم بصورت یا بنام اما — ندیدم همچو او یکتن بمعنی درهمه گیهان
همی سنجند اشیا را بثقل و جثه و پیکر — خلاف مرد کورا دانش و حکمت بود میزان
دودست ایزد بماداد است باهم جفت چون بینی — زدست راست آنچ آید پدید ازدست چپ نتوان(۱)
برادر بود با سلمان ابوذر لیك کی شاید — که گنجد دردل صدبوذر اندك ازیك سلمان
سفینه ملك کامد مضطرب زامواج پی درپی — دراین گرداب بی پایاب واین دریای بی پایان
عنان این سفینه بود اندر دست او گفتی — عنان رخش خودرا داشت درکف رستم دستان
هرآنکس دید این قدرت سرود از گفته سعدی — چه باك ازموج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
سپردندش کلید مملکت پیش از ملك زیرا — نخست آرند کنیت آنگهی نامست درعنوان
بصورت کنیه پیش ازنام باشد لیك در معنی — بقای شخص از نام است وزو شدزنده جاویدان
شنیدستم که اندر دور استبداد شیطانی — خطاب معشر الجن خواند اندرسوره رحمن
درآنجا کرد استدلال کاندر صفحه گیتی — نباید مملکت بی شه نشاید خلق بی سلطان
بدو گویم که ای ناخوانده ازقرآن بجزحرفی — بریش خویشتن خندیدنت بایست ازین برهان
ندیدی خواجه چندین سال بی شه ملك ودولت را — بآیین شهی بخشید آب و رونق و سامان
خداوندا تن این ملك مجروح است ودل خسته — طبیبان عاجز ازتدبیر وتب درآخرین بحران
نه خاصیت دهد معجون نه بهبودی رسد زافسون — نه سود از عوذه خاتون وحرز مادرصبیان
تو غمخواری طبیبی کیمیا دانی روان بخشی — لبت چون عیسی مریم گفت چون موسی عمران
ببین اوضاع را درهم اساس ملك را برهم — بنه این زخم را مرهم بیار این درد را درمان
ببین برمیزبان تنك است منزل بس فرود آید — بناهنگام و ناخوانده بخرگاه اندرش مهمان
بویژه اندرین خانه که از غوغای بیگانه — نیارد هشت خالیگر بغیراز خون دل برخوان
خدارا باکلید فکر بگشا قفل این مشکل — که رأی مرد باشد چیره برشمشیر و برسوهان

قصیده

ای مانده دیر درسفر ودور از وطن — وز دوری توگشته سته جان مرد وزن
ای همچو ماه گرد زمین گشته ره سپر — وی همچو مهر سوی فلك بوده گام زن

---

(۱) - دراینجا بنکوهش احزاب دست چپ وستایش احزاب دست راست پرداخته وآنوقت بشاه و ناصرالملك قراگوز معتقد بوده ولی پس از چندی مدتی مأیوس شده و همه راسخت نکوهش کرده است .

خاك عرب ز بوی تو با نکهت بهار   دشت ختا زخوی تو پرنافه ختن

اندر فرنك رانده ثنای تو هوشمند   درچین درودخوانده بروی تو برهمن

ایدیده چون کلیم ز فرعونیان عذاب   وی خسته چون سلیمان ازکید اهرمن

ایوب وار سوخته در آتش بلا   یعقوب وار ساخته در کلبه حزن

از فضل جامه دوختی از معرفت ردا   ازعلم جبه کردی و از صبر پیرهن

رفتی از این دیار چونوری‌که ازبصر   باز امدی دوباره چو روحی‌که‌دربدن

رفتی چو شاهباز شهان سوی صیدگه   باز آمدی چو ابر بهاران سوی چمن

ای میهمان تازه ملت که آمدی   باکاروان داد سوی خان خویشتن

خوب آمدی وداد قدومت بدیده نور   شاد آمدی و برد ورودت زدل محن

بنهفته نیست فضل تو برمرد هوشیار   پوشیده نیست قدر تو بر مردم وطن

در درگه ملوك توئی صدر بارگاه   در مجلس کرام توئی شمع انجمن

دولت بهمت تو کند کار های نو   ملت بحضرت تو سراید غم کهن

تنها نه شهریار کند بر تو اعتماد   کافاق را بود بجناب تو حسن ظن

میرا خدایگانا حرفی ز روی جد   گویم بحضرت تو اگر بشنوی زمن

درمحضرتو راست سرایم سخن ازآنك   شایسته نیست از چومنی حیله درسخن

جز صدق از زبان‌من ایخواجه نشنوی   ور حاسدم زکینه زند مشت بردهن

امروزچشم دولت وملت بسوی‌تو است   تاچون کنی زفکرت وتدبیر ورأی‌وفن

ازاین دورو برون نبود کار مملکت   یا مرغزار روشن یا تیره مرغزن

یا عمر جاودانه و یاانقراض‌عمر   یا بخت ما مساعد و یا رخت ما کفن

گر نیکخواه دولت و غمخوار ملتی   این راز رابحضرت شه گوی برعلن

کامروز مر ترا پی اصلاح مملکت   عدل عمر بباید و فرهنك بوالحسن

جلاب رای پیران رنجور ملك‌را   دارو کند نه ضربت شمشیر تهمتن

دانا بدست‌کن نه تواناکه بهتر است   یك‌کهل رأی زن زدو صدفحل تیغزن

یاسای ملك را نتوان کرد اعتماد   برکودکی‌که نوز نشسته لب ازلبن

پیر فسرده را نسزد با عروس بکر   در خوابگاه پیری و در بستر عنن

گر بلبل از درخت کند آشیان تهی   مأوای او نماند برکرکس وزغن

ور آهوی ختن شود از دشت ناپدید   کس جای‌او نبخشد برپیل وکرگدن

شاها بکار گوش و تن آسان مباش از آنک ‌‌ ‌ پرویز رفت و ماند بجا کار کوهکن
دانی تو خود که زور نیاید بکار مرد ‌ ‌ چون خواست پای مور رها سازد از لگن
سامان ساو و باژ منظم کن ای ملک ‌ ‌ تا ملک خویش را برهانی ز هر فتن
تاکی شکسته در جگر معدلت سنان ‌ ‌ تا چند بسته در گلوی عافیت رسن
از بزم اتحاد بران مرد شوخ‌چشم ‌ ‌ وز پیکر وداد بکن رخت شوخگن
ای خواجه مؤید و دستور کاردان ‌ ‌ ای مستشار عادل و دانای مؤتمن
بگشای قفل بسته بمفتاح اتحاد ‌ ‌ بشکن طلسم بسته بتأیید ذوالمنن
تخم وفاق‌را تو درین بوستان بکار ‌ ‌ میخ نفاق‌را تو ازین سر زمین بکن

بتاریخ لیله چهارشنبه هشتم شهر ربیع‌الثانی ١٣٢٥ در طهران نکارش یافت وتقریباً بیست‌روز بعداز آن ثبت شد.

محمدصادق‌الحسینی الفراهانی

قصیده

بیست ودوم ربیع‌الاول ١٣٠٨ بساوجبلاغ مکری در مدح امیرنظام سروده است :

بماند نام‌کسان از دوچیز جاویدان ‌ ‌ یکی زوسعت خاطر یکی ز لطف زبان
گراز بلندی همت نشان زمرد نماند ‌ ‌ نماند ایچ نشان از بلندی ایوان
سرای دولت ویران شود زدور فلک ‌ ‌ سرای همت تا حشر ماند آبادان
مگر نبینی فرخنده سیف دین‌خان را ‌ ‌ بماند تا به ابد نام نیک از احسان
پی حصول شرف میزبان گیتی را ‌ ‌ بخانه خود بر خوان همی برد مهمان
وزیر شه یکی اسب پیلتن بنشست ‌ ‌ پیادگان پریرخ در آن رکاب روان
کجا پیاده‌شد آنجاکه‌سیف‌دین‌خان داشت ‌ ‌ یکی سرای مقرنس چو گنبد نعمان
روان سردار امروز شاد شدکه پسرش ‌ ‌ زد از بلندی همت بچرخ شادروان
زروی فخر خداوند ملک را که بود ‌ ‌ امیر کل نظام و نظام ملک جهان
بخانه برد و پرستش نمود وخدمت‌کرد ‌ ‌ نهاد مقدم پاکش بدیده از دل وجان
شرف پذیرفت ایوان وی زمقدم میر ‌ ‌ که خانه شرف مشتری است برج‌کمان
جز اوکرا رسد این‌رتبه آرزو کردن ‌ ‌ که تاج فخر بکیوان ومیر در ایوان

خدایکانا این بنده فخر دارد از آن
که میزبان ترا ترجمان شده بزبان

ازین کمینه بشکرانه تفقد تو
طلب نمود یکی قطعه همچو آب روان

که‌شرح شکر ترا اندر آن بیان‌سازد
اگرچه شرح ثنایت نگنجدی بیان

جز اینکه گویم ای آفتاب اختر سوز
جز اینکه گویم ای رأی پیر وبخت‌جوان

در آستانت سرهای دشمنان برخی
بخاکپایت جانهای دوستان قربان

اگر بگیتی مهمان یکی دوروز بماند
تو تا قیامت بر خوان عافیت مهمان

چکامه

درسنه ۱۲۹۵ مرحوم شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب‌ثراه برای امتحان‌طبع بنده را مأمور فرمودکه این قصیده حکیم ابوالفرج رونی‌راکه دربحر قریب اخرب‌مقصور است وتقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) می‌باشد ، استقبال کنم — مطلع قصیده این است : - شه باز بحضرت رسید هین - یکران مرا برنهید زین - تا خوی کند ازشرم او زمان - چون طی‌کنم از نعل او زمین . بنده نبز با وجود حداثت سن وعدم مهارت درغث وسمین ونقد وزیف شعر این قصیده را ارتجالا بعرض‌رسانیدم

طهماسب خداوند راستین
دارد یم وکان در دو آستین

دریا زیسارش برد یسار
گردون بیمینش خورد یمین

خوانده است مؤید بدولتش
دارای جهان شهریار دین

زیراکه خیام جلال را
حبلی است ز تأیید او متین

بالد ز سرش رایت و کلاه
نازد بکفش خامه و نگین

ای خامه تو موی مهوشان
ای نامه تو روی حور عین

ای خسته کمانت پرعقاب
ای بسته گمانت در یقین

جمشید بگیرد ترا رکاب
خورشید ببوسد ترا زمین

با برز منوچهر و کیقباد
با گرز فریدون و آبتین

فرهنك ترا خوانده مرحبا
اقبال ترا گفته آفرین

شاها ملکا آسمان بمن — بی سابقتی بسته است کین
آویخته حلقم بریسمان — آمیخته زهرم بانگبین
جز خون نخورم روز و شب مگر — دنیا چو مشیمه است و من جنین
زآن رو که بود در گهت مرا — حصنی زجفای فلک حصین
دربار گهت ملتجی شدم — دادم بستان از سپهر هین
درگاه تو باشد پناه من — فردوس بود جای متقین
ایاك نولی و نستمد — **ایاك نرجی و نستعین**
بر خلق توئی صاحب و عمید — بر شاه توئی ناصح و امین
تا مشك ترا بارد از قلم — تا ماه ترا تابد از جبین
تا میل بنین است زی بنات — تا شرم بنات است از بنین
باشی بهمه سروران مطاع — باشی زهمه خسروان گزین
جور از فلك و مردمی زتو — شعر از من و مشك از غزال چین
معروف بلشکر کشی شوی — در شرق چو پور سبکتکین
مشهور بدشمن کشی شوی — در غرب چو فرزند تاشفین

مرثیه

درشماره ۳۹ ادب از سال سوم در ذیل تصویر مرحوم مبرور حاجی میرزا علیخان امین الدوله طاب ثراه در مرثیه آنمرحوم انشا و مندرج گردید

فغان زگردش این چرخ کوژپشت کهن — سپهر کژ حرکات و ستاره ریمن
سپهر باشد مانند باغی از ازهار — ستاره تابد همچون چراغی از روزن
نه کس درین باغ آرد شمیم گل بمشام — نه زین چراغ یکی خانه درجهان روشن
زمانه مارا چون گاو بسته برگردون — ازین ره است که بنهاده یوغ برگردن
چومرغ خانگی اندر قفای پیر زنان — بیام و برزن تازیم بهریك ارزن

بجای دانه ارزن همیشه بر سرمان کلوخ بارد از بام و سنگ از برزن
کسی که خواهد ازین چرخ شادمانی دل کسیکه جوید ازین روزگار راحت تن
همی بیزد بیهوده آب در غربال همی ساید بیغاره باد در هاون
نگویمت که ز تاریخ باستان برخوان حدیث های شگوف و فسانهای کهن
که هرچه خوانی ازان تازه‌تر نخواهد بود که گوش هوش کشائی و بشنوی از من
امین دولت ماضی که تا بگیتی زیست معین دولت ودین بود و یار شرع وسنن
زروی خوبش تا بنده بود مهر منیر زخوی پاکش زاینده بود مشک ختن
زنامه اش رخ آفاق جسته تاب وفروغ زخامه اش خط خوبان گرفته چین وشکن
نه در دلش بجز ازمردمی رسیده خیال نه برلبش بجز از راستی گذشته سخن
زفضل داشت شعار وزعقل یافت دثار زعلم داشت قبا و زحلم پیراهن
همه کریمان چون قطرهٔ از آن دریا همه حکیمان چون خوشهٔ از آن خرمن
عزیز مصر هنر بود و از شکنج قضا بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن
عقیم بود از او مادر زمانه وگشت ز پیکرش شکم خاك تیره آبستن
گرفت تیر غمش جادرون خاطر ما چنانکه تیر تهمتن بچشم روئین تن
چو او برفت برفت ازجهان کمال وهنر چو او بشدبشد از روزگار فضل ومنن
شهید گشت مروت غریب گشت هنر ذلیل گشت معارف یتیم گشت وطن
گریست در غم وی دیدهٔ که ازخارا چنانکه سوخت زداغش دلی که ازآهن
فلك چو ابر بهاران براو فشاند اشك ستاره چون زن ثکلی براو کند شیون
نوای سوك وطن آید ازغمش در گوش چو مویه عرب اندر هوای طل ودمن
بلی بدست قضا دستگیر و مقهورند سپهبدان و دلیران گرد شیر اوژن
چو تیغ یازد بی فایدت بود اسپر چو تیر بارد بیخاصیت شود جوشن
هزار مرتبه من آزموده ام که فلك بمرد دانا نیکو نداده پاداشن
کسیکه فکرت او راست کرد کارجهان خمیده شد قدش ازگردش دی وبهمن
دریغ از آن سرکاسوده شد بخاك لحد دریغ ازان تن کاواره شد بملك کفن
کجاست عیسی کز غم رهاند این بیمار کجاست رستم کز چه برآرد این بیژن
ولی پس ازهمه افسوس ودرد وآه ودریغ سپاس باید از الطاف قادر ذوالمنن
که گر. درخت تنومندی او فتاد ازپای یکی نهال برومند سر زده بچمن

وراز نهفتن خورشید تیره گشته جهان زنور مه شب تاریك ما بود روشن
مهین پسرش همانند اوست درهمه کار بطبع دلکش ورای رزین وخلق حسن
کلام او بسراید همی بروزوبشب کمال او بنماید همی بسر و علن
سخنش خوب وبخوبی چوگفته‌اش هنجار گهرش پاك وبپاکی چوگوهرش دامن
خدای عزوجل جاودانه دور کناد تعب زجانش و انده زدل گزند ازتن
کهسلك دانش بکسسته چون بنات‌النعش هم او برشته کشد باز همچو عقد پرن

قطعه

درنکوهش وزیر عدلیه وقت و ستایش خویش

شنیدم ازپی یك‌لمحه خواب مؤمن را ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان
بر این قیاس وزیر است اولین مؤمن مسلم است سخن با دلیل و با برهان
که هم وزیر بخواب ازنفاق وشر دورست هم ازبلای وی آسوده‌اند خلق جهان
چو او بخوابرود چشم فتنه درخوابست زید زمانه تن‌آسان بمهد امن و امان
چومزد خفتنش از کردگار این باشد ثواب مردنش اندر چگونه است وچسان
بلی بمردن این خواجه کردگار بزرك سزد زنو کند ایجاد حورو طرح جنان
هزار باغ بهشت آورد زلطف پدید هزار کوثر سازد به هربهشت روان
هزار طوبی روید کنار هر کوثر هزار حور کند زیر هر درخت مکان
قبا زلعل و برازسیم و پیرهن زحریر کله زمشك ورخ ازلاله ولب ازمرجان
بدست هریك ازآنان هزار جام و برو صلا زنند که هان بوسه‌گیر و باده ستان
خدای عزو جل ازسحاب همت وجود برو فرستد باران رحمت و احسان
دهد قباله این باغ دست جبرائیل نهد مفاتح آن روضه در کف رضوان
که زی وزیر شتابند و می بگویندش همی زگفته دادار داور سبحان
که پیکر توسزاوار دوزخ است و سزد که می بسوزی تا روز حشر باشیطان
توئی که خانه بیداد کردهٔ آباد چنانکه از ستمت باغ داد شد ویران
زبس چنین و چنان کردهٔ بخلق بدی ترا بباید کردن بسی چنین و چنان
گناه تو زحیوة توبد کنون‌که رسید ز مردن تو جهان را حیوة جاویدان
بدوزخت نفرستم که اهل دوزخ را کفایت است عذاب وشکنجه نیران

چو بندگان من از مردن‌تو آسودند / بود بچون‌تو گران جانی این‌بهشت ارزان
ایا وزیر موافق که زنده‌ات ثقلیست / برده ثقلین و بمعده ایران
جهانیان سزد ار قدر عافیت دانند / تو برخلاف جهان قدر مرك‌خویش‌بدان
که هم زمرك تهی گردد و بیاساید / سرت زباد غرور و تنت زبار گران
ز مردنت ملك‌الموت در فلك نازد / چنانکه عیسی از احیای زنده درکنعان
من ارلطیفه بگفتم زروی دانش وفکر / ولیك نکته دیگر همی کنم عنوان
وزیر مؤمن خاصست لیك مسلم نیست / اگرچه عامست اسلام و خاص شدایمان
بود مسلمان در شرع آنکه مسلم را / گزند ناید از آزار او و بدست وزبان
براین قیاس‌وزیر ارچه مؤمن است‌ولی / نه‌مسلم است‌که اسلام ازو رسیده بجان
کجا زمسلم دین راست خار در دیده / کجا زمسلم حق راست نار درشریان
کجا مسلمان گوید گزاف بر داور / کجا مسلمان جوید خلاف با قرآن
کجا مسلمان با مؤمنان کند حیلت / کجا مسلمان بر مسلمان زند بهتان
گراین مسلمان فاجر همی بود بوذر / گراین مسلمان کافرهمی بود سلمان
گراین طریق مسلمانی‌است و این‌ره دین / سلام باد بر آن دوائیم و سه‌خوان
چنان زآل مکرم (۱)ذلیل گشته کرام / که خاندان نبی از نژاد بوسفیان
چو تازیان صف ممتازیان همی تازند / بقصد صید گوزنان بجای شیر ژیان
ایا وزیر ستمگر که کردگار بزرك / دهد سزایت یك برهزار در دوجهان
ترا بتاری ایمان نه ای بلفظ فرانس / تمام پردگیان تواند بی ایمان
مرا ز پنجه جورت ز بعد پنجه سال / سرا چوخانه‌کوراست وباغ چون زندان
بکنج غم ز جفای تو خون خورم گوئی / که من جنینم و گیتی همی بود زهدان
مرا زرشك بیغولهٔ مکان دادی / چنانکه ناصر خسرو بغار در یمکان
عروس بخت ترا منشی قدر کابین / بنشته گاه بکاینه گه پارلمان
معاشران و رفیقان و دوستانت را / که‌ایمنند بدهر از طوارق حدثان
درم بکیسه و می در پیاله یار بر / جهان مسخر وگیتی بکام وحکم روان
مرا زبعد دوسال انتظار خدمت و کار / بجای رنج نشابور و زحمت سمنان
کنی روانه بساوجبلاغ و خود باشی / وزیر عدلیه نائب مناب نوشروان

۱ - از آل مکرم - خاندان وزیرعدلیه وقت منظور است.

چرا نصیب تو ازملك نوش بی‌نیشست
چراست بهره من ازتو درد بی درمان

ترا چه پایه هنر بنده را چه عیب بود
ترا زیاده کجا باشد و مرا نقصان

بگو دلیل که تا ده بعذر پردازم
بگو گناه که تا ده بیارمش تا وان

بران امید بدم کز پی درستی و عدل
عنایت تو بکارم دهد سر و سامان

همی علاوه کنم افتخار وحشمت وجاه
همی زیاده کنم اعتبار و شوکت وشان

خلاص گردم ازآن رنجهای پی درپی
نجات یابم ازان ورطه های بی پایان

بعکس آنچه همی داشتم ز بخت یقین
خلاف آنچه همی بردمی بخویش گمان

مرا ترقی معکوس شد نصیب و نصیر
مرا ستاره منحوس شد قرین و قرا ن

بجای آنکه ستانم نشان قدر وشرف
بکاست قدرم وکم شد شرف برفت نشان

زآه سینه وطوفان دیده هرشب وروز
درآتشم چو سمندر درآب چون سرطان

زماه وکیوان وز بخت خود چرا نالم
گنه تراست نه از بخت ونزمه وکیوان

وزارت تو و ادبار من همی مانند
بکار آنکه بسك جو دهد بخر ستخوان

رسید برتن زار من از تو بس بیداد
که دادم ازتو ستاند خدای داد ستان

من ازجفای تو آن دیدم ای‌وزیرکه دید
خلیل ازپدر خویش و یوسف ازاخوان

وزارت تو همی گفت عدل‌را بدرود
بلی کجا رمه ماند چو گرك شد چوپان

چه نالم آه **عفاك الله** آفرین بتو باد
چه گویم **اصلحك الله** خانه آبادا ن

مرا بکردان دادی قضا و خودگشتی
ندیم ترکان در گلشن بهارستا ن

بکوه وصحرا کردی رها و پرتابم
گهی چو سنك فلاخن گهی چوتیر کمان

مگر بگورم از آن جایگه روان سازی
که نیست قریة آن سوترك زعبادان(۱)

که دور راشی و ایام مرتشی باشد
نه دور راستی وعدل ورأفت و احسان

شریح قاضی و فرزند بوشوارب را
بود بنزد تو قدر و مقام وجاه ومکان

نه مرمرا که ندارم بکژ روی پیوند
نه مرمرا که نبرم ز راستی پیما ن

نه مرمرا که نظیرم نزاده مادر دهر
بصدق لهجه و لطف کلام وحسن بیان

زرشك کلکم حسرت همی‌خورد وطواط
ز شرم نطقم خجلت همی برد سحبان

شود بنثر ثنا گسترم ابو اسحق
زمن ریاضی تحصیل کرده بوریحان

شکسته خط سنبل بگل کند تعلیق
رقاع نسخم نیلوفر آرد از ریحان

---

(۱) اشاره است بمثل معروف . **لیس وراء عبادان قریة** .

مرا شمرده فلا ماریون حکیم بزرك نگاردم پروفسر برون ادیب کلان
کشم برابری اندر سیاق وفقه و خبر بشیخ طوسی و با جبرئیل بن شاذان
کتاب چار امامم بود تمام از بر چه احمد وچه محمد چه مالك ونعمان
ز هفت مردان اندوختم همی طاعت ز هفت قراء آموختم همی قرآن
ابو یزیدم شیخ مشیخه فقراست ابو سعیدم پیر طریقه عرفان
اگر بعلم کسی در جهان بلند شود مرا سزد که زنم برسپهر شادروان
زبعد این‌همه تحصیل‌علم وکسب هنر که شرح آن نتوانم یك از هزار بیان
وزیر عدلیه ممتاز . . پستم کرد بخاك ره که خدایش همی کند دیوان
در این دوسال بدیوان عدل چندین‌بار وزیرگشت و برانداخت عدل را بنیان
گرفت کام دل از رشوه تادمی‌که‌بدید رسیده وقت که برخر همی نهد پالان
معاش آتیه را قبض داد و ازصندوق گرفته رخت بخر برنهاد وگشت روان
زهر وزیری در عدلیه بماند دو چیز چورسم داد زغازان و بخشش از قاآن
نخست هریکشان چندتن زمردم خویش همی بکاشت در آنجا چوخار در بستان
دوم زهریك ظلمی بنام قانون ماند چو جوی نیل زفرعون وصرح ازهامان
درست دیدم وسنجیدم این وزیران را چو داشتم زخرد سنك واز نظر میزان
همه بچشم حقیر آمد و بجسم کبیر همه بوزن خفیف آمد و بطبع گران
مگو وزیرکه بد مغز عدل را افیون مخوان وزیرکه شد روح عدل‌را سوهان
حدیث حق همه درگوششان فسانه‌بدی که گفته‌اند **کلام الهدی من الهذیان**
تمام سلسله کالحلقة المفرغه بود که فضل این سوازان سو تمیزمی نتوان
همه برادر یك دیگرند پنداری که بیر زرد برادر بود بشیر ژیان

قصیده

درنکوهش بعضی از وزرای وزر انگیز آغاز مشروطیت

بایران از اروپا گشت روشن چراغ تربیت شمع تمدن
غزالان بیختند از ناف نافه پلنگان ریخته خونها زناخن
دبیران چون غزالان با تبختر وزیران چون پلنگان باتفرعن

یکی دل می برد بهر تمتع — یکی سر می برد بهر تفنن
تو گوئی صف زده در دشت و کهسار — بتان چین و سرداران ژاپن
بماچین و بژاپن شد فسانه — بت ایرانی ازپاچین و ژوپن(۱)
شب آدینه تابد تا سحرگاه — ثریا در ترن(۲) جوزا بواگن(۳)
فرو ماندند اشخاص ازتشخص — سته گشتند اعیان از تعین
خردمندان پریشان از تفکر — وطنخواهان پشیمان ازتوطن
چوبوقلمون شده است اوضاع گیتی — زتغییر وز تردید و تلون
چرا فرسوده مارا دند ودندان — اگر دند(۴) است بوقلمونزودندن(۵)
مشیر جمع شوری شور(۶) وشوره(۷) — امیر این و آن آن(۸) است وآنن(۹)
وزیرا وقت آن آمد که امروز — بیاموزی ره و رسم تدین
تو از کنبیه(۱۰) ایشان ازمترجم — مترجم از کتاب (سان پتی لن)(۱۱)
نشینی با هزاران جلوه و ناز — بدارالدوله چون درباغ گلبن
برانگیزی چوپیلان یال وخرطوم — برافرازی چوشیران ناب وبرثن
بجوشانی هوا را از حرارت — بگندانی جهان را از تعفن
براری ریشه انصاف از بیخ — براندازی اساس عدل از بن
کنی خامش چراغ دین اسلام — بسوزی هم تشیع هم تسنن
بجای بقعه بطحا و یثرب — طرازی کعبه در پاریس و لندن
مصاحب خستگی یابد زصحبت — معاون عاجز آید از تعاون
مترجم همچو سقراط و تو هستی — ارسطو مستشارت چون فلاطن

(۱) قسمی از پاچین . (۲) اطاق واگون و شمندوفر . (۳) مخفف واگون . (۴) بوقلمون ماده . (۵) بوقلدون . (۶) بز ماده . (۷) بزغاله (۸) خر . (۹) کره خر . (۱۰) مستشار . (۱۱) کتاب صد حکایت کوچک

کنون بر تخت دارا جام جم گیر فلاطون را زخم کن در فلا کن (۱)

وزارت بی شرارت شد مرارت یو اسن سان پو اسن آن پو آژن (۲)

زچپ بر راست زن از راست بر چپ که نشناسی تیاسر از تیامن

زشاگردان خاص یوسف اسمیت (۳) طلب کن نشرده آیین مرمن (٤)

چو استاد عروض اندر دوائر مفاعیلن تراش از فاعلاتن

ترا ازبهر کردن آفریدند چرآویزی اندر سینه کردن (۵)

زرسرخ وزن زیبا بدست آر که زر در خانه طاق است وزن استن

بیا اندرز من بشنو وزیرا زتیر آه مظلومان حذر کن

بدیوان ده مراین دیوانگی را که از افسوس جن باشد تجنن

بترس از آنکه مظلومی درین روز بحصن حول حق یابد تحصن

فروزد شعله قهر ایزدی را ز آه خود بتسبیح و تحنن

زندسیلی بگوشت (**امرفاخرج**) بجای نغمه (**یا آدم اسکن**)

بمانی از وزارت هم ز او زار بیفتی از مکانت وز تمکن

ازین سودا بیابی غبن فاحش بماند مستشارت در تغابن

توچون قبطی کنار نیل وخصمت چو روح‌الله کنار نهر اردن

چنان کاسکندر رومی بسر هشت کلاه‌مشتری در دیر آمن (٦)

بسر بادت کلاه قاتبانی کزان یابی تبرك هم تیمن

وزیرا همچو من نا گفته مدحت کس از آغاز تکوین وتکون

---

(۱) شیشه کوچك . (۲) مثل فرانسویست یعنی شراب بدون ماهی سم است

(۳) شخصی است مخترع دین مرمن که در قرن نوزدهم از امریکا ظهور کرد . (٤) مرمن - پیروان یوسف اسمیت که اورا مسیح می‌دانند . (۵) حمایل.

(٦) معبد قدیم یونان .

ادیب شرق وغرب هم خواندی ازفضل — اگر بدزنده (مسیو بی برستن)
بماناد از تو اسمی بی مسما — چو سیمرغ وچوعنقا گریفن (١)
دلت از گاز اکسیژن تهی باد — سرت انباشته ازدود کربن

در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله نگاشته و درروزنامه خراسان درج است

برآمد بانك یابشری بگردون — که اینك چارچیز ازفربیچون
بدارالملك سالار خراسان — بهم توام شدند از پرده بیرون
کتاب رحمت و چتر سعادت — بهار نغز و تشریف همیون
یکی لامع چو مهرازچرخ روشن — دوم طالع چو ماه ازسطح گردون
سوم چون طبع دانشمند خرم — چهارم چون جمال بخت میمون
کتابی بهتر از توقیع کسری — لوائی برتر از چتر فریدون
بهاری سبز چون کان زمرد — پرندی سرخ چون شاخ تبرخون
یکی پیدا ز متنش ربع مینو — دوم تابان ز نورش ربع مسکون
سوم بادیده مشك ازبوی آن مست — چهارم آتشی کزوی جهد خون
الا ای داوری کز فر دارا — شود هرلحظه اقبال تو افزون
شهت تیغی مکلل داد کورا — همانندی نه در گیتی همیدون
بجز صمصامه عمرو زبیدی — دگرسیفی که نامش بود ذوالنون
پرندی لوحش الله چون نگاری — عقیقین لعل در زرینه اکسون
و یا بیجاده کاید در دل رز — ویاسوسن که رست ازشاخ زریون(٢)
ز رشك آب و تابش مینماید — شرر درسنك خارا نم بجیحون
چو صبح صادقست اما کندروز — بدشمن چون شب یلدا شبه گون

(١) سیمرغ (٢) - زریون - مخفف آزریون نوعی از شقایق .

گر این شمشیر کج از کشور لفظ زند بر عالم معنی شبیخون
نماند کوژی اندر پیکر دال بنگذارد کژی در قامت نون
مبارك بادت این دولت که جز تو نبوده هیچکس را تا با کنون
چنان خواهم که جاویدان بمانی ولیکن بر خلاف چرخ وارون
از یرا چرخ کژ بویست و کژ خوی تو هستی راست کار و راست قانون

(قطعه)

ساری پی دانه سیر میکرد در دامن کوهسار و هامون
ناگه تلهٔ بدید در دشت با قامت گوژ و پشت وارون
گفتش الف قدت چرا شد چون پیکر دال و قامت نون
گفت شب و روز سجده دارم بر درگه کردگار بیچون
گفتش ز چه روی استخوانت از پوست همی شده است بیرون
گفتا ز ریاضت است کاینسان کاهیده تنم بسان مجنون
گفتا ز چه این طناب پشمین شد بسته به پیکر همیون
گفتا که شعار فقر باشد پشمین چو طراز شاهی اکسون
گفتا که بدستت اندر این چوب از چیست چو گرزه فریدون
گفت ای پسر این عصای پیری است کش دهر خمیده قد موزون
گفتا بکف تو دانه از چیست چون خوشه بکشتزار گردون
گفتا ز برای مستحقی است تا صدقه دهم بر او همیدون
گفتا به منش ببخش اینك گفتا ز منش بگیر اکنون
چون خواست ربایدش زهرسو زد جیش بلا بر او شبیخون
گردید اسیر و شد گرفتار افتاد بدام و گشت مسجون

قی قی زد و گفت آه و افسوس — کاین جمله فسانه بود وافسون
این است سزای آنکه گردید — بر زاهد خرقه پوش مفتون
اینست جزای آنکه دل بست — بر زهد مرائیان ملعون
ای اهل زمانه پند گیرید — از حال فکار این جگرخون
شمر است ویزید اینکه بینید؟ — در کسوت بایزید و ذوالنون
امروز بود طراز محراب — دوشینه به باده بود مرهون
از رخت وجود او پلیدی — کی پاك کند شخار(۱) وصابون

(قطعه)

بشاهزاده شعاع السلطنه هشتم ذی الحجه ۱۳۲۳ درباد کوبه هنگام مراجعت وی از فرنگستان نگاشته است

ای پسر پادشاه کشور ایران — ای زتو آباد خانه دل ویران
معتقدم برتو زانکه داده خدایت — فر جوانان قرین دانش پیران
در کف رادت بودعنان حوادث — رام تر ازخامه دربنان دبیران
مروزاراست برتوحاجت اگرچه — حاجت شاهان همی بود بوزیران
آگهی ازحال جمله کشورولشکر — گرچه ندانند حال گرسنه سیران
ایملك ازبهر کردگار بشه گوی — شمهٔ ازحال بیکسان و فقیران
حاکم هرخطه بندگان خدارا — می بفروشد چوبردگان واسیران
دردهن اژدها شدند رعیت — ازستم ظالمان و جور امیران
کفته گرسیوز ارملك بنیوشد — یا ندهد گوش برنصیحت پیران
ملکش ویران شودرعیت مفلس — زرز گدایان که جست وباج زویران
درپس هرپرده صدهزار بو دلعب — خیره بنظاره هردوچشم سفیران

(۱) - شخار - قلیائی است که صابون پزان بکار میبرند .

باش هشیوار کار خویش درین ملک | هستند اینک مبشران و نذیران
تا که زمین یخ کند ز سردی کانون | تا که هواتف دهد ز حر حزیران
بادا برد و سلام بر تو انوشه | هر مه از اورمزد تا بانیران(۱)
لیک بجان عدو و دشمن جانت | چرخ فروزد ز برق حادثه نیران

قطعه

یکسوزن و یکسنجاق بودند بسوزندان | مانند دو تن عیار افتاده بیک زندان
سنجاق بسوزن گفت کار تو در اینجا چیست | وز بهر چه خسپیدی اندر دل سوزندان
سوزن بجوابش گفت ای یهنر سوری | من خادم خاتونم سرخیل هنرمندان
دندانه من تیز است زین روی مرا بی بی | بنشاند در این خانه مزد هنر دندان
سنجاق بگفتش رو کز روزن زیرین است | پیوسته ترا روزی بی ضامن و پایندان(۲)
دجال صفت یکچشم افسار نگون از پشم | دندانه زنی باخشم زانگشتره بر سندان
گفتا چکنی منعم کز خدمت کدبانو | چندانکه بلا بینم هم شادم و هم خندان
بنگر تو بعیب خویش ایکله کلان کز جهل | هم عبرت خویشانی هم حیرت پیوندان
زآنرو که شوی درکار کوژ و کژ و خمیده | چون سیخ کباب مست اندر شب برغندان(۳)
ناگاه عجوز آمد سنجاق برون آورد | تا وصله کند با وی رخت تن فرزندان
هنگفت بدآن جامه خمیده شد آنسنجاق | چون در دل کج طبعان اندرز خردمندان
سنجاق بخاک افکند برداشت یکی سوزن | کاندر نظرش سنجاق باقدر نبد چندان
از غلظت آن جامه بشکست سر سوزن | چون بیل کشاورزان در موسم یخ بندان
سوزن بزمین افتاد غلطید بر سنجاق | سنجاق بتعظیمش بر جست چو اسپندان
آهسته بگوشش گفت مائیم دو فرمانبر | کز یهنری خواریم در چشم خداوندان
بدبختی خود را من از چشم تو میدانم | بدبختی خود را تو نیز از قبل من دان
هنگام هنر بودیم با خویش عدو اینک | از یهنری هستیم ضرب المثل رندان

---

(۱) اورمزد - روز اول هر ماه شمسی . انیران - روز آخر هر ماه شمسی
(۲) - پایندان - دایم . (۳) - برغندان - جشن آخر شعبان برای آمدن رمضان

قطعه

در نکوهش تقویم نگاران تازه

اندرین همسایگی دانم یکی مردی کهن روزوشب باجفت‌خود پرخاشجوی‌اندرسخن

هرچه زن گوید خلاف آن کند پیوسته‌شوی وآنچه‌شو خواهد بعکس آن کند همواره‌زن

زن برغم شوشب نوروزرا گویدکه‌هین روز عاشو راست باید بردریدن پیرهن

وزلجاج زن بروز روزه‌شو گوید بعمد لیلةالفطر است باید باده نوشم درچمن

زندگی برمرد ازین وحشت‌بودزندان گور بوستان برزن ازین خصمی‌بود بیت‌الحزن

با حریفی این‌حکایت سازکردم گفتمش اینچنین ضدیتی دیدی تو درهیچ انجمن

گفت نی اینگونه ضدیت ندیدم هیچگاه درمیان نور و ظلمت یاپری با اهرمن

جز باحکام دوتقویمی‌که دراین‌روزگار منتشرگشته‌است‌واستخراج حکمش ازدوتن

وین دوتن‌همکار ضد ایام‌سال وماه را مشتبه کردند بر پیرو جوان و مرد وزن

جمله درتشخیص ایام ومواقیت اندرند مات‌وسرگردان وحیران همچو موراندر لگن

قطعه

خدایگان من ای‌آنکه برابرت‌که ملك تو انتخاب جهانی و اختیار وطن

شنیده‌ام که بداندیش گفته از در سعی که بربر غم نکو خواه و کامه دشمن

نعوذ بالله بیرون زراه عقل و ادب درون انجمنی گفتهٔ سر و دم من

نخست‌گویمت ایخواجه کاین رهی نکند خلاف عهد ونراند زجهل وکذب سخن

بذات پاك خدا وند فرد بیهمتا باحمد و علی‌وفاطمه حسین و حسن

بدان خلاف نگشته مرا زبان قلم بدان گناه نیالوده بنده را دامن

گران‌گناه زمن سر زده‌است باشم‌جفت باابن‌ملجم و بن‌سعد و شمر ذی‌الجوشن

دوم بیا و بتحقیق این قضیه گرای نشانه پرس و خبر جوی وقصه‌کن روشن

مرا بباغ فلان کدخدا و خانه او که هست دربر چشمم چو چشمه سوزن

که‌دیده است چوآب اندرآیم اندرجوی که دیده است‌که چون مه بتابم از روزن

سوم بشعرمن ونظم دیگران فرقی‌است که شد میان زر تابناك با آهن

تو بهتراز همه بشناسی وجدا سازی سرود بلبل وقمری زصوت زاغ و زغن

تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر تمیز ده خزف و خاره را ز در عدن

چهارم انکه من آن‌شوخدیده را دانم
که کیست وز چه به بیغاره برگشوده دهن

یقینم انکه‌خود او نیز ازین‌خطا انکار
نمی کند که براو چیره گشته اهریمن

وگر بخواهد انکار کرد نتواند
که خوانده است بهرمحفل. آشکار و علن

مرا بکام حسود ایجهان خدای کریم
زیار خویش مکن دور و از نظر مفکن

که تیر طعن عدو دردلم نشسته چنان
که تیر شست تهمتن بچشم روئین‌تن

زمانه بال وپرم در شکست ومیدانی
که هست دست شکسته و بال در گردن

قصیده

بتاریخ لیله‌سه‌شنبه ۱۹ شهر شوال ۱۳۳۰

چون کواکب‌تابع برج‌است دارالملک‌ایران
وندرین برج‌است واله هوش‌برنایان‌وپیران

هرکجاحصنی‌است استحکام آن ازبرج‌باشد
حصن‌ایران‌شد زاستحکام برج امروزویران

برج ما گاهی بترکی باشد وگاهی‌بتازی
برج‌ترکی زان ملت برج تازی ازوزیران

هروزیری سازد اندر سایه هربرج باغی
ایمن‌از سرمای تشرین ماه وگرمای‌حزیران

میوه‌اش‌صرف‌قمار اندر رواق (منتوکارلو)
حاصلش خرج طلسم اندر اجاق میرمیران

یکدر باغش بکاشان‌شد در دیگر بقزوین
یکسر شاخش بدولابست ویکسردرشمیران

چون‌کلید برج‌رزق اندرکف مرنارد باشد
جای‌رزق‌اندوخت‌زرق‌وجای‌نورافروخت‌نیران

جز وزیران دغا وآن مستشاران فرنگی
یا گروهی‌را که‌می‌آید سفارش ازسفیران

جمله اعضای وزارتخانها بی‌مزد ومنت
رایگان‌خدمت کنند ازکفش داران تادبیران

گرفرامش ساختی ایران وزیران‌رازخاطر
وربخاطر داشتی سالار توران پند پیران

ملك ایران سخره‌گردان توران می‌نگشتی
کشور توران همی‌شد بهره شاهان ایران

گرشنیدی(زادفی‌الطنبورنغمه) وازش آن‌شد
کزگلوی بختیاری بشنوی بانك عشیران

ای‌نسیم فضل‌حق این مردگانرا زنده فرما
ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بمیران

کاین‌وزیران پیش‌ماگرگندوپیش‌دشمنان‌سك
براجانب تاج بخشانند وازما باج‌گیران

ایوزیر آخر گرانسانی طریق مردمی‌پو
ورمسلمانی بپرس ازحالت‌اخوان وجیران

تو ترکمان میزنی ازفرط سیری‌روی‌مسند
من‌زجوع‌از پا فتاده‌پشت یخچال‌صغیران(۱)

---

(۱) - یخچال صغیران . اسم یخچالی است که پهلوی خانه ادیب الممالك واقع است درطهران .

(تغزل)

کعبه آمد درنماز ایدل‌سوی این کعبه‌رو کن　آنچه اندرکعبه میجستی دراینجا جستجو کن
کعبه می‌آید باستقبال مشتاقان کویش　هرچه میخواهد دلت ازکعبه اینک آرزو کن
در منای عشق یعنی درگه جانان فنا شو　ازسرشك‌دیده یعنی زمزم غیرت وضو کن
درنماز ارسجده باید سربنه برخاك پایش　ور وضو شاید دل ازآلایش‌تن شستشو کن
یا درون خویش‌را کن‌کعبه تاآرم نمازت　یادرون‌کعبه ساکن‌شو نماز از چارسو کن
چون‌خروس عشق دربام‌نظر تکبیر خواند　ازدرون لبیك طاعت زن زبیرون‌های‌وهو کن
نیمشب چون نرکس مستش به‌بیداری گراید　درشکن مینای مستی‌خون‌خواب اندرسبو کن
عقل‌را دیوانگی ده مصلحت را زیرپا نه　هوش‌راکن مست وواله نازرا بی‌آبرو کن
پرده تقوی برافکن شیشه ناموس بشکن　آرزو را بیخ برکن آبرو را آب‌جو کن
عقل ودین‌را پای برسرتیغ برگردن‌فرانه　جسم وجانرا تیر دردل‌خار در مژگان‌فرو کن
رشته امید بگسل دامن طاعت فرو هل　این وآن بارند بردل هردورا قربان او کن
دفتر دل‌را بشوی این‌نامه‌راکمتر ورق‌زن　جامه تن‌را بسوز این‌ژنده راکمتر رفو کن
هرسحرگه بوئی از زلفش نسیم‌صبح‌آرد　دستبردی‌کن ازاو بستان وجانرا مشکبو کن
عاشقانرا درسحر خیزی دوعالم مزدباشد　گرنصیبت شد دو عالم برخی یکتارمو کن
هرچه‌هست‌ازخشك‌وتردرراه‌وی‌آتش‌بجان‌زن　هرچه بود از نیك وبد قربان آنروی نکو کن
گر رسدزخم از طبیبی سینه گوبرزخم‌تن‌ده　ور بود خار ازحبیبی دیده گو باخارخو کن
هرچه می‌گوید امیری‌زهد وتقوی‌میفروشد　من ازاو باور نخواهم کرد اینك رو برو کن

دوشنبه ۱۹ شهر جمیدی‌الاولی ۱۳۲۳ در(مردگان) که سه‌فرسنگی بادکوبه درکنار دریا واقع‌است این قطعه‌را بداهة‌سرودم درموقع افتتاح ثانوی‌مدرسهٔ که تقی‌اف‌ایجاد کرده‌است

حامی دین پیمبر حاج زین‌العابدین　ریخت‌صهبای سعادت در اياغ مردگان
مکتبی بهرزراعت ساخت درآن‌ناحیت　تا شود گیتی منور از چراغ مردگان
مردگان مردگان از این‌سعادت تن‌زدند　زانکه زورمی فزون بود ازدماغ مردگان
این‌زمان بیدارگشتندی و خواهند ازهنر　طوطی وبلبل شود جغد وکلاغ مردگان
بار دیگر برگشودند آن در دولت که علم　آید ازمغرب بمشرق در سراغ مردگان
افتتاح ثانوی را بنده مهمان بودمی　نزدآن والا گهر در باغ و راغ مردگان
بهر این تاریخ جستم از امیری نکتهٔ　گفت تاریخش بجواز(باب‌باغ مردگان)

(قطعه)

در تهنیت ولادت

چو برشدهفت ساعت ثلث کم ازشام دوشنبه — شد اندر نیم شب ناگه چراغ صبحگه‌روشن
نهم از ماه شوال‌المکرم بود کز فره — سپهر سلطنت را کرد ماهی چارده روشن
ز گردون ولیعهدی مهی سر زد بنام‌ایزد — که شد ازپرتو رویش وثاق مهر ومه روشن
بماناد این پسر یارب بگیتی جاودان اندر — از او جان ملك خرم بدو چشم سپه روشن
رواق دولتش همچون بنای عقل مستحکم — وثاق عشرتش همچون دل‌مردان ره روشن
بچشم دشمن دین روز روشن را سیه‌سازد — کند در دیده یاران شه روز سیه روشن
رقم زد منشی کلك امیری تهنیت گویان — برای سال میلادش - همایون چشم‌شه روشن

(۱۳۱۶)

قطعه

درسال ۱۳۰۸ بمناسبت دردپای ولیعهد درتبریز انشاء فرموده

از دستبرد چرخ شنیدم که‌ناگهان — آسیب درد یافته پای خدایگان
ای‌شهریار عادل ودارای دادبخش — ای‌شهسوار باذل ومیرجهان ستان
توپا بچشم‌چرخ نهادی ازآن‌سبب — آسیب دید پای‌تو ازچشم فرقدان
یاخواست آسمان که‌ببوسد رکاب‌تو — شد خسته پایت ازاثر بوس‌آسمان
سوگند باسرتو که ازدردپای‌تو — باشد مرا شراره بدل نیشتر بجان
خواهم بپایمردی دعوت که کردگار — بخشد بلای پای‌تو برفرق بندگان

قطعه

درشب نیمه ذی‌حجه ۱۳۰۷ درخدمت جناب مستطاب اجل‌اکرم امیرنظام بودم ، در این اثناء جناب جلالتمآب ساعدالملك تشریف آوردند — اتفاقا جناب ساعدالملك در آنروز نگینی قیمتی‌فیروزج درمهمانی نصرةالدوله گم کرده‌بود وامیرنظام‌هم یك امزیك کهربائی در وقت پیاده شدن ازکالسکه همانجا فراموش کرده بودند — برسرصندلی نشسته و

این صحبت درمیان آورده برگم‌شدگان خود جداجدا تأسف داشتند من بنده برسرپای ایستاده این قطعه را بدیهة برخواندم :

قطعه

ایدریغا گهر با امزیك و فیروزه نگین　　آن بصافی بی نظیر و این بخوبی بی‌قرین

آن یکی افتاد ازکالسکه اندر آستان　　وین ببزم نصرةالدوله برفت از آستین

آن یکی انگشتری‌را حضرت والای راد　　داده بهر زیب دست ساعدالملك مهین

وآن دگر همزاد لعل فرخ میر اجل　　درصفا و راستی مانند نای حور عین

ساعدالملك ارنگین گم کرد خود بشگفت‌نی　　زانکه جم‌را نیزچندی یاوه‌شدازکف‌نگین

هست‌بشگفت آنکه گم شد مریمی کاندر دمید　　بادها درپیکرش روح‌القدوس روح‌الامین

ناگوار آید طعام از بعد خسرانی چنان　　پرخمارآید شراب از بهر فقدانی چنین

میزبان گر انگبین بر خوان مهمانان نهد　　میهمانان‌را دراین‌خوان سرکه‌گردد انگبین

تغزل

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون　　شود هلال بمصداق عادکالعرجون

دوباره بدر شود آن‌مهی‌که گشت هلال　　دوصد چراغ فروزد زنور برگردون

تو بدری ایمه من‌کاختران زنور رخت　　شوند تیره و تاری بچرخ نیلی گون

ولی هلالت ازآن ابروان بودکه مدام　　چوروز من سیهند وچوبخت‌من وارون

هلال از مه نو روشنی فزون دارد　　چنانکه بدر ترا روشنی زبدر افزون

جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه　　جمال بدر فلك بـاکلف بود مقرون

هلال ابرویت ازمشك سوده دارد رنك　　هلال چرخ بیالوده روی خویش بخون

بماه خویش مبال ای جهان تیره تار　　ببدر خویش منازای سپهر سفله دون

جمال بدر ترا کی بود ز غالیه زلف　　قد مه توکجا همچو سرو شد موزون

کجا هلال تو دارد ز لعل نوش‌روان　　چگونه بدر تو آرد زطره دام جنون

پریرخا غم گیتی مدار گیتی کیست　　که‌چون نوئی شود ازجور او ژندوزبون

جهان و هرچه دراوهست‌زیرحکم توشد　　بحول و قوه یزدان وامر کن فیکون

شنبه ۲۶ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

سوگند بریگانه حکیمی که آفرید — این هفت آسمان ومن الارض مثلهن
کاین مملکت ز سوء تدابیر قاضیان — ویرانه شد چو شهر سدوم از قضای کن
دانی بکار ما زچه رونیست رنگ و بوی — کز بهر کار نیست یکی مرد کار کن
مستور گشته شمس کیاست ازین بلاد — مهجور مانده نور سیاست ازین مدن
المرء من یقاتل فی اللحم واللبن — والفحل من یجادل بالخبز والجبن
ایوان بفرق خواجه فرود آمد آنزمان — کز ابلهی کشید همش تیر و هم ستن
کو نادری که حمله کند بر هزار تن — یا کشتیئی که حمل تواند هزار تن
نوشد قبای عدل و کهن شد قمیص جور — اما فغان ازین نو وافسوس از آن کهن
جور هزار ساله نگهداشت باغ ملك — عدل دو ساله کند درختش زبیخ و بن
همسایه سنگ گیرد و کوبد بفرق من — گوید بخشم خانه خودرا بنا مکن
کاخ تو نیست قابل ایوان و بارگاه — باغ تو نیست قابل شمشاد وسرو بن
چون گویمش چرا بمن این ماجرا کنی — از پیك مرگ میشنوم پاسخ سخن
کار از گواه و بینه محکم شود بدهر — فاش است این لطیفه در آیات **لم یکن**(۱)
دانش گواه خیر تو و فکر بینه است — با این دو ای حکیم بدریا رود سفن
ایدل عنان فکر وخرد **خذ و لاتخف** — ای بخت در رهائی ما **جد و لاتمن**
فرجام نیکخواه زدادار و گوشدار — آن رازها که گفت گریسوس راسلن
یا رب تو ساز عاقبت ما بخیر و دار — سرمستمان زجام می حکمت لدن
اصل هلاك ومایه غم بیخ فقر دان — تریاك و بنگ و باده و قلیان وچای و بن(۲)

---

(۱) اشارتست بآیه یکن الذین کفروا من اهل الکتاب الخ .

(۲) بن - قهوه .

شادا وخرما دل آنکس که وارهید زافیون وبنك وچای ومی وقهوه وتتن
نه در سر مبال توالت برد بکار نه در بن سبال زند عطر ادکلن

درنمره ۳۹۵ ادب خراسان ازسال دوم درطی عبارت مرتجلا درباب چراغان انشا ودرج نمود .

شب ولادت فیروز شه مظفردین چو آسمان مه ومهر وستاره داشت زمین
نشسته نیر دولت بصدرو کشته بپای وزیر وعارض وسالار وحاجب ونوئین
چنانکه دربرخورشید آسمان بینی سهیل ومشتری و تیر وزهره وپروین
دمید از دل گلهای آتشین آنشب بچرخ تافته پیکان وآخته زوبین
همی تو گوئی کز آفتاب وزهره وماه رها شدند شهب هردم ازیسار ویمین
کسیکه وارد آن بزم دلکشا گشتی نشست کردی در روضه بهشت برین
قطوف دانیه چیدی زشاخه طوبی می طهور گرفتی زدست حور العین
مراد خویش عیان سازم اندرین تشبیه که خصم خیره نگوید مرا چنان وچنین
قطوف دانیه شد میوه محبت شه می طهور بود باده پرستش دین
گرسنه ماند چشمی کزین نجوید کام چوزهر باشد کامی کزان نشد شیرین

قصیده

گویا درشیراز منظوم شده

دو ماه چارده امشب بطالع میمون طلوع کرد بما هر دو میمنت مقرون
دو ماه عالمگیر منور مسعود دو ماه عالمتاب مبارك میمون
یکی دمیده همایون ز مشرق دولت یکی چمیده همیدون ز مطلع گردون
ولی میانه این هردوفرق بسیار است که این یکماه دو آن دیگری است روزافزون
یکی زتابش آفاق زادفی الاشراق یکی زکاهش ایام عاد کالعرجون
یکی مهی است که گه بدرو گه هلال شود بر این فراشته گردون بشکل بوقلمون

یکی شهی است که بدرو هلال میباشد | بنعل مرکب و شکل رکاب او مفتون
ستوده خسرو عالم مظفرالدین شاه | که از ولادت او عید عالم‌است اکنون
خدایگان سلاطین که داده یزدانش | بارث افسر جمشید و تاج افریدون
فزوده است جهان از عدالتش رونق | گرفته اند شهان از سیاستش قانون
دمنده امرش برهرسری چو درتن جان | رونده حکمش برهرتنی چو دررگ‌خون
رسیده گرد سپاهش ز شام تاقنوج | گرفته ابر عطایش ز دجله تا جیحون
ملوک را همه چشم از جمال‌او روشن | که اوست مردم چشم ودگر ملوک‌جفون
اگر که شاه نباشد چه ایمنی بجهان | اگر که ماه نتابد چه روشنی بعیون
بعون ایزدی ایدون سفرگزیده ملک | که دارد ایزدش ازحادثات دهر مصون
دراین سفرکه خدایش زبد نگه دارد | ظفر دلیل دلست و خدای را هنمون
بهرکجا رود این‌شه شگفت‌نیست‌اگر | دمد ز آذر تیغش ز خاک آذر یون
چو از مشیمه صنع و مشیت دادار | در این شب آمد این شمسه ملوک‌برون
پدید گفتی رخشنده گوهری آمد | زدرج قدرت یزدان بامرکن فیکون
بلی جهان زبهار شرف یکی صدف‌است | در اوست گوهر این‌شاه لؤلؤ مکنون
ازین خلاصه شاهان دهر برسر ملک | خدای منت بنهاد وملک شد ممنون
هلا بعشرت میلاد شه چراغان است | زمین سراپا ربعی که آمده مسکون
ز نیرات نجوم اسمان نمونه بود | زبزم تولیت از شمع های گوناگون
حجابدار حریم علی بن موسی | رضا ولی خداوند ایزد بیچون
ستوده خواجه والا گهر نصیرالملک | که هست گردون باهمت بلندش دون
عبید او نشمارم زخواجگان عظام | قرین او نشناسم ز نادرات قرون
بنیروی قلمش پشت مملکت ستوار | چنانکه بازوی موسی بیاری هارون
باب رحمت پاکیزه گوهرش ممزوج | بنور عزت فرخنده طینتش معجون
قوام آل‌قوام ازشرف بدواست‌چنان | که‌خانه را باساس است وخیمه‌را بستون
بجشن و شادی میلاد شه ازاو زیبد | طراز محفلی این گونه نوربخش عیون
فروغ لاله دران رشک طلعت لیلی | سرشک شمع درآن اشک دیده مجنون
زخواجگان و بزرگان آستانه قدس | توگوئی ازملک این بزم آمده مشحون

هرانکه بیند این محفل بهشت آیین سپس بهشت تمنا کند بود مغبون
برهن می‌چه غم ارخرقه میرودکامشب در این بساط نشاط جهان بود مرهون
ایا ستاره عزت بر آسمان شرف که دور باد ز توکید اختر وارون
نخواهد آنکه تورا سربلند همچو الف زبار محنت قدش خمیده باد چو نون
هماره تاکه بخال و بزلف مهرویان کنند خاطر عشاق خویشتن مفتون
دل حسود تو بادا مثال خاك سیاه سرعدوی تو بادا بسان زلف نگو ن
تو را ولادت شه فرخ وهمایون باد بزیر سایه شه عمر کن ز حد افزون

«قصیده»

بگشود باغبان در فردوس در چمن کردند بلبلان همه در باغ انجمن
باد صبا شقایق وگل‌را همی فشاند که مشك سوده‌گاه زر خرده در دهن
گفتی بفرودین سوی بستان سپیده‌دم آورده کاروان ختا نافه ختن
بگشود چین و پرده یکسو فکندباد از گیسوی بنفشه و از چهره سمن
بر شاخ ترشکوفه بادام درکشید چندین هزار گوهر غلطان بیك رسن
گلهای رنك رنك بران برگهای‌سبز افتاده از ردیف و پراکنده چون پرن
گفتی درون پیرهن سبز دلبری بگشود تکمه گهر از چاك پیرهن
بسته رده بباغ درختان زهرکنار چون در پرند سبز عروسان سیمتن
در جوی سنك‌ریزه توگوئی کند نیاز بر آنگسسته گوهر ولعل و در عدن
دیبای سرخ در بر گلنارو ارغوان دیهیم سبز بر سر شمشاد و نارون
نارو گرفته نیزه بکف چون سپندیار قوس وقزح گشاده کمان همچو تهمتن
اخگر فشانده برق بهر بام بامداد اندر فکنده رعد بهر بوم‌بو مهن(۱)
زآسیب آن نهیب خورد شیر واژدها ازبیم این فرار کند پیل و کرکدن
صقلاب وژرمن است توگوئی یکدگر اعلان حرب داده هویدا ودر علن
سلطان فرودین پی تاراج ملك دی لشکر کشد بدشت وزند خیمه در چمن

(۱) بومهن - زمین لرز .

چون سرگشان غرب که‌هنگام‌طعن‌وضرب پوشنده جای اسلحه بر غازیان کفن
برهم زنند منزل و مأوای یکدیگر ویران کنند خیمهٔ و خرگاه خویشتن
رعنا غزالها همه در چرم شیرنر زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن
طیاره‌ها چو رعد خروشان فراز تل عراده‌ها چو برق شتابنده در دمن
قومی کشند باده وجمعی خورندخون خلقی بمرغزار و گروهی بمرغزن (۱)
جای زهور (۲) زهر بروید زشاخسار جای گل و شکوفه دمد از شجرشجن
دنیا خراب شد پی آزادی نفوس دریا سراب شد پی آبادی وطن
بانگی‌دگر برآید ازین‌طشت نیلگون نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن
غواصه‌شان در آب چوتابوت موسوی طیاره شان بکوه چو فرهاد کوهکن
یا ویلتاکه جمله کرند ازجوان‌وپیر واحسرتاکه یکسره کورند مرد و زن
خصمند باوفاق و رفیقند با نفاق فردند از شرایع و دورند از سنن
سودای جنك در سرشان‌بوده سودمند دیبای دین ز شوخیشان گشته شوخگن
برخوان حدیث مردم گیتی ازین‌ورق گر خواندهٔ حکایت کاشان و سنگزن

قطعه

درموقع ورود نظام‌السلطنه بتبریز دوم ربیع‌الاول ۱۳۱۷ چون دستم شکسته بود نتوانستم باستقبال شتابم یا بزیارتش نایل گردم لهذا این قطعه را انشا کرده و بحضرتش باز فرستادم :

خدایگانا از گرد راه موکب تو خداگواست که‌شد چشم بندگان روشن
ورود مقدم میمونت اندر این سامان بود چو مقدم اردی‌بهشت در گلشن
تو زنده سازی درملك دادو دانش‌را چنانکه باد بهاری بباغ سروسمن
ولی چه‌سودکه این بنده باهزار دریغ رهین بستر دردم درون بیت حزن
شکسته بازویم از سنك منجنیق قضا فتاده حیران چون مورلنك در بهلگن
زمانه پنجه و بازوی حقگذار مرا شکست تا نتواند گرفتن آن دامن
بخیره زآن‌که‌ترا دامنی‌است پهن‌ودراز فراخ برقد وبالای این سپهر کهن
بفضل خویش‌کنی هرشکسته را جبران زلطف خویش کنی هررمیده را ایمن
علی‌الخصوص رهی راکه‌ازنخستین‌روز در آستان رفیع تو بوده است وطن

(۱) مرغزن - کورستان . (۲) زهور - شکوفه ها .

بگیر دستم و جبران کن این شکستگیم — که دست چرخ نیارد بسته تو شکن

بنان سحر بیان مرا که در مدحت — زخامه عنبر سارا فشاند و مشک ختن

بجرم آنکه زدامان خواجه گشت جدا — بهم شکست وشد اکنون وبال درگردن

ولی چه باک که گردستم اوفتاده زکار — نمانده است زبانم بمدحتت ز سخن

گرم چوشاخ صنوبر شکسته دست امید — بصد زبانت سرآیم مدیحه چون سوسن

قطعه

(محمود حسیب بیك) صاحب روزنامه عربیه موسومه به **(مجلة المجلات العربیه)** که درمصر بطبع میرسد در ۹ شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۰ مطابق پنجشنبه ۱٤ ماه اغطوس ۱۹۰۲ در (کنترا کسویل) بخاکپای همایون اعلیحضرت اقدس مظفرالدینشاه پادشاه ایران خلدالله ملکه مشرف شده وقصیده ذیل را تقدیم کرده بود . واین بنده قصیده اورا بفارسی ترجمه کرده اصل آنرا درنمره ٤٥ ادب سال دوم خراسان مطابق ۱۱ شعبان ۱۳۲۰ نوامبر ۱۹۰۲ و قصیده ترجمه را درنمره ٤٦ مطابق ۱۸ شعبان ۱۳۲۰ ۱۹ نوامبر ۱۹۰۲ مرقوم داشت و اینك هردو را مینگارد .

فاق العواهل صاحب الایوان — فکانه (کسری انوشروان)

خسروایران فراشت سایه بکیوان — یا که (انوشیروان) نشسته درایوان

لاغروان فاق الملوك بفضله — وسما بحکمته علی (لقمان)

برملکان چیره شد بدانش ونشگفت — زآنکه بحکمت فزونتر است زلقمان

فهوالذی ملك القلوب بحلمه — و هو العظیم فماله من ثان

آن شه یکتا که درترازوی حلمش — دلها بینی فتاده در خم چوگان

وهوالذی ساس الشعوب بعدله — وهو (المظفر) صادق الایمان

ساخت همه کار مملکت بسیاست — (شاه مظفر) که هست حامی ایمان

احیی لنا الدین القویم سداده — و غدا بنصرته منیع الشان

دین رسول خدا گرفته از اوپای — دولت اسلام یافته شرف و شان

جاب الممالك باجثاً و منقباً — فیما یؤید عزة الاوطان

کشور بیگانه را بگشت که یابد — آنچه بود درخور سعادت اوطان

وغدت ملوك الغرب تخدمه لما　　ابداه من فضل و من عرفان

بندهٔ شدندش ملوک غرب چو دیدند　　کوه وقاراست و بحر حکمت و عرفان

و اتی من الاعمال مالم یأته　　(داراالکبیر) بسالف الازمان

کرد پدید آنچه (داریوش) کیانی　　می نتوانست در سوالف ازمان

قد عم با لاصلاح کل بلاده　　فتمایلت طرباً (بنوا ایران)

کار رعیت چنان بساخت که تاحشر　　مستی ورامش کنند مردم (ایران)

و غدوا کانهم لسان واحد　　یدعو بنصرته علی الحدثان

بهر دعا بایکی زبان و یکی دل　　متفق آیند جمله از بن دندان

مولای شخصك بالقلوب مصور　　وعظیم فضلك سار فی البلدان

شاها روی تو جلوه گاه قلوبست　　فضل تو شایع شده است درهمه بلدان

ادعو الاله بأن یطیل بقائکم　　ماغرد القمری علی الاغصان

طول بقایت زحق همی طلبم من　　تا که سراید هزار دستان دستان

مولای اهدیك المدیح مسطراً　　بمداد اخلاص و صدق بیان

جامهٔ آراستم بمدح و ثنایت　　با قلم بندگی بنامه ایقان

ان لم یکن یممت ساحته ارضکم　　فلقد سری قلبی وناب لسانی

ازطرف جان و دل پذیره فضلت　　کلك سخنگو شد وزبان سخندان

قطعه

دوش گفتم بدوستی که بود　　حفظ این آب وخاك برهمه‌دین

راز حب‌الوطن من الایمان　　هست دستور سید ثقلین

وزبرای رواج این بازار　　بغزا رفت شاه بدر وحنین

پی این کار شد علی مقتول　　بهر این امر کشته گشت حسین

گفت آری ولیك گفته جحی　　کش ابوالغصن کنیه نام دجین

نجس‌العین گشته دولت ما　　تا بساقین وساعدین ویدین

گر نسازی ازاله عینش را	نرود این نجاست از ما بین
لیك امیدوارم انکه شود	پاك و طاهر پس از ازاله عین

ماده تاریخ کتاب گوهر خاوری تألیف پرنس ارفع الدوله

گوهر خاوری است این دیوان	که بود رشك گوهر عمان
نامهٔ در ضیا چو مهر منیر	جامهٔ در صفا چو آب روان
اثر کلك دانش است که یافت	چون خضر ره بچشمه حیوان
بحر همت پرنس صلح طلب	میر نویان فیلسوف جهان
ارفع الدوله انکه از رفعت	برده برباب فضل شادروان
در سخاوت گذشته از حاتم	در فصاحت فزوده برحسان
نام او زخم تنك را مرهم	صلح او درد جنك را درمان
شاد زی ای یگانه آفاق	شاد زی ای خلاصه دوران
چون بپایان رسید این دفتر	که بود قدر ذوق را میزان
از امیری بخواستم تاریخ	بهر انشاء و طبع این دیوان
گفت تاریخ ختم انشایش	(۱۳۲۱) سزد از طبع (گوهر غلطان)
هم بتاریخ طبع آن بنگاشت	(۱۳۲۳)(خاوری گوهر آورد وجدان)

مطایبه

ای فتنه کفر وخصم ایمان	غارتگر کافر و مسلمان
دیدار تو آفت خرد شد	چون بسمله در فرار شیطان
یا زهر هلالی از دو بادام	جانداروی مرگی از دو مرجان
حصنی است بگرد جان زعشقت	ستوار تر از دژ اسد خان

پیوسته غمت بمرك همچون / آغاز صیام و سلخ شعبان
خواب ازمژه‌ام گریخت چون آب / از شمر گویر حوض سلطان
قصاب اگر خورد غم پیه / دارد بز بینوا غم جان
دشنام تو را شرف کند حرز / چون حامله حرز ام صبیان
خالت بکنارلب چو دیوی است / اندر پی خاتم سلیمان
از دست غمت بدل زنم سنك / چون سنك زن بلاد کاشان
زلف تو در آفتاب رویت / چون خرمن مشك شد پریشان
با باد فرستیش بهر سوی / همچون بوجار دشت لنجان (۱)
سر رشته آشنائی تو / بند است بظرطه غریبان
دیدی بذغال روسیاهی / ماند از پس رفتن زمستان

تاریخ وفات میرزا حسینعلیخان فرزند نظام السلطنه

سخت باشد خزان سرووسمن / خاصه در چشم بلبلان چمن
ایدریغا که شام تیره ما / بغم و غصه بود آبستن
نوجوان میرزا حسین خان آنك / داشت خوی بدیع وخلق حسن
تنش آراسته بفضل و کمال / مغزش انباشته بدانش و فن
پدر پیر را زداغش خاست / ازجگر دود واز سراشیون
درفراقش نظام سلطنه گشت / جفت انده اسیر بیت حزن
عیش را بر گسست رشته انس / صبر را بر درید پیراهن
آنکه چشم وطن برویش بود / همچو چشم منیژه بر بیژن

---

(۱) - بوجار لنجان - مثلی است در زبان عوام که درمورد اشخاص متلون العقیده استعمال میشود. بوجار کسیست که درخرمن کاهرا ازگندم جدا میسازد و لنجان بلوکیست در اصفهان .

وطن ازماتمش فشاند خون — بررخ ازدیده چون عقیق یمن
زین سبب گشت سال تاریخش — (باز بروی گریست چشم وطن)
۱۳۲۶

ماده تاریخ قنات نوین نیرالدوله درمشهد

در زمان شهریار دادگر — (شه مظفر) خسرو گیتی ستان
داور مشرق زمین (سلطانحسین) — آنکه رایش پیرو اقبالش جوان
(نیر دولت) که از انوار او — هر زمان تابد مهی بر آسمان
ساخت جاری کوثر اندر باغ خلد — و آب خضر اندر بهشتی بوستان
بهر این خیرات جاری خواستم — نغز تاریخی که ماند جاودان
تا کهان کلك امیری زد رقم — (آب برجوی سعادت شد روان)

۱۳۲۰ قمری

تاریخ جلوس مظفرالدین شاه

تاریخ جلوس شه مظفر — آن خسرو آفتاب تمکین
جستم ز خرد نکو سرائید — لفظی خوش وگفتهٔ نوایین
گفتا که دوسال دیگر ارتخت — ازشاه شهید داشت تزیین
تاریخ جلوس شاه نو بود — نامش یعنی (مظفرالدین)

۱۳۱۳ ـ ۲ ـ ۱۳۱۵

اندرز بیهوده بشاه پیشینه هنگام جلوس ۱۳۲۹

شها زروی تفکر درآ دراین ایوان — بخوان حدیث انوشیروان وشادروان
چنان بکوش درآیین داد تا گویند — بروزگار توخلق جهان زپیروجوان
بدور احمد نوشیروان همی نازد — چنانکه احمد مرسل بدور نوشروان

(قطعه)

گفت ظریفی که دولت ازحدث اندر — ریش بیالود وخم شدش کمر از دین

عین نجس را اکر ازاله توان کرد کوزی و آلودکی نماند در ین

کفتمش ار طاهری نجس شود آنرا شست توان واندرین سخن نبودبین

لیك بشو دست ازین خبیث ازیرا پاك نکردد بشست و شو نجس العین

در دفتر ادیب است وظن قوی میرود که از ادیب باشد

رئیس خیل هوا جن امام جمعه حسن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

***

وقاضی‌خان من خیل الهواجن و الا لم یناخن فی المعاجن

فرد

شبروی کرهست ماهست آنهم اندرآسمان سرکشی کرهست سروست آنهم اندربوستان

لیله ۲۱ ذیحجه ۳جدی ۱۳۲۸ درسمنان

(قطعه)

ای اهل زمانه پند گیرید ازحال فکار این جگر خون

در کیسه هزار دام دارد این جامه که میزند بصابون

امروز بود طراز محراب دیروز بباده بود مرهون

شمر است و یزید اینکه بینی در کسوت بایزید و ذوالنون

قطعه

شنیده‌ام عربان اشتران سالم را بجای اشتر گر داغ بر نهند بتن

من اینك آن‌شتر سالمم‌که‌خواجه بعمد بجای اشتر گر داغ هشته برگردن

درموقع دومین جشن مجلس شورای ملی گوید

یاکه رشك گلستان شداست خارستان شمیم باد بهار آید از بهارستان

دیار ما را طغرا نگار عدل نمود بدست غیرت خود غیرت نگارستان

(قطعه)

چهار کار نکو کردی ایملك آغاز که‌ایزدت دهدازفضل‌عمر بی‌پایان

نخست راندی بدسیرتان و دونانرا　　دوم سپردی کار جهان به دانایان

سوم دریدی توقیعهای نا واجب　　که بود هریك از آنها بسوختن شایان

چهارم آنکه بدان رای پاك و عزم قوی　　نتیجه خواستی ازصحبت نکو رایان

(فرد)

همیون باد و فرخ باد ومیمون　　جلوس شاه بر تخت همیون

خطاب بمیرزا حیدر علی کمالی اصفهانی

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن　　به پیکر قلمت جای کرده جان سخن

اگر نه کلك توطرح سخن در افکندی　　بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن

توئی که کلك تو همواره ارمغان آرد　　طبق طبق گل سوری بیوستان سخن

چو خامه‌درپی مدحت بنامه پویه کند　　کجا گرفت تواند کسی عنان سخن

بگاه ذکر تو اندر مشام خلق رسد　　شمیم مشك تتار از گلابدان سخن

چو خواستی ز رهی قصه قرامطه را　　چو آفتاب شدم سوی آسمان سخن

پی نگارش تاریخ و وصف قرمطیان　　. . . . . . .

منم که بر صفت مرد آسمان پیما　　روم بعرش معارف ز نردبان سخن

زمن بگیر و مدون کن این صحیفه نو　　که قادری و ادیبی و قدر دان سخن

حدیث فتنه صد ساله را در افکندم　　چو نقش گوهر ومرجان به پرنیان سخن

هزار نقش ز موج پرند ساده کنم　　پدید بر رخ سیمین پرنیان سخن

زیوسف بن ابی‌الساج و جیش بوطاهر　　دراز گشت درین وقعه داستان سخن

کنون بحضرتت این چامه را فرستادم　　که دوخت سوزن کلکم بریسمان سخن

صاحب اغانی‌را حکایتی ازعرجی شاعر دریکی ازشعاب عرج نقل است که درآخر کار عرجی گفته بود - هذا یوم قدغاب عذاله ومن این داستان‌را بنظم آوردم

زنی باصول خود دربوستان شد　　چنان‌چون‌رسم‌هیزانست ومولان

کنیزی بود هم قواده با زن　　غلامی نیز با مرد از رسولان

خری ماده بزیر ران زن بود خری نر زیر مرداز نره‌شولان(۱)
چوزن‌بامول خود آمیخت نرخر بزد برماده‌خر ایری چوغولان
غلامك باكنیزك جفت گردید جماعی کرد همچون بی‌اصولان
درین هنگامه ناگه مول زن گفت بسان شاد کامان نی ملولان
خوشا جائی چنین شادا چنین روز که‌دروی‌نیست نقش بوالفضولان

(قطعه)

شبی در روستا مهمان خود خواند مرا در خانه پیری طاعن السن
همیگفت ایدریغ از هوش این خلق که نشناسند مذنب را ز محسن
گرانی زان فتاد اندر ورامین که‌کشتش جمله ارزانی است بر سن
چرا باری نسوزانند سن را مگر نشنیده اند السن بالسن

رباعیات

دارد دلم از گردش دوران افغان وز تخت جم و ملك سلیمان افغان
در خطه قندهار ترکی دیدم کافتاده از او بملك افغان افغان

کفتا بمدیر نامه (پروردین) آن مام که در کنار خود پرورداین
خرم شود از رجال دین پروردین چون باغ بهار از نفس پروردین

شد فتنه احزاب ز اندازه برون هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه فتاده‌اند در خط جنون گل حزب بمالدیهم فرحون

شاها تو چو جانی و جهان یکسره تن جان است‌چو شخص وتن بر او پیراهن
خواهی که همیشه باشد این جان بیدن با دوست بساز و تاز کن بر دشمن

ایحضرت مستشار و دانای ز من فرما ز کرم جواب این نکته بمن
کر چوب وزیر عدلیه خورده وکیل هم حبس شده توان وکالت کردن ؟

دروازه بارگاه جمشید ببین ایوان نشاط و کاخ امید ببین
بعد از جم و کی پیکر احمد شه را با تاج ومه سریر خورشید ببین

---

(۱) ـ شولان خردیزه .

(اداره اوقاف پیشین)

ایدوست بیا مسند اوقاف ببین　　بیداد وطمع زقاف تاقاف ببین
این نایب صدر وفخر الاشراف ببین　　در قاف قضا دوتن دو سر قاف ببین

لیله ۱۵ صفر ۱۳۳۰

ای نصر خدا مرا بمقصود رسان　　مگذار شوم رهین خویشان وکسان
تو قلب وزبان مستشاری امروز　　**والمرء باصغریه قلب و لسان**

(نکوهش احزاب سیاسی)

احزاب فتاده‌اند در خط جنون　　هرلحظه برنگی شده‌چون بوقلمون
با اینکه ندانند برون را ز درون　　**کل حزب بما لدیهم فرحون**

حرف واو

(قصیده)

درمدح امامقلی میرزای قاجار حکمران مراغه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۰۸

زاصل پاک ونژاد بلند وطبع نکو　　بدی نزاید چونانکه نیکی از بدخو
هزار مرتبه گر قند را بجوشانی　　لطیف گردد وافزون شود حلاوت او
ولی درخت مغیلان ترنجبین ندهد　　گرش چشانی از کوثر آب درمینو
گرا گهر نبود خاصیت نمی بخشد　　گر آستینش آکنده سازی از لولو
نه ماهتاب کند رنك هندوئی رومی　　نه آفتاب کند شکل رومیئی هندو
اگر عجوزی چونشاهدان مشکین خط　　بروی غازه نهد یا که وسمه برابرو
همی بگوید روی کژو قد کوژش　　کزین دو شاهد عادل طریق صدق مجو
وگر عروسی رعنا برای مصلحتی　　پلاس پوشد واندر زند نقاب بهرو

بود دوشاهد دانای راستگو اورا نخست راستی قد دویم خم گیسو
پس ازشکستن دندان ورنجه کردن کام شود هویدا کان نقل بود واین پینو (۱)
تن لطیف چه درخز چه درعباچه گلیم شراب ناب چه در بطچه درقدح چه سبو
من اینمقدمه زان چیدمی که اینسخنان نمایم اثبات اندر که جدل بعدو
که شاهزاده فرخ منش امامقلی بسوی رستاق ازشهر اگر نماید رو
عجب مدار که شاهین در آشیانه خویش همی نگردد صیاد کبک یا تیهو
ازان بساحل دریامکان گزیده که هیچ نهنگ تر نکند کام خویش اندرجو
بلند مرتبه شهزادهٔ که همت وی زارتفاع بگردون همی زند پهلو
نشانده مهرش از آفتاب تکمه زر ازان سپس که گریبان چرخ کرده رفو
خدایگانا گویند کاندر این دریا جزیره ایست ترا همچو روضه مینو
دران جزیره یکی کوه واندران کهسار بامن وعیش چرد شیر بیشه باآهو
شنیده‌ام من وباورندارم این گفتار مگر کنایه شمارم حدیث این هردو
همی بگویم کوهی زعفو وحلم تراست محیط گشته بر آن کوه رشحه کف تو
تمام جانوران در پناه مرحمتت همی شوند پرستش گروستایش گو
شنیده‌ام که هلاکو مراغه را بگزید در آن بساخت سرای وعمارت ومشکو
کنون مراغه (۲) اسبان واستران توشد مراغهٔ که بدی تختگاه هولاکو
امیدوارم کاندر زمانه شاد زیئی ابا صلابت چنگیز وحشمت منکو
سر خیامت اندر فراز چرخ فرا بن سنانت اندر فرود خاک فرو
خدای عزوجل دولتت کند جاوید بحق اشهد ان لا اله الا هو

(۱) - پینو - کشک (۲) - مراغه دراینجا بمعنی غلطیدن گاه اسب واستر است

قصیده

در تهنیت نوروز مطابق شنبه ۲٤ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۲

بنوروز از نسیم عنبرین بو / شده مشکین برو دامان مشکو

دمیده بر لب جو سبزه و گل / کمر بسته ببستان سرو و ناژو

چراغان کرده اندر باغ لاله / نگونسار آمده از شاخ لیمو

چو اندر گنبد پیروزه قندیل / بچوگان زمرد آتشین گو

ریاحین و بساتین راد گر بار / روان شد روح در تن آب در جو

زمین از ماه و اختر چرخ مینا / چمن از حور و غلمان باغ مینو

چمد بر سبزه بیجاده گون گور / چرد بر لاله گلرنگ آهو

بدامان ریخته از بید مجنون / برنگ مورد شاخ سبز چون مو

تو پنداری که در دامان مجنون / پریشان کرده لیلی زلف و گیسو

شنیدستم که جمشید اندرین روز / ز قعر یم برون آورد لولو

ازیرا ساخت جشنی خسروانه / بساطی فرخ و شایان و نیکو

در آن گلبانگ نوشانوش همدوش / بهرا و علالا و هیاهو

نشسته شاه جمشید از بر تخت / بگردش صف زده گردان زهر سو

همی کرد افسرش بر ماه نازش / همیزد مسندش بر چرخ پهلو

بفرق شاه تاج گوهر آگین / بجام زر شراب عنبر آلو(۱)

نهاده پرتو خورشید بر تاج / شعاع تاج زر در جام گلبو

می اندر جام زر خورشید در چرخ / چنان دو کفه زرین ترازو

چو جم در جام کرد آن داروی روح / از آنرو گشت نامش شاهدارو

---

(۱) آلو ـ مخفف آلوداست .

بیا اکنون بیاد جم بنوشیم　　می اندر سایه سرو و لب جو
بیاد مهرداد و کاخ شوری　　کز او درروم ویران شد سناتو
بیاد بهمن و دارای اکبر　　بیاد اردشیر سخت بازو
بیاد آل بویه کاندرین ملك　　همه بودند بافرهنك و نیرو
چو فخرالدوله آن اسکندردهر　　که اسمعیل بودش چون ارسطو
چو مجدالدوله بوطالب که بودی　　ملکخواتونش مام وخال کاکو
ملوك وشملیر آنان که کردند　　بدشمن روز چون پر پرستو
بیاد اولین طهماسب کاستد　　زترکان گنجه و شروان و باکو
بیاد کوس نادر شه کز ایران　　ببغداد اندر آمد چون هلاکو
ز گرد مرکبش ترگان یغما　　همی شستند رخت از آب آمو
کمند پرزچینش چهره آراست　　عروس ترك را با خال هندو
بیا ای ترك من مانند نادر　　بتیر مژگان و تیغ ابرو
چنان بشکن دل دشمن که بشکست　　ید بیضای موسی سحر و جادو
بزن جامی و دراین عید خرم　　جهان را از رخ شه تهنیت گو
خدیو شرق شاهنشاه قاجار　　شه مشروطه خواه معدلت جو
سریر معدلت را بهترین شاه　　عروس مملکت را بهترین شو
نگهدار این شه درویش خو را　　ز زخم چشم بد پیوسته یاهو
شهنشاها در این گیتی نباشد　　باقبالت یلی چون من سخنگو
اگر تاریخ گیتی بر نگارم　　نماند آبرو درحافظ ابرو (۱)
بگاه شعر بافی در نوردم　　کتاب خواجه ودیوان خاجو
ولی دارم زبان از کار خسته　　دل اندر بندفرمان تو خستو (۲)

(۱) - حافظ ابرو - کتابیست در تاریخ .(۲) - خستو - دانه ومغز میوه چون زردآلو وخرما

ماده تاریخ

چون محمدعلی زدار فنا — کرد در بارگاه هستی رو
آمد ازمشرق وجود فراز — رفت در مغرب هبوط فرو
قطره پیوسته‌شد ببحر وجود — شد تهی ساغر و شکست سبو
در پی جوی کوثر از گیتی — دامن اندر کشیدو جست ازجو
رفت درظل رحمت حق ازانك — بود هم‌حق‌پرست وهم‌حق‌گو
سخنش استوار و طبع بلند — فطرتش پاك و خصلتش نیکو
فکرتش نقشها کشیده برآب — همتش بر فلك زده پهلو
آنکه کلکش فشاندنافه مشك — چون سرزلف یار در مشکو
تنك‌شدخاکدان براوزین‌راه — چرخ میناش برد در مینو
حور عینش زچهره امید — گرد انده فشاند با گیسو
آری ازدام مرك‌نتوان‌جست — نه باندیشه و نه با نیرو
پنجه باساعد اجل نتوان — که حریفی است آهنین بازو
هر که زینسو گلیم‌خود گسترد — بی‌سخن‌رخت بر کشد زان‌سو
الغرض‌چون ازاین‌سرای‌سنج — رفت اندر پناه رحمت هو
بود ازهجرت رسول خدای — سال بر الف وسیصدوسی‌ودو
بیست وشش رفته ازمه‌شوال — که ز گیتی شتافت در مینو
بهر تاریخ آن امیری گفت — (فی ریاض‌الجنان آمنه)

۱۳۳۲

رباعی

ای انکه بخوبان همه سرداری تو　　دیهیم شرف بفرق سرداری تو
اندر صف جنك فتنه‌را ازدم تیغ　　برسینه گرم دست سرد آری تو

ای انکه بچرخ مهر خورشیدی تو　　اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شدهٔ　　زین جام بزن جرعه که جمشیدی تو

در ذم حاجی خسرو خان گوید :

امروز هر آنکه جامه‌اش باشد نو　　ازبهر وکالت بود اندر تك ودو
یاللعجب آدمی چه‌خواهد شد چون　　خر باعدد وکیل باشد خسرو

فرد

بیال ای تخت افریدون نیار ای تاج کیخسرو　　که این ملك کهن‌را داد یزدان شهریاری تو

قطعه

اثر خامه وطبع نگارنده درپنجشنبه دهم شهر رمضان ۱۳۲۸ هیجده روز پس از مراجعت از نشابور بطهران

ازدو چشمم آب یکسو گشته جاری خون زیکسو　　دست و پایم بسته دین ازیکطرف قانون زیکسو
قامتم را کوژ دارد خون‌دل ازدیده بارد　　آن‌قد موزون زسوئی وآن‌رخ گلگون زیکسو
بسته عهد اتفاق اندر پی تاراج دلها　　غمزه جانان زسوئی گردش گردون زیکسو
دست و پیمان داده باهم برسر ویرانی ما　　اختر کجرو زسوئی طالع وارون زیکسو
هرزمان نقشی عجب برچهره ما برنگارد　　دهر بازیگر زسوئی چرخ بوقلمون زیکسو
کار مان افتاده با بیمار مهجوری که جانش　　خسته دارد تب زسوئی تلخی معجون زیکسو
درد اورا چاره نتوان کرد باجلاب و دارو　　گر ارسطو کوشد ازسوئی وافلاطون زیکسو
حاصل ازرنج طبیبان نیست کورا کشته دارد　　دردهای اندرون سوئی غم بیرون زیکسو
آن مریضی را که عزرائیل فرماید عیادت　　حال دیگر شد زسوئی کار دیگر گون ز یکسو
کی تواند زیست بیماری که جانش را بکاهد　　طعنه طاعن زسوئی حمله طاعون زیکسو

چون توان رستن ازین سیلاب بنیان کن که دایم دیده بارد اشک سوئی دل فشاند خون زیکسو
کشتی ما غرقه دردریا و تن محبوس هامون باد در دریا زسوئی سیل درهامون زیکسو
آفتابا درمدار خویش گردش کن که ترسم مرکزت ازیکطرف ویران شودکانون زیکسو
ازپی تخریب ناموس تو ای خورشید روشن مشتری ازیکطرف طغیان کند نبتون زیکسو
آبی ای ابر گرم افشان براین آتش که سوزد خیمه لیلی ز سوئی پیکر مجنون زیکسو
ایرسول هاشمی بردار سر اسلام را بین نالد از عیسی زسوئی وز حواریون زیکسو
برهلاک شیعه ال محمد گشته جازم لشکر لوقا ز سوئی امت شمعون زیکسو
وزپی نسخ کتاب ما فراز آرد کتائب سفر یوحنا زسوئی صحف انگلیون زیکسو
دوست ازراهی بکین ما ودشمن ازطریقی پطر یکسو درکمین ما و ناپلیون زیکسو
باد از جائی خرابم میکند باران زجائی کنت ازسوئی کبابم میکند بارون زیکسو
هرچه درجیب عجائز بود ودرکیس ارامل راه آهن از طریقی میبرد واگون زیکسو
سرمه یکجا برده هوشم غمزه مشاطه یکجا غازه از یکسو فریبم میدهد صابون زیکسو
پاسبان یکجا دل ازکف داده ودربان زجائی خواجه سوئی مست خواب افتاده وخاتون زیکسو
سامری گوساله را برتخت بنشاند چوبیند غیبت موسی زسوئی غفلت هرون زیکسو
وای برداود ازآن ساعت که دید ازلشکرخود باغ دین ویران زسوئی داغ ایسالون زیکسو
ایدریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش دامن قلزم ز سوئی ساحل جیحون زیکسو
ایدریغا رفت آن گنجی که بروی رشک بردی دست موسی یکطرف گنجینه قارون زیکسو
آنچه کالای شرف بدیا متاع آدمیت چرخ دون پرور زسوئی بردوخصم دون زیکسو
زین تجارت آتشم دردل فروزد چونکه بینم سود سوداگر زسوئی حسرت مغبون زیکسو
ایدریغا کرد غارت آنچه بود اندرعمارت غاصب مردود یکسو صاحب ملعون زیکسو
دینت ازکف هوشت ازسر رفته وبرجای مانده تیزت اندر ریش یکسو . . اندر . . زیکسو
مغزهامان را پریشان کرده دلهامان مکدر سبزه روشن زسوئی شیره انیون زیکسو
چشمها گه مست افیونند وگاهی مست باده گوشها زافسانه سوئی گرم وازافسون زیکسو
گرفشانم زنده رود ازدیده جادارد که دارم غصه اهواز ازسوئی غم کارون زیکسو
گردمان دیواری ازبدبختی وغفلت کشیده فقر بی پایان ز سوئی قرض سی ملیون زیکسو
ترسم ای ایرانیان تورانیان را قسمت افتد تخت کیخسرو زسوئی تاج افریدون زیکسو
بیستون از یکطرف نالد دل فرهاد یکجا تخت شیرین یکطرف غلطد سم گلگون زیکسو

نوعروس ملک را کابین کنند ازبهر خصمان　اعتدالیون ز سوئی انقلابیون زیکسو
ای امیری بردوچیز امیدواری منحصرشد　همت ملت ز سوئی رحمت بیچون زیکسو

درآغاز سال چهارم شکوفه (۱۹ محرم) ۱۳۳٤

گیتی شده از شکوفه چون مینو　از لاله لعل و از گل خوشبو
این سال چهارم است کامد باز　گل در صف باغ وآب اندرجو
امسال شکوفه را بیاراید　باد سحر از نسیم عنبر بو
امسال زند شکوفه از خوبی　برزهره وماه و مشتری پهلو
آرد بچمن بنفشه و سنبل　بارد بورق زبرجد ولؤلؤ
امسال شکوفه در چمن افکند　آوازه لا اله الا هو
در پیش شکوفه خم شود اینك　هم قامت سرو وهم قد ناژو
درپیش شکوفه غنچه خندان　در پیش شکوفه لاله خود رو
شمعیست فروخته بر خورشید　برجی است فراخته بربا رو
آن کیست که همسری کند باوی　یالاف برابری زند با او
باقدس مسیح چون کند شیطان　باچوب کلیم چون زید جادو
گرشیر شود حسود نتواند　زین نامه دقیقهٔ گرفت آهو
زیب از قلم مزینی دارد　این نامه نغز دلکش دلجو
خاتون بزرگوار بافره　بانوی سرو شیار با نیرو
آن غیرت گلشن بهار ازطبع　آن رشك فرشته بهشت ازخو
سلمی به نیاز گیردش چادر　خنسا بنماز بوسدش زانو
صفوت زصفای طبع نامش را　تعویذ کند چو حرز بر بازو
خیرات حسان بطره مشکین　روبند همی غبارش از مشکو

بی پرده چو گل حدیث فرماید
کی راز کند چو غنچه تو بر تو

زین نامه دلربا بیاموزد
هر جا زن پارسای کدبانو

در بیت حیا پرستش طفلان
در مهد نشاط دلبری از شو

هر کس ورقی از آن فروخواند
بر طاعت ایزدی شود خستو

چون سال چهارمین این دفتر
نو گشت بفال فرخ و نیکو

گفتم بادیب بهر تاریخش
زیبا و ستوده مصرعی بر گو

افزود یکی بس آنگهی گفتا
گیتی شده از شکوفه چون مشکو

۱۲۳۳

بعلاوه یک ۱۲۳۴

(قطعه)

گربه وموش بهم ساخته‌اند ای بقال
وای بر خیك پنیر وسبد میوه تو

ای پدر خانه وباغت برقیبان دادند
دختر بیوه تو وان پسر لیوه تو

گشت قربان می وساغر وشیرینی وشمع
زر تو سیم تو آیینه تو جیوه تو

ایپدر مرده بخود باش که در این دو سه روز
جفت همسایه شود مادرك بیوه تو

میتوان چاره این درد گران کردولی
خرد وهوش ندارد سر کالیوه تو

لیك خوشباش که از پا بکند میکائیل
کفش تو چکمه تو موزه تو گیوه تو

صبح سه‌شنبه جدی مطابق ۲۴ ذی الحجه ۱۳۲۸ در سمنان انشاء وتحریر شد .

قطعه

سعید سلطنه ای آنکه تا ابد خجلم
ز فضل بیشمر ولطف بیکرانه تو

گمانم آنکه فرامش نکرده که رهی
برای حاجتی آمد درون خانه تو

حقوق خود ز وزیر خزانه کرد طلب   بعون وهمت والطاف جاودانه تو
پس از سه روز تهی آستین فراز آمد   رسول بنده مسکین از آستانه تو
مرا چو اخوه یوسف بدرهمی بفروخت   مهین برادر فرخنده یگانه تو
کنون سزد ز کریمی که این ترانه من   بدو رسانی و مستش کند ترانه تو
بگو بحضرت وی آنکه لعل و سنگ شود   بیک ترازو سنجیده در خزانه تو
بجای آنکه خسان را دفاع داده بشعر   ز خاندان و تبار تو و بطانه تو
چه کرده ام من مسکین که چون اسیر ذلیل   شدم ز قهر گرفتار تازیانه تو
کجا شد آن کرم و جود و رادی و مردی   کجا شد آن خرد و داد عادلانه تو
من آن عقاب قوی پنجه ام که دست قضا   فکنده است بدامم بطمع دانه تو
تو در لطیفه سرآئی هزاردستانی   ولی عقاب نگنجد در آشیانه تو
بنزد قاضی وجدان اگر برم دعوی   درین ستم چه بود عذر یا بهانه تو
یکی بعاقبت کار خود نگر که نبست   سعادت ابدی عهد با زمانه تو
شود که روزی سازد تنت نشانه تیر   کسیکه بوده دلش سالها نشانه تو
تو میروی و ازین کارهای زشت پلید   همی بماند اندر جهان فسانه تو
مرا مگیر درین اشتلم که گرمتر است   زبانه عطش و جوع از زبانه تو
ز من بجان تو خواری فزون رسد اما   جز این نمانده دگر تیر در کنانه تو
که بشکنی دهنم را بمشت و بارخدای   همی بساید باسنگ قهر چانه تو
وجوه خالصه و نقد و جنس دیوان شد   تمام صرف می و بربط و چغانه تو
حقوق مردم بیچاره سالها گردید   نثار مطبخ و اصطبل و قهوه خانه تو
ولی چو بنده تقاضای رسم خویش کنم   چو شاخ کرگدنان برخورد بشانه تو
از آن بخیره و غافل که جمله نزد منست   حساب و دفتر روزانه و شبانه تو
اگر نه باچکم ادرار بسته بکشائی   به ...یر هجو زهم بردرم مثانه تو

حرف هاء

قصیده

آفتاب آمد سریر آسمان را پادشاه | اختران همچون سپاهند وسپهسالار ماه
ماه اگر درشب نتابد کس زنور اختران | کی تواند ساخت محفل کی تواند جست راه
گفت تهمورس که باشد شاه شاهینی قوی | شهپرش میدان سپهسالار و چنگالش سپاه
نیز باشد ملك چون کشتی سپاهش بادبان | ناخدا آمد در این کشتی سپهسالار شاه
تکیه گاه کشتی اندر بحر شد بر بادبان | لیك هوش ناخدا بر بادبان شد تکیه گاه
گر نباشد بادبان کشتی فرو ماند زسیر | ور نباشد ناخدا در آب نتواند شناه
این مثلها را بدان آوردمت کاری پدید | حجتی قاطع که در اثباتش ایزد شد گواه
مرد باید بهر کار ایدون نه کار از بهر مرد | هم کله باید برای سر نه سر بهر کلاه
کاروان را پیشوا باید کسی کاندر طریق | صادق ازسارق شناسد طرف راه ازژرف چاه
ورنه دربیغوله غول آنکاروان یغما کند | یا شود در رود غرقه یا بچاه اندر تباه
درسپه باید سپهسالار کار آگاه خواست | هم بدین سان ملك را باید وزیری نیکخواه
بی سپهسالار نتوان کار لشکر راست کرد | بی وزیر ایدون نشاید داشت کشور را نگاه
زین سبب ایزد زمام لشکر و کشور سپرد | برامیری کاردان بر آصفی بافرو جاه
صدر دستوران سپهسالار اعظم کو دمید | درتن این مملکت روحی زنو **روحی فداه**
ایخداوندیکه برمسکین و عاصی ازکرم | هم ببخشی زروگوهر هم ببخشائی گناه
هم توئی سالار سالاران شه در کارزار | هم توئی دستور دستوران شه دربارگاه
هرکه خواند مرترا همسنك این نامردمان | ناروا قولی فرا آورد **افضی الله فاه**
تومهی آنان ستاره توزری آنان نحاس | تودری آنان خزف تولالهٔ آنان گیاه
توچه سیمرغی که نخچیرت همه پیل است وشیر | لیك می بینم رقیبان ترا بی اشتباه
همچو غازانند از دشت آمده درآبگیر | خلق را از غاز غاز افکنده اندرقاه قاه
خوانده خودرا ازعظام اما عظامی بس رمیم | گشته باشوکت زشوك قنفذو خار عضاه
آنکه نشنیده است گوشش بانك کوس اندر نبرد | وآنکه ناورده است تیغش جوی خون زاوردگاه
چون دهد سامان بکار لشکرو کشور که نیست | نه ز زشتی انفعالش نز تباهی انتباه

شخص آنکه چون کند آیینه را کش نیست چشم — مرد عنین کی برد دوشیزه را کش نیست باه
طبل پنهان چون زنم کز گر سیاره بود — کشتی این مملکت بی ناخدا ازدیرگاه
تالی جزار وسلاخ است نی شمشیر زن — کز سنانش دربنان بینی شفا واندرشفاه
پیکر این ملك عور و گنج خالی ازدرم — پایها مانده. تهی ازموزه سرها ازکلاه
چون تو کشتی باغبان درباغ مافی الفور گشت — باغ سرسبز ازریاضی نهر سرشار ازمیاه
ازنظام ملك وسامان سپاه ودفع خصم — کس نیارد درسه قرن آنرا که کردی دردوماه
پارها را دوختی با سوزن تدبیر و رأی — خصم را کردی بسان رشته درسوزن دوتاه
اندرین کشتی بسان نوح گشتی ناخدا — چون ترا فضل خدا شد یارو تأیید آله
کار دولت راست فرمودی بدین حال نژند — درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه
کشوری را امنیت دادی و ملکت را نظام — لشکری را برگ آوردی رعیت را رفاه
زین عجبتر کانچه باشمشیر بستانی زخصم — هم بتدبیرش برای دوستان داری نگاه
این وزیرانی که فرمودی زحکمت انتخاب — هریکی را برتر ازخورشید ومه شد پایگاه
ویژه در عدلیه کز داد علاء الملك راد — وارهید ازبند بیداد محاکم داد خواه
فرخا سردار منصور آنکه ازانوارفضل — او چوخورشیداست وایوان وزارت صبحگاه
کوسپهداری بگیتی همچو سردار کبیر — هم نگهدار سپه هم پاسبان برتخت وگاه
وان وزیران دگر هریك زفکرافروختند — درشب تاری چراغ روشن اندر شاهراه
دولت واقبال را پیوسته اندر اکتناف — دانش وفرهنك را همواره اندر اکتناه
تو زعالم برتری زان روکه اعیان ووجوه — بردرت سایند از طاعت نواحل یاجباه
داورا دانی که من هرگز نگفتم مدح کس — کز مدیح خلق گردد پیل موروکوه کاه
لیك از مدح تو دارم حرزها بیحدومر — وز دعایت بسته ام تعویذها بیگاه وگاه
این توئی درمرز رستمدار صدرستم بیار — وین منم اندرفراهان همچو بونصرازفراه
تو بدو معنی ولی من بادو معنی صادقم — یا ولی الصادقین ما را توئی پشت وپناه
گرنگاهی گاه وبیگاه افکنی بربنده ات — عمر جاویدان دهی مربنده را ازیك نگاه
اعظم ارکان ایران خوانمت چونان که هست — اعظم ارکان ایمان دربر یزدان صلوه
تانوای بلبل آید دربهار از چهارفصل — تاسرود زابل آید ازنوا در چارگاه
طره مشکین ببوی و بذله شیرین بگوی — دلبر سیمین بجوی وساغر زرین بخواه
راهبت در دیر شاکر زاهد اندر صومعه — حاجی اندرکعبه داعی عارف اندرخانقاه

(قصیده)

واهنئه(۱) بهذه الابیات فی النیروز فی قرمیسین وصادف ذلک الیوم مع العشر الثانی من رمضان سنه ۱۳۱۱ وفیها التخلص بمدح مولانا امیر المؤمنین علیه السلام

باد نوروزی زروی گل نقاب انداختـه		زلف سنبل را همی در پیچ و تاب انداخته
در رکاب فرودین بر رغم اسفندار مـذ		خون سر مارا همی اندر رکاب انداخته
سایه سروجوان برطرف باغ و جویـار		نیکویها کرده است اما اندر آب انداخته
تا شقایق باده اندر ساغر گلرنك ریخت		نرگس مخمور را مست و خراب انداخته
باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار		آتش انـدر خیمـه افراسیاب انداخته
سرخ گل ماند عروسی را که هنگام زفاف		جامه گلگون کرده دست اندر خضاب انداخته
لاله ترکی مست را ماند قدح پرمی بدست		کرده رخ گلگون بسر شور از شراب انداخته
نرگس اندر شاخ زمردگون و صحن سیمگون		سونش زر در دل تبر مذاب انداخته
وآن شقایق بر زبرجد درجی از یاقوت داشت		در دل آن دانها از مشکناب انداخته
گربه بید اندر چمن چون زاهدی پشمینه پوش		طیلسان خز بروی از بهر خواب انداخته
قاقم دی را که برفستی هوا از هم درید		نك بدوش خویش سنجاب از سحاب انداخته
باد مشاطه است بستان را که درظرف چمن		ازعذار سوری و نسرین حجاب انداخته
نامیه چون مادران مهربان بردوش وبر		شاهدان باغ را رنگین ثیاب انداخته
برسر این شاهدان ابر بهاری بامداد		از نثار قطره لولوی خوشاب انداخته
خیمه سرخی که شاخ ارغوان در باغ زد		زلف سنبل را دراو همچون طناب انداخته
سبزه فرش ازسبز دیبا برلب شط گسترید		ابر مشکین کله برنیلی قباب انداخته
فرش بوقلمون همی گسترد طاوس بهار		وز سحاب اندر هوا پرغراب انداخته
گردی ازمستی برات نوکلان بریخ نوشت		فرودینشان جامه در دریای آب انداخته
چنك زن بلبل بگل بر نای زن قمری بسرو		هریکی شوری بنوروز ازرهاب انداخته
تابعود اندر چکاوك ماوراء النهر ساخت		خواب در مغز حکیم فاریاب انداخته
سار الحان ثمانی ساخت بطلمیوس وار		کبك در صحرا نواها از رباب انداخته
همچو ماه فرودین در باغ شد دلدار من		لشکر سرو و سمن را در رکاب انداخته

---

(۱) - ضمیر راجع است بامیرنظام گروسی .

چون گل و سنبل که باهم توأم آید در چمن گیسوان کرده پریش ازرخ نقاب انداخته
هاله برگرد مه آید ای عجب کان مشکموی هاله مشکین بگرد آفتاب انداخته
روزه چشم پر زنازش راز مستی دوخته ذکر حق لعل لبش‌را از عتاب انداخته
زحمت تکلیف رنگش کرده همچون شنبلید طاعت یزدان تنش در التهاب انداخته
گفتم ای‌شیرین زبان‌بگشای بامی‌روزه‌را کت همی بینم ریاضت درعذاب انداخته
باگلاب می‌خمار روزه بیرون کن زسر چند بینم عارضت برگل گلاب انداخته
گفت اگر امروز من‌فرمان‌حق‌را نگروم حق تعالی داوریرا در حساب انداخته
گفتم اهلا شادمان‌زی کاین حساب‌اندر حساب حضرت داور بدست بوتراب انداخته
بوتراب‌است آنکه رشک‌خاك پایش چرخ‌را در غم یالیتنی کنت تراب انداخته
قهرش اندر خاندان دشمنان آواز ها از لدوا للموت و ابنوالخراب انداخته
گوش‌وچشم‌وهوش‌رابی‌رخصت‌وی کردگار صم عمی بکم‌چون شرالدواب انداخته
بوالبشر عریان زهستی کوردای افتخار بربرو دوش قصی‌بن کلاب انداخته
نقش یمحوالله ویثبت مایشاء را خامه‌اش برکف من عنده علم‌الکتاب انداخته
معجز لعل لب و جادوی چشمش آشکار فلسفی را همچو خراندرخلاب انداخته
بلعم و ابلیس را مهجوری درگاه او ازکرامت وز دعای مستجاب انداخته
درچنین‌روزیکه نوروزاست عدلش‌درجهان آشکارا مسند فصل‌الخطاب انداخته
او چوخورشیداست وماسیارکان برگردوی طرح این سیارکان را آفتاب انداخته
لاجرم زی‌مرکز این‌اجرام رالا ینقطع گرم تك در اندفاع وانجذاب انداخته
هریکی‌را درمداری مستوی برگردخویش گاه اندربطؤ وگاه اندر شتاب انداخته
دست یزدان‌است وسامان‌داده کارملك‌ازآنك کار را در دست میر کامیاب انداخته
آن خداوندیکه‌فلك نوح را بحرکفش گاه‌طوفان سوی‌بالا چون‌حباب انداخته
چون پرد مرغ تیرش نسرطائررا درآن در تطیر از اذا کان‌الغراب انداخته
درگه وی آفتابستی و دیگر اختران همچو حربارخ براین‌والا جناب انداخته
ابر دستش آنچنان بارد بهنگام کرم کابر نیسان را همی ازفرو آب انداخته
تاسر شیر فلك را بشکند درمغز چرخ سنك‌خورشید است گوئی درجراب انداخته
نیزه دلدوز و تیر جانشکافش خصم‌را گه نیازك برفروزدگه شهاب انداخته
عهد پیروزش که هرروزیش نوروزی بود چرخ را در یاد ایام شباب انداخته

مفرش امن وامان گسترده درپهنای خاك — فتنه را در دیدگان داروی خواب انداخته
ایخداوندیکه دست حق رقیبان ترا — طوق حبل من مسد اندر رقاب انداخته
حمله خشمت درصف پیلان هند اندرزده — لرزه بیمت در تن شیران غاب انداخته
تاسنانت چشم پیلان از طعان بردوخته — تا حسامت ناب شیران درضراب انداخته
پیل همچون پیل شطرنج است ستخوان خشکریش — شیرهمچون شیر دیوار است ناب انداخته
تاکمال را فلك او فر نصیب آورده بهر — تاجلالت را سپهر اندر نصاب انداخته
توام بختی و سهمت را معلی و رقیب — آسمان اندر سهام و درکعاب انداخته

قطعه

و قد اهنئه ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین فی یوم ۱۰ شعبان وقد صادف هذا الیوم مع یوم الخمیس وکان فی سنة ۱۳۱۱ و اتبرك بالتخلص فیها بمدح مولانا صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه و سهل مخرجه

تا ساقی میخوارگان درجام صهبا ریخته — خون دلخم درقدح ازچشم مینا ریخته
درسینه سیم سپید آکنده زر جعفری — دردیده الماس تر یاقوت حمرا ریخته
این باده را ترکی عجب درماه شعبان ورجب — افشرده ازحلق عنب درخم ترسا ریخته
آید حبابش در نظر مانند مروارید تر — برسطحی ازلعل وگهر بهر تماشا ریخته
مفرش ازاو گلگون شده چون توزیئی پرخون شده — درباغ آزریون شده یاخون عذرا ریخته
مینا چومرغی نیمجان بسمل شده درخون طپان — خون ازگلویش هرزمان فواره آسا ریخته
می ازدرونش جلوه گر مانند ناری پرشرر — درآب خشك این نارتر ساقی بعمدا ریخته
آن ساقی خود کام ما تاراج ننك ونام ما — این آتش اندرجام ما بردفع سرما ریخته
بربط چوطفلی ناتوان از درد بیماری نوان — شریانها براستخوان هم گوشت زاعضا ریخته
مستقیستی لاجرم آماس دارد در شکم — با اینهمه نفخ وورم درسینه صفرا ریخته
خواند بزاری خودبخود ازلحن وقول باربد — مغزش درون کالبد گوئی نکیسا ریخته
نی همچو ماری جانگزا گشته بافسون آشنا — نافش دریده چندجا دندانش یکجا ریخته
ازبسکه نائی بادواب انسونش خواندروزوشب — ازکام این مارای عجب شهد مصفا ریخته

دف پوست پوش میکشان حلقه بگوش میکشان　وقت خروش میکشان شکر زآوا ریخته

خنیاگران اندر نوا را مشکران کوبنده پا　وزبوسه در دامان ما نقل مهنا ریخته

غردهوا چون ببرها وزمیغ پوشد گبرها(۱)　گردد بخاك از ابرها لؤلوی لالا ریخته

کشتند پیلی‌را دمان سودند ویرا استخوان　نك سونش ستخوان آن برسبز دیبا ریخته

چون صبح تبشیر آورد قرص طباشیر آورد　پستان پرشیر آورد شیرش بصحرا ریخته

هم دایه بستان بود هم سایهٔ مستان بود　وزمایه پستان بود شیرش بهر جا ریخته

غرید ابراز آسمان زدبادمشتش بردهان　دندانش ازآسیب آن درقلب هیجا ریخته

تابرکشید ابر سیه درپیش رنگین غاشیه　کافور ناب° وغالیه در کوه ودریا ریخته

گه سونش در وگهر بیزد بخاك تیره‌بر　گه بیضه کافور تر برمشك سارا ریخته

چون قطره بارد برزمین گوئی که درهای ثمین　ازملك هندستان و چین تاحد صنعا ریخته

تایوسف گل را بتن دیمه دریده پیرهن　یعقوب وار اندرچمن اشك زلیخا ریخته

بس کن امیری این سخن طرحی زنو آغاز کن　نقش اساطیر کهن درزند واستا ریخته

(المطلع الثانی)

ای بر کمر زنار سان زلف چلیپا ریخته　لعل لب جان پرورت خون مسیحا ریخته

من درپی نوش لبت جان ودل ودین باختم　گردون نثار غبغبت عقد ثریا ریخته

رویت زجنت آیهٔ مویت زشب پیرایهٔ　برصبح رویت سایهٔ از شام یلدا ریخته

ازبرك گل سیمین برت ازمشك اذفر افسرت　ایزد تعالی پیکرت از در بیضا ریخته

گرچه تنت نساج صنع ازبرك نسرین بافته　گوئی دلت صناع خلق ازسنك خارا ریخته

عکس رخ یاراست این یا نور رخساراست این　یا جذوه ناراست این درطور سینا ریخته

آن فال فیروزش نگر روی دل‌افروزش نگر　مژگان دلدوزش نگر خون دل ما ریخته

تا ساقی رندان شده آتش بجانها در زده　داماش دردست آمده گیسوش درپا ریخته

ابروی آن سیمین سلب خونم بریزد بی‌سبب　چون ماهیار بی ادب کوخون دارا ریخته

برچهره آن نازنین موسی‌است خور درآستین　برطره آن مه‌جبین مشك‌است عمدا ریخته

درجشن شه صاحب‌زمان بادام وشکرهرزمان　ازمنطق شکر فشان وزچشم شهلا ریخته

این مطلع آمدخوبتر از عقد مروارید تر　چون طوطی طبعم شکر ازنطق گویا ریخته

---

(۱) گبر ـ دراینجا بمعنی زره وجوشن است.

(المطلع الثالث)

آمد بصد شوخی زدر ترکی که خونها ریخته　　خون دل یکشهر را چشمش بتنها ریخته

چون او نباشد هیچکس سالار خوبانست و بس　　خوبانش زین ره هرنفس سر در کف پا ریخته

خورشید شمع خرگهش کیوان غلام درگهش　　جانهای شیرین دررهش طوعاً وکرهاً ریخته

درمکتب او جاودان آدم بود سرعشرخوان　　تا نقش (علمه البیان) برلوح اسماء ریخته

ادریس درتدریس او شوید ورق در آب جو　　وز نامه خود آبرو قسطای لوقا(۱) ریخته

با معجز عیسی لبش با نوش احمدمشربش　　بادست قدرت قالبش ایزد تعالی ریخته

بخشد تعین ذات را روزی دهد ذرات را　　اشباح موجودات را او در هیولا ریخته

از حرز مریم جوشنی برکتف عیسی دوخته　　وز مغز آدم عطسهٔ بر خاك حوا ریخته

فضل عمیمش صبح وشام این چار عنصر را بجام　　آنسان که بایستی مدام ازهفت آبا ریخته

بر کاخ نصرش ای فتی (نصر من الله) آیتی　　درجام فتحش شربتی ز (انافتحنا) ریخته

چون پرده بردارد زرو گیرد جهان ازچارسو　　ازبس کرشمه ناز او از روی زیبا ریخته

روح‌الله آید جان بکف در درگهش باصد شعف　　گردد براهش ازشعف خون مسیحا ریخته

دجالها را برکشد با صد مذلتشان کشد　　هم نار کبران خامشد هم آب ترسا ریخته

خونی که هنگام جدل در سینه کرار یل　　از اهل صفین وجمل وز ابن کوا ریخته

خواهد تلافی کردنا فرصت بدست آوردنا　　خونشان کند ازگردنا برسطح غبرا ریخته

ایمهدی صاحب‌زمان کز عکس تیغت آسمان　　رنك شفق را جاودان برطاق خضرا ریخته

لختی بمحزونان نگر سوی جگرخونان نگر　　در ساغر دونان نگر شهد گوارا ریخته

ماتلخکام اززهرغم خونمان شراب وطعمه هم　　برخوان شومان دژم صدگونه حلوا ریخته

خصم ترا با آبها آمیخته جلابها　　ما درغمت خونابها ازچشم بینا ریخته

ای سایه مهر تو پرگسترده برشمس وقمر　　وی مایه قهرت شور برهفت دریا ریخته

بنما رخ چون ماه را مرآت وجه الله را　　وآن غمزه جانگاه را کز چشم شهلا ریخته

درمولدت میر اجل آراست جشنی بی خلل　　وز دست او دراین محل زر بی تقاضا ریخته

میراست یکدریا کرم میراست یك گردون همم　　جودش گه بخشش درم برپیر وبرنا ریخته

ویژه بمن کز شعر تر مدح ترا خواندم زبر　　دارم ببارش چون گهر ابیات غرا ریخته

چون نیك خواندی مقطعش بشنو چهارم مطلعش　　تا بینی ازهر مصرعش شهد مصفا ریخته

---

(۱) قسطا - کتابیست دراحکام دین آتش پرستی که لوقای حکیم تالیف کرده .

(المطلع الرابع)

تا میر خون دشمنان برخاك هیجا ریخته
مریخ‌را از هیبتش در زهره صفرا ریخته

تیر فلك بر خط او بنوشته نقش عبده
وز شرم دستش آب جو ازدیده دریا ریخته

تیرش قد شیرژیان خم کرده مانند کمان
تیغش ز شکل دشمنان ترکیب جوزا ریخته

تا امر شه‌را متصل بنوشت طغرایش سجل
دانش روان فرهنك‌دل برنقش طغرا ریخته

چون خامه‌راند بر ورق گیرد زدانایان سبق
گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته

دزدان زبیمش هرگران پوشیده‌رخت‌مادران
وز داد او سوداگران درکوچه کالا ریخته

درحضرتش بنهاده سر میران هند و کاشغر
خاك قدومش دربصر میر بخارا ریخته

میری چنین بسیار دان با زیردستان‌مهربان
هنگام گفتار از زبان نقل مهنا ریخته

مانند نخلی بارور بیخش کرم شاخش هنر
جای ثمر از این شجر لولوی لالا ریخته

زین‌شاخ‌باردروز و شب نعمت بمردم بی‌طلب
چونانکه برمریم رطب ازنخل خرما ریخته

تاگل برافرازد علم تاجنبش آرد موج یم
تا زابر باران دمبدم درکوه و صحرا ریخته

خصمش‌ذلیل وناتوان دربند نکبت‌جاودان
چون طارمی‌کاجزای آن ازباد نکبا ریخته

(نکوهش)

در لیله یکشنبه۱٦ صفر ۱۳۳۰ انشاء ودرعصر چهارشنبه ۲٤ صفر ۱۳۳۰ تحریریافت .

در خراسان میرزا صدرای نجدالسلطنه
کرده بیدادی که اندر گله گرك گرسنه

گرخراسان‌جان‌بردازدست‌روس‌وانگلیس
جان نخواهد برد از بیداد نجدالسلطنه

چار تن در چار موقع بیمحابا بیدرنك
طرفةالعینی زند یك کاروان را یکتنه

نجدی اندر دفتر و زرگر بدشت شهریار
طالش اندر جنگل وکرد خزل درگردنه

رستم دستان اگر باجوشن وخفتان وخود
نزدش آید باز گردد روت وعور وبرهنه

میروددرخوان‌دعوت همچوسیل‌ازکوهسار
میگریزد از بر مهمان چو باد از روزنه

همچو او یغما نه قشقائی کند نه شهسون
همچنو غارت نه سنجابی کند نه زنگنه

خامه اش‌مانند تیر بوالحنوق اندرطفوف
اشتها چون تیغ سیف‌الدوله اندرخرشنه

حرص ازطبعش دمد چون‌برق ازباران تیز
آز ازکلکش جهد چون‌آتش ازآتش‌زنه

فرع بیش‌ازاصل می‌بندد رسوم‌افزون‌زجمع
مالیات سال آتی خواهد از هذی‌السنه

رسم گیرد دردهات‌ازکنگرو ریواس‌وتارچ
باج خواهد دربلوك از یوشن‌واز درمنه

چون بلوچ آید سوی ییلاق و کوه از گرمسیر　　در هوای ماست میچسبد بتخمش چون کنه
ورمکس در دوغش افتد روغنشرا بالتمام　　از برای شوربای خود کشد با منگنه
کاشکی این گرک پیش از خوردن اغنام خلق　　طعمه شیران نر گشتی بدشت ارژنه
غیر خودرا دید نتواند زرشك اما ببخل　　مثل خودرا هم نخواهد دید جز در آینه
بوالعجب کاین پهلوان زیر نگالی (۱) چون فتد　　بر نمیخیزد ز جا با گرزهای دهمنه
روز و شب اندر خمار خمر وافیونست لیك　　وقت دزدی دیده‌اش آسوده از نوم وسنه
گرچه باشد کودن و گیج و زبان نافهم و گول　　چار گفتار مرادف یاد دارد ز السنه
از فرانسه (دن‌موا) از لفظ تازی (اعطنی)　　زانگلیسی (کیومی) از گفت ترکی (ورمنه)
صدریا گم کردهٔ پاتابه و پالان خویش　　بلکه خودرا نیز گم کردی ز دور ازمنه
روزگار زن‌جلب پرور ترا از یاد برد　　فحش بی‌بی قرقر بابا و دشنام ننه
دخترت دارد یل وچادر نماز وقندره (۲)　　خانمت پوشینه پاچین وشلیته و نیمتنه
ملکیت پوتین شدو پاتابه‌ات شلوار گشت　　فقر وذلت شد بدل بر احتشام و هیمنه
تیز برریشت بنه این نخوت وباد وبروت　　. . . نت بهل این طمطراق و طنطنه
روبجلگه دالگشا کن لعب سور و قنطرك (۳)　　میگو و مهیاده خود با کالجوش و اشکنه
عارت اندر رك نه روی تخته افتد این جسد　　ننگت اندرتن نه زیر گل بماند این تنه
تو قبایت اطلس و بابات مانده بی‌کفن　　تو بهشت مسکن و مامات مرد از مسکنه
رو شب آدینه صدمن ترب خالص خیر کن　　بر سر صندوقه آن مؤمن وآن مؤمنه
شعرمن زهراست وباشد درمزاجت سودمند　　سودمند آری بود مرکوفت را داراشکنه
تا ز قول پارسایان در کلام پارسی　　شوی خواهر یزنه باشد خواهرزن خوازنه
خواهرآن خوازنه‌ات ...زن آن یزنه‌ات　　حبذا حصنی حصین از دو زنای محصنه
لعنت حق برتو بادا جاودان چندانکه هست　　کرسی حق‌راسعه عرش الهی را زنه
غل بساقت ...خر در...ن و آتش درجناح　　شتم ولعن ازمیسره طاعون وطعن ازمیمنه
زهرت اندر آب جاری آبت اندر دیدگان　　نی‌بناخن باد و اندر پلك چشمت ناخنه (٤)
تن بدارالخزیت اندر روح در دار البوار　　سر بدارالدوله و پیکر بدار السلطنه
این قصیدت رابدان بحر روی گفتم که گفت　　(رسم بهمن گیر و ازنو تازه کن بهمنجنه)

---

(۱) نگالی ـ آلت کشیدن شیره افیونست و نگاری‌هم گویند (۲) قندره ـ نوعی از کفش است (۳) سور و قنطرك ـ نوعی از قمار (٤) ناخنه مرضی است در چشم

وزیر داخله

هرکه می بینی تو برگرد وزیر داخله
دستك دزد است ودرظاهر شریك قافله

تا نیاید قائم آل محمد بر سریر
کس نداند چاره این دزد ودفع این‌دله

حوزه مالیه باشد وادیی پرخوف و بیم
جسته دیوان‌اندرآن ازدام وگرگان ازتله

بسکه‌جا تنك‌است براهل قلم بالا زده‌است
غرفه مستوفیان از آشیان چلچله

گر شنیدستی‌که اندرملك ایران شد معاش
منشیان‌را ازرسوم و شاعران را ازصله

شاعر بیچاره‌شد مرحوم‌ومنشی مانده‌است
زنده با یك‌داستان دعوا و یکدفتر گله

دست هریکشان بگاه قطع مرسوم‌وحقوق
کرده بانیش قلم کاری که تیر حرمله

شد مواجب‌سقط در زهدان ولی حق‌القلم
درشکم مانده است محتاج دوای قابله

وزپی حق‌العمل معدوم ومستهلك‌شده‌است
قوه معموله در تحت قوای عامله

مرکز عدلیه حمامی بود بی‌سقف وبام
جای دلاکان دران مشتی زنان حامله

اندرین حمام جمعی‌لات‌ولوت‌وخواروزار
دستها آماس کرده پایها پر آبله

جانشان در دست دلاکان آبستن‌چنانك
جان مجنون زلف لیلی را اسیر سلسله

وجه درصندوق و اجزارا حوالت‌میشود
قسط جدی‌ودلو وحوت اندر اسد یاسنبله

هرکه درمالیه شد مالیه‌اش تاراج رفت
هرکه در عدلیه آمد خورد داغ باطله

هست درمالیه هرچیزی بجز اعطای حق
هست در عدلیه هرچیزی بغیر از معدله

چون وزیر جنك آید درسخن گوئی‌بود
حکمرانی با رعایا پادشاهی باالله

درحضور وی گرت‌عرضی بود آهسته‌گوی
زانکه آقا خسته شد دیگر ندارد حوصله

مشق قنبل‌فنك را نیکو همیداند ازانك
معنی خمپاره در تعریب باشد قنبله

استراق‌سمع اگر سازد وزیر تلگراف
جای حیرت‌نیست هرگز ای‌رفیق یکدله

زانکه شیطان وحی‌را براولیای‌خویشتن
فرض داند گرچه باشد سیم مد بسمله

خارجی منصف‌تراست ازاین‌وزیرخارجه
ای‌پسر درعزل‌او هم رقص‌کن هم هلهله

زانکه در هرمسئله‌چون خرفروماند بگل
یا بدست اجنبی کوشد بحل مسئله

برمعارف رقص‌کن زیراکه اعضایش‌بود
فاطمه بیدندان ربابه کوره شاباجی شله

این‌وزیران‌کرده اندرمملکت کاری که کرد
برق باخرمن شرر باپنبه‌گرك اندر گله

نی عجم را آب باقی ماند اندرمشربه
نه‌عرب‌را ماست برجا مانده اندر سومله

ملک‌را باید مهاجر کرد آزاد ازستم   پست را باید مسافر داد زاد و راحله
اعتقاد بنده براین است کاندر روزکار   از وزارت .یا وکالت نیست بهتر مشغله
گر وزارت‌را نیابی سعی کن شاید شوی   منشی کابینه فعال یابن الفاعله
لیك بهتر زین سه‌ملائی‌است کاندر این بلد   کرده ملا در شبانی کار گرگان گله
خاك آبستن‌شود از تخم گل‌سنك ازعقیق   وز قضیب خرنگردند این جماعت حامله
ریش‌ملا تاکنون هرگز نرفت اندر گرو   دم‌ملا تاکنون هرکز نماند اندر تله
دستشان چون نیش‌عقرب غرق زهر آبدار .   کامشان چون ناب افعی پر سموم قاتله
زنك بدنامی زدود از رویشان نتوان اگر   اطلس گردون کتان خورشید گردد مصقله
بی‌کتابان با کتاب اندرسر هم میزنند   چون سکان برلاشه خر مرده اندرمزبله
شیخنارا نیست یکمثقال پشم اندر کلاه   بلکه اورا نیست یکقیراط مغز اندر کله
من ندانم زاده شمر است یانسل یزید   من ندانم تخمه کعب‌است یا از باهله
اینقدر دانم که اندر اصطلاح عامیان   گربه راکشته شب اول کنار حنجله
چند روزی‌مانده‌است اندرنجف یاکربلا   چندسطری خوانده‌است ازصرف میروامثله
گاده بااحلیل زنهای عرب درصومعه   خورده باتعجیل سرشیر ورطب درسومله
ازملك والاتراست اینك بتقوی وورع   از فلك بالاتراست اکنون بقدرو منزله
درسئوال ازخلق‌پیش ودرجواب ازقوم‌پس   گر چه نتواند تمیز اجوبه از اسئله
آیت‌الله معنی آن ذات پاك آمد هلا   حجة الاسلام نامش زآسمان آمد هله
آیت‌است‌اما دوم‌زآیات تسع‌موسوی (۱)   حجت است‌اما بود خالی زوجه وباطله
مفتی وقاضی‌غیاث‌الدین امین‌الحق یکی‌است   گربه هم هراست‌وهم سنوروقط هم‌خیطله
حل لاینحل عمامه‌اش حجت‌قاطع‌چماق   اینش روشن تبصره آنش هویدا تکمله
خرمن امید جمعی را بر آتش مینهد   آن خردون دله اندر پی یکخردله
عیب دارالشرع را تشریح‌نمایم از آنك   نوع ضایع می‌شود برمی خورد برسلسله
اینقدر گویم که ازبس خارج ازره‌میروند   در جهنم هم نشاید رفت با این قافله
جنك باقرآن کند خصمی‌بحیدرچون‌رود   برسر نی خرقه عثمان و دست نایله
مجلس شورای‌ملی جنگلی‌شد کاندر آن   روبهان آزاد وخرگوشان‌رها خرسان یله
فرق بیدستار وهمچون میکشان درعربده   پای بیجوراب وهمچون حاجیان درهروله

(۱) - کنایه از اژدهاست .

چون بنطق آیند مردم کرشوند ازهمهمه / چون ز جا خیزند اندر گیتی افتد زلزله

بهر تقطیع فعولن فاعلن مستفعلن / آن یکی گشته وتد آن یک سبب آن فاصله

دائماً در مبحث الفاظ بیمعنی شوند / باعث تعطیل مقصود این نفوس عاطله

گر نباشند آن وزیران میشود کوته فساد / ور بمیرند این وکیلان میشود ارزان غله

جمله چون انگشتری در دست دیوان اندرند / تا بکی جان برادر پرتی از این مرحله

گردش ایشان بتحریکات غیراست ای پسر / بر مثال مهره شطرنج و نرد و طاوله

هرچه بینی از وکیلان لعن برابلیس کن / زآنکه میباشد صغیران رادیت بر عاقله

درصف نظمیه روکن تابیینی فوج فوج / صدهزاران دزد ماهرتر زمختار و دله

برسر اموال سرقت رفته وخوان قمار / گشته حاضر چون گدایان برسر دیک شله

بینی اندر هرباد جوق پلیسان را چنانک / مور درخرمن شپش درتن ملخ در سنبله

همچنین امنیه را بینی بهر منزل گهی / نیش بر تخم مسافر بند سازد چون مله

ای فکل درگردن وکت درتن وپوتین بپای / باخرام کبك دربر کرده رخت چلچله

تا بکی بوزینه سان برعرشه منبر جهی / نطق چون بلبل کنی باگردنی چون بلبله

ازتو ونطق وزپوتین وکراوات وفکل / جمله بیزاریم خواهی نطق کن خواهی گله

ایجهودان خاکتان برسر که شد ازقهر حق / من و سلوی تان مبدل برجراد و قمله

آبی و امرودتان ازگیل وسنجد داد بار / سیب وشفتالودتان شد زنجبیل و آمله

یاد باد آن ریش عنبر باروتنبان قصب / یاد باد آن جبه زر تار و شلوارسله

یاد آن ارخالق رارا وچوخای برك / یاد آن چاك قبا وآن تکمهای انگله

یاد دیگی دیگی واسب قبل منقل زپس / یاد آن فراش وشاطر باچماق و مشعله

صحبت کابینه وکمیسیون موقوف دار / زآنکه مارا زین سخنها تنك کردد حوصله

من عدوی میلیمترم دشمن میلیگرم / خواستار شفع ووترم دوستار نافله

ازکدومدلب مجنبان پیش من خامش نشین / یارمن زادالمعاد است و صحیفه کامله

بارالها حرمت اسحق واشموئیل وعیص / حق یوحنا وذوالکفل و شعیب وحنظله

این عدول المؤمنین را ازسرما دفع کن / تافروشد هرکسی جنسش بنرخ عادله

(در تسلیت شاهزاده خانم عیال عمادالملك طبسی فرماید)

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه　　چنان نهفته که در تیره شب چهارده‌ماه

سیاه پوشید آن گلعذار و روز مرا　　زسوگواری خود کرد همچو شام سیاه

برفت چشمه حیوان درون تاریکی　　نهاد لاله نعمان زمشك سوده کلاه

شخود چهره بناخن گشود خون زدوچشم　　گسست موی و پریشان نمود زلف‌دوتاه

همی پراکند از هر دو جزع مروارید　　همی دمید برخسار همچو آینه آه

ایا گزیده ترین دخت شهریار عجم　　که شد نژاد تو ازخسروان والا جاه

توئی نبیره طهماسب شاه کیوان قدر　　توئی نواده خاقان و سبط نادر شاه

تو شاد داری خرم روان پاك نیا　　تو زنده کردی نام پدرت طاب‌ثراه

نشان حشمت تو ظاهر است در آفاق　　حدیث عصمت تو سایر است در افواه

سخا و جود بابر کف تو بسته امید　　کمال و فضل بخاك در تو جسته پناه

بیارگاه تو بهرام و تیر بسته میان　　بخاك راه تو برجیس و مهر سوده جباه

به پیش قصر کمالت فلك نیارد پای　　درون کاخ عفافت ملك نیابد راه

زهوش وفضل وفروغ وفروکمال تو تافت　　بچرخ مشتری و تیر و مهر و زهره وماه

بدان مثابه بلند است دامنت که مدام　　زدامن تو بود دست آسمان کوتاه

از آنکه چرخ نهم برترین مقام وی‌است　　که چاکران تورا شد فروترین خرگاه

گر آفتاب شود فی المثل بچرخ نهم　　کجا تواند کردن بسایه تو نگاه

ز تو ببالد .برقع برایت و به نگین　　ز تو بنازد معجر بافسر و به کلاه

بحضرت تو حدیثی فرا برم که بود　　خدای عز و جل مر مرا بصدق گواه

به پیش چون تو حکیمی که راز دل داند　　منافقی نکنم لا اله الا الله

بدان رسول که آمد ستوده در گیتی　　بدان خدای که باشد منزه از اشباه

بدان اراده که برسلب ونفی من قادر　　بدان ضمیر که ازهست و بود من آگاه

کزاین مصیبت عظمی که دستبرد قضا　　بدوستان تو آورده از ستم ناگاه

بسان ساغرمستان دلم پر از خون است　　چو طره صنمان قامتم شدست دو تاه

چو ابر خون ز بصر باری و نمیدانی　　که جان مارا در بحر قلزم است شناه

ولی چه چاره که این‌باده‌را ازاین ساقی　　بطوع اگر نستانی دهند با اکراه

نه‌کس ببندد این رخنه را بدست هنر　　نه‌کس گشاید این قلعه را بزور سپاه

نگویمت که دراین غم مپوش رخت سیه — که کعبهٔ تو و زیبد بکعبه رخت سیاه
خدای را مفشان خون دیده بر دامان — که دامن تو نیالوده بر بهیچ گناه
مریز اشك ومخور غم دراین مصیبت‌سخت — مدار تاب و مکن تب دراین غم‌جانکاه
بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا — ز روی صدق رضاده بدانچه خواست اله
چو وقت درگذرآید چه یکنفس چه‌هزار — چو دور عمر بسر شد چه‌پنج وچه‌پنجاه
زمانه یار نگردد بزور بازوی عقل — گذشته باز نیاید بسوك و ناله و آه
تن فسرده دلخستگان نژند مکن — دل رمیده وابستگان شکسته مخواه
گر این کلام مراگوش کردی از سرمهر — یکی حدیث دکر آرم اندرین درگاه
بهمت تو که برتر ازآسمان بلند — بدامن تو که شد دست چرخ ازآن کوتاه
که گر درآب کنی غرقه حاضرم بالطوع — و گر در آتش گوئی روم بلا اکراه
بخاکپای تو دارد تن فسرده نیاز — بر آستان تو دارد دل رمیده پناه
سرم بطوق تو یك گردن است وصدزنجیر — دلم بدست تو یك کشته و هزار سپاه
چو درکف تو بود کار دل تو خود دانی — باوج ماه رسان یا بیفکن اندر چاه
کنون بپای خود آمد بدامت این‌نخجیر — گرش توانی دربند خویش داشت نگاه
شکار شیر کن ای جان اگر چه میدانم — که در کمند تو شیر ژیان شود روباه
الا چوگاه برآید زماه و ماه از سال — الا چو روز برآید زهفته هفته زماه
همیشه روزوشبت خوش بیامداد وغروب — هماره سال ومهت نیك درگه و بیگاه

قصیده

١٤ ذی‌الحجه ١٣١٧ در تبریز سروده است

مرا بروز غدیر آن پریوش دلخواه — چشاند شربتی ازجام‌وال من‌والاه
زنورمی بدلم پرتوی فروغ افکند — کزاو نبوده بجز پیر میفروش آگاه
شنیدم آنچه کلیم از درخت طور شنید — و یا بلیلهٔ‌اسری زحق رسول الله
من از کشیدن‌می مست‌وانیت بوالعجبی — که‌بو دساغر باده‌ازآن دوچشم‌سیاه
مرا بنیم نگاه آنچنان پریشان کرد — که‌هوشخویش نیارستمی بداشت نگاه
زدم بهمت پیر مغان بگردون پای — چوبندگان ولیعهد آسمان‌خرگاه
بلند رتبه محمدعلی شه آنکه گزید — زخسروانش والا مظفرالدین شاه

بدو ببالد دیهیم و تخت و تیغ و نگین — بدو بنازد اقبال و بخت و ملک و سپاه

حسود گو که کم از آن که نیست هر دستی — سزای خاتم و نه هر سری سزای کلاه

نه هر درخت که روید ز خاک باشد سرو — نه هر ستاره که تابد بچرخ باشد ماه

یکی مقاله سرایم بصدق و میطلبم — خدای عز و جل را در این مقاله گواه

که گر نباشد با طعم انگبین حنظل — و گر نیارد رخسار لاله خشک گیاه

نه لاله را بود اصلا در این عمل تقصیر — نه انگبین را باشد در این قضیه گناه

خدایگانا شاها توئی که چرخ بلند — بروز حادثه آرد بسایه تو پناه

بدامنت نرسد دست آسمان زیرا — که دامن تو بلند است و دست او کوتاه

امیدوار چنانم که سال عمرت باد — هزار و سیصد و هشتاد و پنج در پنجاه

تقریض بر مسافرت نامه جناب حاجی معین السلطنه آقا میرزا محمد علی رشتی دام اقباله العالی که باروپا و امریکا سفر کرده بود در ماه رمضان ۱۳۲۳ در رشت انشاء شد

تبارک الله از این نغز نامه دلخواه — که بر کمال نگارنده شاهد است و گواه

اگر کسی را باشد در این جریده نظر — و گر کسی را افتد بر این صحیفه نگاه

ز کار مردم گیتی همی شود واقف — ز حال مشرق و مغرب همی شود آگاه

همی بداند کاندر فرنگ و امریکا — چگونه باشد سامان ملک و کار سپاه

بخاک شرق کجا خیزد از صدف گوهر — بملک غرب چسان بر دمد ز خاره گیاه

سوی کدام ره آید کس از کدام بلد — سوی کدام بلد آید از کدامین راه

معاینه کندت داستان کوه (وزوو) — که چاه در دل کوه است و دود در دل چاه

درستگوئی جام جهان نمای اینست — بیادگار ز جمشید آفتاب کلاه

در آن نبشته خط استوا و محور و قطب — مدار مهر و نقوش زمین و گردش ماه

فسون چشم غزالان روس وروی سپید فنون عشق نکویان روم وزلف سیاه
نگاشت باخط خود این کتاب وافی را (معین سلطنه) میر گزیده طال بقاه
سپهر مجد (محمدعلی) که درگه فخر بود ز دامن او دست آسمان کوتاه
کف جوادش بخشد بهر فقیر عطا در بلندش باشد بهر غریب پناه
در آن سفر که بامریك شدز خاك فرنك بعهد خسرو مبرور (ناصرالدین‌شاه)
بقصد دیدن بازارگاه (شیکاغو) شتافت با دل روشن در آن نمایشگاه
بسیر انفس و آفاق شد دلش مشغول پس از اجازه فرخ پدرش طاب ثراه
بشهرهای بدیع و بملکهای وسیع سفر گزید ونیاسود در که و بیگاه
ز قلهٔ که نیارد پلنك کرد گذر بلجهٔ که نتاند نهنك کرد شناه
گذشت و گشت بگرد زمین تو پنداری که گرد شمس زمین گرد خاك گردد ماه
کسی نبودش جز رای مستقیم ندیم کسی نگشتش جز عقل دوربین همراه
در آن بلاد بسی دید نقشهای شگرف که ذکرشان نه باسماع درنه درافواه
سپرد خامه همت بدست منشی فضل نبشت نامه اسفار خود بعون‌الله
امیدوار چنانم که کردگار جهان همی بداردش از گردش زمانه پناه

لیله چهارشنبه ۹ شهر شوال ۱۳۲۳ در دارلمرز رشت

(حکایت)

گویند از خراسان شد تاجری روانه با کاروان بغداد سوی طواف خانه
چون کاروان فرو شد در شهر بند بغداد درآن دیار دلکش یاری بدش یگانه
گشتش زجان پذیره بردش بخانه خویش گرد آمدند بروی یاران زهر کرانه
روز وداع مهمان با میزبان خود گفت مالی است می سپارم نزد تو دوستانه
چون میزبان شنید این گفتا مرا نباشد نه کیسه و نه صندوق نه گنج ونه خزانه
از عهده نگهداشت بس عاجزم خدا را جز عجز بنده را نیست عذری دراین‌میانه

آن به که مال خود را آری بنزد قاضی
بر وی همی سپاری آن نقد را شبانه

بازرگان مسکین شد در سرای قاضی
نقدی که داشت بروی بسپرد محرمانه

آنگه بسوی مقصد با کاروان روان شد
خرم ز دور گردون وز گردش زمانه

چون بازگشت ازحج آمد به پیش قاضی
تعظیم کرد و ازصدق بوسیدش آستانه

گفتا بدو که یا شیخ در ده امانتم را
فالله یأمر الناس بالعدل والامانه

قاضی بگفتش ای مرد منکر نیم که‌ازخلق
نزد من است امانات بسیار و بیکرانه

اما ترا بتحقیق اینك نمی شناسم
گو! کیستی؟ چه داری ازمال خودنشانه؟

گفتا بدان نشانی کز من گرفتی آن زر
بر درون صندوق هشتی بکنج خانه

گفتا دروغ و بهتان برچون منی روانیست
زین قصه لب فروبند کوتاه کن فسانه

ورنه زنم بفرقت زخمی که زد بجرئت
در بطن خبت برشیر بشربن بو عوانه

حاجی زنزد قاضی مأیوس رفت ودانست
دون همتان نبخشند برعجز واستکانه(۱)

پیش رمیق دیرین آورد شکوه و داشت
اشك از دو دیده جاری آه ازجگرزبانه

گفتا مرا بدامی افکندهٔ کزین پیش
نه یاد آب دارم نه آرزوی دانه

اینك شدم چو مرغی کز زخم شست‌صیاد
بالم شکست و ماندم مهجور از آشیانه

این شیخ بی مروت مالم گرفت وازپی
میخواست پیکرم نیز خستن بتازیانه

یارکهن بدوگفت‌سود تو درخموشی است
چونان که نفخ دل را سود است رازیانه

باکس مگوی این راز و زاو مکن تقاضا
تا از زبان مردم دور افتد این ترانه

آنگاه با امیری از چاکران سلطان
این رازك نهانی بنهاد در میانه

گفت آن امیر فردا هستم بپیش قاضی
با یار خویش برگوی کانجا شو روانه

تا من بقصد این‌کار برجان وی گشایم
تیری که سالها بود پنهان دراین کتانه

روز دگر شتابان آمد به پیش قاضی
گفتا که بودم امروز در بار خسروانه

شه قصدکعبه دارد زین رو بخواست‌مردی
با دانش و کفایت با طاعت و دیانه

تا بسپرد بدستش تاج و سریر و خاتم
هم ملك وهم رعیت هم گنج وهم‌خزانه

با بنده مشورت کرد گفتم بغیر قاضی
نشناسم اندرین ملك مردی چنین یگانه

بعداز دوروز دیگر شه خواندت بمحضر
بخشد سریر و افسر با ملکت زمانه

قاضی زجای برخواست خواندش درود بیمر
با منت فراوان با شکر بیکرانه

تا گه رسید حاجی با احترام لایق
درپیشگاه قاضی خم کرد پشت وشانه

(۱) - خضوع

قاضی پس از تواضع گفتا امانت را — جویاشدم زقنبر پرسیدم ازجمانه (۱)
خوردند جمله سوگند با مصحف الهی — ناگه رسید پیغام بر من ز قهرمانه
کاینسان ودیعه‌را پار هشتی تو درفلان‌شب — نزد فلانه خواتون در کیسه فلانه
چون بازجستم آن کیس دیدم بسان سد گیس (۲) — دور ازفسون و تلبیس مهر تو با نشانه
سیم است وزر وگوهر در کیسهٔ مطیر — سرخی بابره اندر سبزیش بر بطانه
اینک بگیر و پیش‌آر دست‌که‌من ببوسم — برجای آنکه‌کردم برحضرتت اهانه
حق‌شاهداست کاین‌قول صدقست‌پای تاسر — از بنده در امانت نبود روا چنانه
حاجی گرفت وبوسید ازشوق دست قاضی — گفتا دهد خدایت اقبال جاودانه
این بخششی که امروز برچاکرت نمودی — هرگز نکرده حاتم یعنی ابوسفانه
تو خواجهٔ و مولا ما بندگان عاجز — تا زنده ایم جوئیم از فضلت استعانه
روز دگر بیامد سرهنك نزد قاضی — قاضی ز مقدم وی زد طبل شادیانه
گفتش خبر چه‌داری ازشاه و نیت‌حج — سوی طواف خانه کی میشود روانه
گفتا عزیمت شه شد منصرف ازین‌راه — زیراکه حج روا نیست برذات خسروانه
گیتی بود سرائی کش استوانه شاه‌است — نبود روا که جنبد از جای استوانه
مقصود بنده این بود کز پیشگاه سامی — بستانم آن امانت کش برده ام ضمانه
بهتر زحج وعمره این‌شد کمال حاجی — از کیسه‌ات کشیدم با مته و کمانه
هم بار دوست بستم هم‌مشت توگشادم — زینگونه میتوان زد تیری بدو نشانه
اینك رسیده‌فرمان ازشه که‌مسند خویش — بر چینی و تن آسان باشی درون خانه
از داغ شغل و منصب تا زندهٔ بگیتی — بنشین و ناله سرکن چون استن حنانه
کی آید ازخیانت جز ننك دزد شاهر — کی زاید از ذراریح جز سوزش مثانه
یا مسند ریاست یا دستگاه سرقت — بر داشتن بیکدست نتوان دو هندوانه

قصیده

درمدح محمد ولیخان نصر السلطنه

تاکه روز ازهفته وهفته زمه ماه‌از سنه — نگذرد فیروز و فرخ باد نصرالسلطنه
صاحب فرخنده سردار معظم آنکه‌هست — طلعتش چون آفتاب وفکرتش چون آینه
خانزاد حیدر است وچاکر شه‌زین‌سبب — شد دعایش فرض برهر مؤمن وهرمؤمنه

(۱) جمانه ـ در اصل لؤ لؤ و اینجا نام کنیز است (۲) سد گیس ـ قوس و قزح

نز گدایان بفکر پادشهی — پادشاهان بقصد دریوزه
سیرها دیده ام ز گرسنگی — که برآرند همچو سک زوزه
گفتی آکنده مغز اهل خرد — ازمی وچرس وشیره وبوزه(۱)
بنده‌را هم سپهر وارون ساخت — پشت خم زیر بارسی روزه
شد فدای سبیل مشروطه — نانم از سفره آبم ازکوزه

(ماده‌تاریخ جلوس)

شهنشاه ایران محمدعلی شه — بگردون دولت برافراشت خرگه
سریر ازسپهر آمدش افسر ازخور — سپاه از کواکب شدش رایت ازمه
نسیم عنایات او باغ دین را — چو اردی بهشت است یافروردین مه
همایون خدیوی که شاهان بدارش — سر بندگی سوده برخاك درگه
زسهم خدنگش هژبران جنگی — خزیدند در غارها همچو روبه
شها آسمان از خدائی و شاهی — نصیب شهان پنج داد و ترا ده
همین بس که‌رای ترا کرد امضا — شهنشاه ماضی سقی‌الله رمسه
تو آزاد کردی همه بندگان را — که‌بد قلبت ازسر این‌حکمت آگه
بدانستی ایشه که بیمار ملکت — چو دارو نیابد بمیرد بناگه
بدانستی ایشه که در شام غفلت — نسوزد چراغ ستم تا سحرگه
نشاندی شه معدلت‌را بکرسی — کشیدی برون یوسف داد ازچه
بخواندی همه‌مردمان هنرور — براندی همه شوخ‌چشمان ابره
زروی تو شد دیده ملك روشن — چو ازمعجز عیسوی چشم اکمه
خیال نفاق ازوفاقت مشوش — جمال ستم ز اعتدالت مشوه

---

(۱) بوزه ـ گدائی با سماجت

رهی ساختی از کرامت که دایم　　رود کاروان عدالت در آن ره

بقا آنت تشبیه کردم ولیکن　　خرد بانك زد کای فلان قصه کوته

ازیرا که تشبیه کامل بناقص　　خلاف است ازاین گفته استغفرالله

که سال جلوس همیونش آمد　　(خداند قاآن محمدعلی شه)

۱۳۲۴

قطعات

ای تاجر بی ثروت سوداگر بی‌مایه　　ایوان تو بی دیوار بستان تو بی‌سایه

بستان ترا پژمان هم سوسن وهم سنبل　　ایوان ترا ویران هم پیکر وهم پایه

دربوته غمازان بگداخته همچون زر　　در بزم ششش اندازان وربا خته سرمایه

انده بتو وابسته ازباب الی المحراب　　نکبت بتو پیوسته از بدو الی الغایه

بدنامی ونکبت راآورده ملك سوره　　بدبختی ونحسترا برخوانده فلك آیه

بابات بخون غلطید از کینه این عمو　　مادرت زبون گردید ازفتنه این دایه

این دایه واین عمو خستند روانت را　　تا کرد تنت را قوت بن جعده وبن دایه

برمادر مسکینت ازدیده بخاك افشان　　خونیکه فریدون ریخت از کشتن برمایه

کشتید اتابك رابیجرم و گمان کردید　　کو باغ نیاکان را داده است بهمسایه

دیدیکه برادرهات اینروضه دلکش را　　دادند بهمسایه با زینت و پیرایه

آن داعیه‌مردیت چون شد که رقیبدون　　حمدان قوی بسپوخت در ..ن تو تا..یه

(قطعه)

ایا نسیم صبا باوزیر داخله گوی　　که ای فکنده بگیتی زدانش آوازه

ازان پس که پراکنده گشت دفترملك　　زفکر روشن پاك تو یافت شیرازه

رهی بیارگهت قطعهٔ فرستادم　　کهیافت روی عروس سخن ازان غازه

برای پاسخ آن قطعه دیرگاهی شد　　که تو بغفلتی ایخواجه من بخمیازه

کنون بعلت تاخیر آن جواب مرا
رسیده است بخاطر حکایتی تازه
گمان مکن که رهی نیزه‌را نموده شلال
که سیم وزر برد از همت باندازه
ولی ز لطف تو خواهم سوارکاری گشت
که رام باشد چون بربلوچ جمازه
دلت خزانه سرباد و سینه گنج گهر
تن عدوت بدار و سرش بدروازه

تاجگذاری پادشاه ۱۳۳۲

آفتابی است تاج شاهنشاه
سایه گستر بفرق ظل‌ّ اله
آفتابی فراز سایه حق
سایهٔ زآفتاب هشته کلاه
آفتابی که زهره ومه ومهر
زیر چترش همی برند پناه
سایهٔ کز فروغ او ریزد
عرق ازچهر مهروعارض ماه
آفتابی که بی تجلی اوست
روز تاریك و روزگار سیاه
سایهٔ زیر سایه اش تابان
چتر وتیغ ونگین وافسروگاه
چیست این آفتاب تاج ملك
کیست این سایه ذات اقدس شاه
غیر تاج خدایگان ملوك
جز برویال شاه گردون جاه
شمس دیدی دمدز مطلع ارض
سایه دیدی بچرخ زدخرگاه
عقل برهوش او شده است ضمین
عدل بر داد او ستاده گواه
داریوش کبیر را ماند
چون براید فراز افسروگه
از دعا بر سرش زده رایت
در رکاب وی از قلوب سپاه
ابر دستش چو برزمین بارد
بحر سازد بخون دیده شناه
لعل روید بجای لاله زخاك
سیم خیزد همی بجای گیاه
پادشاه یگانه ذل عدوه
شهریار زمانه ظل بقاه
شاه آزاد زاد پاینده
عین حکمت علیه عین‌الله
هست یزدان همیشه باشه ازانك
سایه با سایه دار شد همراه
ای کشاینده امور بفکر
ای نگهبان ملك و دین بنگاه
شکرلله که از جلوس تو گشت
بخت همراه‌و گار بردلخواه

لراقمها ایضاً فی‌شهر رجب ۱۳۲۳

ملك‌ایران در دوعهد ازدست افغان‌شدخراب — نام افغان زین‌سبب درگوش‌ما شوم آمده
آن‌یکی در دولت مشئوم شه‌سلطان‌حسین — بس خرابیها زافغان کاندرین بوم آمده
باز در عهد مظفر شه زافغان‌شد چنانك — خوردنی زهر هلاهل شهد ز قوم آمده
لیك فرق این دوافغان‌راکه‌شد دراین‌دوعهد — گویمت کاندر نظر پیداو معلوم آمده
آن زمان از جنبش افغان ظالم‌شدخراب — این زمان ازشورش افغان مظلوم آمده

تاریخ تحصن محمد علی شاه از سلطنت آباد بزرگنده در سفارت روس و رفتن او در تحت حمایت دولتین روس وانگلیس درصبح جمعه ۲۷ شهر جمیدی الاخره ۱۳۲۷

تا سپهدار بشطرنج هنر — چیره بر دشمن خونخوار شده
ماحی سیرت نا هنجاران — حامی زمره احرار شده
چتر استبداد از صرصر داد — پست و وارون و نگونسار شده
با عدالت همه جا بودرفیق — با خرد در همه جا یار شده
شهر ری‌از قدمش خرم‌و شاد — خوشتر از خلخ وفرخار شده
شه محمد علی از هیبت او — خوار و شرمنده ز کردار شده
شبش از برق چو روز روشن — روزش از دود شب تار شده
آخر الامر ز دیهیم و سریر — گشته مستعفی و بیزار شده
جستم از طبع امیری تاریخ — گفت (شه مات سپهدار شده)

۱۳۲۷

قطعه

ادیب‌گفت براندام ملك وپیکردین — لباس عافیت از تیغ‌ظلم‌چاك‌شده
حکیم گفت ازینخاك‌امیدخیر مدار — که‌صدهزارچنین آرزو بخاك‌شده
ادیب‌گفت که‌شدریش دولت اندر... — چنانکه‌عالمی از گندآن‌هلاك شده
حکیم گفت بفتوایشرع‌وحکم‌خدای — پس‌ازازالةعین آن پلید پاك شده

تا پرستار معارف گشت و پشتیوان علم
برسر گردون زدند این هردوخرگاه و بنه

حزم اوکوهی ز آسیب تزلزل بیهراس
عزم او سیلی که ازکوه آید اندر دامنه

شام تاریك وطن را فکرش افروزد چراغ
همچنان کاندر فروزد آتش ازآتش زنه

درسیاست آنچنان غالب که بندد فکرتش
در قلوب خلق بر اندیشه بدروزنه

قدر وی درکشور ما آنچنان باشد عزیز
کاب اندرکام عطشان نان بچشم گرسنه

درسپاه فضل وجیش عدل و اقلیم هنر
اوست سالار نخستین با شکوه وطنطنه

چون شود برقلب بدخواهان دولت حمله‌ور
یسرش اندر میسره پیداست یمن ازمیمنه

بادل بیدار ومغز روشن ورأی درست
ملك را ایمن کند از چشمهای خائنه

شاد زی درسایه ملك اندربن خرم بهار
(ایدرخت ملك بارت عزو بیداری تنه)

(قطعه)

ای مجیرالسلطنه از... ملك
دفتری دارم زسر تا پا گله

گر بکوئی بنده را کز دامنم
دست بر کش چون نیم اورا لله

پاسخت این است کاندرشرع ما
شد صغیران رادیت بر عاقله

می‌شناسم من‌ترا براین گروه
سید و قوم و رئیس سلسله

لیك ... الملك دراین دوده هست
تلخ چون دربار گندم کاکله

دزدی و کلاشی اندر مذهبش
این یکی فرض است وآن یك نافله

چشم دزدان ازرخ ایشان برد
روشنی بعد از وزیر داخله

صبر من اندر بر اطماع وی
لقمهٔ باشد برون از حوصله

انچه کرده است او بمن هرگز نکرد
موش درانبارو گرك اندر گله

تابدانی شرح این راز نهان
گوش ده آگه شو ازاینمسئله

از کریمی بنده را ادرار جود
درکف وی شد بعنوان صله

خورد ادرار مرا آن شوخ چشم
زد بکون خویش داغ باطله

لاجرم هرروز راندم نزد وی
قاصدی با سازو برك و راحله

بسکه مخلص را قلم خادم قدم
دست وپای هردو شد پرزآبله

از کف‌وی قطرهٔ برمن نزاد گرچه بود از مایه من حامله
کرد با گفتار تلخم طبع رام ساخت بردشنام سختم تن یله
برتن‌او پوست‌چون چلپاسه‌شد انکه در ترکی‌بود کرتنکله
عنقریبستی که سعد . . . . ما افکند درکوه وصحرا غلغله
باسپاهی زفت وقطاع‌الطریق با گروهی دزد و طرار و دله
زرکر وکاکاون و بیرانه‌وند کوسه احمد لوئی جارو تله
حمله‌ور گردد بابناء السبیل تنك سازد راه را بر قافله
دست‌خاتونان‌ببندد همچوشمر تیر برطفلان زند چون حرمله
میمکدخون‌فقیران چون‌شپش میکزد تخم غریبان چون مله
ازخداخواهم‌شبی‌اوراچوموش دست زیرسنك ودمب اندر تله

(عدلیه پیشین)

مگذر از کنار عدلیه که خرابست کار عدلیه
کس‌نپندارم ازوضیع وشریف که نباشد دچار عدلیه
آن شنیدم ...یر دوله شبی گفت با مستشار عدلیه
من همانم که کرده‌ام فاسد تا ابد کار و بار عدلیه
گر نبودم کجا شدی‌ظاهر این چنین اضطرار عدلیه
پند من بشنوو بخاطر دار سلب کن اقتدار عدلیه
عدل اگر بود می‌زدند آتش از یمین و یسار عدلیه
پارتی جو ز عدل‌کمتر گو عدل ناید بکار عدلیه
شرع را نیز از میان بردار تا شوی یادگار عدلیه
زانکه‌چون‌شرع نسخ شد گردد سبب افتخار عدلیه
تا توانی رجال کافی را ره مده در حصار عدلیه

هم خود بر رواج تمبر گمار — نیست جز این شعار عدلیه
هر کجا یك دنی بد گهریست — می بدان یار غار عدلیه
مر مرا عار نیست گر بشوم — تالی ابریق دار عدلیه
بلکه مقصود من شود حاصل — شرع گردد شکار عدلیه
بارالها بحق هشت و چهار — تو بر آور دمار عدلیه

(قطعه)

خداوندا توئی امروز در ملك — چراغ مملکت شمع قبیله
بنانت بحر دانش را سفینه — کلامت بیت حکمت را عقیله
جمال دانش از رویت هویدا — چو نازو ثروت از عام الجمیله (۱)
نه فرسائی تو از جذب دل و جان — نه شمس از جذب اجسام ثقیله
مرا ای میر دانا دست گردون — بگردن بسته اینك دست حیله
تنم چون شتربه در دام مرك است — زکید دمنه و مکر کلیله
بدیوانخانه عدلیه دیوی است — چو آن دیوی که شد نامش عدیله (۲)
تهی شد بنده را کاشانه زآن دیو — چو امعا از پس شرب هلیله
بدم از فربهی چون شوشه سیم — شدم از لاغری زرین ملیله
مرا جوع البقر افکنده از پای — خران گرم نشاط اندر طویله
پی یکحبه با سك در جوالم — که دنیا جیفهٔ شد مستحیله
تنم تار از لعاب خامه خویش — بگرد خویشتن چون کرم پیله
زیم خوار و خورم خار و کشم خار — بسان اشتر نر در مسیله

---

(۱) - عام الجمیله سنه ۳۶٦ است که جمیله دختر ناصرالدوله حمدانی بحج رفت وتمام حجاج را شربت قند داد وسیصد غلام ودویست کنیز آزاد کرد وپانصد مرکب بپیادگان بخشید (۲) - عدیله نام دیوی است که دعای عدیله بردفع وی ماثور است

ندارم از برای راحت خویش　　بجز الطاف آن حضرت وسیله
ازیرا سوی درگاهت بامید　　همی کردم وسیلت زین وسیله
وجود من بعدلیه ضرور است　　چو اندر قرمه سبزی شنبلیله
الا تا در جهان ممتاز باشد　　نبات از جنس وحیوان ازفصیله
زند بر گرگ شاخ و کله باشیر　　بزت در گله اسبت در فسیله

(قطعه)

در دوشنبه سوم جمیدی‌الاخرة ۱۳۲۲ ۱۵ ماه اوت ۱۹۰٤ که جناب مستطاب اشرف پرنس ارفع‌الدوله امیرنویان آقا میرزارضاخان سفیرکبیر دولت علیه ایران مقیم اسلامبول بایران آمده ودرباغ مبارک‌آباد مهمان‌حضرت‌اشرف والا شاهزاده‌سلطان عبدالمجید میرزاعین‌الدوله اتابك بود . درشماره ۲٤ ادب ازسال سوم انشا ودرج گردید .

ای زقسطنطین بدارالملك ایران تاخته　　صیت دانش درصف کون ومکان انداخته
گه‌چو ابر اندربهاران خیمه بردریا زده　　گه‌چوسیل ازکوهساران‌سوی‌صحرا تاخته
درگلوی حق پرستان شهد رحمت ریخته　　برسر اعدای دین شمشیر عدوان آخته
شاد زی درپیشگاه شهریار حق شناس　　ای بدرگاه شهنشه سر ز پا نشناخته
تو بشه فرمان‌گذاری‌ما ترا فرمان پذیر　　تو بدولت باخته دل ما ترا دلباخته
تابشی از برق تیغت خرمن مه سوخته　　جنبشی ازنوك کلکت کار عالم ساخته
آن یکی شمع کرامت در زمین افروخته　　وان دگر چتر شهامت برسپهر افراخته
عنقریستی که بینم مرترا ز اقبال شه　　ساخته کار زمین زی آسمان پرداخته
تاتو ازشادی چوکبکان درنشاط و خندهٔ　　دشمنت بادا زغم‌کوکو زنان‌چون فاخته

ارتجالا بحاج‌میرزا احمد معین‌الممالك رشتی نوشتم

شده از دور چرخ فیروزه　　همه ایام چون مه روزه
سروران را تهی‌نموده فلك　　سرو پای از کلاه و ازموزه
سنك تقدیر پیشگاه قضا　　سوده مرخلق را پك و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود　　پسته ها گشته اند جلغوزه

تاریخ کشته شدن جعفرخان رشیدالسلطان وعلیخان ارشدالدوله درشهر رمضان المبارك ۱۳۲۹

رشید و ارشد بجنـك ملت ز اسب هستی شده پیاده
رشید سلطان نخست از جهل در بـلا را بـرخ گشاده
معز سلطان بیاری بخت سزای او را بـه تیر داده
ولیك ارشد بسان روباه بچنگ ضیغم در او فتاده
چو تشنه بودند ز ساغرمرگ بکامشان ریخت زمانه باده
برای تاریخ سرود امیری رشید و ارشد دو مرد ماده
۱۳۲۹

(قطعه)

من نه آن مرغم که هرصیاد دربندم کشد در هوای دانهٔ خالی و دام طرهٔ
نی کتانم کز فروغ خود بسوزاند تنم بدری اندر چارده یا ماهی اندر غرهٔ
آفتابی بودم اندر آسمان اقتدار تافت بدری تابرقص آمد دلم چون ذرهٔ

قطعه

بحاجی رضاخان دکتر زمن گو که کاس طمع‌را تو باشی حمیه
چو از حارث کلده باشد نژادت شرف‌داری از دودمان سمیه
چو عمت زیادبن صخراست بیشك تو هستی ز انصار آل امیه

(در دفتر ادیب است و شاید از او باشد)

در خراسان زآل مصعب شاه طاهر و طلحه است وعبدالله
بازطاهر دیلی محمد دان کو بیعقوب داد تخت و کلاه

زوال نایب السلطنه قراگوزلو

نایب‌السلطنه آن کز سیرتش صدق فرسوده ادب نالیده
هوش اصحاب هنر فرسوده گوش ارباب خرد مالیده
آتشی نی که‌نیفروخت بدهر فتنهٔ نیست که نسکالیده

خار خار پلتیکش چون سرو در چمنزار جهان بالیده
سال تاریخ زوالش گفتم ریده و - خورده - برمالید

۱۳۳۲

رباعی

ای آمده جانب ری از بهر شنه فرخنده ترا روز و شب و شهر وسته
ذاتی که بود منزه از نوم و سنه در هر نفست دهد هزاران حسنه

تقریظ جریده شکوفه

فروغش گر بتابد بر شکوفه شود روی زمین یکسر شکوفه
گل از خار آورد در سنگ خارا بر آرد چون زخاک تر شکوفه

فرد

از کرده خود خوردند اندر ... خود غوطه یک سلسله ز استبداد یک دسته ز مشروطه

فرد

من در غم تو چو مرغ سر کنده همواره لبت ز عیش در خنده

حرف یاء

ای دل چو زتن کاهی و درجان بفزائی در جلوه ز صاحبنظران هوش ربائی
ور بستهٔ زنجیر سر زلف بتانی سخت است ز زنجیر غمت روی رهائی
تا چند گرفتاری در چاه زنخدان جهدی کن کز چاه طبیعت بدر آئی
انجام کمال است چو وارسته ز مالی پاداش هوان است چو در قید هوائی
گر قدر رخ خویش هر آئینه بدانی این روی چو آئینه بهر کس ننمائی
تو مخزن یاقوتی و تو معدن گوهر انصاف نباشد که کنی کاه ربائی
تو صورت رحمانی درکسوت انسان بردار نقاب خودی از روی خدائی
آنرا که نگنجد بجهان در دل تو جاست تا چند بپیچیده در این تنگ قبائی
می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی بنشین و سخنگوی که همصحبت مائی
اندر خفقان است دل بلبله باید امروز بیائی و زلک از وی بگشائی

وین زنك که بر آینه خاطر ما شد با یك قدح از آن می روشن بزدائی
من تشنه آن غالیه بو باده سرخم ویژه که کند باد سحر غالیه سائی
گردیده عیان عید ولی‌الله (ص) تو نیز ایمان بولی داری و از اهل ولائی
آن عقل نخستین که ز آغاز تکون بر عالم ایجاد بود علت غائی
تیغ و فرسش خالق هر ناری و بادی حلم وکرمش باعث هر خاکی ومائی
فرخنده علی بن ابی طالب.(ص) مکی یار صلحا دشمن زشتان مرائی
ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی ای ماجد اعقل که جهان را تو خدائی
موسی حقیقت را هارون وزیری عیسای طریقت را شمعون صفائی
گیرم که فلك همچو رحی دارد گردش دست تو بود محور و تو قطب رحائی
در کشور تجرید خداوند بزرگی در لشکر توحید امیر الا مرائی
در روضهٔ ایجاد نخستین ثمری لیك درخلوت احمد (ص) دومین آل عبائی
گه بر سر شاهان اولو العزم امیری گه بر در سلطان اولی الامر گدائی
با رایت منصور نبی قاید جیشی در آیت مسطور نبی سخت بنائی
تبریك خداوندی و تأیید ترا من در بار خداوند کنم چامه سرائی
شاهی که بکوتاه ترین جامه قدرش نه طاق فلك را نبود دست رسائی
شهزادهٔ آزاده ولیعهد فلك مهد شایسته فرماندهی و کامروائی
والا خلف الصدق ملك ناصر دین شه گز جد و پدر ارث برد افسر شاهی
ای آنکه بتقدیر بود امر تو توام وی آنکه بتحقیق تو همدست قضائی
فرهنك و خرد راهنمای ملکان شد اما تو بفرهنك و خرد راه نمائی
تا خلق به یکتائیت اقرار نمایند شد پشت فلك را بدرت شکل دوتائی
مادرت مگر بهر شهی زاد که گوئی کاری بجز از پادشهی را تو نشائی
در گوهر هرکس هنری باشد از وی با خنجر برانش محال است جدائی
چونانکه سها صنعت خورشید نتاند خورشید هم ایدون نتوان کرد سهائی
دست تو چو موسی ید وبیضا کند اینك بر موسی دست توکند خامه عصائی
دردی بگه خشم و دوائی گه رحمت یا للعجب ای شاه که‌دردی و دوائی
در بزم چو بنشینی خورشید کمالی در رزم چو بخروشی باران بلائی
گوش فلك از ناله مظلومان کر بود دست تو بیك سیلی دادش شنوائی

از همت خود سلم و معراج بسازی　　تا بر سر این گنبد گردنده بر آئی
کوبی بسرش پای کزین پس ننماید　　در خاك غلامان درت بی سر و پائی
جز کلك تو کان خط سیه زاد ندیدیم　　هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
کلك تو چو حوری که بود اهرمن آسا　　تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی
گر خاك نه در پای توشد گفتم ارضی　　ورچرخ نه در دست تو گفتم که سمائی
عمان اگر از طبع بلندت نزدی موج　　هر گز ننمودی چو کفت گوهر زائی
دریا نتوان بگشود سدی که تو بندی　　گردون نتوان بست دری کش تو گشائی
فضل از سخنان تو بیندوخت مبرد　　نحو از کلمات تو بیاموخت کسائی
تیغ تو کند پی فرس رستم دستان　　جود تو کند طی ورق حاتم طائی
ای دولت دنیا بکف دست ولیعهد　　تو بر مثل نخجیر در جوف فرائی
ای زیر اعظم تو در آن سایه جاوید　　مانند غرابی بر چتر همائی
ای شاه تو شروان شه و این ذره نظامی　　ای شاه تو بهرام شه و بنده سنائی
حاشا که مرا پایه ازاین هردو بکاهد　　چونانکه تو درپایه برآن هردوفزائی
اما اثر همت شاهانه ات امید　　در چشمه حیوان کندم راهنمائی
با پرتو لطف و اثر تربیت تو　　بندم بعدد رسم و ره هرزه درائی
شعرم ز ثریا و ز شعری گذرد ز آنك　　جستم ز درت نام امیر الشعرائی
خاقانی شروانی اگر بی ادبانه　　این بیت سراید ز در بیهده خائی
(گر تیغ علی فرق عدو یکسره بشکافت　　(البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
حقانه بهنجار سخن گفت و ندانست　　دانا نکند زینسان ممدوح ستائی
دفلی نچشاند ثمر نخله خرما　　حلیت ندارد اثر مهر گیائی
سخت است که خر مهره بالماس ستانی　　زشت است که خرزهره بر مشك بسائی
من شاعر شروان نیم ای شاه جهانبان　　بل زشت شمارم سخن مرد ریائی
گویم بمدیح تو که یاقوت ایمان　　(البرز شکافی تو اگر گرز گرائی
تاج سر شاهان جهانی بحقیقت　　چون شاه ولایت را خاك کف پائی
تا نام ترا مریخ بنوشته بخنجر　　تا نام ترا خورشید هندوی سرائی
صد ترك چو مریخ بدرگاه تو قربان　　صد ماه چو خورشید براه تو فدائی

قطعه

ایملك ملك فضل ایکه خرد را — از کلمات ذخیرتست و مؤنه
اشراق(۱) ار پرتوی ز شرق تو دیدی — تیره نمودی روان ابن کمونه
یکدو سه مثقال چای لعل مصفا — زی تو فرستادم از برای نمونه
تا که بنوشی و بامذاق شکربار — نیك بسنجی که هست چون و چگونه
تا ببر قلزم است رحل ینابیع(۲) — تا بدر، بنطس است بندر تونه
تا که نه بازهرمار باشد هلیون — تا که نه بانیش گژدم است درونه
یار ترا سبز باد تارك و افسر — خصم ترا زرد باد چهره و گونه
روزت فردا بفال خوشتر از امروز — حالت آینده سال به ز کنونه
شاطر عباس چون خمیر سخن را — مشت زند در تغار و گیرد چونه
ریش عطارد بکون وی رود ار کرد — درفن دانش چومن پیازش گونه

۱۳ صفر ۱۳۳۰

در زیر عکس جناب منتظم الدوله آقای مصطفی قلیخان فیروزکوهی نوشتم :

منتظم الدوله فیروز بخت — داور گردون فر کیوان شکوه
یافت چو مه ما هچه رایتش — کرسی فیروزه ز فیروز کوه
اختر فیروز مرا ره نمود — در بر آن خواجهٔ دانش پژوه
عکس رخش بر ورق انداختم — باصفی از ناموران همگروه
تا که شود خیره ز نورش عیون — تا که شود تیره ز رویش وجوه
تا ابد از دست دل و دست او — خوشبد و جوشد دل دریا و کوه
جودی و مهلان بر حلمش سبك — قلزم و جیحون ز کفش در ستوه

---

(۱) ـ اشراق شیخ شهاب الدین سهروردی است — (۲) ینابیع ـ جمع ینبوع بمعنی چشمه

﴿قصیده﴾

درستایش پرنس ارفع الدوله

امروز جانرا باطرب هنگام پیوند آمده　　دل درنشاط آماده شد لب درشکرخند آمده

سردار دانایان زره باتاب مهرو روی مه　　درموکب مسعود شه فیروز وخرسند آمده

آن طالب نام نکو والا پرنس صلح جو　　مه ارفع الدوله که او بی مثل ومانند آمده

از خاوران درباختر باشاه ماشد درسفر　　همراه وی در بحر وبر فضل خداوند آمده

گوئی زنو روح الامین آمد زبالا برزمین　　یا بار دیگر فرودین برجای اسفند آمده

خوشا هژیرا خرما کان خواجه عیسی دما　　درساحت ملك جما شاد وفرهمند آمده

هوش وخرد فتح وظفر عقل وادب فضل وهنر　　درپیش این فرخ پدر چون هشت فرزند آمده

دانش پرستی کار وی فضل وهنر آثار وی　　درگوش جان گفتار وی ستوار چون پند آمده

اقبال او هردم فزون بخت عدویش واژگون　　ملك ازقدومش تازه چون مغزخردمند آمده

میری که گردون جاه او دولت رفیق راه او　　غم در دل بدخواه چون کوه الوند آمده

خورشید شمع منظرش بهرام میرلشگرش　　برجیس اندرمجمرش سوزان چواسپند آمده

دانش پژوه ودین طلب دانشور ودانش لقب　　درگلشن علم وادب نخلی برومند آمده

فیروز وفرخ فال او شادان وخرم حال او　　برسایهٔ اقبال او از چرخ سوگند آمده

میرا ثنا خوانت منم کاین بدرا دشمنم　　در دام مهرت گردنم همواره دربند آمده

ازخاك راهت شدگلم زین ره بکویت مایلم　　درحضرتت جان ودلم بس آرزومند آمده

تا نامه های بخردی شوید دل مرد ازبدی　　تا سیمناد ایزدی در زند و پا زند آمده

همواره باشی درجهان ازبخت ودولت کامران　　الفاظت اندرکام جان چون شکر وقند آمده

ایضاً در ۱۳۱۹ درمدح میرزا جلال الدین محمد مجدالاشراف عارف تبریزی

شمس و قمرم سجده نمودند سحرگاه　　کی یوسف مصری تو برون آی ازاینچاه

می ریخت ازآن شمس وقمر نجم وثریا　　وآن نجم وثریا چو دوصدعارف آگاه

بامن بزبان آمده گفتند که ای طفل　　مادر زچه افکند زبونت به سر راه

اکنون زسر خاك برندت سوی افلاك　　اینك زتك چاه برندت به صف جاه

چون مادرت افکند به خواری بسر ره　　آمد پدرت تابردت جانب خرگاه

بگرفته برای تو یکی دایه زیبا　　رویش چو دوخورشید ودوپستانش چودوماه

گهواره برای تو ز افلاك ببستند — چون گریه کنی شیر دهندت به سحرگاه
ناگه بدر آمد ز درم دایه غم خوار — گفتا که منم محرم خلوتکدهٔ شاه
اینك ز بر شاه به فرمان شهنشه — آیم که ترا شیر دهم درگه و بیگاه
از چادر خود کرد همان لحظه قماطم — پیچید و بغل کرد و مرا برد بهمراه
افکند بگهواره و لالای همی گفت — تا خواب رود چشمم وفارغ شوم ازآه
من خواب نرفتم که بسی شیفته بودم — عاشق نکند خواب زسوز غم جانگاه
چون دید که آشفته زلف کج اویم — آشفته نمود آن خم گیسوی پر از تاه
پستان بدر آورد که گر شیر بنوشی — چون شیر ژیانی شوی ای طعنه روباه
من کام گشودم سوی پستان بدویدم — کامد ببرم کام دلم در خور و دلخواه
خوردم چو ازآن شیر که خوشتر زعسل بود — یاقوت شد این چهره که بد زردتر از کاه
چون ماه درخشنده شد این چهره تاریك — چون سرو خرامنده شد این قامت کوتاه
در عین شباب آمدم از سن ترعرع — برعرش زفرش اندر وبر صدر ز درگاه
دیدم که مرا نشو ونما بوده ازآن شیر — هرروز چو یك هفته و یك هفته چو یکماه
دایه برخم سیلیکی زد پی تنبیه — کای کودك معجب مگر ازخود نه‌ای آگاه
هیهات حذر سازکه دشتی‌است پرازغول — زنهار خبر باش که راهی‌است پراز چاه
گفتم بتو ای طفل که از غول حذرکن — غولت نبرد جانب بیغوله از این راه
گفتم بتو ای طفل بفرمان پدر باش — تا زود شود برتو پدر یارو هوا خواه
گر راه بجوئی تو ببین در رخ مردان — ور علم بخواهی تو فرا گیر ز افواه
گفتم پدرم کیست بگفت آنکه قضایش — با چرخ کند آنچه بر آیینه کند آه
واضح تر ازاین گویمت آن کس که ولایش — زد بردر و دیوار فلك خیمه و خرگاه
آن شاه جلال‌الدین کاندر همه گیتی — جز او نبود راهبر و پیر و شهنشاه
تا رفته امیری به کمندش باسیری — از هر سر مویش بجهد بانك اناالله

دروصف دیوان گوهرخاوری بپارسی سره

اگر تو ژرف یکی بنگری بدین نامه — ستوده بینی گفتار و نغز هنگامه
بزرك مردکسی کاینچنین سخن راند — خجسته انکه ازو ماند این‌چنین نامه
یکی نگاری کوئی رسیده از فردوس — ز بهر بالش زیور ز پرنیان جامه
زمشك مویش و مرغوله بندش ازسنبل — زسیم دستش و دست آور سخن کامه

هزار نافه چین زیر موی کرده نهان نهفته موی پر ازمشك زیر داشامه (۱)

امیر نویان آورده است این فر جود پرنس ارفع دولت سرود ایـن چامه

خدایگان بزرگان که جاودانه ازو روش بجوید همراهی و بوش کامه

ستاره خوارد بر راد مردیش سوگند سپهر بندد بار ا ست کاریش سامه (۲)

به پیش کلکش بالای راست تیر دبیر نموده خم چو کمان تا ببوسد آن‌خامه

تأسف برسخنوران شرق

بدیدم امشب برجیس وتیر دربر ماه ستاره همچو وزیر و دبیر بردر شاه

ستاره پرتو خورشید یافت دم همه دم نسیم غالیه و مشك سود گاه بگاه

فروغ خوشه پروین ز گردن گردون چو گوشوار درازگوش دلبر دلخواه

زبسکه طبع هوا نغزورنك گردون‌صاف بماند خیره در آن طبع شاعر آگاه

قلم گرفتم وگفتم چکامهٔ رانم اگرچه داشت درونم ز شاعری اکراه

سروش‌هوشم درگوش گفت کای نادان زشعرکام مجو وز سخن مراد مخواه

مگر ندیدی آن شاعران دانا را چگونه حال شد ازگردش زمانه تباه

همه بگیتی بودند باشکنجه و درد همه ز گیتی رفتند با ترانه و آه

نه یك‌طبیب نشانی ز دردشان دادی نه یك‌پزشك سوی‌چاره‌شان بردی راه

شکست دست سخن‌پشت آن‌سخن‌دانان ازآن سپس‌که سخن‌را بدند پشت‌وپناه

جواب گفتم کایدون دوست گفتی‌وکس نخواهد ازتو دراین‌داستان دلیل وگواه

سپیدی همه عالم زمشرق‌است‌و لیك نصیب دانا در مشرق است روز سیاه

قطعه

دا ی و تدبیر زانفاق وکرم به انفاق وکرم نیز زدینار و درم به

تائیك ببخشند و بپوشند و بنوشند دینار ودرم درکف‌اصحاب کرم به

شمشیر وقلم‌حامی ملکند بتحقیق اما دل بیدار زشمشیر و قلم به

د مذهب من ساده دروغی بسزاوار زان راست که‌باور نشود جز بقسم به

دستی‌که پی آز وطمع تیغ ستم‌آخت گر زآنك ببرند بشمشیر ستم به

تخم بد تا بهره ازین بیش که جنبد گر سقط شود یاکه بمیرد بشکم به

انگشت خموشی بلب خویش نهادن ازآنکه بخائی بلب انگشت‌ندم به

درمحضر ارباب هنر همچو امیری گر هیچ نگوئی سخن از لاونعم به

---

(۱) داشامه — معجر . (۲) سامه — عهد

قصیده

این چکامه را در بیست و پنجم محرم ۱۳۰۸ در باغ (زرنق) ملک جناب مستطاب حجة الاسلام حاجی میرزا جواد آقای مجتهد تبریزی سلمه الله تعالی ساختم در اینروز جناب مستطاب اجل امیر نظام دام اجلاله با جناب ساعد الملك و نواب نصرة الدوله و جناب مستطاب نظام العلماء و عمدة الامراء مؤتمن نظام و جناب بیگلر بیگی و معدودی از اعیان شهر مهمان جناب مجتهد بودند من بنده را هم جناب اجل اشاره بآمدن فرمودند و روز دیگر مأمور بگفتن این قصیده شدم و در حینی که درد دلم عارض شده در خیمه وسط باغ که مقامی منزه و خلوت بود رفته در یکساعت واند دقیقه این ابیات بساختم و بیاوردم و این ایام روزگاری بود که ایزد تعالی جناب مجتهد را حیاتی نو بخشیده بود بعد از آنکه روزگار دراز در بستر خفته و طبیبانش آیت نومیدی گفته بودند سالش نیز از هفتاد گذشته.

بکام یا نه بکام ار رود مرا گیتی — دلم ز گردش او فارغ است و مستغنی
غنا و عزت گیتی چه حاجت است مرا — که هم ز عقل عزیزم هم از کمال غنی
نگار دلکش بختم ز عقل جسته حلل — عروس مهوش طبعم ز فکر بسته حلی
بنامه اختر ریزم بهر صباح و مسا — ز خامه گوهر بیزم بهر غدو و عشی
الا کجایند آن شاعران که هر شب و روز — گریستندی از دست گردش گیتی
یکی ز فتنه جادو گر قدر مجنون — یکی ز هیبت اهریمن قضا مغشی
یکی بصحرا از تشنگی گداخته تن — یکی ز گرسنگی جان سپرده در وادی
یکی فشاندی گوهر ز دست دانش خویش — یکی نمودی افغان ز روزگار دنی
کجا شدند که آیند و مرمرا نگرند — ز حظ دانش و بخت بلند مستوفی
همی فزاید امروز از دیم گرزانك — گذشتگان را امروز کاستی ازدی
چنانکه شاید و باید هنر پژوهان را — مراست آب گوارا مراست عیش هنی

اگر لبید نبودش لباده در پیکر / وگر جریر بخورد ازگرسنگی جری(۱)

مراست لفظ ملیح ومراست شعر بدیع / مراست کلک فصیح و مراست طبع جری

بویژه اکنون کاندر ریاض رضوانم / بزیر سایه فضل خدایگان رضی

جهان حشمت وگردون اقتدارکه هست / سنانش قابض ارواح و خامه اش محیی

مهین امیر نظام آن خدایگان اجل / که نزد رایش فرهنك پیر همچو صبی

کرم کند کف رادش بنیکوان کریم / اذی دهد سر تیغش بمردمان بذی

کجا که دانش او عقل کی بود دانا / کجا که بخشش او ابر کی بود معطی

سحاب جودش در موقع نوال سریع / شرار خشمش در وقت اشتعال بطئی

بروز دادش بیداد گر بود کسری / بعرصه هنرش بی هنر بود نرسی

بنیزه تاند ماهی بر آرد از دریا / برد بچشمه خورشید و سازدش مشوی

بنصف ثلث سوم از نخست ماه عرب / که‌ماه عمرم ده شب گذشته بد ازسی

مرا بگلشن فردوس و سایه طوبی / کشاند خدمت وی حبذا و طوبی لی

بباغ خلد شدم در بساحت (زرنق) / همی بچیدم ازآن باغ میوه‌های جنی(۲)

تبارك‌الله ازان فرخجسته باغ‌که هست / بهشت در بر صحنش صحیفه مطوی

دوخصلت‌است دراین بوستان‌که‌باغ ارم / ازاین دوخصلت دلکش بعید بود وعری

نخست‌کاین چمن ازداد زاد وآن‌زستم / ودیگر آنکه ارم شد نهان و این‌مرئی

گرآدم ایدون بودی دراین‌خجسته‌چمن / نکردی ایچ نظر سوی میوه منهی

زشرم دیده نرگس در این‌همیون باغ / برست خروب از بوستان تیم و عدی

همی بیالد در باغ شاخ های جوان / همی بنالد در شاخ بلبل و طوطی

چو نهی کرده پیمبر ز استماع غناء / چو لحن خوانده خداوند لحن موسیقی

کجا تواند مزمار ساختن بلبل / کجا تواند بر بط نواختن قمری

یکی بتهلیل اندر همی شود مؤذن / یکی بترتیل (۳) اندر همی شود مقری

چو ابن مالك خواند تذرو الفیه / چو بن هشام سرایند بلبلان مغنی

عیان زشوکه رمان بآنهمه شوکت / سهام زرین در کیش پهلوان مکی

---

(۱) جری- بکسراول وتشدید ثانی نوعی ازماهی غیرماکول (۲) جنی - میوه‌که بموقع چیده‌شود.

(۳) ترتیل - تحسین صوت

انارها همه از شاخ واژگون چونان — رؤس خصم ز قرپوس عمروبن معدی
شجر بیافد توزی سرخ چون جولاه — زمین بدوزد کتان سبز چون درزی
بسان موسی گل باعصا و بیضا شد — چوساحران صف نیلوفر از حبال وعصی
بگرد خرمن گل خارها دمیده چنان — کشد صفرف شیاطین بحول نارجثی (۱)
نعوذ بالله استغفرالله این تشبیه — کسی کند که بود مغزش از خیال تهی
بباغ خلد شیاطین کجا و نار کجا — بقلب مؤمن کی راه جسته شرك خفی
بگاه بهمن و دی در پناه این بستان — همیشه روز برد فروردین مه و اردی
در این ریاض برومند شادمان بودم — که شادی الحق اینجا حقیق بود وحری
جز این نداشتمی غم که آفتاب کمال — هلال وار بدی چند گه نزار و غمی
جهان حکمت وتقوی سپهر فضل وخرد — بهار رحمت و بستان معرفت یعنی
جناب مجتهد العصر والزمان که بود — کف جوادش فلك وجود را جودی
ازآن قبل که بلا خاص دودمان ولاست — برای تزکیه نفس آن وجود زکی
سپهر بستر گسترد و مهر شد بالین — طبیب عاجز گردید و درد مستولی
ز دستبرد قضا رنك شنبلید گرفت — رخش که بودی مانند یا سمین طری
بسان سنبل در تاب وهمچو لاله بتب — تن چو نسرین وان روی چون گل سوری
چو از حبیبان برشد خروش ما نصنع — همه طبیبان جستند عذر لاندری
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین — و ان یکاد براو خواند و آیت الکرسی
دوباره برك سمن شد لطیف وتازه وتر — دوباره سرو چمن شد جوان وزفت وقوی
ببام چرخ درخشنده گشت مهر بلند — بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی
بتازه روئی او تازه گشت دین رسول — بزندگانی او زنده شد ولای علی (٤)
ایا فقیه نبیه و خبیر راد علیم — ایا مجاز مجیز و بصیر حبر ملی
تو وارث پدران منی و من بی بهر — ز فضل آن پدرانی که در زمانه ولی
ولی من از تو نجویم بغیر ارث پدر — که نیست دیده اولاد جز بدست وصی
کمال ودین زتو خواهم نه مال دنیی دون — صریح گویم نی با کنایت مطوی
رسوم شرع بیاموز مرمرا که بشرع — توئی فقیه و توئی قاضی و توئی مفتی
من از تو باید دین پدر بیاموزم — مفید باید استاد مرتضی و رضی

(۱) جثی - نشستن بر دو زانو

شنیده ام که پیمبر همی کند تشبیه　　مر آل و عترت خود را بفلك نوح نجی

درست خوانم این گفته را ولی دانم　　که همت تو بود بادبان این کشتی

تو آفتاب و دگر فاضلان دهر سها　　تو آسمان و اساتید روزگار زمی

بر آسمان تفرس توئی همایون بدر　　بیارگاه تقدس توئی سراج مضیئی

بنص روشن عقلی تو جانشین رسول　　بحکم محکم شرعی تو نایب مهدی

بخشکی اندر کشتی روان کند عزمت　　بر غم قائل ان السفینة لا تجری

هوی چوبختی مست است و تو بقوت شرع　　گرفتهٔ بکف اندر زمام این بختی

تو گر نزار شوی دین ایزد است نزار　　و گر قوی شوی آیین احمد است قوی

حساب جود تراکی کند هزار دبیر　　عطای دست ترا کی کشد هزار مطی

الا چو زی تو باشد اساس قدرجلال　　هزار سال جلالی باین جلال بزی

عدوی جاه ترا طعمه باد در دوزخ　　از آن طعام که **لایسمن ولایغنی**

(قطعه)

در روز ۱۷ ذی‌حجة‌الحرام ۱۳۰۷ که پیکرم را ازبیرون و درون بطاقه کشمیری که بابطانه امیری بود بیاراستند ، این قطعه را بستایش وشکرانه آوردم :

طوبی وهمیونا کاندر صف دنیی　　در گلشن فردوسم ودر سایه طوبی

از چاکری شاه کنم فخر بقیصر　　وز فر ولیعهد زنم طعنه بکسری

مولای بزرگان جهان گشتم ازیراك　　دارای جهان‌را شده‌ام چاکر ومولی

تا خواند امیر الشعرایم شه والا　　شعرم بزد ازتاب وصفا طعنه بشعری

تشریف خداوند تنم نیك بیاراست　　چونان که دل مرد خدا جامه تقوی

گر لفظ بود جامه معنی بحقیقت　　در پیکر من جامه لفظ آمده معنی

گرچرخ تنم داشت نزار ازستم‌خویش　　زین دیبه بحمدالله جانم شده فربی

آن دیبه بپوشید مرا شه که ز نقشش　　چون نقش بدیباج فرو ماند مانی

ازحشمت این دیبه زنه اطلس گردون　　درپیش کشد غاشیه ام اخطل واعشی

ایخسرو فرزانه‌که شاهان اولی‌الامر　　امر تو شمارند ز هر طاعت اولی

تاراست‌شود بوسه زند تیغ کجت‌چرخ　　گاهی بشاوب در و گاهی بتمطی

اقبال تو بیدار تراز دیده مجنون　　تیر تو جگر دوز تر از مژه لیلی

اضحی‌که بهر سالی یکی روز بود عید　　درعصر تو هرشام وصباح آمده اضحی

خورشیدکه همسایه عیسی‌است بگردون — باسایه چتر تو کم از طابر عیسی
ابلیس ستم راست‌دمت نفخه جبرئیل — فرعون ظلم راست‌گفت آیت موسی
حاشا که تفاریق سرکلك همایونت — باشد زتفاریق **عصی انفع واجدی**
ویژه که دراین دایره امروز بتحقیق — تو مرکزی و فکرت تو نقطه اولی
نام تو ازآن برکه توان حرف‌ندارا — تقدیم بر آن داد بهنگام منادی
من بنده‌که از لاو نعم فرق نتانم — شکر نعمت را چه توانم گفت آری
یزدانت دهد دولت جاویدکه گیتی — جاوید ز عدل تو بود جنت مأوی

قصیده

قصیده وطنیه ازگفته نگارنده درشماره ۳۰ ادب از سال سوم مطابق دوشنبه ششم رمضان ۱۳۲۲ — ۱۲ نوامبر ۱۹۰۴

قصه گیسوی لعبتان طرازی — ازشب یلدا فزوده شد بدرازی
عمر گرانمایه ایدریغ تلف شد — در خم گیسوی لعبتان طرازی
درد و دریغاکه‌عاشقان وطن‌را — عشق حقیقی بدل شده بمجازی
ما بسر زلف‌یار بسته دل‌وخصم — بسته دوبازویمان بحیلت وبازی
ای پسر نازنین شوخ که‌باشد — مادرت از پارسی پدرت‌ز تازی
مادر تو دخت شهریارکیانی — وآن‌پدرت پور پیشوای‌حجازی
عمت کند آوران ملکی و شامی — خالت دانشوران طوسی‌ورازی
گلشن توحید را خجسته‌نهالی — کله تائید را یکانه نهازی(۱)
پیشه تو مردمی و مردی رادی — کارتو دشمن کشی ودوست‌نوازی
الحق بااین‌نژادوپروز(۲)وهنجار — شاید اگر برمه و ستاره نازی
لیك یکی راز باتو دارم و باید — گوش‌دهی نیك زآنکه‌محرم‌رازی
ازتوشگفت آیدم‌بسی که بدین ناز — پیش لئیمان‌چرا چواهل نیازی

---

(۱) نهاز - میش وبز پیش‌آهنك درگله (۲) پروز - نسب

بر در دونان بری نیاز ولی خود تا بکمر غرق مال و نعمت و نازی
کعبه تو آباد کرده بودی و اینک رو بکلیسا ستاده بهر نمازی
چشمت بی پرده شد چو دیده صرعی رویت بی آبرو چو چهره آزی
خشك و تهی شد سرت مگر تو کدوئی خام و دو تو شد دلت مگر تو پیازی
چو نشدت ایمهر زرفشان که در ینروز هردم چون زر درون بوته گدازی
گاه چو در استخوان شکسته زسنگی گاه چو زر جان و تن دریده زگازی
خود تو نه آنی که بودی از رخ و بالا شهره گیتی بدلکشی و برازی (۱)
تا بختنا سیر کردی از در ایران با هنر و علم در خط متوازی
از چه در این باغ ایدرخت برومند میوه نیاری ببار و قد نفرازی
از چه درین پهنه ایدلیر دلاور تیغ نگیری بدست و اسب نتازی
گر عجب است از گراز دعوی شیری اعجب باشد زشیر بیشه گرازی
خصم و رقیب از نشیب رو بفرازند تو به نشیب ایعجب دوان زفرازی
چاره بیچارگان تو بودی و امروز درد دل خود بهیچ چاره نسازی
دزد بکاخ تو اندر است و تو ابله خفته بغفلت درون بستر نازی
دیده بدیدار و دست در خم زلفی لب بقدح گوش بر ترانه سازی
قهقهه کبك نر نیوش و بخونش پنجه فروکن نه کم زطغرل و بازی
رخت بغارت شدت کلاه بیغما تو بی پیرایه وسجاف و طرازی
خفته عروست بر رقیب و تو غافل در پی تقدیم سور و حمل جهازی
بیخبر از آن عروس شوخ شکرفی شیفته بر این عجوز زشت چغازی (۲)
خیز گی و تیر گی رها کن از ایراك با دل بیدار و باد و دیده بازی
بایدت اندر مصاف دشمن خونخوار باشی هشیار کارو زهره نبازی

(۱) برازی - برازندگی (۲) چغاز - زن بی‌حیا

تیر چو بارد سهام زرین باری — تیغ چو یازد حسام خونین یازی
ای پسر بیگناه و کودك مسکین — چند درین نار تفته سوزی و سازی
غم مخور اینك که پایمرد تو باشد — حامی اسلام (شه مظفر غازی)
بار خدائی که بر زمانه صلازد — (از در بخشندگی و بنده‌نوازی)

قصیده

ماه رمضان بنهفت آن چهره نورانی — عید رمضان آمد با فره یزدانی
آواز جرس برخواست از قافله طاعت — وین قافله را توحید کرده‌است شتربانی
این قافله محفوظ است از نعمت جاویدان — وین بادیه محفوظ است از غول بیابانی
این قافله در گیتی مهمان خدا بودند — اینك بسرای خویش آیند ز مهمانی
مهمان خدا هرگز نه گرسنه نه تشنه است — سیراب زبی آبی است سیر است زبی نانی
مهمان خدارا دل شد گرسنه طاعت — لب تشنه گذر سازد از چشمه حیوانی
مهمان خدا باشند این قوم که در گیتی — سامان شهی دارند در بیسر و سامانی
چندی (لبك یاالله) گفتند بدرد و آه — سودند بر آن درگاه رخساره و پیشانی
یکچند دگر حق را در خویش همیدیدند — گفتند که سبحانی ما اعظم سلطانی
در پرده درون رفتند وز خویش برون رفتند — کم پرس که چون رفتند من دانم و تو دانی
کشت عمل ما را هنگام درو آمد — داس مه نو بنگر در مزرع انسانی
رو تخم عبادت پاش وز اشك بصر تر کن — کز کشت نیابی برگر تخم نیفشانی
آن را که شود در کشت شیطان بکشاورزی — وآن را که رود در باغ دجال برزبانی
روزیکه کند دهقان انبار پر از حاصل — اورا نبود محصول جز آه و پشیمانی
سرمایه نیاوردی سود از که طمع داری — در کار نکوشیدی اجرت ز چه بستانی
مزد تو چه خواهد داد مستوفی علم حق — آنجا که کند در حشر کیالی و وزانی
گیرم که دهندت مزد بی کوشش و بی زحمت — خود شرم نمیداری از اجرت مجانی
تن در طلب شادی است جان در پی آزادی است — این طالب آبادی است آن مایل ویرانی
آبادی اگر خواهی تو بنده این جسمی — ویرانی اگر جوئی تو زنده آن جانی
گر خانه بپردازی موسائی و هرونی — ور صرح بر افرازی فرعونی و هامانی

آوخ که پس از یکماه سعی و عمل وطاعت — شد مجمع تقوی را آغاز پریشانی

آیین مسلمانی شد با رمضان توأم — کردند سفر باهم از عالم جسمانی

آیینه تقوی شد ازسنك شقاوت خرد — وز تاب و صفا افتاد آیین مسلمانی

خاموش شد آن واعظ درمعبد اسلامی — سرجوش زد آن صهبا اندر خم نصرانی

شیخی که شب دوشین در کعبه امامت داشت — امروز کمر بسته است دردیر برهبانی

دی بست کف کفران درسلسله غفران — واینك دف خذلان راست درسلسله جنبانی

بوسد بت صقلابی نوشد می عنابی — کای زاهد محرابی کوثر بتو ارزانی

آنان که بوترو شفع جستند زیزدان نفع — کردند ز خاطر دفع اندیشه شیطانی

اینك شده ازغفلت دربارگه شهوت — آسوده وبی زحمت سرگرم تن آسانی

ازخمر جنون سرمست بانفس حرون همدست — درخاك مذلت پست درکوی هوس فانی

از ذکر خدا تارك آن مشرکه بامشرك — درجهل وعمی سالك آن زانیه بازانی

چون خرقه سالوسان آلوده بصهبا شد — وز پرده برون افتاد راز دل پنهانی

ما از در دین جوئیم اکسیر سعادت را — نز دانش افرنجی وز حکمت یونانی

فرمان بر یزدانیم مدحتگر خاقانیم — وزگفته قلم رانیم بر نامه خاقانی

دانی ملك ماکیست آن مالك ملك جان — کویش فلك اول رویش قمر ثانی

پور ملك ایران والا . . . . — کز چهره اوتابان شد فره یزدانی

شهزاده دانا آن کز فضل وهنر بنوشت — منشور جهانگیری توقیع جهانبانی

با دولت محمودی با شوکت مسعودی — با حشمت داودی با ملك سلیمانی

در مرتبه عالی با چرخ برین تالی — در ملك کرم والی بر کاخ همم بانی

ای موسی طور حق ای مشعل نور حق — ای مست حضور حق درخلوت روحانی

در این گله چوپانی با معجزه موسی — کلکت یدبیضا کرد شمشیر تو ثعبانی

گر زان که رسالت را احمد نبدی خاتم — پیغمبریت دادی حق از پی چوپانی

خواهم زخدا آسان گردد بتو هرمشکل — کز مهر تو هرمشکل گیرد ره آسانی

با رایت رخشنده با چهر درخشنده — با دوکف بخشنده جاوید بجامانی

از توکرم وبخشش ازمن عمل وکوشش — از تو هنرو دانش وزبنده ثناخواهی

تابخت فراهم کرد مدح توامیری را — گردونش همی خواند استاد فراهانی

نکوهش شورای عالی عدلیه وقت

فریاد از این مشاوره عالی		کز جاهلان پر از عقلا خالی
شهریست ظلم و جور در آن قاضی		ملکیست جهل و حمق در آن والی
موسی گرفته مسند فرعونی		عیسی گزیده منصب دجالی
جرجیس در شکنجه جباران		یوسف اسیر پنجه نفتالی
بازار دین فروشی و خودکامیست		دکان غیب گوئی و رمالی
در جلبة الکمیت قوانینش		بیداد سابق است و ستم تالی
بهر وظیفه چون مکسانستند		گرد تغار دکه بقالی
باحق گرفته پیشه ستاری		بادین سپرده شیوه قتالی
اعضای آن که ناقه شهوت را		کرده شتر چرانی و جمالی
شب تا سحر مطالعه فرمایند		متن لحاف و حاشیه قالی
گرگان دویده‌اند در این گله		خوکان فتاده‌اند در این شالی
وانکه کنند دعوی استادی		بر احمد و محمد غزالی
ای عضو این مشاوره‌ای انکس		کز بربری کمی و زنبکالی
تاچند از هوا و هوس نازی		تا کی چو پشه و چو مگس بالی
ایران بروزگار تو نوشروان		افغان بدور احمد ابدالی
دارو بچشم کور همی ریزی		روغن بپای لنگ همی مالی
یابالت زسنگ کین شکنند گردون		بالت درون خاک شود بالی
چند این بساط چینی و برچینی		وز خلق خایه مالی و برمالی
پهلوی دردمند بیفشاری		بازوی مستمند بیفتالی
چونان عرب که نارقری افروخت		نار ضلال را شدهٔ صالی
درحمل مال خلق علم گردی		قدی که کوژ گشته زحمالی

عاشق شدی عجوزهٔ دنیا را — با این خمیدگی و کهن سالی

اندر قمار بیع وطن دایم — کارت مجاهدی شد و دلالی

صال الحجیم باشی ودیدارت — والله قد تقطع اوصالی

من عضو ها تفرق اعضائی — فی بابهـا تقطع اوصـالی

قطعه

سیم شعبان ۱۳۱۷ در تبریز منظوم داشته است

ای ملك ازهمتت شد سبز شد بستان گیتی — شادمان زی کز تو شد آباد شارستان گیتی

گشت محکم با اساس فکرتت بنیاد عالم — ماند ستوار از بپای همتت بنیان گیتی

گرنه عزمت سد شادی گرد عالم راست کردی — سیل غم افکنده بودی رخنه در ارکان گیتی

راست گویم بی تو گیتی قالبی بیروح باشد — زانکه گیتی چون تنستی و توهستی جان گیتی

جشن میلاد حسین ابن علی را تازه کردی — لوحش الله گوی سبقت بردی از میدان گیتی

طاعت آوردی در اینره تا جهانی شد مطیعت — بندگی کردی در ایندر تا شدی سلطان گیتی

با تو پیمان جهان محکم شد اکنون گرچه هرگز — تاکنون باهیچکس محکم نشد پیمان گیتی

اقتدار و مردمی این بس که طبعت آشکارا — شد کفیل دور گردون ضامن تاوان گیتی

ای مظفرشاه شاه ثانی ناصرالدین شاه سوم — ای محمد شاه چارم پنجمین خاقان گیتی

راست گویم کاین نظام السلطنه در پیشگاهت — تالی بوزرجمهر است ای انوشروان گیتی

تانخشکد شاخ فضلت در زمستان حوادث — تانخوشد گلبن جودت بتابستان گیتی

آنقدر سرسبز بادا کشتزار عدل و دادت — کش نیارد بدرویدن تا ابد دهقان گیتی

(تغزل)

دوش آن بت سیمین سلب آمد ببالینم همی — برد ازنگاهی بوالعجب جان ودل ودینم همی

بدرالدجی شمس الحقی در کار دادم رونقی — زان پس که بودم بیدقی بنمود فرزینم همی

چون برگ گل رخساره اش در دست زرین بار ماش — روشن شد از نظاره اش چشم جهان بینم همی

چون دید ازجوروستم افتاده ام دربحرغم — بخشید آن زیبا صنم برجان مسکینم همی

گفتا غمم فرموش کن گفتارم اندر گوش کن — برخیزو جامی نوش کن ازلعل شیرینم همی

نشناختم آن ماه را شمع وچراغ راه را — نادید چشمم شاه را از اشك خونینم همی

گفتم که‌ای نوش لب نامت چه و چونت لقب / رحم ترا چون شد سبب برجان غمگینم همی
گفتا منم سلطان بیگم باماه دارم اشتلم / چرخ نهم شمس دوم عقل نخستینم همی
خورشیدرا سازم هدف جمشیدرا باشم خلف / سلطان مخوانم کز شرف تاج السلاطینم همی
نوشین لبم نوشین روان فالم خوش و بختم جوان / بستان سرو ارغوان باغ ریاحینم همی
من چشمه‌ام دلها چوجو من باده‌ام جانها سبو / سازد جهان را مشکبو گیسوی مشکینم همی
کفر توأم ایمان تو درد توأم درمان تو / وز بهر حرز جان تو طاها ویاسینم همی
مهرت زبیرون ودرون اندر دلم باشدفزون / عشقت دود مانند خون اندرشرائینم همی
بگشای چشم اینك ببین شاه حبش سالارچین / ازنقش خال عنبرین وز زلف پرچینم همی
اززندگی مطلوبتر وز خوبرویان خوبتر / برخسروان محبوبتر از جان شیرینم همی
برهمتم کن التجا زیراکه من درهرکجا / شمس الضحی بدرالدجی کهف المساکینم همی

(قطعه)

(درنکوهش شاعری که یك خان بختیاری را مدح گفته بود)

ای ستاده ببزم تحقیقت / پور سینا و پیر فارابی
بنده خامه و ضمیر تو شد / قلم و رای صاحب و صابی
ازشمیران ترا بری آورد / گردش آسمان دولابی
تا براین بنده ارمغان آری / از ره لطف صحنی از آبی
چون زنخدان شاهدان وبرنك / چون رخ زاهدان محرابی
زرد چون روی عاشقی محجور / از رخ ورد و لعل عنابی
پرتو افکند بر دریچه من / آفتاب سخن ز مهتابی
خواندم از گفته‌ات دوبیت که بود / رشك شعر جریر و عتابی
زنده کردی در آن بیان شگرف / استخوان ادیب خندابی
زر دانش ببوته سخنت / پاك شد همچو سیم تیزابی
بر دشتی و گاو کوهی را / گذرانیدی از سك آبی
ای برادر بر این لطیفه نغز / باش بیدار اگرنه درخوابی

شعر تازی به‌لر مخوان ومپوش خرقه خز بکرد سنجابی
پیش لر هست شعر تازی چون پیش تازی نگار صقلابی
یاچوفرقان بگوش مؤبد پارس یا اوستا بسمع اعرابی
منتهی مدح کرك آن باشد که ستائی توأش بقصابی
ور بچوپانیش کنی تصدیق زشت باشد چو نیك دریابی
تادهد در مذاق گر سنگان طعم جان شیردان و سیرابی
تا بدیوان خراج ملك رسد بیشتر از منال اربابی
باش درحوض های بلورین روز وشب درشنا چومرغابی
مطرب‌عشق‌خواندت درگوش نغمه بوسلیك و رهابی

صبح یکشنبه ۳ شهر شوال ۱۳۳۰ محمدصادق‌الحسینی الفراهانی

(مطایبه)

ایملکزاده راندم ابیات امتثالا لا مرك العالی
انت رکنی ومنتهی املی بك علقت حبل آمالی
فاش گویم که در ولایت فضل ما همه بنده‌ایم و تو والی
تالی شعر من توئی که ترا نیست یکتن در این جهان‌تالی
گرچه از بهر ماست دیوانم شد گرو در دکان بقالی
تو مده رایگان زدست آنرا که بود قدر وقیمتش غالی
صاحبادانی آنکه سیم‌وزر است اصل شادی و بیخ خوشحالی
خاصه آن زر که‌در بساط قمار شد نصیبت بپاچه ور مالی
گرازآن‌قسمتم دهی‌وچوسرو در گلستان مکرمت بالی
دامنم پر کنی ازآنچه کنی کیسه ابلهان ازآن خالی
آنزمان هردو مشتهر گردیم تو برندی و من بر مالی

تا بود کار گرگ قصابی — تا نداند شتر نمد مالی
تا که دونان سفله بنشینند — در کمسیون و مجلس عالی
تا که رباب حل وعقد روند — بهر همسایگان بدلالی
آسمانت منور از انجم — آستانت مزین از قالی
شهره باشی بروزگار دراز — درنکوبختی و نکو فالی
ماه در محضرت بقوادی — زهره در مجلست بقوالی
وزبیان تو استفاده کنند — شیخ طوسی و پیر غزالی

وقداستدعی منی هذه الابیات علی الوزن المسطور والقافیة المسطورة سیدالسادات الامام العادل الزکی محمدباقر بن محمدطاهر الرضوی الهمدانی امام الجمعة فیها دامت ایام افاضته بسبع خلون من شهر محرم الحرام سنة ۱۳۱۳ فانشاتها حسب امره وهی هذه

ای سوده برتراز عرش دیهیم سرفرازی — تاچند همچو طفلان مشغول خاکبازی
سرمایهٔ که در عمر اندوختی بزحمت — ازیك کرشمه بربود ترکی بترك تازی
چون کودکان ربودند هوشت بنقل وبادام — آن ترك قندهاری وان لعبت طرازی
اندر مقام محمود چون ره نمیدهندت — درمعرض حریفان دعوی مکن ایازی
برطلعت مجدر زشت است نیل و غازه — برقامت محدب عیب است رخت غازی
از جانور نشاید گفتار آدمیزاد — از پارسی نیاید لحن و سرود تازی
مقتول تیغ طبعی از زندکی چولافی — مخذول دیو نفسی ازچیرکی چونازی
گیرم که جغد وکرکس سازند صیدمرغان — کو فره همائی کو پر شاهبازی
اسباب عافیت را ازدست دادی ایدل — اینك بر طبیبان رو بهر چاره سازی
درمان درد عاشق ماءالحیوة وصل است — یا نوشداروی مهر یا شهد دلنوازی
گر خواستار وصلی باید بمحفل غم — یاهمچوعود سوزی یاهمچو رود سازی
ور طالب خلاصی باید بنار اخلاص — یا همچو سیم تابی یا همچو زرگدازی
بگشای بال فکرت بگذر بپای همت — در عالم حقیقت زین قنطره مجازی
اسرار عشق ومستی از اهل راز بشنو — نزعارف عراقی وزمفتی حجازی(۱)
این رازهای پنهان بنیوش از امیری — تا نیمجو فروشی تحقیق فخر رازی

(۱) - عارف عراقی حسن بصری است ، ومفتی حجازی انس بن مالك .

مطایبه بارضا قلیخان ارفع‌الملک

دردا که یاد کرده . . . رضاقلی — ایام شد بکام رقیب رضاقلی
پیمان شکسته یارو شده دهر نابکار — پیوند در گسسته حبیب رضاقلی
حمدان خضاب کرد بخون‌جامه‌زد بنیل — یکروسبی زکف خضیب رضاقلی
شد پیس ازجراحت‌شد پیس‌جامه‌آت — دزهم شکست غضن رحیب رضاقلی
ازکثرت جراحت ودرد ازعلاج آن — مأیوس گشته است طبیب رضاقلی
ازاین‌سفر بجای معاش ورسوم ودخل — حرمان وناله گشت نصیب رضاقلی
اردنك روبقبله زبس خورده بنده‌أت — مازندران هزار جریب رضاقلی
ازشاخ ودمب وناخن‌وسبلت‌بسان‌غول — شد هیکل عجیب و غریب رضاقلی
قطران ودوده بررخ خود سودهٔ زبیم — یامیخ گشته شکل مهیب رضاقلی
ازشدت فلاکت و ادبار و افتضاح — رم‌کرده ازتوخویش وقریب رضاقلی
بینم یکی دو هفته دگر زیر منتشأ — در خانه جناب نقیب رضاقلی
دردت بجان آن پدر مهربان خورد — وآن عمه فقیر نجیب رضاقلی
گریکدو روز بیش‌بماندی درآن‌دیار — میکرد خصم‌زیب صلیب رضاقلی
ازآن بلا اگر نفراریدی این زمان — تلقین همی سرود خطیب رضاقلی
گفتم مکن زیاده بدرپای ازگلیم — از یاد رفت پند ادیب رضاقلی

غزل

باشد دوشنبه موعد دیدار آن پری — میدان جان فشانی و بازار دلبری
دلال عشق و یار خداوند مالدار — بوسه متاع وهوش ثمن روح‌مشتری
روزی‌است‌بس‌مبارك و فرخنده آنچنان — کانروزرا سزدکه تو ازعمر نشمری
باد صبا براه عروسان نوبهار — وز سبزه‌گسترد بزمین فرش عبقری
تا هفته دگر کهببینیم دو هفته بدر — صدسال عمر باید وصدسال صابری
جویم بیاد زلف ورخش درکنارباغ — بوی بنفشه تر و روی گل طری
بینم قد صنوبر و بریاد قامتش — خون آیدم بدیده ز قلب صنوبری
شعری نگاشت پاسخ شعر من آن‌نگار — مانند رشته گهر از گفته دری
شیری چو آب خفته که هرنکته‌ازاو — از رومی بتخت وبتاج سکندری
برخاك عنصری اکر این‌کفته روی — احسنت وآفرین رسد ازخاك‌عنصری

خوبان بغمزه سحر توانند ویار من　　ازشعر تازه نیز کند ساز ساحری
جانم فدای خامه و قربان نامه‌أت　　کاندر بیان حریری واندر سخن‌حری
لاف از سخنوری نتواند کسی دگر　　آنجا که داد کلك تو داد سخنوری
چون شدگدای کویت امیری بافتخار　　درویشی اختیار کند بر توانگری

قطعه

گفتی ایدوست مر با چه سمت میشمری　　من چگویم که تو از حال دلم آگاهی
کار من چاکری و کار تو فرماندهی‌است　　سمت بنده غلامی سمت تو شاهی
بنده چون گشتم هم تابعم و هم خاضع　　شاه چون گشتی هم آمری و هم ناهی
دستم از دامن الطاف تو کوته بادا　　گر ز امر تو کنم یکسر مو کوتاهی
جز غم عشق تو کار دگرم بد نامی است　　جز سر کوی تو راه دگرم گمنامی‌است
بولای تو ز اخلاص کنم جانبازی　　بخیال تو ز اخلاص کنم همراهی
با تو دلشاد چو در باغ بهاران بلبل　　بیتو افسرده چو بر ریك بیابان ماهی
هرکجا پای نهی سر نهم اندر قدمت　　جان فشانم برهت ای صنم خرگاهی
نشود یکسر مو کاسته از بندگیم　　گر بیفزائی بر راتبه‌ام درگاهی
ای امیری اگر ازحال توغافل شده دوست　　تو مکن غفلت و اهل میخواهی

سه شنبه ۲۲ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

بسردار اسعد بگو ایکه از دم　　هزار آتش‌فتنه خاموش کردی
توآنی که اصلاح کار جهان را　　بدامان فضل خطا پوش کردی
توآنی که افراسیاب ستم را　　معاقب بخون سیاوش کردی
توآنی که هر گربه دزدخائن　　گریزان بسوراخ چونموش کردی
توآنی که ازجنبش عزم و رایت　　زمین‌وزمانرا پرازجوش کردی
بزرگان و کند آوران جهانرا　　زاعجازخودمات‌ومدهوش کردی
جهانرا زتیغت همه نیش ماری　　ولی از بیانت پر از نوش کردی

سخنهای ستوار گوئی ازیرا
که گفتار سنجیده در گوش کردی
زنیرنك فرهنك خود روبهانرا
همه خفته که خوابخر گوشی کردی
گرفتی بشمشیر و تدبیر گیتی
عروس شبت‌را درآغوش کردی
چو درياد داری همه کار گیتی
چرا بنده ات را فراموش کردی

(قطعه)

مخور جانا فریب از گنج گیتی
مشو اندوهگین از رنج گیتی
پیاده پیل گردد شاه ماتست
همی در بازی شطرنج گیتی
همه دانشوران مستند وشیدا
ز سحر و جادو و نیرنج گیتی
دل وچشم حکیمان خیره ماند
ز افسون و دلال و غنج گیتی
چنان کاین مغزها را تیره‌دارد
می و افیون و بذر البنج گیتی
نماند تا تو بشماری نفس را
شبانه وز چهار و پنج گیتی
امیری دوش کرد این نکته‌مشهود
ازآن دانای حکمت سنج گیتی
که گیتی را نیاید رنج چونان
که دیدی می نیاید گنج گیتی

دوشنبه ۲۸ ربیع الاول ۱۳۳۰ ـ ۱۸ مارس ۱۹۱۲ (امیری)

بازی پاسور

حاج باقرجان بقر بودی چرا بیقور کشتی
گاو بودی خرشدستی مار بودی مور گشتی
ازپی سور آمدی شد ختنه سورانت مهیا
زخم‌تو ناسورو لات ازبازی پاسور گشتی
قرض‌ما منکرشدی برفسق‌خود اقرار کردی
برتقلبهای بی‌پایان خود مغرور گشتی
درهوای انکبین کندوی خود برباد دادی
با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی
فحش مفتی‌خوردی ازمفتی‌وزر دادی‌بزاری
زر زرت‌شد بی‌نتیجه بی‌زرو بی‌زور گشتی
همچون‌ریحان‌سبزوچون گل‌سرخرو بودی‌به‌بستان
ازسیاهی زرد رو وزمنه بوری بور گشتی
شاه دستوری عمل کردی وازبدبختی آخر
سرنگون یاسربکون چون‌شیشه دستور گشتی
گر زبان بودت‌چرا ازگفتن حق‌لال بودی
گر بصرداری چرا از دیدن‌حق کور گشتی

غوره ناکشته مویزی‌خواستی‌کردن ازیرا　　خسته درزیر لکد چون دانه انگور گشتی
نیزه‌بازی یکه‌بودی ازکجا جان بازگشتی　　ذوالفقاری‌تیز بودی ازچه ذی‌القنفور گشتی
گرم‌بودی باحریفان‌ازچه روسردی فزودی　　جور بودی باظریفان ازچه‌رو ناجور گشتی

قطعه

گویند در دهی رفت بزغالهٔ ببامی　　بر طرف بام میکرد چون غافلان‌خرامی
طباخ آرزویش اندر تنور سینه　　در دیک‌فکر می‌پخت هردم خیال‌خامی
ناگاه دید در دشت پوینده ماده‌گرگی　　ازمکر کرده شستی وزحیله بسته دامی
بزغاله‌را درآن بام ازدور دید وشد پیش　　بنمود با تواضع بر روی او سلامی
گفتش من وتوخویشیم بنگر بحال‌خویشان　　تا ازشراب مهرت مشگین کنم مشامی
در خلوتی‌که آنجا نبود بجز من و تو　　باید نشست و باهم زد محرمانه جامی
وانگاه گوش‌خودرا بگشای وباش‌خامش　　تاعرضه دارم از دوست‌درحضرتت‌پیامی
بزغاله‌گفت خویشی بی سابقت نباشد　　من درقبیله خویش نشنیدم ازتو نامی
از ناشناس بایدکردن حذر به‌تحقیق　　برنص هرکتابی برقول هر امامی
بعداز وفات بابا این بنده‌را نمانده‌است　　نه‌غمخوری نه‌خویشی نه‌خواهری نه مامی
گرگ ازسماع این‌حرف‌دندان فشرد و گفتا　　زین سخت‌تر بگیتی نشنیده‌ام کلامی
روشکرکن که‌چون من بی‌خانمان‌نماندی　　اندر پناه صاحب داری سرای وبامی
بزغالهٔ و دربام آسوده میزنی گام　　غافل زکید ایام صبحی بری بشامی
زین بام اگرپریدی وندرچمن چریدی　　از دست من چشیدی حلوای انتقامی
این کبر ونازو سودا بگذاشتی به‌یکجا　　گر برزنم ز سیلی اندر سرت لجامی

مکالمه تخت وتاج بمناسبت وقعه هفتم محرم ۱۳۳۳

تخت باتاج همی‌گفت‌که ای افسرکی　　گر شهنشاه‌کند عزم سپاهان ازری
آذر افروزد دردشت عراق از آزار　　فرودین‌گردد بستان سپاهان در دی
کوه در زلزله افتد زسم اسب یلان　　دشت پرلشکرجنگی شود ازکشور وحی
تاج‌گفت آری‌گر شاه کند عزم‌سفر　　کس نماندکه مراورا نشتابد از پی
گرحبیبستی بی شاه چسان ماندو چون　　ور رقیبستی در ملك کجا ماند وگی
بسکه محبوب جهان‌است شهنشاه بزرک　　حمد او خلق‌جهان‌را شده اندررك وپی
تخت‌گفت‌اینك شمع است‌شهنشه‌که‌سران　　همچو پروانه تن جان ودل افشانده‌بوی

گر کند عزم سپاهان زسپاهانش زمین همچو گردون شود ازمشتری وماه‌وجدی
تاج گفت‌آمده انروزکه دست‌پدل شاه ازهنر‌نامه شاهان جهان سازد طی
چیرکی یابد در خاتمه از خاتم جم یم وکان‌بخشد بی واهمه چون‌حاتم‌طی
تخت گفت‌این‌همه‌محبوبی وشیرینی‌ولطف بهرآنست که بدین شاه‌کرامت شده ازداور حی
تاج گفتاکه رئیس‌الوزراء دربر شاه که تاریخ جهان تازه کند لاشه‌های‌کهنان‌را همه سازد لاشیی
راد مردی‌است که اسلاف‌گرامش همگی ایستاده‌است وشب روزکمر بسته‌چونی
هرزمان فتنه دراین ملك فرازد پروبال جان فشاندند به‌تخت‌جم وبرافسرکی
یا رب این شاه بماناد باقبال بلند ازپی دفعش‌گوید که تعهدت علی
جاودان دست بد حادثه کوتاه ازوی

(تغزل)

دوشنبه ۲۱ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

ماه‌من بربرك‌سوری ارغوان ساید همی وزدل سیمین‌صدف یاقوت‌تر زاید همی
بسدین درجش عقیق ولعل‌ومرجان‌پرورد باده گلگون بسیمین جام پیماید همی
حیرتم زان پسته خندان که‌ماهی چندروز بادل خونین‌لب اندر خنده بگشاید همی
حقه سیمش چوچشمان منستی کزفراق برگل‌سوری عقیق سوده پالاید همی
شکر ستانی‌است الحق طوطی‌مارا سزد برگشاید بال وازاین‌خوان‌شکرخاید همی
زآن‌شراب ارغوانی اندرآن‌سیمین‌قدح درکشد تا شعرهای تازه بسرآید همی
هیچ‌نشنیدم جزآن سیمین صنم کس‌بیسبب بیگناهی‌را بخون رخساره انداید همی
بسکه‌خون اندر دل‌ماکرد ازهجران خود ازگریبانش بدامان خون روان‌آید همی
دامنش پاك‌است ازهرگونه آلایش‌ولی خون این بیچاره دامانش بیالاید همی
دلبرا ترکا پریرو یا نگارا مهوشا حق تعالی مر ترا برما ببخشاید همی
خونخورم‌وزدیده‌خونبارم که‌ترسم‌ازگلت خون فزون‌آید تن‌پاکت بفرساید همی
ازامیری‌خواستم تدبیر این‌اندیشه‌گفت راز دل برگوی وبنگر تاچه‌فرماید همی

(قطعه)

۲۹ جمادی الاولی ۱۳۲۶

خلق گویندم باباربار گنه بردر میر چون‌وی هست برون ازدر دور اندیشی
گفتم ار میر بجان من مسکین تازد کردریغ آرم از او هست زنا درویشی
ریك صحرارا برجرم من افزونی‌نیست لیك بخشایش اوراست بجرمم بیشی
عفو او برق وگناه من شرمنده چوابر برق از ابر پدیداست که‌گیرد پیشی

میرخصم است بیدخواه شهنشاه ومراست — باعدوی شه نه دوستی و نه خویشی
شه پرست است دل وی نه خود وخویش پرست — گرچه باشد بری ازبیخودی وبیخویشی
بخدا سوگند ای میر که ازخجلت تو — رك وپی برتن ماری کندم مونیشی
ایزدت دست قوی داد ودل روشن پاك — که بدان نیکوئی آری و نکو اندیشی
زین دل ودست محال است بدی زاید وشر — نرود کعبه پرست از پی آذر کیشی
میش درجامهٔ گرگان نشود هرگز لیك — بارها دیده‌ام ازگرك بیابان میشی
فطرت وکیش تو بخشایش وفضل وهنراست — توئی آنکس که نکو فطرت و نیکوکیشی
بدل و پنجه و نیرونه زکبر و جبروت — بدلیران همه غالب ز امیران پیشی
دل تو منبع لطف ودل ما مخزن غم — زتو دلجوئی شایان و زماد لریشی
آمدم سوی تو میرا که بپاداش گنه — کشیم ور نکشی می بکشد درویشی
ای سپهسالار اینك سپه موت وحیات — تابع تو است که‌چون گوئی وچون‌اندیشی

قطعه

دیدم میان کوچه پیر لبو فروشی — بار لبو نهاده پشت دراز گبوشی
میگفت گرم وداغ است شیرین لبوی قندی — وافکند ازاین ترانه اندرجهان خروشی
طفلان پی‌چغندر باجهد وسرعت اندر — چون صوفئی قلندر دنبال دیگجوشی
ناگه درشکه خان ازآن طرف گذرکرد — خان اندر او نشسته باکرو فروجوشی
چرخ درشکه خررا غلطاند وبرزمین زد — تا زانوان فرو شد دستش بلانه موشی
پالان خر زدوشش وارونه شد توگفتی — دستار باده نوشی‌است دربزم میفروشی
پیر ستمگر آمد بگرفت گوش و دمش — هنی نمودوهونی هشی کشید و هوشی
چندان زدش که اورا برجانماند دیگر — نه شانهٔ نه پشتی نه‌گردنی نه دوشی
زانجاکه جز تحمل کاری نمیتواند — با جابری ذلیلی با ناطقی خموشی
مسکین الاغ میگفت ای پیر بیمروت — دانستی ارترا بود فرهنك وعقل وهوشی
جرم من‌اینکه هستم فرمان برومطیعت — ایکاش جای من بود یك استرچموشی

(قطعه)

بتاریخ پنجشنبه ۲۹ شعبان ۱۳۲۴ درتاریخ انتقال مدرسه سادات بخانهٔ که شاهزاده سلطان محمد حاجی سیف‌الدوله بن عضدالدوله بن خاقان برای دارالتعلیم ذریه طاهره بناکرده‌بود انشا وانشاد یافت (لراقمها محمدصادق‌الحسینی‌الفراهانی)

چو سیف‌الدوله ازسلسال باقی ریاض احمدی را گشت ساقی
حمیت ساخت باغیرت تحالف مروت کرد با همت تلاقی
ترقی یافت روح علم ازآن‌پس که‌ابدان‌را نفوس اندر تراقی
رواقی ساخت بهر درس سادات که افلاطون دراو آمد رواقی
بنای طاق این بنیاد عالی فلك‌راخسته کرد ازجفت وطاقی
بروبد ساحتش بازلف و مژگان بت خرگاهی و ترك و ثاقی
در او خوانند شاهان حجازی سرود حق باآهنگ عراقی
کرامت کرد سیف‌الدوله الحق بگوهر بخشی و شیرین مذاقی
توگوئی زهر جهل ومارکین را دمش تریاق وفضلش گشته‌راقی
عدیلش باشد اندر ملك نایاب بدیلش نادر است و اتفاقی
قدر بادش بهر اندیشه یاور خدا بادش ز هر مکروه واقی
و قاه الله من شر الدواهی ستاه الله من کأس دهاق
بروز فتح این مکتب بتاریخ امیری زد رقم (خیرات باقی)
١٣٢٤

تاریخ رحلت شمس المعالی

فغان کز ماتم شمس المعالی شکست آمد براین طاق هلالی
ز سوکش جامه ایام گردید سیاه وتیره چون رخت لیالی
جهان پرشد زغم تا از وجودش سرای عنصری گردید خالی
حکیمی کزهنر برتر نهاده است زنه گردون و هفت اختر نهالی
دبیری کز پی خدمت گرفته الف درپیش کلکش شکل دالی
عیار نظمش از بحر قوافی در آب افکنده معیار جمالی
سخن‌سنجی که‌زادازخامه‌اش مشك چنان کز لجه طبعش لئالی

طبیبی کز هراسش آخشیجان فرو بسته در بی اعتدالی
فلاطون را بحکمت بوده ثانی ارسطو را بصنعت گشته تالی
نشستی همچومه درچرخ تحقیق حکیمان چون کواکب درحوالی
چوخواندی مشتری رادرس حکمت عطارد ثبت می کردش امالی
طریق کعبه گفتی بر مجره نشان قبله بر قطب شمالی
باشراف از شرافت میرو والا باعیان ازعنایت صدرو والی
سمی سامی شاه ولایت امیرالمؤمنین مولی الموالی
علاء الملة اعلی الله قدره مهین سید علی ان ذات عالی
ز نظم احمد اندر ماتم وی کنم تضمین دری شهواروغالی
« صلاة الله خالقنا حنوط علی الوجه المکفن بالجمال »
« فان له ببطن الارض شخصاً جدیداً ذکرناه وهو بالی »
چوروح پاکش ازخاك اندرافلاك همی فرمود سیر انتقالی
بتاریخش امیری گفت (زا گه بمینو شد روان شمس المعالی)
۱۳۲۷

تاریخ رحلت حاج ملاعلی سمنانی پنجشنبه ۱۷ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۳

سراج الهدی حاج ملاعلی که نفسی زکی بودوحبری ملی
کنوز حکم در دلش مختفی رموز هدی از لبش منجلی
دلش گنجی ازماسوی الله تهی زاسرار عین الیقین ممتلی
فلست اخاف من العاذلین و لم اخش مما یقولون لی
چوفضلش برافروخت نار القری خرد مقتبس بود و او مصطلی
دبستان ومحراب ومنبر گذاشت بفرزند فرزانه عبدالعلی
سفر کرد ازاین داروو درما تمش پریشان عدو گشت وگریان ولی
امیری بتاریخ کفتا (لقد قضی نحبه الحاج ملاعلی)

تغزل

اگر یکتن بگیتی درد یاران‌را طبیبستی — خداوند محبت شاه مهرویان حبیبستی
زصوت عندلیب اندر چمن جانها برقص آید — مگر در وصف او سر گرم دستان عندلیبستی
گراورا برفلك جانیست یارب ازچه رودایم — رخش چون آفتاب و پنجه چون کف الخضیبستی
چنان آویختم در دامن مهرش که پنداری — ز حلق کودکان آویخته عود الصلیبستی
بگیتی هر کسی‌را حق نصیبی داده است اما — مرا ازملك ومال اینجهان مهرش نصیبستی
امیری‌را ازاو باید ادب آموختن گرچه — بفرمان مظفر شه ممالـك را ادیبستی

قطعه

ابوالفتح‌خان ایله ایوان قدرت — بلند آسمان‌را شکست ازدرستی
بفرهنك وهوش تو اقرار داد — ابونصر یمکان ابوالفتح بستی

(تاریخ و مرثیه شیخ نظر علی علی اللهی)

تاریك شد جهان زملال نظر علی — دریا گریست خون زخیال نظرعلی
ابر آورد قطیفه زنهار درکنار — گوید منم مصدق حال نظـرعلی
مرغ آورد بدیعه شوریده آشکار — کزمن‌شنو جواب و سئوال نظرعلی
کوه ازکنارخویش یم خرده ساز کرد — در شستن حرام و حلال نظرعلی
کمترکسی بزاویه دیدم سپرده جان — محروم از عطا و نوال نظرعلی
وارسته گشت دامن قدرش زماسوی — کوشاخ بود و میوه ظلال نظرعلی
بنگرکه شاهدان بکجا قائمند ازآنك — کوته شود سخن بکمال نظر علی
دلدارم ازوثاق چو آمد بمهرخوان — بنشست گوشهٔ بخیال نظرعلی
نا گه جمال فرخ وی‌را بدید باز — پیدا ازاو صفات وخصال نظرعلی
گفتا حقیقتی بود از سال مرگ او — گفتم کدام گفت (جمال نظرعلی)

۱۳۳۴

قطعه

چون پدرم باغ خلد داد بخشتی — ما ببهشتی فروختیـم بهشتی
خاك وطن‌را بظلم وجورسرشتیم — زانکه دراو نیست مردپاك‌سرشتی

ما ببهشتی شدیم ومسلم و ترسا　　بهر بهشتی بکعبهٔ و کنشتی
حاصل تحصیل علم ودانش‌ما شد　　یاری وجام شرابی ولب کشتی
وز نفس ما خدا بمردم ایران　　طالع‌شومی بداد وطلعت زشتی
بیضه اسلام را بسنك بكوبیم　　گررسد ازروس‌تخم نیم برشتی
سنك ملامت بما اثر نکند هیچ　　بحر نفرساید از تحمل خشتی

مطایبه

چنان . . . ند اخراب سیاسی　　باصل و فرع قانون اساسی
که نتوان دیگر آنرا پاك کردن　　مگر با صد زبان دیپلوماسی

قطعه

شاد زی ایشهریار قدر دان کز فضل تو　　گشت بازار معارف گرم وپشت دین‌قوی
قطب‌عالم باش وخورشید جهان واندرزمین　　همچو خط استوا آیین ملکت مستوی

(قطعه)

یا امین الحق کهف‌الخلق شمس‌المذهب　　انت فی الدیباجة العلیا طراز المذهب
عش حساماً ماضیاً فی‌الدین سیفاً قاضیاً　　فی‌الوری یا حجة الاسلام یا عبدالنبی
ما همه طفل دبستانیم وتو شیخ‌طریق　　ای‌که پیر عقل باشد در دبستانت صبی

زیر عکس مصطفی قلیخان معظم‌الدوله فیروزکوهی نوشتم :

ببین صفای رخ مصطفای مصطفوی　　چراغ آل علی سرو گلشن نبوی
یگانه منتظم‌الدوله آنکه ملك‌شرف　　گرفته است بعزم بلند ورای قوی

جمعه منتصف‌شوال ۱۳۳۰

(قطعه)

جواب نامه نیامد زشاه وچشمم گشت　　سپید از ز فرات سرشك یعقوبی
بوعده نیزدلم خوش نکردو ازمن داشت　　دریغ شمهٔ از وعد های عرقوبی

بمستشار عدلیه بالبداهة نگاشته

زمن ایصبا نهانی تو بمستشار برگو　　سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی
خبر از وزیر جستم‌که نبود در رکابت　　توکه سك نبرده بودی بچه‌کار رفته‌بودی

(قطعه)

بحاجی رضا خان دکتر بگوی　　　که جام طمع را حمیه توئی
چو از دودهٔ حارث کلدهٔ　　　گل بوستان سمیه توئی
چو عم تو باشد زیاد بن صخر　　　ز انصار آل امیه توئی

ارتجالا بجناب حاجی ملك التجار نوشتم :

ایکه مهرت درد دلهارا پزشك آید همی　　　جاودان ازچشم بدخواهت سرشك آید همی
بهر دوغت همچو گیسوی بتان سعتری　　　مشگکی دادم که ازآن بوی مشك آید همی

قطعه

تو ای خاکدان پی برافراز آبی　　　نپائی گر ایوان افراسیابی
گر ایوان افراسیابی نپائی　　　ازیرا که پی بر نهاده بآبی
یکی بحر بی ساحلی برغریقان　　　ولی تشنگان را تفیده سرابی

قطعه

ایخواجه عون سلطنه ایداوری که نیست　　　یکتن همال وشبه تو در صفحه زمی
داری هرآنچه ذکر شود جز کمال وفضل　　　مانی بهرچه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب　　　مانند خاك بغداد از ابن علقمی
نجار کشته مردم و حداد شد بدار　　　کاشی همی کند ... و تاوان دهد قمی

قطعه

میرزا یحیای دولت آبادی　　　ایکه با همت وزکی باشی
خواهم ازحق بمتکای جلال　　　تا صف حشر متکی باشی
قدری ... بنده را برمك　　　تاکه یحیای برمکی باشی

قطعه

صاحبا چند خفتهٔ در مهد　　　بجنابت ز عین ناپاکی
آفتابم من ار شنیدستی　　　قصه آفتاب و سکاکی

(ماده‌تاریخ تجدید یکی ازبناهای شهرقم)

ای فلك لاجورد گر بزمین بنگری — تن بتواضع دهی سر بسجود آوری
چرخی بینی بخاك مطلع جانهای پاك — گشته دران تابناك مهر و مه ومشتری
روضه فردوس را نیست بر او افتخار — خرگه افلاك را نیست ازو برتری
چون بگه نفخ صور یبعث من فی‌القبور — فرش وی از زلف‌حور فرش‌جنان‌عبقری
ور فلك آرد بطاق مهرومه اندر نطاق — کوفته بر این رواق رایت پیغمبری
ازحسن عسکری است مانده‌بجای این‌بنا — معنی ام‌القری زاده شاه غری
کوه زحلمش‌بجوش یم زکفش‌درخروش — حلقه امرش بگوش ساخته دیو و پری
گر بصنمخانه برعکس جمالش فتد — پشت کند برهمن بر صنم آذری
ازپس سالی هزار چشم بد روزگار — برد ازین مرغزار لاله وورد طری
دست‌قضا زین‌اساس ریخت دروبام‌وسقف — گشت گهر ناپدید از نظر گوهری
تا که (علی‌النقی) ازپی تجدید آن — چتر سعادت فراشت برفلك چنبری
حاجی والا نژاد پاکدل پاك زاد — مرد همایون راد صاحب فرد سری
خوأست بتاریخ آن مصرعی ازبهرفکر — کلك (امیری) بداد داد سخن‌گستری
ذیل (علی) راکشید برسر مصراع‌وگفت — (حشر علی‌النقی با حسن عسکری)

۱۳۰۰

(نیز ماده تاریخ دیگر)

زهی کاخ سرفراز که چرخ معلقی — زرشکش کند طراز ز دیبای ازرقی
بنزد من این رواق بود بر ز نه طباق — کنم ثابت این سخن بیرهان منطقی
ازیرا که آسمان بنازد ز آفتاب — کند چرخ آفتاب دراین بام جوسقی
اگرکرده ماه ومهر ز نور و شعاع چهر — بشطرنج نه سپهر وزیری و بیدقی
براین چرخ اختران بتابند بیکران — جنوبی و مغربی شمالی و مشرقی
بدستوری امام نهاد این بنای تام — یکی نایب همام یکی عالم تقی
بفرمان عسکری که در بحر حکمتش — بود عقل ناخدا کند چرخ زورقی
عطارد قلم بکف پی مدحش از شرف — گهی دعبلی کند زمانی فرزدقی
چو بگذشت قرن چند ازین طرح دلپسند — اساسی چنان بلند فتاد از منسقی
زدادار جرم پوش رسید این سخن بگوش — ز همرازی سروش (بحاجی علینقی)

که این بقعه را زنو بر افراز کنگره
ازین تیره خاکدان بچرخ معلقی

بنه نام خویش را بطومار مهتران
چو آل سبکتکین به تاریخ بیهقی

چو برحاجی این ندا رسید ازسروش غیب
بمعراج ارتقا دلش گشت مرتقی

یکی طرح نو نگاشت یکی تخم تازه کاشت
سنمارسان فراشت اساس خورنقی

شدش گنج سیم و زر چوخاشاك در نظر
بگوشش حدیث بخل همیکرد زیبقی

پراکند گنج مال فراوانتر از رمال
ز دادار بیهمال رسیدش موفقی

بیاراست بقعهٔ که آمد بگوش جان
ز هر سنگریزه اش صدای اناالحقی

شنیدم رسول گفت که در بطن مادران
سعادت برد سعید شقاوت خرد شقی

کلام رسول را زکردار این بزرك
گر انصاف باشدت بباید مصدقی

کز آغاز عمر زاد همی خیر ازاین نهاد
چو رادی زطبع راد چو تقوی ز متقی

کسی کو ز خیر خویش ندارد رهی به پیش
زهی جهل وابلهیش زهی لؤم و احمقی

بزرگا مکرما کسی کو بروزگار
الی الله یلتجی من الله یتقی

چو آن آسمان نور ازین وادی غرور
شد اندر لقای حور بفردوس ملتقی

(محمدعلی) که هست ورا بهترین خلف
نکوتر ز ماسبق بیاراست مابقی

بتاریخ این بنا خرد خواست مصرعی
چو ابیات انوری به دوران سلجقی

(امیری) قلم گرفت بتاریخ زد رقم
«بماند این اثر بقم ز حاجی علینقی»

(۱۳۰۰)

شعر درخواب

درشب پنجشنبه هشتم شهر صفرالخیر ۱۳۳۱ یکساعت بطلوع‌مانده این‌دوبیت را درخواب انشا کرده پس‌از بیدار شدن درین صفحه نوشتم :

دلم درخم [illegible] تاریکت ایمه
فتاده است ورویت کند رهنمائی

کنون خیره‌ماندست چشم ازیرا
زتاریکی آید سوی روشنائی

(نیز شعر درخواب یاوحی ختم سلطنت قاجار)

درشب ۲۹ شهر ذی‌القعده ۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد درخواب دیدم کسی این‌بیت‌را انشاکرده وبآهنك شاهنامه میسرود وچنان می‌نمودکه درآن ساعت کودکی از مادر زاد ودرساعت تاج برسر نهاد وسلطنت گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید بیت این‌است :

زگنجشك چون تاج بر داشتی
ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

در ۱۳۱۲ مرثیه کشته‌شدن ناصرالدین شاه و تهنیت جلوس مظفرالدین شاه

دادگر شاها پس‌از پنجاه سالی پادشائی / از سریر خود چرا بی‌موجبی کردی‌جدائی

شاه ما بودی نه بالله ماه ما بودی ازیرا / بی‌چراغت ملك ایران‌را نباشد روشنائی

چندکرت گرد گیتی گشتی وباز آمدی‌خوش / این سفر شاها کجا رفتی‌که دیگر می‌نیائی

میندانم درکجا رفتی وچون آهنك کردی / آنقدر دانم‌که اندر ظل عرش کبریائی

سایه‌حق بودی واندر جوارش‌جا گرفتی / زانکه دایم سایه‌را باذات باشد آشنائی

سالها خدمت بدین مصطفی کردی‌واینك / درصف فردوس شادان از وجود مصطفائی

شهد می‌دانستمت ای نعمت دنیا ولیکن / آزمودم دیدمت یکسر شرنك جان‌گزائی

ناصرالدین شه انارالله برهانه جهان را / کرد بدرود ای‌فلك با او نپائی باکه پائی

دانم ای‌گل ازفروغ ماه‌نو باآب ورنکی / دانم ای‌بلبل به‌شکر شاه نو دستان سرائی

باهمه پژمردگی‌ها کامد از ایام برتو / بار دیگر زین‌بهار ای باغ دولت باصفائی

(قطعه)

خدایگانا تاکار ملك راست کنی / بپاستادی و دیری زپای ننشستی

زبسکه رنج‌کشیدی بروزکار دراز / فسرده‌شد دل وروشن روان‌خود خستی

زریر گشتت گلنار وکوژ شد قد سرو / زبسکه در ره دولت چونی کمر بستی

کنون‌چوشاخ گل اندرکنار جوی‌بروی / که همچو سرو زآسیب مهرکان رستی

چو شیرنر بکمند او فتاده بودی وباز / چو شیرنر همه تار کمند بگسستی

نگویمت‌که بجستی چوشیر نر زکمند / که چون فرشته زنیرنك اهرمن جستی

خدای برتو ببخشود ودست همت‌حق / گره‌گشود کزین بند جاودان رستی

بچوب وتیشه‌فکرت چوموسی وچوخلیل / هزار جادو و چندین طلسم بشکستی

اسیر شست تو شد عافیت درین دریا / که همچو ماهی آزاد گشته از شستی

اگرچه قدر تو پوشیده ماند بر دونان / تو قدر مردم صاحب نظر بدانستی

پزشك دانا بودی برای این بیمار / که چاره همه دردش نکو توانستی

جلالت تونه زین دست و پایگاه بود / که پایدار و قوی پنجه و زبردستی

حضیض‌واوج مه ومهر درسپهر یکی‌است / مقام تست برون از بلندی و پستی

کسان زجام هوی‌مست‌وسرخوشند ولی / تو از می خرد و جام معرفت مستی

بمان بعیش وطرب جاودانه در گیتی / که‌مایه طرب عالمی تو تا هستی

شکایت از روزنامه‌نگاری خود

خدایگان من از حال بنده بیخبری
که برتنم چه رسید ازغم زمانه همی

زغره رجب‌الفرد تاکنون شب‌وروز
به پیش تیر بلا شد تنم نشانه همی

زمانه بسکه زافلاس‌وفقر ونوبه وتب
نواخت برسرمن چوب و تازیانه همی

دلم سراچه غم شد چنانکه پنداری
که مرغ غم بدلم بسته آشیانه همی

زسوئی آتش‌تب درجگر زدیگر سوی
غم زمانه زند بر دلم زبانه همی

هزار مرتبه عازم شدم که دریابم
شفای عاجل ازآن فرخ آستانه همی

بجای آنکه جدا بودم از درت‌چندی
بیابم از درت اقبال جاودانه همی

بشیر چرخ‌کنم آن معاملت که نمود
بشیر بادیه بشربن بوعوانه همی

رمق بپیکرم اندر نبود آن مقدار
که‌یکقدم سوی بیرون نهم زخانه همی

چنان شدم زنقاهت که‌گاه جنبش‌وسیر
زتن جدا شودم استخوان شانه همی

زروزنامه چه گویم که قدر خامه‌من
از او شکسته بذات حق یگانه همی

مرا فکنده ببحری که هرچه مینگرم
پدید نیست درآن ساحل وکرانه همی

نه قابلم بکرامات و فضل ملتیان
نه شاملم شود الطاف خسروانه همی

چو نام رسمیت آزادیش گرفته بطبع
کسی نمیخرد او را بنیم آنه همی

وزآن سبب‌که‌هواخواه دولت‌است‌کسی
مساعدت نکند باوی از اعانه همی

حقوق نه مهٔ این اداره همچوجنین
بمانده در رحم مادر خزانه همی

چگونه طبع توان‌کردن این‌جریده بوقت
که ماهیانه آن گشته سالیانه همی

عجبتر آنکه ندانم پس‌از سه‌ماه دگر
مرا دهند حقوق گذشته یانه همی

ز بسکه در پی‌آن باخزانه‌دار عنود
کنم فروتنی و عجز و استکانه همی

بجای ذکر خدا ازز‌بان‌من شب وروز
شده‌است(یالولویاشیندلر)(۱) ترانه همی

حکایت‌من واین روزنامه چونمرغی‌است
که او فتاده بدام ازهوای دانه همی

سرود نظم من اندر سماع اهل‌خرد
نکوتر است زچنک ونی وچغانه همی

بزر خرند حدیثم زجد و هزل اگر
بود زحکمت و تاریخ یافسانه همی

ولی چه‌سودکه‌کس درزمانه بایکدست
گرفت نتوان هرگز دوهندوانه همی

ازین رمانست‌که زلف عروس فکرت‌من
زدست روز سیاه و غم شبانه همی

---

(۱) - لولو شیندلر - دوخزانه‌دارهای بلجیکی درآنزمان بوده‌اند.

چنان شده است پریشان که هیچ مشاطه — نمیتواندش آراستن بشانه همی
بودگواه من این نامه کش بخون جگر — نبشته ساختمش بردرت روانه همی
برای آنکه زنم بوسه در گهت شب و روز — زفضل و رحمت توجویم استعانه همی
کنون سزدکه سپاس ترا ادا سازم — بکلك روشن و گفتار صادقانه همی
کمان شکرم تیر دعا زند بهدف — اگرچه نیست جز این سهم درکتانه همی
چنانکه خاطر ما ازتو جاودان شاداست — خدای بر تو دهد عمر جاودانه همی

(قطعه)

ای مسیحای زمان ایکه باعجاز سخن — اثرو نام حکیمان سلف زنده کنی
همه گویند زسیر زحل ودورفلك — تو بدورفلك وسیر زحل خنده کنی

شکایت از نصرت السلطنه مهر دار مظفرالدین شاه

خدایگانا از مهر دار شه فریاد — که نیست ایمن ازو درزمانه جان وتنی
بگیر خاتم شه را ازو که کس ندهد — نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

نعت رسول اکرم بپارسی

یگانه رادی کش کردگار بیهمتا — گزیده است به پیغمبری ووخشوری
زتنکبار خدائی به تیمسار خرد — رسید نامه که ازوی گرفت دستوری
بکارخانه وی آفتاب مزدوری است — که شب نخسبد وآید بگه بمزدوری
زدارو برد سپاهش سپهر برد ازیاد — شکوه چتر گیانی وتخت شاپوری

در ۱۳۲۱ خطاب بناظم الاسلام کرمانی مدیر جریده نوروز

بیا که همره موسی شویم درگه طور — پی کلیم خدا آن مخاطب طوری
که دامنم بگرفته است ومیکشد عشقش — چنانکه گرسنه گرد وکنار کندوری(۱)

(قطعه)

خداوندی که در دنیا و عقبی — یمیت الخلق طرائم یحیی
بنای سقم وصحت را نهاده است — بتیغ و خامه سردار محیی

---

(۱) - کندوری - سفره طعام

رباعیات

اول که مرا بدام خویش آوردی صدگونه وفا و مهر پیش آوردی
چون دانستی که من گرفتار توام بیگانه شدی و ناز پیش آوردی

منشی حضور پسر مجدالملک گفته

بودی صنما پری وعفریت شدی اندر خورسوختن چو کبریت شدی
چون آینه حلب صفا داشت رخت افسوس که خط دمیدوقزمیت شدی

ادیب الممالک جواب فرماید

ای دوست حریر بودی وچیت شدی از بسکه زدند پنبه‌ات خیت شدی
زان پس که تخاقوی بدی‌ایت شدی قزکردی وبالطبیعه قزمیت شدی

رباعی

درکشورما چو نیست مرد هنری خریشان شده‌اند دیو و بیگانه پری
یك افرنگی است جای صد ایرانی صد خاوری است مات یکباختری

رباعی

کارم همه جاکشی‌است کسبم دزدی پرداخته‌ام بکار فردا ازدی
نه‌حمیرم نه‌مذحجی نه ازدی **العبد علی العلوی الیزدی**

رباعی

گرمابه مگو که گور نمرودستی چون گلخن ابلیس پر ازدودستی
جان وتن ما بدست دلاکانش چون آهن سرد دست داودستی

رباعی

ای مانده بگور زنده از بیکفنی آزرده زعقرب ورطیل وطنی
برخوان وبدم براین وگیلان دنی **شجاً قرنیاً .قرنیاً قرنی**

(راجع بمیرزا عبدالله‌ستای زن)

گر شیفته بر نغمه عبد اللهی ازبانك سرود قدسیان آگاهی
عبداللهست آنکه‌مرده‌رامیگوید یاعبدالله قم باذن اللهی

(رباعی)

ای انکه بمجمع بتان صدر توئی آرایش بزم لیلة القدر توئی
هرچند که بدر دولتی لیك ز نور اندر شب تیره چونمه بدر توئی

(رباعی)

آقای معین نرم تر از آرد شدی بیچاره‌تر از قراول گارد شدی
شمشیر بدی و دسته کارد شدی قربان هوای نفس مرنارد شدی

رباعی

شاها اگر ازبنده خود یاد کنی   کامم شیرین و خاطرم شاد کنی
هرچند که فرزند ملك پرویزی   با تیشه جود کار فرهاد کنی

(رباعی)

گفتی که بمن وعده خلافی نکنی   با بنده خود دروغ بافی نکنی
آلوده و تیره قلب صافی نکنی   اینك چکنم اگر تلافی نکنی

{مسمط و ترکیب بندها}

قصیده ایست مسمط که در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء والمرسلین صلی‌الله علیه وآله وسلم دربیست‌واندسال قبل سروده و بسیاری در سنه ۱۳۲۰ براو الحاق کرده درە ۲۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۰ دوم اوت ماه فرانسه ۱۹۰۲ درشماره (۲۶ - ۲۹ - ۳۰) ادب ازسال دوم خراسان درج نمود- وهی هذه

برخیز شتربانا بر بند کجاوه   کز چرخ همی‌گشت عیان رایت کاوه
درشاخ شجر برخاست آوای چکاوه   وزطول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه   در دیده من بنگر (دریاچه ساوه)

وزسینه‌ام (آتشکده پارس) نمودار

از رود سماوه زره نجدو یمامه   بشتاب وگذرکن بسوی ارض تهامه
بردار پس آنکه‌گهر افشان سرخامه   این واقعه را زود نما نقش بنامه
درملك عجم بفرست با پر حمامه   تاجمله زسرگیرند دستار و عمامه

جوشند چو بلبل بچمن کبك بکهسار

بنویس یکی‌نامه بشاپور (ذوالاکتاف)   کزاین عربان دست‌مبر نایژه مشکاف
هشدارکه‌سلطان عرب داور انصاف   گسترده بپهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهرزقاف‌اندر تا قاف   اینك بدردخشمش‌پشت وجگر وناف

آن راکه دردنامه‌اش ازعجب وزپندار

با (ابرهه) گوخیر بتعجیل نیاید   کاری‌که تو میخواهی از فیل نیاید
روتا بسرت جیش ابابیل نیاید   برفرق تو وقوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید   تاکید تو درمورد تضلیل نیاید

تاصاحب خانه نرساند بتو آزار

زنهار بترس ازغضب صاحب خانه
برگرد ازاین راه ومجو عذر وبهانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه
بسپار بزودی شتر سبط (کنانه)
بنویس به (نجاشی) اوضاع شبانه
وزطیر (ابابیل) یکی بر بنشانه

کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

(بوقحف)چرا چوب‌زند برسر اشتر
افواج ملك‌را نگرای ایخواجه‌بهادر
وز عدتشان‌سطح زمین یکسره‌شد پر
کاشتر بسجود آمده باناز وتبختر
کز بال همی‌لعل فشانند وزلب در
چیزی که‌عیانست چه‌حاجت بتفکر

آنراکه خبر نیست فگار است زافکار

زی کشور (قسطنطین) یك‌راه بپوئید
با (پطرك) و مطران وبقسیس‌بگوئید
مانند گیا برسر هر خاك مروئید
وزطاق (ایاصوفیه) آثار بجوئید
کزنامه (انگلیون) اوراق‌بشوئید
وز باغ نبوت گل توحید ببوئید

چونان‌که ببوئید (مسیحا) بسردار

این‌است‌که‌ساسان‌به (دساتیر) خبر داد
بر (بابك) برنا پدر پیر خبر داد
(مخدوم سرائیل) به ساعیرخبر داد
(جاماسب) بروز سوم تیر خبرداد
(بودا) بصنم‌خانه (کشمیر) خبرداد
(وآن کودك‌ناشسته‌لب ازشیر) خبرداد

ربیون گفتند ونیوشیدند احبار

ازشق سطیح این سخنان پرس زمانی
گر خواب انوشروان تعبیر ندانی
برعبد مسیح این سخنان‌گر برسانی
تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
از کنگره کاخش نفسیر توانی
آرد بمداین درت از شام نشانی

برآیت میلاد نبی سید مختار

فخر دوجهان خواجه فرخ رخ اسعد
آن سید مسعود و خداوند مؤید
وصفش نتوان گفت بهفتاد مجلد
مولای زمان مهتر صاحبدل امجد
پیغمبرمحمود ابوالقاسم احمد (ص)
این بس که خدا گوید(ماکان محمد)

برمنزلت وقدرش یزدان‌کند اقرار

اندر کف او باشد ازغیب مفاتیح
خاك‌کف پایش بفلك دارد ترجیح
قدرش ملك‌العرش بماساخته تصریح
واندر رخ او تابد از نور مصابیح
نوش لب لعلش بروان سازد تفریح
وین معجزه‌اش بس‌که‌همی‌خواند تسبیح

سنگی که ببوسد کف آن دست‌گهربار

ای لعل لبت‌کرده سبك سنك گهررا
شیروی بامر تو دردناف پدر را
تقدیر بمیدان تو افکنده سپررا
وی ساخته شیرین کلمات توشکر را
انگشت تو فرسوده‌کند قرص‌قمر را
وآهوی ختن نافه کند خون‌جگر را

تالایق بزم تو شود نغز و بهنجار

موسی ز ظهور تو خبر داده بیوشع — ادریس بیان کرده به اخنوخ و همیلع
شامول به یثرب شده از جانب تبع — تا برتو دهد. نامه آن شاه سمیدع
ای از رخ دادار بر انداخته برقع — برفرق تو بنهاده خدا تاج مرصع

در دست تو بسپرده قضا صارم تبار

تا کاخ صمد ساختی ایوان صنم‌را — پرداختی ازهرچه بجز. دوست‌حرم را
برداشتی از روی زمین رسم‌ستم را — سهم تو دریده دل دیوان دژم را
کرده تهی از اهرمنان کشور جم‌را — تأیید تو بنشانده شهنشاه عجم را

بر تخت چو بر چرخ برین ماه ده و چار

ای‌پاکتر از دانش و پاکیزه‌تر ازهوش — دیدیم تراکردیم این هردو فراموش
دانش زغلامیت‌کشد حلقه فراگوش — هوش ازاثر رأی تو بنشیند خاموش
ازآن‌لب پرلعل وازآن باده پرنوش — جمعی‌شده مخمور وگروهی‌شده مدهوش

خلقی شده دیوانه وشهری‌شده هشیار

برخیز وصبوحی زن برزمره مستان — کاینان زتو مستند دراین‌نغز شبستان
بشتاب و تلافی کن تاراج زمستان — کو سوخته سرو چمن و لاله بستان
داد دل بستان زدی و بهمن بستان — بین کودك‌گهواره جدا گشته زپستان

مادرش بیستر شده بیمارونگون‌سار

ماهت‌بمحاق اندرو شاهت به‌غری‌شد — وزباغ تو ریحان وسپر غم سپری‌شد
انده زسفر آمد وشادی سفری شد — دیوانه بدیوان تو گستاخ وجری شد
وآن اهرمن شوم بخرگاه پری‌شد — پیراهن نسرین تن‌کلبرك طری شد

آلوده بخون دل و چاك ازستم خار

مرغان بساتین را منقار بریدند — اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکم خواره بگلزار چریدند — گرگان ز پی یوسف بسیار دویدند
تاعاقبت اورا سوی بازار کشیدند — یاران بفرختندش و اغیار خریدند

آوخ زفروشنده دریغا زخریدار

مائیم که ازپاد شهان باج گرفتیم — زان پس‌که ازایشان کمروتاج گرفتیم
دیهیم وسریر ازگهر و عاج گرفتیم — اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
وز پیکرشان دیبه دیباج گرفتیم — مائیم که از دریا امواج گرفتیم

واندیشه نکردیم زطوفان وزتیار

درچین وختن ولوله از هیبت‌ما بود — در مصر وعدن غلغله ازشوکت‌ما بود
در اندلس وروم عیان قدرت‌ما بود — غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کنف رایت ما بود — فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری بزمین وفلك و ثابت و سیار

خاك عرب ازمشرق اقصی گذراندیم — وز ناحیه غرب به‌افریقیه راندیم
دریای شمالی را برشرق نشاندیم — وز بحر جنوبی بفلك گرد فشاندیم
هند ازکف‌هندو ختن‌ازترك ستاندیم — مائیم که از خاك برافلاك رساندیم

نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروزگرفتار غم و محنت و رنجیم — درداو فره باخته اندر شش و پنجیم
بانالهٔ و افسوس دراین دیر سپنجیم — چون زلف‌عروسان‌همه درچین‌وشکنجیم
هم سوخته کاشانه وهم باخته گنجیم — مائیم‌که درسوك وطرب قافیه سنجیم

جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

ای‌مقصد ایجاد سر ازخاك بدر کن — وزمزرع‌دین این‌خس‌و خاشاك بدرکن
زین پاك زمین مردم ناپاك بدرکن — از کشور جم لشگر ضحاك بدرکن
ازمغز خرد نشأه تریاك بدرکن — این جوق شغالان را ازتاك بدرکن

وزگله اغنام بران گرك ستمکار

افسوس‌که این مزرعه را آب گرفته — دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنك می ناب گرفته — وز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته — چشمان خرد پرده زخوناب گرفته

ثروت شده بیمایه وصحت‌شده بیمار

ابری شده بالا وگرفته است فضارا — از دود وشررتیره نموده‌است هوا را
آتش زده سکان زمین را وسما را — سوزانده بچرخ اختر ودرخاك گیا را
ایواسطه رحمت حق بهر خدا را — زین خاك بگردان ره طوفان بلارا

بشکاف زهم سینه این ابر شرربار

چون بره بیچاره بچوپانش نپیوست — ازبیم بصحرا درنه خفت ونه بنشست
خرسی بشکار آمد وبازوش فروبست — با ناخن‌ودندان ستخوانش همه بشکست
شد بره، ما طعمه آن‌خرس زبردست — افسوس ازآن بره نوزاده سرمست

فریاد ز آن خرس کهن‌سال شکمخوار

چون‌خانه‌خدا خفت‌وعسس ماند زرفتن		خادم پی خوردن‌شد و بانو پی‌خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن		قاضی همه‌جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون گفتن و افسانه شنفتن		نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن

وامد سرهمسایه برون از پس دیوار

ای‌قاضی مطلق که تو سالار قضائی		وی قائم برحق‌که دراین‌خانه خدائی
تو حافظ ارضی و نگهدار سمائی		بر لوح مه و مهر فروغی وضیائی
درکشور تجرید مهین راهنمائی		بر لشگر توحید امیر الامرائی

حق‌را توظهیرستی ودین را تو نگهدار

در پرده نگویم سخن‌خویش علی‌الله		تاچند دراین کوه‌ودرآن دشت ودرآن‌چه
برخیزکه شد روز شب وموقع بیگه		بشتاب که دزدان بگرفتند سر ره
آن پرده زرتار که بودی بدر شه		تاراج حوادث شد باخیمه وخرگه

دردار نمانده است زیاران تو دیار

با فر خداوند تعالی و تقدس		از لوث زلل پاک‌کن اینخاک مقدس
در دولت شاهی‌که دراین‌کاخ مسدس		با تاج مرصع شد وبا تخت مقرنس
پرداخت صف‌باغ زهرخار وزهرخس		براو دوجهان‌اندك واو بردوجهان‌بس

بسیار برش اندك وزو اندك بسیار

شاه ملکان حامی دین شاه مظفر		کز او شده برپا علم دین پیمبر
از داد نگین دارد و ازدانش افسر		ماهست بچرخ اندرو شاهست بکشور
چون او نه‌یکی‌شاه درین توده اغبر		چون او نه‌یکی‌ماه براین طارم اخضر

وین هردو پدید است زگفتاروزدیدار

بافر تو ای شاه رعیت نخورد غم		با خوی خوشت ابر بهاری نزند دم
از شرم‌کف راد توگوهر ندهد یم		جز بردر توگردن‌گردون نشود خم
ازمهرتو جسته است‌بشر جان وشجرنم		ازبیم توکرده‌است قدر خوف‌وقضارم

وزهول‌توگشته است تعب زار و ستم خوار

تو سایه آن ذات همیون قدیمی		پیروز گر از فره یزدان کریمی
بگزیده آن داور رحمن رحیمی		برخلق جهان حاکم و درکار حکیمی

از بهر پناهنده به ازکهف و رقیمی دارای عصاوید بیضای کلیمی

هم دشمن جادوئی وهم آفت سحار

این ملک خداداده خداوند ترا داد وین تاج رسول عربی برتو فرستاد

تاشاخ ستم را بکنی ریشه ز بنیاد وین ملک زداد تو شود خرم وآباد

دردولت خود تازه‌کنی‌رسم وره داد با تیغ عدالت بزنی گردن بیداد

وزدست حوادث ببری خاتم زنهار

زنهار خورانرا فکنی ریشه بخون‌بر بیدادگران راکنی از تخت نگون بر

ای بسته دل عشق بزنجیر جنون‌بر دانش بر کلکت پی تعلیم فنون بر

آنراکه بکار تو بگوید چه وچون‌بر ایزد شودش سوی فنا راهنمون بر

کاندر دوجهان نیست‌ترا جز بخداکار

دستور خردمند ترا بخت قرین‌است زیراکه امین شه وفرزند امین است

برملك امین‌است وبراسلام معین‌است پرورده‌اخلاق ملك ناصر دین است

میراث‌تو زان‌پادشه عرش مکین است اورا بسروجان‌تو ای‌شاه یمین است

کز مهر تو زار آید و از غیر تو بیزار

خویش‌برخ‌ما در فردوس گشوده است عدلش همه‌گیتی‌را فردوس نموده‌است

کلکش‌همه‌جا غالیه وعنبرسوده‌است دین‌در کنفش‌رخت کشیده‌است‌وغنوده‌است

قهرش سربیدینان باتیغ درووده است تا تیرگی از آینه ملك زدوده است

وزصارم دین شسته وپرداخته زنکار

(حشرات الارض بهارستان)

هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض ازلانه برون‌آئید افزوده بطول و عرض

سازید ز یکدیگر نیش و دم‌ودندان قرض وازار خلایق را دانید همیدون فرض

وقت است که هرموری سیمرغ‌نشان‌گردد
وز بادبهاری مست چون باده کشان‌گردد

وقت است که بندد زین دجال بجساسه کژدم بکشیك آید در خانه چلپاسه

مسکین کشفانرا سر بیرون شود از کاسه زنبور نر و ماده چون جعفر وعباسه

باشند بصحرا یار گردند بخلوت جفت
نازند بیکدیگر عشقی که نشاید گفت

کن نوك سنانرا تیز ای عقرب جراره		زهر ازبن دندان ریز ای افعی خونخواره
از باد صبا بگریز ای پشه بیچاره		وزگربه همی پرهیز ای موش ستمکاره

ای خرمگس عیار برگو بملخ لبیك
هان ای‌شپش خونخوار کن هم‌نفسی باکیك

ای رشك بزن خیمه در زیرسبیل‌و ریش		در طره کدبانو زیر بغل درویش
هان ای کنه لاغر بین چشم‌براه خویش		موی سك وبال مرغ کرك‌بز وپشم میش

ای کارتنه بر تن تاری دو چو جولاهه
وز طاق بگنبد کش صد پرده ز پیراهه

هان ایجعل بیمار بگریز ز بوی مشك		کز بهر زکام تو خرخانه پراست ازپشك
در ریش امام‌شهر سجاده‌فکن ای رشك		ای مار بیا دربام تا صید کنی گنجشك

ای‌شب‌پره جولان‌زن ای‌سرسره غوغاکن
ای خرچسنه بنشین هنگامه تماشاکن

ای عمه رتیلا خیز باچستی و چالاکی		کن پنجه خودرا تیز چون غیچی دلاکی
در زیر نمد تاچند ای جوجه خرخاکی		ور می‌پلکی با خویش چون مردم‌تریاکی

گرنه صدفی باری همجنس خراطین‌شو
ورنه ملکی آخر در جرك شیاطین شو

ای جانور شش‌پا شادی که رئیسی تو		فرمان ده امت‌را خود نفس نفیسی تو
با میر ندیمی تو باخواجه انیسی تو		منشور نگاری تو توقیع نویسی تو

زین روی خلایق‌را خون میمکی ازشریان
لخت جگر درویش شد زاتشن تو بریان

در مسند دستوری صدرالوزرائی تو		هنگام سلحشوری شیخ الامرائی تو
درژاپن و منچوری مجدالسفرائی تو		در فضل بمشهوری تاج الشعرائی تو

هستی همه‌چیز اما در دیده من هیچی
چون طره مهرویان چین وشکن‌و پیچی

ای آنکه‌بزعم خویش تو دلبر وطنازی		با بلبل و با طوطی همراز و هم آوازی
بی آلت طیاره درچرخ به پروازی		بالله نه تو طاوسی والله نه تو شهبازی

زودا که ازآن بالا وارونه فرود افتی
بیدار شود زاهد هشیار شود مفتی

ای جانوران آفاق پر همهمه می بینم وز شور شما گیتی در زمزمه می بینم
درهر گذریتان گرد همچون رمه می بینم وز نیش شما خسته جان همه می بینم

خانه زشما دربست قلعه ز شما ششدانك
اندوخته درصندوق سرمایه نهان دربانك

تا چند همی تازد اندر طلب توشه خرچنك بفواره قورباغه به تنبوشه
رشمیز به تیر سقف سن درشکم خوشه موشان زپی دزدی زان گوشه بدین گوشه

این آب نخواهدبود پیوسته روان در جو
این سرو نخواهدماند همواره جوان درکو

تا از نفس دیمه بر روی زمین یخ بود سوراخ شما تاریك چون وادی دوزخ بود
ارواح شما حیران در عالم برزخ بود ازجان شما تا تن هفتاد و دوفرسخ بود

امروز تفضل کرد آن مالك یوم‌الدین
شد قالبتان زنده از نفخه فروردین

دیروز کجا بودید امروزکجاهستید از کام که دلشادید از جام که سر مستید
بر بام که دستك‌زن در دام که پا بستید هر چند بزعم خود عیار و زبر دستید

همواره شما را زور درپنجه وساعدنیست
بالله دوسه روزی بیش اقبال مساعدنیست

فرداست که بگریزید در است خر و استر وزباد خزان گردید همچون تل خاکستر
چسبد علق اندر آب بر خایه بیدستر واندر شرج پیلان پشه فکند بستر

آن مورچه پردار از طاق وطرنب افتد
بالنده زبالیدن جنبنده ز جنب افتد

دیشب نه مولودی بکر مادر معصومه گفتا که دراین ویران هنگام سحر بومه
از بس که مرضها را افزون‌شده جرثومه میگفت و دعا میکرد بر امت مرحومه

کای دافع هرمکروب کن چاره این مکرب
کودیده نخواهد شد بی آلت مکرسکب

ترکیب‌بند

ای نگین جم وتاج کی واورنك قباد　　ای دردولت وکاخ شرف ودرگه داد

ای بهشتی‌که تراکرده مه آباد آباد　　همگان راز من امروزبشارتها باد

کاینك ازتارك وانگشت شهنشاه عجم

شرف اندوزد دیهیم‌کی وخاتم جم

تاج‌کی زیب‌سرشاه جهان خواهدشد　　فرق شه زینت دیهیم‌کیان خواهدشد

پرده بازی به‌پس پرده نهان خواهدشد　　جنك وضدیت ملی زمیان خواهدشد

موقع وحدت مشروطه و استبداد است

جمع این هردو مپندارکه از اضدادست

زانکه درهرصف‌وهرملك بهرعهد وزمان　　مردم دهر بسوی دو طریقند روان

آن‌یکی راست‌نظر سوی‌بزرکان ومهان　　دیگری راست عقیدت‌که‌بشر شد یکسان

کیش اشراف پرستی بوداز رسطالیس

وین تساوی بود از فکرت دیمقراطیس

اهل‌ایران‌که زنیرنك و خدیعت‌برینند　　هر متاعی را از ساده دلی مشترینند

سود وسرمایه نسنجیده بسودا گرینند　　صادق وصافی و بیغش چوزرجعفرینند

نه دمکراسی دانسته ونه سوسیالیست

دوگروهند ولی مقصدشان بس‌عالیست

فرقهٔ راست عقیدت‌که‌دراین‌عالم‌خاك　　داد بایدکه ازاو رخت ستم‌گردد چاك

خسرو دادگر با هنر با ادراك　　آیتی باشد ازآن داور بخشنده پاك

شاه عادل بصف‌گیتی ظل‌الله است

دلش از پرتو الهام خدا آگاه است

فرقه دیگرگویند چه‌بیداد وچه داد　　باید اندر خط شاهان سرتسلیم نهاد

ایزد پاك جهان رازشهان کردآباد　　هست‌ازین روی جهان‌بنده وشاهان آزاد

سرزمینی‌که در آن شاه نباشد خواراست

آسمانی‌که در آن ماه نباشد تار است

لله الحمد یکی شد سخن هردوگروه　　صلح کردند و بشستند غبار اندوه

زین شه باخرد دادگر داد پژوه — پرتو داد در افتاده بدریا وبکوه

شه پرستان را شاهی است فروزنده نژاد
داد جویان را باشد ملک کرسی داد

آفتابی است دراین‌چرخ مبینش ماهی — فیلسوفی‌است براین‌تخت مخوانش‌شاهی
عالم با هنری خسرو کار آکاهی — ملک با خردی شاه عدالت خواهی

پیش شاهان شه و نزد علما دانشمند
سیرش شرع شعار وسخنش عقل پسند

هله‌ای شاه پرستان بزمین بوس دهید — بوسه برپای سریر جم وکاوس‌دهید
گوش برغرش‌طبل ودهل وکوس‌دهید — عرض‌فخروشرف و غیرت‌وناموس‌دهید

کاین شهنشاه سزاوار پرستیدن ماست
شاه عادل را گر ما بپرستیم رواست

اولین شه‌که پی داد نهاد اندر ملک — مهرداد است کشد بانی داد اندرملک
چون‌شدآن دادگر نیک نژاد اندر ملک — وارث‌تخت جم وتاج قباد اندرملک

کاخ شورای وسناکرد بنا در ایران
نام این هردو کلستان‌شد وکنگاشستان

این‌بنا را ملك شرق بهم‌چشمی‌روم — هشت تاقدرت خود برهمه‌سازد معلوم
ساخت‌قصری چوبروج‌فلکی‌درآن‌بوم — اهل‌شوری‌را بنشاند دراو همچو نجوم

برتری یافت ازآن بر دول بیرونی
چیره شد بر ملک رومی و ماکادونی

خسرو ما سومین پادشه دادگراست — که‌ازاو دولت‌مشروطه بآیین وفراست
اولین شان شه اشکانی والاگهراست — دومین شاه مظفر ملک نامور است

مهرداد سوم است این شه فرخنده نژاد
که‌رخش غیرت مهراست‌ودلش مخزن‌داد

روم ولاتین‌را زین‌پیش‌سناتو بوده‌است — سالها درسر این‌کار هیاهو بوده‌است
مردمان‌را بسوی پارلمان‌رو بوده‌است — آتن از فکرسلن غیرت‌مینو بوده‌است

(شاکمونی)بصف‌هند و بچین (کنفسیوس)
ملک‌را زیور بستند ز قانون چو عروس

شد چوموسی‌بشهی نامزد ازخیل‌رسل — کوفت در گنبد (سن‌حدره) باعزازدهل
زان‌سپس‌رست دراین‌باغ‌زهر گلبن گل — ازعرب«حلف» بجاماند و«قرلتی»زمغول

تا(کرمویل) برافروخت ز مشروطه چراغ
مرغ آزادی شد نغمه سرا در صف باغ

شاه ایران پس‌قرنی زعدالت دم زد — رایت عدل مظفر بفلك پرچم زد
خیمه داد در ایوان بنی آدم زد — دست غیب آمد وبرسینه نامحرم زد

جست ازپرتو (احمد) فلك عدل ضیا
داد یزدان به نبیره کمر و تاج نیا

هرکه درایران با فخروشرف باشدجفت — (نایب‌السلطنه) را شکروثنا خواهدگفت
که بسی‌سال پی خدمت این خلق نخفت — گرد غم با مژه‌ازچهره این ملك برفت

تاج شاهی را برداشت هشیوار ودلیر
همچو (بهرام)زچنگال وزدندان دوشیر

بسر دست نگهداشت که اندر سر شاه — نهد آن تاج چو برفرق فلك افسرماه
هرکه برهمت و بر غیرت او کرد نگاه — گفت **(لاحول ولاقوة الا بالله)**

یکتن‌واینهمه فن یکسرو این مایه خرد
قدرتی کرده دراین خلقت شایان ایزد

شاه میخواست نهد تاج وزند تکیه بتخت — بادمیخواست‌که بیرون‌کشد ازریشه درخت
حجت بالغه کد از تن هرباطل رخت — سست عهدان را مالید بسر پنجه سخت

کنیت (احمدی) آمد بهوا خواهی اسم
«نایب‌السلطنه» شد جان شهنشه‌را جسم

لله الحمد بود فال شهنشه فیروز — که بسر تاج فریدونی ننهاده هنوز
فتنه داخله را نایره افتاد ز سوز — مژده عیش بگوش آیدمان روز بروز

نشنیدیم جزاین شه بجهان شاه دگر
که بود نزد رعیت چودل وجان وجگر

عنقریب‌است‌که این‌شاه بر اورنك نیا — تکیه سازد فکند بر همه آفاق ضیاء
وارث تاج‌کیان گردد و سالار وکیا — پست‌کردند درختان بر سروش چوگیا

نایب‌السلطنه فارغ شود از زحمت ورنج
بسپارد بخداوند جهان دولت و گنج

(ترکیب بند)

دوش درخواب یکی درگه عالی دیدم　　گنبدی برتر ازین طاق هلالی دیدم
قصری آراسته زانواع لئالی دیدم　　هر طرف هشته درآن قصر نهالی دیدم

ساحتی پاك وقصوری تهی ازعیب و قصور
کرسی ازسیم وبساط اززرو ایوان زبلور

سبزه اندرلب جو آب روان دردل شط　　جوی وشط پر زروسیم وگهرازماهی وبط
بلبل مست نوازنده بگلبن بربط　　لاله همچون ورق وژاله براو همچونقط

باد استاد سخن‌گستر و مرغان شاگرد
حلقه‌زن دورچمن سرو وسمن گرداگرد

باغ پر بود زشمشاد وگل وسروسهی　　قصر آکنده ز اسباب بزرگی و شهی
لیك این هردو فضا زآدمیان بود تهی　　نه درآن خواجه ومولا نه‌پرستار ورهی

نه کدیور نه کشاورز نه رزبان نه غلام
مرغ در ذکر ودرختان برکوع وبقیام

چون چنین‌دیدم برجای بماندم ازهول　　هردم ازحیرت برخویش بخواندم‌لاحول
کز چه رونیست دراینجای‌بشر یاذاالطول　　نه نیوشنده صوت و نه سراینده قول

نه نماینده راه ونه کشاینده باب
آدمی اینجا چون آدمیت شد نایاب

ناگهان صاعقهٔ درصف گلزار افتاد　　کز درخشیدن آن‌لرزه به دیوار افتاد
آب جوی ازجریان باز ز رفتار افتاد　　شاخ سرو ازحرکت مرغ زگفتارافتاد

خیمه زدابر شبه‌گون بنشیب وبفراز
سایها‌کشت عیان‌کوژوکژ وپهن و دراز

هر زمان از بر ابر سیه و سینه دود　　شعلها شد بهوا سرخ وسیه زرد وکبود
تیره‌شد یکسره گیتی ز فراز و ز فرود　　غرش رعد بگوش آمد و آوای سرود

وزدل دود برون امد چندین عفریت
همچو دودی که پدیدار شود ازکبریت

دیوهائی که سلیمان را بشکسته طلسم　　هیچ نشنیده زحق معنی و ازیزدان اسم
هریکی آمده باشیطان روحی بدوجسم　　برزخ جانوران بود درایشان همه قسم

شاخها خم بخم اندرزده مانند درخت
درکمر خنجر ودر دست عمودی یکلخت

آب‌بینی شده بر سبلت و برریش روان　　همچو شاخ گونی صمغ روان ازبن آن

پنجه چون شانه چوبینه بدست دهقان　　چون سپرساخته رخسار وچوخنجردندان

لفجها چون کتف کاو ودوسبلت چون یوغ
نعره کاو زدندی زکلو در آروغ

من بلرزیدم و مبهوت و پریشان ماندم　　**حسبی‌الله‌و کفی‌ربی** برخودخواندم

اسب اندیشه و تدبیر بهر سو راندم　　گرد سودا را القصه زرخ افشاندم

دیدم از اهرمنان دیوچهٔ مسخ‌شده
بامنش عهدی بوده است‌وکنون‌فسخ‌شده

پیشتر رفتم و گفتم باشارت حرفی　　لوح مشگین را سودم ز لبان شنگرفی

پیشکش کردمش از مهر و محبت طرفی　　جگر سوخته نوشید ز رحمت برفی

گفتم‌ایدوست بگو بهر خدا روشن وراست
که‌کیانند دراین خانه واین خانه‌کجاست

گفت‌این‌خانه‌یقین کن‌تو که‌دیوانخانه‌است　　دامگاه ددگان و اهرمن دیوانه است

دیولاخی است‌که‌اهلش زخدا بیگانه‌است　　دور از بسمله و حرز ابودجانه است

جای پتیاره‌کنام ددو دیواست اینجا
اهرمن کارکن و دیو خدیو است اینجا

اینکه درگردن دارد کروات و فکلی　　قامتش‌هست چوسروی‌و رخش همچوگلی

دست‌چون دسته طنبور وشکم چون‌دهلی　　در اروپاست بزرگی و در اینجا رجلی

مصلح‌الدولة والدین‌سر دیوان قضاست
کار دیوان دیگر را بی امضاو رضا ست

اینکه بنشسته جنب چیده کتب برسرمیز　　دست‌وروشسته و آلوده بخون خنجر تیز

کله اش باشدچون برج ودهان‌چون کاریز　　ازطراز دومین است و بود صدر تمیز

نه بتنهائی دستور تمیز ش دانند
که پس ازصاحب دیوان‌همه چیزش‌دانند

این‌که‌سرناش باست‌است‌ودهل‌درناف‌است　　از طراز سومین داور استیناف است

گرچه او سید و . . . . . . است　　شانه راشاخش چون‌سمبه‌ذوالاکتاف‌است

انف بینی است بود معنی مستانف آن
کاب بینی چکد از سبلتش اندر دامان

گر بگوشت سخن بنده عجب می آید / برخلاف سخن اهل ادب می آید
باب استفعال از بهر طلب می‌آید / صبر کن زآنکه جوابت زعقب می‌آید

طلب سیدنا ازدر دیگر باشد
جای بینی طلبی در طلب زر باشد

آنکه از هر طرفی خلق براو کرده هجوم / بر درمحکمه‌اش هست عیان غلغل روم
آن رئیسی‌است که‌خود مدعی آمد بعموم / هر زمان برصفت پیل فراز وخرطوم

ما سوی‌الله را یك لحظه بدم درکشدا
جرمها را به یکی رشوه قلم درکشدا

آنکه مشتی‌پریان بسته بزنجیرو غل‌است / چهره پرخشم‌وترنجیده چودزدمغول‌است
ددگانش دده و غول بیابان اغول است / روزوشب درپی تفتین‌وفساد وچغل‌است

اصل بیداد وستم قاضی دیوان جزاست
که زجورش همه‌جاشیون‌وبیداد‌وعزاست

آن کهن دیو که قدش زده سر برعیوق / برسر شاخ خودآویخته چندین‌صندوق
جوشدش حرص‌زاعصاب وشرائین‌وعروق / هست فرمانده ومولا بدواوین حقوق

بی حقوق است ونکهدار حقوقش کردند
این عجب ترکه دهل بوده وبوقش کردند

آنکه سرخاب وسفیداب برخ مالیده / همچو شمشاد وگل اندر لب جوبالیده
زخم نیمور فزوز خورده وکم نالیده / باسپوزنده خود سخت بر آغالیده

میر اجرا است که با غمزه شرین کاری
آب پشت همگان گشته بجویش جاری

آنکه بینی‌کتب ازشاخ درآویخته است / هم برآن لوحی سوراخ درآویخته‌است
عینك و محبره گستاخ در آویخته‌است / همچو قندیلی کزکاخ در آویخته است

کتبش یکسره قانون موقت باشد
لوح سوراخش دروازه دولت باشد

دیو ها را بنگر شاخ بچندین شعبه / هریکی‌را شکمی ژرف وتهی چون‌جعبه
هست در هر یك ازآن‌جعبه هزاران لعبه / عقل مات است زهر لعبه برب الکعبه

هریك از آن شعب‌ایجان پدر محکمه‌ایست
که بهر محکمه ایجان پدر مظلمه ایست

(ترکیب بند)

(حسبحال آذربایجان وخراسان هنگام تعدیات وبمباردمان سپاهیان روس تزاری)

سحرگاهان که مهر عالم آرا　　زطاق چرخ گردید آشکارا
بسان گوهر اندر تاج دارا　　و یا چون آتشی از سنگ خارا
برآمد کرد روشن سطح گردون
بدریا گشت جاری فلك مشحون

بت نوشین لبم ازخواب برخواست　　بر از دیبا تن ازپیرایه پیراست
چوشاخ گل قد و بالا بیاراست　　حمایل کرد گیسو ازچپ وراست
رخ ازماورد روشن لب زمی مست
بسان لاله در باغ دلم رست

بکفتا دیدم اندر عالم خواب　　بصحرائی تنم افتاده در تاب
تهی بود آنزمین از سبزه وآب　　ز نور آفتاب و شمع مهتاب
زمین دور ازسکون چون آسکون بود
هواکالمهل یغلی فی البطون بود

من انجا بر سر پای ایستاده　　عنان صبر و تاب ازدست داده
زدیده سیل خون بررخ گشاده　　دل اندر رحمت باری نهاده
که بافضلش نجات ازورطه آید
برین کشتی نسیم شرطه آید

دلم در لجه اندیشه شد غرق　　تن اندر بحر حیرت پای تافرق
بناگه جست ازآن بالا یکی برق　　تو گفتی افتابی سرزد ازشرق
دوچشمم خیره ماند ازنورجاذب
چواندر صبح صادق صبح کاذب

برآمد ناگهان زان برق دستی که بودش دست قدرت نازشستی
هوا بگرفت چون مبهوت مستی سوی بالا کشید از خاك پستی

به پیش تخت شاهنشه فرا داشت
سرافرازم در آن دولت سرا داشت

چو صیدی بسته در فتراك بودم ویا چون خوشهٔ درتاك بودم
نه در افلاك و نه درخاك بودم ولی برتر ز نه افلاك بودم

دو تا کردم قد طاعت بر شاه
ربودم رایت از مهر افسر ازماه

بدو گفتم تو آن تابنده قدری که در گردون رفعت ماه بدری
پس ازاحمدرسولان راتو صدری **و مات الشافعی ولیس یدری**

« علی ربه ام ربه الله »

مکن منعش مکو بیرون شد ازره

در این هنگامه از پهنای بیدا یکی شوری شگفت آمد هویدا
بساطی در زمین گردید پیدا که از دیدار آن شد عقل شیدا

گروهی دیدم اندر بند دشمن
غزالان در کف گرگان ریمن

همه چون ماهی بریان بتابه خروشان با خضوع و با انابه
زنی اندر فغان و عجز ولابه چو بعد از کشتن جعفر عتابه(۱)

کمان کرده قد از داغ جگربند
بسر میریخت خاك ازسوك فرزند

---

(۱) - غتابه. مادر جعفر پسر یحیی برمکی است .

کمر خم دیده خونین دل شکسته ‌ جگر پر درد و تن در بند بسته
ز داغ نوجوانان زار و خسته ‌ ز اشك دیده در دریا نشسته
بزاری بر سر و بر سینه می زد
جزع را سنگ بر آیینه می زد
روان اندر پی او چند کودك ‌ دل از غم سینه از ناوك مشبك
گرفته دامن ما در یکایك ‌ دمی نا گشته زو مهجور و منفك
تو گفتی جوجه سیمرغ از قاف
پراکنده پی مادر در اطراف
دگر سو بود پیری طاعن السن(۱) ‌ نشسته برف پیری در محاسن
رمیده چون مساکین از مساکن ‌ دلش لرزان تنش آرام و ساکن
ز دیدارش پریشانی هویدا
مه و مهرش ز پیشانی هویدا
سرش پرخون تنش مجروح گشته ‌ در غم بر دلش مفتوح گشته
زانده قالبش بیروح گشته ‌ بطوفان حوادث نوح گشته
ربوده کشتیش را هر زمان موج
گهی اندر حضیض و گاه براوج
تماشای گرفتاران این بند ‌ صف نظاره را در گریه افکند
درخت صابری را ریشه برکند ‌ نماند انجا تنی شادان و خرسند
همه کردند اشك از دیده جاری
بر آوردند از دل بانك زاری
زن دل خسته آغاز سخن کرد ‌ تحیات حسن با بوالحسن کرد

(۱) طاعن السن ـ کثیر السن .

پس آنگه شکوه ازدور زمن کرد بزاری عرض غمهای کهن کرد
بگفت ای شه من آذربایجانم
که خصم افروخت آذرها بجانم
شنو فریادم ای دریای غیرت برس بردادم ای غمخوار امت
زپا افتادم ای سالار ملت نما آزادم از زندان محنت
اجرنی یامجیرالملك والدین
اغثنی یا غیاث المستغیثین
زمن نوشیروان نوشین روان بود بتختم اردشیر ر اردوان بود
درختم سبز و کابر گم جوان بود بجویم آب آبادی روان بود
کنون شاخ نشاطم گشته بی برك
خزان شد گلشنم ازصرصر مرك
بزیر سایه اسلام بر من مسلم شد لوای ترك و ارمن
نمودم حمله بر صقلاب وژرمن ربودم زر بخروار وبخرمن
مگر از دل وداعم گفته سیروس
بهر کنجی زخاکم خفته‌سی روس
مسلمانی دیارم کرده بدرود حوادث کشت‌عمرم جمله بدرود
زهرچشمم‌شودحاری‌دوصد رود جوانانم شدند ایرودم ایرود
دریغا ساغر عیشم به تبریز
زشکر شد تهی وز زهر لبریز
حریمم در محرم کربلا شد چنین ام البلاد ام البلا شد
عناد خاچ ومصحف برملا شد شهیدان را زمان ابتلا شد
صمدخان کعبه را بیت الصنم کرد
بنای دیر و تاراج حرم کرد

به تبریز و به‌سلماس و ارومی گهی روسی علم زد گاه رومی
نه از بیگانه نالم نه ز بومی که از کفران رسید اینگونه شومی
چو فرزندان من کردند کفران
ندارند از خدا امید غفران

به بین آواره فرزندانم ازشهر یتیمانم به بند خواری و قهر
شکر باشد بکامم تلخ چون‌زهر نباشد هیچ کس چون‌من دراین‌دهر
دلم صدجا شکسته سینه بریان
جگر خونین کمر خم دیده گریان

چگویم یا علی برمن چها شد غم و درد دلم بی انتها شد
عنان صابری از کف رها شد شهیدم بی کفن بی‌خونبها شد
بعاشورا هزار و سیصد و سی
بدشت کربلا کردم تاسی

علی فرزند موسی (۱) عالم راد جهان فضل و دانش کرسی داد
گرامی فحل و دانشمند استاد بدار الخلد شد از دار بیداد
فلک گفتا که در ماه محرم
علی بردارشد مانند (میثم) (۲)

چوآذربایجان ساکت‌شد از درد خراسان پیش آتشه ناله سر کرد
کهن پیری خمیده بارخی زرد ببار شاه مردان شکوه آورد
همی گفت ای‌جهان فضل وتقوی
بدربار تو دارم بث شکوی

(۱) حاجی‌میرزاعلی‌آقای ثقة‌الاسلام شهید که‌روز عاشورا اورا درتبریز بردارزدند .
(۲) میثم تمار از اجله اصحاب امیرالمؤمنین بوده وابن‌زیاد بسبب تشیع او را بدار زد .

منم دشتی که خارم لاله و گل زمینم سبزه و ریحان وسنبل
طخارستان و ترکستان و کابل زرنج و هیرمند وبست و زابل
چو بسطام و نشابور وابر شهر
مرا بد تا بلاد ماورالنهر
مرا پرورده خورشید دانند پرستش خانه جمشید دانند
بزرگانم در امید دانند بهار سرو و کاج و بید دانند
برصاحبدلان ام البلادم
بنزد عاقلان دارالعبادم
نگویم داریوشم بوده حامی نگویم داشت سیروسم گرامی
نیارم نام آن شاهان نامی نخوانم هیچ ازآن دفتر اسامی
که از سلطان طوسم فخر باشد
شرف بر روم وبر اسطخر باشد
زفر زاده موسی ابن جعفر منم خلد و سنا باد است کوثر
چو روح‌القدس درخاکم زندپر مشام از تربتم سازد معنبر
حریم کعبه آید در طوافم
که سیمرغ ازل راکوه قافم
کنون انصاف ده در باره من چه بیشرمی که‌رفت‌از گید دشمن
خدا را ای شبان دشت ایمن مهل در گله ماند گرگ ریمن
به بین کاخ رضارا توپ بسته
درو دیوار سقفش را شکسته
دراین دربار این بی احترامی نه عارف‌را پسند آمد نه‌عامی

پرستشخانه شد هرجا گرامی　　بویژه این بلند ایوان نامی

که باشد مضجع سلطان هشتم

بچرخ هشتمین دارد تقدم

تو دانی دوست این آتش برافروخت　　ولی با دست دشمن خانه راسوخت

تهمتن چشم روئین‌تن چو بردوخت　　طریق چاره ازسیمرغ آموخت

بدین سو دست دشمن‌را فرستاد

که لعنت باد بر شاگرد واستاد

گر آذربایجان گوید در این‌بار　　که از دور سپهر و کید اشرار

علی فرزند موسی رفته بردار　　توخود باشی ازاین‌معنی‌خبردار

که ماهم برعلی فرزندموسی (۱)

عزا داریم در دربار اعلی

ولیکن زان علی تا این‌علی فرق　　بودچندانکه از غرب‌است تاشرق

زجود این‌علی دریا بخوی‌غرق　　زنورش برمه‌و کیوان سنابرق (۲)

قیاس مهر و مهتاب است گوئی

تراب و رب ارباب است گوئی

علی فرمود باآن غم نصیبان　　که گیرم دادتان را زین رقیبان

کسی کو راز گوید با حبیبان　　کسی کو چاره جوید ازطبیبان

حبیبان راز او پوشیده دارند

طبیبان درد او را چاره آرند

بزودی بر کنم بنیاد این سلم　　بدست خسروی با دانش و علم

---

(۱) مراد علی بن موسی‌الرضا است . و سوءادبی که برآن بزرگوار ازسپاهیان روس وارد آمد .　(۲) - برق روشن

شه‌آلمان که نامش هست ویلهلم به نیروی سخط برهم زند حلم

فهالکا فرین اکید کیدا
امهلهم و امهلهم رویدا

درون مقبلان را بر فروزم دو چشم خائنان با تیر دوزم
چنان در دشت غیرت کینه توزم که خشک وتر بهم یک‌جا بسوزم

بسوزم خانه این تیره رایان
بدوزم دیده این کدخدایان

ترکیب‌بند

خطاب به آقای میرزا هادی حایری و گله از ابناء زمان

ای درطریقت عشق برخلق گشته هادی بدرالبدور گردون صدر الصدور نادی
ازبسکه حضرتت را مبسوط شد ایادی اندر بساط فضلت گردون شود منادی

خورشید در خیامت نارالقری فروزد
شمع ازرخت درایوان ام‌القری فروزد

ایوان مکرمت را هستی بزرگ خواجه مصباح معرفت را روشن ترین زجاجه
گر باشدت میسر بخشی باهل حاجه درمصر کنز فرعون در هندگنج راجه

در قاف پر عنقا در چرخ نور بیضا
خوشه زدست عذرا عقد در از تریا

درهوش چون‌ایاسی درحلم همچواحنف آگه ز راز توریة دانا ز رمز مصحف
نطقت زشکرین‌لب کلکت زبسدین کف لذت دهد بشکر مستی برد زقرقف(۱)

درکشور حقایق هستی تو مالک‌الملک
در یای معرفت‌را باشد مناقبت فلک

گیتی ندیده‌هرگز اندر نژاد وپروز(۲) ذاتی چو تو مکرم شخصی چه تو معزز
کبشی چو تو مبارز فحلی چو تو مبرز دلها سوی تو مایل اجسام سوی‌تومرکز

تو مرکز کمالی قطب رحای علمی (۳)
دریای فضل وهوشی کوه وقار حلمی

---

(۱) قرقف . می (۲) پروز ـ نسب (۳) رحی ـ آسیا .

ایخواجه کار گیتی چون باژگونه باشد — القاءشبهه را چرخ چون بن‌کمونه باشد
این‌شبهه زان وساوس اندك‌نمونه باشد — وسواس آسمان را بنگر چگونه باشد

خمر جنون و مستی ریزد بجام فرعون
تاخویش را شمارد ازجهل خالق الکون

قطره بخویش نازد کم شعبه ایست دریا — ذره بخویش بالد کم لمعه‌ایست بیضا
پشه زکبر گوید من برترم ز عنقا — کهنه پلاس پیچد بر پرنیان و دیبا

نالد ابوالثلاثین ازجور ام مازن
نالیدن وزیران ازکوی شمال خازن

خصم من از جلادت کردست پیشدستی — افسون نیستی خواند بر من بکاخ هستی
زین‌ره بهوشمندان پیمود جام مستی — تا یکسره گرفتند راه هوا پرستی

منا لغیرنا شد آمد لنا علینا
هارون عصای موسی دزدد بطور سینا

دوشم جوابی آمد از خواجه عراقین — کم‌خون گریست‌اعضا چون صاحب‌نطاقین
ازخواندنش‌روانگشت خون‌بررخم زماقین — وزخون نگار بستم بر ساعدین و ساقین

یاللعجب که قدرم آن فیلسوف نشناخت
دراج از چکاوك بلبل زبوف نشناخت

دور ازجمال آن‌شه این شکوه بازگویم — راز درون خودرا با اهل راز گویم
ساز ترانه زین برك بابرك و ساز گویم — فصلی زخنده کبك با شاهباز گویم

تاشاهباز سازد دیوان کبك و بلبل
گویا کند زبانشان بی لکنت وتبلبل

شیخ‌العراق مانا سنك مرا سبك دید — دریای ژرف‌بودم آب مرا تنك دید
گردون حشمتم‌را بی اختر وحبك دید — همچون‌خلیل‌درخواب **انی لاذبحك** دید

زیرا بقصد قتلم سوده است برفسان کارد
اوچون ذوی‌الحقوق است‌من‌چون‌وکیل‌مرنارد

پنداشتم که انشه با دوست دوست‌باشد — درمسلکی‌که سیرش درخورد اوست‌باشد
واندر خیال کاری‌کز وی نکوست باشد — غافل‌که‌خالی ازمغز یکقطعه‌پوست‌باشد

چون دوست دشمنی کرددشمن به ازچنین دوست
چون‌پسته‌شد تهی مغز در آتش افکنش پوست

اندر حجاز شد یار واندرعراق نشناخت — در راه همسفربود واندر وثاق نشناخت
محبوب سیمتن‌را سینه زساق نشناخت — کیوان زمه ندانست ایوان زکاخ‌نشناخت

یارو دیار خودرا نشناخت ایدریغا
نرد وفا بیاران‌کج باخت ایدریغا

دزدی سه چارهستند شهره درون‌آنشهر — کنز الغرائب ملك ام العجایب دهر
برده بدزدی وفن از مایه جهان بهر — کرده‌فریبشان نوش خورده زجامشان‌زهر

شهمیرزای کاشی وان ممدوك یزدی
هم‌عروة الصعالیك هم شنفرای ازدی(۱)

آن مطربی‌که میرفت برآسمان‌خروشش — با جرعهٔ نمودند یکبارکی خموشش
خواندند وردوافسون بستند چشم‌وگوشش — دادند بنك وافیون بردند عقل و هوشش

گیتی شدش زخاطر عالم شدش فرامش
دل ازخیال فارغ لب از ترانه خامش

این مردمان که بینی یکمشت زر پرستند — بیرون ز زر پرستان یکمشت‌خرپرستند
بیرون ز خرپرستان یکمشت شر پرستند — بیرون ز شرپرستان جمعی هنر پرستند

مارا بکیسه زرنیست واندر طویله خرنیست
در سرخیال شرنیست سرمایه جزهنرنیست

سرمایه ازکسادی‌پوسید ومندرس شد — در درخریطه‌شد سنك زردرخزینه مس‌شد
برهان نقیض مطلوب دعوی‌خلاف‌حس‌شد — ظاهر زما نهفته طاهر زما نجس شد

در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم
در گله خر ندارم تا قبلکاه باشم

شعری لطیف وشیرین خوشتر زقند گفتم — چون سرو بوستانی سبز و بلند گفتم
از بند کرده ترکیب ترکیب بندگفتم — بحر عروض آنرا بس ارجمند گفتم

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن
بهر مضارع است این جمبل جمل‌جمولن

چون درزمانه باشد اعمال فرع نیات — زین‌ره به نیتی پاك بسرودم این ابیات
اما تواش بسوزان‌کو شد زشطحیات — تا برجمال پاکت ازحق رسد تحیات

اردیبهشت بادت اسفند ماه وبهمن
بد خواه‌کج نهادت در زیرگرز دهمن

---

(۱) چهاردزد معروف فارسی وتازی را در این دومصراع نام برده

ترجیع بند

در روز عید غدیر ۱۳۱۰ که امیرنظام چندروزی بود از بیجار بقرمسین آمده بود تا کسانی‌را که بضیاءالدوله بشوریدند گوشمال دهد من بحضرت وی رفتم و این ترجیع فرو خواندم تاخشم امیر فرونشست و ازجرم گنهکاران درگذشت ، مردم شهر و اکابر آفرین گفتند وهدیه‌ها فرستادند که‌جان مردم یك مملکت بزرك را از طوفان قهر امیر برهانیدم

غدیر خم رسید ای‌ساقی گلچهره می باید
مئی کو یادکار از دولت کاوس کی باید
بصحرا درشدن بالاله روئی نیك پی باید
درآنجا ساختن عودورباب وچنك ونی باید
زرشك‌روی دلبر عارض‌گل غرق‌خوی‌باید
چمن‌پرماه‌وپروین باغ پرزهره‌وجدی باید
طرب درباغ اکنون در سراهنگام دی‌باید
گرامروز این‌طرب ازدست بگذاریم کی‌باید
نشاط از دولت سالار اولاد لوی‌باید
بویژه درچنین روزی ثنا برجان وی‌باید
امیرالمؤمنین کز مهر رویش مرده حی باید
زیزدان افتخارش برخداوندان حی(۱)باید
چو بی‌فرمانش گردد توسن افلاك‌پی باید
وگربی‌نام وی‌شد درجهان هرنامه طی‌باید

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیرآمد

در این عید همیون‌فر علی‌فرزند بوطالب
همان براولیا سرورهمان براصفیا صاحب
چراغ دیده هاشم سراج دوده غالب
بدین ایزدی ناصر بشرع احمدی نایب
بفرمان خدا شد پیشوا بر حاضروغایب
از او مهترکه بودالحق جهانرا درهمه‌جانب
که‌او شیر خداونداست وبرشیران همه‌غالب
اساس صورت امکان وسر وحدت واجب
پیاده از هوی برتوسن روح وخرد راکب
زرویش‌مهرها لامع زدستش ابرها ساکب
اگرصورت میان‌او ویزدان می‌نشد حاجب
خدایش‌خواند می‌آسوده ازتو بیخ هرعاتب
زمهرش‌مهرشد شارق زشرمش‌ماه‌شد غارب
قضا دردست وی همچون‌قلم اندرکف‌کاتب

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیرآمد

امیر کاردان فرمانروای راستین آمد
دوگنج ازگوهرش‌آکنده اندر آستین آمد
توپنداری که‌رضوان بود وازخلد برین آمد
بروئی فرخ وسیمین بخوئی عنبرین آمد
همش‌یسر ازیسارا ندرهمش‌یمن ازیمین‌آمد
بر او از آفریننده هزاران آفرین آمد

---

(۱) حی - قبیله

برای نظم این سامان خداوندی مهین آمد که خشمش بر گنه کاران عذابی بس مهین آمد
زنادانی دونان خاطرش چندی غمین آمد بخشم اندر زکار خلق چون شیر عرین آمد
چنان آمد که پنداری سحابی آتشین آمد بلائی هولناك از آسمان اندر زمین آمد
ولیکن عاقبت باسطوتش رأفت قرین آمد نخست اورد زهر اما در آخر انگبین آمد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر امد

خبر بردند نزد میر اعظم کاندرین کشور بشوریدند کشوریان بروی مرزبان یکسر
ضیاءالدوله را بستند بر رخسار راحت در برآشفتند باوی سفلهٔ چند از بد اختر
چو بشنید این خبر جوشید میر از خشم چون تندر کمر بربست وشد بر باره چون برتند ابراژدر
فرود آمد بپایان چون زبالا رحمت داور بداندیشان دولت را همی داد ازسخط کیفر
تن ملك ازغمان آسود این دستور فرخ فر که ملکت بود رنجوری دژم فرسوده دربستر
امیر کاردان چونان طبیبی نیك دانشور بامراض وعلل دانا باعراض وسقم رهبر
پزشك آسا یکی را جان همی فرسود با نشتر دگریك را بنوشانید ازآن جلاب جان پرور

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر امد

بگیتی با وجود میر نام از شر نمی ماند درآن سامان که میر آمد ستم دیگر نمیماند
سران را آرزوی سرکشی درسر نمیماند خسان را جز قبای ماتم اندر بر نمیماند
بلی با موج دریا شعله اخگر نمی ماند به پیش تند صرصر تل خاکستر نمیماند
همیون آن امیری کورخش جز خور نمیماند دلش جز بریکی دریای پرگوهر نمیماند
دودستش جز بدو گردون پراختر نمیماند لب لعلش بجز بر چشمه کوثر نمیماند
چو آمد نام باش فتنه در کشور نمیماند چو برتابد حسامش مهر درخاور نمیماند
چو جنبد خشمش ازجا رنك خشك و تر نمیماند بداندیشانش را یك جان بصد پیکر نمیماند

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر آمد

تو دیدی میر نتوانست سیم وزر نگهدارد نیارست ازکرم درکیسه درگوهر نگهدارد
گمان بردی نیارد ملك را دیگر نگهدارد خطا کردی که نه گردون وهفت اختر نگهدارد
عنان نه سپهر انسان بدست اندر نگهدارد که فرزند گرامی خاطر مادر نگهدارد
بداد وبخشش ولطف ونعم لشکر نگهدارد بفضل ودانش وحلم وکرم کشور نگهدارد

چو بر توسن زند مهمیز چرخ افسر نگهدارد — بیازد دل قضا ترسد نیارد سر نگهدارد
چو با خنجر شکافد خصم و در مغبر نگهدارد — تو پنداری مه از بهرام دو پیکر نگهدارد
نپندارم جهان را کس از او بهتر نگهدارد — کز آسیب جهانیانش جهان داور نگهدارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر اید

امیرا مردم این بوم بیمغزند و بیمعنی — مزن باخشمشان صدمت مکن باتیغشان انهی
ترا نشناختستندی کجا خورشید دید اعمی — بدانستند اکنون ای مهین فرمانده ومولی
که فرمان ترا گردون کند باجان و دل اجری — توئی در چهره چون خورشید و اندر رتبه چون شعری
فرو چینی اساس ظلم را از صفحه دنیی — چنان کز کعبه دست حق منات ولات والعزی
امیرا عفو کن از جاهلان ای رحمت اعلی — بفر ونزهت وتاب وصفا ازسایه طوبی
تراکت باغ الطاف است رشك جنة المأوی — پراز انهار شیر وشهد واشجار وگل حمری
ببخش ای میر براین گمرهان آزاد کن یعنی — که شد دست تو و ذیل تو برفضل و کرم حبلی

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر امد

امیرا الله الله تاب خشمت هیچکس نارد — تن از پولاد و دل ز آهن کسی هرگز کجا دارد
خدارا پیش از آن کاین خلق را خشمت بیوبارد — ویا تیغت فراز خاك سرشاهان همی بارد
کف راد کریمت گوی تا دلشان بدست آرد — ردای عفو پوشاند بدست لطف بسپارد
خم رحمت بجوشاند شراب فضل بکسارد — مراینان را چو فرزندان میر از مهر پندارد
بکاخ قدر بنشاند ز خاك تیره بردارد — برای حفظشان صد پاسبان از عدل بگمارد
بنگذارد فلك زین بیش دلهاشان بیازارد — تو گر بری گلوشان نه که چرخ از کینه بفشارد
امیرا راستی هر کس بخاکت روی بگذارد — زجرم ار کوه دارد بخشش کاهش نشمارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر امد

همه فرزند میرستند درهر گوشه این مردم — بسایه دولتش آسوده زین شبرنك آهن سم
معاذالله اگر فرزند سازد راه دانش گم — نفرساید پدر جانش بزخم مار یا گزدم
بکاهد خاطرش تا دیو غفلت را ببرد دم — امان ندهد که چون آدم براندشان بیك گندم
امیرا حشمتی داری بحمدالله براز انجم — کواکب را توئی هشتم عناصر را توئی پنجم

درون مردمان چشمی درون چشمکان مردم ولی بانار خشمت چرخ دودستی زمین هبزم
نکردی سست و بیهوش ار بنوشی صدهزاران خم بویژه چون بگیری جام در روز غدیر خم
بگیری جام می در کف بیاری لعل ناب از کم همی گوئی بساقی ده همی گوئی بشاهد قم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر امد

خداوندا دوسالستی که من یکچامه نابستم برون ازدر گهت خود چامه بندی کی توانستم
از آن روزی که درخاك درت همچون گیار ستم بدرگاه تو استادم بخرگاه تو بنشستم
نه باسردار خو کردم نه باسالار پیوستم بهرجا حبل امیدی گمان می‌رفت بگسستم
زانعام خداوندان گیتی دست برشستم بت آز وشره را دربغل یکباره بشکستم
نه این کار از هوس کردم نه این بند از طمع بستم که تو تان کیمیاگر شد مرا چون کان زرجستم
من از خوی تو دلگرمم من از بوی تو سرمستم نخواهم شد زکویت تاروان اندر بتن هستم
خدارا ای جهانبان بیش از این مگذار از دستم که دور از درگهت چون ماهی افتاده درشستم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر امد

نظمت الابیات فی قرمسین فی ۱۸ شهر ذی الحجه ۱۳۱۰ و کتبت فی همدان فی ۲۵ شهر صفر ۱۳۱۲ بید ناظمها محمد صادق الحسینی امیر الشعراء

(مسمط)

سال نهمین است که این ملت بیدار باخون خود آمد بحق خویش خریدار
شد نور عدالت زپس پرده پدیدار پوشید بتن خلعت نو سرو وسپیدار

زد شاهد مشروطه صلا ازپی دیدار
تا در قدمش جان گرامی بسپارند

آورد دبیر فلکی لوح وقلم را بسترد زدیوان قضا نام ستم را
زد پادشه داد بر افلاك علم را بنشاند بمهد اندرمعشوقه جم را

فرض است بعشاق که این باره صنم را
فرخنده شمارند و پسندیده بدارند

از پرتو نور خرد عاقبت اندیش افروخته شد نور بکاشانه درویش
ای باد مزن لطمه براین شمع وازان پیش کز جانوران نیش رسد برجگر ریش

این جانوران را بشکن بال و پر ونیش
مگذار که از روزن خود سر بدر آرند

ای شاهد مشروطه که از طره پرخم آشفته کنی هوش و روان بنی آدم
انگشت سلیمان را لعلت شده خاتم آنی توکه از صدق وصفا مردم عالم

اندر کمرت دست ارادت زده محکم
واندر طلبت پای جلادت بفشارند

اندیشه زطوفان مکن ای همسفر نوح شرح غم خود باز ده ای سینه مشروح
طوبی لك یانفس هنیئالك یاروح کاین باب بروح تو زیزدان شده مفتوح

این است طبیبی که دوای دل مجروح
بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال بنامیزد سال نهیمن است کماده دوای دل رنجور غمین است
یسرت بیار اندرو یمنت به یمین است هان تخم برافشان که کشاورز امین است

گفتارچو تخم است ودل خلق زمین است
بیشك ز زمین روید تخمی که بکارند

کودك بدل مام چو نه ماه بماند خودرا بمقامی که سزد می بگشاند
یا للعجب این کودك اگر می بتواند خودرا پس نه سال ازاین ورطه رهاند

امید که یزدانش به پیری برساند
نه ساله مارا که چونه ماهه شمارند

این کودك نه ساله که مشروطه شدش نام یك لحظه زخون ریختنش کی بود آرام
کودك نشنیدستم کاندر بغل مام باخون دل خلق بشوید سر و اندام

آنان که زنند از پی دلجوئی اوگام
خون جگرو دل را چون باده گسارند

مشروطه عروسی است که گرچهره نپوشد هردیده مر او را پی دیدار بکوشد
مستی که از این دست یکی جرعه بنوشد دین و خرد و هوش بساقی بفروشد

دیوانه این عشق نصیحت ننیوشد
گر خون دلش روز وشب از دیده ببارند

ایمجلس ملی شه و دیهیم همایون هستند ترا منتظر مقدم میمون
ایام فراقت ز سه سال آمده افزون وین خلق فشانند بهجرت زبصر خون

آنان که شد ستند بدیدار تو مفتون
هجران ترا طاقت ازین بیش نیارند

آنان که نهفتند ز دیدار خوشت رو — رفتند زکوی تو بدین سوی وبدان‌سو
شاگرد مسیحند ولی ازدم جادو — غلطیده بخاك اندر و افتاده زنیرو

انگشت بخایند بدندان که جفا جو
مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان یکسره برکام تو باشد — زهره بفلك نوبتی بام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد — عمر ابدی جرعهٔ از جام تو باشد

سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد
آنروز که تاریخ شهان را بنگارند

(ترجیع بند)

یکشنبه غره‌شوال ۱۳۰۸ درمدح امیرنظام گروسی

نگفتم ازپس سختی بیاید روز آسانی — نگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد ویرانی
تو می‌پنداشتی کاین‌غم که باشد درفراوانی — نخواهد رایگان رفتن زبس‌داردگرانجانی
کنون دیدی‌که ماه روزه ازتأیید یزدانی — چوشد پیمانه‌اش پر رفت باآن‌سخت پیمانی
بیامد غره شوال و زد کوس جهانبانی — بیام گنبد گردنده چون شاپور ساسانی
گرفت ازطالع وی روزه سامان پریشانی — چنان(عمروبن‌لیث)ازجنك(اسمعیل‌سامانی)
توگوئی حاسد میراست‌کزکوری و نادانی — نه‌درمان آیدش ازتوبه نه‌سود از پشیمانی
بلی بدخواه میر من نمیبیند تن آسانی — امیرا جزتو ایندولت کراگردیده ارزانی
که هم بامهر همدوشی وهم باچرخ هم‌شانی — نه درستی بعجب‌آئی نه درسختی فرومانی
توآن یکتا امیری‌کت نباشد درجهان ثانی — ببرهان فضیلت خلق را از شبهه برهانی
بدستت میسزد انگشتر ملك سلیمانی — چو قوس‌اندرکف باری و داراندرکف‌بانی
همانا آصفستی اسم اعظم نیك میدانی — که‌گرخواهی زمین‌را آسمان‌کردن توبتوانی

نگویم تهنیت بر روی‌عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این‌عید خرم را

امیرا درچنین روزی می چون ارغوان باید — سرود ونقل ومی درسایه سروجوان باید
زدادت زنده‌کردن دولت نوشیرواز باید — جهان‌را چون‌توبایدمرتورا زین‌ره‌جهان باید
امیرا گر دراین‌گیتی جهانرا مرزبان باید — توئی زین‌ره ترا درملك عمری‌جاودان باید
ترا درکف عنان توسن هفت‌آسمان باید — سپه‌را چون‌توسالاری‌چنین روشن‌روان باید

باقبال تو مارا نیز عیشی بیکران باید　　بلی درسایه‌گل بلبلان را داستان باید
بیانك بلبل شیدا طرب دربوستان باید　　شدن باسوسن‌گویا بمدحت همزبان باید
جهانرا هرشبانروزی دودستت میزبان باید　　ولی چون‌گیتی اندرخوان‌فضلت میزبان باید
فلك‌سالارخوان‌گردد زمین‌دستارخوان باید　　مجره‌جوی آب‌آید کواکب قرص نان باید
درآن فرخنده‌گلزاری‌که‌عقلت باغبان باید　　ثریا خوشه انگور وتاکش فرقدان باید
الا تا درزمانه هربهاری‌را خزان باید　　خزان عمر بدخواهت زتیغ جانستان باید
نمیگویم ترادولت‌چسان شوکت‌چسان باید　　چنان کایزد بزرگان‌را دهد دولت‌چنان باید

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم‌را

امیرا زان می‌گلگون همیشه سرخ‌رو باشی　　زفالت فالها نیکو که با فالی نکو باشی
تو آنروحی که نص آیت لاتیأسوا باشی　　ز هرچیزی ورازستی وازیزدان فرو باشی
توآن میری‌که‌دلهارا همی در جستجو باشی　　نریزی آبروی خلق بس با آبرو باشی
توبا قنطار زربخشی‌نه دربند تسو (۱) باشی　　چگویم من‌که باجودی فزون ازآرزو باشی
اگر خورشید فرهنگی همیدارد تواو باشی　　وگرگردون بیخشاید توئی بس‌باعلو باشی
بزرك‌ازچارر کنستی شریف‌ازهردوسو باشی　　عزیز ورستگارستی امین و راستگو باشی
نسیم‌گل وزد هرجاتوئی بس نیکخو باشی　　شعاع‌خور دمد هرسو توئی بس‌خوبرو باشی
الا تاگل‌دمد درباغ‌چون‌گل مشگبو باشی　　جهان‌جویست‌وتوسروی روان‌برطرف‌جوباشی
برای حفظ‌گیتی در پناه فضل هو باشی　　همیشه با بتان نوش لب درگفتگو باشی
بدولت همنشین‌گردی بطالع روبرو باشی　　زنعمت کامیاب‌آیی ز عشرت کامجو باشی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که‌باید تهنیت بر روی میر این عید خرم‌را

امیرا همتی‌داری‌که دریا را خجل سازی　　بدان‌دایم دل‌مردم بدست‌آری و بنوازی
کجا کاندر صف‌هیجا قد مردی برافرازی　　کمان چاچیان‌گیری حسام هندوان بازی
درون سنك بشکافی روان کوه بگدازی　　گهی راه زمین‌پوئی‌گهی زی‌چرخ‌پروازی
به‌پهنای زمین‌گردی ببالای فلك تازی　　چودرمیدان شوی‌فارس چودرهیجاشوی‌غازی
بکار جنك بشتابی بدفع خصم پردازی　　چوفلاحان یکی بستان بمیدانگه‌عیان سازی
درآن سوسن همی‌کاری‌وخار ازبن‌براندازی　　وثاق بلبلان از مقدم بومان بپردازی
چوملاحان یکی‌کشتی فرازآب بطرازی　　نشانی از سنان خطی واسبان اهوازی

---

(۱) تسو ـ یك حصه ازبیست وچهار حصه ـ سیر میباشد

عروسان اندران کشتی بچالاکی و طنازی
کرا یاراکه با این شاهدان سازد نظربازی

الا ای راد فرخ پی تو آن میر سرافرازی
که دولت باتو می‌نازد تو بادولت نمی نازی

تو با افلاك همدستی تو با املاك همرازی
بماه وخور هم آغوشی وباگردون هم آوازی

بطالع گشته همراهی بدولت برده انبازی
بهرکاری سوی نجام پی برده ز آغازی

بهمت محیی فضلی نعمت مهلك آزی
امیران دگر چون کرکسانند وتوشهبازی

کند غماز ونمامت بجان خویشتن بازی
که تو بدخواه نمامی وخصم جان غمازی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت برروی میر این عید خرم را

امیرا منت ایزدراکه ملك بیکران داری
درونی غیرت دریا و دستی رشك کان داری

زبرق تیغ روی خصم راچون زعفران داری
بظاهر پیر ودرباطن یکی بخت جوان داری

نه تنها بخت داری معرفت داری بیان داری
هنرداری کرم داری هم این داری هم آن داری

تعالی‌الله زبخشش دست وازدانش روان داری
زبینش مغزداری وزبزرگی استخوان داری

زآب عدل درگیتی یکی جوی روان داری
زخوی روح‌پرور نوبهاری جاودان داری

توازسهم الحوادث درگه هیجا سنان داری
کلاه ازآفتاب آری وازجوزا میان داری

چوگیری خامه در کف طوطی شکرفشان داری
چوبندی تیغ دشمن را بلائی جان‌ستان داری

چوبنشینی زپا ماهی وبرگردون مکان داری
چوبرخیزی زجا سروی و جادر بوستان داری

زخاك پات گل روید شرف برگلستان داری
زدست ماه بارد فخرها برآسمان داری

می چون ارغوان نوشی رخ چون ارغوان داری
جهان خرم زدادت گشت منت برجهان داری

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت برروی میر این عید خرم را

امیرا ازمدیح من هزاران پایه افزونی
که هم ازوهم بالائی وهم از فکر بیرونی

ندانم کیستی میرا ندانم چیستی چونی
همین دانم که رخشان آیتی زآیات بیچونی

چودرکف خامه گیری ترجمان سوره نونی
چو دربستان شوی تفسیرآیه تین وزیتونی

ستاره دولتی ازبسکه درگیتی همایونی
زدو دست و دوبازو چارکن ربع مسکونی

اگرگردون ز بالا ماه بارد چرخ گردونی
وگرجیحون بساحل در فشاند رودجیحونی

بهنگام شدائد مفلسانرا گنج قارونی
بدریای حوادث خستگانرا فلك مشحونی

تودرهنگام گردش بر خلاف چرخ وارونی
فلك کژرو بود تو راستکاری راست قانونی

بسطوت همچوچنگیزی بحشمت همچو ارغونی
بهمت همچو قاآنی بحکمت چون فلاطونی

بملکت همچو جمشیدی بدولت چون فریدونی
بطاعت همچوبهلولی بدعوت همچوذوالنونی

تورود نیلی وجاری بهرکهسار و هامونی — بکام سبطیان شهدی بکام قبطیان خونی
خرد موسای عمران‌است و تودر رتبه‌هارونی — رموز (وحی‌ارباب‌الدول) را سر مکنونی

نگویم تهنیت برروی عید این‌میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میراین عید خرم را

کجایند آن‌سخن دانان که‌در آفاق بودندی — بجام‌لعلگون زنك ازدل تاری زدودندی
همه دربستر راحت بپیروزی غنودندی — بمدح خسروان باستان بیتی سرودندی
ملوك ارض‌برایشان دردولت گشودندی — چنان‌کان چارشاعر شاه‌غزنین‌را ستودندی
بطبع شعرگوئی سبقت ازگیتی ربودندی — بویژه عنصری کش جمله‌شاگردی نمودندی
درآن محضرکه بنشستی همه برپای بودندی — اکر بودندی ومیر مرا می‌آزمودندی
ویارویش بدیدندی وکفتارش شنودندی — زمدح میر غزنه کاسته بروی فزودندی
که اندر پیش‌میرمن همه‌میران فرودندی — بخاك بارکاهش باسپاس وبادرودندی
بلی درپیش مه تیر وزحل کوروکبودندی — کجا خورشید برتابدکواکب بی‌نمودندی
خداوندا روانها درمدیحت باسرودندی — بیانها ازثنایت عودسوز ومشك سودندی
که عزم توکردونها کسسته تارو پودندی — حسودان درزیان اندر هواخواهان‌بسودندی

نگویم‌تهنیت برروی عید این میراعظم‌را
که‌باید تهنیت برروی میر این‌عید خرم‌را

(مسمط)

سروش هاتف غیبم بگوش گفت که‌خیز — مخسب غافل وباطل مخواه عمر عزیز
برو بجانب عدلیه با دو صد پرهیز — بببن ز . . . پرنی چسان رها شده . . .

چگونه جسته زما تحت ناتمیز تمیز

قدم گذار بدیوان عالی و بشناس — که‌کیست‌آنکه بکرسی نشسته چون‌نسناس
بگرد وی بنگر چند تن خدا نشناس — مگوکه چرخ عجب‌مهرهٔ فکنده بطاس

که‌چرخ‌سفله بسی‌خوارها نموده‌عزیز

نظر نما بنگر صورت هیولا را — بجای طوطی وطاوس بین قلولا را
بحکمرانی بنگر جوان . . . را — معین ویاور ویارش به‌بین‌شمولا را

بنی سرائیل آنجا نشسته بر سر میز

یکی زشدت پیری در آمده قوزش | بسان روبه دیمی شده دك و پوزش
هزار رنك بصورت چو آتش افروزش | رسد بعرش برین بانك سرفه و.. ش

که من معیلم و مسکینم و ندارم چیز

مران که سخره سرودی رئیس اکوسه اش | کسی ندیدی جز در مبال مدرسه اش
فرار کردی قمل زچرك البسه اش | هزارگونه اثر دیده شد زوسوسه اش

کنون زفرط نظافت شده است عنبر بیز

چنین سراید با اهل بیت و همسایه | کز آفتاب فزون تر بود مرا پایه
برای فخر وشرف مرمرا بس این مایه | . . . .

چرا نباشم آشوب خواه و شور انگیز

کلام این شد نا بالغ و بلوغی را | حصیرباف وچغندر فروش ودوغی را
نخست باید . . . . | وزان سپس . . . خاقانی دروغی را

که کس تخلص دزدی نمیکند تجویز

ترکیب بند

ایکه گیتی همه جسم است وتواش چون روحی | عالم ملك سفینه است وتو دروی نوحی
بسخن مرهم زخم کبد مجروحی | آیت رحمت آن دادگر سبوحی

عرش دل را ملکی ملك خردرا ملکی
گوهر پاکی و در رشته جان منسلکی

عقل دانا بدبستان تو شاگرد آید | مایه دانش در گنج دلت گرد آید
نامت اندر لب ارباب همم ورد آید | تاگل ازخار و زر ازمعدن گوگرد آید

تو درین خاك چو زرباش ودرین باغ چو گل
زده فکرت بفلك پایه و بر دریا پل

شجرخلدی و بستان تو بخت تو بود | عقل در قامت چالاك تو رخت تو بود
مکرمت سایه هنربار درخت تو بود | معرفت شاخ ونسب ریشه سخت تو بود

این درختی است که درباغ صفا خواهد بود
اصل آن ثابت و فرعش بسما خواهد بود

خانه دل را مهر تو متاع است واثاث | وین متاع آمده برمن ز نیاکان میراث

چه برین چار عناصر چه موالید ثلاث　　　تو ملاذی و معاذی تو پناهی و غیاث

که‌جوان‌مردی ورادیت بگیتی سمراست
آن درختی که‌هنر برگ‌ت ودانش ثمراست

من‌که افتاده‌ام اندرصف این بوالهوسان　　　شاهبازستم و گردیده شکار مگسان
چین اگر نازذ برنافه و مصر ازبلبسان　　　نافه شد ناف دوات و بلسانم بلسان

زکریا(۱)نهد از مشکم مرهم بجروح
شده گیسوی مسیح از بلسانم ممسوح

منم آن کوه‌که برچرخ ستیغ است مرا　　　دل چو دریا کف بخشنده چومیغ است‌مرا
نامه وخامه به ازاستر وتیغ است مرا　　　نه زجانبازی پروانه دریغ است مرا

جان بتن ازپی قربان‌ره دوست نکوست
مغز بادام‌چو بیرون شود ازپوست نکوست

بسکه روزم سیه وبخت‌کجم خفته بود　　　درد من پیش تو پوشیده و بنهفته بود
دلم از دست قضا خسته وآشفته بود　　　لیك عذرم بر فضل تو پذیرفته بود

که مرا چرخ ستم بیشه بهم بر شکند
بیخ وبنیاد اساسم ز زمین بر فکند

یکدم ایخواجه بیا دردلم را بشنو　　　که درین دیرکهن نیست چنین قصه نو
مزرع عمر مرا آمده هنگام درو　　　خانه تاراج حوادث شده جانم بگرو

چارهٔ‌کن غم و اندوه جگر سوز مرا
روشنی ده زکرم اختر فیروز مرا

بود درخوان من ازلخت‌جگر ماحضری　　　شاهد شوخی وشمعی و شراب و شکری
بزم عیشی ودر آن بزم بت سیمبری　　　محفلی همچو بهشتی صنمی چون قمری

اندران بزم رخم سرخ ودلم شادان‌بود
آب در جوی روان گلشنم ابادان بود

جیش سالاری(۲)پیدا شد و تاراجم‌کرد　　　مفلس و معسر و بیمایه ومحتاجم کرد
قرمطی بود و بتر ز ابن‌ابی‌الساجم کرد　　　کلهم برد و ز افلاس بسر تاجم کرد

جانم آزرده دلم سوخته ستخوانم کوفت
خانمانم را از گرد علایق همه روفت

---

(۱) زکریا ـ مقصود امام محمد زکریای رازی طبیب معروف باستان است
(۲) جیش سالاری ـ لشکرسالارالدوله است‌که خانه‌اورا درکرمانشاه غارت کرده‌اند

در دلم جزغم ودرسینه بجز آه نماند — عیش وشادی را درخلوت من راه نماند
عزت وثروت وناز وشرف وجاه نماند — تکیه جز برکرم ورحمت الله نماند

چشمه خون شد ازین غصه زلال‌خضرم
کرد طباخ قضا لخت جگر ما حضرم

متوالی شد باران بلا أزچپ وراست — رفت سالارو مجاهد پی غارت برخواست
هرکسی ازپی قتلم صفی ازکین‌آراست — آسمان بامن مسکین دمی از جور نکاست

اینقدر کرد که چون خاك زمین پستم کرد
دل پر از انده و ازمایه تهی دستم کرد

آن معاشی‌که سلاطین سلف از شفقه — با مناشیر و فرامین بنیاز و صدقه
داده بودند مرا بهر لباس و نفقه — وکلای خر دادند بگاوان ورقه

دست‌خون(۱) آمددر هفدهمین‌خصل‌حریف
نیمهٔ قطع شد و نیمه دیگر تنصیف

ربع آن ماندکه‌آنهم بسیه چال افتاد — ازکف رند برون شدکف رمال افتاد
زر ما مس‌شد وآن مس بته‌غال افتاد — نزد صراف ندانی بچه احوال افتاد

شد چوزیبق بدل‌بوته که‌بعداز دم‌ودود
شعله زردوکبودش شده برچرخ کبود

منحصر شد گذرانم بجهان گذران — بمعاشی که ترا برمن حق‌هاست در آن
پشتم ای‌خواجه دوتاشد برت‌ازبارگران — نگرانم سوی شکر تو نیم چون دگران

شکر احسان تو از بنده فرامش نشود
شمع فضل تو چراغیست که‌خامش‌نشود

مرده بودم تو دگر باره حیاتم دادی — وز طلسم غم و اندوه نجاتم دادی
جام آب خضر اندر ظلماتم دادی — قدر دانستی و حلوای براتم دادی

کشتی فضل توام داد ازین لجه عبور
طعمه حلوا شد ورختم‌کفن اهل تبور

گور بندی را پابست وگرفتار شدم — تا که در گور کنی همسر گفتار شدم
مردگفتار بدم درپی رفتار شدم — ناپسندیده برفتار و بگفتار شدم

خواندم از لوح خرد آیت الهیکم را
پست‌کردم بطمع مرده خوران قم را

---

(۱) دست خون ـ آخرین بازی نرد است که‌حریف پاکباز گرو بر سر وجان خود بندد و خصل هفدهم داو هفدهم است که دست خون در انجا پیش می آید

اینك آن وجه براتی است که نه مه زین قبل　　اعتصام من بربست بداما ن تو حبل
تا برون تاخت سمند کرمت از اصطبل　　وز پی یاری این بنده نوازیدی طبل

آختی بهر هوا خواهی من خنجر و کارد
گاه با محتشم السلطنه گه با مرناد

خایه مالیدی مر محتشم السلطنه را　　سیر کردی زکرم صد شکم گرسنه را
منع فرمودی از خوردن خونم کنه را　　مهربان کردی دزدان سر گردنه را

تا ز بیمت همگی ترك رذالت کردند
نیمهٔ قطع و دگر نیمه حوالت کردند

نصف باقی را بر شرق نوشتند چکش　　بملك زاده فرستاد ز گردون ملکش
گفتم امروز دگرکنده شد ازجا کلکش　　غافل از آنکه نخواهد رسد آهو بتکش

رفته در منطقه جدی و درایوان جدی
شده جائی که در آنجا عرب انداز دنی

اختر از چاه برون آمد و در چاله فتاد　　حاجت طفل چهل ساله بگوساله فتاد
گرد ماه کرم از ابر طمع هاله فتاد　　نعش بی‌بی بکف سوسن غساله فتاد

نیم باقی را فرزند ملك بلع نمود
از زمین ریشه امید مرا قلع نمود

بارها گفتمش این نکته بعجز و الحاح　　گرهمی جوئی قدرو شرف وفوز و فلاح
ابدا خوردن این وجه ترا نیست صلاح　　این نه مال ملکستی که بود برتو مباح

صدقات است وزکات است وبما وقفست این
محفل عیش نه ویرانه بی سقف است این

ایملك (۱) زاده ات اجرای مرا آجر کرد　　وجه حلوای مرا پور تو ملا خور کرد
کیسه ازرز تهی ودامنم ازخون پر کرد　　بسکه هر روز طلبکار بمن قرقر کرد

آرزوئی بدل خسته بجز مرك نماند
چوب خشك است درختی که دراو برك نماند

شمر از دست حسین تو بفریاد آید　　دجله خشك ازطمعش درصف بغداد آید
آنچه بربنده از آن حرص خدا داد آید　　چون یاد آرم چنگیز مرا یاد آید

انچه او کرد بمن لشکر چنگیز نکرد
خیل افغان ز سپاه ستم انگیز نکرد

---

(۱) ملك ـ ملك التجار طهرانی ادیب معروف مرحوم وزاده او حاجی حسین آقای ملك است

(ترجیع بند)

(درنکوهش مشروطه‌خواهان دروغی وزمامداران پس از بمباردمان رواق مطهر امام هشتم

این چه مشروطه منحوسی بود / که در رنج بر این خلق گشود
این چه برق است که ازخرمن ملک / برد بر چرخ نهم شعله و دود
این چه عدل است که از ما بستد / هر چه بخشنده منان بخشود
گرچه مشروطه نبود این ترتیب / جو بما داده و گندم بنمود
زشت چونانکه کسی نام نهد / بعرقچین زن زانیه خود
دوخت بر قامت ما پیرهنی / که نه زان تار عیان است ونه پود
پیرهن پاره و یوسف در چاه / گرگ مسکین دهنش خون آلود
کودك و مرد و زن وپیر وجوان / مؤمن و گبر و نصاری و جهود
جانشان رنجه شد و دیده گریست / دلشان خست و بدنشان فرسود
جز وزیران خیانتگر رذل / کس نبردست ازین سودا سود
هر که آمد بسر مسند امر / ریش برکند و ببسلت افزود
بن دیوان حرم را کاوید / بام ایوان کلیسا اندود
زردگوشان را کردند امیر / چند تن رو سیه کور کبود
برد ازین دکه حمیت کالا / کرد ازین خانه سعادت بدرود
ظلم واجحاف وستم یافت رواج / عدل و انصاف وکرم شد نا بود
سك چوپان شده با گرك انباز / بره را گرك ستمکاره ربود
زن فروشان را از حق نفرین / حق پرستان را از بنده درود
هرکه بد خواسته نیکی نبرد / آنکه جو کاشته گندم ندرود
اندرین فکر بدم کز بالا / هاتف غیبم در گوش سرود

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

نام این غول ز گیتی گم باد / بر زده شاخ و بریده دم باد
رسم این جور که نامش شده عدل / همچو آئین محبت گم باد
پی و شریان هوا خواهانش / بدم مار و دم کژدم باد

توسن همت مشروطه طلب — سوخته یال و شکسته سم باد
جای این آیه منحوسه شوم — سوره نور و قل‌اللهم باد
سینه چاك غم این مشروطه — سوده و کوفته چون گندم باد
دامن و جیب وزیران دنی — پاره چون خیك وتهی چون خم باد
آبشان یکسره در کوزه و جام — پر ز جراره چوخاك قم باد
وندرین آتش سوزان تنشان — تا ابد سوخته چون هیزم باد
مردم دیده دانش که رخش — دور از دیده این مردم باد
گفت این دائره مقطوع النسل — چون خر اخته و پاپ رم باد

دیده در خون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

راز داران همه غماز شدند — خائنان در حرم راز شدند
زاغ با طوطی و بلبل با جغد — در صف باغ هم آواز شدند
تخمها در دل مرغان ز غرور — جوجه کردند و بپرواز شدند
پشه ها بر تن خلق آخته، نیش — همچو جراره اهواز شدند
هفت پستانان بر نطع قمار — همه استاد شش انداز شدند
پست طبعان فرومایه دون — بر همه خلق سر افراز شدند
خامه ها تیشه بنانها مثقب — پنجه ها سیخ و دهان گاز شدند
مهره بازان دغا عربده جوی — چون حریفان دغل باز شدند
پاسبانان بکمند اندازان — متفق گشته و انباز شدند
عسسان با صف دزدان در شهر — همره و همدم و همراز شدند
روبهان در پی نخجیر غزال — چون پلنگان بتك و تاز شدند
بو الفضولان همگی مفضالند — بی اصولان همه طناز شدند
جغدها یکسره طوطی گشتند — بومها یکسره شهباز شدند
شاهدان جمله مجاهد شده اند — حقه بازان همه جانباز شدند
فقرا ترك وطن کرده زجوع — به بخارا و بقفقاز شدند
دوش جمعی پی نان جان درکف — بر در دکه خباز شدند
نان ندیدند و ز جان آمده سیر — گرسنه سوی سرا باز شدند
چون رسیدند بمنزلکه خویش — اندرین نکته هم آواز شدند

دیده در خون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

عیب مشروطه بما معلوم است　　نام مشروطه در ایران شوم است
هر کرا گفتی مشروطه طلب　　حال آن بر همه کس معلوم است
این چه قانون که حرامی بحرم　　محرم ازحرمت وحق محروم است
بختیاری پی تاراج نفوس　　همعنان اجل محتوم است
جز وزیران که پی سیم وزرند　　هر کسی در طلب موهوم است
زندگی سخت بود در بلدی　　که فضا تار و هوا مسموم است
آب اگر دیده شود غسلین است　　نان اگر یافت شود زقوم است
عدل اندر همه جا ممدوح است　　ظلم اندر همه جا مذموم است
لیك درکشور ما آنچه بگوش　　ناخوش آید سخن مظلوم است
پای رشوت چو در آید بمیان　　دست دین بسته و حق محکوم است
گفت مشروطه و دیدم بی شرط　　پی غارت چو سپاه روم است
بوم را نام نهادند هزار　　چون صدا کرد بدیدم بوم است
ایستمکاره مشروطه شکن　　که رخت نحس ونگاهت شوم است
شیر درچنك تو بی چنگال است　　پیل درچنك تو بی خرطوم است
عقل در کله تو مستهلك　　عدل در معده تو مهضوم است
مبر این جامه که در پیکر ما　　یادگار از پدر مرحوم است
مکش این طفل که درخانه ما　　کودکی بی گنه و معصوم است
یادم آمد سخنی کز ادبا　　در دواوین ادب مرقوم است

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

آه ازین فرقهٔ مشروطه طلب　　اف بر این مردم بی نام ونسب
نام مشروطه ازایشان شده زشت　　جان خلق آمده از غصه بلب
گلشن دین را صرصر باشند　　آتش کین را حمال حطب
دشمن افسر و اورنك عجم　　خائن ملت و آئین عرب
عجبی نیست خیانت زایشان　　که امانت شد از ایشان اعجب
دین دچار آمده در ورطه مرك　　دولت افتاده بدریای تعب
از زمین جوشد فوارهٔ غم　　وز هوا بارد باران غضب
مردم خاکی و طوفان بلا　　کشتی بادی و باب المندب

راه باریکتر از رشته موی — روز تاریکتر از نیمه شب
لاله در باغ چو نیش افعی — باده در جام چو زهر عقرب
عدل مهجور تر از مهر و وفا — عقل گمنام تر از فضل و ادب
آنکه می تاخت بمیدان چو اسد — منهزم شد ز عدو چون ثعلب
آنکه بودی چو مهلب در جنک — خورده پنداری حب المهلب
گشته مغلوب ز دشمن عمدا — گفته (الملك لمن جاء غلب)
آنکه برکند ستون خیمه — بهر کین توزی چون ام وهب
زر ز بن‌سعد ستد بست چو شمر — بازوی فاطمه دست زینب
گرد کردند زر و سیم و شدند — شاد وخندان ز پی عیش وطرب
پارکها دلکش و میها سرجوش — عالم از نغمه پراز شور و شغب
خفته در مهد پس از سلب شرف — در کنار صنم سیم سلب
اوفتاده پس تخدیر عقول — با بتان در پی تحریك عصب
یاد دارم که به صحرای حجاز — ره سپر بودم زی کعبه رب
نو جوانی به‌رهم پیش آمد — بسته دستارچه از سرخ قصب
برخم کرد نگاهی و گذشت — از برم همچو ز مطلع کوکب
دل برقص آمد وانگیخت مرا — تا بتازم پی رخشش اشهب
چون مرا دید دوان ازپی خویش — گفت وانگیخت بسرعت مرکب

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

تخت جم افسر کاوس نماند — شرف و غیرت و ناموس نماند
دولت ولشکر و کشور همه رفت — چتر وطبل و جرس وکوس نماند
از ترقی و ز آزادی ملك — خاطری نیست که مایوس نماند
حرمت از دین پیمبر برخواست — احترام حرم طوس نماند
توپ بستند در ایوان رضا (ع) — شوکت اسلام از روس نماند
روضهٔ را که مطاف ملك است — بر درش جای زمین بوس نماند
نور اسلام ز قندیل برفت — شمع توحید بفانوس نماند
کعبه در پیش کلیسا خم شد — مصحف اندر بر ناقوس نماند
جای عباد به محراب دعا — جز خراباتی و سالوس نماند

وزرا را همه زز گشت نصیب | بهر ما بهره جز افسوس نماند
حشمتی نیست که بر باد نرفت | رایتی نیست که معکوس نماند
زان همه سرکش پردل بمصاف | نیست یکتن که بقرپوس نماند
غیر خون دل و پیراهن عار | بهر ما مشرب و ملبوس نماند
مستبد گرچه فنا شد نامی | هم ز مشروطه منحوس نماند
رفت شیطان ز صف خلد ولی | مار هم زه زد و طاوس نماند
با وجودیکه بزعم وزرا | نفسی نیست که محبوس نماند
مطلبی نیست که معلوم نشد | نکتهٔ نیست که محسوس نماند
یار من گفت که بی پرده سخن | گوی درپرده که جاسوس نماند

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

این نه مشروطه که استبداد است | شعله مزرعه ایجاد است
سبب قحط و غلای عام است | وتد خیمه ذی‌الاوتاد است
هود و صالح را گوئید پیام | که ز نو دور ثمود وعاد است
آن وزیری که گلستان ارم | ساخت مانا خلف شداد است
پیشکش کرده بهمسایه وطن | مگرش میراث از اجداد است
ملك را برده ببازار هراج | میزند چوب و پی مازاد است
آن شنیدم که ازین نا خلفان | در کف بیشرفان اسناد است
عاقلی گفت سند داد ستند | غافلی گفت که این اسناد است
گر ندادند سند باکی نیست | ور بدادند مرا ایراد است
مملکت خاص رعیت باشد | این قرمساق یکی ز افراد است
در دهان پدر روحانی | خرد های جگر اولاد است
پسران همچو شهیدان احد | وین پدر آکلة الاکباد است
هنر از جهل سته گشته مگر | جهل هشام و هنر سجاد است
مالك کشوریان دلال است | قائد لشکریان قواد است
قلم آن اره نجار است | نفس این چو دم حداد است
ای قوی پنجه که در راه نفاق | ستمت راحله جورت زاد است
تا توانی بدوان مرکب خویش | که خداوندت در مرصاد است
دوش پیری بمریدی این ذکر | کرد تلقین کهیکی زاوراد است

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

دارم اندر دل خونین نفسی — همچو مرغی که اسیر قفسی
نفس اندر دل من محبوس‌است — بار الها برسان همنفسی
هرچه بیدادگران جور کنند — نبود داور و فریاد رسی
نه پی قافله آید بنظر — نه بگوش آید بانك جرسی
نره شیری شده نخجیر سگی — شاهبازی شده صید مگسی
جام جم تخت سلیمان را دیو — برد یکدفعه نه پیشی نه پسی
کدخدا خفته و کدبانو مست — نیست جز دزد دراین خانه کسی
سك زبام آید و دزد از دیوار — چون نباشد بمحلت عسی
آنکه درارض طوی نخله طور — بود از نور جمالش قبسی
خرمن دین را از برق طمع — کرد خاکستر و پنداشت خسی
وآنکه بدعاقله کشور ما — شد اسیر هوس بوالهوسی (۱)
ای ستمدیده ازین ملك خراب — راه تونی بسپر یا طبسی
نرسی جانب مقصد ز طریق — گر رکابی نزنی بر فرسی
پیر زالی شب سرما می پخت — شله ماشی و آش عدسی
ناگهان نره گدائی در زد — گفت دارم ز درت ملتمسی
پیره زن را بدم کار گرفت — دادها کرد و نبد دادرسی
چون رهاگشت ازآن مخمصه زال — می شنیدم که همی گفت بسی

دیده درخون جگر زدغوطه
یاد لعنت بچنین مشروطه

عبقری(۲)راند دراین پرده سخن — تا بجنبید بدل فکرت من
رشتهٔ بست ز ترجیع که بود — بس فروزنده تر از عقد پرن
خرمنی از گهر آورد که برد — طبع من خوشهٔ از آن خرمن
همه جا برمتقدم فضل است — در بنای اثر و طبع سخن

---

(۱) مقصود ازعاقله کشور احمد میرزای مخلوع است که درموقع بمباردمان مرقد مطهر امام رضا علیه‌السلام فقط تماشائی بود!

(۲) عبقری - تخلص میرزا تقی‌خان مجدالملك برادر امین‌الدوله است که نخست براین وزن ترجیع بندی ساخته و مطلعش اینست :

بیشتر گشت دراین دوره داد — ستم وجور و جفا و بیداد

خاصه اورا که بود در همه کار برتری بلکه مهی در همه فن
یار عدل است و شریك انصاف حامی شرع و نگهدار سنن
منبع دانش و دریای هنر حافظ غیرت و غمخوار وطن
جان حکمت زکمالش خرسند چشم دانش بجمالش روشن
نامه اش از مه وهور آکنده خامه اش بر بچه حور آبستن
دست دستوری شاهان را صدر جان آسایش عالم را تن
نفقاتش همه بی رنج سؤال صدقاتش همه بی ثقلت من
حقگذاری را بحری مواج بردباری را کوهی زآهن
هنرش را چو در آرند به بیع مشتری جان‌دهد او را به ثمن
در دماغش نکند هیچ اثر باده هر چند بود مرد افکن
صادق الوعد و وفی‌العهد است نه چو یاران دگر عهد شکن
تا فرشته نکند ابلیسی تا خماهن ندهد ریماهن
او چو خورشید و معالی چو فلك او چو شمشادو معارف چو چمن
ای خداوند از این بنده بماند سخنی تازه دوین دیر کهن
تا به آهنك دری بر خواند مطرب می‌زده با صوت حسن

دیده درخون‌جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

لیله پنجشنبه ١٤ شهر جمیدی الاولی ١٣٣٠ - ١٢ اردیبهشت ماه جلالی

(ترجیع بند)

در اندرز احزاب سیاسی باتحاد وترك اختلاف

دست شوی ایطبیب ازین بیمار محتضررا بحال خود بگذار
منشین در کنار بیماری که سلامت ازوگرفته کنار
سود ندهد دوا و معجونت کەطبیعت فتاده است‌از کار
جانش‌اندر لب است وناله بدل هان بسختی گلوی او مفشار
حیف ازین‌ناتوان بی‌تن‌و توش آوخ از این مرض بی‌غمخوار
که پرستاوش آوردشب و روز جای جلاب زهرکژدم و مار
تختـه امتحان اطفالاست سینه دردمند این بیمار

ای‌پدر چشم پوش ازین فرزند — ای پسر زین پدر نظر بر دار
این چنین خسته کی شود سالم — این چنین خفته کی شود بیدار
قالب مردمان تهی گردد — ساغر عمر چون شود سرشار
خواجه اندرشکارگور نر است — نا گهان گور گیردش بشکار
مردریگش (۱) باقربا نرسد — گرچه هستند وارثان بسیار
لیك هستند خیل مدعیان — زیرك و رند و چابك وعیار
اقربا را نمانده فرصت آن — که نمایند راز خود اظهار
لاشه‌خر سقط شد است و دود — برسرش جوق گرك مردم خوار
خواجه‌چون‌خفت‌وپاسبان‌شدمست — سر دشمن در آمد از دیوار

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای عزیزان کرم بجای آرید — اختلاف از میانه بر دارید
دل دشمن میاورید بدست — خاطر دوستان میازارید
خائنان را بدر کنید ازخوان — دنبه را دست گرك مسپارید
نقد عمر عزیر راامروز — خوار وارزان ذخیره مشمارید
بستانید داده راز حریف — برده خویش را نگهدارید
دشمن ارکژدم‌است پیکروی — همچو مار سیه بیوبارید
چشمتان گربدوست کژنگرد — دشمن جان خویش پندارید
جانتان گرعدوی انجمن است — نقش او را ندیده انگارید
پند تنیوش زشت حنجره را — گوش مالید وحلق بفشارید
تا توانید درمزارع خویش — دانه دوستی همی کارید
نفس عافیت بر اوبدمید — آب رحمت بر او فرو بارید
اندرین کشتزار های وسیع — پاسبان ها ز صدق بگمارید
مکنید آنچه ازپشیمانیش — دست خائید و سر همی خارید
هر زمان کار شد بعکس مراد — نکتهٔ گویم ار بجای آرید

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

---

(۱) مرنریك - میراث

سبب ضعف وبی خیالی چیست | نالهای علی التوالی چیست
در بر رای بخردان غیور | فکر درویش لاابالی چیست
غیر تعطیل وانقلاب ثمر | ز انقلابی واعتدالی چیست
دغلیهای ارتجاعیون | کار های ابوالمعالی چیست
انجمن های شوم بنیان کن | گشته دایر درین لیالی چیست
اینکه ازفرط جهل نکته عقل | برتو نتوان‌نمود حالی چیست
با سرپر ز باد ودست تهی | این‌افادات‌خشك وخالی چیست
با رفیقان حدیث . یر بطاق | ازعدو عجزو خایه‌مالی چیست
حکم چون با وزیرداخله شد | طفره حکمران‌زوالی چیست
خانه آباد ودوست آزاد است | جای دشمن درین‌حوالی چیست
چون یقین‌است فتح ونصرت ما | این خطرهای احتمالی چیست
وزرا هر یکی بمرکزخود | گشته مشغول ماستمالی چیست
بهر اصلاح کار و بستن‌بار | انتظار جنابعالی چیست

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

حزب دیمو کرات را چکنم | تشنه مردم فرات را چکنم
سعی دارم بعیش وراحت‌ونوش | حکم من عاش مات را چکنم
پارتی خانه گشته پارلمان | حل این مشکلات‌را چکنم
بهر دفع عدو کمر بستم | ملت بی ثبات را چکنم
الخبیثات للخبیثین است | طیبین طیبات را چکنم
شد سکندر اسیر ظلمت‌طبع | خضر وآب حیات را چکنم
زهر درکام وحنظل اندر جام | انگبین و نبات را چکنم
چونکه مسجد خراب ووفت‌امام | حافظوا للصلوة را چکنم
کیسه اززر تهی‌است سفره‌زنان | صدقات و زکات را چکنم
بیدقی گر بجهد فرزین شد | بازی شاهمات را چکنم
صلح کردم بمرزبان بلوچ | حکمدار هرات را چکنم
ساختم با وکیل و مستنطق | رای اقضی القضات را چکنم

ره بر ریش او نمودم خرد — دفتر ترهات را چکنم
حفظ کردم زآتش این‌صندوق — کیف قبض‌وبرات را چکنم
ایکه پرسی ز من بدام خطر — که طریق نجات را چکنم

یا بکش خصم را وبرکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای‌پسر شب گذشت وروز رسید — باغ رادی شد وتموز رسید
خصم را از پی جواز ستم — رقم حکم لایجوز رسید
خاك افسرده را حرارت ونور — ز آفتاب جهان فروز رسید
نایب السلطنه (۱) بفر خدای — از پی حل این رموز رسید
دم برد العجوز شد خامش — مژده برشیخ و برعجوز رسید
کشتی گوهر آمد از عمان — کاروان شکر زخوز رسید
باز اندر شکار کبك آمد — شیر غژمان بصید یوز رسید
دزد را کو ممان درین اقلیم — که جوانمرد کینه توز رسید
از پی انتقام کار بدت — در کمان تیر سینه دوز رسید
خانه خصم را ز زند قضا — آتش تیز خانه سوز رسید
ظلم را موسم خفا آمد — عدل را موقع بروز رسید
شمع بگذار و سوی جمع گرای — پرده شب بدر که روز رسید

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

روشنی یافت شمع پارلمان — مردمی کرد جمع پارلمان
دل چو پروانه خویشتن راکرد — بفدا پیش شمع پارلمان
بهر مشروطه همچو مروارید — درلگن ریخت دمع پارلمان
عدل و انصاف توامان آمد — سوی ایران بطمع پارلمان
کیست کز من رساند این پیغام — آشکارا بسمع پارلمان
که کمر بسته ارتجاعیون — از پی قلع و قمع پارلمان
ای هوا خواه مجلس ملی — خیز و درشو بجمع پارلمان

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

---

(۱) مقصود ناصرالملك قراگوز است که پیش‌از ورودوی بایران استادبزرك‌هم چون‌دیگران بدو معتقد بوده وپس ازورود خیانت‌نمود عقیده عمومی بر ضد او شده و استاد درچندین مقام سخت اورا نکوهش کرده است.

عقل مجنون مجلس ملی است — هوش مفتون مجلس ملی است
صحف هوشنك ودفتر جاماسب — فرع قانون مجلس ملی است
بنده آن حکیم با خردم — که فلاطون مجلس ملی است
دل دانا و عقل روشن او — شمس گردون مجلس ملی است
بهتر از نخل طورو قامت حور — سرو موزون مجلس ملی است
عقل موسای دار شوری شد — عدل هارون مجلس ملی است
چرخ برجیس وزهره و کیوان — همه مادون مجلس ملی است
غم مخور گر شغال گرسنهٔ — تشنه برخون مجلس ملی است
از در ما درون نخواهد شد — هرکه بیرون مجلس ملی است

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای وزیران گر اتفاق کنید — ترك این حیله و نفاق کنید
ملك را ایمن از بهانه خصم — وز تکالیف لا یطاق کنید
از کمال و فضیلت و تقوی — زیور و افسر و نطاق کنید
خر عیسی چو جفته اندازد — کیفرش باسم براق کنید
پسران را که نا خلف باشند — بری از ارث کرده عاق کنید
یدیمنی دراز جانب فارس — ید یسری سوی عراق کنید
ای وکیلان خدایرا با هم — عهد و میثاق در وثاق کنید
و زرا را بدام مهر کشید — ملك را خانه و فاق کنید
با غرض کوس الوداع زنید — با مرض بانك الفراق کنید
خصم اگر شاه درعری فکنید — دزد اگر ماه در محاق کنید
نفس اماره را درین سودا — دست فرسوده ز احتراق کنید
مصدر شوم را زاسم و زفعل — ترك تصریف و اشتقاق کنید
این شیاطین انس را محروم — از فساد وز استراق کنید
روی در کعبه و فاق نهید — پشت بر قبله شقاق کنید
سبق از درس دولتی گیرید — و ندرین عرصه استباق کنید
از دوره کارتان برون نبود — گر بمیرید یا خناق کنید

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مرد را گر برند بند از بند — نتواند دل از وطن بر کند
خانه دوست در کف دشمن — ندهد هیچ مرد غیرتمند
نار حب الوطن چو شعله زند — دل مؤمن بر او شود چو سپند
داغ فرزند سهل تر زآن است — که سپاری بدشمنان فرزند
دوست گر پوشدت پلاس وگلیم — به که بیگانه پرنیان و پرند
مشرقی را بمغربی چه قیاس — کبک با جغد کی کند پیوند
نام بی همتی بخویش منه — داغ بی غیرتی بخود مپسند
رفته در خاک به‌که مانده بننگ — مرده در گور به‌که زنده به‌بند
سوی قفقاز وهند دیده گشای — تا ز قفقاز و هند گیری پند
پرده درروی خود کشی تاکی — پنبه در گوش‌خود نهی تاچند
جرم خودرا زجهل بر ابلیس — یا بکج گردی زمانه مبند
گریه‌کن برسیاه روزی خویش — بسیاهی روی غیر مخند
سایه قد و عکس روی‌تو بود — اینکه دیدی تورا بخنده فکند
ابلهی ابله آنقدر که جنون — بسبال تو می خورد سوگند
واستی ای پسر چو درمانی — متحیر میان عار و گزند
چاره‌ات از دوکار بیرون‌نیست — بشنو این نکته را ببانك بلند

یا بکش خصم را وبرکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ندهد هیچ مرد فرزانه — خانه خود بدست بیگانه
سر خود را برد اگر نبرد — پای بیگانه را از آن خانه
دست ازین شیوه برندارد مرد — گر ببرند دستش از شانه
مگس انگبین و مور ضعیف — ندهد راه غیر در لانه
تو ازین هردو بی خیال‌تری — ای خر خیره دیو دیوانه
که سخن های اهل معنی را — فرض کردی فسون و افسانه
بسکه مستغرقی بمستی و خواب — کس نداند که زندهٔ یا نه
ای برادر بروز تیره خویش — گریه کن چون ستون حنانه
تا کنون هیچکس نمی دانست — که چه داری درون انبانه
اینك آن راز های پنهان را — فاش کردی بیك دو پیمانه

از تهی مغزی و سبك وزنی — مست گشتی ببوی میخانه
برد اندر خمار نی بقمار — زر و سیمت حریف جانانه
تو شدی در کنار کدبانو — دزد شد کدخدای کاشانه
این زمان کاوفتاده اندر بند — مرغ روح تو از پی دانه
چاره بند خویش اگر خواهی — پند من کار بند مردانه

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مگر ایرانیان نه از بشرند — یا ز گرگ درنده پست ترند
ای نصاری مگر مسلمانان — دد و دیوند یاکه جانورند
بخدا دیو و دد نیند ولیك — همچو پیل دمان و شیر نرند
خونشان را مخور که زقومند — مشتشان بر مزن که نیشترند
دل ایرانیان شفیقستی — بگمانت که بی‌دل و جگرند
حیف باشد ز نوع آدمیان — کادمی را چو کاووخر شمرند
نه خرند ونه کاو این مردم — که شرف را بخون‌خویش خرند
ما نژاد فرشته ایم و کسان — که مظالم خرند کاو و خرند
ما نکو سیرتیم ونیك اخلاق — گرگ درنده خلق بد سیرند
ای ستمکارهٔ که از ستمت — همه خلق زمانه بر حذرند
ظلم چندان سزد که بر ظلام — کس نگوید ز عدل بیخبرند
عضو یکدیگرند آدمیان — ز آنکه ازیك نژاد ویك گهرند
آدمی زاده کان درین گیتی — همه با هم شریك خیرو شرند
غم یاران بخور که یارانت — روز تنگی همه غم تو خورند
هرچه خواهی بکن ولیك بدان — که بدو نیك جمله در گذرند
گر شغالان بخانه شیران — اندر آیند مانده در خطرند
خشم شیران اگر بدل جنبید — پوستهاشان همی بتن بدرند
ای ستمدیده مرد ایرانی — که رقیبان بخانه تو درند
گر بخواهی که آبروی تو را — این خبیثان بیشرف نبرند

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای بیکجرعه داده عقل ازدست — چند در بستر اوفتادن مست
با خبر شوکه‌دست مانده زکار — برحذر شو که‌کار رفته زدست
مرغ عیار رفته اندر دام — ماهی زیرك او فتاده به‌شست
جز بفن کی‌توان زورطه‌گریخت — جز بتدبیر چون توانی رست
نتوان زیست زیر دیـواری — کش‌ستون اوفتاد وسقف‌شکست
دشمن شوخ چشم بی پروا — زر پرست‌است وتوخدای‌پرست
بتجارت تو را کند مغبون — چون‌ترا نیست هرچه اوراهست
پست گردد بر تو با تعظیم — تا زمانی که بار خود بربست
چون ترازو که کفه پر او — در بر کفه تهی شده پست
بار خودرا چوبست آن غدار — خاطرت را به‌تیر طعنه بخست
ازپس آنکه انگبین تو خورد — ریخت درساغر تو زهر وکبست
گر تو درهر هزار شصت‌بری — او بهرصد برد زمال‌تو شصت
چون سرت درکمند خویش‌آورد — اوستادانه از کمند تو جست
او بمغرب شود تو در مشرق — هرکسی سوی اصل‌خود پیوست
چون چنین است پند من بشنو — که بود یادکار عهد الست
تو تن آسان بجای در منشین — کو تن آسان بجای درننشست

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

عصر جمعه ۱۸حوت و۸ ربیع‌الاول۱۳۳۰ درسمنان تحریر شد .

(ترکیب بند)

ای بتاراج عقل ودین چالاك — وی بتعذیب جانو دل بی باك
مایه جور و فتنه و بیداد — آفت عقل و دانش و ادراك
جگر نیستی ز هجرت خون — بر سر هستی از فراقت خاك
عقل گوید ترا سقاك الله — فضل گوید ترا جعلت فداك
گر اسیر آوری به بند ستم — یا شکار افکنی بخاك هلاك
این نخواهد رهائی از زنجیر — وان نجوید جدائی از فتراك

بصفا همچو جام جمشیدی — بجفا همچو افعی ضحاك

در حریمت ز نور مستوری — رفته مستی ز یاد دختر تاك

ای دل عافیت زعشق تو ریش — دامن زندگی زدست تو چاك

شاد و سرسبز وتازه باش که هست — جایگاه تو این دل غمناك

چند با خون ما بیالائی — پنجه نازنین و دامن پاك

آخر این‌خانه‌را خدائی هست
واندرین خانه پادشائی هست

گر ز آشوب و فتنه و بیداد — خون ما ریختی حلالت باد

ما برنج زمانه خو کردیم — گر تورا دل خوشست‌وخاطرشاد

وصل‌شیرین نصیب پرویز است — تیشه بر سنك میزند فرهاد

ای بتقدیم هر هنر ماهر — وی بتعلیم هر فنی استاد

چاکران تو بهمن و دارا — بندگان تو کیقباد و قباد

گلبن همت از کمال تورست — کودك حکمت از بیان توزاد

غیر یاد تو هرفسانه چوخواب — غیر ذکر تو هر ترانه چو باد

پنجه با آسمان اگر تابی — آسمان را بر آری از بنیاد

شرح سوز درون سوخته را — بشنو از بنده هرچه بادا باد

یاد کن هر دلی که نزدودست — مهرت از سینه وغمت از یاد

بنده چندیست کز طریق وفا — سر طاعت بدرگه تو نهاد

گشت دوشیزگان فکرش را — نو جوانان مدحتت داماد

خواست‌کزبندگی دراین حضرت — باشد از بند آسمان آزاد

خط آزادیش بده زیراك — سر نوشتش به بندگی افتاد

گر برانی بر آیدش ناله — ور کشی بر نیایدش فریاد

یا از آن بندگان خاصش کن
یا ز بند ستم خلاصش کن

ایدریغا که سینه محرم نیست — کس درآفاق یار و همدم‌نیست

هیچ (انفال بی‌برائه) نشد — هیچ ذی‌الحجه بی محرم نیست

جانم ازدست غصه فارغ نی — دلم ازعیش دهر خرم نیست

دلم ازاشك دیده ویران گشت — خانه مور جای شبنم نیست

دست دیوان بریده باد ز ملك — که سرافراز خاتم جم نیست
جز سلیمان که آصفش بر در — کس نگهبان اسم اعظم نیست
غیر روح‌القدس کسی بر ملك — محرم آستین مریم نیست
باغبان بهشت دهقان نی — نردبان سپهر سلم نیست
گرچه دانم که قدر این مسکین — در ترازوی همتت کم نیست
گر نجویم ترا هلاك شوم — ور نخواهی مرا ترا غم نیست
سر تسلیم پیشت آوردم — که بجز خدمتت مسلم نیست
در دوعالم نشان آن جویم — که نظیرش دراین دوعالم‌نیست
هرکه را شور عشق نیست بدل — جانور خانمش که آدم نیست
اندرین آستان سری دارم — که حریفش کمند رستم نیست
بسپردیم سر که این گردن — جز بدرگاه طاعتت خم نیست
ریسمان قضا و رشته عقل — پیش زنجیر عشق محکم نیست

سر من بسته قضای تو شد
دل من خسته رضای تو شد

بره ابن حاجب تو منم — نوکر بی مواجب تو منم
تو چو خورشید درحجاب خفا — رقتهٔ لیك حاجب تو منم
آسمان کواکبی اما — نور بخش کواکب تو منم
گرچه با خود برادرم خوانی — بغلامی مناسب تو منم
گرچه مطلوب عالمی هستم — از سر صدق طالب تو منم
قدر دان فضایل تو منم — ترجمان مناقب تو منم
نکته دان حقایق تو منم — راز دار مطالب تو منم
رأی تو روشن‌است وصائب‌لیك — مایه رأی صائب تو منم
حدس تو ثاقب‌است وراست‌ولی — مرجع حدس ثاقب تو منم
بر در کردگار اگر تازی — طاعت فرض واجب تو منم
تو خداوند مالك الملکی — لیك در ملك نایب تو منم
تو چه ماه رجب همایونی — لیك لیل الرغائب تو منم
جانب حق اگر نظر داری — معنی حق بجانب تو منم

یادگار گذشتگان توام دوستدار اقارب تو منم

شمع امید من خموش مکن
دلم از غصه درخروش مکن

پیش من سید مجلل کیست در بر شیر خرس جنگل کیست
خاك ره‌چیست نزد مشك وعبیر چوب گزپیش‌عودوصندل کیست
نزد کافور چیست انقوزه درّ بر هندوانه حنظل کیست
ظلم‌را نزد عدل صرف چه‌جای جهل درپیش عقل اول کیست
پیش احمد کلاغ اسود چه نزدحیدر سوار یلیل کیست
کرم شب‌تاب نزد مه چه کند پیش خورشید نورمشعل کیست
بر دو بارگاه کیخسرو گیووگودرز و رستم‌یل کیست
معجز احمدی چو جلوه کند مکر ونیرنك و سحروتنبل کیست
با بیانات جعفر صادق گفته احمد بن حنبل کیست
صبح صادق چو پرتو افشاند شام تاریك و لیل الیل کیست
توسن من چو گرم سیر شود آن شتر کره قزعمل کیست
خاك پای من و عمامه وی خودتوبرگوکزاین‌دوافضل کیست
آنکه وارسته ازجهان‌که بود آن که‌درقید غم مسلسل کیست
اندرین خوان شراب ونقل کدام وندرین سفره شیروخردل کیست
گفتی آن‌کس که این حقایق‌را با براهین کند مدلل کیست

بنده خاندان مصطفوی
احقرالسادة صادق‌العلوی

گفت صید منت هوس نشود زانکه عنقا شکار کس نشود
گفتمش آنچه گفتهٔ صدقست لیك این بنده باز پس نشود
دام برچین ز ره که باز سپید طعمه کرکس و مگس نشود
گردن شهریار هفت اقلیم بسته شحنه و عسس نشود
آنکه ازخوان حق هریسه خورد طالب قلیه عدس نشود
ماه مفتون آب وگل شده‌است لاله در بند خار و خس نشود
حور با دیو همنشین نسزد کبك با زاغ همنفس نشود
بخدا جز بسینه سینا موسی اندر پی قبس نشود
آنکه باتیشه کنده بیخ هوس مست رندان بوالهوس نشود
تا توانی چوسك بلای کیحر بدهان سگان نجس نشود

دل مجنون به ناقه لیلی / بیش نالیده چون جرس نشود
گر بمیرد هما ز بی برگی / از کلاغانش ملتمس نشود
بر خر لنك خود نشین ایشیخ / که ترا رام این فرس نشود
ورنه آنجا فتی بخاك سیه / که ترا هیچ داد رس نشود
اندکی از برای تأدیت / گفته ام سعی کن که بس نشود
سخت بیرون شد ازگلیمت پای / جهد میکن کز این سپس نبود

حسبی‌الله گذشتم از سر جان
یا شوم غرقه یا برم مرجان

سیل قهرت بکند این بنیاد / نار خشمت بسوخت این خاشاك
گو برآرد که دل ندارد بیم / گو بسوزد که‌جان ندارد باك

این ترکیب بند را استاد تاهمین‌جا ساخته و ناتمام گذاشته‌است و مسوده آن درکاغذهای پاره وپراکنده وی بدست‌آمد (وحید)

چهارده بند امیری درمراثی اهل‌البیت صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین

بند اول

باد خزان وزید ببستان مصطفی / پژمرد غنچهای گلستان مصطفی
درهم شکست قائمه عرش ایزدی / خاموش شد چراغ شبستان مصطفی
دور از بدن بدامن خاك سیه فتاد / آن سرکه بود زینت دامان مصطفی
انگشت بهر بردن انگشتری برید / دیو دغل زدست سلیمان مصطفی
بیجاده‌گون شد از تف گرما وتشنگی / یاقوت و لعل‌و لؤلؤ ومرجان مصطفی
تاچوب‌کینه خورد بدندان شاه دین / از یاد شد شکستن دندان مصطفی
بوی قمیص یوسف‌گل پیرهن وزید / زد چاك دست غم بگریبان مصطفی
دارالسلام خلدکه دارالسرور بود / شد زین قضیه کلبه احزان مصطفی
یکباره آب‌کوثر و تسنیم وسلسبیل / خون شد زاشك دیده گریان مصطفی
طوبی خمید وحورپریشان نمودموی / ازآه سرد و حال پریشان مصطفی
در موقع دنی فتدلی که شد دراز / دست خدا ببستن پیمان مصطفی

پیمانهٔ ز خون جگر بر نهاد حق
بعداز قبول پیمان برخوان مصطفی

یعنی بنوش خون که شب و روزت این غذاست
خون خورهمی که خون تراخونبهاخداست

بند دوم

چون مصطفی قدح ز کف دوست نوش کرد
اندرز پیر عشق بجان پند گوش کرد

زان باده ساغری بکف مرتضی نهاد
اورا هم ازشراب محبت خموش کرد

ساقی کوثر از می خمخانه بلا
جامی کشید و جا بدر میفروش کرد

بوسید دست پیر دبستان عشق تا
شاگردیش بمکتب دانش سروش کرد

برداشت پرده ازرخ معشوق لم یزل
آن کش خدای بردوجهان پرده‌پوش کرد

باتارک شکافته درمسجد اوفتاد
آن کش پیمبر عربی زیب دوش کرد

فواره سان زجبهت پاکش زجای تیغ
جوشیدخون وقلب‌جهان پرزجوش کرد

زد چاك پیرهن حسن وشد حسین‌بتاب
کلثوم درفغان‌شد وزینب‌خروش کرد

آن‌یك بگریه گفت که هوشم زسرپرید
کز جوهر نخست که تاراج‌هوش کرد

گفت آن‌دگر که‌ساقی تسنیم وسلسبیل
این باده راز دست که‌امروز نوش کرد

شه درمیانه پرتو رخسار یار دید
جانرا فدای جلوه روی نکوش کرد

خرگه برون زخلوت آن جمع برنهاد
پروانه بود و جان بسر شمع برنهاد

بند سوم

آمد بیادم از غم زهرا و ماتمش
آن محنت پیاپی و رنج دمادمش

آن دیده پرآبش و آن آه آتشین
آن‌قلب پر زحسرت وآن‌حال درهمش

آن دست پر زآبله وان شانه کبود
آن پهلوی شکسته وآن قامت خمش

دردی‌که بود داغ پدر آخر الدواش
زخمی که تازیانه همی بود مرهمش

از دیدهٔ سرشك فشان در غم پدر
وز دیدهٔ نظاره بحال پسر عمش

یکسو سریر وتخت سلیمان دین تهی
یکسو بدست اهرمن افتاده خاتمش

توحیدرا بدید خراب است کشورش
اسلام را بدید نگون‌است پرچمش

مصحف ذلیل و تالی مصحف‌اسیر غم
بسته بریسمان گلوی اسم اعظمش

ام‌الکتاب محو و امام مبین غریب
منسوخ نص واضح وآیات‌محکمش

گه یادکردی از حسن و هفتم صفر — گه ازحسین و عاشر ماه محرمش
آتش زدی بجان سماعیل و هاجرش — خون ریختی زدیده عیسی ومریمش

از گریه‌اش ملایك گردون گریستند
کروبیان بماتم او خون گریستند

بند چهارم

آه ازمصیبت حسن وحال مضطرش — احشای پاره پاره و قلب مکدرش
آن دردهاکه دردل‌غمکین نهفته داشت — وآن زهرهاکه‌درجگر افروخت‌آذرش
آن طعنهاکه خورد زدشمن بزندگی — وان تیرهاکه زد پس‌مردن به‌پیکرش
يك‌لحظه ساغرش‌نشد ازخون‌دل تهی — بعد از شهادت پدر و فوت مادرش
نگشود چهره شاهد دولت بخلوتش — ننهاد پا عقیلـه صحت بیسترش
الله اکبر از لب آبی که نیم شب — نوشید وسر زد از جگر الله‌اکبرش
زالماس سوده رنك زمردگرفت‌سیم — یاقوت‌کرد جزع وچو بیجاده‌گوهرش
آهی‌کشید وطشت طلب‌کرد وخون‌دل — درطشت ریخت نزد ستمدیده‌خواهرش
زینب‌چودید طشت پرازخون‌فغان‌کشید — گوئی بخاطرآمد ازآن‌طشت دیگرش
چندان‌کشید آه‌که آتش‌گرفت چرخ — چندانگریست‌خون‌که گذشت‌آب‌ازسرش

طشت زرو حضور یزید آمدش بیاد
ازدست شد شکیبش وازپا در اوفتاد

بند پنجم

گر سرکنم مصیبتی از شاه کربلا — ترسم شرر بعرش زند آه کربلا
لرزد زمین زکثرت اندوه اهل بیت — سوزد فلك ز ناله جانکاه کربلا
ای بس شبان تیره که بالید برفلك — خاك از فروغ مشتری وماه کربلا
گر یوسفی فتاد بکنمان درون چاه — صدیوسف است‌گم شده درچاه کربلا
ای ساربان بکعبه مقصود محملم — گر میبری بران شتر ازراه کربلا
وی رهنمای قافله این‌کاروان بکش — تا پایه سریـر شهنشاه کربلا
شایدکه من بکام دل‌خود مشام جان — تر سازم از شمیم سحرگاه کربلا
ای‌کعبه معظمه فرق است از زمین — تاآسمان زجاه تو تا جاه کربلا
آه از دمی که آتش بیداد شعله زد — برآسمان زخیمه و خرگاه کربلا

گوش کلیم طور ولا از درخت عشق　　بشنید بانک (انی انا الله) کربلا

پرتو فکند مهر تجلی زشرق عشق
موسای عقل خیره شد از نور برق عشق

بند ششم

آه از دمی که درحرم عترت خلیل　　برخواست از درای شتر بانك الرحیل
کردند از حجاز بسیج ره عراق　　گفتند (حسبی الله ربی هوالوکیل)
با صد هزار آرزو و میل و اشتیاق　　می تاختند سوی بلا از هزار میل
غم توشه رنج راحله شان مرك بدرقه　　بخت سیاه همره و پیك اجل دلیل
تیر سه شعبه منتظر حلق شیر خوار　　زنجیر کین در آرزوی گردن علیل
میزد فرات موج پیا پی ز اشتیاق　　میگفت و داشت دیده پر از خون چو رود نیل
کای قوم مهر فاطمه راکی سزد دریغ　　از جانشین ساقی تسنیم و سلسبیل
میگفت خاك بادیه کربلا زدور　　مشتاق حضرت توأم ای سید جلیل
بازآ که مهد پیکر صدپاره ات منم　　ایخسروی که مهد تو جنبانده جبرئیل
روز ازل مقدمة الجیش این سپاه　　شد نایب امام زمان مسلم عقیل
آن سالك سلیل محبت که مرد وار　　درکف گرفت جان ونمود ازوفا سبیل

روزی که از مدینه روان سوی کوفه شد
آن روز نخل عشرت او بی شکوفه شد

بند هفتم

القصه چون بکوفه رسید ازصف حجاز　　جادوی چرخ شعبدهٔ تازه کرد ساز
هرچند کار بدرقه درکوفه نیك نیست　　اما نخست خوب شدندش به پیشباز
کرد آن یکی غبار رهش توتیای چشم　　برد آن دگر بوسه پایش دهان فراز
گفت آن یکی مرا بدرخویش بنده گیر　　گفت آن دگر مرا بعطایای خود نواز
گفت آن مرا بخدمت خود سازمفتخر　　گفت آن مرا زمقدم خود دار سرفراز
اما چو آن غریب بمسجد روانه شد　　بهر ادای طاعت، دادار بی نیاز
از صدهزار تن که ستادند در پیش　　یکتن نمانده بود چوفارغ شد ازنماز
دید آن کسان که لاف هواداریش زدند　　دارند این زمان ز ملاقاتش احتراز
وآنان که دامنش بگرفتند بادو دست　　سازند دست کین بگریبان او دراز
بدخواه درکمین واجل تیر درکمان　　نه چارهٔ پدید ونه باب نجات باز
خودرا غریب دید وفغان ازجگر کشید　　چون نی بناله درشد وچون شمع درگداز

گفت ایصبا زجانب مسلم ببر پیام هرجا رسی بکوی‌حسین از ره حجاز

کایشه میابکوفه وسوی حجاز گرد
من آمدم فدای توگشتم تو باز گرد

بند هشتم

درکوفه از وفا ومحبت نشانه نیست وزمهر وآشتی سخنی درمیانه نیست
کردار جز نفاق وعمل جزخلاف‌نه گفتارجز دروغ‌وسخن‌جز فسانه نیست
یا کوفیان نیافته اند از وفا نشان یاهیچ از وفا اثری در زمانه نیست
ای‌شه میا بکوفه‌که این ورطه هلاك گرداب هایلی‌است که‌هیچش کرانه نیست
این‌مردم منافق زشت دو رویه را خوف ازخدای واحد فرد یگانه نیست
دارند تیرها بکمان برنهاده لیك جز پیکر تو ناوکشان‌را نشانه نیست
بهرگلوی اصغر تو تیرکینه هست وزبهرکودکان تو جز تازیانه نیست
هشدار ای‌کبوتر بام حرم که بس دام‌است درطریق‌واثر زآب‌ودانه نیست
بس عذرها بکشتنت آراستند لیك جزکینه تو در دل ایشان بهانه نیست
جانم فدای خاك قدوم تو شد ولی مسکین سرم‌که بر درآن آستانه نیست

این گفت ومست جرعهٔ صهبای وصل‌شد
عکس فروغ دوست بدو سوی اصل‌شد

بند نهم

چون کاروان غصه بگیتی نزول‌کرد اول سراغ خانه آل رسول کرد
مهمان مصطفی شد و هردم حکایتی با مرتضی وبا حسنین و بتول کرد
از عترت رسول‌خدا هرکرا شناخت افسانهٔ سرود که او را ملول کرد
تانوبت ملال شه تشنه لب رسید آن شاه‌را بباختن جان عجول کرد
درصدر دفتر شهدا آمد از نخست امضای‌خود نوشت‌وشهادت قبول کرد
بار امانتی که فلك زآن ابا نمود برداشت تا شفاعت مشتی جهول کرد
آن تن‌که‌داشت برکتف‌مصطفی صعود بر خاك قتلگاه ز بالا نزول کرد
و آنگه بخط و خاتم مستوفی قضا سرمایه برات شفاعت وصول کرد
آه از دمیکه تاخت زمیدان بخیمگاه وزخیمه باز جانب میدان عدول کرد
درشأن خویش ومرتبت‌خود بنزد حق گفت آنچه هیچکس نتواندنکول کرد

اتمام حجت ازلی را بصد زبان — با آن گروه بیخرد بوالفضول کرد

چندی میان معرکه (هل من مغیث) گفت
چندی بفضل خود ز پیمبر حدیث گفت

بند دهم

چندان کز این مقوله بر آن قوم بی‌ادب — برخواند آن ستوده شه ابطحی نسب
یکتن نداد پاسخ وی‌را وزاین قبل — آزرده گشت خاطر شاهنشه عرب
آمد بقتلگاه ببالین کشتگان — فریاد کرد با جگری خسته از تعب
کای دوستان محرم و یاران محترم — ای همرهان نیك و رفیقان منتخب
ای اکبر جوانم وعباس صف شکن — ای‌مسلم‌بن عوسجه ای‌حر و ای‌وهب
رفتید جمله درکنف رحمت خدا — خوردید نوشداروی غفران زفیض‌رب
من مانده‌ام غریب دراین دشت‌پربلا — محزون‌و داغدیده جگر خون وتشنه‌لب
خیزید وبرغریبی من رحمتی کنید — کامروز گشته‌صبح امیدم چوتیره‌شب
کشتند یاوران مرا جمله بیگناه — خستند کودکان مرا جمله بی‌سبب
پژمرده ازعطش‌گل وخسارشیرخوار — بیمار را ز تشنگی افزوده تاب وتب
چون دید پاسخی نرسیدش‌بگوش‌جان — ز آن دوستان صادق‌و یاران با ادب
آهی‌کشید و گفت خدا باد یارتان — خوش رفته‌اید آیمتان من‌هم ازعقب

باد این‌خبر بسوی حرم برد در نهفت
اصغر بگاهواره فغان برکشید وگفت

بند یازدهم

لبیك ای‌پدرکه منت یار و یاورم — دریاری تو نایب عباس و اکبرم
مدهوش باده خم میخانه غمم — مشتاق دیدن رخ عم و برادرم
آب ار نمی‌رسد بلب لعل تازکم — شیر ار نمانده در رك پستان مادرم
درآرزوی ناوك تیر سه شعبه ام — درحسرت زلال روان بخش‌کوثرم
درشوق آن دقیقه‌که صیاد روزکار — با ناوك‌کمان قضا بشکند پرم
خواهم بشاخ سدره نهم آشیان‌فراز — تا بنگری‌که عرش خدارا کبوترم
هرچند جثه‌کوچك وتن‌لاغراست‌لیك — از دولت هوای بزرگیست در سرم
آن قطره‌ام که سالك دریای قلزمم — آن ذره ام‌که عاشق خورشید انورم
بادستهای‌کوچك خود جان‌خسته‌را — درکف گرفته‌ام که بپای تو بسپرم

آغوش برگشای ومرا گیر در بغل — تا گوی استباق ز میدان بدر برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد
او را ببر گرفت و بمیدان روانه شد

بند دوازدهم

آمد میان معرکه گفت ای گروه دون — کز راه حق شدید بیکبارگی برون
ازجورتان طپید بخون اکبرجوان — وزظلمتان لوای ابی‌الفضل شد نگون
دیگر بس‌است ظلم‌که‌شد ازحساب بیش — دیگر بس‌است‌جورکه‌گشت‌ازشمرفزون
این‌طفل شیرخواره سه‌روزاست کزعطش — نوشد بجای‌شیر زپستان غصه خون
رنگ بنفشه یافته رخسار چون گلش — بیجاده فام کرده لب‌لعل لاله‌گون
گیرم‌که من بزعم شما باشدم گناه — این بیگنه خلاف نکرده‌است تاکنون
آبی دهید برلب خشکش خدای را — کاندر دلش‌شکیب نه واندرتنش‌سکون
گفتار شه هنوز بپایان نرفته بود — کان طفل نالهٔ زجگر زدچو ارغنون
وآنگاه خندهٔ برخ شه نمودوخفت — دیگر زمن مپرس‌که‌شد این‌قضیه چون
این قاصد اجل زکجا بود ناگهان — وآن‌را بحلق تشنه‌که‌بوده است رهنمون
شد پاره‌حلق‌اصغر بی‌شیروتازه‌گشت — زخم دل‌حسین جگر خسته ازدرون
نظاره‌کرد شاه برخسار آن صغیر — باناله گفت **نحن الی‌الله راجعون**

ای آهوی حرم بخدا میسپارمت
در حیرتم که چون بسوی خیمه آرمت

بند سیزدهم

آه ازحسین وداغ‌فزون ازشماره‌اش — وآن دردها که‌کس‌نتوانست‌چاره اش
فریاد هـای العطش آل و عترتش — تبخال های لعل لب شیرخواره اش
آن اکبری‌که گشت‌بخون‌غرقه‌عارضش — آن اصغری‌که‌ماند تهی گاهواره اش
آن جبهه شکسته وحلق بریده اش — آن ریش‌خون‌چکان وتن‌پاره پاره اش
آن ماه چارده‌که زخون‌بست‌هاله‌اش — آن آسمان‌که زخم بدن بدستاره اش
آن سر که برفراز نی ازکوفه تا بشام — بردند با تبیره و کوس و نقاره اش
آن نوعروس حجله حسرت‌که‌دست کین — تاراج کرد زیور و خلخال ویاره اش
آن کودکی‌که در گه یغمای‌خیمگاه — ازگوش برد دست ستم گوشواره اش

آن بانوی حریم جلالت که چشم خصم / میکرد بانگاه حقارت نظاره اش
آن خسته علیل که با بند آهنین / بردند گه پیاده وگاهی سواره اش
آن دست بسته طفل یتیمی که خسته گشت / پای برهنه از اثر خار وخاره اش

داغی که کهنه شد به یقین بی اثر شود
وین داغ هر زمان اثرش بیشتر شود

بند چهاردهم

یارب باشك دیده گریان اهلبیت / یارب بسوز سینه بریان اهلبیت
یارب بداغ بیشمر آل فاطمه / یارب بغصه‌های فراوان اهلبیت
یارب بنور آیت والشمس والضحی / یارب بنص محکم فرقان اهلبیت
یارب بدان صحیفه که کلك قدر نگاشت / توقیعش از جلالت و ازشان اهلبیت
یارب بدان پیاله پرخون که بر نهاد / روز ازل قضای تو برخوان اهلبیت
شاه جهان مظفر دین شاه را بدار / باقی بزیر چتر درخشان اهلبیت
فرمان او بمشرق ومغرب رسان که هست / جانش اسیر چنبر فرمان اهلبیت
هرچند شد برتبه سلیمان عصرخویش / از جان کند غلامی سلمان اهبیت
سلطان عالمست که نامش نوشته شد / در دفتر موالی سلطان اهلبیت
پاینده دار عمر ولیعهد شاه را / کو داده دست عهد به پیمان اهلبیت
روی نیازسوده بر این کعبه امید / دست ولا فکنده بدامان اهلبیت
همواره شاد داردلش را که روز وشب / باشد چوگوی درخم چوگان اهلبیت

پاینده دار خسرو گیتی پناه را
منصور کن لوای ولیعهد شاه را

(مثنویات)

(شاد روان شاپور)

شبی باگلعذاری مست و مخمور / گذر کردم بشادروان شاپور
کنار چشمهٔ دیدم در آن کاخ / دوختی بر زده بر آسمان شاخ
بهرشاخش گلی خوشبوی وخوشرنك / بهر گل بلبلی در ساز و آهنك
درون چشمه عگس ماه و پروین / پراکنده گهر بردیبه چین
همی غلطید عگس مه بهر سو / ز چوگان هوا در آب چون گو

مرا از این تماشا شد دل ازدست | ز بانك مرغ وبوی گل‌شدم مست
گرفتم دست یار نازنین را | ز روی عجز بوسیدم زمین را
که در این سایه لختی گسترد رخت | نشیند چون گل اندر زمردین تخت
گهی نوشد قدح کاهی دهد می | شود او ازقدح مست ومن از وی
نگارم همچوگل زین گفته بشگفت | تقاضای مرا از دل پذیرفت
بروی آن چمن با هم نشستیم | بزنجیر محبت عهد بستیم
زدم جامی و دادم ساتگینی | کشیدم ناز حسن نازنینی
شده هوش ازسرورفته دل ازدست | دل از دلدار یغما سر زمی مست
بناگه نالهٔ آمد بگوشم | که از سر برد یکسر عقل و هوشم
تو گفتی خستهٔ را دست دشمن | خلاند خار در دل تیر در تن
نظر کردم بهر سوی اندران دشت | ندیدم هیچکس در باغ وگلگشت
ندانستم که این سوز از کجا بود | بر آمد از کدامین آتش این دود
شدم آشفته و دیوانه از هول | دمیدم هر زمان بر خویش لاحول
دگر بار آمدم آن‌ناله در گوش | چنان کز خویشتن کردم فراموش
نگارم گفت‌کاین سوز ازدرخت‌است | درخت سبز مانا تیره بخت است
چو این گفت آن پری برپاستادم | بر آن آهنك سوزان گوش دادم
یقینم شد از آن لحن شرر بار | که آید از درخت آن ناله زار
بدو گفتم که ای شاخ برومند | مرا آه توآتش در دل افکند
بجای آنکه همچون سرو بالی | چرا چون استن حنانه نالی
درخت بیزبان چون نخله طور | سخنگو شد بشادروان شاپور
بگفتا قصه من بس دراز است | یکی بشنوگرت سودای رازاست
یقین دانم شنیدستی که شاپور | بروم آمد ز ایران از رهی دور
بروی مردم آن ملك دربست | پی تسخیر قسطنطین کمر بست
بقیصر از هجومش تنك شد کار | که با آن شه نبودش باب پیکار
بناگه مرغ زیرك رفت در بند | قضا شاپور را در چنبر افکند
ادب را پوست از تن برکشیدند | تن شه را بچرم اندر کشیدند
درون شد شاه ما چون مغزدرپوست | فرو شد تیر دشمن در دل دوست

با یران راند قیصر لشگر خویش | که از دشمن ستاند کیفر خویش
بهرجا یافت آبادی در ایران | زد آتش کند از بن کرد ویران
زبن بر کند هرجا بد درختی | بدار آویخت هرجا شور بختی
پراکندند مسکینان ز مسکن | زدند آتش کریمان را بخرمن
ولی زانجا که در این راه باریك | بود روز ستم کوتاه و تاریك
بسی نگذشت کایزد جل شانه | ز دود از چهر ایران زنك‌انده
برون آمد ز چرم گاو شاپور | بایران زد علم پیروز و منصور
بخاك رودبار آمد شبانگاه | وزانجا سوی ششتر شد ز بیراه
شبیخون زد بلشگرگاه قیصر | تکاور راند در خرگاه قیصر
شکارش کرد و بستش دست و بازو | ستم با کیفر آمد هم ترازو
سپس امر آمد از دربار شاپور | که معمار آورند از روم ومزدور
ز آب روم و خاك روم گلها | طراز ند از پی تعمیر دلها
درخت میوه دار از روم آرند | درون گلشن ایران بکارند
سراهای کهن از نو طرازند | همه ویرانه ها آباد سازند
چنین کردند و روزی چندنگذشت | که هامون باغ‌شد ویرانه گلگشت
هنوز از خاك قسطنطین درآن‌دشت | یکی تل‌است در دامان گلگشت
که خواندندش حریفان تل رومی | نباشد خاك آن چون خاك بومی
مرا رزبان شاپور اندرین بوم | بباغ شهریار آورد از روم
نهالی خرد بودم نازك و تر | که گشتم دور از پیوند مادر
دراین خاك آب خوردم ریشه‌کردم | زشاخ خود چمن را بیشه کردم
کنون از عمرم اندر روزکاران | گذشته سالها بیش از هزاران
بزرکان در پناهم آرمیدند | مهان در سایه قدم خمیدند
پری رویان زمینم بوسه دادند | بتان چون سایه در پایم فتادند
شهان در سایه پهن و فراخم | ز بند خیمه فرسودند شاخم
ولی اکنون دلی دارم مشوش | ز چرخ کج مدار وبخت سرکش
اگرچه زاده اندر خاك رومم | هوا پرورده این مرزو بومم
بر این خاکی که دروی ریشه‌دارم | ز جور آسمان اندیشه دارم

(مثنویات)

(آیین فراماسن - فراموشخانه)

سر نامه بنام آن معمار — که برافراشت این بلند حصار
اوست معمار این کشیده‌رواق — اوست بنای این مقرنس طاق
کرده هنگام طرح این آثار — کاف کن گونیا و نون پرگار
باد ازما درود و مهر و نوید — بر روان پیمبران جاوید
که همه روشن و سنی بودند — اوستادان ما سنی بودند
آدم آن اوستاد معماران — نوح فرخنده پیر نجاران
بر براهیم شیخ کلدانی — لژ بیت العتیق را بانی
موسی استاد قبة المحضر(۱) — بیت سیار و معبد داور
که بامرش فراخت خیمه وکاخ — پسر اوری (۲)واحی‌ساماخ(۳)
زیر بال فرشتگان (٤) زدمهد — مخزن راز حق بخیمه عهد(٥)
تا سلیمان ز روی آن خرگاه — بیت اقصی نگاشت بهر اله
مصطفی در رواق هردواساس — گشت ساجد بسوی خالق‌ناس
گاه (ولوا وجوهکم) فرمود — کعبه را قبله‌گاه خلق نمود
گاه از کعبه شد بقدس خلیل — یافت (اسری بعبده) تنزیل
پور عمران علی که از مردی — جبرئیلش رود بشاگردی
اوستاد کروبیان خدا — پیشوای فرشتگان سما
تا نگهدار راز داور شد — با پسر عم خود برادر شد
پسرانش همه به استادی — صاحب بیت و سید نادی
همه هنگام راز و گفت و شنفت — جانشان با رفیق اعلی جفت
راز داران سر و نکته غیب — او ستادان دانیال و شعیب
باد از ما درود بر زرتشت — کش بدی آب و آذر اندرمشت
بست کشتی سه‌تا(٦)بدور کمر — پنج کات(۷)خجسته خواند از بر
پنج فرجود (۸)از اوپدید آمد — روشنی بخش اهل دید آمد
هفت امشاسپند را بشناخت — دین‌حق‌بر‌سه‌پایه‌محکم‌ساخت (۹)
بر مسیح خجسته پیر نبیل — روح حق صاحب مقام جلیل
مظهر لطف کردگار ودود — ساجد حق و خلق را مسجود
در سه اقنوم کشف کرد آیات — از رموز حیات وذات وصفات
هم بداود شهریار گرام — بر سلیمان پاك و بر حیرام
باد از من سلام بر رخ پیر — صاحب مشرق ورشك مهر منیر

همچنین بر دو مبصر بینا
ماه و خورشید گنبد مینا

که‌دراین کاخ‌فرخ ازچپ‌وراست .
دستگیری کنند بی‌کم و کاست

بر دبیر و خطیب و مهماندار
بر امین و ممیز و معمار

بر عموم بـرادران صفا
سالکان طریق مهر و وفا

پـرده داران کاخ ماسنری
پی تسخیر وحش ودیو و پری

بر در وبام وشمع وپرده وطاق
بر سریر وستون وسقف‌ورواق

مشرق ومغرب وشمال وجنوب
چشم بینا و پیکر محبوب

آسمان و زمین واقیانوس(۱۰)
کوشش وجهد وغیرت وناموس

نقطه وخط و دائره پرگار
قلم وگونیا،زاویه،عمود ومدار

رازپرخیده(۱۱) واپرخیده (۱۲)
که رسد ازلب وکف و دیده

آفتاب و مثلث و شمشیر
نور خورشید و زوز مرد دلیر

آیة الکرسی و صحیفه نور
اختر مشتعل (۱۳) طلیعه هور

بر رموز معانی و آیات
همه من بدوها الی‌الغایات

هست پیدا بر اهل دانش وویر
که درین قرن تابتاك از دیر

در فرانسه زشرق اعظم تافت
آفتابی که قلب ذره شکافت

وز خطوط شعاعی آن مهر
گشت روشن بساط‌خاك وسپهر

نور بگرفت سطح عالم را
روشنی داد آل آدم را

تا ازآن نور سنگها بگداخت
«لژبیداریئی»(۱۴)در«ایران»ساخت

وندر آن معبد ستوده پاك
بس گهرها برون‌شد ازدل خاك

بنده را هم برادران زکرم
ساختند اندر آن سرا محرم

راز پنهان بگوش من‌گفتند
سنك سختم چو زر پذیرفتند

تا بفضل خدا و همت پیر
یاراصحاب‌کهف‌شد قطمیر (۱۵)

خواستم تا بجای این اکرام
خدمت لایقی دهم انجام

لاجرم این چکامه بر بستم
عقدی از لعل و در بپیوستم

رشته رازهای پنهان را
بستم آنسان‌که در ومرجان را

خواهم از فضل ایزدی توفیق
وز رئیس و نگاهبان و رفیق

که بمقصود کامکار شوم
خادم کهف و یار غار شوم

سازم اینك شروع در مقصود
با عنایات کردگار ودود

ای برادر یار دل بگرو
وز «فراماسنی» ز من بشنو

سبب ارتباط ما یکسر — غیر ازاین نکته نیست چیزدگر
مجمع فرقه فراماسن — که بجا مانده از زمان کهن
فکر ودانش همی کند تعلیم — بی ریا بر برادران سلیم
گر بگوید کسی تورا بسخن — که تو هستی برادر ماسن ؟
پاسخش ده که زمره اخوان — خوانده اند اینچنین مرا بجهان
ور بگوید کاین جواب ازچیست — گو مرا بر خود اعتمادی نیست
حق شاگرد ماسنی نبود — که بکردار خویش غره شود
بلکه با خاطری پر اندیشه — فکرت و حزم را کند پیشه
زآن بترسد که جمع اخوانش — آزمونی کنند در شانش
سپس از گفته شرمناك شود — زنده ناگشته خود هلاك شود
ور بگوید که ماسنی چونست — گو یکی نخله همیون است
کشته دهقان برای آبادی — ریشه اش در بهشت آزادی
همه اخلاق او خجسته بود — تنش از تنك عیب رسته بود
دوست باشد بدوستدار خدا — فرق ننهد بمالدار و گدا
ور بپرسد ز زاد آزادی ؟ — هم ز آئین مردی و رادی
پاسخش ده که چون بمیرد مرد — زان رذائل که هست مایه درد
پس درآید درین مقام بلند — بری از زحمت و تهی ز گزند
رو نهد سوی زندگانی نو — پای کوبد بتخت کیخسرو
اینت باشد ولادتی تازه — عمر و عیشی فزون ز اندازه
ور بخواهد که نیکخو باشد — عدل و حق را بجستجو باشد
این دورا برتری دهد با مور — هر بدی را زخویش سازد دور
کار خودرا بدین دو سازد جفت — پاك باشد به آشکار و نهفت
گر کسی قصه غیر ازین گوید — یا دلیلی بر این عمل جوید
درجوابش بگو که ماسن پاك — که بود ز اهل دانش و ادراك
شرف وقدر مرد را زاخلاق — میشناسد نه از سرای و وثاق
دولت و مال و ثروت و مایه — همه آرایشند و پیرایه
ارزش آدمی بدان گهر است — که بهرحال ندهدش از دست
وین گهر در وجود انسانی است — زین ره اوباقی وجهان فانی است
غرض از این گهر اراده تست — جنبش و عزم پر افاده تست
که بدان کارهای نیك کنی — خویش را چون زر سبیك کنی
آدمی زین گهر شرف یابد — آدمیت ازین گهر تابد

گر زتکلیف ماسنی خواهی ؟ بشنو ازمن که یابی آگاهی
از رذائل گریز و می پرهیز زی فضائل شتاب و می آمیز
راه کسب فضائل آن باشد که کسی تا در اینجهان باشد
از نکوکاری و نکو خواهی نکند یکدقیقه کوتاهی
گر بخواهی وظیفه ماسن سخن من بصدق اصغا کن
هست کار بزرك ماسنی آن که نهد بر زمین اساس جهان
در اساس ترقی عالم کوشد و دیو را کند آدم
وین بنا را همی شود بانی با تمام قوای انسانی
از تو پرسند اگر که دراقتار سعی(م ش) همی بود بچه کار
گو بدان کار سعی باید کرد که شود باغ فیض خاطر مرد
همه جا و همیشه بر همه کس فیض بخشد بمهر نی بهوس
وربپرسند ازآن مکان که نهفت بفراماسنی ترا پذرفت
پاسخش ده که در لژی عادل کامل از مردمان صاحبدل
سه بتنظیم آن شتابنده پنج روشن چراغ تابنده
هفت ارکان عدل واصل کمال همه معمار کاخ عز وجلال
رمز ایشان بمصحف اقدس شدمه و مهر وخنس وکنس(۱۶)
هفت وپنج و سه را اگرخواهی که یابی زسرش آگاهی
۳ بود یك رئیس و دو مبصر که بود قلبشان خزانه سر
۵ شمعند این ۳ تن استاد با همایون دبیر و ناطق راد
وین کتاب المبین ما بالطبع ناگزیر است از مثانی سبع
تن(لژ) گرنه هفت پیکر داشت نتواند لوای داد افراشت
ور نتابد شعاع هفت اختر خانه تار است ومیهمان بر در
باید از ۷ تن ۳ تن استاد ۲ رفیق ستوده آزاد
تا بسی کارهای نغز کنند جستجو از درون ومغز کنند
علم داوری درین ایوان سایه گسترده است برکیوان
از (۳ م ت) کزآن یکی استاد محفل سادهٔ شود بنیاد
که بجز مشورت درآن کاری نتواند نمود دیاری
از ۳ استاد راد و یك انباز معبد آراسته است بهر نماز
میتواند کسی بطوع و رضا آید آنجا به پیشگاه قضا
لیك تا ۷ تن نباشد جمع نشود روشن از حکومت شمع

گر نباشند هفت تن بوثاق　　کی حکومت شود علی‌الاطلاق
ور بپرسد ترا رفیق کهن　　کز چه هنگام گشتهٔ م ‌: ؟
گو از آندم که ره نوردیدم　　درشب تیره نور حق دیدم
ور دهد پاسخت کز این گفتار　　پرده بر دار و فاش‌کن اسرار
پاسخش ده که چشم ماکوراست　　عقل ما در حجاب مستوراست
م ‌: واقعی نگردد کس　　تا بخود ننگرد زپیش وزپس
تا نمیرد در او لجاجت وخشم　　نگشاید سوی حقایق چشم
چون بدین نور دیده بگشاید　　در ره عدل و حق فرود آید
م ‌: واقعی شود آنگاه　　که سپارد سوی حقایق راه
گر بگوید که ازتو بهراسم　　تا ترا با نشانه نشناسم
گو اشارات ما چو شمس‌بود　　بعلامات و قول و لمس بود
باز اگر گوید آن رفیق نبیه　　کاین سخن‌را بصدق کن توجیه
گو نخستین نشانه رفتارم.　　که بانصاف وعدل شد کارم
دومین «قول» صدق وحق باشد　　که برون ازخط و ورق باشد
سومین در بلندی و پستی　　عهد همراهی است و «همدستی»
با برادر بجان و مالم یار　　«لمس‌دست» آمده است شاهدکار
گر زنو طرح گفتگو فکند　　وز علامات آن سئوال کند
گو علامات ما شود مشهود　　بر تو از گونیا وسطح و عمود
زآنکه اعمال فکر ما زآغاز　　سوی عدل و حقیقت آیدباز
پس بتسطیح خویش پردازیم　　کژ وکوژی زبن براندازیم
پس فرازیم بر زمین پایه　　زآن بناکش یرآسمان سایه
یعنی اندر زمین نهیم اساس　　از تمدن بعون خالق ناس
گر بپرسد علامت م ‌:　　که برون باشد ازکتاب‌وسخن
آن علامت که داری از استاد　　آشکارا بنزد او کن یاد
سر آن ازتو گر همی پرسد　　گو خدا جو زبنده کی ترسد
هرکه دراین طریقه پای نهد　　«سر دهد لیک سر بکس‌ندهد»
گر از این راز معنی دیگر　　ازتو پرسد بگوی واضحتر
«ید یمنی بمنتهای گلو»　　«که شود گونیا پدید ازاو»
یعنی این دست بر هوا وهوس　　غالب آید بسینه گوید بس !
تا نجوشد درون دل شهوات　　شهریار خرد نگردد مات

این علامت چو دیدی از شاگرد / یقین دان که گشته اورا ورد

کاین منم چیره بر طبیعت دون / بکف‌اندر زمام نفس حرون (۱۷)

سعی دارم که درجهان جاوید / فارغ از زهر بیم‌و شهد امید

نشوم ز اعتدال هرگز دور / نکنم جز براه صدق عبور

گر بپرسد ترا زرمز دخول / که بیاموختی ز بعد قبول

لفظ «توبالکن» (۱۸) ارچه‌مستوراست / آشکارا بگو که دستور است

گر ز مفهوم آن سؤال کند / پاسخش ده تو با دلیل و سند

که من این راز را ز روی یقین / خواندم‌از «فصل چارم‌تکوین» (۱۹)

کاین بود نام آنکسیکه بحس / صانع آلت است از آهن ومس

شرح آنرا درست اگرخواهی / گوش ده تا بیابی آگاهی

داشت «قایل» بسعادت شوخ / پسری نامور بنام «خنوخ»

نام پور خنوخ شد «عیراد» / پس «محویائل» از عراد بزاد

هم پدید آمد از محویائیل / پسری نام او «متوشائیل»

«لمك» از این پدر هویدا شد / که از او چند پور پیداشد

در سرا داشت دو پری زاده / این یکی «ظله» آندگر «عاده»

عاده «یابال» را همی شد مام / پدر صاحبان خیل و خیام

نیز «یوبال» را که زاد ازوی / آن نوازندگان بربط و نی

زاد از ظله نیز «توبالکن» / صانع آلت از مس وآهن

نام آن نقش گشته بردل ما

«مدپاس» است در محافل ما

ور بپرسد ترا رفیق صفی / زان کلام مقدس مخفی

پاسخش ده که این کمین‌بنده / نه نویسنده‌ام نه خواننده

جز هجی بیخبر ز هر هنرم / چکنم نیست دانش دگرم

تو بگو حرف اولش زآغاز / تامن ازپی همی سرایم باز

سپس او ابتدا کند بسخن / تو ز دنبال آن قرائت کن

درسؤال و جواب این اسرار / J و A .. K و I و N بشمار

معنی این کلام اگر جوید / پاسخش م ة اینچنین گوید

که ز مفهوم آن مرا در یاد / نیست غیراز عمارت و بنیاد

مدخل معبد سلیمان راست / استنی چون درخت ایمان‌راست

مزد مزدور خویش را استاد / روزها پای این ستون میداد

نام آن استن است این کلمه — که بود نقش در ضمیر همه(۲۰)
گر بگوید رفیق روحانی — کرچه پوئی طریق نا دانی
دردبستان مگر نداد استاد — هیچت ازخواندن ونبشتن یاد ؟
در جوابش بگو که طالب حق — درك هر نکته کی کند بورق
این‌اشارات‌و این رسوم ورموز — کی بهر دل کند ظهورو بروز؟
هم بکنه حقایق این راه — دل شاگرد کی شود آگاه ؟
که کند بالبداهه ساز سخن — از پس پرده فرا ماسن ؟
هر چه باشد سخنور و نامی — هست بی شبهه جاهل و عامی
باز اگر کفت و درتو درنگریست — کز تهجی مراد م ۂ چیست ؟
پاسخش ده که آنچه در آئین — بفر اماسنی شده تلقین
هست دستوری آنچنانکه براز — حرف اول بیان شود زآغاز
تا که شاگرد سوی راه درست — ره سپارد براستی ز نخست
پس دراین کار جدوجهد آرد — از دوم حرف پرده بر دارد
باز حرف سوم بیاموزد — شمع دانش بمحفل افروزد
چارمین حرف را زپرده فکر — اندر آرد چو نو عروسی بکر
وربگوید زمزد قصد توچیست؟ — گو مرادم زمزد جزاین نیست
که بپادلش زحمت مزدور — رحمت آید براو ز مطلع‌نور
هرکسی‌را دراین سرای سپنج — کنج باشد نصیبه از پی رنج
هیچ‌کس اندرین جهان بی‌مزد — بنماند چه پاسبان وچه دزد
باز اگر گوید آن‌خجسته رفیق — مزد مزدور چیست بالتحقیق ؟
یعنی از حیث صورت و معنی — چیست این‌اجر وچون شوداجری؟
پاسخش ده که در طریقت داد — آنچه شاگرد دیده از استاد
مزد او بهترین فتوح بود — زآنکه تکمیل نفس وروح بود
که بتدریج بهسر مزدوران — حاصل آید زگنج گنجوران
گر بگوید که گاه بخشش‌واجر — مزد مزدور را ز مطلع فجر
از چه پای ستون Z. آرند ؟ — زین کنایت چه مدعا دارند ؟
گو ستون «Z» آیتی‌است‌عظیم — از عنایات کردگار حکیم
رمز کانون حسن ایجاداست — مرکز کار وشغل امجاد است
گر بگوید که‌چیست آن کانون؟ — گو بود مرکز عقول و شئون
مطلع‌الشمس عقل وبینائی است — مجمع‌النور فضل و دانائی‌است

آدمی بیند اندرین مرآت همه تکلیف روزکار حیات

کسب ادراك وعقل وهوش وحواس همه را اندران کند احساس

با طبیعت مجاهدات کند وز تفکر مشاهدات کند

هرچه بیند بفکر پردازد داور عدل راحکم سازد

باشد ازنفس خویش نا راضی عقل و انصاف ر کند قاضی

کار خود بر خرد رجوع کند پس باجرای آن شروع کند

(اینکه شاگرد را نخستین بار در درون زمین دهند قرار)

بهر آنست کاندران خلوت چیره گردد بنفس دون همت

یوسف آسا بقعر چاه شوْد پس برآید بتخت وشاه شود

از حقیقت یابد آگاهی پایه برمه فرازد از ماهی

وضع وشکل «ل ژ» از توگر خواهند اوستادان که جمله آگاهند

گو «ل ژ» مامربع است ودراز باب فضلش بسوی مغرب باز

طولش ازسمت شرق سوی غروب عرض آن از شمال تاجنوب

ارتفاع از(۲۱) (زنیت) تا(نادیر)(۲۲) زاولین نقطه زبر سوی زیر

راز ابعاد اگر کسی جوید ؟ مرد ماسن بپاسخش گوید

آشکارا شود ازین ابعاد که بخرگاه عالم ایجاد

ابدالدهر از در و دیوار تابد از شمس ماسنی انوار

درجنوب وشمال ومغرب وشرق بر همه مردمان زپا تا فرق

بفقیر و غنی وکودك و پیر نور آن شایع است وعالمگیر

گربگوید کهوضع «ل ژ» زچه روی رفته در باختر زخاور سوی

گو ازآنجا که گر بینی ژرف در یونی که اقدسند و شگرف

نگری امتداد شان زین سمت نه درایشان عوج پدیدونه امت(۲۳)

مطلع نور شمس شرق آمد مقبل آن بنور غرق آمد

وجهه چون مشرق است (م ژ) را بنگرد پرتو تمدن را

متذکر شود ز تابش نور شمس حق را در آسمان ظهور

دیده از خواب جهل بگشاید بحقیقت رسیده بگراید

ه پیروان طریقت ماسن که بجامانده اززمان کهن

معبه خویش را بدان ترتیب ساختندی وهم بدان ترکیب

کاندر آنجا خطی که محور بود باخط استوا برابر بود،

گربگوید که (ل ژ)چگونه وچیست؟ گومقام منیع وخاص وخفی است

که بود حافظ فراماسن ‌‌‌ ‌‌ نزد نامحرمان زکار و سخن
باز اگر گویدت بگفت وشنفت ‌‌ کار م : چرا بود بنهفت ؟
گو ازیرا که در همه اطوار ‌‌ آن قوائی‌که عاملند بکار
از درون چشم های هرهنرند ‌‌ وز برون منشاء بسی اثرند
این قوی‌را سزد که ابر آسا ‌‌ متراکم شوند در یکجا
تا شوند از فشار یکدیگر ‌‌ لایق کار و مستعد اثر
بطریقی که چون برون تازند ‌‌ پنجه با شیر نر در اندازند
گر یکی‌را دوصد رقیب ازپی ‌‌ نتوانند پنجه زد با وی
چون بخاری که از زمین‌خیزد ‌‌ اندك اندك بهم درآمیزد
متراکم شود بیکدیگر ‌‌ آورد رعد وبرق وثلج ومطر
این اثر ز اجتماع پنهانی‌است ‌‌ کاندر آن بارگاه روحانی‌است
گر نه این اجتماع وخلوت بود ‌‌ ابر بودی بخار و باران دود
از تو گر پرسد اوستاد نبیه ‌‌ که ل : منتظم بچیست‌شبیه ؟
یعنی آن محفلی‌که محفوظ‌است ‌‌ م : آنجا زکارمحظوظ‌است
گو بسلول پیکری آلی ‌‌ که بنائی‌است محکم وعالی
یایکی تخم مرغ را ماند ‌‌ که درونش کسی نمی‌داند
در ضمیرش بود یکی‌موجود ‌‌ منشأ قوه و اثر بوجود
پرو راند ورا بخانه دل ‌‌ تربیت سازدش درآن محفل
تا بود ناقص وضعیف و نژند ‌‌ اندر آن مجلس‌است بسته بند
چون تنومند گشت وبال‌افراخت ‌‌ درگشادش‌که سوی بیرون‌تاخت
همچنین مغز کله انسان ‌‌ که بود کارخانه پنهان
درب آن بسته سقف پوشیده ‌‌ ساکیانش بکار کوشیده
گوئی آنجا نهاده مرغ‌وجود ‌‌ بیضهای درشت نامحدود
که از آن جوجها برون آیند ‌‌ بال زرین بچرخ بگشایند
گر بپرسد ازآن لژی‌که درآن ‌‌ نیست اسرار ماسنی پنهان

رمز آن کس چسان پدید آرد ؟ — در جوابش بگو که « میارد »

این اشارت بود که در خانه — هست حاضر وجود یگانه

گر پرسند از نگهبانان — وز ستون و قوائم ایوان

زود بگشای ازآن ۳ قائمه راز — وآنچه دانی بشرح کن آغاز

کهدو « دانائی » و توآنائی است — رکن سوم ستون « زیبائی » است

مظهر این سه (پیر والاجاه) — (دونگهبان) چوشمس وزهره وماه

گر بگویند کاین ۳ قائمه چون — اندرین ره شدند راهنمون

کم وکیف قوای موجده را — اثر قوه مولده را

بچه نیرو نهاده بر گردن ؟ — ازچه شاه دلند ومالك تن ؟

کارشان چیست ؟ دراثرچونند ؟ — درکمالات و در هنر چونند؟

واز بگشا که صنعت (ایجاد) — کار (فرزانگی) بود بیلاد

(ختم وانجام) باتواناتی است — (دلربائی) نشان زیبائی است

این سه اصل قوی بعالم کون — جزء را حافظند وکل راعون

گر بپرسد کسی که در این راه — ازچه سالك شدی بلا اکراه؟

چه بر انگیخت دوسرت سودا — که شدی سوی ماسنی پویا ؟

در جوابش بگو که ظلمت جهل — کرده نا اهل را مسخر اهل

نور عقل و شعاع آکاهی — بگدا داده رتبه شاهی

بسکه زندان جهل بد تیره — دیده ام کور گشت ودل تیره

لاجرم سوی نور بینائی — تا ختم بر سپهر مینائی

ور بگوید چگونه بعد قبول — محرم « ل ؛ » شدی بگاه دخول؟

گو نمودم ز خود فلزها دور — نه تنم عور بود و نه مستور

اینکه کردم برون لباس ازتن — دور کردم ز خود زرو آهن

شد کنایت از آنکه یدعوی — مرد چون یافت جامه تقوی

هست مستغنی از زر و زیور — زیور او بس است فضل وهنر

(سینه و دل برهنه بود مرا) — ز آنکه نزد برادران صفا

شخص محرم باعتماد تمام — اندر آید بصدق و بنهد کام

زانوی راستم بدی عریان — تا بدانند زمره اخوان
که چو سالک براه حق آید — بخضوع و نیاز بگراید
موزه کردم ز پای چپ بیرون — پا برهنه در آمدم بدرون
زانکه دربار قدس و معبد رب — محرم آید باحترام و ادب
دورکردم زخویشتن زر و سیم — وز تجرد بمن وزید نسیم
این کنایت بود ز سلب طمع — در مقامی ز آسمان ارفع
ز آنکه چون مرد شد بطی سبیل — درطریق مراتب تکمیل
سیم وزروا زخویش سازد دور — که وجوه مضره نیست ضرور
ور بگوید که در مقام قبول — بچه‌سان یافتی تو اذن دخول؟
گو سه نوبت نموده دق الباب — راه جستم زباب تا محراب
معنی این سه پرسد ار استاد — پاسخش را چنین بباید داد
که بخوان این سه نکته راز سه بیت — کن سه قندیل روشن ازاین زیت
اولا - باز خواه تابد هند — بی طلب درکف تو زر ننهند
ثانیاً - جستجو کن از ابواب — مقصد خویش را بجوی وبیاب
ثالثاً - در بزن که باز کنند — ور نکوبی برخ فراز کنند
زین سبب گفته آنشه امجد — **طلب الشیئی ثم جد وجد**
سعی وکوشش بود کلید فرج — **قرع الباب ثم لج و لج**
ور بگوید پس‌از دخول بکاخ — خودچه‌دیدی درآن مکان‌فراخ ؟
گو پس از آزمایش بسیار — که ز هر کس همیشود ناچار
کرد رای برادران تصویب — دستگیرم شدند پیر و خطیب
تاکه در معبد فراماسن — محرم سر شدم بکار وسخن
گر بپرسد چه‌بد درآن‌خلوت ؟ — امتحان تو وچه‌اش حکمت ؟
گو در آن بارگاه مینو فر — بار بستم سه بار سوی سفر
از پی آنکه تا بود نفسم — بحقیقت دویده باز رسم
گوید ار بعد آزمون دراز — اندرآن بارگه چه‌کردی باز ؟
بازگو کاندر آن و ثاق بلند — کرده‌ام عهدو خورده‌ام‌سوگند
که نگهدار سر شوم بنهفت — نکنم زآن بخلق گفت وشنفت
نیز در هر مقام و هر هنگام — باشم از صدق تابع احکام

از توگر پرسد اوستاد شفیق / شرح اسرار و راز های طریق
گو نجومی است زیر ابر نهان / نورشان علم بر حقایق دان
آن حقایق که معنویت داشت / م : از لوحشان عقیده نگاشت
همه مرموز های تمثالی / نکتهٔ ز آن حقایق عالی
چون نیوشد معاهدات تو را / باز پرسد مشاهدات تو را
کهچه‌دیدی در آن مقام‌شگرف ؟ / وز حقایق چگونه بستی طرف؟
گو در آن بارگاه روشن پاك / دیدم آنها که برتر از ادراك
آنچه در عقل کس نمی گنجد / بترازوی فکر کی سنجد
وآنچه بیرون زدانش وفهم‌است / هرکه فهمش گمان‌کند وهم‌است
فکرت و عقل و هوش هرموجود / باز ماند ز کنه آن مقصود
خاصه آندم که این تن پژمان / حامل روح شد در آن ایوان
گفتی اندر فراز دیده من / پردهٔ زفت بود سایه فکن
گرد های غلیظ و دود سطبر / روی خورشید راگرفت‌چو ابر
تابش نور را حجاب شده / مانع از درك آفتاب شده
گر بگوید که این بیان فصیح / هست محتاج شرح یا توضیح
گو تن مرد پیش تابش حق / می نگردد بروشنی ملحق
نیست کافی برای دیدن نور / یافتن در در برچراغ حضور
دیده باید که روشنی یابد / پای باید براه بشتابد
تا ندری حجاب نادانی / نرهی از مقام ظلمانی
تا بزنجیر و همهای کهن / بستهٔ روح را بمحبس‌تن
نکنی درك این فنون‌و علوم / وز حقایق همیشوی محروم
ظلمت غفلت ازوثاق حیات / برطرف کن بدر شو ازظلمات
تا ببینی جهان پر از انوار / **وسنا البرق یخطف الابصار**
گر بگوید که بخت میمون شد / چون‌رسیدی بروشنی چون‌شد ؟
گو بدیدم جمال شمس و قمر / پیر روشندل ستوده سیر
این سه را اندر آن سپهربلند / دیدم و رستم از بلا وگزند
گر بگویدکه پیر ما زچه روی؟ / جفت‌خورشید وماه‌گشته بگوی
بطریقی که ان مه و خورشید / در شب تیره و بروز امید

چشمه تا بناك فكر تواند   منبع هوش پاك وذكر تواند
همچنین اوستاد دانشمند   بمقامی رسیده است بلند
که بود منشأ نمایشها   مبدء عقل ها و دانشها
اوست مصداق عقل انسانی   کار گاه حیات را بانی
چون زشمس وقمر برآید نور   در رخ وی کند طلوع وظهور
وجه او هادی خلایق شد   ذات او کاشف حقایق شد
گر بپرسد که اوستاد رئیس   اندر آن کاخ واجب‌التقدیس
درکجا مینهد کلاه بفرق؟   در جوابش بگو بنقطه شرق!
زآنکه قایم مقام خورشیداست   برتر ازکیقباد و جمشید است
همچنان کافتاب اول روز   شود از فر خود جهان افروز
گردش روز و شب کند تازه   پاس ها را گذارد اندازه
پیر ما نیز اندرین محضر   جانشین خور است در خاور
فتح و ختم امور در ید اوست   چشم شاگرد سوی مسند اوست
اوست در کارخانه فرمانده   همه فرمان پذیرش ازکه ومه
گر بگوید که آن نگهبانان   در کدامین جهت کنند مکان؟
گو دو تن مبصر صدیق محب   دو سهیلند طالع از مغرب
یاور اوستاد میمونند   استن خرگه همایونند
مزد شاگرد اگر چه باباست   لیك ازایشان همی بباید خواست
زآنکه ایشان وسیط درکارند   بر ز شاگرد و کم زمعمارند
گر بگوید زشرق وغرب استاد   چیست مقصودش وچه داشت مراد؟
گوعیان است این لطیفه که نور   باشد ازشرق درطلوع وظهور
پس بود مشرق آن جهت کازآن   تابش ضوء و نورگشته عیان
مغرب آنجا بود که گاه وجوب(۲۴)   آفتاب اندر آن نموده غروب
نور مشرق همیشه موجوداست   لیك درسمت غرب محدوداست
شرق سرچشمه‌است وغرب مصب   نورجاری درآن بروز و بشب
میتوان گفت قسمتی ز اکوان   که بحس درك آن کند انسان
یعنی این عالم امید و غرض   کز جواهر مرکب‌است وعرض
مغرب شمس عقل انسانی است   که درآن نورمعرفت فانی‌است

قسم دیگرکه شد مجرد و پاک
نشود با حواس ما ادراک

خارج از ماده است موجودش
لایزال است برجهان جودش

درک آن مشکل است جز بضمیر
شغل آن راجع است برتقدیر

گر بگوید که جای شاگردان
درکدامین طرف شده است عیان؟

گو از آنجاکه درعمل شاگرد
می نیاورده مایه هارا گرد

دلشان آنچنانکه معمول است
تهی از درک نور معقول است

در دبستان عقل شاگردند
که نو آموز اولین وردند

چون درین خانه نام برده شوند
ابتدائی همی شمرده شوند

لاجرم هست جایشان بشمال
وسع مکن بقدر وسع کمال

ز آنکه باریکتر ازآن جائی
نیست اندروثاق وصحرائی(۲۵)

گر فرا پرسد اوستاد اجل
از گه افتتاح و ختم عمل

گو برمز وکنایه مستور
هم بقانون حکمت ودستور

ظهر آید بکار خود معمار
نیمشب دست میکشد ازکار

گر بگوید ترا که این ساعات
ازچه باشد کنایه در اوقات

در جوابش بگو که نوع بشر
پیش ازآن کاید ازوجودش اثر

نیمی ازعمر خود به پیماید
با مدادش به نیمروز آید

سپس آید درون معبد حق
درنماز ازدلوک تابغسق (۲۶)

ز اول نیمروز خواهد مرد
کار بگذشته را تلافی کرد

لاجرم تا بآخرینه نفس
پاک سازد دل ازهوا وهوس

خدمت نوع را کمر بندد
جز نکوئی بخلق نپسندد

از زراشت مانده این دستور
کو بیاموخت سر ظلمت ونور

روشنی یادکار حکمت اوست
کو همه مغز بود ومردم پوست

گر ز فرقان نشان آن پرسی
هست روشن ز(آیةالکرسی) (۶۷)

موبد پارسای پارسیان
پیر دستور رازدان «سلمان»

واز زرتشت وا باستادی
برد در کعبه مه آبادی

تا چو احمد بکعبه راندکمیت
دید مردی بیبت از اهل البیت

چون نماینده حقایق بود
برگزیدش چنانکه لایق بود

چون خرد باب وداد مادر شد
تازی و پارسی برادر شد

شد زگوگرد پارسی روشن — (۲۸) خاک هاماوران چو درعدن
کرد فرقان بیان حکمت زند — خیمه زد بوقبیس بر الوند
مرمکی گرو ز شهد گرفت — اصفهان از حجاز عهد گرفت
اوستا از نبی اوستا خواند — تخت سلمان بر ازسلیمان ماند
شد دل و چشم پیر کلدانی — روشن از سرمه صفاهانی
گنک‌دژهوخت(۲۹) پیش کعبه ستاد — عکس‌حیرام (۳۰) درحرم اوفتاد
گر بگوید ترا که قبل شروع — اندرین امر دلکش مشروع
پرسش وقت‌را سبب چه‌بود ؟ — امر معلوم را طلب چه بود ؟
پاسخش ده که در زمانه مدام — خوبی کار بسته بر هنگام
کار را موقعی است شایسته — که رواجش بدان بود بسته
پاسی از وقت کار چون گذرد — عامل از رنج خود ثمر نبرد
ور عمل راز وقت رانی پیش — نبری فایدت ز کرده خویش
نیمشب گر نماز فجر کنی — جان خود درشکنج وزجر کنی
ور نهی بامداد فرض پسین — نیست کار تو درخور تحسین
زشت باشد درون برزن وبام — طبل بیگاه و مرغ بیهنگام
رو نگهبان وقت باش وشناس — حرمت وقت بهر طاعت وپاس
بی‌سخن واجب‌است برهمه‌کس — که نه پیش‌افتد اززمان ونه‌پس
در همه شغل وخدمت وطاعت — باشد از جان مراقب ساعت
تا پشیمان نگردد از کردار — شود ازسعی خویش برخوردار
گر بپرسد کسی‌که سن‌تو چیست؟ — بازگوکز سه‌سال افزون نیست
ور بگوید‌که چیست معنی آن؟ — بی تأمل گشای لب بییان
که ز سن طریقت مزدور — پایه منصبش رسد بظهور
زین سبب باید از درستی عهد — پی فهم ۳ سعی سازد و جهد
بطلب نزد پیر بشتابد — تا ز سر ۳. آگهی یابد
زین سبب عمر خود۳سال بود — بر ۳ مولودش اتصال بود
گوید ارچیست کاه‌کشف‌خواص — از (یکی) معنی و نتیجه خاص؟
پاسخش ده که در جهان وجود — شد یکی اصل وبیخ هرموجود
ذات واحد که مظهر احداست — نه عدد بلکه مصدر عدداست

در تعدد چه بیش و چه اندك / همه اعداد شد مظاهر یك
نزد اهل‌خرد چه‌جای شك‌است / كه هزار تو خود هزاریك‌است
گر نبودی یكی نبود عدد / كو عدد راست اصل وریشه وحد
هیئت كل مركب‌است ازاجزاست / پیكر ما مرتب از اعضاست
كل زهر حیث شامل جزواست / تن هرشئی حامل عضو است
گر بگوید كه عقل ودانش تو / چه‌كند درك ازحقیقت (دو) ؟
گو از آنجا كه آدمی زخرد / بنكات دقیقه راه برد
همه جا از قصور ادراكش / بخطا رفته دیده پاكش
خواهد اندر سرای‌جود ووجود / غیر محدود راكند محدود
بغلط كل بجزو شد تابع / واحد از وهم ما شده واقع
در میان دو غایت موهوم / پای بند دو اصل نامعلوم
صورت و لفظ خارج ازمعنی / كاندر ایشان یكی حقیقت نی
شبهه «بن كمونه» ازاینجاست(۳۱) / كه‌ازآن‌شبهه شركها برخواست
چون یكی را دوچشم احول دید / رشته شرك را مسلسل دید
پس دوئی را زبن برافكن‌وگو / **«وحده لااله الاهو»**
گر بگوید ازین بیان شگرف / غرضت‌چیست وزچه بستی‌طرف؟
گو خرد در تعقل هستی / كرده با ما ز فضل همدستی
تا چنان درك كرده ایم بعقل / گرچه‌خارج شد ازحكایت‌ونقل
كه سه شد مظهر جمال وجود / یاكه تمثال اصل هر موجود
زانكه‌چون مصدر وجود بخویش / جلوه حسن سازد ازپس وپیش
چشم ناظر چو روی او بیند / سه گل از باغ معرفت چیند
ناری از وحدت وزكثرت‌شمع / نوری اندر مقام جمع‌الجمع
گرچه‌این‌شمع ونارونوریكی‌است / مظهر وظاهر وظهور یكی‌است
لیك در چشم ما سه می آید / از سه منظر قمر سه‌بنماید
هندوان كرده زین سه‌چیز ادراك / مصدر خلقت‌وحیات‌وهلاك(۳۲)
مصریان از مثلث منشور / سه صنم داشتند مظهر نور
نامشان در كتابشان مرقوم / (۳۳)هرمخیس‌است‌وآنگهی‌دع‌وتوم
در سه اقنوم عیسی زنده / آب و ابن‌است وروح پاینده

که بتعبیر دیگر این کلمات ‌ رمز ذات وصفات گشت‌وحیات
مصطفی گفته این مثلث را ‌ **لا تثنی وقد تثلث را**
پایه داد در شریعت ما ‌ برسه چیز است ازطریق صفا
که دو آزادی و برابری‌است ‌ سومین پایه برادر ی ا ست
رمززرتشت‌شدبه‌گات‌وبه‌یشت(۲٤) ‌ همت نیك وهوخت باهورشت
معنی این سه واضح و روشن ‌ منشن دان وگوشن و کنشن
باسه‌چیزت درین‌جهان کاراست ‌ وین‌سه اندیشه گفت وکرداراست
این سه گرنیك نیکی ار بدبد ‌ یاچو افرشتهٔ تو یا چون دد
گر بپرسد از آن مثلث باز ‌ که در آن نصب گشته دیده باز
گو مثلث علامت علم است ‌ علم طومار حکمت وعلم‌است
چشم بازش نشانه خر د است ‌ کادمی زآن‌جدا زدیو وددآست
هندیان این نشانه ساخته اند ‌ پس کشیشان گل شناخته‌اند
گر بگوید ترا چه فایده داشت؟ ‌ دوستونی که اوستاد افراشت
گو بود یادکار آن دو ستون ‌ که سلیمان فراشت برگردون
دو ستون میان تهی ز فلز ‌ ساخت آن آسمان حشمت‌وعز
گنجها را در او نشان بنهاد ‌ مزدشاگرد هم درآنجا داد(۳۵)
گر سراید خلیفه م ‌ از انار دهن گشوده سخن؟
بجوابش بگو که در دل نار ‌ حجراتی بود بیك هنجار
در و دیوار و بام آن‌حجرات ‌ همه آکنده و پر ازثمرات
دانهائی منظم و همرنك ‌ یکدیگر را گرفته در بر تنك
شده باهم درون بزم صفا ‌ در اخوت قرین مهر و وفا
می نماید بما اخوت را ‌ معنی اتحاد و قوت را
گر بپرسد کسی‌که این شمشیر ‌ از چه شد برمیان مرد دلیر
پاسخش ده‌که بی کنایه وغمز ‌ هست‌پنهان دراین لطیفه دورمز
اولا ـ آنکه در فرانسه تیغ ‌ بود از توقه وز عامه دریغ
جز بزرکان و فرقه نجبا ‌ صاحبان مناصب و امرا
هیچکس را نبود زهره آن ‌ که‌کشد تیغ و بندش بمیان
تاچه‌غذفط(۱۷۸۹) گذشت‌ازمیلاد ‌ در ل : ماسنی شد این میماد

که با خوان محترم ز ادب — نه حسب برتری دهد نه‌نسب
امتیاز از میانه بر دارند — همه را بالسویه پندارند
چون مقام برادری دارند — همه با هم برابری دارند
لاجرم هرکه یافت آنجا راه — بست شمشیر وکج نهاد کلاه
تا بلوح خیال بنگارد — که برادر برادری دارد
ثانیاً — چون حسام مینارنک — هست اندر جهان علامت جنک
جنک دانا برای حق باشد — نظرش اندرین ورق باشد
مرد ماسن فزون زبیگانه — قدمش ثابت است و مردانه
سعی دارد بدفع ظلم و فساد — کوشد اندر طریق عدل وسداد
هست شمشیر آلت این کار — بمیان بست بایدش ناچار
گر بگوید که پیشگیر چرا ؟ — بندی اندر گه دخول سرا
گو ازین سر بنزد اهل وداد — کار عقلانی ویدی است مراد
چون بدست‌آوری وظیفه خویش — کار شایسته گیری اندر پیش
پیشگیر تو آرد اندر یاد — آنچه استاد کرده پیشنهاد
گر بپرسد زکار شاگردان — که چه باشد وظیفه ایشان ؟
گو بود درسرشت ما هموار — قطعهٔ سنک سخت ناهموار
که گل ما ازآن تباه شده — آبمان تیره و سیاه شده
باید آن سنک را بزحمت‌ورنج — همچو گوهر کنیم لایق گنج
تا شود روشن و درخشنده — صاف و شفاف و نغز و رخشنده
سنک ما لعل شاهوار شود — در خور تاج شهریار شود
گر بگوید چگونه در دل ما — سنگخاره است و صخره صما؟
گو بچاه طبیعت ار نگری — سوی آن سنک خاره راه بری
هست این سنک نا تراشیده — فطرت پست نا خراشیده
که بنیروی دست شاگردان — زیر چرخ عمل شود گردان
عقل سازد بعدل همدستی — تا برد ز آن بلندی و پستی
بتراشند جمله اعضایش — تا که روشن شود سرا پایش
شکل او نغز و چهره شادشود — خاتم دست کیقباد شود
گوید ار در تراش سنک‌گران — چیست افزار دست کارگران

گو دوآلت که هریکی طاق است — قلم آهنین و تخماق است
گر بگوید کزین دو آلت کار — چیست قصدت چه‌باشد این‌افزار
گو قلم هست فکر ثابت ما — ناطق از او درون صامت ما
هست تخماق آن اراده سخت — که‌بکوبدقلم بر آن یك‌لخت(۳۶)
کوه خارا اگر زجا جنبد — این همی کوبد آن همی سنبد
گر بگوید بگاه رفتن وایست — مشی ورفتارشان اشاره به چیست
گو کنایت زجهد وجد باشد — یعنی اندر عمل مجد باشد
تا برآید زخانه تاریك — بمقام کسی شود نزدیك
که بود هادیش بخرگه نور — روشنی بخشدش بدیده کور
گر همی پرسد آن خدای پرست — که ترا دردل آرزوئی هست
پاسخش ده زروی عقل وادب — نیستم آوزو بجز منصب
گر اجازت دهد دلیل طریق — که شود بنده‌اش معین ورفیق
سر باوج فلك بر افرازم — بمه و مهر و فرقدان نازم
چون بدینجا رسید حد سخن — پیر روشندل فراماسن
گوید اندر عمل بکوش وبجهد — صادق‌اللهجه باش و ثابت عهد
برهان طبع خود ز بوالهوسی — سعی کن تا بکام دل برسی

شکر لله که این نهفته رموز — یافت از طبع من ظهورو بروز
این گهرزاد ازیم کلکم — که بگوهر قرین و همسلکم
شد زدراین سفینه مالا مال — شب یکشنبه سوم شوال
رفته از هجرت شه ابرار — سیصد و بیست وپنج بعد هزار
سال میلاد ده زپانزده رفت(۳۷) — از شهور هزارو نهصدو هفت
مه بیزغاله مهر در کژدم — آن دوم بود واین بهیفدهم
ناظم این عقود رخشنده — آرزومند عفو بخشنده.
بنده خاندان مصطفوی — **احقر الخلق صادق العلوی**
که ادیب الممالکش لقب است — چون هواخواه دانش وادب است
خواهد از دولت فراماسن — جهل را برکند زبیخ وبن

(شرح رساله فراماسن)

(۱) - قبةالمحضر . خیمةالمحضر . قبةالزمان. قبةالشهادة . در دعای سمات مکرر بدان اشاره شده ازجمله (بمجدك الذی ظهر لموسی بن عمران علیه السلام علی قبةالزمان) بفرانسه آنرا (تابرناکل) ودر عبری (اوهل موعد) یعنی خیمه موعد گویند . بفرموده موسی صندوقی ازشمشاد ساختند محفوف بزر خالص برای لوحه های عهدنامه ونام آنرا (صندوق الشهادة) نهادند وتختی از زر خالص ساختند که دو فرشته زرین برفراز آن بود بنام تخت مرحمت آنگاه خوانی ساختند از یك قنطار زرناب با ادوات وظروف زرین آنگاه سراپردهٔ راست کردندکه قبه آنرا (هیکل) و نشیمنگاهش را (مسکن) گفتند وچهل ذراع طول آن بود باحلقه‌ها و قلابهای زرین . چهارستون درمیان آن قرار داده وآنرا (قدس الاقداس) نام گذاشتند . صحنی برای مسکن از منسوجات باریك فراهم کردند باصدذراع طول وپنج ذراع ارتفاع وازهرطرف ۲۰ ستون (برنج - برنز) برپا داشتند آنگاه مذبحی باپنج ذراع طول ونیم ذراع عرض و سه ذراع ارتفاع ازهمان فلز مرتب کرده وخدمت خیمه مجمع را موسی بهرون واگذاشت پس سینه بندی که مشتمل برچهارقطار جواهر که هرقطاری مطابق عدد اسباط بنی اسرائیل بود بهرون پوشانیده و ازدور جامه او زنکهای زرین بیاویختند . گلی از زرناب محاذی پیشانیش معلق ساخته وتاج مقدس را بالای عمامه او نهادند .

سینه بند هرون . سدره و کشتی زرتشتیان . پیش بند م : همه راجع بیك آیین است.

خاقانی فرماید :

فلك به پیش وکاب وزیر هرون رای　　　نطاق بسته بهارونی است اینت عجاب
ستاره بین که فلك را جلاجل کمراست　　　که بر کمر گه گردون جلاجل است صواب

(۲) - بصلیئیل بن اوری بکسر باء وفتح صاد وسکون لام . زرگر و از نژاد یهوداست که ساختن ادوات قبةالمحضر با او بود .

(۳) - اهی ساماخ . ازخاندان دان ودو ردیف بصلیئیل است .

(۴) - دوتمثال فرشته که از زرناب ساخته دربالای تخت موحمت برسرصندوق شهادت نهاده بودند .

(۵) - خیمه عهد . همان قبةالمحضر است .

(۶) - کشتی . هرفرزند زرتشتی مابین هفت وپانزده سال لباسی ازپارچه سفید که نشان نظافت است باید بپوشد وآنرا (سدره) گویند ونوار یارشتهٔ ازپشم یاکرك باهفتاد ودونخ سه لای بگردکمر پیچیده دوگره پیش رو ودوگره ازپشت سران زنند وآن را (کشتی) خوانند .

سه‌لائی بودن کشتی وچهارگره برآن مجموع هفت میشود (؛) .

(۷) - پنج گات . سرودهای آیین زرتشت . (۸) - پنج‌فرجود . پنج معجزه زرتشت . اسامی پنج گات‌وپنج فرجود درپیوسته فرهنك فارسی مسطور است .

(۹) - امشاسپندان . یعنی بزرگان بیمرك که‌بعضی‌آنهارا هفت‌تن وبعضی‌شش دانسته‌اند ، اسامی آنان نیز درپیوسته فرهنك منظوم شده .

(۱۰) مراد اقیانوس اوسئان است Oesan و آن طشت بزرگی بوده از برنج‌که از لب تا لب دیگر آن دوازده ذراع وارتفاع آن پنج ذراع بوده وبرروی دوازده‌گاومسین‌که کاوها را درهریك ازچهارگوشه سه‌عدد قرارداده بودند جای داشته وکهنه برای شستن‌کاردها‌که‌باآن قربانی‌هارا ذبح میکردند ، ازین طشت‌آب برمیداشتند

(۱۱) - پرخیده . مرموز ؛ (۱۲) .. اپرخیده . مصرح ؛

(۱۳) - ستاره مشتعل . کوکب درخشان ـ اختر تابناك .

(۱٤) - لژ بیداری ایران . این محفل مقدس‌در دارالخلافه‌طهران بطوررسمی بااجازه (شرق اعظم فرانسه) و(شورای‌عالی ماسنی فرانسه)درشب‌سه‌شنبه۱۹ربیع الاول سنه ۱۳۲۶ ه تأسیس‌یافت ونخستین‌کسی‌که‌درین ل ؛ پذیرفته شد این بنده نگارنده‌بود . ل ؛ مزبور بعداز بمباردمان مجلس مطابق ۳ شنبه ۲۶ جمادی الاولی سنه ۱۳۲۶ه تعطیل شد وپس‌از استقرار مشروطیت ثانوی درشب سه‌شنبه سلخ ذی‌القعده الحرام ۱۳۲۷ ه مجدداً افتتاح شد

(۱۵) - اصحاب کهف هفت‌تن بودند وواقعه آنان معروفست و قطمیر نام سك آنهاست .

(۱٦) - قوله تعالی (**فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس**) علی علیه‌السلام فرمایدکه خنس وکنس عبارتست اززحل مشتری . مریخ . زهره عطارد ونگارنده بضمیمه شمس‌وقمرکنایة یاتشبیها نماینده ارکان سبعه ل ؛ م ؛ دانسته‌که‌سیارات فلك بشریت واساتید کارخانه عدالتند .

(۱۷) - حرون . سرکش

(۱۸) - توبالکن Toubacin (توبال قائین) از احفاد قابیل است که مخترع آلات از فلزات شد

(۱۹) - سفر تکوین . کتاب اول تورية است .

(۲۰) -- در کتاب مقدس تورية (کتاب اول ملوك) فصل‌هفتم آیه۲۱ آمده (وآن ستونهارا دررواق هیکل برپا نمود وستون طرف راست‌را برپا نموده اسمش

را یاگین گذاشت وستون طرف چپرا بنا نموده اسمش‌را بوغر گذاشت) شاید لفظ (یاسین) درقرآن مجید هم دراصل یا گین‌باشد .

(۲۱) - زنیت Zenith گویند این کلمه‌ازعربی‌ماخوذوبمعنی‌اقصی نقطه‌سمت‌الرأس است . (۲۲) - نادیر . Nadir این کلمه نیز مأخوذ ازعرب و بر منتهی نقطه تحت‌القدم اطلاق میشود :

(۲۳) - عوج -کژ وکوژی . امت ناهمواری در سطح :

(۲٤) - وجوب - افتادن وپنهان شدن .

(۲۵) - درعبری شرق‌را پیش وغرب‌را پس وجنوب‌را راست وشمال را تاریك یاپوشیده‌گویند وظلمات را درانجا می‌پنداشتند .

(۲۶) - دلوك نیمه روز (ظهر) وغسق نیمه شب‌است .

(۲۷) - آیة الکرسی و آیه نور معروفند در قرآن .

(۲۸) - هاماوران - حجاز ونجد ویمن‌راگویند .

(۲۹) - کنك دژهوخت بیت المقدس است که اور شلیم نیز گویند .

(۳۰) - حیرام - پادشاه مملکت (تیر - صور) است‌که‌باسلیمان درساختن مسجد اقصی بفرستادن تخته وچوب باکشتی معاونت نمود .

(۳۱) - ابن کمونه - سعدبن منصور الیهودی مؤلف کتاب الکاشف از تلامید شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی است و شبهه وی در دلیل توحید در کتب فلسفه مشهور و مدونست .

(۳۲) - مصدرخلقت‌وحیات‌وهلاك (۳۳) - هرمخیس - مأخوذاززبان پارسی تمثال نماینده آفتابست دراول‌طلوع «رع» تمثال مظهر شمس‌است در نیمروز «توم» تمثال خورشید است دروقت غروب .

(۳٤) - رمز زرتشت الخ این‌بیت اشاره است بسه‌پایه دین زرتشت (۱) همت نیکو . (۲) هوخت یعنی‌گفتار نیکو . (۳) هو رشت بااول و دوم و سوم مفتوح یعنی‌کردار نیکو و این‌معانی را نگارنده درنامه (پیوسته فرهنك فارسی) بنظم آورده است .

(۳۵) - دوستون میان تهی . شرح آن در ترجمه علامت ۲۰ رقم شد

(۳۶) - یك‌لخت گرز است ودراینجا مراد چکش سنك‌تراشی است .

(۳۷) - سال میلاد الخ . یعنی ده روز ازماه نوامبر که ماه یازدهم شهور مسیحی است رفته بود از سنه ۱۹۰۷ مسیحی

(۳۸) - قمر در دوم درجه برج جدی وآفتاب درهفدهم درجه برج عقرب بود انتهی بخط مصنف در۲۱ ذی‌القعدة ۱۳۲۹مطابق۲۱عقرب . محمدصادق‌الحسینی

***

شرح مثنوی فراماسن بسی مفصل تر ازین است بخط استاد ولی‌ما خلاصه‌آن را نگاشتیم .

وحید

(داستان کفش ابوالقاسم طنبوری بغدادی)

مطرب عشق بگلبانك طرب — خواند این‌نغمه بصدر شوروشغب
که ابوالقاسم طنبور نواز — در عراق آمده از ملك حجاز
سالها ساکن بغداد شده — از غم حادثه آزاد شده
داشت در پای یکی پا افزار — زشت و سنکین و بدوناهموار
هفت سال ازپی هم کرده بپا — گشته در پای وی انگشت‌نما
با سر سوزن و بانوك درفش — دوخته رقعه بسی برآن کفش
بسکه بر دوره آن پینه زده — وصله از پنبه و پشمینه زده
شده هرفردی ازآن چون‌غاری — وزن هریك بنظر خرواری
در مقام طرب و بزم سرود — کفش او مضحکه رندان بود
ظرفا کرده ورا ضرب مثل — گفته **ذا أثقل من صخر جبل**
روزی از خانه ببازار شتافت — بود بیکار و پی کار شتافت
آن سبکپای بدین کفش‌گران — رفت در کار گه شیشه گران
آمد اندر بر او سمساری — کرد تعظیم چو خدمتگاری
گفت ایدوست‌خدا یارتو باد — بخت پیروز مدد کار تو باد
از حلب آمده بازرگانی — یافته ثروت بی پایانی
با خود آورده ز کالای حلب — شیشهائی همه با نقش ذهب
رایگان باشد اگر باز خری — پس فروشی و ازآن‌سود بری
زانکه امروزکساد آمده سوق — نیست این مسئله راکس مسبوق
روزکی چند چوزان درگذرد — مشتری از تو بتضعیف خرد
زین قبل بروی ازافسانه سرود — تا ابوالقاسم ما کیسه گشود

شصت دینار زر سرخ شمرد   شیشه بگرفت و بحمال سپرد
قدمی چند چو زان ره پیمود   گذرش در صف عطاران بود
باز بر خورد بسمسار دیگر   باری آمد بدلش بار دیگر
گفت‌سمسار بدو کای سره مرد   طالعت نوشد و بختت آورد
کامد اینک ز نصیبین بعراق   تاجری نامور از اهل و فاق
چند خروار گلاب آورده‌است   که‌زرخسارگل آب آورده‌است
اگر آن را همکی باز خری   (صفقة رابحة) (۱) درکیسه‌بری
پس چندی بمکاس و بمکیس   دو برابر شودت مایه بکیس
قمه کوته که ابوالقاسم گول   **تاه‌فی‌الغیل وغالته‌الغول**
شصت دینار دگر زان زرناب   دادو درشیشه فرو ریخت گلاب
شاد و خرم سوی‌کاشانه شتافت   دلش ازشوق چواخگر میتافت
شیشها را همه اندر بن طاق   چید وآسوده برون‌شد زوثاق
رفت از آنجا سوی‌گرمابه فراز   که زتن شوخ فرو شوید باز
دوستی در سر حمامش دید   مردمی کرد و زحالش پرسید
پس نگاهی سوی پای افزارش   کرد وشد رنجه ازآن‌دیدارش
گفت این‌کنده بپا ازچه نهی   مگرت شد زخرد مغز تهی
این نه کفش‌است کت‌اندرهمه‌حال   زاولانه‌است‌وچداراست‌وشکال(۲)
پنجه از بار گران رنجه مکن   خویش‌را بی‌سبب اشکنجه مکن
گر زنفر است من اینك زکرم   موزه نغز برای تو خرم
که از این بار گران باز رهی   کنده و چنبره بر، پا ننهی
چون ابوالقاسم از آن یارکهن   کرد گزگوش بدین‌گونه سخن
گفت ایدوست زجان بستم‌عهد   که‌کنم درپی فرمان تو جهد
این همیگفت ولباس ازتن‌کند   خویش‌را در دل‌گرمابه فکند
سروتن شست وبرون آمدچست   برسر جامه خود رفت نخست
پس قبا در تن و دستار بسر   هشت ومردانه فرو بست کمر
موزهٔ دید بسی تازه و نغز   همچو بادام برون آمده مغز
بگمانش‌که بود هدیه دوست   ارمغانی است‌که شایسته اوست
کرد درپای وروان گشت‌چو باد   موزه خویش در آنجا بنهاد

---

(۱) صفقة - عقد بیع - یقال صفقة رابحة و صفقة خاسرة
(۲) زاولانه بندیست ازآهن وچدار وشکال بندیست ازپشم‌که برپای ستور بندند

از قضا موزه قاضی بوده است
هدیه دوست گمان فرموده‌است

قاضی آمد بدر از گرما به
همچو مرغی که بود در تابه

رخت پوشیده بخادم فرمود
که بنه کفش. مرا اینك زود

خادم از چارطرف در نگریست
گفت اینجا اثر از کفش تونیست

گفت قاضی بنگر ازچپ وراست
کفشی ازغیر در اینجا برجاست؟

گفت خادم که بجا مانده فراز
کفش بوالقاسم طنبور نواز

قاضی از خشم بغرید چو شیر
گفت این‌سفله بمن‌گشته دلیر

مست بیرون شده از پرده همی
پای در کفش من آورده همی

نك دو چار غضبش باید کرد
بدرستی ادبش باید کرد

این همی‌گفت و فرستاد عوان
که بتازند بسرعت پی آن

رفت دژخیم وفراز آوردش
خسته و کوفته باز آوردش

گفت قاضی‌که بدین بوالعجبی
چیره دستی کنی وبی ادبی

تاکنون مطرب و قوال بدی
این زمان سارق ومحتال شدی

حد سارق زخدا قطع ید است
حیله‌گر در خور نفی بلد است

لیك تادیب ترا ای بدبخت
کفش پایت بسرت کوبم سخت

هفت سال آنچه‌کشیدی در پا
برسرت نه که عزیز است ترا

هان بگیرید ز سر دستارش
سر بکوبید ز پای افزارش

تا دماغش شود از باد تهی
ناورد فکرتش این‌روسیهی

من چگویم که ابوالقاسم‌زار
تا چه اندازه کشید است آزار

خانه در دست عدو روفته شد
تن بزندان درو سر کوفته شد

مال بسیار بتاوان گناه
داده باحال پریشان و تباه

مدتی دیر بزندان مانده
دور از صحبت رندان مانده

پس ششماه شد آزاد از بند
همچو گرك از تله آهو زکمند

کفشها را زده در زیر بغل
زرسرخش شده زان سیم دغل

تند شد تا بکنار دجله
چون عروسی‌که رود درحجله

در کنار شط بغداد نشست
کفش درآب فکند ازکف‌دست

گفت استودعك‌الله ای کفش
جاودان باش دراین آب بنفش

نشوی خسته زمهجوری ما
خوش بود دوستی ودوری ما

چون ابوالقاسم ازانجا برگشت　　هفتهٔ بیش از آن برنگذشت
که یکی مردك صیاد ز کید　　دام افکند در آب از پی‌صید
دید سنگین شده دامش چندان　　که فتد شانه‌اش از بارگران
گفت بسم‌الله و از آب کشید　　من چگویم‌که درآن دام چه دید
کانچه در پرده زنبوری بود　　کفش بوالقاسم طنبوری. بود
مرد صیاد زبدبختی خویش　　زد بسرکرد فغان ازدل‌ریش
خواست ازخشم‌درآب افکندش　　غوطه‌ور در دل دریا کندش
عقل گفتش چکنی دست بدار　　رحم برخسته دل سوخته آر
کفش بوالقاسم مسکین است‌این　　**الذی الْمسه سبع سنین**
هفت سال است‌که پوشیده بناز　　رقعه بررقعه براو دوخته باز
بیقین یاوه شده است اندرآب　　گشته بوالقاسم ازین‌غصه‌کباب
بهتر آنست که این پای افزار　　برسانم بابوالقاسم زار
پس روان شد بدر خانه وی　　دید بسته در کاشانه وی
هرطرف نیك نظرکرد درست　　روزنی دید ز یك گوشه‌نخست
کفش راکرد از آنجا پرتاب　　سوی ایوان وروان شد بشتاب
کفش برطاق‌گلاب آمد راست　　خردگشتند همه بی‌کم وکاست
شیشهائی که پر از ماء الورد　　همه بشکست و بپایان آورد
چون ابوالقاسم بیچاره رسید　　جانب خانه واین این‌حال‌بدید
زد بسرگفت مرا زین نعلین　　هست تا روز ابد شیون وشین
آه از دست تو ای پای افزار　　کههی داریم اندر آزار
چکنم‌کز تو خلاصی یابسم　　بکه گویم بکجا بشتابسم
تاشب از دیده‌گشودی رك‌خون　　چون‌شب آمد زسرا شد بیرون
حیلتی تازه بر انگیخت که تا　　ریش‌خود سازد ازآن‌کفش‌رها
چاره آن دیدکه چاهی بکند　　کفش‌را دردل آن دفن کند
نوز ناخوانده خروس سحری　　ذکر دادار بتازی و دری
خویش وبیگانه وهمسایه بخواب　　خورده از ساغر مهتاب‌شراب
کوچهٔ را تهی از مردم یافت　　سیخ برداشت زمین‌را بشکافت
تاکه در خاك کند موزه خود　　برد از دل غم هر روزه خود

گشت همسایه بناگه بیدار
سوی کوچه نگرست از دیوار

بانك و فریاد برآورد و نفیر
کای‌عسس دزد شریر است‌بگیر

زین هیاهو عسس وشحنه زکو
گرد گشتند بدور سر او

مردم ازکوچه و همسایه ز بام
هریکی رانده براو صد دشنام

تنش از ضربت سیلی خستند
کله‌اش کوفته دستش بستند

اهرم اندر بغل و سیخ بدست
شدگرفتار چو ماهی درشست

محتسب گفت بسالار عسس
ببر این دزد دنی درمحبس

سنك بر خایه‌اش آویخته کن
بند برپا نه و نی بر ناخن

درشکنجه‌کش ولت زن شاید
که ز انکار باقرار آید

آنچه دزدی شده زاموال‌کسان
بایدش داد بدست عسسان

الغرض مرشد طنبور زنان
شد گرفتار بلا نوحه کنان

پشتش از بار بلا سنکین شد
محبس شحنه از او رنگین شد

ماند ششماه تمام اندر بند
خسته و کوفته پژمان و نژند

روزوشب برشکمش چوب زدند
زر و سیمش بفراست ستدند

پس ششماه چو آزادی یافت
تشنه وگرسنه در خانه شتافت

چشمش افتاد بدان‌کفش زمخت
که‌بدی سخت وخشن‌چون کیمخت

گفت تاکی زتو اندر تعبم
بخدا آمده جانم بلبم

سخره‌ام بر عقلا و سفها
چکنم کز توکنم ریش رها

ساعتی سیل سرشك ازمژه‌ریخت
پس از آن حیله دیگر انگیخت

کفش بگرفت‌وروان گشت چوباد
تا گذارش بسرائی افتاد

این سرا مطبخ بی برگان بود
مسکن تاجر و بازرگان بود

رفت ابوالقاسم ازانجا بدرون
همچو مردی که گرفتار جنون

پس پی تخلیه درمبرز تاخت
کفش را درچه مبرز انداخت

یکشب آسوده بیستر خسبید
خبر کفش ز جائی نشنید

بامدادان که براین طاق بنفش
مهر زد برسر مه زرین‌کفش

بادلی خسته برون شد ز سرا
دید بر خواسته بر در غوغا

ده‌عوان از دوطرف بیکم وکاست
حمله کردند براو ازچپ‌وراست

زان میان رندك بازاری مست
کفش آلوده بگه داشت بدست

کوفت برفرق ابوالقاسم سخت زد بکه ریشش وگفت ایدبخت
این مداس تو جهان تنك آورد چه خرابی که درین ملك نکرد
بوالعجب دسته کلی داده بر آب کوره مبرز خان کرده خراب
راه تنبوشه مبرز شده سد صد مقنی نتوان کردن رد
ریخ بالا زده از چه بفضا گند پیچیده درایوان و سرا
لایق سبلت و ریشت برخیز بی سخن بر در والی شو تیز
مخلص او را چو مقید کردند مستقیماً سوی محبس بردند
با چنین حال بدو روزسیاه ماند در محبس والی ششماه
آخر الامر باحوال نژند داد تاوان ورها شد از بند
رفت درخانه ونعلین را شست برسر بام سرا هشت درست
سگی اندر طمع طعمه ببام بود اندر تك وپو ناهنگام
کفش را طعمه گمان کرد زجوع خواست ناگه کند ازبام رجوع
بدهان برزد و با پوزه گرفت جست ازاین بام بدان بام شگفت
درگه جستن او بیماری بود خفته پس دیواری
کفش اندر سر بیمار افتاد خرد شد مغزش وباز کار افتاد
اقربایش بر قاضی رفتند کفش بردند و ظلامت گفتند
دیه قتل نبشتند بر او تهمت مظلمه هشتند بر او
شر طیئی آمد ودژخیم وعسس باز بردند ورا در محبس
خانه‌اش یکسره غارت کردند تن بزنجیر اسارت کردند
شد تهی کیسه ز قطمیر و نقیر گشت مسکین وپریشان وفقیر
پس چندی که شد ازبند رها رفت از محبس والی بسرا
چشمش افتاد برآن جفت نعال که از اوگشته پریشان احوال
دیرگاهی بخدا زوز نالید پس یکی چاره زنوبسگالید
رفت درمحکمه قاضی شهر گفت افسانه کفش وغم دهر
آنچه بگذشته بر او سروعلن راند در محضر قاضی بسخن
پس بدو گفت که ای حاکم امر نه زناکارم و نه شارب خمر
نه قماری زده ام با رندان که شوم درخور بند و زندان
نك دوسال است که این کهنه مداس حاصل عمرمرا گشته چوداس

اصلح الله امورك از مهر — بگشا بررخ مهجوران چهر
شکوه دارم بدرت زین نعلین — که نصیبم شده زاو (خف حنین) (۱)
من ازاین کفش کنون بیزارم — که کساد است ازاو بازارم
تا کنون عاقله اش من بودم — پی مسئولیتش فرسودم
هم از امروز کنم استعفا — تاکه مسئول نباشم فردا
خود نیم ضامن جرمش زین پس — تاکنون هرچه کشیدستم بس
بین ما نامه تفریق نویس — که دگر هیچ ندارم در کیس
خنده زد قاضی وازهمت خویش — مرهمی هشت ورا بردل ریش
گفت تاچاره دردش سازند — کفشها را بتنور اندازند
گرچه این رشته دراز آوردم — مثلی بر تو فراز آوردم
ملك ایران که چو بیت الحزن است — جفت بوالقاسم طنبور زن است
کفش او حضرت .... ماست — طرفه کفشی که نداند چپ وراست
هرکجا بگذرد این کفش زپی — میدود بهر بلای تن وی
تا در آتش کشد این خاك خراب — میرود گه بهوا گاه در آب
گاه درمبرز وگاه اندر بام — میزند لطمه براین ملك مدام
می رسد ازصف کرمانشاهان — در قطار وزراء ناگاهان
ریش این ملك کشیده است بگه — هشته باری بدلش از انده
فتنه شرق و بلای غرب است — با عدو سلم وبیاران حرب است
ما از این کفش بدل بیزاریم — لیك هردم غمی از نو داریم
قاضئی کو که علی نصب العین — حکم تفریق دهد فیما بین

(نکوهش بیطرفی ایران)

درجنك عمومی درنمره ۱۵ ستاره ایران سال اول یکشنبه ۲۶ رمضان ۱۳۳۳ مندرج شده

در (مجانی الادب) شمار نخست — این چنین خواندم آشکارودرست
که امیری بشاه یاغی شد — نعمت افزوده دید و طاغی شد
پادشه لشکری فراز آورد — تا مزد بهرگوشمالش کرد

---

(۱) حنین ـ کفش گریست که یك عرب بغریب کفش های اوشتر و محمولش را ازدست داد وپس ازان خف حنین ضرب المثل گردید

بود در آن سپه‌بکی سره‌مرد ‌‌ ‌ که هماوردش آسمان ناورد

پهلوانی مبارز و خونخوار ‌ ‌ مایل جنك و عاشق پیکار

هر زمان می‌سرود بادل تنك ‌ ‌ که مرا نیست آرزو جزجنك

ایخوشا پهنه مصاف و نبرد ‌ ‌ که در آنجا شود شناخته مرد

ایخوشا جنك را پذیره شدن ‌ ‌ روز روشن بابر تیره شدن

زین قبل می‌سرود و میزد گام ‌ ‌ مرك را گوش هشته بر پیغام

چون رسیدند سوی بنگه خصم ‌ ‌ تنك شداز هجومشان ره خصم

تیره کردند روز بر دشمن ‌ ‌ بسته شد باب صلح وراه سخن

پهلوان در طلیعه لشگر ‌ ‌ پای میکوفت هم چورا مشگر

ناگهان تیری از کمان عدو ‌ ‌ گشت پران نشست بر سراو

پهلوان را هنر برفت از یاد ‌ ‌ نالة کرد و برزمین افتاد

یاورانش گرفته برسر دست ‌ ‌ می‌کشید ند همچو مردم مست

تا به بیمار خانه بردندش ‌ ‌ به پزشگان همی سپردندش

آمد از در پزشك دانشمند ‌ ‌ بر نشاندش بجایگاه بلند

زخم را باگلاب ودارو شست ‌ ‌ واندران ژرف بنگریست درست

تیغ و مسبار ومیل ونشتر خواست ‌ ‌ عرض وطولش بدیداز چپ وراست

امتحان ها همه بکار آورد ‌ ‌ آنچه پنهان شد آشکار آورد

پس بدو گفت کاری‌آمده پیش ‌ ‌ که گرفتار حیرتم زین ریش

در دماغ تو تیررا شده نوك ‌ ‌ واندر آنجاخلیده هم چون شوك

گر کشم مغز را برون آرد ‌ ‌ زانکه پیکان به‌مغز جادارد

اندکی مغز اگر برون آید ‌ ‌ دل نهادن بمرك می‌باید

می ندانم چکار بایدکرد ؟ ‌ ‌ چه علاج اختیار بایدکرد ؟

پهلوان چون شنید این ترتیب ‌ ‌ خاست ازجای وکرد روبطبیب

گفت مشغول کار باش وملغز ‌ ‌ که دراین‌کله نیست یکجو مغز

مغز اگر درکدوی من بودی ‌ ‌ کی تنم راه جنك پیمودی

سر بی مغز ساز جنك‌کند ‌ ‌ عاقل اندر غزا درنك کند

جنك ننك است درشریعت من ‌ ‌ جز پی پاس دین وحفظ وطن

درد دین ووطن چو نیست‌ترا ‌ ‌ صلح کل‌شو مدار چون و چرا

جنك باشد طریق عمر والعاص صلح از بو هریوه مصلح‌خاص
آن شنیدم که در صف صفین چون علی‌خواست از معاویه‌کین
بوهریره ز یاوران نبی که‌براو مخلصند شیخ وصبی
درگه نیم روز وشام وسحر بود اندر نماز باحیدر
لیك در موقع شراب و طعام جستی از سفره معاویه کام
تهی ازفکر و خالی ازنیرنك باهمه صلح بود درصف‌جنك
آن یکی گفتش ای رفیق کهن درشگفتم بسی ز کار تو من
که بگاه نماز و طاعت وورد مرتضی را همی شوی شاگرد
چون ز کار نماز پردازی برسماط معاویه تازی
دل درانجا صفا پذیر کنی شکم اینجا زلقمه سیر کنی
باهمه صلحی و بعرصه جنك نکنی سوی هیچ یك آهنك
گفت آنراکه در نماز آید اقتدا بر علی همی باید
کیست غیراز علی امام وری ؟ اوست بیت العتیق و ام قری
کلم طیب از طریق شهود بر در اوکند عروج وصعود
زو گسستن بغیر پیوستن باشد از وجه حق‌نظر بستن
با علی هرکه ایستد به نماز با خدای یگانه گوید راز
لیك در سفره علی بطعام نتوان شد که نیست خبزوادام
از لباس پلاس و نان سبوس که‌کند جز علی طعام ولبوس؟
لوت چرب و غذای عنبر بو از در مطبخ معاویه جو
وز طعام علی بشوی دودست گرچه قوتش زمطبخ احداست
لقمه در سفره معاویه زن که شکر آب‌گشته در روغن
دل بمهر علی بنه محکم وز معاویه ساز کار شکم
باز گفتی چرا بعرصه رزم سوی کین توختن نداری عزم
زانکه این‌جان بکالبد جفت‌است مایه‌روح وجسم هنگفت است
نیست بیمی بجنك نا کردن که جدائی کند سر ازگردن
لیك در جنك بس خطر باشد بیم تفریق تن ز سر باشد
عاقل اندر خطر قدم نزند مرد دانا ز جنك دم نزند
مرمرا با نبرد کاری نیست درصف جنگیان شماری نیست

با معاویه و علی دائم بسته ام عقد آشتی قائم

تا بود نان گرم ولقمه چرب نکنم حرب با نبیره حرب

تا دلم شد بذکر حق پا بست سوی دست خدا نیازم دست

بر علی جنك نیست صعب و مهم و یدالله فوق ایدیهم

مسلك من طریق بیطرفی است برهمه آشکار و برتو خفیست

ای پسر بوهریره را میدان پیشوا و امام بیطرفان

بی طرف را کس نیارد خست مگر آنکو اساس عهد شکست

اعتمادی بیار عهد شکن نکند هیچ کس چومردوچوزن

ما که خواهان عزت و شرفیم لله الحمد جمله بیطرفیم

آزمند خسیس

آزمندی هوا پرست و خسیس در دهی بود کد خدا ورئیس

داشت مرغی ظریف وزرین بال تیز پر همچو شاهباز خیال

هرزمان زاغ شب بچرخ بلند خایه زر بطشت سیم افکند

مرغ اوهم در آشیان زمین هشتی از مهر بیضهٔ زرین

وزن آن بیضه از هزار درم نه فزون آمدی بسنك و نه کم

آزمند سفیه و ابله خام یافت زین مایه ثروتی بدوام

هر سحرگه زخواب برمیخواست بخت دادی نویدش ازچپ وراست

چون خروس سحر گشودی پر بود در زیر مرغ بیضه زر

خواجه آن بیضه را باستعجال بر گرفتی ز مرغ زرین بال

سوی بازار برده می بفروخت هرچه افزون زخرج بود اندوخت

روزی آن آزمند باخود گفت چند باشم بدین قناعت جفت

تابکی زین شکار دست آموز بستانم وظیفه روز بروز

تا بکی آب برکشم از چاه جست باید بسوی دریا راه

بیشك این مرغ را بخانه دل کارگاهی است ما ازآن غافل

بیشك از چینه دان وقلب و جگر راه دارد بسوی معدن زر

گنجها را بگنجخانه نهد تخمی ازآن در آشیانه نهد

دردل اندوخته است مایه زر میفریبد مرا بخایه زر

باید آن گنج خانه را دریافت شکمش بردرید و سینه شکافت

تا بکان زر درست رسم — سوی انجام از نخت رسم
پس دل مرغ را درید ازهم — جستجوکرد از اندرون و شکم
دید جز رودهای پرخم وپیچ — نیست و ز زرخبر ندارد هیچ
زد بسر جامه چاک کردو گریست — گفت من ابلهم گناه ازکیست؟
طمع خام را زدم دامن — آتشش سوخت نان پخته من
این مثل باتو گفتم ای‌فرزند — تا نیندازدت طمع در بند
تا نیفتی چو غافلان در راه — بهوای هریسه اندر چاه
گرفتادی درون چنبر آز — نرهی زان بروزگار دراز
تا توانی بگرد آز مگرد — که سیه روزی‌ارد آز بمرد
دل بزنجیر حرص و آزمبند — ریسمان طمع دراز مبند
بامید خزانه و همی — زرت ازکف مده زکج فهمی
با کم خود بساز تا ز طمع — نشوی مبتلای سوك و جزع
میوه شاخ حرص بی‌برگی‌است — اشتها مایه جوانمرگی است
مصطفی (**عزمن‌قنع**) فرمود — هم چنین (**ذل‌من‌طمع**) فرمود
کز قناعت بزرگوار شوی — وز طمع روسیاه وخوار شوی

(دیباچه)

سال اول ادب خراسان چهارم رمضان ۱۳۱۸

چو دانا زکنجینه در باز کرد — بنام خدا نامه آغاز کرد
خدائیکه در مغز هوش آفرید — بتن آدمی با سروش آفرید
روان را بدانش ستایش نمود — سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه‌را بازبان جفت‌کرد — نی گنگ‌را داور گفت کرد
ازاو یافت وخشور یزدان‌پرست — کلید در گنج دانش بدست
(محمد) چراغ خرد گستران — خداوند و سالار پیغمبران
که با نامه آسمانی بخاك — فرود آمد از نزد یزدان پاك
درآن نامه از راز هرتروخشك — بیاکند ناف جهان را بمشك
آیا خواجه از داورهست وبود — بجان تو و خاندانت درود
بر آن پیشکار جوان مرد تو — بر آن دختر ناز پرورد تو

برآن پیشوایان با فرو داد که دارند از شیر یزدان نژاد
همه وارث تاج و تخت تواند همه میوهای درخت تواند
بویژه علی بن موسی که هست مرا دامن مهرش اندر بدست
برد آسمان بر زمینش نیاز کند کعبه در آستانش نماز
بفروی این نامه را ساختم بامیدش این نکته پرداختم
که او در جهان پادشاه من است ز نیرنك اختر پناه من است
چوکردم زخاکش پراز نافه مغز همه کار من گشت ستوار ونغز
بریدم بسی بندهای شگرف برون آمدم ازبن چاه ژرف
بنام تو ای شاه گردن فراز نمودم من این پارسی نامه‌ساز
پی آنکه بنیاد آیین وکیش دراو زنده سازم بنیروی خویش
کنم تازه آیین شرع کهن بر اندازم از مشرکان بیخ و بن
چنان خواهم ازهمت راد تو وزآن داد و بخش خدا دادتو
که تاهست گردنده‌گردون بپای زمن ماند این نامه اندر بجای

دیباچه سال‌دوم‌نامه‌ادب درخراسان ششم رمضان‌المبارك ۱۳۱۹ مطابق هیجدهم ماه دسامبر ۱۹۰۱

بنام خداوند هربود و هست نگارنده نقش بالا و پست
فروزنده گوهر آفتاب طرازنده پیکر خاك و آب
خدائی که بخشید تن را خرد روان را همی با خرد پرورد
ز ما باد پیغمبرش را درود که شد ایزدی نامه بروی‌فرود
(ابوالقاسم آن احمد مصطفی) خداوند دیهیم و تخت صفا
جهان روشن از پرتو دین او زمین خرم از آب و آیین‌او
گر او تن بدی ما سوی‌پیرهن ور او جان‌بدی انبیا جمله‌تن
مرا ای خداوند دیهیم و گاه چنان دان‌که هستم کم ازخاك راه
بفرسا تنم با پی پاك خویش بیاویز جانم ز فتراك خویش
بمهر علی جانم آکنده دار غمانم ز خاطر برآکنده دار
ز مهر ویم سینه پر نور کن دلم روشن از نخله طور کن
جزاك الله ای شیر پرورد کار ازآن دست وبازوکه خستی‌بکار
وزآن پنجهائیکه بانره دیو زدی دربر تخت کیهان خدیو

به تیمار دین سخت بستی کمر
بماندی بسی دیر بیخواب‌وخور

درود خدا باد بر جان تو
بر آن رشته درو مرجان تو

برآن همسر ناز پرورد تو
کمهرش بدی داروی درد تو

بر آن یازده سرو بالا فراخ
کتوحیدشان برك وتقوی‌است شاخ

توئی آن همه شاخ‌را بیخ‌وبن
زگفت تو رانند یکسر سخن

بویژه (علی بن موسی‌الرضا)
امیر قدر حکمران قضا

که‌این‌بنده سالی است در کوی‌او
چو مستقیم برلب جوی او

زلال خضر نوشم از همتش
سکندر نشان باشم از دولتش

بنیروی آن شاه والا رهی
نوشتم یکی نامه بافرهی

درآن نامه در حضرت کبریا
قوی کردم آیین فرخ نیا

چو سالی ازین نامه برشد فراز
کهن گشت ونو کردم اینك‌طراز

هم ایدون برانم دراین‌سال نیز
که آرم عروس سخن‌را جهیز

بنیروی این چارده نور پاك
ازین‌نامه‌روشن کنم روی‌خاك

هنر های مردانه آرم بکار
زمن کوشش‌ویاری ازکردکار

دیباچه سال‌سوم‌ادب درطهران ۲۷ رجب ۱۳۲۱ — ۱۹ اکتبر ۱۹۰۳

بنام پدید آور هست و بود
که این‌جامه‌را بافت بی‌تارو‌پود

بگسترد بر آب فرش زمی
برآن آب زد خیمه آدمی

ز خاك آدمی گردو ازنار دیو
جدا کرد دانش زنیرنك وریو

خرد یار کرد آدمیزاده را
که خم گلین پرورد باده را

نخستین گهر کافریدش خدای
خرد بود کامد بحق رهنمای

در انبان دانای گوهر فروش
ندیده‌است کس گوهری‌چون‌سروش

که روشن دلان را برد دربهشت
بدوزخ کند روی پتیاره زشت

شریعت ازین گنج سرمایه یافت
طریقت ازین عقد پیرایه یافت

مه ومهر ازاین آسمان‌سایه‌ایست
سپهر اندرین نردبان پایه‌ایست

بدانش سر انجام ده کارخویش
که هرکس بیرزد بکردارخویش

زیزدان برآن خواجه بادا درود
که درکار دین شد زبالا فرود

فرو شد بفرمان یزدان پاك
ز افلاك دامن‌کشان سوی‌خاك

برافروخت در شام یلدا چراغ
صف باغ پرداخت ازبوم وزاغ

یکی نامه آسمانی بدست — نبشتهٔ دراو راز بالا و پست
همه رازها در دل یکدیگر — نهفته چو شیرینی اندر شکر
سر رازها بسته با آن طلسم — که جان‌را کشاید ززندان جسم
کلید در این فروزنده گنج — سپرده نهان درکف هفت وپنج
که هستند فرمان گذاران وی — همه از صفا راز داران وی
نخستین پسر عم والا گهرش — که خاك رهش بود دیهیم عرش
علی آنکه فرزند بوطالب‌است — بدیوان و اهریمنان غالب‌است
نبیند ستاره چنو روشنی — ندارد چنو، چرخ شیر اوژنی
شگفت آیدم کان مه تابناك — چسان پرتو افکند برتیره خاك
چسان جا درین‌قصر پیروزه کرد — که نتوان کسی بحردر کوزه کرد
چسان بادد و دیو وپتیاره زیست — چسان رنجها برد وخونها گریست
ای آن شهریاری که دیهیم وتخت — ندیده چو تو شاه پیروز بخت
بدین‌گیتی اندر توئی کدخدای — توئی نیز داور بدیگر سرای
درود خدا بر سرشت تو باد — برآن باغ و بستان وکشت توباد
برآن لاله و سوسن و شنبلید — برآن سرو وشمشادوناژ و وید
به بهرام وکیوان وخورشید تو — مه وتیر وبرجیس و ناهید تو
بر آن جفت پاکیزه مقبلت — برآن شکرین میو های دلب
برآن نه چراغی که ازچهارسوی — نمودند روشن درو بام وکوی
بویژه خداوند اقلیم دین — شه هشتمین قبله هفتمین
علی بن موسی‌بن جعفرکه مهر — نتابد چو رخسار او درسپهر
سمن برگی از گلشن‌کوی‌او — ختن بوئی از ناف آهوی او
بهشت از مقامات او گوشهٔ — بهار از کرامات او توشهٔ
ایا شاه بخشنده داد ده — که بند هوا را گشودی گره
دوسال‌است کاین‌بنده درخاك‌تو — زند بوسه برتربت پاك تو
تنش خفته در سایه بید تو — دلش شاد وخرم بامید تو
کنون سال‌سوم فراز آمده‌است — که بردرگهت بانیاز آمده‌است
ندارد بکف تحفه غیراز درود — نیاید سرش جز بخاکت فرود
درین هردوسال‌ای همیون درخت — که گستردم اندر پناه تو رخت

ززندان غم بود جانم رها — برستم ز دندان نر اژدها
ندیدم یکی روز تاریک زشت — همه فرودین بود و اردی‌بهشت
دونامه بیاراستم چون بهار — پراز رنگ ونیرنگ وبوی‌ونگار
بدین نامها کار دین ساختم — هم ازخامه ارژنگ چین‌ساختم
گسستم ز دیوان سررشته را — رهاندم ز اهریمن افرشته را
بتصدیق آیین پغمبران — گرفتم جهان ازگران تاگران
کنون سومین نامه آغازشد — لبم باسیاست هم آواز شد
تو باب‌المرادی وکهف الرجا — من آورده ام بردرت التجا
مرانم‌که جز تو پناهیم نیست — یار کسی جز توراهیم نیست
دراین کعبه زنهار جوی آمدم — پی سبزه برطرف جوی آمدم
پناهی ،که دشمن برآهیخت تیغ — چراغی ،که ماهم فروشد بمیغ
ز آسیب اهریمن تیره بخت — نگهدار جانم دراین‌روز سخت
تو دانی‌که باغ مرا سایه نیست — بکنجم جز امید سرمایه نیست
لب بسته را جفت‌گفتار کن — دل خسته را عافیت یارکن
براین‌کشته ازفضل باران‌فرست — براین‌گل شمیم بهاران فرست

بمناسبت تاجگذاری ۱۳۳۲

ای تاج خدایگان اعظم — دیهیم قباد و افسر جم
زیب سرکسری وفریدون — پیرایه تارك همایون
کاوس پی تو درکه ودشت — بابرق وسحاب هم سفرگشت
سیروس پی تو ساخته رزم — با پادشهان چین و خوارزم
در راه تو گشته تیر رستم — در چشم سپند یار مدغم
وز شوق تو برکشیده شاپور — کتف عربان بزخم ساطور
بهرام بعشق تخت ایران — بر بود ترا ز چنگ شیران
وندر طلبت بدشنهٔ تیز — شیرویه درید ناف پرویز
محمود سبکتکین به تاراج — در هند پی تو رفت ای‌تاج
وز تیشه غازیان اسلام — بشکست به سومنات اصنام
اندر طلب تو شاه سلجوق — در روم وختا فراشت منجوق
وز آل زیاد و آل بویه — دشمن بفغان و سوك و مویه

نادر ز پی تو تاخت درهند
زآمویه فشاند گرد تا سند

تا بر سر جمشید بودی
چون کعبه در امید بودی

سودند شهان چین و خلخ
پیش تو بخاك آستان رخ

از بحر سیاه تاشط نیل
شد سجده که تو میل درمیل

جیش تو بروم فوج در فوج
چون بحر مدیترانه در موج

از ساحل رود خانه کر
خرگه زده تا بغاز بسفر

افراشته موکبت سرادق
برچرخ برین زکوه طارق

افریقیه بر تو باج می داد
قسطنطنیت خراج می داد

وز نور وفروغت اندر ایوان
شرمنده شد آفتاب و کیوان

ای شمس قلاده ثریا
تقدیم رهت وشاح(۱) جوزا

امروز هلال تاج داری است
بل غره شهر شهریاری است

تو ماهی و فرق شاه چرخت
مرغ ظفری و نسر فرخت

چندی ز نظر نهفته بودی
در ستر محاق خفته بودی

در آرزوی تو هر دقیقه
چون سال گذشت فی الحقیقة

ای بس مه وسال وهفته وروز
بودیم ز حسرت تو درسوز

با خفاشان به پرده شب
چون جغد سرود نوحه برلب

حیرت زده چون کواکب خمس
جویای فتوح مطلع الشمس

اورنك شهی بخویش می‌گفت
بامقدم شاه کی شوم جفت

ایوان کفتی بخویش تا کی
دورم ز قدوم وارث کی

چشم تو ز شوق تارك شاه
نغنود و همیشه بود در راه

جزعت ز جزع گهر نشان بود
رویت بسهیل وکهکشان بود

بی ناموسان بی حقیقت
جادو منشان کژ طریقت

ایام محاق ماه ما را
هم عزلت پادشاه ما را

دانسته بوقت خود مساعد
افراشته یال وکتف وساعد

در تاریکی زهر کرانه
یك تیر زده بصد نشانه

همسایه زبام و دشمن از در
کشتند درون خانه اندر

بیگانه وخویش بهر غارت
کردند هجوم درعمارت

---

(۱) وشاح - گردن بند مرصع

چون شاه به تخت زر برآمد — از شام سیه سحر برآمد
خورشید دمید و سایه بگریخت — وز معجزه بند سحر بگسیخت
الحمد که حاسد بد اندیش — شد کشته بزخم ناوك خویش
صد شکر که حسرتش بدل ماند — بارش بخر و خرش بگل ماند
آن ابر سیاه منقشع (۱) شد — وان دود غلیظ مرتفع شد
می از خم وگل زشاخ سرزد — خورشید درون کاخ سر زد
شاه آمد و بر گرفت پرده — زین تازه عروس هفت کرده
بیمار نوان درون بستر — چون دید طبیب مهر گستر
اندر قدمش فتاد و زارید — خون از مژگان بدیده بارید
از دیده فشاند گریه شوق — برداشت اجل ز گردنش طوق
از صبح امید تافت پرتو — درکاخ سعادت شه نو
ای تاج کیان براه باریك — در شام سیاه و روز تاریك
گر نایب سلطنت نمی بود — زین خاك شدی برآسمان دود
از خلق نهفته نیست مانا — کاین صاحب کاردان دانا
از راه وفا و حق پرستی — پرداخت بکار شه دودستی
دستی بزمام ملك میداشت — با دست دگر علم بر افراشت
دست چپ وراست بود شه را — حافظ شده مسند و کله را
عدلش خوانده است قرةالعین — عقلش گفته ست ذوالیمینین
یمن است و یسار درکنارش — چون کار یمین کند یسارش
ای افسر کیقباد و دارا — نور شرف از تو آشکارا
امروز بفرق این شهنشاه — پرتو فکنی بگنبد و ماه
پیش گهرت ز خاك افلاك — ذات‌الکرسی فتاده بر خاك
افکنده سنان سماك رامح — شمشیر نهاده سعد ذابح
جبهه بره تو جبهه ساید — اکلیل به پیشبازت آید
غفره برتو نهاده مغفر — نثره کندت نثار گوهر
تو افسر پادشاه شرقی — خورشید ملوك را بفرقی
تاج سر تاج ملك و دینی — دیهیم خدیو راستینی

---

(۱) منقشع - متفرق

آن دره تاج تاجداران　　غرق دل ودستش ابر و باران
احمد شه نام جوی دیندار　　هفتم شه خاندان قاجار
شاهی که بصیر و قدردان است　　عارف بمقام بخردان ست
احمد شاه از حساب ابجد　　پنجاه و نه است بعد سیصد
وین نام ز روی کنج کاوی　　گردید بقدردان مساوی
ای مجلس پایدار ملی　　ای طور مقدس تجلی
ای کعبه عدل وروضه فخر　　ای سجده گه ملوك اسطخر
درجوی تو آب عدل جاری　　وین هفت سفینه ات جواری
تو باغی و شهریار سروت　　تو سروی و پادشه تذروت
تو چرخی و قهر تو مجره　　مبعوثانت چو ماه و زهره
تابان چو نجوم در بر وجند　　دائم بصعود و در عروجند
تو ثانی قبة الزمانی　　ایوان سعادت و امانی
دربار کهت خدیو آفاق　　بارأفت و داد بسته میثاق
سوکند بدین و داد خورده　　وز حلف فصول یاد کرده
ای دار سلام و دین اسلام　　ای قبله خاص و کعبه عام
قانون تو احسن القواعد　　اقبال بساعدت مساعد
شه در تو نهاده از وفاگام　　خورشید بقصرت آمد ازبام
ما مشرقیان ملك پرستیم　　در دامن شه فکنده دستیم
خاك ره شاه داد خواهیم　　فرمان برو حق گذار شاهیم
جمشید پرست و کی نوازیم　　ضحاك‌کش و ستم گدازیم
این گفت ز اهل خاورستان　　فاش است به مسجد و دبستان
زنبور عسل بشاه نازد　　مور از شه خویش سر فرازد
تا راست شبی که مه ندارد　　خوار است کسی که شه ندارد
صد شکر که ما بنیروی بخت　　داریم شهی ستوده بر تخت
ای افسر داد پیشدادی　　پیرایه فرق کیقبادی
امروز شدی بتارك ماه　　یعنی به سر مبارك شاه
گشتند تورا درون مشکو　　شاهان زمانه تهنیت گو
بنشانده ادیب اندرین جشن　　در گلشن طبع گلبنی کشن

بسروده برای سال تاریخ — بیتی روشن چو ماه ومریخ
وآن بیت لطیف‌نغز این‌است — در پوست مبین‌که مغز این‌است
نازد بلوای مهرو کیوان — «تاج ملك‌الملوك ایران»
۱۳۳۲

درشماره۱۶۵ ادب سال ۳ ازقول ابوالشمقمق بجدوهزل انشا ودرج شد:

ما را چه‌که باغ لاله دارد — ما را چه‌که خسته ناله دارد
ما را چه‌که گربه می‌کند تخم — ما را چه‌که گاو میزند شخم
ما را چه‌که گوش‌خردرازاست — ما را چه‌که چشم‌گرك‌بازاست
ما را چه‌که حمله می‌کند ببر — ما را چه‌که قطره بارد از ابر
ما را چه‌که شاخ‌گاو تیزاست — ما را چه‌که تخم قحبه هیزاست
ما را چه‌که جنده چشم دارد — ما را چه‌که سنده پشم دارد
ما را چه‌که میش بره دارد — ما را چه‌که اسب کره دارد
ما را چه بجنك روس وژاپن — یاحمله بالن و دراگن (۱)
ما در غم خویش ناله داریم — اندوه هزار ساله داریم
هستیم چو مرغ پرشکسته — از تیر قضا نژند و خسته
نه جفت ونه آب ودانه داریم — نه لانه نه آشیانه داریم
ما شکوه ز بخت خویش‌داریم — زاری بدرون ریش داریم
ما پشه دام عنکبوتیم — باد بر هوت بر بروتیم
چون سك بهوای استخوانیم — وز فضله سك مکس پرانیم
پی توشه علم و مایه فن — افتاده بگرد بام و برزن
پی خاصیت کمال و تقوی — از فضل وهنرکنیم دعوی
انواع هنر بخویش بندیم — بیهوده بریش خویش خندیم

از زبان حاجی‌بی‌بی‌آغای نیشابوری زوجه پرویزخان دروقتیکه مشارالیه با او غدر کرده وعیال دیگر اختیار نموده‌بود گفته‌ام‌در نیشابور شهر ربیع‌الاول ۱۳۲۸

من که در دانش و هنر طاقم — شمع ایوان و شمس آفاقم
دختر قاضی نشابورم — ماه پرویز و شاه شاپورم

(۱) دراگن ـ اژدها

رشك شیرین و جفت پرویزم از لب اندر سخن شکر ریزم
بی‌بی آغاست نام فرخ من شهد گیرد شکر ز پاسخ من
هست اشرف برادرم قاضی که از اویند شاهدان راضی
زده در زرگران و فوشنجان استکان و پیاله و فنجان
بسکه مشتاق وصل وتشنه وقف میجهد از زمین خانه بسقف
زن قاضی است خانم اشرف صاحب اعتبار و مجدو شرف
عیش این بس‌که دربلندی‌وپست ریش قاضی ندارد اندر دست
قاضی ازوصل زن ملول وستوه دل زن هم زشو پراز اندوه
هر دو نا گفته و نسنجیده از حریف شبانه رنجیده
مصلحی نیست‌کز طریق صلاح این دو دل‌را دهد بهم اصلاح
تا بدانند قدر یکدیگر به برند از نهال مهر ثمر
تا بغلطند بر فراز سریر تا بسایند استخوان بحریر
تا بیفتند هر دو از حرکت دورماند قضای بی برکت
از دل وجان رفیق ودوست‌شوند چون دومغز اندرون پوست‌شوند
نوشی و قاضیه دو خواهر من راست گویم دوگنج گوهر من
قاضیه خواهر بزرك من است گوسفند است اگرچه گرك‌من‌است
چشمه نوش از لب نوشی بردهان بسته قفل خاموشی
دختر خواهرم بود مخصوص که‌کند وقف برعموم وخصوص
تا علی اوسطش شناخت بها گفت خیرالامور اوسطها
پسر من غلام حیدر خان شکلائی است تازه اندر خوان
گشته رویش شعار شاه حبش زده مویش بهند و چین آتش
شوهرم رفته است در تربت از وطن رو نهاده در غربت
برکمر زد ز چابکی دامان تا که نظمیه را دهد سامان
کار نظمیه را نکرده درست خفته با دختر ریاست پست
ایصبا گر رسی برآن سرکوی از زبان من حزین بر گوی
کوه سیماب را بتیشه تیز بیستون کردی ایملك پرویز
وصل شرین نصیب خود کردی عالمی را رقیب خود کردی
اندر آن بزم دلکش عالی جای فرهاد کوهکن خالی

اشارتست باین قطعه نگارنده :

خان پرویز ایکه با کلگون رخی شبرنگ موی | تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر تو پرویزی وداری گنج بادآور بدست | بنده فرهادم که . . . زن پرویز را

مثنوی

سهی سروی از تخم شاهان کی | چو گلبن بروئید در خاك ری
بیاراست رخسار و بالا فراشت | گل ولاله ازچهره درباغ کاشت
بتان سر نهادند بر پای او | سر سروران گرم سودای او
ز بیگانه وخویش ونزدیك ودور | بدان لعل شیرین بر آوردشور
چوگیتی زحسنش پرآوازه گشت | جهان کهن ازرخش تازه گشت
جوانی ز سودای او مست شد | ز پای اندر افتاد وازدست شد
ز آه سحر بردرش پیك راند | برآن کعبه از عشق لبیك راند
بت نازنین چهره پرشرم داشت | بسر کبر و در دیده آزرم داشت
نه رخسار او شمع هرخانه بود | نه برگرد هرشمع پروانه بود
نشد پخته ازجوش آن مردخام | زافسون نگشت آن دل آرام رام
چو دیوانه گشت ازپری ناامید | نیامد به و سیش از سرو وید
شنیدم شبی گفت درانجمن | که موم من است آهن سیمتن
همه شب مرا خسبد اندرکنار | بدل غمگسار و بلب میگسار
بخوانمش روزی درین بوستان | کهشادان شوند ازرخش دوستان
مشام از شمیمش معنبر کنند | بگردن ز گیسوش چنبر کنند
مگر باد این قصه را درنهفت | بدزدیدازین لب درآن گوش گفت
پریچهره پاکیزه گفتار بود | خردمند و بیدار و هشیار بود
بجنبید چون بید ازین باد سخت | ولیکن نیفتاد برك از درخت
چوسنبل شد آن لاله پرتاب وپیچ | ولی شکوه برلب نیاورد هیچ
دلش گرچه بادرد وغم گشت جفت | پراکنده و نا سزا برنگفت
همی گفت کاین بس مرا اورا سزا | که داند بودگفته اش نا روا
چه کیفر توانمش ازین داد بیش | کهرسواست درپیش انصاف خویش
گر انصاف باشد سخن کوتهاست | کهبرپاکی من دلش آگهاست

زبان زشت راند سخن‌لیك دل همیگویدش کز بدی در گسل
یقولون‌بافواههم را بخوان درستی زدل شدکژی در زبان
زبان گر نگردد بگفتار راست دل‌ومغزوجان بردروغش گواست
چو او خود بداندکه بندد دروغ اگر ماه باشد بود بیفروغ
بدین نکته پرداخت آن‌سیمتن برآمد براو آفرین ز انجمن
بیکباره گفتند احسنت زه که بگشودی از بند فکرت گره
سرودند نفرین برآن مرد خام که با زهرآلوده می را بجام
فزودند خواری برآن شوخ‌چشم کەازگفته اش غیرت‌آید بخشم
کسی نام نیکان بزشتی برد که با نام بد جامه برتن درد

سه‌شنبه ۱۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ در ۱۳ فروردین ماه جلالی

برای شاهزاده خانم عیال عماد الملك طبسی نگاشته شده

ای طرازنده اساس خرد که خرد رنك هستی از تو برد
جامه دلکشت کلید ادب بسته بردرگهت امید ادب
ادب از دانش تو ترکیبی خرد از بینش تو تقریبی
عقل از آسمان تو قمری فضل از بوستان تو ثمری
ارم از قصر رفعتت کاخی طوبی از شاخ دولتت شاخی
مشك بوئی ز خاك مشکویت آب حیوان زلالی از جویت
کوثر از ابر همت تویمی لوح محفوظ از خطت رقمی
ای حجاب تو عقل وحاجب شرم پاس تو هوش وپاسبان آزرم
گر فلك روح پرورد فلکی ور ملك عقل گسترد ملکی
فلکی بر سرت کلاه قمر ملکی برتنت لباس بشر
بوجودت فلك نیاز برد بسجودت ملك نماز برد
ای سرا پرده تو خلوت دل پای گل از لطافت تو بگل
چند در پرده می‌سرائی راز ای ز شور تو درجهان آواز
پرده بردار تا شود معلوم حال زنگی زنك و رومی روم
تا بدانی که جز تونیست‌کسی نه متاعی نه دزد ونه عسی
پاسبان متاع و دزد توئی ماه وخورشید واور مزدتوئی
جز توکس نیست اندرین خانه چند ترسی زچشم بیگانه

ای دمت کرده درسحر خیزی　　سخنت داده از دلاویزی
حرز عیسی ز روزه مریم　　روح حوا ز عطسه آدم
حرمت را چو در فرو بستند　　پای جبریل وهم بشکستند
کلك این بنده‌کی تواند راند　　فرس آنجا که جبرئیل بماند
من وذات تو را ثنا گفتن　　قصه اعمی است و در سفتن
بهتر آنکو بکو تهی تازم　　از ثنا سوی قصه پردازم
چون به تقریبی اندران حضرت　　بنده را زالف و لیله شد صحبت
گفتمت الف لیله منظوم　　در کتابی است مرمرا مرقوم
گر اجازت دهی بقلب سلیم　　همچو جان بردرت کنم تسلیم
هان فرستادم آن کتاب‌شگرف　　که بود بحری از معانی ژرف
یعنی آن قصه مرتب را　　داستان هزار و یك شب را
بوستانی ز طبع (دهقانش) (۱)　　کشته و گشته بوستان بانش
تا از ان شاخ تازه بریابی　　میوه های لطیف و تریابی
مریم آسا بری ز نخله خشك　　رطبی چون شکر سرشته بمشك
تاکه از این هزار ویك دستان　　نغمه سنجد هزار این بستان
بانوی ماکه بخت شد رامش　　باد حافظ هزارو یك نامش
عصمت مریمی قرینش باد　　دم عیسی در آستینش باد
سدره شاخی زسرو باغش باد　　مهر یك شعله از چراغش باد

مثنوی

شخصی سعد نام مبلغی از اموال اورا بغارت برده و ادیب بمجیر السلطنه نامی در طی این مثنوی تظلم فرموده است

ای مجیرالسلطنه ای جان پاك　　ای‌مقامت برتر از این آب‌وخاك
شکوه ها باشد مرا ازبن عمت　　زخم اورا چاره سازد مرهمت
این نه . . . . نحس‌الملك‌بود　　بلکه دریای طمع‌را فلك بود
راست گویم ابن سعداست این‌نه‌سعد　　کابرآزش باشد اندر برق‌ورعد
خورده مال وثروت و سرمایه‌ام　　نیست دیگر هیچ غیراز خایه‌ام

---

(۱) مقصودکتاب هزاردستان دهقان سامانی اصفهانیست

بادوگز . . . قدیم مندرس / ترسم اورا هم کند آخر نجس
ترسم ازتخمم بچسبد چون کنه / ها اجرنی یا مجیرالسلطنه
راست برگو ای برادر چون کنم / باچه حیلت دفع این ملعون کنم
چاره اطماع این دزد دنی / بنده نتوانم بگرز د همنی
هست رویش همچو چرم کرگدن / جوجه تیغی پیش او نازك بدن
هر زمان کوصاف سازد اشتها / آید از کامش برون صداژدها
عنقریبا کاین جوان غوغاکند / هیتش در کام مردم جاکند
بینم اندر کوه ودشت این خواجه را / درر کابش (سوخته زار) و (جاجه) را
(شنبه دشتی) (کریم دشتکی) / (صالح سرلك) (مرادچولکی)
(باوه خون آغه) (خدر) کاکاصفر / (حاجی بازونی) (کرخالونظر)
(قاسم کاشی) (حبیب جندقی) / (قائد احمدخون) کرد ائی تقی
(مموکاك الله) برار (الا داد) / (عودل منکور) کر (الامراد)
(آن نریمان لر)و (دلدار کرد) (۱) / گشته حاضر از برای دستبرد
باسوار (زرکر) وبیرانه وند) / (چکنی) و (دلفون) واحمدندوزند
(مافی) و (کاکاون) و (نانیکلی) (۲) / میزند هم با عمر هم با علی
این سپه را پشت هم انداخته / سوی صحرا و بیابان تاخته
جفت کرده همچو اوراق طرم / اعتنا ننموده بر شهر حرم
گرد از سنك سیاه انگیخته / خون ترسا و مسلمان ریخته
مال تاجر مال دولت مال پست / جمله را غارت کند این نادرست
گاه تاراج و چپاول این چکه / بگذرد از ترکمانهای تکه
زنده سازد پیکر (فضلویه) را / دزد قشقائی و کهگیلویه را
چون سوی زوار نیزه برکشد / تسمه ازپشت (عنیزه) برکشد
ازمن مسکین بگو با وی بجد / که تو نه مشروطهٔ نه مستبد
هرچه گویم هستی الحق نیستی / چیستی چونی کجائی کیستی ؟
گر توسعدی این نحوست ازکجاست / این برودت وین یبوست ازکجاست
پس نه سعدی توکه شوم وابتری / نحسی واز نحس هم انحس‌تری

---

(۱) از (سوخته زار) تا (دلدار کرد) کلمات بین الهلالین اسامی دزدان معروفست
(۲) از (زرکر) تا (نانیکلی) کلمات بین الهلالین اسامی ایل ها است

کی‌شتر دزدی تواند تخم دزد
کی شود مریخ همچون اورمزد

سعد نحسا مشق دزدی تابکی
خواجه بهرام اور مزدی تابکی

زرزرو صوت‌چکر چون‌عود نیست
هرچکرچی حضرت داود نیست

انکه خواندباچگر عاشق غریب(۱)
کی‌شود درنغمه همچون عندلیب

کی (کرم‌اصلی)(۲)شودگاه‌طرب
تالی مجنون و لیلی در عرب

گر(کوراغلی)(۳)شهره گردد دریلی
کی رسد در روز هیجا برعلی

کی تواند عمروبن معدیکرب
کار حمزه پور عبد المطلب

تو هما نا سعد ذابح بودهٔ
چون کلاب صید نابح بودهٔ

میگزی تخم غریبا ن چون مله
میکشی اطفال را چون حرمله

درمیان شهر دزدی خوب نیست
در مراکز شیطنت مطلوب‌نیست

هرکجا نظمیه وکمیسری‌است
مسند دیوان وداد وداوری‌است

دزد نتواند درانجا ایست کرد
چون‌تو‌ئی‌درهمچو‌جائی‌زیست کرد

توی واگون جیب مردم‌را مکن
کفشها را از در مسجد مزن

شیر آب انبار را غارت مکن
لنگ حمامی مبر بشنو سخن

هین چه دزدی ازکبابی سیخ‌را
یا ز دیوا ر طویله میخ را

رو برون مانند دزدا ن دلـه
چستك و پستك بدزد ازقافله

از پیاده چارق و پاتابه را
وز زنان بیوه ماهی تابه را

شبکلاه حاجی و شال کمر
چنته قلیان و دیك و دیگبر

امبر وافور و آتش سرخ‌کن
سرچپق با کیسه جای تتن

دبه زوار و کفش سارباان
سطل کاریچی کمندکاروان

نعل یابو زنك پیش آهنك را
از شتر پالان وازخر تنك‌را

سعی‌کن تا دزد قهاری شوی
سارق طرار و عیاری شوی

ریشه جانت شود زین کار پر
دزد خر بودی شوی دزدشتر

ازصعالیك(٤) عرب بالا زنی
در هنر (آرسین‌لپن) را بشکنی

---

(۱) چگر ـ بضم اول وثانی اسم سازیست‌که درایل ها معمول است و (عاشق‌غریب) سرود آنهاست

(۲) کرم واصلی ـ دوعاشق و معشوق ترکند ۳ کوراغلی ـ رستم ترك است

(٤) صعالیك ـ دزدان و گدایان

ان زمان بشناس کسب خویش‌را تنك برکش تنك اسب خویش‌را

داخل اندر لشگر سالار شو با سپاه کرد و لر درلارشو

ابلق بیعاری اندر فرق زن گاهی‌اندرغرب‌وگه برشرق‌زن

گاه ازخوی سوی ماکوحمله‌ساز گاه از شکی بباکو می بتاز

در قرا باغ وشماخی شیروان اردوباد ونخجوان و ایروان

شهررا غارت‌کن وده را بچاب مالشان‌را درهوا چون‌سك‌بقاپ

بعد ازان دیگر باین‌مسکین مکاو که بباید گوشه، ببریدن زگاو

مال‌من‌خوردن شکار خانگی است این‌عمل‌ازچون‌توئی‌دیوانگی‌است

هین بیا این وجه را نادیده‌گیر یا زجیب‌خود بمن بخشیده‌گیر

ورنه طومار هجایت ای جنب طی‌کنم طی السجل للکتب

تا فرو خوانند در بازار ها بور گردی در بر بیعار ها

(طلیعه روزنامه نیم رسمی آفتاب)

خداوندان دانش را بشارت که از گردون بخاك آمد اشارت

ز نور آفتاب بامدادی گشایش یافت اینك باب شادی

جریده آفتاب از مطلع نور فشاند مشك تر برلوح کافور

رهی کز خادمان شرع پاکم ز احمد شد نژاد تا بناکم

سلیل فرخ قائم مقامم محمد صادق است از صدق نامم

زکلك تیره وگفتار روشن ادیبم خوانده استادان این فن

لسان الصدقم اندر صحف ابرار نشان از راستی دارد به گفتار

پی ترویج دین و دانش وداد همی خواهم کنون داد سخن داد

ز یاران وطن دارم تمنی که بی ضنت بعون الله تعالی

ز این اوراق روشن بهره‌گیرند قصوری گر شود عذرم پذیرند

(مثنوی)

زمین گرداست مانند گلوله نیوتن کرده واضح این مقوله

اگر چه‌گفته فیثاغورث از پیش نبودش حجتی بر گفته خویش

نیوتن قول خودرا با دلائل بیان کرده والله در قائل

دلیل اولینش گردی آب بدریا اندرآوین نکته دریاب

که بحر از بر فزونتر هست یشک بحجت تابع افزون شد اندك
کسی کوایستدیم را بساحل شود از دور با کشتی مقابل
نخست از پیکر کشتی درآن یم نبیند هیچ غیرازنوك پرچم
چو آید پیشتر بیند اصولش ز روی نسبت افزاید بطولش

بقیه این مثنوی بدست نیامد - **وحید**

مثنوی

این چه ... الملك‌بود اینور چشم که نباشد در کلاهش هیچ پشم
هر چه کتباً یا شفاهاً نزد وی رفتم و در ناله افتادم چو نی
مرمرا نامد جوابی زینخصوص گوئیا اینخواجه باشد از لصوص
لص‌ولص لص(۱) بوداین هرسه دزد که برد مال کسان بی‌اجر و مزد
لازم است اکنون تلافیها کنم شکوه از دنیا و ما فیها کنم
مال من وقفست گوئی بردوجنس که نباشد این دوجنس ازنوع انس
این یکی باشد رفیقت ان اخت این بهشت تواست‌و آن‌یك دوزخت

مثنوی

آن شنیدم که روبهی عیار با بزی شد درون صحرا یار
روبهك سخت رند و دانا بود در همه کارها توانا بود
گرم و سرد زمانه دیده بسی تلخ و ترش جهان چشیده بسی
دامها بگسلیده از نیرنك پیرهن ها دریده رنگا رنك
هدف صد هزار تیر شده کهنه تاریخ چرخ پیر شده
میخها کنده سیخها خورده داستانها بخاطر آورده
لیك بزگول و خود پسندی بود در خور طنز و ریشخندی بود
ساده و بی‌خیال و خوش باور متملق پرست و دون پرور
بیسبب مات و بی‌اراده بسیر آلت پیشرفت مقصد غیر
می ندیده ز فرط خود بینی درجهان جز بروی خود بینی
داشت ریشی درازوشاخی‌سخت ریش‌چون سبزه شاخ همچودرخت

(۱) یعنی لص بحرکات ثلث لام دزد را گویند

این دوتن برخلاف عادت انس | انس باهم گرفته چون همجنس
بی نزاع وجدال‌وچون‌و چرا | روبه اندر شکار وبز بچرا
راست گفتی که انس روبه وبز | انس آرامی است با پر توز
اتفاقاً در آفتاب تموز | عطش افکندشان بسوک‌وبسوز
هرطرف تاختند از پی آب | آب بود اندران زمین نایاب
بس دویدند تا در آخر کار | چشمهٔ یافتند ز آب گوار
راه آن چشمه درمغاکی بود | دره ژرف هولناکی بود
کاه رفتن چو بود رو بنشیب | بسهولت شدند و بی اسیب
آب خوردند ودست وروشستند | سرو گردن در آب‌جو شستند
چون‌شکم سیر شدگلو سیرآب | چشمهاشان تهی زسرمه خواب
آن دو یار موافق دمساز | خواستند از نشیب شد بفراز
راه پرپیچ بود ودرهم وسخت | نه‌گیاه و نه سبزه ونه درخت
شکم ازآب گشته همچون‌مشک | دل زخون مال‌مال ودیده زاشك
از شرار تموز تن بگداز | مرغ اندیشه مانده از پرواز
دیرگاهی بخود فرو رفتند | هر دم از بخت بد برآشفتند
پس دیری مبادلات سخن | گفت روبه بدوستدار کهن
حیلتی بهر جستن از این دز | ساز کردم که دیو ازان‌عاجز
گر بهم دست اتفاق دهیم | هردو از ورطه فنا برهیم
ورنه بی‌گفتگو در این زندان | هر دو باشیم طعمه رندان
گفت بز ای‌حکیم دانشمند | پیش رأی تو سر نهم بکمند
خاطرت گر هلاك من جوید | بنده سمعاً و طاعة گوید
که خداوند گیتی ازکم وبیش | بتو داده‌است هوش وبرمن‌ریش
شود از هوش آب وخاك آباد | ریش‌پشم است وپشم درخورباد
گفت‌روبه چو خاطرت گرم‌است | گوش‌تو سفته‌گردنت نرم است
حل این عقده سهل می بینم | چون تورا یار اهل می بینم
بایدت دیوسان بر این دیوار | شاخ خود را همی زنی‌ستوار
گنبدی سازی ازسرین وسرون | رام باشی نه‌سرکش ونه‌حرون
تاکمین بنده ات شود گستاخ | پا نهد مر ترا بشانه و شاخ

سوی بالا همی جهد چالاك — زان سپس برکشد ترا زمغاك
پشت کن برمن ای گل خود رو — که مساوی‌است پشت گل بارو
گفت بز شکر دارم از ایزد — که توئی گنج هوش وکان‌خرد
در فراست شدی معلم من — **اتقوا من فراسة المؤمن**
مؤمن از هفت پرده شد آگاه — **« انه ینظر بنور الله »**
یار دانا زگنج سیم به است — آدمی را خرد ندیم به‌است

مرحبا بك وحلت البركة

همچو ماهی بدر شو از شبکه
خیز و پا برفراز شاخم نه — از زمین سوی آسمان برجه
این‌همی گفت‌وخواست برسردست — منجنیقی بچرخ گردون بست
رفت روبه ز پشت بز برشاخ — جست ازآن تنگنا بدشت‌فراخ
جفته بر طاق اسمان انداخت — یللی گفت و تللی بنواخت
چون رها شد زدام‌گفت به‌بز — ای حریف یگانه کر بز
رفتم اینك خدا نگهدارت — تا ابد باد فضل حق یارت
من رهیدم بسعی وحیلت خویش — تو هم البته حیلتی اندیش
تا مگر بشکنی بجهد طلسم — همچوجان وارهی زمحبس‌جسم
سعی کن تا بحیلهای شگرف — برهی زین مغاك تیره ژرف
بز بیچاره گفت ای «مسیو» — دوست را در بلا منه بگرو
هست شرط طریق مهر رفیق — « الرفیق الرفیق ثم طریق »
من ترا کرده ام ز بند آزاد — حق شناسی چرا شدت از یاد
کفر نعمت مکن‌که در کفران — نیست امید رحمت و غفران
ای رهیده بشاخ و شانه من — بمن خسته شاخ و شانه مزن
که بدین زیرکی و بز بازی — نه تومانی نه فخر دین رازی
گفت روبه بریش خویش‌بخند — که مرا دانشم رهاند از بند
گر تو داری بهوش‌خود برهان — خویشتن‌را از این بلا برهان
گفت بز چونکه حق شناس نهٔ — دوستان را پی سپاس نهٔ
رحمتی‌کن زحق عوض بستان — گر شنیدی **کما تدین تدان**
که عمل را برابر آید مزد — گنج از پاسبان ورنج از دزد
گفت این راست‌است لیك ازمن — نکنی شمع آرزو روشن

اولا در نهایت افسوس بایدت بودن از رهی مایوس
کوته آمد طناب حیله من روشنی نیست درفتیله من
ثانیاً در وزارت جنگل چند روزی است گشته‌ام انگل
یافتم منصب و محل و مقام سر فراز آمدم باستخدام
اینك آنجا ادارهٔ دارم مختصر ماهوارهٔ دارم
گر رسم دیرسوی خدمت‌خویش ثبت گردد بدفتر تفتیش
گاه اخذ وظیفه نصف حقوق میرود بهر جرم در صندوق
زین سبب زود بایدم رفتن تا نگردم دچار موج فتن
ثالثاً وقت بنده می گذرد بس عزیز است وقت اهل‌خرد
کار امروز چون بفردا رفت کار فردا ز دست دانا رفت
حق نگهدارت ای برادر هان چاره اندیش وجان خود برهان
که چو اینجا بمانی اندر قید گر نمیری زجوع گردی صید
بز سوی آسمان فکند نگاه گفت ای خالق ستاره و ماه
کاش دادی بجای لحیه وشاخ بنده را عقل پهن وهوش‌فراخ
ای پسر این سخن مگیر بطنز کت‌بود بهتر از خزانه وکنز
لختی اندیش در سفاهت بز گاه تقدیم صدر و رد عجز
تا بدانی چگونه روبه پیر کرد او را بدام حیله اسیر
پس ز یار بد اجتناب کنی خویشتن را چو زر ناب‌کنی
ریش خودرا بدست‌کس ندهی دل بیاران بوالهوس ندهی
آلت دست مغرضان نشوی بی تفکر زره برون نروی
گر شنیدی کلام من رستی ورنه در دام مرگ پا بستی

(درستایش آب شلف معدنی تنکابن)

آفریننده شفا و مرض آنکه او جوهر آفرید وعرض
آدمی را ز خاك پیدا کرد خاك را محو ومات وشیداکرد
خاك ازآب وآب ازآتش‌ساخت بستر خاك را برآب انداخت
کودکان را چوگاهواره نهاد بردل آب و مغز خاره نهاد
کرد پرخوابه‌شان ز در وگهر بالش ازسیم و خوابگاه اززر

از شرف تخت واز کرامت تاج   از هوا پوشش وز نور دواج
ابرشان دایه قهرشان لالا   تا فرازند در چمن بالا
دینشان پیشوا و عقل پزشك   داده جلابشان ز عنبرو مشك
دردشان را دوا پدید آورد   قفلشان را هنر کلید آورد
فضلش آنجا که آبیاری کرد   از دل آب چشمه جاری کرد
نحل را درشکم نهاد دوبهر   در یکی زهر و در یکی پازهر
صدف و در کشیده از دریا   خزف و لعل کرده از خارا
از یکی خاك زر و آهن کرد   وز یکی گوهر و خماهن کرد
در یکی شاخ خاروخرما ساخت   وزیکی غوره کرد وحلوا ساخت
دریکی چشمه ریخت شربت مرك   وز یکی سبزو خرم آمد برك
هرکه زآب شلف کفی نوشد   گفته من درست بنیوشد
که خداوند قادر بیچون   گوهر از سنك چون کشد بیرون
سالها در سرای پیروزه   تشنه ماندیم و آب درکوزه
شکر لله که باز شاهد بخت   کرد در پیکر از جوانی رخت
ماه مشکو بکوی ما آمد   آب دولت بجوی ما آمد
چشمه روشنی که خواست خضر   زنده ازوی روان اسکندر
گر سکندر بشام تیره نیافت   در دل ما بروز روشن تافت
سوی آب حیات بردم پی   **ومن الماء کل شئی حی**
خضر را ره بسلسبیل آمد   جام آب بقا سبیل آمد
(الصبوح الصبوح یا احباب   (المدام المدام یا اصحاب)
(تنکابن) مگر بهشتستی   که گلش عنبرین سرشتستی
آبش از سلسبیل برده گرو   لاله اش بر مه افکند پرتو
باده آنجا چه آبرو دارد   کابرورا چو آب جو دارد
زین روان بخش آب روح‌افزا   عرق آرد بچهره آب بقا
گر جم از دور بنگرد جامش   جام گیتی نما نهد نامش
هرکه از سوء هضم دارد رنج   یا بنالد ز (هیضه) و (قولنج)
یا ز سنگی که درمثانه وی   بشکند استخوان شانه وی
یا بپیچد زدرد گرده(۱) و پشت   آنچنان کش تو گوئی اینك کشت

---

(۱) گرده ـ کلیه است .

یا گدازد ز صدمه (نقرس)　　زر هستیش چون درآتش مس
چون ازین‌باده جرعه نوش‌آمد　　کز خم ایزدی بجوش آمد
بنگرد فاش داروی همه درد　　سرخ سازد ازین قدح رخ‌زرد
ور بشوید درون وی سروتن　　نو شود روزکار مرد کهن
رنج پیسی و جوشش پریون　　رود ازتن چو چربی ازصابون
پوست نرم آید و بدن فربه　　کار هر عضو یك ز دیگر به
برده‌اند این متاع نغز نفیس　　از پی امتحان سوی پاریس
تا حکیمش بتجزیت پرداخت　　جمله املاح آن بنام شناخت
هریکی را گرفت وزن و قیاس　　چون‌الومین، سیلیس وسود وپطاس
با تباشیر و آهن و آهك　　کلر و سوفر گفتمت یکیك
الغرض زاین زلال هستی بخش　　که بود رشك اختران بدرخش
تا شود باده مایه رادی　　تا بود آب بیخ آبادی
باده عیش در سبو ها باد　　آب شادی روان بجو ها باد

لیله ۲ شنبه ۹ شهر شعبان سنه ۱۳۲۳ درمحله چاه‌خانه رشت نکارش‌یافت.

(مثنوی)

آن شنیدم که گفت پشه‌بکیك　　بامدادان پس از سلام علیك
کای گرامی رفیق چابك چست　　سر این نکته رابگو بدرست
من بدین بال و برز وسینه وشاخ　　دست و پای درازوگام فراخ
نطق شیرین و صوت روح افزا　　خط و خال بدیع و قدرسا
روز تا شب گرسنه میگردم　　روزی خود بکف نیاوردم
هر طرف بهر توشه آرم رو　　باد میرانندم بدیگر سو
هر دم ازجای خود فرو لغزم　　بادبیزن زنند بر مغزم
هر کسی بر فراز بام بلند　　دوخته بهر دفع من پشه بند
گاه با رختهای موئینه　　که به پیچند بر سر و سینه
یال و کوپال من بهم شکنند　　استخوانم چو پشم وپنبه‌کنند
گاه از دود زیبق و گوگرد　　دست وپای دراز من شده‌گرد
گه بخم جهود یا ترسا　　کشته گردم بزهر جان فرسا

از اروپا دوای مرگ پشه — رفته در زنگبار و در حبشه
غوك با آن زبان وارونه — صید سازد مرا بدین گونه
که بیك دم هزار پشه بدم — در کشد ناورد برابرو خم
بارد اندر سرم بلا چو تگرك — زندگی تلختر ز ساغر مرگ
گر چه درمن نشان فرهی‌است — ساغر عشرتم زمی تهی است
تو بدین کوچکی وخردی حجم — فلك ناز را شدستی نجم
پهلوانان و پادشاهان را — تاجداران وکجکلاهان را
بالب بسته و زبان خموش — میروی در دهان ودیده وگوش
شاهدان طراز و خلخ را — سرو قدان یا سمین رخ را
میگزی پشت ومیمکی سینه — از توتوان کشید کس کینه
گلعذاری که زیر سایه بید — می نتابیده بر سرش خورشید
میخزی در میان پیرهنش — میمزی خون پاك از بدنش
چون در افتی بزیر شلواری — رستم زال را برقص آری
خون پاکان خوری چوباده ناب — ناف ترکان مکی چوجام شراب
میگزی زیر پرده عشاق — ساق پای بتان سیمین ساق
آنگه شیر ژیان بنیزه زند — یکتنه بر صف عنیزه زند
شکمش خسته از تلمبه تست — سینه نالان ززخم سمبه تست
ایعجب من بدین سیه رختی — تو بدان فرهی وخوشبختی
سر نوشت مرا به پیشانی — بخت ننوشته جز پریشانی
سرنوشت‌تو راحت وطرب است — عیشت آماده ساغرت بلب است
تو چنانی ومن چنین زچه روی؟ — توطربناك ومن غمین زچه‌روی؟
پرده زین راز برفکن ایدوست — که نگنجم زحیرت اندرپوست
کیك چون ماجرای پشه شنفت — زیر لب خندهٔ زد آنگه گفت
من بهنگام کار خاموشم — بسته لب پای تا بسر گوشم
صوت پنهان وکام ناپیداست — کس نداند دهان من بکجاست
گر تو هم زیستی چومن‌خاموش — نشدی این چنین بجوش وخروش
گر بکردار این زبان بسته — میشدی نرم کار و آهسته
همه جا داشتی بخوبی راه — نشدی دست از طلب کوتاه

رو بکام اندرون زبان درکش — که تو چون پنبهٔ و نطق آتش
آتش تیز چون بپنبه فتاد — سوخت آن پنبه برد خاکش باد
پشه چون این شنید شد خاموش — لب فروبست وبرگشاد دوگوش
گفت کردم نصیحتت را ورد — که تو استادی و منت شاگرد

ای پسر رو خموش باش چوکیك — تا نخواند کست مزن لبیك
همچو پشه مشو بلند آواز — که بناگه در افتی از پرواز
ای بسا کس که ابلهانه بداد — سر سبزش زبان سرخ بیاد
گفت احمد سلامت انسان — یقین بسته شد بحفظ لسان

مثنوی

این مثنوی‌را درسنه ۱۳۰۲ هجری قمری در موضوع جنك مرحوم حسن خان فراهانی باعیال خود دختر مرحوم حاجی میرزاعباس فراهانی موقع اقتدار ظل‌السلطان پسر ارشد ناصرالدین شاه برشته نظم درآورده است :

سراینده داستان نوی — رقم زد بر این صفحه بانوی
که دانند مردان این کهنه دز — زنان را نباشد سزاوار عز
جز کجروی نیست در کارشان — خط راست ناید بپرگارشان
ندیدی مگر بانوی خانقاه — بجادو برد عابدان را ز راه
همه کار او جادو ویمن‌است — همانا که بدتر ز اهریمن است
سر شیرنر کوفت از مادگی — که در جنك میبودش آمادگی
علمهاش بیرون خرگاه بود — غلامانش نزدیك درگاه بود
زبس کجروی کرد در انجمن — بجوشید زین غصه خان حسن
بپیچید بس زین پراکندگی — بخود گفت افسوس ازین‌زندگی
که بیگانگی زآشنایان خطاست — بد اندیشی از دوستان نارواست
من این شوح‌را دوست پنداشتم — وز او بس امید بهی داشتم
ندانستم اینسان درشتی کند — سموری چنین خار پشتی کند
ندانستم اینسان دلیری کند — گوزنی چنین شیرگیری کند
ندانستمی ترکتازی کند — بکوتاه دستی درازی کند
ندانستم اینگونه شیدا شود — بکام بد اندیش رسوا شود

گر این داستان خوب‌میدید می / کی این ننك برخود پسندیدمی
کی اورا بدین پایه بنشاند می / سزای بدی را بدی خواند می
چو اورا زره برد اینگونه دیو / برم داد او نزدگیهان خدیو

رفتن حسنخان بدربار ظل‌السلطان درشکایت ازبانوی خود

خروشان وجوشان وگریان وزار / روان شد سوی درگه شهریار
بغلطید بر خاك و نالید سخت / کهای درخور تاج ودارای‌تخت
که ای شاه با عدل فرو نکین / بدرگاه تو صدچون طغرل تکین
بمردی ستان داد من از زنسی / بخوان از بر افسون اهریمنی
من آنم‌که از عمر تنك آمدم / گرفتار زندان ننك آمدم
مهیا کن امروز مرك مرا / و یا خرمی بخش برك مرا
نمانده است دیگر مرا آبروی / چه‌آب رخ‌من چه‌آن آب‌جوی
فرو خواند بر شاهزاده بسی / بسوزاند آهش دل هرکسی

پاسخ دادن ظل‌السلطان حسنخان را

شه پاك دل ظل سلطان راد / خداوند اورنك و فرهنك وداد
بپاسخ چنین گفت جوشنده‌را / همان ابر و باد خروشنده را
که هیهات درعهد ماظلم‌چیست / که با عدل‌ما آورد تاب‌زیست
شگفتا‌که عقرب بسوراخ خویش / بدزدد ز بیم من امروز نیش
کجا شد ستم پیشه تند خوی / مترس ای‌ستم دیده برمن‌بگوی
که‌گر شیر شد پای پیلش کنم / وگرکوه شد رود نیلش کنم

نالیدن حسنخان حضور ظل‌السلطان

ستمدیده بر داشت فریاد وآه / که ای رفته عدلت زماهی بماه
زجفتم‌که با ناله جفت آمدم / شب وروز بی‌خوردوخفت‌آمدم
مرا جفت بیگانهٔ خویش گشت / که در آشنائی بد اندیش گشت
مرا یار بیمهر ازکید دهر / چنان مار بیمهره افکند زهر
نشاید بعهد تو ای پاد شاه / باین فرو نیرو و تاج‌وکلاه
که کدبانوئی کد خدائی کند / که خر مهرهٔ کهر بائی کند
پریشان کند برگرا زردیش / زن‌آن به که نبود جوانمر دیش
شها دارم اندر سخن تاب‌وپیچ / براین خسته این ظلم‌مپسند هیچ

کمی بگذرد برمن امروز روز بماند براو تا ابد آه و سوز

خواستن دبیر و صدور حکم بحکمران عراق

بیر خواند شهزاده دانا دبیر بدو گفت کی شخص‌روشن ضمیر
یکی چامه بنویس‌چون روی حور که باشد در اواز تف نارنور
رقم ساز بر حکمران عراق که ای ازتو ویران سرای نفاق
بالطاف شامل سرافراز باش ز آواز گیتی پر آواز باش
فروزان و رخشنده چون مهرزی بفیروز روزی منوچهر زی
براو رنك واقبال شایسته باش پس آنکه هرآیینه دانسته باش
که مردی‌چنین دادخواه آمد ست دراین سایه اندر پناه آمد ست
به بیمهری جفت‌گردیده جفت و ز او شکوها دارد اندر نهفت
بدل دردهای گران داردا دل من ز آهش بیازاردا
چنان بر در من بنالید زار که‌گفتی تو ابریست در نوبهار
مرا دل ز گفتار او خیره شد بچشم اندرم آسمان تیره شد
بدان حکم فرمان همی دادمت درآن کشور اندر فرستادمت
ترا دادم اقبال ونیروو بخت که باشی نگهبان شاخ درخت
که تا برستم دیده احسان‌کنی ستم پیشه با خاك یکسان‌کنی
چو فرمان من بربدست آیدت همان لحظه اجرای آن بایدت
بباید کناره کنی از طرب فروزی بسی شعله ها از غضب
ننوشی دگر باده خوشگوار نسازی دگر نغمه چنك و تار
میاسای اندر بساط حریر میفروز عود و مسوزان عبیر
مگر کین این خسته بستانیا چگویم دگر چون‌تو خود دانیا
همین‌دم سواران روان‌ساز زود خروشان وجوشنده چون‌ابرودود
بفرمای تا پهلوانان گرد نمایند در خانه اش دستبرد
شنیدم‌که آن زن دراین‌روزگار فراهشته از سنك روئین حصار
حصاری فراهشته ازسنك وروی نه رستم گشاید ورانه گروی
بباید بکوبی تو دیوار او زنی بر فلك پایه دار او
کنی قصرش ازپای پیلان‌خراب بن خانه‌اش را رسانی برآب
بگیری ز گیسوی او موکشان دهی درکف شوی آتش‌فشان

که او را بمشکو روان آورد — دل آزرده و ناتوان آورد
بسوزد دلش ز آتش خشم خویش — بگریاندش دیده درچشم خویش
اگر خواهد اندرکمندش کند — گرفتار زندان وبندش کند
وگرنه برآتش نهد چون سپند — ببرد سرش کمتر از گوسفند
یکی مهر بر صدر منشور زد — سیه خال بر جبهه حور زد

ارائه دادن رقم ظل السلطان بحاکم عراق و فرستادن مأمور بخانقاه سفلی

ستمدیده بر داشت فرمان شاه — بصد شکر بیرون شد از بارگاه
روان شد سوی خان حاکم چنان — که سودش سر ازفخر برآسمان
چو حاکم فروخواند توقیع شاه — بن بختش آمد بر از اوج ماه
طلب کرد مردان کار آزمای — همان پهلوانان مشکل گشای
دلیران دلدار فولاد بر — همه غرق فولاد پاتابه سر
بر آورده یکسر کمانها بزه — کله‌شان زخود و قبا اززره
به خون عدو جانشان تشنه‌بود — بر اندامشان موی چون‌دشنه بود
همه تیغ هندی بر آهیخته — همه زهر باشکر آمیخته
امارت بمهدی فرخنده داد — که صاحبدلی بود تفرش نژاد
مر اورا در این خیل سردار کرد — رقم‌داد و او را سپهدار کرد
دگر یك جوانی همایون اثر — زسر تا بپا زهرو نامش شکر
دلیران چوشیران در آن بوم بود — همان تفرشی طفل معصوم بود
بفرمود کاسبان بزین آورند — یکی شورش اندر زمین آورند
بمصداق وزاکان میل ملوك — نوشتند فرمان باهل بلوك
کهباشند درخون این‌زن شریك — فرستند هرسو سوار و چریك
شتابان‌شدند آن دلیران چوبرق — همه غرق پولاد پا تا بفرق

فرستادن قاصد بداین برای احضار میرزا یحیی پسر حسن خان

وز آن سو فرستاد خان اجل — یکی قاصدی تند پا چون اجل
بداین بنزدیك یحیای راد — که ای برمکی رأی فرخ‌نژاد
برو زود عرصه خانقاه — بهمراه این پهلوانان بگاه
بیارای پنهان یکی لشگری — یکی شورش افکن بهرکشوری
سران سپه را سر افراز کن — بمردانگی جنك را ساز کن

زداین بیر چند تن پهلوان | که باشند صاحبدل و نوجوان
پسر باش وکار پدر راست کن | پس‌آنکه زروسیم درخواست کن
اگر فتح کردی در این‌کار زار | ببستی عدوی و گشادی حصار
همه رایگان نقد آنجا تراست | همه شایگان گنج یغما تراست
ترا بادصندوق و یخدان و فرش | نجوید کسی از تو تاوان وارش
جوانمرد یحیای فرخنده بخت | ازاین مژده‌شد شادوخندیدسخت
طلب کرد آن پهلوانان گو | فرو خواند آن نو جوانان نو
دلیر قوی پنجه عبد المجید | که گیتی چو او پهلوانی ندید
علی کوهی و عبدل و خانلرا | همان مهدی گرد جنك آورا
پس آنگاه بخشید تشریفشان | ببستند اندر کمر کیفشان

حرکت کردن میرزا یحیی باسپاه از داین به کشور خانقاه

بفرمود تا زین براسبان نهند | نوید بشارت بکیوان دهند
برآرند چون‌باد پای ازصطبل | نوازند شیپور وکوبند طبل
ز جوش نی وغرش کرنای | تو گفتی‌که گیتی در آمد زجای
بدین‌گونه یکسر سوار آمدند | شتابان سوی کارزار آمدند
چو در خانقاه آمد ازراه دور | بسان منوچهر دژ جنك تور
سران سپه پیش باز آمدند | همان شامراد و ایاز آمدند
محمد اباخان اکبر رسید | محمد بیك از راه دیگر رسید
سر افرازشان کرد یحیی به‌مال | کله داد وسرداری ورخت‌وشال
طلایه بدست محمد سپرد | که‌بودی‌جوان‌مردوخون‌خوارو گرد
ایاز آمد اندر صف میمنه | چوشیری به‌جنك اندرون گرسنه
همان مشهدی رفت در میسره | بفرمان او این سپه یکسره
علم را بدادند بر شا مراد | که درجنك‌بد چون ملك کوهزاد

خواستن میرزا یحیی آقاخان‌بیك را از آدشته

وزآن پس‌روان‌شد یکی تند مرد | بآدشته نزد آقا خان چو گرد
که ای سالها آب رخ ریخته | بیاری ما فتنه انگیخته
تو بودی که بودی هوا دارما | که سختی اندر شدی یار ما
کنون گر جوانمرد وخونخواریا | همی چشم نیکی ز ماداریا

بیاید که گر آب داری بدست / بریزی و خوشی چوپیلان‌مست
بیائی در این کشور ازراه مهر / بپوشی ز جان گرانمایه چهر
بیاری جوانان آدشته را / بگیرید این بخت برگشته را
چوآخان‌بیك‌این داستان‌گوش‌کرد / رك ازخون‌غیرت پرازجوش‌کرد
بر آمد شتابنده مانند میغ / پی قصد دشمن برآهیخت تیغ
ز آدشته آمد برون صبح گاه / به سختی فزون رفت درخانقاه
فرود آمد آنجابه‌صدآب وتاب / تهی‌کرد ازپای سیمین رکاب
زدیدار او شاد شد جانشان / بجوشید خونابه شریانشان
سپهبد باو داد فرمان دهی / که‌بودش دراین کارزار آگهی
به سرهنگی لشگر زورمند / سر افراز شد آن‌یل ارجمند
همه رایشان متفق شد برین / که‌چون خور برآید زچرخ‌برین
به فیروزی گنبد لاجورد / بپوشند گردان سلیح نبرد
بگردون بر آرند رایات را / بکوبند صحن خرابات را
بر آیند از خانقاه نخست / سوی خانقاه دوم تی درست
به نیرو نبرد دلیران کنند / بمردانگی جنك شیران کنند

عزیمت سپاه و خبردادن فیض‌الله به بانوی خانقاه

سحرگاه چون اختر اورمزد / برون آمد ازشبروی همچو دزد
خور افتاد چون عابدی زردچهر / پی سجده در خانقاه سپهر
زمانه بر اندام سیارگان / بپوشید دیبای بازارگان
شه شرق ازکه بر آهیخت تیغ / ستاره فروشد به تاریك میغ
برخت نبرد اندر آمد گروه / خروشان‌چو دریا وجوشان‌چو کوه
دلیران به مردانگی تاختند / به قصد عدو تیغ کین آختند
یکی سفله پست بد گوهری / سخن‌چین وبدبخت وشوم اختری
که فیض اللهش نام منحوس‌بود / ز بانو دراین‌عرصه جاسوس‌بود
چو دانست اوضاع دوشینه را / بینباشت زین داستان سینه را
شتابان در قلعه آمد چو باد / ندا زدکه ای بانوی‌گنج نهاد

گفتار فیض‌الله بزبان مردم خانقاه

چه نشتی که را تا زن خینه / ایواره مچاپن کور سینه

خنقای دامن میشه تل خاك نواته گرفتن به قصد هلاك
بوم تمبیره مه غیکم دورو وری تو که اومادنه روبرو
بوای نازنینته کورشد اجاق ببرزی قلا در توقاب وقچاق
وری بجی خانم دمین قلا که آقاحسن خان میالات حالا
تو بیدی که گفتی حسن خان که اگه مردی حالا وری بین شیه
بیاکه اماده ایش باماصل دخیلت خانم جان نباتو ماطل
زمسته رعیت متو چه همه نمکشه هوشکه دبالات قمه

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی بابانوی خانقاه

نشستی بایوان و نازی بیخت ندانی که وارون شدت تخت وبخت
توئی خفته اکنون بچرم پلنك ندانی که برسینه‌ات خورده سنك
بمغز افکنی گرمی باده را نداری خبر حکم شهزاده را
هلا غرقه درخون شود پیکرت بکوبند این قلعه را بر سرت
به بین یال وکوپال یحیای راد که جوشد چودریا شتابد چوباد
ببین هیکل میرزا عابدین که افتاده سنگینیش بر زمین
ندانی که خرگوش بس تندخوست نماند دگر در درخت توپوست
بجائی که خرگوش شیری کند کجا شیر غران دلیری کند
سرت طعمه زاغ وکرکس شود سرای تو جای دگرکس شود
هلا درگریز اندرون کن شتاب که دیگر نماندت برخ آب وتاب

پاسخ دادن بانو بفیض الله

چه بانو نیوشید پیغام او در افتاد لرزه بر اندام او
بغرید همچون یکی ماده شیر نظر کرد در روی او خیرخیر
که اینان کجا مرد کار منند اگر شیر نر شیر خوار منند
مرا عار باشد از اینان گریز ندارم بدل هیچ باك از ستیز
مگر حکم شهزاده کاری کند سمند سواران غباری کند
وگرنه ز یحیی و اکبر کسی نترسد که دیدم از اینان بسی
مرا نیست باحکم شهزاده تاب کند خانه‌ام را به سختی خراب

دلداری دادن محمد بانورا

محمد بدو گفت مخروش هیچ که دشمن نیارد در اینجا بسیج

من آنم که خود آزمودی مرا شناسیده زین پش بودی مرا
بخاطر نداری مگر سال پار فکندم تن خود ز بام حصار
فروشد بخون دیده روشنم بر تیر دشمن نترسد تنم
کنون باز آنم که دیدی مرا پسندیده چون جان گزیدی مرا
هنوزم خمار می دوش هست بمغز عدو خواب خرگوش هست
مرا تیر دشمن بدل رسته باز زخونم کسی دست ناشسته باز
ولیکن از آنجا که مردان راه ز دشمن بدارند جانرا نگاه
گذشته ازاین حکم شهزاده نیز چو آید نشاید کسی را ستیز
بباید از اینجا برون بردرخت که مارا یك امروز شوریده بخت
گریزی چنین کمتر از جنك نیست خدای جهان را جهان تنك نیست

پاسخ بانوی خانقاه بمحمد وخواستن پهلوانان را

چو بشنید بانو چنین داستان بدو گفت احسنت ایا پهلوان
که گشته است گیتی به ما ترشرو ببرد است دندان بخونمان فرو
بد اندیش رابخت رام آمده است زمانه عدورا بکام آمده است
چه خوش گفتی ای پهلوان هژبر که خورشید باشد بتاریك ابر
یك امروزمان هست فرصت بچنك الا تانخوردست بر شیشه سنك
بباید برون برد سرمایه را نشاید خبر کرد همسایه را
که گر آسمان نطع کین گسترد زگوش خرد گوشوارم برد
اگر خاك گیرد بیر پیکرم وگر باد دزدد زسر چادرم
اگر این سرم زیر پر ماندا وگر افسرم زیر سر ماندا
ازآن به که چون معجرم واشود نصیب سر دخت آقا شود
بداندیش بیند کمند مرا بدست آورد دست بند مرا
اگر مشت آید بسر خوشترم که انگشت او بیند انگشترم
بلرزد بخاك اندرون جان من که یحیی کند باز یخدان من
محمد قوی پنجگان را بخواند خروشی برآورد واشکی فشاند
که ای دوستان وقت غمخواریست یك امروز در چشم ما تاریست
بباید که این مال بیرون برید سوی خانه خویشتن بسپرید
بدین گونه استاد وبردند مال در اندر خریطه زر اندر جوال

همه کسوت روم و دیبای چین　　سمور و خز و رخت ابریشمین
ز افزونی دیبه ششتری　　جهان تنک تر شد ز انگشتری
بهر یک جداگانه تسلیم شد　　همه جیبشان پر زرو سیم شد
که چون باز آرد دگر باره ساز　　همه برده خود بیارند باز
نگردد یکی جبه‌شان حیف ومیل　　بسنجند مقدارهریک بکیل

خبر رسانیدن جاسوس ببانوی پر افسوس

دراین کار بودند کارآگهان　　که ناکاه جاسوسی آمد نهان
فرود آمد آنجا بمانند پیک　　بگفتا که خانم سلام علیك
نشستیه تاکی چنین بی خبر　　جار جار بلینك آماده‌پشت‌در
قلاکنه حالا خراب مکنن　　خالزا ممدن کباب مکنن
کریای آقاحسن‌خان چو شیر　　خنقانیه پاك مکنن اسیر
دلم برت اوبایه خانم جنه　　که درمیره از دست باغ وخنه
دری بومی فرك کارت بکن　　خاکی د سر روزگارت بکن
دادی اسم ورسمنه آخر بیاد　　ای‌چهارتا رعت‌هم گله بیدزیاد
نه حاجی دم میگره نه‌کلبائی　　دیه تو میایه خودت بپائی
زله کوته شدن جاهل جنگیا　　نمیکنن دعوا دیه بچیا
قمه بندیا همه ترسید نه　　دیر روت به تمن نشان ریدنه
آقا عابدین پهلو و نی شده　　ماشا الاش نبانو جوونی شده
مس ای منه شراب خورده پا　　نمترسه دیه ازاین کیا

ترجمه‌کلمات مزبوره بفارسی

رسیدند کردان خونخوار یل　　نشان شد تنت پیش تیر اجل
کنون‌حکم ومأمور سلطان‌رسید　　فراوان سپاه از فراهان رسید
برون آمد ستند از خانقاه　　شود روز روشن بچشمت سیاه
بکوبند بالا و پست تو را　　ببرند زین خانه دست ترا
کسی از تو نیوشد این‌گفتگو　　که دست بریده نشاید رفو

سفارش بانو باکدخدا ورئیس ووصیت‌او بافرنگیس وبلقیس

چو بانو شنید این‌حکایت تمام　　تو گفتی نشاندند زهرش بکام
چنین گفت با پهلوانان خویش　　مدارید اندیشه ازجان خویش

شما باید ازبردن مال ورخت / دریغی نسازید و کوشید سخت
مبادا که مالم بـه یغما رود / کنم موی وکس ناله‌ام نشنود
نیارد کسی گوش بر نالـه ام / برد آب جو رنج سی ساله ام
گران سنگ چون اندرافتد زکوه / یالاش نارد هزاران گروه
پس آنگه بخواند او فرنگیس را / سپردش به‌کف دست بلقیس‌را
بدو گفت کای دست پروردمن / بین اشك سرخ ورخ زردمن
تو امروز بهتر ز دخت منـی / بدین تازگی دست پخت منی
مرا بخت برگشته زاین روزکار / ندارم دگر چاره غیراز فرار
تو اینجا نگهبان این‌خانه باش / اگر چه زنی لیك مردانه باش
حصاری‌شوای‌مه‌دراین‌خوش‌حصار / بزن تکیه در برج خورشیدوار

گفتگوی بانوی یگانه هنگام وداع باخانه

پس آنگه درایوان‌خود بنگریست / برآورد آهی و از جان گریست
ندانستم ای خانه ویران شوی / ابا خاك تاریك یکسان شوی
ندانستم ایـن گنبد لاژ ورد / کـند روی سرخم بدینگونه زرد
ندانستم این چرخ کین آورد / ستاره به خونم کـمین آورد
دریغا که انـدر دلم آرزوی / بگل رفت ورنجم ببردآب‌جوی
ایا خانه دیگر پس‌از من مپای / مبادا که دشمن نهد در تو پای
برای بد اندیش ویرانه بـاش / ز آرام بیگانه بیگـانه بـا ش
فرود آی برفرق بد خواه من / بسوزان دلش ز آتش آه من
همه چرخ‌را مانی ای‌سست‌رای / همه دهر را مانی ای بی‌وفای
چو گیتی‌کسی درتوخرم نزیست / مگر رفت وهنگام رفتن گریست
گذشتیم و رفتیم و بگذاشتیم / همه دیده نا دیده پنداشتیم
بدینگونه بـا خیل استادکان / بسی خواند افسانه مـادکان
چنان ناله‌کرد اندرآن روز سر / که درسنگ خون‌شد درون گهر
که ای سبز ایوان فیروزه‌کشت / ز پشت سپهری و تخم بهشت
به صد آرزو سقفت آراستم / بچرخ نهم پایه ات خوا ستم
زسیماب‌کچ شستمت زرد چهر / فروزاندمت مشعل ازماه ومهر
بیاراستم ابرویت چون هـلال / بینباشتم گنجت از زر ومال

رساندم بگردون ترا پای کاخ نشاندم بخاکت بسی سبز شاخ
زآهن به‌کیوان زدم پایه‌ات که خسبم دمی شاد درسایه‌ات
بنوشم ز جویت بسی آب‌سرد به‌کنج تو آسایم از باد و گرد
بدم آرزو کاندرین تنك ظرف بیاسایم از باد وباران وبرف
دریغاکه‌شد تیره‌گون بخت من سیه شد دراین خانمان‌رخت‌من
برفتیم از این جایکه تلخ‌کام بدان پختکی رنجمان‌گشت خام
براحت دراین‌جا نیاسودم ایچ بزودی فکندم بدان‌سو بسیچ
دراین‌خانه ای‌بس‌که بردیم رنج بدین‌خاك ویران بسی‌خفت گنج
اگر خاك بر سرکند مستمند همان به‌که گیرد زکوهی بلند
وگر پوست باید زتن دوربرد زقصاب یل به‌که چوپان کرد
گرت شیر رخت ازبدن برکند ازآن به‌که سك چاپلوسی کند

زاری کردن فرنگیس در فراق والده بلقیس بانوی خود

ازآن سو فرنگیس ژولیده موی خروشیده جان وخراشیده روی
بزد قفلی از آهن اندر حصار که دشمن نیارد بدان سوگذار
پس آنگه بر آمد به بالای‌بام فروزنده مانند ماهی تمام
بدست اندرش دست بلقیس‌زار خروشان وجوشان چو ابربهار
چو افتاد چشمش‌به بانوی‌خویش فرنگیس بگشود گیسوی خویش
برآورد آوازه از سطح بام که ای بانوی مهربان‌تر زمام
بر فتند یارانت زین جایگاه کجا بی سپهدار ماند سپاه
همه رخ نهفتند از یاریت نکردند دیگر هوا داریت
من ودخترت اندرین آستان بماندیم چون مهربان پاسبان
چو دشمن بتازد دراینجا سمند بام حصار اندر آرد کمند
بمانیم دردست خون خوارگان بما بر بگرینـد سیارگان
کجا لاف نیروی مردان زنیم تنابیم از ایراکه گریان ز نیم
اگر خان اکبر به بیند مرا بدین خرمی کی گزیند مرا
ز بند گران دست بندم کند به پستان زیك سوکمندم کند
همی روز روشن کشاید سرم برهنه سر آرد به خیل اندرم
مرا گردن از بند سنگین کند ز خون اندرم پنجه رنگین کند

به سختی و زاری بیازاردم گرفتار بند گران داردم
خروشد درون و خراشد رخم به تندی و تلخی دهد پاسخم
ترا خوش که رفتی و آسودهٔ ز آهنك دشمن نفرسودهٔ
نیفتادی اندر کمند عدو نگشتی ابا دشمنان رو برو

درآمدن سپاه نصرت‌پناه و ورود آنها بجانب خانقاه

دراین گفتگو بود آن خوب‌چهر که آواز غم شد بلند ازسپهر
تبیره زن خیل جنك آوران در افکند آوازه براختران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد ز نای عدو ناله بر میغ شد
بجوش اندر آمد سپاهی گران که گیتی سیه شدکران تاکران
دل‌کوه سنگین پر از درد شد زمین تیره از باد وازگرد شد
زبس‌گرد و طوفان بر انگیخته بفرق فلك گرد غم بیخته
میان زمین آسمان تنك شد از این‌گردگردون سیه رنك‌شد
از این‌تیره رخ تابدان نیلگون توگفتی دوا نگشت نبود فزون
ز یکسو شتابان یل ارجمند سپهدار یحیی گو زور مند
ز سوی دیگر خان اکبر عیان یکی برق تك باره‌اش زیرران
دوهم پشت داده بهم پشت را دوساعد مساعد ده انگشت‌را
براندند آن برق تك بارکی که بر خصم تازند یك‌بارکی
ز سوی دکر گشت‌گردی بلند درآن گرد پیدا یلی برسمند
خردمند اسپهبد تفرشی شتابنده چون برق باسرکشی
تفنگی بدوشش چنان اژدها یکی تیغ تیز از میانش رها
ز دیگر طرف‌شد یلی تند خو بیدخواه خان حسن ترش رو
بزیر اندرش توسن تند گام یکی باره تند گیتی خرام
دگر تفرشی زاده معصوم زار بیالای اسبی چنان کوهسار
محمد یکی باره در زیرداشت که‌جوش پلنك ودل‌شیر داشت
ابا آن سپاهی‌که بودش بدست خروشید مانند پیلان مست
ایاز از دگرسوی باخیل‌خویش شتابنده چون گرك درجنك‌میش
ز دیگر طرف‌مشهدی زرمجوی سپاهی فراوان بهمراه اوی
یل نامور شا مراد جوان سرش راستی رفت بر آسمان

ز سوی دیگر مردمان بسته صف گزان لب با نگشت ازهرطرف

گریستن اهالی مشکو در فراق بانو

همه اهل مشکو زجا خواستند میان را به خدمت بیاراستند
کنیزان سیمین برسر و قد غلامان مه طلعت با خرد
ز رخسارشان ماه تابان خجل ز رفتارشان سرو بستان به‌گل
بگفتند کای بانوی کامجوی ازاین پس دل غمگساران‌مجوی
بگفتند کای ماه گل چهر ما چرا دیده پوشیدی ازمهر ما
چسان بی فروغت بمانیم ما شکیب ازتو کی می توانیم ما

پاسخ بانو بیاران و وداع با دوستداران

چنین گفت بانوی شیرین زبان که ای جمله بامن چوجان‌مهربان
مرا نیست دیگر توانای زیست برین زندگی زار باید گریست
شمارا پس‌از من بسی ناز باد زشادی به‌گوش اندر آواز باد
چوآید عدو سوی خرگاه من بگوئید از من به بدخواه من
که رفتیم ما این‌تو این‌خانمان بزن آتش اینك دراین‌خاندان
مرا بگذرد رنج ایام سخت ترا این سیاهی بماند برخت

رفتن بانو از حصار برای زینهار بخانه حاجی میرزا باقر جاورسیانی

پس‌آنگه یکی‌توسنی‌تند خواست برآمد ببالای او گشت راست
همی‌سخت راند آن‌سبك روح‌را یم قلزم و گشتی نوح را
توگفتی‌که ماهی است بالای‌ابر و یا آفتابی به دوش هژبر
تکاور همی‌راند دردشت وکوه سواران بگردش کروها گروه
محمد بدان پهلوان پیش رو نهاده سر از بهر یاری گرو
بخود گفت بانوکه امروز روز مرا نیست‌جز آه وافغان‌وسوز
همی شیر نوشم ز پستان مرك بخشکد درخت مرا سبز برك
که ایکاش مادر نزادی مرا و یا درکف شیر دادی‌مرا
که‌درجنك شیران شدن غرق‌خون به از دست خرکوش بون‌زبون

(این ابیات یادگار عصر صباوت استاد است بقیه اش هم بدست نیامد)

بخواهش میرزا احمد خان مدعی‌العموم (اشتری) برای تئاتر جمشید جم ساخته شده

بنام ایزدان و امشاسپندان کزایشان دیو و اهریمن بزندان

نخست افروزه آهور مزدا   خدای زنده دادار توانا

خجسته وهمنو اندیشه نیک   که آموزیم ازوی پیشه نیک

ستوده ایزد اردی بهشتی   که باشد رسته از هرگونه زشتی

چو شهریور چو اسفندار مینا   چو خرداد وچومرداد توانا

بروز اور مزد ازفرودین ماه   که زیور جسته دیهیم ازسرشاه

نماز آرم بشادروان جمشید   که باشد برتر از ایوان خورشید

شهنشاها کنون کز باد نوروز   زمین پیروزه گون شد تخت پیروز

درخت سرو پوشد زمردین رخت   نشیند گل چوشاهان برسر تخت

به پیش گل ستد بر پای لاله   یکی چون می یکی هم چون پیاله

رده بسته به بستان سرو وناژو   شده دستان سرا مرغ سخنگو

بنازد افسر زرین ازاین سر   چنان کز افسر زرینه گوهر

جهان داور ترا دیهیم بخشید   نگین وتخت هفت اقلیم بخشید

سپیده دم فروغ بامدادی   به پیشین و پسین خورشید دادی

گل سوری درودت فاش گوید   بدیهیم ازسرت شاباش گوید

کمینه یادکارت جشن نوروز   که از دریا درآوردی درین روز

تو بستی یوغ وگاو آهن بورزاو   زمین (شدیار) کردی باسم گاو

تو اندر ساغر افکندی می ازتاك   زآب آباد کردی گلشن خاك

تو آوردی زکاریز آب درجوی   کنار جوی کشتی سرو دلجوی

کجا خوی توآنجا نوبهاراست   که درپیش توگل پژمان وخواراست

ز شاهان هخامنش ومه آباد   گرفت این تخت وایزد مر ترا داد

جهان از شادی جشن تو نازد   ستاره از رخ وبشن تو نازد

بهشت ازگلشن مهرتوکاخی است   جهان ازباغ امید توشاخی است

رهی کز پرتو شه آذر خشم   نماینده ز سوی چار بخشم

بپای تخت شه چون خاك راهم   ازیرا سوده بر کیوان کلاهم

بدربارت گروه چار گانه   مرا بگزیده اند اندر میانه

نخست ازکاخ هورستار موبد   نگهبان جهان از دیده بد

دوم از بار (تورستار) آنان   که گوئی (چتر مندان) پهلوانان

سوم از(باسروسورستار) این مرز   که خوانیشان کدیور یا کشاورز

چهارم (سودوزورستار سودین) پرستاران خرگاه فرودین
همایون بادت ای شاهنشه‌این جشن درختت باد سبز وخرم وکشن
همه دردرگهت فرمان گذاریم همه درخاك راهت جان سپاریم
گر ایزد .یار باشد بخت همراه که این فرمان بران دردرگه شاه
بکار لشگر و کشور بکوشیم می ازخون بداندیشان بنوشیم
همه هم دست وهم‌آواز باشیم درون انجمن همراز باشیم
زگله‌گرك رانیم ازچمن بوم چنان تازیم بریونان و برروم
که از بیم سپهداران ایران نماند بوم جز درکاخ ویران
سران ترك و سرداران تازی نیارند اندرین سوتر کتازی
اگرکار جهانرا راست کردیم بزرگی بهرخود درخواست کردیم
تموزودی بباغ ما بهار است شب ماروز وزندان لاله‌زاراست
وگرنه ازبهارو باغ وگلگشت چه سود ازاکه دورازخانمان گشت
چه‌سوداز‌لاله‌چوندل داغداراست چه‌سوداز گل‌که تن‌پژمان‌وزاراست
درودت گویم‌وکوته کنم گفت بمان شاها بشادی جاودان جفت
زبان ما زبون است ازسپاست بجان ودل همی داریم پاست

❊مثنوی❊

از زبان خانم اقدس همسر خود بعروس وی نگاشته است

ای تازه عروس مهربانم وصل تو حیات جاودانم
خورشید سپهر اقتدارم پیرایه بزم افتخارم
مهر تو نشسته در دل من عشق تو سرشته باگل من
تو سرو حدیقه بتولی نو باوه گلشن رسولی
اصل طرب و نهال عیشی فرزند پیمبر قریشی
مه طلعت و آینه ضمیری همخوابه و همسر امیری
با من بنژاد و اصل جفتی کز گلبن احمدی شکفتی
از شرم تو ای امیر بانو خورشید بخاك سوده زانو
ای گلبن باغ و شمع محفل ای مونس جان و راحت دل
تا از تو شدم جدا ومهجور بیمارم و ناتوان و رنجور

بی روی تو درسراو گلشن — تنك است دلم چو چشم سوزن
نه صبر و توان و تاب دارم — نه راحت و خورد و خواب دارم
همچون مرغی کز آشیانه — پرد بهوای آب و دانه
پیوسته دلم در آرزویت — پرواز همیکند بسویت
گوئی رخت ای چراغ روشن — مغناطیس است و من چوآهن
خواهم ز خدا که تا قیامت — باشی بسعادت و سلامت
در مهد امان و تخت اقبال — از گردش چرخ فارغ البال
از روی امیر (۱) شاد وخرم — مسعود و معزز و مکرم
باشید بهم انیس و مونس — چون لاله آبدار و نرگس
اندر لب جو چو سرو آزاد — درباغ چو ارغوان و شمشاد
رخشنده چو آفتاب انور — مجموع چو پیکر دو پیکر
با یار قرین چو غمره باچشم — اما تهی از ملامت و خشم
تو ماهی و جفت آفتابی — شاهینی و همسر عقابی
خواهم که ازین عقاب وشاهین — باز آید بیضه های زرین
هر جوجه آن بسان شهباز — گیرد سوی اوج چرخ پرواز
مهپاره ازین دو شاه زاید — سیاره ازین دو ماه زاید
تا هست زمین و ماه وانجم — خورشید چو جام و آسمان خم
جام طرب از می جوانی — پرکن بنشاط و کامرانی
روزت فیروز و شب به ازروز — شام تو چو بامداد نوروز
نوروز تو بهتر از شب قدر — روی تو نکوتر از مه بدر
شد گفته اقدس السیاده — مفتاح خزائن السعاده

۱۰ فروردین مطابق یکشنبه ۲۱ ربیع الثانی ۱۳۳۱ درقاسم آباد بزرگ

مثنوی

بشنو از من داستانی مختصر — رودرآن مجلس بیفکن یك نظر
فرقهٔ گرم غزلخوانی شده — مست حق در بزم روحانی شده
روبرآن درکن که هرگز بسته نیست — خسته آنجا شوکه آنجا خسته نیست

(۱) امیر - پسر خانم اقدس بوده است از شوهر دیگر .

عالمی پروانه این شمع شد دوست با دشمن در اینجا جمع شد
باخبر با بی خبر آمیخته خاك بازر خار بر گل ریخته
عاشق و معشوق گشته همقدم کف زنان شاه و گدا درپیش هم
مهروقهروصلح وجنك اینجایکیست شیرونخجیر وپلنك اینجایکی است
مؤمن اینجا کافر اینجا آمده عاشق اینجا دلبر اینجا آمده
ظالم ومظلوم سرمست غمند عاقل ودیوانه همدست همند
ریخته خلقی بروی همد کر خام و پخته جمله از خودبیخبر
مسجد ومیخانه ودیراست این پرزیاران خالی ازغیراست این
میفروش و زاهد اینجا باهمند قاتل ومقتول باهم محرمند
قطره ودریا یکی درپیششان صد سلیمان آمده درویششان
مستی از جام اخوت یافته مهر از مهر نبوت یافته
کی طبیب از دردشان یارد علاج زانکه خوکرده است علت بامزاج
بلبل و گلزار وکل اینجا ببین جزء راهمدوش کل اینجا ببین
کافر از این در مسلمان آمده قطره دراین جوی عمان آمده
خفتگان همراز با بیدارها مست ها رقصنده با هشیارها
شور محشر درجهان پیدا شده زشت رویان جملگی زیبا شده
ظلمت و تاریکی اینجا نور شد اهرمن باچهرهٔ چون حور شد
کرد شیطان بر گل آدم سجود زد عدم خرگه بصحرای وجود
عشق زد بر بام استغنا لوا گفت الرحمن علی العرش استوی
پیرها گشته جوان از یك نظر غلغل اندر خاك افکند این خبر
مست شد پیر مناجاتی بذکر محو شد رند خراباتی زفکر
خضر زد پیش سکندر گام شوق شیخ بگرفت ازقلندر جام ذوق
هم رحیم اینجا برحمن یارشد مور مسکین با سلیمان یار شد
سر دراین جانفرت ازسامان گرفت درد اینجاوحشت ازدرمان گرفت

(شرایط قضاوت) ناتمام است

کسی بر حکم بین‌الناس بگزین که گویندت نیابی خوبتر زین
سزای مسند است آن پاك طینت که باشد فضلش افزون ازرعیت
دم خصمش نسازد تارو تیره بلغزش دل نبازد خوارو خیره

چوخصمان دربرش سازند حجت — شود تاریك از هر سو محبت
قرین عصمت و پرهیز کاری — شریك حلم وجفت بردباری
به بین اندر هنرهائی که ورزد — که هرمردی بکار خویش‌ارزد
نظر کن نیك وکار مزد بشناس — بقدر همتش میدار از و پاس
زرنج و سختیش اندازه برگیر — زهرکارش حسابی تازه برگیر
مده رنج کسی نسبت بغیرش — که هرکس‌زاید ازخود شروخیرش
برفق آرند از ایشان بسی‌سود — نیلزآید از ایشان دست فرسود
چو زنك شبهه در آیینه کار — فراز آید کند آیینه را تار
شتاب و عجاه را ازکف گذارد — بآرامی ز هر سوره سپارد
مکن از بهر رشوت‌کار رابیع — که این حاصل ندارد در جهان ریع

تمثیل گرك و بره که مقدمه آن نثر است

آن لحظه‌که در میان خون خفت — آهسته بزیر لب همی گفت
ای از قدح غرور سرمست — آلوده بخون بی‌گنه دست
ما کشته حرص وآز خلقیم — پاره شکم و بریده حلقیم
محروم ز نعمت جهانیم — بسته لب و دوخته دهانیم
نه خورده گیاه باغ و بستان — نزمام مکیده شیر پستان
نشناخته پا زسردم از شاخ — افتاده بزیر تیغ سلاخ
مائیم که در مشیمه مام — هستیم شهید تیغ ایام
تا از دل مام گشته بیرون — غلطیده بخاك وخفته در خون
همواره بمرك بوده نزدیك — افتاده درون معده از دیك
مارا شده آخرینه زندان — در معده میکشان و رندان

(مثنوی)

شاعری گفت که در راه حجاز — بودم از شوق حرم درتك وتاز
در دل بادیه اشتر راندم — وز دل پاك خدا را خواندم
گشتمی رهسپر خانه چو پیك — گفتمی خانه خدا را لبیك
خواندمی هر نفس از قول کمیت — بیت در منقبت اهل البیت
از جوانان عراقی با من — همسفر بود درین ره دوسه تن

باده پیماو غزل‌خوان وحریف
شوخ وشنگول وسبك‌روح وظریف

زین حریفان و فا پیشه تنی
داشت دربار ز می چند منی

همرهانش ز فلان و بهمان
همه بودند مر اورا مهمان

هرکجا بار فرود آوردند
رو سوی لهو و سرود آوردند

باده نوشیده و سرمست شدند
سرگران گشته واز دست شدند

روزی اندر سر آبی دردشت
رخت هشته ز اشتر پی گشت

آمدند از فرس سیر فرود
رفت بر چرخ برین بانك سرود

قریهٔ بود بیك فرسنگی
مردمش جمله دلیر و جنگی

کارشان بود بآیین عرب
کشتن مردم و تاراج سلب

تاخته بر سر یکدیگر جیش
فرق ننهاده یمانی ز قریش

زالی از مردم آن ده بشتاب
بر سر چشمه روان شد پی‌آب

قدش ازگردش گردون شده خم
روزکارش سیه و حال دژم

درجگر خون وبرخ ریخته‌اشك
در دل اندوه و بدوش اندرمشك

آمد اندر سر آن چشمه نشست
شست درآب روان صورت ودست

خار با سوزن مژکان از پای
کند و نالید بدرگاه خدای

دید جمعی ز جوانان عرب
بر سر چشمه مهیای طرب

گفتی اندر لب‌جوی وبرکشت
سایه گسترده درختان بهشت

رخت‌عیش وهوس افکنده درآب
شده ازساغر می مست وخراب

چون جوانی و غرور و مستی
داشت در خاطرشان همدستی

زال را دیده و از دیدن وی
جوش زد درسرشان ساغر می

روی کردند بدان زال نوان
کای بگلزار طرب سرو روان

عارضت مهر جهان افروز است
گیسوانت شب ورویت روزاست

تاجمال تو فروغ افکن شد
از فروغت دل ما روشن شد

گرچه مابی‌سرو پسائیم‌وگدا
سر نهادیم تو را برکف پا

از فقیران گدا چهره مپوش
بنشین بذله بگو باده بنوش

زانکه ما یکسره مهمان تو ایم
میهمان نمك خوان تو ایم

میهمان هدیه یزدان بوده‌است
(اکرموالضیف) نبی‌فرموده است

الغرض با سخن شور انگیز
شعر شیرین محبت آمیز

آتش دیمه و بر قاب تموز
نرم کردند دل سنک عجوز

زال بیچاره ندانست که هست
سخره و مسخره مردم مست

زد در دولت دیرینه خویش
دور کرد از نظر آیینه‌خویش

سخن اهل ریا باور کرد
خندهٔ بر زد و بازی سرکرد

پهن شد بر سرکشت ولب‌جو
گفت کو دل‌که منستم دلجو

نو جوانی قدح از می پرکرد
گنج یاقوت روان از در کرد

بادب برکف پتیاره نهاد
گفتش این‌باده بخور نوشت‌باد

زال بگرفت و بپرسیدکه چیست
ازچه‌رو نوشم‌واین ساقی‌کیست

پس بلا جرعه فرو ریخت بکام
طشت پرهیز در افکند ازبام

بعدازآن دست سوی‌خوان آورد
لقمهٔ چند زد از یخنی سرد

خوردنی‌دید فزون ازشش‌وهفت
سوسمار و وزغ ازیادش رفت

تا توانست بتعجیل و شتاب
خورد از آن قلیه وبریان‌کباب

ساخت درمانده جولان فرسش
باز شد زان می گلگون‌هوسش

آنقدر خوردکه شد معده وی
سیر از قلیه و سیراب از می

با می‌کهنه چوناهار شکست
شرم را رونق بازار شکست

دخت جمشید کیانی افکند
زال تازی را از بام بلند

چهره‌اش سرخ وبرافروخته شد
خانمان خردش سوخته شد

آتش عشق زدش شعله بجان
شهوت طبع شد اندر هیجان

گفت باخنده وباعشوه و ناز
بحریفان محبت پرداز

این‌چه آب‌است‌که‌دور ازهمه چیز
هست سوزنده تراز آتش تیز

گفتش آن یك‌بود این‌باده ناب
دشمن شرم وخرد مایه خواب

نفس را خانه بر انداز ورع
طبع را سلسله جنبان طمع

گفت در شهر شما پردکیان
هیچ نوشند ازاین قوت روان

بزم عشرت چو شود آماده
ماده را هست نصیب از باده

جمله گفتند بلی ماده و نر
همه گیرند ازین بستان بر

چون در شیشه می بگشائیم
بزنان نیز قدح پیمائیم

چون‌عجوزاین سخن آوردبگوش
خندهٔ بر زد و آمد بخروش

گفت **یزنین برب الکعبة**
کر نهانشان کنی اندر جعبه

سرزن چون شود از مستی گرم بدرد برتن خود جامه شرم
زن میخواره جگر خواره شود اهر من سیرت وپتیاره شود
زانکه می دشمن‌شرم وخرد است زن‌بی‌شرم وخرد دیوو دد است
مادرت چون می گلگون نوشد پدرت گو قدح خون نوشد
باده اندر قدح ماده مریز پنبه را دورکن از آتش تیز

بحر متقارب در تجاوزات روس و انگلیس بایران

بایرانیان روس بیداد کرد گمانش که ایراز تهی شد ز مرد
چو بیشه تهی ماند از نره شیر شغالان در ایند د روی دلیر
تن خفته را مرده پنداشتند پدید آمدان کارزو داشتند
که خسبیده دربستر ومست خواب تهی باشد ازهوش‌و نیروی و تاب
شبیخون زند دزد مر خفته را کند سخره فرزانه آشفته را
تنی راکه جنبش ندارد زخویش نداند بد از خوب واندك زبیش
چه بر خاك‌باشد چه بر تخت‌عاج چه درگور خسبد چه اندر دواج

(اشعار بمعاهده ۱۹۰۷)

چو پیمان شکن یار همسایه دید کسی راباو نیست گفت وشنید
ز پیمان وعهدکهن دست شست سوی انگلیس آمد از درنخست
بدو گفت ایرانیان مرده اند وگر مرده نی سخت افسرده اند
دراین خانه یك تن هشیوار نیست تن زنده و مغز بیدار نیست
زبونند و شوریده و نا نورد نه ساز سلیح و نه مرد نبرد
ز دانش تهی مغز و از سیم گنج کدیور بسوك است ودهقان‌برنج
دو تن را نباشد بهم راستی رسیدآندمی کز خدا خواستی
مهانشان که وکهتران مهترند همه دشمن خون یکدیگرند
بزرگان آن بوم و یران همه هوا خواه گرگند و یار رمه
بما دل سپردند و بادوست روی نه آزرم جویند و نه آبروی
رسیده کنون روز نخجیر ما که دشمن در آید بزنجیر ما
بفردا منه کار امروز خویش که فردا بسی کارت آید به پیش
درین نغز هنگام مارا نکوست که بایکدیگر یار باشیم ودوست
بیا تا بهم دوست باشیم ویار بندیم پیمان مهر استوار

نگوئیم هیچ از گذشته سخن / نماند بدل کینه های کهن
بتازیم در تخت گاه کیان / نترسیم از پیل و شیر ژیان
که پیلان فتادند یکسر زکار / شدستند شیران سگانرا شکار
در این بیشه دیگر پی شیر نیست / یلانرا تبرزین و شمشیر نیست

(موافقت انگلیس و تصدیق بربستن عهد و پیمان)

چو روس این‌سخن گفت باانگلیس / بگفتش هلا زود پیمان نویس
که با هم نجوئیم راه دوئی / نرانیم گفت از منی و توئی
بزودی کنیم این زمین را دوبهر / زدشت وکه‌وورود ورستاق وشهر
نه شمشیر بایست ونه تیر تخش / نه‌خمپاره وتوپ چون آذرخش
که ایرانیان خسته‌اند از دوکار / یکی از نهیب و دوم از فشار
بزودی خورند از دم ما فریب / فریب ار نشد راند باید نهیب
نشاید بایرانیان جنک خواست / که بامرده پیکار جستن خطاست
همه مردم امروز بی داروگیر / بما سفته‌گوشند و فرمان پذیر

نگارش عهد نامه

سپس بهرتاراج این‌تاج وتخت / نشستند وپیمان به بستند سخت
که درخاك ایران سپارند راه / بروز سپید و بشام سیاه
دلیرانش را خوار وخیره کنند / چراغ شبش تار و تیره‌کنند
بهر جا پرستش گه ایزدی / بکوبند یکسر زنا بخردی
نمانند از راز داران دین / تن زنده برجا درآن سرزمین
بدان‌سان که اندر سمرقند وسغد / سپردند جای هزاران بجغد
چنان‌چون بفرغانه ودشت حاج / مساجد شده پر زناقوس‌وخاج
بایران زمین نیز غوغا کنند / مساجد بدل بر کلیسا کنند

اولیتما توم روس بایران وتجاوزات او درسرحدات ایران

چو همرازشد روس باانگلیس / همانند خالیگر و کاسه لیس
به بستند پیمان مهر استوار / که با هم نباشند زنهار خوار
نخست از درکینه روس دژم / به پیمان ایرانیان زد قلم
بسی کار نستوده فهرست کرد / بدربار ایران پروتست کرد
وزآن پیش کز رازداران تخت / براو پاسخ آید زگفتار سخت

بدریا فرستاد فوجی گران — بگیلان و گرگان و مازندران
که شیران آن بیشه‌را ازکنام — برانند و زیشان نمانند نام
دلیران آن بوم را بی گناه — رود سر بدار وشود تن بچاه
سپاه دگر شد ز راه ارس — بگلزار تبریز چون خاروخس
که باغ از ریاحین بپرداختند — چمن را ز مرغان تهی‌ساختند
شکستند در هم قد سرو بن — نهال نو و شاخسار کهن
بزرگان دین را درآن گیرودار — کشیدند بردار وکشتند زار
دگر ره چگویم‌که بیداد روس — چهاکرد از کینه درمرز طوس
همانا زبان گنگ شد خامه‌لال — ندارم دل گفت وتاب مقال
که‌شد تیره ازتوپ دشمن فضا — به بار علی بن موسی‌الرضا
در آن باغ بارید باران مرگ — زتنها فرو ریخت سرچون تگرگ
بنالید چرخ و بلرزید عرش — زمین را بهم در نوردید فرش
به مینو خبر برد روح الامین — رسول‌خدا زین خبر شد غمین
پیمبر بسر زد علی ناله‌کرد — زخون‌چشم زهرا زمین لاله‌کرد

تجاوزات همسایگان درجنوب و شمال

ندیدی مگر کاندرین سال‌شوم — که آتش فروزد بهر مرزو بوم
دو همسایه اندر هیاهو شدند — بما شیر وبا دشمن آهو شدند
به هرشهر لشگرکشید انگلیس — بتاراج ده یار شد با رئیس
بهم چشمی او سپهدار روس — به تسخیر ری‌کوفت ناگاه‌کوس
همی‌خواست مارا ازین بوم‌وبر — براند چوچین از درکاشغر
ازیرا کمان بیزر و زور دید — تنی چند خسیده در کور دید
چو شیر ژیان خسته شد روزکار — سگ‌گله را کرد خواهد شکار
کنون‌گربهم دست یاری دهیم — به پیروزی امید واری دهیم
بدان سان که فرمود خیرالبشر — همه یار باشیم با یکدیگر
چو بنیان مرصوص‌صف برکشیم — وزین کافران سخت‌کیفر کشیم
نه از روس مانیم یک‌تن بجای — نه زین انگلیسان بی‌عهدورای

تمثیل از گفتار پهلوان بفرزند

چه‌خوش کفت باپورخود پهلوان — چو دیدش هم‌آغوش شیرژیان
که گر زنده شیرنر اندر نبرد — درد برتنت چرم ونالی ز درد

ازآن به که در گورت اندر کفن
درد پنجه و ناخن گور کن

هلا ای دلیران ایران زمین
بتازید چون شیر مست از کمین

که دشمن بتاراج ماچیره شد
ز آهنگشان روز ماتیره شد

برآنند کاین خانه ویران شود
بد اندیش دارای ایران شود

بمرز کیان روس باشد رئیس
در ایوان جم پا نهد انگلیس

بمانیم در چنبر اهرمن
ابا خانه و گنج و فرزند و زن

بگور نیاکا نمان در مغاک
فروزند آتش برآرند خاک

یاد آوری از شاهان ودلیران باستان

کجا شد فریدون زرین کلاه
کجا شد منوچهر گیتی پناه

کجا کیقباد آن یل سرفراز
کجا شاه کاوس دشمن گداز

کجا رفت کیخسرو تاجدار
چه شد شاه گشتاسب و اسفندیار

کجا رفت شاپور و شاه اردشیر
که با دشنه درید پهلوی شیر

کجا رفت بهرام و بهمن کجاست
خداوند ایران و ارمن کجاست

کجا شاه اشکانیان اردوان
زساسانیان شاه نوشیروان

کجا آن بزرگان ایران زمین
که فرمانشان رفت تاهند وچین

کجا پهلوانان دشمن شکار
چو زال وچونیرم چوسام سوار

چو رستم خداوند زابلستان
که بدناوکش چون اجل جانستان

چو گیووچو بیژن چوگودرزگو
مهان کهن نامداران نو

دریغا که رفتند یکبارگی
براندند ازین خاکدان بارگی

یلان قوی پنجه سرفراز
همه رخت بستند و رفتند باز

گر از تخم آنان یکی داشتیم
بدل تخم شادی همی کاشتیم (۱)

«گفتار در ایقاظ و تنبیه غفلت زدگان»

زمانیکه قفقاز را روس برد
ز ایرانیان نام و ناموس برد

ازآنروزگردان و شیر اوژنان
سزد گر بپوشند رخت زنان

---

(۱) - استاد ادیب آرزومند پیدایش مهین فرزند کیان (شاهنشاه ایران‌پناه پهلوی خلدالله ملکه) بوده ودرقلب پاك وی چنین روزکار سعادت وسربلندی ایران همانروزالهام شده والان در عالم قدس روان پاك وی باخرمی این شاهنشاه یزدان پناه را درود وستایش میکند . **وحید**

ازآنروز ایرانیان مرده اند　　که سر برخط غیر بسپرده اند
سران و بزرگان این بوم و بر　　نشستند با دلبر سیم بر
همه باگوزنان و گوران بدشت　　خرامند در گردش و بازگشت
به سرگل فشاندند بر جای‌خود　　بکف سرخ می، جای تیغ کبود
سپاهی که آوای زرینه کوس　　ندانسته از بانك جغد و خروس
سپاهی که هفتاد وهشتاد سال　　نه با شیرکوشیده نه باشکال
نه باران خون دیده مانند میغ　　نه گوشش شنیده چکاچاك تیغ
اگر شیرنر پیش روباه روس　　تن از بید سازد رخ ازسند روس

بر انگیختن ایرانیان بجنك دشمن

مخسب‌ای برادرکه دزدان‌بخواب　　بتازند برخفتگان باشتاب
تو در خوابی وخصم بیدار بخت　　ندرد بر اندامت ازکینه رخت
بشو سرمه خواب و مستی زچشم　　که دشمن بیالینت آمد به‌خشم
بیاران بده دست و بی واهمه　　بران گرك لزگله دزد از رمه
ببر راه دشمن ازین‌بوم ومرز　　ز توپش مترس از نهیبش ملرز
زمردن میندیش وباعزم باش　　شب وروز آماده رزم باش
چرا باید اندیشه کردن زجنك　　نه ما ازکلوخیم ودشمن زسنك
چرا تن بزنجیر دشمن دهیم　　بزندان اهریمنان تن دهیم
گر اورا بود دست‌وشمشیر تیز　　ترا هم بود دست وشمشیر نیز
مبر ز آشتی نام هنگام جنك　　مبر دل زنام ومده تن به ننك
ادیب‌الممالك سرود این سخن　　اگر هوش داری درگوش کن

خواهش سیمرغ ازرستم برای پیام بردن ببهمن شاه

شنیدم که سیمرغ پیروزگر　　چنین کفت با رستم زال زر
که از من بیهمن شه تاجدار　　همی‌گو که ای پور اسفندیار
خداوند گیتی درین روزبخت　　ترا داد زور وزر و تاج وتخت
که با بندگانش مدارا کنی　　ره دین و داد آشکارا کنی
بپرهیزی ازمکر وافسون وریو　　بنسپاری این مردمان را بدیو
زپیران هشیار و دانای فن　　بدربار فرخ کنی انجمن
زهرگوشه گرد آوری بخردان　　حکیمان روشندل و موبدان

بیایستگی طرح شور افکنی   بشایستگی داستان بر زنی
پسندیده انجمن را بچشم   پسندی و آسایدت دل زخشم
چو بر گفته ایزدی بگروی   ز دیوان جادو سخن نشنوی
بن و بیخ شاهی کنی استوار   تورا ماند این خسروی پایدار
چو دارو دهی خسته‌را ازپزشک   زکار تو آید همی بوی مشک
بیندیش از انجام بد زینهار   باندیشه خود مکن هیچ کار
که ناید دلت را زیزدان سروش   سخن ز آسمانت نیاید بگوش
تو شاهی همانا پیمبر نهٔ   بگوهر ازین خلق برتر نهٔ
بر این تخت زرین‌که بشتافتی   نه از مرده ریك پدر یافتی
اگر مرده ریك پدر بودیشی   برادرت را هم بیخشودیشی
سر خرد را در کلاه بزرك   مکن تا نفرسائی از زخم گرك
مکن تکیه برچرخ و پیمان او   مشو غره بر ماه و کیوان او
که‌پیش‌از تو در دهرشاهان بدند   امیران طوس و سپاهان بدند
ستاره بسی چون تو دارد بیاد   چو کاوس و کیخسرو و کیقباد
کیومرث و شاه آفریدون نیو   منوچهر و جمشید کیهان خدیو
بیاد آر جمشید پیروز را   گذارنده جشن نوروز را
بر آرنده کاخ اصطرخ را   که فرسودی ازپای خود چرخ را
که گر آب‌وآیین نکردی رها   نگشتی زبون در کف اژدها
بیاد آر روز سیاوخش را   دل راد و دست گهر بخش‌را
که کر سیوزش کشت‌چون گوسپند   بتن لعل گردش کیانی پرند
ز کاوس یاد آر وکردار او   همان زشتی خوی و هنجار او
وزآن تخت‌وکرکس که زی‌آسمان   همی تاختن کرد ازین‌خاکدان
ندیدی چسان اندر آمد بخاك   سرش در نشیب وتنش درمغاك
بیاد آر کیخسرو نیو را   بدرگاه او بیژن و گیو را
که‌ازخودسری رفت درچاه ژرف   بمردند یکسر سپاهش ز برف
هنوز از رك چشم اسفندیار   زمین جوی‌خون دارد اندرکنار
ز پاداش کار پدر پند گیر   وزآن توشها بهر فرزند گیر
گر از یاد بردی سرانجام وی   لبت چاشنی نوشد از جام وی

وگرنه بمانی دراین روزکار دلت شادمان وتنت شاد خوار
بر آید بنیکی همی نام تو شود دوره عدل ایام تو
گر از تخمه شاه گشتاسبی فروزنده کاخ لهراسبی
یکی سوی راه نیاکان گرای بکردار و گفتار پاکان گرای
نگهدار گیتی بآیین و آب سر از گفته دادگر برمتاب
یکی خانه از داد بنیاد کن وزآن کشور خویش آباد کن
چنان زی که نامت بنیکی برند چو مردی بسوکت گریبان درند
مکن کار بد تاچو خسبی بخاک رهد از بلای تو جانهای پاک
عزای تو بر خلق شادی شود جهان‌را ز مرگت گشادی شود
شهان جمله ازجای برخاستند بداد و دهش کشور آراستند
بیاسا و آیین گزیدند کار نهادند کردار خود یادکار
تو گوئی بخواب گران اندری نپندارمت در جهان اندری
ز افسون دیوان دلت کافته دم جادوان پیکرت تافته
سرای تو تاریك چون مرغزن در و بام او پردد و اهرمن
ز بوی تو گیتی بگندد همی بریش تو گردون بخندد همی
که بادست خود آتش افروختی ز بیداد وخرگاه خود سوختی
چو پتیاره را دادی انگشتری سپردی بدو دام ودیو و پری
در آورد گیتی بزیر نگین الب‌ارسلان‌گشت وطغرل تگین
بکرد آنچه میخواست‌برد آنچه‌بود بر آورد از خرمن داد دود
بنام تو برخلق راند او ستم ز بیم توکس بر نیارست دم
مگر روزکارت درد پیرهن کشوده شود مهرها از دهن
بر آیند از آستین خامه‌ها نگارند ازاین داستان نامه‌ها
بماند از او نیکی ازتو بدی از او دانش و ازتو نابخردی
براو آفرین برتو نفرین کنند جهان را بمرکت نوآیین کنند
که تو نیکی خویش بفروختی بدان‌کس کز او زشتی‌آموختی
همه ملك ومالت بتاراج برد ز ایوانت گاه وزسرتاج برد
در و بام تو زان همسایه‌کرد سگان را بشیران نر دایه‌کرد

آوردن رستم پیغام سیمرغ را نزد بهمن شاه پور اسفندیار

چو دانا بپایان رساند این‌سخن — تهمتن نیوشید سر تا بن
بدل برسپرد آن سخنهای نغز — که بوی می ومشک دادی بمغز
وزان پس‌سوی بارشه رخش‌راند — درین ره بآباد و ویران نماند
بدرگاه آن خسرو تاج بخش — فرود آمد ازپشت تازنده‌رخش
زمین بوسه داد آن‌یل سر فراز — بدیدار شه برد از دل نماز
سپس گفت شاها انوشه بزی — که دریا دل و آسمان پروزی
ز فر تو گیتی ببالد همی — ز خشم تو اختر بنالد همی
بن کهکشان خاکپای‌تو باد — جهان زیر پر همای تو باد
بدستور شاهان یکی برشنو — که این‌بنده را داستانی‌است نو
بروز خورو ماه اردی بهشت — که کوه ازگیا سبزوهامون زکشت
سوی خاك بردع شتابان شدم — ز دیدار سیمرغ شادان شدم
بدیدم حکیم جهاندیده را — مران پارسا مرد بگزیده را
بکوه اندرون دربن غار ژرف — ز پیریش بر سر بباریده برف
سهی سرو خمیده همچون‌کمان — تنش‌را چو کیمخت شد پرنیان
توگوئی که روزش‌سراید همی — روانش بمینو گراید همی
مرا گفت کای پور دستان‌سام — سزد گر بری زی‌شه ازمن‌پیام
نخستین چو دربارش آئی فرود — بر آن روی وبالا رسانی درود
سپس گفته من براو یاد کن — باندرز نیکو دلش شاد کن
بگویش‌که شاها هشیوار باش — بهرکار بینا و بیدار باش
مفرمای بر سفله کار بزرگ — مده گله روستا را بگرگ
مکن پشت برگفته موبدان — مزن تکیه بر رای نا بخردان
که‌شه همچومغزاست وگیتی‌چوتن — حکیمان و روشندلان پیرهن
چو درجامه تن‌را نپوشد کسی — بمرداد مغزش بجوشد بسی
گرفتم شه ازپشت جمشید زاد — نه ازتخمه ماه وخورشید زاد
چوکیفر کشد چرخ جمشید کیست — برباد بنیاد کن بید چیست
تو دیدی که جمشیدرا تاج وتخت — بیغما شد آندم‌که برگشت‌بخت
چو درملک دیگر شد اندیشه‌اش — برآورد دست اجل ریشه اش

بر افتاد بنیادش از بیخ وبن	بضحاك نو شد سرای کهن
سزد گر شهنشه بـه پیشینیان	که رفتند وشد نامشان ازمیان
یکی بنگرد پند گیرد همی	ره داد و دانش پذیرد همی
چو زین گونه گردد همی روزگار	گراید بانجام از آغاز کار
وگرنه چوتیری رها شد زشست	نیارد دگر باره او زا بدست
پشیمانیش سود ندهد همی	دل سوخته دود ندهد همی
شهان را نشاید که رامش کنند	بگلگشت بستان خرامش کنند
بت ساده را باشهان کار نیست	بط باده را نزد شه بارنیست
سرود شهان است گفتار پیر	زخون باده وشاهد ازتیغ وتیر
چوشه تیغ را هشت وساغر گرفت	بدان تیغ باید سرش بر گرفت
رعیت زجور تو بسته شدند	همه جفت تیمار وانده شدند
ز آزار تو خلق را خواب‌نی	به بیداد تو کوه را تاب نی
دریدی دل و زهره خلق را	کشیدی ز دوش گدا دلق را
زر از دوست گیری بدشمن‌دهی	بکاهی زجان مایه بر تن دهی
کنارنک(۱)وگنجور توساوباژ	ستانند از ه بدشنام و ژاژ
ندانی‌که‌این باژوساو ازتونیست	درین‌بوستان تخم وگاوازتونیست
خداوند بستان ترا داده مزد	که باشی نگهبان باغش زدزد
اگر ناروا میوه چینی زشاخ	نمانی دران بوستان فراخ
چو رنجیده کردی کشاورزرا	نخواهی دگر دیدن آن مرزرا
تو چوپانی ومردمان چون گله	شدستند درکوه وهامون یله
مکش بره میش دهقان کرد	که اورا بزنهار عدلت سپرد

«درخشم شدن بهمن‌شاه برستم وپاسخ رستم بروی»

چوگفتار و اندرز پیرکهن	تهمتن فرو خواند سر تا بن
بخشم اندر آمد دل شهریار	که مغزش‌سبك بود وجانش‌نزار
بدو گفت کالیوه شد هوش من	مدم بیش‌ازین باد درگوش من
مبر نام آن مرغ جادوی شوم	که‌قاف‌است ویران واو همچوبوم
بسست‌آن‌کز او جادو آموختی	بنیرنك وی چشم شه دوختی

(۱) کنارنك ـ حاکم و مرزبان

سیه کردی از کینه رخت مرا   بر آوردی از بن درخت مرا
کنون زی من آوردی اینسان پیام   نخواهم پیامش که گم بادش نام
گر ایدون شود مرمرا بخت یار   بخواهم از او کین اسپندیار
بسایم پرو بالش از پای پیل   وزآن که فرود آورم رود نیل
تهمتن بپاسخ چنین گفت باز   که هشیار باش ایشه سر فراز
همانا که سیمرغ پرنده نیست   به پیش خدا جزیکی بنده نیست
حکیمی است دانشور وتیز هوش   بهرکارش آید ز یزدان سروش
خورش کرده در کوه سبز از گیا   بسی داند اندر جهان کیمیا
نیامر پدر را بدو بر سپرد   پی دانش اورا در آن کوه برد
بماند اندر آنجا بسی روزکار   کمر بست در پیش آموزکار
ازاو یافت دانش وزاو یافت بهر   هم ازروستا شادشد هم زشهر
کسانیکه پرنده‌اش خوانده اند   زپرواز فکرش سخن رانده‌اند
که شد باخرد یارو باهوش جفت   بداند بسی راز هـای نهفت
سخن راند از لختهای سپهر   هم ازتیروکیوان هم ازماه ومهر
هم ازبخش گردون هم ازکهکشان   هم ازطشت وخایه هم از اردکان
زسدکیس و از تندر وآذرخش   سطرلاب وتقویم ویربست وبخش
هم از گوهرکان و بیخ گیا   پدید آرد اندر جهان کیمیا
بر او سنک خارا درود آورد   ستاره برش سر فرود آورد
تو چون پادشاهی کنی در زمی   که پرنده نشناسی از آدمی
و دیگرکه خون یل اسفندیار   ز کردار او جوی ای شهریار
که اندیشه بد سرش خیره کرد   جهان بینش شید اهرمن تیره کرد
تو نیز ارسوی کاربد بگروی   زکیش وره راست بیرون شوی
پسندی رهی کو پسندیده بود   همان بینی ازچرخ کو دیده بود
سوم اینکه گفتی دل کوه قاف   بدرم بشمشیر خارا شکاف
کجائی و چونی چه‌جوئی همی   ابا کیستی خود چه‌گوئی همی
بر آن خشم کن کز تو بهراسدا   نه انکو ترا هیچ نشناسدا
بقاف اندرون مرترا راه نیست   درآنجا کسی بنده شاه نیست
تو ایدر بدامان البرز کوه   نتانی شدن با هزاران گروه

بقاف اندرون چون‌توانی شدن | خزر دشت راکی توان‌استدن
تو پنداشتی زین همه ابرو دود | ندانم که پرخاش شه باکه‌بود
مرا بیم‌کردی نه اورا زخشم | نداری مگر سوی دادار چشم
که‌باتیغ وگرز من این‌تخت‌وتاج | نیاکانت را شد ابا ساوو باج
من آنم‌که درپیش کاوس کی | نجنبیدم از باد پرخاش وی
همه ژاژ خائید و پاسخ شنید | بسردی سخنهای چون یخ شنید
دل من زخشمت نجنبد همی | کسی در بسوزن نسنبد همی
هشیوار باش ای شه پهلوان | که مست‌است یکران‌تراز یرران
فرودآی ازین‌خنك مست‌چموش | بیاسا دمی اندر آغوش هوش
سخن‌چون سرائی‌بسنج ازنخست | کم سخته شاید نه‌بسیار سست
تو اروند پاکی وما نیز هم | تو فرزند خاکی وما نیز هم
نه ما گله گوسپند توایم | نه نخجیر تیر وکمند تو ایم
که خونمان بریزی بدلخواه‌خود | فشانی برایوان و خرگاه خود
ولی گر تو بری گلویم بتیغ | ندارم پی مهرت ازجان دریغ
ازیرا کزان کار پیشین هنوز | بگریم بسوك و بنالم بسوز
که ایکاش مادر نزادی مرا | و یا در دم شیر دادی مرا
چه بودی‌که ازملم چون زاد می | بکام نهنگان در افتاد می
شکستی قضا کاش دست مرا | کمان من و تیر شست مرا
که دامان بخون یل اسفندیار | نیالودمی اندرین روز کار
ندانم چسان بود می سرنوشت | که آمد زدست من آن‌کارزشت
کنون گر بدیها فرامش‌کنی | تف کینه در سینه خامش‌کنی
نیوشی ز گفتار داننده پند | نگهداری از شیر نرگوسپند
گرائی بآیین داد و خرد | بپرهیزی از کار وگفتار بد
کله مغفر و جامه جوشن‌کنم | چراغ تو درملك روشن کنم
بگیرم بنام تو گیتی همه | تو شه باشی و من شبان‌رمه
زنم برتر از ماه تخت ترا | برومند سازم درخت ترا

(بار دیگر پاسخ بهمن برستم و پوزش از گفتار بد)

شهنشه چو این داستان کردگوش | درون‌شد پر اندیشه ولب‌خموش
بسنجید گفتار مرد خرد | که گفتار دانا روان پرورد

بدو گفت دانم که این تاج وتخت — کیان را تو دادی بنیروی بخت
تو آنی که ازتیغ الماس گون — زدی آتش اندر دل آسکون
بالبرز کوه و بمازندران — بخوارزم وهامون هاماوران
شکستی بسی گردن ویال وخود — بگرز گران و به تیغ کبود
چو افراشتی سوی توران علم — نهنگ دمان را کشیدی بدم
سپاس تو دارم بروز وشبان — نگردد مرا جز بمهرت زبان
اگر تلخیئی رفت وتندی فزود — زروی زبان بود وازدل نبود
دلم برتو کس کی گزیند همی — کجا دیده غیراز تو بیند همی
که جانم بدانش بر افروختی — کمان و کمندم تو آموختی
بفرهنگ و آیین بپروردیم — میان شهان نامور کردیم
تو آزاده سروی وگردان گیا — پدر بر پدر مه نیا بر نیا
بویژه پدرت آن گرانمایه مرد — که با شیر نر کوشد اندرنبرد
مرا آن جهاندیده مردکهن — بدل پرورش داد چون سروبن
شب و روز تیمار من داشتی — درونم پر اندیشه نگذاشتی
تن روشنم زنده کردی بدم — زدودی زدل زنگ اندوه وغم
فرامش نکردم من آن پیررا — پلنگ افکن شیر نخجیررا
کنم روزوشب یاد ازآن یال وبرز — کمند وکمان دشنه وتیغ وگرز
که دربیشه شیر است ودرکوه ببر — ز پایان چودریا ز بالا چوابر
برآنم که گر بخت نیرو دهد — ستاره مرا فال نیکو دهد
بر آرم زبن بیخ بیداد را — بگردون زنم پایه داد را
بشویم رخ گیتی از اهرمن — برانم دد ازدشت وزاغ ازچمن
بهرکار پرسم ز داننده راه — سر بخردان را رسانم بماه
پتت(۱) جویم ازکارو گفتاربد — سوی آب و آئین روم باخرد
دل مرد دانا بدست آورم — همه شهد جای کبست آورم
بنخجیر دلها شتابم همی — بدرد گران چاره یابم همی
بدارو شوم خستگان را پزشک — بشویم رخانشان ز خونین سرشک

---

(۱) - پتت - بکسر اول وفتح ثانی توبه وبازگشت .

ترازو پدید آورم ساورا(۱)　　بزر هم ترازو کنم چاورا(۲)
قماری که با دشمنان باختم　　در آن زخمهای کژ انداختم
یکی نقش دیگر فراز آورم　　کز آن داده خویش بازآورم
حریف شش انداز راگاه نرد　　بششدر نهم مهره اندر نبرد
کنم خصل عذرا زهفده فزون　　زنم آخرین زخم بر دستخون
بدست من آید همی کعبتان　　چو اندر کف کودکان لعبتان
ور ایدون بشطرنج شد چیره دست　　بتازم براو همچو پیلان مست
بفرزین تهی از حیاتش کنم　　بمنصوبه شاه ماتش کنم
که برما بشوریده کار جهان　　سپه درستوهند و مردم بجان
ده وروستا جمله بایر شده است　　رعیت غلام اکابر شده است
ره از دزدویران ده ازکدخدای　　زر وسیم نایاب‌و دهقان گدای
کدیور همی دانه کارد برنج　　زکشتش تنومندی آکنده گنج
سپه را فروشند سرکردگان　　چنان چون زچین وچگل بردگان
من اینکار ها را ندارم پسند　　بخواهم بن زشتی از بیخ کند
زنم ریسمان خاك هرمز را　　هزینه(۳) دهم مرکشاورز را
نخواهم ز ویران زمین ساو وباج　　نگیرم ز خوردان و پیران خراج
دهم جامگی (٤)لشکری رازگنج　　ابا ماهواره بپاداش رنج
سپه را زمن شاد باید بدن　　بر و بوم آباد باید بدن
سپهدار کار آزموده بجنك　　گزینم که بشناسد از نام ننك
وزین شوخ‌چشمان کلپتره(٥) هیچ　　نمانم بلشکر که اندر بسیج
برآمیزم از خامه شکر بمشك　　شوم خستگان را بدارو پزشك
کنم چار دفتر یکی چون نگار　　همه آب وآئین دراو آشکار
که خواننده آگه شود از خرد　　بپاداش و بادافره نیك و بد
بدوزخ دهد جای دیوان زشت　　تن آسان شود پارسا در بهشت

---

(۱) ساو ـ باج (۲) چاو ـ لغت ختائیست بمعنی پول کاغذی که یکی از چنگیزیان‌خواست رواج دهد (۳) هزینه ـ بمعنی خزینه ومقرری ومزد (٤) جامگی ـ وظیفه و مقرری . (٥) کلپتره وکلپرته ـ سخن بیهوده و ریسمان زدن‌کنایه ازپیمودن زمین‌است برای باج گرفتن بعدالت .

دوم نامه در روشنی همچو ماه | که یابند ازآن درشب تیره راه
اواره (۱)نگارانم ازباژ وساو | شوند اندرآن با قلم کنجکاو
که اندر ده وشهر وکهسارو دشت | کجا کادمیزاد آنجا گذشت
چه باشد خر وکاو وتازی نوند | سر اشتر و کله گو سپند
هم‌از رود وکاریزوبستان وکشت | چو زاید بآبان واردی بهشت
که سنجند وگیرند ازآن نوبنو | ز روی شمر ساوها جو بجو

* * *

درطی این داستان‌استاد سخن‌سنج خواسته‌است محمدعلی میرزای مخلوع‌را آگاه‌کند مگر از رسم بیداد برگشته بداد وکشورداری بکوشد ولی این میخ آهنین در آن سنگ فرو نرفته وعاقبت بسزای خویش رسیده است .

تقریظ

سنه ۱۳۲٤ درتقریظ طبع شاهنامه فردوسی امیربهادری گوید :

چوسلطان مظفر ازاین‌تیرهٔ خاک | به‌گلزار مینو شدش جان پاک
جهان‌را به پور جهانبان سپرد | بجز نیک نامی ز گیتی نبرد
محمد علی شاه با فر وهنگ | ز آینه ملک بسترد زنگ
زمین‌را پر از دانش و دادکرد | بداد و دهش کشور آباد کرد
چو بنشست برتخت شاهی‌نخست | زشهنامه از هردری راز جست
به دستور وگنجوروسالار گفت | هم از آشکارا و هم ازنهفت
که‌فرخ پدر خواست درروزکار | ز شهنامه نامی نهد یادکار
کنون چون‌شد آن باستانی‌طراز | که بنهفته از روزکاری دراز
امیر خردمند فرخ نژاد | که سالار جیش‌است ودارای‌داد
بشاه آفرین خواند وبوسید خاک | بر افشاند اندررهش جان پاک
همی‌گفت کای شاه دانش پژوه | بزی درجهان جاودان با شکوه
بدست من آن نامه پهلوی | نوی یافت‌چون دیبه خسروی
پدرت ان شهنشاه گوهرشناس | سخن‌را باندازهٔ داشت پاس
که میگفت مرد سخن آفرین | سخن‌را برآرد ز چرخ برین

(۱ اواره ـ دفتر حساب دیوانی :

دل او مرا مست این کار کرد　　به شهنامه هوشم گرفتار کرد
وگرنه مرا اژدهای بنفش　　بنازد بر آن کاویانی درفش
نه تیغم کم از دشنه قارن‌است　　نه‌زورم کم اززور روئین‌تن‌است
دریغاکه شاه ازجهان رخت‌بست　　پروبال وکوپال من درشکست
چو زین باغ شد شهریار کهن　　بخشکید شاخ مرا بیخ و بن
دلم را زداغ آسمان رنجه‌کرد　　ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
زبس در دلم شد ز اندوه پیچ　　نپرداختم سوی شهنامه هیچ
ازآن پس‌که پرداختم کنج ها　　بدین نامه بردم بسی رنج ها
پراکندو ودرید وفرسوده‌گشت　　بخون جگر آبم آلوده گشت
ازآن چشمه باستانی‌که بود　　روان آب دانش چوزاینده‌رود
نه‌بینی بجا جز یکی جوی‌خورد　　شده آب‌روشن پرازلای ودرد
درآن ناف آهوکه بدکان‌مشک　　بجا نیست‌جز اندکی خون‌خشک
کنون شاه مارا توئی جانشین　　چو اردی‌بهشت از پس‌فرودین
بهرکار فرمان دهد شاه نو　　همه‌سفته گوشیم وجان درگرو
شهنشه ازین داستان برفروخت　　توگفتی‌که‌خشمش‌جهانرا بسوخت
سپس‌گفت بامیر روشن روان　　به پیش آر آن نامه باستان
که‌گر شدکهن بایدش تازه‌کرد　　پراکنده‌گر شد بشیرازه کرد
چو این‌گنج پرداختی بهر سود　　ز پرویز دو گوهر نا بسود
ز سودش چرا دیده بر دوختی　　بکشتی چراغی که افروختی
تو اکنون سراندر سپاه منی　　نگهبان دیهیم و گاه منی
بهرکار روی دلم سوی تو است　　دل‌ودیده‌ام‌روشن ازروی‌تو است
زمن‌گفتن از تو نیوشیدن‌است　　زمن یاوری از توکوشیدن است
بیاورد میر آن همایون طراز　　بدرگاه شا هنشه سر فراز
بشاه جهان‌گفت کای نامجوی　　چو این‌آب را اندر آری‌بجوی
بدستور شاهان یکی بر شنو　　که این بنده را داستانی است نو
که باشد مرا ما یه زندگی　　یکی جان که شه راکند بندگی
دوم شاهنامه است‌کز نام شاه　　بخورشید از آن بر فروزم کلاه
همه برخی گرد راه تو باد　　ره آورد چتر و سپاه توباد

چه ارزد برکام شه‌کام من — که آرد بر نام شه نام من
شه آن نامه پهلوانی چو دید — زشادی دلش در بر اندر طپید
بفرمود تا انجمن ساختند — بدین کار شایسته پرداختند
چوسردار ارشد دراین روزگار — سپه را همی باشد آموزکار
عماد الممالك به دستور میر — بدین‌کار پرداخت نغز و هژیر
گشاده دل و دست در انجمن — همی کار فرما شد و رای زن
زر وگوهر اندرکف راد اوست — که هم‌کاردان است وهم‌کاردوست
مهان جان فشاندند واوزرفشاند — سخندان سخن را بگرمی نشاند
یکی‌زان مهان نام محمود داشت — که دل بست درکاروگردن فراشت
بفرمان میر مهین کار کرد — به تلفیق این نامه تیمار خورد
زتخت کیومرث تا یزدگرد — پراکنده هارا همی ساخت گرد
بطبع اندر آورد و پرداختش — بپاداش آن خواجه بنواختش
چو شهنامه بر نام محمود بود — به محمود پیوستش این تار وپود
چو برنام محمود بود ازنخست — سرانجام محمود ازو نام جست
به محمود شه فال شه راگشاد — که آغاز وانجام محمود باد
ایا باد بگذر سوی خاك طوس — پر ازنافه‌کن مغز جانرا زبوس
به فردوسی **ازمن رسان** این‌پیام — که امروزگیتی ترا شد بکام
بباغت پس از نهصدواند سال — بر آمدگل و بار ور شد نهال
گهرهای دریای‌کلکت که بود — پراکنده از سفته و نا بسود
به پیوست دارای روشن ضمیر — درآن رشته‌کش بافت فرخ‌امیر
زنو استخوان ترا زنده کرد — روانت به مینو فروز نده کرد
که تاهست گردون گردان بپای — خداوند ما باد کیهان خدای

(درمقدمه شاهنامه فردوسی در توحید فره‌وده)

روان را بدانش ستایش نمود — سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه را بازبان جفت‌کرد — نی‌کنک را داورگفت کرد
زبان هست چون خسروی باشکوه — ورا خامه دستور دانش پژوه
چنان چون زدستور پیروز بخت — هویدا شود راز سالار تخت
شود خوانده از خامه راز زبان — ازیراکه باشد ورا ترجمان

در مقدمه شاهنامه بمدح مظفرالدین شاه در ۱۳۲۱

ای آن شهریاری که دیهیم وتخت نبیند چو تو شاه پیروز بخت
نیارد ستاره چو تو روشنی ندارد چو تو چرخ شیر اوژنی
بدین گیتی اندر توئی کد خدای توئی نیز اورا به دیگر سرای
درود خدا برسرشت تو باد برآن باغ وبستان وکشت توباد
برآن لاله و سوسن و شنبلید برآن سرو شمشاد و ناژو وبید
به بهرام و کیوان و خورشیدتو مه و مهر و برجیس وناهید تو

(در ۱۳۲۱ در وصف شاهنامه فردوسی هنگام طبع)

بنام ایزداین نغز وزیبا نگار که آراست رخساره همچون‌بهار
برون آمد از پرده چون آفتاب پرآکند ازگیسوان مشك ناب
چوشاخی که درخاك شد پایه‌اش گرفته کران تاکران سایه‌اش
زگوهرش برك‌است وازسیم شاخ برش انگبین است وبالا فراخ
توگوئی که دربان مینو یاغ زهرگلبن افروخت چندین چراغ
بتان سیه چشم بالا بلند به ابروکمان و به‌گیسو کمند
به پایان هرگل فروزنده چهر چو خورشید رخشان فرازسپهر
زدیدارشان دیده را خیرگی زمرغولشان مشك را تیرگی
زهی نامور نامه‌کز آب و رنك بارتنك مانی کند کار تنك
زشاهان فرخنده باستان سراید بخوبی بسی داستان
دراین باغ آراسته چون بهشت ابوالقاسم طوسی این تخم کشت
چو زین نامه‌گیتی پرآوازکرد ابر نام محمود شه سازکرد
بجاهشت با خامه مشك بیز از او نام تا رسته رستخیز
کهن شد شه غزنه را نام لیك بماند از سخن‌گو یکی نام‌نیك
اگر شاه غزنی سرانجام کار سیه‌کرد گوینده را روزگار
زکژی ره زر پرستان گرفت به هشیاری آیین مستان گرفت
هم از پایه و زمایه وی بکاست هم ازپای‌پیلان تنش‌خسته خواست
خداوند یکتای ایران زمین بر آورد دست هنر ز آستین
ز دانش بیاراست هنگامه را نوی داد آن پهلوی نامه را
بسامان شهنامه کوشش نمود هزینه همی دادو بخشش فزود

زنو نام گوینده را زنده کرد ٭ روانش به مینو فروزنده کرد

هرآن کس که برد اندرین کار رنج ٭ دوصد پیلوارش ببخشود گنج

رخ شاه محمود شست از گناه ٭ که شد یاور پادشه پادشاه

چنان کار زشت وی ازیاد برد ٭ که گفتی تو او برنبشت این سترد

ازین نامور نامه در روزکار ٭ جهان ساخت پربوی ورنگ ونگار

هژیرا خوشا خرما کین درخت ٭ بروئید در باغ سالار تخت

مظفر شه آن کو جهان داوراست ٭ همش باختر رام وهم خاوراست

پدر برپدر شاه وفرمانرواست ٭ نیا بر نیا درجهان کدخداست

خدا دادش این کیقبادی کلاه ٭ پیمبر نشاندش براین تخت وگاه

خدا داده را چرخ نتوان ستاند ٭ بویژه که پیغمبرش بر نشاند

نتابد ستاره ز فرمانش چهر ٭ نگردد همی جز بکامش سپهر

من ازراست گفتن نمانم خمش ٭ تو خواهی بدل شاد شو یا ترش

درین گفته یزدان گواه من است ٭ خداوند گیتی پناه من است

که گر شاه غزنی بافسون وریو ٭ ستم کرد بر جهان استاد نیو

سیه کار دستورش ازراه برد ٭ روانش ز [illegible] پدرود سپرد

ازآن بدکه دستور دانا نداشت ٭ دل روشن وچشم بینا نداشت

یکی بی خرد راز دارش بدی ٭ دگر سفله دستور بارش بدی

پراکنده خواندند درگوش وی ٭ فسردند جان ودل وهوش وی

بداندیش رویش چنان خیره کرد ٭ که در دیده‌اش آسمان تیره کرد

نهشتش زر اندر تراز و نهد ٭ نکوکار را مزد نیکو دهد

دریغا کز افسانه دیو و دد ٭ جدا ماند محمود شاه از خرد

گران شاه چندان به گیتی بزیست ٭ که این شاه ودستور را بنگریست

بدانستی امروز بی کم و کاست ٭ بزرگی کرا شهریاری کراست

گواهی بدادی که خورشید و ماه ٭ ندیدند از اینگونه دستور وشاه

که این پاک دستور فرخنده پی ٭ شد از تخمه نامداران کی

دلیر وزبردست وکند آورست ٭ ابر شاه داماد وپور اخترست

مه واختران را ببارد به چشم ٭ نلرزد ز بیم ونه جنبد زخشم

فرازد بیالا فروزد بچهر ٭ ببخشد چو دریا برخشد چو مهر

بجنبد چو ماه وبجوشد چو ابر　　بغرد چوشیر و بدرد چو ببر
ز افسون دیوانش برگشت باد　　بر پایه اش آسمان پست باد
شهنشه روانست و نوئین تنش　　خرد رخت و فرهنگ پیراهنش
هنر آستین پوش دامان وی　　مهی دوش ورادی گریبان وی
ایا راد سالار فرخ سرشت　　که دور از رخت باد دیدار زشت
ازآن عین دولت(۱) تراخواندشاه　　که چشم شهستی و پشت سپاه
جهانبانت خواند جهان بین خویش　　خدا خواستت یار آیین خویش
توئی مادرکیش و آیین راست　　بدی ازتوکم شدکژی ازتوکاست
چنان خواهم از دادگر یک خدای　　که جاوید ماند شهنشه بجای
بدو نازد این افسر فرهی　　بدو بالد این تخت فرماندهی
ستاره برتخت شه خاک باد　　بداندیش شه را شکم چاک باد
ترا شاه وشه را کیانی کلاه　　جهان برتو نازد تو برتخت شاه
به نیروی دادار پروردگار　　من این پارسی چامه بستم بکار
بفرمان سالار دانش پژوه　　خداوند فرهنگ و فرو شکوه
دلیری که درجنگ روئین تن است　　رخش اورمزد و دلش بهمن است
سپهری که دانش دراو مهروماه　　بهشتی که فرهنگ در وی گیاه
بهادر امیر آن هنر پیشه مرد　　که باشیر نرکوشد اندر نبرد
چو باز ایستد ازبر تخت شاه　　بهشت است وگلبن سپهراست وماه
چو دشمن زپیکارش آید ستوه　　نهنگ است ودریا پلنگ است وکوه
سخن سخته گوید بهنگام گفت　　وزو هیچ رازی نشاید نهفت
پی آنکه این نامه خسروی　　بسر سبزی شاه یابد نوی
بهر سوی گیتی فرستاد کس　　که یابد به داننده کان دسترس
کجابد یکی مرد بافر وهوش　　بخواندش بیارو نماندش خموش
سخن گستران را زبرناو پیر　　بدرگاه خود انجمن کرد میر
برایشان یکی داستان زدکه شاه　　برآنست از اندیشه نیک خواه
که بنیاد فرهنگ و پای سخن　　به کیوان زند در سرای کهن
مرآن چامه نغز کاستاد طوس　　فروبست وپاداش گشتش فسوس

---

۱ - خطاب بشاهزاده عین الدوله است که درانوقت صدراعظم بوده .

شده دست فرسوده روزگار　　　نماند ایچ ازو آنچه آید بکار
سپهر هنر زیر و بالا شد است　　　ستمگر به تاراج کالا شد است
گسست ازپرندش همه تار وپود　　　پراکنده شد گوهر نابسود
بدآنسان که یك گفته سر تابه‌بن　　　نماند بگفتار مرد کهن
کنون باید انباز وهمدست‌شد　　　ازاین باده نوشید وسرمست‌شد
که درپای شه سر فشانی‌کنیم　　　بباغ هنر باغبانی کنیم
پراکنده خویش گرد آوریم　　　بر شهریار ارمغانی بریم
بمانیم با نیکوئی نام خویش　　　بجوئیم ازمهر شه کام‌خویش
بکاریم تخمی دراین روزگار　　　که شاخش گل دانش آرد بیار
بزرگان چوکردند این گفته گوش　　　کشیدند ازدل چو دریاخروش
بگفتند شه را نماز آوریم　　　دل و جان برایش فراز آوریم
بکوشیم درکار وفرمان بریم　　　سخن راز ایوان به کیوان‌بریم
بگفتند وکردند کاری که گفت　　　که گفتارشان بد بکردار جفت
درآن سال‌مه کین‌گرامی سخن　　　امیری فرو خواند در انجمن
چو ازسال‌کوچی پژوهش نمود　　　هزار وسه صد بایك‌وبیست بود

(متفرقات)

ترجمه اشعار تیمور نصیری (علی اللهی) (۱)

گفت تیمورکه‌این‌ملك شود برهم ودرهم　　　نو شود واقعه فاجعه قتل محرم
لشکر صبرگریزدکه چنین خواسته ایزد　　　ملك ری جمله بیغما رودوکس نستیزد
نعره توپ وتفنك ازدرو دیوار خروشد　　　بگریزد سر لشگر نتواند که بکوشد
غارت وقتل دران ناحیه تا چند بماند　　　شاه ایران بکمند افتد و در بند بماند
پادشاهی‌است‌که شاهی نکند سالی و ماهی　　　هرگدائی شده دردوره او صدری وشاهی

(۱) تیمور - یکی ازرؤسای فرقه علی اللهی است‌که در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه مقتول شده واشعاری بزبان مخصوص خودشان درپیش‌بینی وغیب‌گوئی داردکه مطابق‌واقع اتفاق افتاده وچون‌درحدودسنه ۱۳۳۰ استاد ادیب‌الممالك‌را بااین‌طایفه‌سروسری بوده‌است‌آن اشعار را بنظم فارسی ترجمه کرده و دراین مثنوی حالات محمدعلیشاه‌را پیش‌بینی نموده وچنانشدکه تقریباً پنجاه‌سال قبل‌گفته است .

ده نشینان جهان درطلب ملک‌جهانند در پی تخت کیانند و ندانی‌که کیانند
رستخیزی‌است درآن روز بهرشهروزمینی هرکسی درپی تختی وکلاهی و نگینی
شاه از تخت فرودآید ودستور زکرسی ظلم چندانکه ببینی وندانی زکه پرسی
هرزمان ناك ۰. آید زدل سرور وسردار شهرها یکسره ویرانه و سرها همه بردار
سرو سردار گرفتار عذابند دو ایران شهرها تخت ملك ناصردین شه شده ویران
ناصحا منع مکن‌ازمن‌و (تیمور) کمستیم در شیون بگشودیم ولب اززمزمه بستیم

ترجمه اشعار ایل بیکی مرحوم جانشین تیمور

آرم از قول بزرگان مه برون از زیر ابر طاعت عالم‌کنم تا بشکنم بازار جبر
گرم گردم در تماشای پلنك و شیر و بر منع نتوانم نمود از مردم بی تاب و صبر

اینچنین بود است ونخواهد شد چنین ایدوستان

روزگاری شدکه من تقلید دنیا میکنم سینه پرشور و فغان سر پر ز سودامیکنم
اهل دنیارا درین دنیا تماشا میکنم همچو موسی روی خود در طورسینامیکنم

اینچنین بود است وخواهد شدچنین ایدوستان

شعله آتش در ایران سخت ظاهر میشود آشکارا حکم از سلطان قاهر میشود
هر زمان ظلم و ستم ازخلق صادر میشود دور دور شاه عالمگیر نادر میشود(۱)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

جمله خاصان‌دورازشهر ووطن خواهند شد ملبلان آواره از طرف چمن خواهند شد
پادشاهان کشته، بی غسل‌وکفن‌خواهند شد خسروان زندکم روزی بزن خواهند شد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

آنزمان اسرار پنهان آشکار آید همی زینت وآئین و زیور بیشمار آید همی
هرکه مست ازخواب‌غفلت‌هوشیارآید همی هرکه نا هموارشد هموار وخوار آیدهمی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دولت قاجار خواهد سکه زد برسیم وزر برجهد تیمورشاه ازخواب وگردد باخبر(۲)
با سر آید درصف میدان وسازد ترك سر هر طرف بینی شرار فتنه و آشوب وشر

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ - دراین لخت ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌را بشارت داده .

۲ - انقراض سلطنت قاجاررا خبر می‌دهدکه باطن تیمور شهید بآن‌کمك میکند .

روی گیتی پر خروش ازشور وغوغا میشود　　منکر حق درحقیقت خوارو رسوا میشود
مدعی افزون زحد وحصر پیدا میشود　　فتنه ها اندر صف این ملك پیدا میشود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دسته چابکسواران بیدرنك آید همی　　روز صید شیر و نخجیر پلنك آیدهمی
یك گل ازیك شاخ باصد گونه رنك آیدهمی(۱)　　عرصه گیتی بچشم خلق تنك آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مردی مردم مبدل بر گزاف اندر شود　　راستی چون صارم کج در غلاف اندرشود
خلق‌را سرمایه ازلاف و خلاف اندرشود　　گفتگوی مردمان با تلگراف اندر شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

شورش وغوغا عیان درملك ایرانی شود　　و زگرانی دردها بر خلق ارزانی شود
نیکمردی همچو مردان زایل و فانی شود　　آنکه بودت یارجانی دشمن جانی شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ایدریغا کز غم دوران دلی دارم بتنك　　هرطرف سرباز بینم با قطارو با فشنك
هر زمان درگوشم آید نعره توپ وتفنك　　کشورایران بعینه گشت خواهدچون فرنك(۲)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

قولشان یکسر خلاف وعهدشان یکباره‌سست　　لاله‌هاشان خار وزرمس کارها شان نادرست
کس‌درین مردم درستی یاجوانمردی نجست　　نصف‌ایران‌روس‌برد‌ایرانی‌ازآن‌دست‌شست(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

در بر مردم نمانده غیرت ناموس و ننك　　چون زنان پوشند مردان جامهای رنك‌رنك
امردان‌بینی‌توچون دوشیزگان شوخ وشنك　　دیده‌مست‌ازخواب‌غفلت‌سرگران‌ازچرس‌وبنك

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ای‌برادر قتل وتاراج است دربی زینهار　　کار گیتی هست یکسر صورت ونقش‌ونگار
میرسد هردم بگوشم نعره چابکسوار(۴)　　ساعتی صدرنك درچشم نماید روزگار

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ ـ اشاره به پیدایش شاهنشاه پهلویست .

۲ ـ اشاره باخلاق زشت آخر عصر قاجار است .

۳ ـ اشاره بآمدن سپاه روس است بخراسان وتبریز وگیلان .

۴ ـ چابکسوار کنایه ازشاهنشاه پهلویست که میرسد واین هرج ومرج و ظلم را خاتمه میدهد

خلق را بینم که از ره سوی بیراه اندرند کمترک درحکم و فرمان شهنشاه اندرند
ماده وارند این نران با عقل کوتاه اندرند وزچراغ وچرخ باگردون وباماه اندرند

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار باطل درجهان ازحد وحصرافزون شود هرسری دنبال میلی از سرا بیرون شود
آه‌وواویلای مظلومان سوی گردون شود ناقه لیلی روان در خرگه مجنون شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ناقه لیلی روان در مرغزار آید همی رخش رستم درکنار جویبار آید همی
دلدل وشبدیز خسرو رهسپار آید همی اسب آهن‌پای (۱) درتک‌راهوار آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

اسب آهن پاکه بینی آتشین دارد شکم میبرد هرلحظه صدفرسنك ره یا بیش‌وکم
دود ازگوشش رود برچرخ گردون‌دمبدم بیصدا چابکسواری تند بردارد قدم

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار مردان اندرین موقع بنامردی رسد گاه در بازارشان گرمی گهی‌سردی رسد
لاله رازان قوم نیلی پیرهن زردی رسد کی دوائی دردشان را به زیبدردی رسد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مشکمویان پادشاهی ماهرویان دولتی میفروشان اندرونی باده نوشان خلوتی
جامه کوتاه وبرهنه سر غزال تبتی رخت سیمین مخطط همچو حور جنتی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

بانك‌سازهفت‌سر(۲) آید مدانش سرسری گوش گردون کر شود زآوای کوس حیدری
گلعذاران گرد بینی بادو زلف عنبری باغها بی‌باغبان دردانها بی مشتری

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

لشکر قاجار را یغما شود شمشیروخود سر بریده تن دریده دیده تر دل پرزدود
منکران‌را سیل خون جاری زتن‌ماننده‌رود بکسلدازخرقه دستار بندان تار و پود(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

طاعت مردم‌درآن هنگامه‌مجبوری‌شود(٤) سینه بازار و برزن جمله بلوری شود
شهر پر زآیینه چینی و فغفوری شود روزگار پهلوانی و سلحشوری شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ - پیدایش اتومبیل‌را پیش‌بینی کرده .
۲ - ساز هفت‌سر شیپور جنك سپاه پهلویست .
۳ - انقراض دولت قاجار وکسادی آخوند بازار را خبر می‌دهد .
٤ - اشاره بنظام وظیفه وتوسعه خیابان‌ها وآبادی مملکت است .

ایل بیگی از دور گردون سخت دلگیر آمده — ای بسا شیران که اندر بند و زنجیر آمده
پادشاهان جهان را درجگر تیر آمده — روم و ایران درکف صیاد نخجیر آمده

اینچنین بوده است وخواهد شد چنین ایدوستان

بتاریخ لیله یکشنبه ۱۲ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

محمدصادق الحسینی ادیب الممالک

راز تیموری

بشنو ای فرزند تا ازین دفتر — خا نمت از بر راز تیموری
یك گروهی را بینم اندر سر — جقه عدل است تاج منصوری
حرفشان باشد سکه اندر زر — حکمشان جاری در همه کشور
کس نگوید چون کس نپیچد سر — چون رسد زایشان حکم ودستوری
دیگران را قول ناروا جستی — گرچه شاهان بر تخت عاجستی
لیك اخراج از تخت وتاجستی — میکشد زین بادشمنشان کوری
ذوالفقار آنروز میکشد افزون — پیکر شکاك میکشد درخون
با اجل نزدیك بافنا مقرون — از طریق حق هرکرا دوری
آید آن شیری کز ره معراج — از نبی بگرفت خاتمش را باج
بسته خواهد شد راه حج بر حاج — ثبت طومار است حکم مجبوری
آنکه درمحشر صاحب اورنك — بارموتش کین بایموتش جنك
ذوالفقار اوگیرد ازخون رنك — سوسنش گردد چون گل سوری
آتشی بینم اندر آن هنگام — از ثری تا عرش ازافق تابام
خلق عالم را پیکر و اندام — می بسوزد چون شمع کافوری
یار گردد روم بافرنگی زود — هندو ارمن را میکند نابود
هم یهودی هم داسن ارنائود — شور چنکیزی است قتل تیموری
مردمان کوه ساکنان یم — مکه وتفلیس تا یموت از غم
مات وخوار و زاردرهم وبرهم — غرق اندوهند جفت رنجوری
هر که در دنیا واجب التعظیم — بر سریر عدل میشود تسلیم
بندگی سازد، شاه هفت اقلیم — ورسلیمان است میکند موری
ذوالفقار ازظلم میکند بنیاد — خاك شکاکان میدهد بر باد

تانهند از سر تابرند ازیاد — نشاه خمر و شور مخموری
بندگان بیدار روزگار آزاد — درمراد خویش دوستان دلشاد
مملکت آباد رسته از بیداد — چون دل مؤمن چون رخ حوری
خاطر تیمور آنزمان شاد است — باقی آن عصر دوره داد است
از ادیب این راز روشن افتاده است — زآنکه مستانرا نیست مستوری

(خبردادن تیمور از انقلاب روس)

سال سی‌وشش نهدزین شاه آزادی برخش — میدهد سالارقدرت هرکسی‌را بهر وبخش
راست میبینم که آشوبی بود درسی ودو — حق همی داند که من آنروز شادم یاکه تو
لشکرروس‌است سرگردان ومغلوب وزبون — ساحل بحرخور تقفازگردد پر ز خون
هرکشیشی مات بینم هرصلیبی دستگیر — تابموت ازساحت تفلیس خواهد شد اسیر
ظلم وجور ازملك ایران خارج وفانی شود — تا رواج و رونق دین مسلمانی شود
روس پرآشوب وایران‌است آرام‌آنزمان — غلغل اندازد بگردون بانك‌اسلام آنزمان
فتوی قتل عدو نزدیك شد یابد بروز — روشنی‌گیرد درایران این چراغ نیمسوز
هرچه سرداراست وسنگین‌بنگری زرین کمر — هرکه حقگوبود وحق‌بین میشود صاحب هنر
ظلم برباد اندر آید عدل گردد بر قرار — علم و فضل عالمان تا حشرگردد پایدار
اینچنین روز ابتدای شادی اسلام شد — لیك اندرسی وچار این فتنه‌ها آرام شد
درهمه (تیمور) بیدار است اندرروز وشب — ازپی نظم ورواج دین سالار عرب

شب دوشنبه ۱۱ حوت ۲۷ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد
ادیب الممالك

(راز تیموری)

یك آشوب عظیمی اندرین گیتی بدست‌آید — زسوزش‌خاك درشیون‌زدودش‌مصرمست آید
چودود ازمصر برخیزدبخشك وتردر آمیزد — بملك روم یعنی درزمین خورنشست آید
چنان بارد بسر هرتازه چرخی رازچرخ‌آتش — که ازپستی بالا خیزد ازبالا بپست آید
قصاص ازحق شود پیدا بلای ایزد از بالا — بفرق انگلیس وروس‌وهرباطل زمست آید
چوویزدانگلیس‌وروس درایران‌پس ازچندی — خدیوان را زنو برمسند شاهی نشست آمد
بهرهفته یکی دعوی کند شاهی و جمعی را — بکشتن میدهدچون ازبرای بند و بست آید
بزیرپای خود گسترده دامی از عزاداری — بپیچد پای بسیاری که چون‌ماهی بشست آید
چوشدبیدار ازاصفهان‌برزخ شمربن‌ذی‌الجوش — عجایب‌نظم‌نادرحکمی‌ازایران‌بدست آید (۱)

---

(۱) درتمام قطعه مخصوصاً دراین بیت پیدایش شاهنشاه گیتی پناه پهلوی را خبر میدهد وشاه خراسان را نگاهبان و انگیزنده سلطنت وی میداند .

چنین آوازه ازشاه خراسان است درگیتی — هرآنکس دید گفت این فتنه از آن چشم مست آید
سفیدی خوانده (تیمور) از ورق وین کارها بیشک — چنین خواهد شدن در حکم یزدان کی شکست آید

آیین نصیری

ابتدا هست یار و آخر نیز — حکم خاوند گار حی عزیز
انچه بنوشته اندرین ورق است — شرط واصل شدن باهل حق‌است
اهل حق را درین دوازده ماه — ده ودو خدمت است بی‌اکراه
هر که درراه حق نیاز برد — رو بدرگاه کارساز برد
تاج دولت بسر نهد اورا — صد برابر عوض دهد اورا
توبرو فیض دست خویش بپاش — کار بادین کس نداشته باش
که همه بندگان اوباشند — گر بزرگند یا که اوباشند
هرکه داخل درین طریقت شد — فرض او روزه حقیقت شد
هست در روزه اولین آداب — شست وشوی تن و لباس درآب
گرچه تطهیر باطن است نخست — هم بظاهر درآب باید شست
پس زمال وطعام وکسوت خویش — کرد باید نیاز بر درویش
وانگهی غسل روزه باید کرد — دل چومی تن‌چوکوزه باید کرد
روزه تو بود سه روزه تمام — ده بیاران درین سه‌روزه طعام
از اناث و ذکور و خرد وکبیر — فرض باشد بهر تنی ده سیر
کز برنج لطیف ساز دهند — بر سر خوان دوستان بنهند
لیك برهر نرینه واجب دان — که خروسی همیکند قربان
بایدت این سه روزه برد بسر — شادمان چون بشاخ لاله تر
زآنکه حق‌جو همیشه دلشاداست — خانه‌چون جای حق شدآباداست
چار شب خدمت چهار ملك — فرض باشد ترا درین مسلك
زآنکه آنان عناصر فلکند — حامی حق و ناصر ملکند
بادبان سفینه عشقند — چار رکن مدینه عشقند
ملکوت خدای را شامل — عرش حق را همی شده حامل
قبض و بسط امور دریدشان — خارج از تحت و فوق مسندشان
آنچه کاری بعشقشان درباغ — روید از خاك جای لاله چراغ
اندرین چار شب زفکرت وهش — گوسفند ار نشد خروس بکش

مرد باید بقدر قوه خویش فیض بخشد همیشه بر درویش
هرچه افزون دهد عطا و نیاز حق مراورا زیاده بخشد باز
هشتمین خدمت ای ستوده سیر هست از بهر میر اسکندر
که نر و ماده هریکی ده سیر پخته سازد برنج .بهر فقیر
خانهٔ یکخروس دراین خیر فرض باشد وان ترد لاضیر
نهمین دان کلوچه رز بار آنکه رانده است وهم را ازبار
مایه این کلوچه آرد بود مرغ و بره بزیر کارد بود
هر چه این خوان نکوتر وبهتر گوسفند و خروس فربه تر
جای آن بهتری و نیکوئی سبز گردد دگر چه میجوئی
دهمین خدمت تو قربان است دادن جان براه جانان است
اهل حق را سزدکه درهمه سال وقت محصول خود زمال حلال
برهٔ تندرست و فربه ونر در ره حق همی ببرد سر
بفقیران از آن نواله دهد میکشان را درآن پیاله دهد
بر تن جانور دریدن دلق هست بهر رفوی جامه خلق
جانور را همیکشد بنده کادمی را ازآن کند زنده
ورنه آنکس که جان نتاند داد گر شود جانستان بود بیداد
خدمت یازده که لازم شد خاص اسفندیار خادم شد
ده و دو خدمت ای نکو هنجار هست زان قلی مصاحب یار
واجب است این دوازده خدمت زین فزون خیرگشته نی سنت
خیر چون بیشتر اثر بیش است چون درخت فزون ثمربیش‌است
هرکه در راه حق نیاز دهد حق مراورا علاوه باز دهد
طالبا پیر زاده را بشناس کار اورا زکس مگیر قیاس
پرستش که پیر زاده تست بسوی حق در گشاده تست
خضر راه تو اوست درظلمات وزکف او بنوش آب حیات
هادی تست بر حقیقت عشق پدر تست در طریقت عشق
چون پدر شد بدان‌که هیچ پسر زن نگیرد ز خاندان پدر
نیز باید که پیر زاده تو نبرد زن ز خانواده تو
بجز این هرکش اختیار بود در خور عار و نارو دار بود

نکند طالب آنچه زشت وبدست نخورد آنچه آفت خرداست
نشود جز زیاد مولا مست جز بدامان حق نیازد دست
از ربا و دروغ پرهیزد قول خود با قسم نیامیزد
نام حق را برایگان نبرد پرده تنك ونام کس ندرد
حسدو بغض‌وعجب وکبر وغرور همگی راز خویش سازد دور
دور باشد ز دزدی و تهمت راست با هرگروه و هر ملت
نکند با کمند وتیرشکار نرساند بجانور آزار
نشود بیوفا وحق نشناس عصمت خلق را بدارد پاس
نظربد بعرض کس نکند بلواط وز ناهوس نکند
ور بناموس اهل حق بینند مرك را بر حیات بگزینند
قتل او واجب است بریاران که بود در صف تبه کاران
یار یگانه باش همچون خویش منگر در نژاد ومذهب و کیش
که همه بندگان بار حقند کلمات حقند و در ورقند
بهر حق جمله راستایش کن ذات حق را بدل نیایش کن
پاك میکن زبان ودیده و دل دست وتن ظرف وجامه ومنزل
همه راشست وشوده از اخلاص تادرائی درون خلوت خاص
پاك شو تارهی زبند نجس همچو زر وارهی ازآهن ومس
نجس آن نی که شد زلب بدرون هست آن کز دهان شود بیرون
هرچه شد در دهان رسید بدل هرچه دردل بدوست شد واصل
پس بدل هرچه شد رسید بحق پاك دان هرچه شد بحق ملحق
نجس آن شدکه از دهان ریزد با دروغ و دغل در آمیزد
آنچه بیرون شد ازدهان مردار هست کزدوست نیست برخوردار
میوه باغ خلق را مربای که نکردی تو آن درخت بپای
رایگان خوردن توباشد زشت از درختی که آن نه بهر توکشت
لیك تسکین نفس‌را زآن شاخ اندکی خور ولی مبر درکاخ
از ستوران خود بکشت کسان ضرر و آفت و زیان مرسان
تنك براهلیت خویش مگیر که عیالت گرسنه باد وتو سیر
حق نباشد از آن کسی خرسند که از اوشاد نی زن وفرزند

هیچ زن را طلاق نتوان داد مگر آن زن‌که عرض داده بیاد

یا رود بی اجازه شوهر از سرا آن پلید بد گوهر

یاخیانت بمال ونام کند که حلال ترا حرام کند

آنزمان از وصال او بگریز همچو خاشاك خشك ازآتش تیز

دیده بربند ازوصال عروس چون‌کند ماکیان صدای خروس

زاده چون عاق بر پدر باشد یا بمادر دمش هدر باشد

بایدش پند داد اگر از پند به نشد کشت باید آن فرزند

بازن اجنبی بیك خانه منشین ای ز داد بیگانه

ویژه چون خانه شد تهی‌ازغیر شر درآنجا مسلط است بخیر

هست شیطان بر آدمی دشمن نار بجهد چو سنك دیدآهن

بشنواز من زروی فکر سخن برزن اجنبی نگاه مکن

خورو خفتن مجو فسانه مگوی خاصه آن بانوی‌که دارد شوی

همچنین واجب است برهر زن نرود رو گشاده دربر زن

تن خودرا ز چشم نا محرم باز پوشد کند چو آهورم

نزد صاحبدلان با گوهر نیست محرم بزن مگر شوهر

بار سنگین منه به پشت ستور که زانصاف وعدل باشد دور

از علیق وعلوفه شان تو مکاه سیرشان‌کن درآخور ازجو وکاه

زان حذرکن‌که او بحق نالد حق دوگوشت زقهر خودمالد

کم فروشی خلاف فرمان‌است که ترازوی حق بمیزان است

آنکه باسنك‌کم متاع فروخت آتش‌ازسنك‌جست‌وریشش سوخت

آب درشیرگاو کردآن کرد آمد آن آب وماده‌گاو ببرد

میهمان چون درآید از درگاه باش درپیش او چو خاك براه

با جبین گشاده اش بپذیر باگل ونقل وباده‌اش بپذیر

در برویش مبند وعذر مجوی تابنبندد خدا درت بر روی

شرم ناداری از میان بردار هرچه داری بیار وباك مدار

خانه‌گر از فلان واز بهمان خانه صاحب حق است ومامهمان

میهمان را چگونه میشاید که در حق بدوست نگشاید

ذکر حق‌کن همیشه برلب ورد یاد استاد خودکن ای شاگرد

غم روزی مدار ای کودك — آنکه جان داد نان دهد بیشك
تا نبودی توکردکار قدیر — کرد پستان مادرت پر شیر
آنکه درکودکیت وا نگذاشت — هم بپیری نگاه خواهد داشت
سخن مغز را بپوست مگوی — راز بیگانه را بدوست مگوی
همچو خم راز داروسنگین باش — نه چوگلبن‌که رازگل زوفاش
دست درکار دار و دیده براه — مفکن جز بروی دوست نگاه
نظرت سوی راه حق باشد — تا تنت درپناه حق باشد
سیدی راکه‌گوسفند و خروس — کرد قربان بده بدستش بوس
وآنگهی پنجشاهی اززر خویش — کن براهش نثار ای درویش
لیك سید چو خارج ازره شد — دستش ازوصل دوست‌کوته شد
نه براو نذر میرسد نه نیاز — بگسل از وی بدیگری پرداز
چون نشینی درون صحبت جمع — همچو پروانه باش ناظر شمع
حرف دنیا مزن درآن محفل — کار تنها مکن بخلوت دل
لب فرو بند وگوش هوش‌گشای — کینه ز آینه درون بزدای
نظرت را بروی پیر افکن — شاخ انکار را زریشه بکن
باش یکباره پای تا سرگوش — دل پراز داستان ولب خاموش
باحریفان یکدل یکرنك — شاد زی رخ‌گشاده نی دلتنك
اهل‌انکار را بخلوت خاص — مبر ایجان که نیستش اخلاص
یار ما از میانه اغیار — دوست گیرد ولی نگیرد یار
ای پسر دستگیر یاران باش — ساقی بزم میگساران باش
زندگان را عزیز دار و نکو — در بر زنده سوك مرده مگو
صبرکن در عزای خویشاوند — شو شکیبا بماتم فرزند
شادمان باش از آنکه بتواند — آنچه بخشیده از تو بستاند
هم ببخشد ترا پس از ستدن — عبث است‌ازتودست وپای‌زدن
باش دایم زقهر حق بهراس — هیچکس را بغیر حق مشناس
کابتدا یار وانتها یار است — حکم خاوندگار درکاراست

آیین غسل جنابت

از جنابت چو دامنت آلود — بایدت در زمان غسل سرود
که‌کنم غسل غسل از پی‌یار — حق بکار است وپاك شدمردار

ابتدا هست یارو و آخر یار
حکم خاوند گار عزت دار

آیین غسل و روزه حقیقت سه روزه

غسل روزه حقیقت این است
راه دین وطریقت این است

که بگوئی زصدق دل یکبار
جستم از پیر خرقه این‌اسرار

کوثرم هست چشمه‌سار(تشار)
قبله (پردیور) است وخانه یار

دیدن یارو ساغر ابرار
نام طاس مقدس رز بار

اولش هست یار وآخر یار
حکم خاوند گار در هرکار

(در زیارت خفتگان بستر خاك)

چون گذارت فتد بگورستان
بر مزار گذشتگان برخوان

که سلام علیکم ای احباب
ای اسیران خاك ورفته بخواب

ای بصد آرزو غنوده بخاك
دارم امید از شه سهاك

اولا رهروان و مردان را
معنی سیر رهنوردان را

کرم خاندان عشق و وفا
خلعت جاودان وصل و بقا

اول از یار وآخر ازیاراست
حکم خاوندکار ستواراست

درضعف پیری وسبب منظوم ساختن آیین نصیری فرماید

روزکاری که از طلایه مرك
شاخ عمر مرا خزان شد برك

ریخت درجویبار وگلبن خشك
برف وکافور جای‌سنبل ومشك

نعمت وناز رخت بسته زکوی
سر بچوکان تن فتاده چوگوی

گشته در خانقاه گوشه‌نشین
داده برباد هوش ودانش ودین

خوارو بیمار و زار وفرسوده
خون برخساره از جگر سوده

بسته برزخ درخروج و دخول
گشته از قیل وقال خلق‌ملول

پیك رحلت که پیریش نام‌است
مرکرا صحبتش سرانجام است

از در آمد مرا بداد نوید
کاندرا سوی بوستان امید

رخت بر بند ازین سرای‌کهن
جامه نو پوش وخانه را نوکن

برهان روح را ز محبس تن
وین پری را ز بند اهریمن

جامه نوکن‌که‌شوخکن‌شد وزشت
خوشه خوشیده شد دروکن کشت

تا ببینی یکی جهان فراخ
لاله در باغ ومیوه اندر شاخ

شهد وشیروشراب وشاهدوشمع
دوستان درکنار ویاران جمع

آرزو ها بکام و دلها شاد
باغها سبز و خانها آباد

اندرین دیولاخ تا کی وچند		سر بچنبر درون و دل دربند
خلعت جاودان بگیر و بپوش		باده ارغوان بخواه ونبوش
تا گشائی بسوی گردون پر		بیری بند و بشکنی چنبر
عزم ره کن که دیرگاهستی		چشم یاران تورا براهستی
گفتم ایجان خوشامدی اهلا		من نه آنم که گویمت مهلا
زآنکه دراین سراچه دلگیرم		پای در بند و تن بزنجیرم
مرغ باغم نه جغد ویرانه		یار خویشم نه جفت بیگانه
لمعهٔ از تجلی طورم		برقی از نار و شرقی ازنورم
سوزم اندر فتیله می بسبو		بویم اندر گل آبم اندر جو
آفتابم درون آیینه		هوش در مغز و مهر درسینه
بسته‌ام درکمند و خسته زدرد		بردم کاش آنکه باز آورد
گر ازین بند زود تر برهم		مژدگانیت جان خویش دهم
گفت خواهی ترش‌نشین یا تلخ		غره ماه زندگی شده سلخ
گر بهفتاد رفتهٔ یا هفت		همچنان کامدی بباید رفت
لیك هستی به نیستی نرود		وآنکه خود نیست هست می‌نشود
هست همواره هست وخواهدبود		نیست آسوده شد زود ونبود
شمع خاموش شد ولیکن نور		هست درجای خود زچشم‌تودور
گر در ایوان نور بنشینی		همه انوار گرد خود بینی
آب باران بخاك رفت فرو		باز ازچشمه شد روانه بجو
گر بجیحون شوی چو مرغابی		قطرهٔ را همه در آن یابی
گر بخواهی ز بعد خاموشی		خلعت نطق جاودان پوشی
سخنی گو که درورق ماند		راز حق پیش اهل حق ماند
تا بهوش اندری چومردم مست		ساغری ده‌گر آیدت از دست
تادرین خانه میری شب‌وروز		رو چراغی درآن سرای افروز
ورنه چون شمع مرد وصهباریخت		سقف بگست وبند خیمه گسیخت
بلبل ازباغ رفت وگل پژمرد		فرو دین رخت ازگلستان برد
تو بمانی و آه و ناله و دود		نه بجا نام ونه زسودا سود
گفتم احسنت آفرین بتو باد		نیکم اندرز کردی ای استاد

خواستم کلك و ساختم دفتر　　سمن انباشتم بنافه تر
بیش یاکم دوساعت این‌ابیات　　راندم ازخامه همچو آب‌حیات
هدیه کردم بیار خواجه راد　　آن‌که شدگوهرش سرشته بداد
صاحب قدر دان صاحب قدر　　بدر انجم مهین سلاله بدر
میر درویش کیش حق پرور　　فضل را سرکمال را سرور
بوستان کرم حدیقه خیر　　زاده نصر و منتسب بنصیر
گفتم آئین حق پرستی را　　نکته نیستی و هستی را
تاکنم ارمغان بدرگاهش　　چون دل ودیده برخی راهش
گر چه این گفته گفتنی نبود　　گوهر راز سفتنی نبود
اندکی زان شده است هدیه‌دوست　　مابقی مانده همچو مغز بپوست
گرچه گفتار حق یکی باشد　　عالم ازاین یك اندکی‌باشد
چون توانم عنان خامه‌کسیخت　　یا توانم بکوزه دریا ریخت
ای نصیری بپوش عیب مرا　　خواجگی کن شهود غیب مرا
کارم از جهل گوهر اندرکان　　نور بر چرخ وقطره درعمان
هدیه‌ام را زفضل خود بپذیر　　ور خطائی برفت خرده مگیر
برتو چون برگشایم این ابواب　　که فزونی زصد هزار کتاب
بستم این نو عروس رازیور　　روز اردی ز ماه شهریور
سالماهش ز باستان بشمار　　بعد هشتادو یك دویست وهزار
درسبو کردم این شراب ازخم　　روز شنبه‌که بود بیست ودوم
از محرم هزارو سیصدو سی　　اینت سال هلالی آن شمسی
از حساب جمل‌که رفت سراغ　　بود درسال شغل وسال فراغ
(۱۳۳۰)　　(۱۲۸۱)
یار ازآغاز ویار در انجام　　حکم خاوندگار خیر ختام

سرود ملی

ز راه کرم ای نسیم سحرکه　　سوی پارسا گرد بگذو از این ره
بسیروس از ما بگو کای شهنشه　　چرا گشتی از حال این ملك غافل
که گشته چنین خراب وتبه ـ فتاده ز غم رعیت شه ـ بحال پریش و بروز سیه
ز برای خدا ـ ز طریق وفا ـ بنگر سوی ما

که جهان بما شده چون‌قفس　　بگلو رسیده همی نفس

تو بودی که لشگر بقفقاز راندی وزانجا بشط العرب باز راندی
ز ارمینیه سوی اهواز راندی خراسان و ری وصل کردی بموصل
کنون چه شدت‌که بیخبری - بکشور خود نمیگذری - بجانب ما نمی نمینگری
ز برای خدای - ز طریق وفا — بنگر سوی ما

که‌جهان بما شده چون‌قفس - بگلو رسیده همی نفس

تو با فارس انباز کردی مدی را گرفتی کریسوس شاه لدی را
نمودی عیان فره ایزدی را شکستی بهم سقف و دیوار بابل
سپاه توکرد - چو عزم سفر - بساحل روم بدشت خزر
احاطه نمود زبحر و زبر — (ز برای خدا الخ)
دریغا که اقلیم سیروس و دارا فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای نا خدا همتی کن خدا را مگر کشتی ما برد ره بساحل
رسد فرحی ز عالم غیب چنانکه رسید بصهر شعیب
رهد تن ما ازاین همه عیب - (ز برای خدا الخ)
چو ویرانه شد ملك کی کشور جم ز علم و هنر باید افراشت پر جم
ز همت کمر ساخت از عدل خاتم ز تقوی کلاه وز دانش حمایل
زساقی علم شراب بنوش - بجهد تمام‌بعلم بکوش - لوای هنر بگیر بدوش
زبرای خدا الخ

«سرود غم»

هنگام بمباردمان مجلس

!یکاخ بهارستان سقفت زچه‌وارون شد. ایرشك نگارستان خاکت زچه پرخون‌شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

عیسای خرد بردار شد از ستم اشرار موسای عدالت خوار از دولت‌قارون‌شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو بارگه دادی کی در خور بیدادی چون کار تو آزادی افکار توقانون‌شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آوخ‌که زاستبداد قانون توشد برباد تقدیر چنین افتاد اوضاع دگرگون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

از حیله بد نامان شد چاك ترا دامان وزگریه ناکامان دامان تو جیحون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

محبوب‌تو شیدا گشت بدخواه‌تو رسوا گشت　　بستان‌تو صحرا گشت گلزار تو هامون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو کاخ طرب بودی گلزار ادب بودی　　تو باغ رطب بودی شهدت زچه افیون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

شمع تو چرا مرده است شاخت زچه افسرده است　　برگت زچه پژمرده است بیدت زچه مجنون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

درماتم تو خورشید در مرثیه با ناهید　　کز خون شهیدان بید همرنك طبرخون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

خاکت شده خون اندود آبت شده زهرآلود　　وز توپ شربنل دود برگنبد گردون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

هرکس سوی مهرت تاخت رایت بسپهر افراخت　　وآنکس بتو تیرانداخت مستوجب طاعون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

توپی که ستمکاران بستند بر این ایوان　　بر چشم انوشروان درقلب فریدون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

ازعشق تو مستم من وزغیر تو رستم من　　مشروطه پرستم من قلبم بتو مفتون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

ای قصر سلیمانی از بهر چه ویرانی　　ای ملت ایرانی بختت زچه وارون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

باآن همه استادی در مهلکه افتادی　　سررشته آزادی ازدست تو بیرون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

دانای سیاسی کو قانون اساسی کو　　آن قدر شناسی کو وآن عقل وهنر چون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آن مجلس کمسیون وآن لایحه وقانون　　ازکجروی گردون افسانه و افسون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

سرود شادی

هنگام تشکیل مجلس وخلع محمدعلی میرزا

در طرب آئید مهان مجلس ملی شده باز　　سینه سینای جهان طور تجلی شده باز

بیائید بیائید که انده سپری شد　　صف باغ وصف راغ پرازحوروپری شد

یارب این مجلس ما خوب شود　　شه بچشم همه محبوب شود

ظلم درافکنده سپر عدل قوی پنجه‌شده
بگوئید بگوئید خدا چاره نما یاد
شیخ را حق ز زمین بر دارد

شیخ خوردخون جگر دیودغل رنجه شده
دل دشمن بدخواه خدا پاره نما یاد
جای او لاله بستان کارد

شیخ شکمگنده شده ... ما ... شده
مشوئید مشوئید بصابون و بلیفش
... از ... سبك وزن تراست

خسته وشرمنده شده یال ودمش کنده‌شده
تفو باد تفو باد برآن ریش کثیفش
فضله‌خشك‌است اگر ... تراست

مجلس ما تازه شده مست بخمیازه شده
بیارید بیارید زر ازکان سیاسی
لله الحمد که مجلس شده باز

کار بشیرازه شده شهر پر آوازه شده
نگارید نگارید قوانین اساسی
باغ ما پرگل ونرگس‌شده باز

آمده مشروطه زره در برخش بازکنید
نوازید نوازید که مهمان عزیز است
تار مشروطه بموئی بنداست

پیش وی ازعفوگنه طرح‌سخن سازکنید
بیائید بیائید که درفکر گریز است
ترك شوریده بموئی بنداست

گر بود این‌پارلمان پس وکلایش‌چه‌شده
ببینید ببینید وکیلان بکجا یند
بنشینند و قراری گیرند

آن صنم سخت کمان مهرووفایش‌چه‌شده
بخواهید بخواهید که یکبار بیایند
هریکی گوشه کاری گیرند

جام عدالت همه‌شب نوش‌کن ارمعتقدی
بنوشید بنوشید که می‌صاف ورقیق‌است
هرکه‌جام‌ازبط مشروطه زند

گر تو نیائی بطرب می نخوری‌مستبدی
بجوشید بجوشید که همرنك عقیق است
درشط علم وادب غوطه زند

از کف جبریل رسد ساغر آزادی‌ما
بریزید بریزید ازین باده پر شور
کار دشوار بسی سهل‌شده

صور سرافیل دهد مژده آبادی ما
کشد چشم عزازیل زگلزار ارم دور
یار نا اهل عجب اهل شده

جیش سپهدار عجم ازره قزوین رسدا
بنازید بنازید باقبال سپاهش
شادمان باد سپهدار وطن

ماهچه چتر و علم برمه وپروین رسدا
ببازید ببازید دل اندر سر راهش
جاودان باد نگهدار وطن

رو بسپهدار بگو از غم و تیمار وطن
ببوسید ببوسید سم و نعل سمندش
خواهد او عافیت خلق خدا

زآنکه طبیبی است نکو برسربیماروطن
درآرید درآرید دل وجان بکمندش
داند او مصلحت شاه وگدا

اسامی کعبه

بخوان اسامی والقاب کعبه را یکسر ‌‌ ازین دوبیت‌که این بنده ساختم انشی
چوکعبه‌مکه‌وبکه‌است‌وناسه‌باسه‌وراس ‌‌ دگر مقدسه بیت‌الحرام وام قری
عروض وحاطمه وام رحم وبیت عتیق ‌‌ صلاح وقادس وعرش منانه وکولی

تهنیت سردار کبیر بمسلك علی‌اللهی

سردار کبیر بشنو از غیب نوید کایزد برخت گشود درهاز امید
یارت نظر علی است بستان جاوید آینه زاسکندر وجام ازجمشید

ایضاً

ای ازنظر علی ترا چرخ بکام خورشید بطالعی وجمشید بنام
رازی‌است دراین‌نامه‌که تفسیرنکرد اسکندر ازآینه وجمشید ازجام

ایضاً

ای‌آنکه بچرخ‌مهر خورشیدی‌تو اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت‌شدهٔ زین جام بزن‌جرعه‌که جمشیدی‌تو

قطعه

جهان فضل وکرم ایکه وحش‌و طیرمدام به پیشگاه تو هستند درنماز اندر
خروس جنگل گیلان دو‌ دده بایکپای بخوان نعمت آن‌کبش فحل مازندر

قطعه

گفت آذر باد مهر اسپنتمان هرکرا این پنج شاد ازبعث‌ونشر
شرم یزدان و شکوه مردمان بیم دوزخ مهر جان امید حشر

قطعه

آن هفت خطی‌که بر نگارند بر صفحه دهر اهل تنمیق
ثلث است‌ومحقق است وتوقیع ریحان ورقاع ونسخ وتعلیق

درذم اسب — شاید ازادیب‌الممالك باشد

درآب خسب وحرون تنك ران‌وتایغ زن سکندری خور وشبکور وکاهل‌وگمراه
کلوس‌وکژدم‌وچپ شوره پشت‌وآدم گیر یساروعقرب‌وحل‌سم‌سپیدوکام‌سیاه(۱)

ایضاً درذم خر

خر سبوی سر دره‌گوش خم پهلو کماسه پشت‌وکدوگردن‌وتکاو گلو
چو آید آید باوی سبو ودره‌وخم چوشد کماسه‌شودباوی‌وتکاو کدو(۲)

قطعه

بروز مولد مسعود سیدالشهدا که پاره دل پیغمبراست وخون‌خدا
بخاکپای عزیز تو ازسلاله خویش مرا فرستاد آن شهریار بهرفدا

---

(۱) کلوس ـ اسب سرو چشم و پوزه سپیدکه شومش دانند . یسار ـ چپ رو عقرب. کژ وبرگشته . حل فرود آینده

(۲) کماسه تنك سفالین‌کوتاه‌گردن . تکاو دره

مدارغصه‌که خون منت حلال بود — مشوغمین که نباید زحلق کشته صدا
اگر نه باورت‌آید زبعد کشته‌شدن — مراخوان که بجان پاسخت‌دهم‌بندا
زجان‌تهی‌باد آندل‌که ازغم‌تو تهی — زتن جداباد انسرکه از درتو جدا
اگرباَدم **قلنااهبطو** رسیدزحق — پس‌ازخطاب **کلاحیث‌شئتمارغدا**
مرابخاک‌درت‌جاودانه‌فردوسی‌است — که جانم ازوی پیوند نگسلد ابدا

بسبب بعضی لاقیدیها درین قطعه صحت قافیه ازحیث دال و وذال ومد وقصررا منظور نکردم

محمدصادق‌الحسینی

درملح حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد رازی سنه ۱۳۰۹

سپهر فضل ابوالفضل پور بوالقاسم — یکی درخت‌که دارد زفضل ودانش بر
ازآن بزرك پدرخواندنام وی‌بوالفضل — که دیدزاده خودرا همی بفضل پدر
زعقل ونقل نباشد کسی چنو آکاه — زفرع واصل چووی‌هیچکس نجسته‌خبر
بنظم چامه تازی و فارسی چونان — گرفته است زمام‌سخن بدست ایدر
که‌گرنه شعر ز قدرش بکاستی‌گفتی — هم ازلبید ربیعه منستی اشعر

مرتجلا در وصف مظفرالدین شاه هنگام شکار روباه‌گفته

آن‌شنیدم‌که درانیروزیکی‌روبه‌زفت — خسته از تیرجگر دوز توایشاه شده
روبه انقدر نداردکه شکار توشود — شیر نربوده بنخجیر تو روباه شده

شاید از ادیب باشد

هزار سال رهست ازتو تامسلمانی — هزار سال دیگر تا بشهر انسانی

ایضاً

عالم چه کتابیست پراز دانش وداد — صحاف قضا وجلد آن بدو ومعاد
شیرازه شریعت است‌و مصحف اوراق — امت همه شاگرد پیمبر استاد

شاید از اوست

من موصوله ام وازلب لعلت جانا — صله بوسه وهم عاید آن میخواهم

قطعه

آن خمیری راکز آب سلسبیل — با دم عیسی سرشته جبرئیل
دست مریم گشته بیرون زاستین — پخته زاو نان وبرنج وزنجبیل
بوده از شهد شکر درمصر جان — دیده از دریای روغن رودنیل

ماند در طوفان حیرت همچو نوح — رفته در نار محبت چون خلیل
عاقبت از همت والای دوست — جسته ره در مقصد دل بیدلیل
بر طبق بنهاده جان بی اختیار — تا سبیل آرد بابناء السبیل
پشه گر شیرین کند زو کام جان — حلقه طاعت کشد در گوش فیل

تحریراً فی صبیحة یوم الاحد منتصف شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰

محمد صادق الحسینی

(قطعه)

لراقمها فی لیلة الاحد ۲۲ شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰ و تحول الشمس فی هذه اللیله الی برج الحمل بعد ان مضت من غروب الشمس بافق خراسان ٤ ساعت ۵۳ دقیقه

مهر در بیت الشرف شد ما بزندان اندریم — ماه طالع گشت وما بانحس کیوان اندریم
غرقه دریای اشکیم از غمش سر تاقدم — لیك ازهجران او در نار سوزان اندریم
ای تن آسان مانده در ساحل باستخلاص ما — همتی بگمار کاندر موج طوفان اندریم
پرتوی ای مهر رحمت لطفی ای بادبهار — زانکه ما در دست سرمای زمستان اندریم
ای زوصل دوستان آسوده در دارالسرور — یادکن ازماکه دراین بیت الاحزان اندریم
روزگاری شدکه باجمعی پریشان روزگار — بسته درزنجیر آن زلف پریشان اندریم
چون سکندر تشنه آب حیاتیم از لبش — زین سبب دیری است درظلمات هجران اندریم
گرچه مینالیم چون بلبل زهجرانش مدام — لیك ازیاد رخش درباغ وبستان اندریم
نامسلمانست چشمش ای مسلمانان فغان — کاین زمان در دست ترکی نامسلمان اندریم
دیو در خلوتگه ماره ندارد کاشکار — باپر پرویان غیبی در شبستان اندریم
سرکشی کردیم ازفرمان عقل اما بطوع — شهریار عشق را گردن بفرمان اندریم
از امیری خواستم اسرار پیر عشق را — گفت ماباکودکان دریك دبستان اندریم

قطعه

گویند درعمارت بابل بجای ماند — این نکته یادگار زشاپور اردشیر
گردون مقامر است وزمین نطع بردوباخت — ما مردمان چومهره شطرنج ونرد شیر

ماده تاریخ میرزا علی اکبر خان پسر میرزا علی قائم مقام در ۲۶ صفر ۱۳۲۹

ویرانه کرد چرخ بستان وکاخ ما — شد تنکنای غم قصر فراخ ما
آن روح تابناك برذروه سپهر — شد درصف ملك از دیولاخ ما
پرسیدم از خرد تاریخ فوت وی — گفتا (بناگهان پژمرده شاخ ما)

فرد شاید از اوست

بهرکه جور نکردی نمی‌توانستی — توآن نه‌که جفائی توانی ونکنی

رباعی

شاهامگسل نظام این سلسله را — وز دزد رهانتده شواین قافله را
اندر گله خدای چوپان شدهٔ — باداد ودهش نگاهداراین گله را

(از حکایات بخشش قاآن)

بشهری کش ازبس هوابود سرد — زسردی‌کس آنجا زراعت نکرد
ترب‌کاشت مردی وآمد بیار — از آن دستهٔ برد زی شهریار
بهر برك وهر بیخ قاآن راد — یکی بالش زر بدان پیر داد
زدهقان بری‌کشت رنج و کرب — شد ازحاصل آن ترب درطرب

رباعی

ازقول وکیلان بدلم باشد هول — زیرا که مطابقند در عده بقول
فعلیت ازایشان‌مطلب چون‌بحساب — قولند ویکیست قول ایشان بابول

سال اشغال ۱۳۳۲

سال اشغال رفته از هجرت — شب سه شنبه سلخ ماه صفر
گشت دربرج دلو کنکرهٔ — منعقد زاجتماع پنج اختر
پنج کوکب شدند باهم یار — تیر وبرجیس وزهره شمس‌وقمر
صحبتی ساز کرده طولانی — از برای دفاع جنس بشر
بادیب الممالك از این راز — پیر اختر شناس داد خبر
تاکه اسرارشان زسر تاپای — ساخت یکباره ثبت‌این دفتر

قطعه

نداشت چون سوی مقصود ره بکسوت خویش — بتن ز روی ریا رخت پارسائی کرد
بحیله رندی و قلاشی و هزلکوئی — بدل بزاهدی و تقوی ریائی کرد

در مقدمه شاهنامه

فروشد بفرمان یزدان پاك — زرخشنده گردون بر این تیره خاك
یکی نامه آسمانی بدست — نبشته در آن راز بالا و پست
همه رازها دردل یکدیکر — نهفته چو شیرینی اندر شکر
کلید در این فروزنده گنج — سپرده است درپنجه هفت وپنج.
که هستند پرمان‌گذاران وی — همه ازدرون راز داران وی

قطعه

باتوایچرخ زنم پنجه بنیرو گرچه　　خودنه پرویزو نه بهرامم ونه شاپورم
لیک مخدوم من آنست که میگویدفاش　　خازن الملکم وفرمانده نیشابورم

قطعه

زبان ناطقه کوته کن ایشکسته قلم　　سیاه باش وخمش باش وسرنگون ودژم
هنرمجوی که درشرق شد جهان تاریک　　سخن مگوی که درشرق شدهوا مظلم
مخوانحدیثکه شد کاخ عقل ودین ویران　　مران چکامه که شد کار شاعری درهم
فغان زکوشش استاد وآرزوی پدر　　دریغ ازآن همه رنج فزون وراحت کم
یکی درختی باشد هنر بروضه شرق　　که سایه اش همه رنج است ومیوه اش همه غم
زآب شرق بکام جهانیان شکر است　　ولی بجام ادیبان شرنك ریزدو سم

۱۸ شعبان ۱۳۱۳ در رشت

قطعه

دلبر ماه پیکر خودرا　　دیدم اندر چمن که گل میچید
خارگل دست آن پریرخ را　　کرد مجروح و اوهمی خندید
گفتمش خنده چیست بامن گفت　　گل به از خود نمی تواند دید

شاید ازادیب باشد

در آنزمان که بودیم جان شگفت مدار　　بزیرچادر ناهید اگر خزد بهرام

مثنوی لراقمه

بوی گل میوزد زخرگه تو　　ایخوشا روی ماو درگه تو
هم برخ لاله جوان داری　　هم بقد شاخ ارغوان داری
نفست مشکبیز و عنبر زای　　سخنت دلربا وروح افزای
گل نبوید کسی که روی تو دید　　می نتوشد که ساغر تو چشید
کسی از بوی گل شود مخمور　　کز گلستان انس باشد دور

(فرد)

رشت هم نیك است کاواز حمار گم شده　　ارغنون آیدبگوش مالك ارچه منکر است

(فرد)

یکروز ترا براه دیدم　　هر روز مراست دیده بر راه

شاید از اوباشد

اگر ازخرقه کس درویش بودی　　رئیس خرقه پوشان میش بودی
وگر مرد خدا آن عام چرخی است　　بلاشك آسیا معروف کرخی است

(فرد)

بوستانش را آگفت (آسیب) زبهمن نرسد   دوستانش را آیفت (حاجت) بدشمن نرسد

قطعه

عمید سلطنه سردار امجد آنکه ندید   دوچشم گیتی چون او یکی سپهبد راد
دوچیز بنده فرمان اوست خامه وتیغ   دوچیز زنده بگفتار اوست دانش وداد
ازآن دوچیز شود پایه هنر ستوار   ازین دوچیز بود خانه خرد آباد
بدان دوخرگه بیداد را زند آتش   بدین دو بنگه فرهنك رانهد بنیاد
هزار آزاد اورا بمهر بنده شود   هزار بنده زبند ستم کند آزاد
امیدوار چنانم ز گردکار جهان   که جاودانه تنش زنده بادو جانش شاد

قطعه

دختر ... تشار را گفتم   ای شده صیت توبشرق وبغرب
از چه دادی غنیمت اسلام   درکف ساکنان دارالحرب
گفت ازآنجاکه شد نصیب شغال   برهٔ را که هست دنبه چرب
کرده مستوفی قضا ... من   قسمت ..... الضرب

فی ترجمة قولهم — لا یقطع المنشار الخشب الا وله یدان منه

ایدرخت سبزاگرروزی بدست باغبان   ارهٔ بیداد بینی سوی دست اره بین
گرنه دسش از تو بودی کی برآوردی بعمد   ازبرای قطع پایت دست جور ازآستین

فرد — خطاب بمجلس شورای ملی

ای کودك نوزاده که پیران جهانرا   تعلیم کنی دانش وتلقین کنی اسرار

شاید از ادیب باشد

چندروزی پیش وپس شدورنه از دورسپهر   برسکندرنیز بگذشت انچه بر دارا گذشت

ایضاً

هنر اکنون بدل خاك طلب باید کرد   زآنکه اندر دل خاکند همه پرهنران

ایضاً

زبیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند   که خار ازپابرون آردکسی با نیش عقربها

ترجمه کلام یك حکیم اروپائی درباب عشق

عشقم که ازآتش سبق گیرد اشارتهای من   تنها اگر برجان روم ازتیر جانفرسای من
یکعمر نپذیرد دو علاج آن زخم وبعد ازرفتنم   برجای ماند تاابد آنجا نشان پای من

رباعی

پادشها جز رواق گنبد کسری   هیچ نمانده است ازملوك اوایل
وین اثر ازعدل شد که احمد مختار   فخرکند برزمان خسرو عادل

قطعه

کیش زرتشت را سه‌پایه بود هریکی را بچرخ سایه بود
کاخ هستی بود برین سه ستون ماه وبرجیس و مهر برگردون
هرکه روکرد سوی دین بهی شد رکاب تنش ز درد تهی
گفت جستم براه دین پیشی استوارم بنیك اندیشی
استوارم بنیك گفتاری استوارم بنیك کرداری

ماده تاریخ

شاه چون مجلس مقدس را از دم توپ کینه زد آتش
بهر تاریخ آن امیری گفت (ارشدالدوله توپچی جاکش)
۱۳۲۶

قطعه

ای ظهور تواز چنان پدری کاشف راز یخرج المیت
گل وریحان باغ چون نشدی باری آخرکرفس باش وسبت

رباعی

دردا که درازخریطه شدلعل ازدرج خندید بماجهود وکلدانی وگرج
روس ازدر وانگیس ازبام آمد دشمن زپی قلعه وزیراز پی برج

ماده تاریخ

چو توفیق و تایید حی قدیم بحاجی علی النقی شد ندیم
یکی کعبه آراست درقم که گشت پناهیده در ظل رکنش حطیم
بمحرابش افتد سلیمان بخاك بخاکش کشد موزه از پاکلیم
چورخت‌سفر بست‌ازین خاکدان بفردوس جاوید وبباغ نعیم
بحاجی محمد علی پوروی که از مثل‌او چار مادر عقیم
بگوش خرد دررسید این سروش که ای مرد دانا وذات کریم
ز آثار کن زنده نام پدر که نام پدر بهتر اززرو سیم
چو بشنید آن راد مرداین ندا بوجهی جمیل و بقلبی سلیم
درین بقعه از این دکاکین‌نهاد اساسی متین و بنائی قویم
سپس جمله‌را جاودان وقف کرد براین پاك بنیان و والاحریم
بتاریخ آن جستم ازبحر طبع یکی شطر چون‌عقد درنظیم
امیری بتاریخ این امر خیر رقم‌زد (لواقف فوزعظیم)
۱۳۳۰

ماده تاریخ

بردو (احمداسحق) فلك سوده جبین نور حق تافته از مهبط فرقان مبین
زد رقم کلك امیری پی‌تاریخ بناش اثر حاج محمد علی کاشی یبن

قطعه

بنده ام بنده ولی بیخردم … خواجه ما بیخردی میخردم
خواجه ام دید وپسندید وخرید … واگهی داشت زهر نیك وبدم
بسلیمان برسانید که من … چون نگین درکف هردیوودم

خطاب بذکاء الملك

ای دربیان مدح وصفات کمال تو … قاصر زبان وکلك فصیح العبارهها
دیباچه کلامت سر دفتر کمال … بوسیدن رکابت خیر الزیارهها
برقینه مغنیه نظم دلکشت … هرکزکسی ندیده خلل زاستعارهها
داناتری بهرفن وهرکار وهرهنر … ازمردم عرب برسوم وبدارهها

تمثیل

یکی دختری داشت درکار مرك … وزین زندگی مانده بی‌ساز وبرك
پریشیده گیسویش از انقلاب … زگلبرك رخساره اش رفته آب
ز بی دانشی مادر مهربان … بکف شانه وغازه بهر جوان
گهی تاب میدادش ازشانه‌موی … گهی سرخ میکردش ازغازه روی
یکی گفتش ای‌زال انده نصیب … مکن خسته را بی‌دوا و طبیب
یکی چاره کن رفتنش را بکور … وگرنه چه ازسرمه باچشم کور

درستایش صدراعظم

آنکه درکاهش باچرخ همی گوید … نه مرا مانی ونه باتو رقیبستم
که تو مطموره بیدادی ومن دایم … ملجأ خائف و ماوای غریبستم
ایخداوند پی مدح تو در محضر … من یکی شاعر دانای لبیبستم
که گهر ریزم واز غالیه دان خیزم … مشك تریزم و با نفخه طیبستم
همه دانند ز قحطانی وعدنانی … بعد اما بعد این بنده خطیبستم
گر ادیبم بممالك شمری شاید … که ممالك رامن نیك ادیبستم

دررباط سنك‌بست بمدح مظفرالدین‌شاه سروده

ستوده نام ملك جاودانه درگیتی … پس‌از امیر علیشیر ومیر جاذب‌ماند
بلی چوشمس بنصف‌النهار طالع گشت … نه صبح صادق پاید نه فجرکاذب‌ماند

نیزدرمدح مظفرالدین شاه

کسان زخارف دنیا بدین خریدارند … تواین‌جهان بفروشی ونام نیك‌خری
چونام نیك بماند بجای بگذاریش … چو مال بگذردازوی توزودتر گذری
برای یکدرم آنان هزار رنج برند … توبایکی درم الحق هزارگنج بری

باقای دبیر الملک نوشتم که باقای ذکاء الملک وزیر عدلیه برساند بتاریخ ۱۳ صفر ۱۳۳۰

خدایگانا میرزا حال خود قدری بحضرت توسرایم که جای کتمان نیست
همه پزشکان از من کناره میجویند مگر که درد مرا ای حکیم درمان نیست
همه دلیران پیش قضا سپر فکنند بغیر من که چومن پهلوان میدان نیست
دلم چنان پریان خسته‌اند ازغم خویش که درجهانم هیچ اعتنا بدیوان نیست
برای نان نروم زیر بار منت خلق که آب ونانم جز باخدای منان نیشت
ولی ز خجلت یاران خویش درستهم که خانه بهرمن امروز کم ززندان نیست
روا نباشد ایخواجه سنك خائیدن بویژه بهر کسی کش بکام دندان نیست
قسم بجان توکزجان دلم بتنك آمد اگرچه این تن فرسوده زنده باجان نیست
من آن بهشت کمالم که سرو باغم را طمع بباد بهاران و ابر نیسان نیست
هوی و شهوت وآزاست زیر فرمانم چراکه عقلم فرمان پذیر شیطان نیست
چهار طبع مخالف موافقند مرا کدام گله که درزیر حکم چوپان نیست
وزیر عدلیه ازمن بغفلت است آری سرشت انسان هرگز تهی زنسیان نیست
اگر بزلف بتانش نظر بدی دیدی چوروز من سرزلف بتی پریشان نیست
تو دانی آنکه بغیراز تعاون وشفقت یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات کار یکدگرند جزاین درآیه توریة وصحف فرقان نیست
اگر مسلمان بیند زنوع خویش یکی زبون ودست نگیرد ورا مسلمان نیست
کرامت وشفقت گر نباشد انسان را اگرچه زیبا دارد شمایل انسان نیست
زمن بگوی مراوراکه همتی فرمای کنون که کارجهان جاودانه یکسان نیست
من از قضای فلك جاودان ادیبستم ولی بجان توسلطان همیشه سلطان نیست
همی نه تنها سلطان همیشه نیست بتخت که آسیای فلك هم هماره گردان نیست
بفضل واحسان دیوان شدند خادم جم که هیچ بند گرانتر زفضل واحسان نیست
اگر تو وارث آن خاتم سلیمانی چه شد که دیودل منت زیرفرمان نیست
بزن لگامش ورامش کن ایحکیم بزرك که کشتنی است تراگرسزای قربان نیست
مرا بمنت کیوان وتیر در مفکن که کلك طبعم کمتر زتیر و کیوان نیست
بروت کیوان ازباد من فسرده چنانك که هیچ گونه ورا موی درزنخدان نیست
دلم بدام خود افکن چوگوی درچوکان که امتحانی بهتر زگوی وچوکان نیست
مهل طرازم عنوان بدانکس ازغم خود که در دفاتر خلقش طراز وعنوان نیست
بدست خویش مرا وارهان زغم مگذار بدیگری که بهرکس ارادت آسان نیست
ترا طریق تعاون نبایدم آموخت که هیچ نکته پوشیده برتو پنهان نیست

روز ۱۳ صفر ۱۳۳۰

بتاریخ ۱۳۱٤ در تاریخ تولد شمس السعاده صبیه بصیر العداله برادرزاده خود فرموده اند :

تارخ شمس السعاده تافت درایوان — سر زد ایوان زراه فخر بکیوان
بود شب جمعه و چهارم شعبان — کاین مه تابان گشود چهره درایوان
چارده ماهی بسال چارده آمد — خرم و سرسبز همچو سروبستان
ماشاءالله تبارک‌الله بنگر — سرو سهی قد برخ چولاله نعمان
دختری اندرحجاب صفوت وعصمت — اختری از ماهتاب برده کروگان
خواست امیری ز بحر طبع بتاریخ — رشته کشد گوهری چولؤلؤ ومرجان
طبعش غواصیئی نمود وپس آنگاه — سر بدر آورد کای ادیب سخندان
آنچه ز مه رفته رفته گیرو رقم زن — (مولد شمس السعاده چارم شعبان)

قطعه

متضمن چهارماده تاریخ برای جشن تاجگذاری

از ادیب الممالک اندر یاد — داستانی لطیف و خوش دارم
گفت در پیشگاه اقدس شاه — خواستم طاعتی فراز آرم
جشن مسعود تاجداری را — یادگاری ستوده بگذارم
زین سبب گشت خامه‌ام غواص — در تک بحر طبع ز خارم
(تاج نوشیروان شه) از تاریخ ۱۳۳۲ — شاهد آمد بصدق گفتارم
شد بیاب معارف این گفتار — ثبت از خامه گهر بارم
سپس ازتاج شاه همت‌خواست — طبع وقاد وکلک سحارم
«بشرف تاج شاهم» ازدیهیم ۱۳۳۲ — پاسخ آمد چو بخت شد یارم
این دو تاریخ نغز راکردم — صدر دیوان و زیب طومارم
ناگهان چهره مقدس شاه — شد پدیدار پیش دیدارم
نور تمثال شاه بر دیوار — کرد حیران چو نقش دیوارم
گفتم «ای وارث انوشروان» ۱۳۳۲ — در رهت جان خویش بسپارم
پس بدیدم کزین خطاب نخست — چون سراسر حروف بشمارم
هست تاریخ تاجداری شه — که بدیوان فضل بنگارم
گفت نی اززبان شه برگوی ۱۳۳۲ — «من شه هفتمین قاجارم»

قطعه

مرا زروی تعصب معاندی پرسید — پدر زروی چه‌معنی نداشت‌روح‌الله
جواب‌دادم وگفتم که‌او مبشر بود — زاحمد قرشی بر جمیع خلق‌الله
مبشر ازپی آنراکه‌مژده زودآرد — روا بودکه‌دومنزل یکی کند درراه

رباعی شاید ازو باشد

ای ازتو مراگوش پرودیده تهی خوش آنکه زگوش پای دردیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزه گوش ازگوش بدیده آکه دردیده بهی

قطعه

سید . . . . . آبادی تازه در سلك آدمی شدهٔ
وین عجب ترکه درمعارف ملك تو رئیس اکادمی شدهٔ

قطعه

ایصبا گوبا خلیل احمدی کای عروض شعر راتو مبتدی
قافیت هائی که تو کردی درست برمکی برمرکز آن زیدچست

قطعه

جهان مانا همه سمراد(۱) باشد تهی از پایه و بنیاد باشد
همه مردم نژاد (نیرنود) ند (۲) همه گفتارهاشان باد باشد
چو بادوشیزه هستی شدی جفت همان اندیشه ات داماد باشد
اگر خود شادمانی راست بودی چرا یك تن نه بینی شاد باشد
بداند آن درخشان پرتوی کو زبند (نیرنود) آزاد باشد
که نه مردم بود نه گفت و نه کار نه ویرانست و نه آباد باشد
چو نیکو بنگری کار جهانرا همان سمراد وهم سمراد باشد

ازدیباچه شاهنامه

شهریاری که اهرمن شکراست گرچه درفرهی فروهه (۳) بود
دست رادش بزرك دریائی است که در او ابر و میغ کوهه بود
در شکارش سپهر بند سپهر دام هردام را خروهه(٤) بود
آسمانش کمان و تیرش تیر آفتابش کمان گروهه بود
توسنش راست کهکشان برتنك مه نو نال و کوه کوهه بود

ایضاً ازدیباچه شاهنامه

کرزنده گشت و کهن رختم چه باك که من بافنده هنرم جولاهه سخنم
من شوخدیده نیم زاین رمیده نیم پاکست دل منگر این رخت شوخکنم
گردون زمین من است ابراستین من است مه پوستین من است خورشید پیرهنم
راه خدا نهلم کزان سرشته گلم آباد ازوست دلم آزاد ازوست تنم

---

(۱) سمراد ـ وهم وخیال ونام حکیمی ازسوفسطائیان ، (۲) نیرنود ـ اندیشه
(۳) فروهه ـ آشکار (٤) جانوری که پهلوی دام بندند تاجانوران دیگررادر دام اندازد

گر آسمان بدلم صد کوه بار کند
از نوک خامه خود فرهاد کوهکنم

از روزگار سیه خار است در جگرم
وز نام فرخ شه شهد است در دهنم

گر بخت یار شود کار استوار شود
این شهدرا بمزم و آن خاررا بکنم

هرجا که بارگهی است خورشید بارگهم
هرجا که انجمنی است سالار انجمنم

(نکوهش عدلیه عصر قاجار)

۳ ذی القعده ۱۳۳۰

باست وناف محاکم قضیب . استیناف
چنان سپوخت که دیگر نه است ماند و نه ناف

نشان عدل چه جوئی در این دو سر قافان
که زیر شهپر سیمرغ شد به قله قاف

وزیر زیر لحاف از هوی سخن گوید
اگر چه حق نتوان گفت جز بزیر لحاف

غلاف ... من است این وزیر دون پلید
که تیغ حق را پنهان کند درون غلاف

شیاف ... من است اینکه از بزرگی سر
بدهن گنجد و ... یش نگنجد شاف

نگاه آل مکرم به اهل ایران شد
چو حربیان به بنی هاشم بن عبدمناف

یکی مشاوره تأسیس شد بدار العدل
که هست مذبح ایمان و مدفن انصاف

گرفته فاضل خلخالی اندر آن مسند
چو شیخ مهدی کاشی بمجلس اوقاف

برادران وطن را عدوی خود شمرند
که رشک و کینه جبلی است فی هوی الاجیاف

وزیر دون چو بآزار بیگناهی زار
کمر به بندد و باشد زبون بگاه مصاف

از آن گروه ستمگر که در اداره عدل
حلیف باطل و با او بمائده احلاف

تنی سه چار پی مشورت بر انگیزد
دهد برایشان دستوری از نفاق و خلاف

کسیکه از طرف عدل حق نداشت عدول
اشاره کرده و تحریک سازد از اطراف

که برزنند به یکباره پشم و پنبه او
بزخم مندفه ظلم و کینه چون نداف

همی بتازند آن جاهلان بدانایان
چنانکه سبع سمان زیر پای سبع عجاف

مسافران را عوعو کنان براه از دور
شوند همچو سگان قبیله بر اضیاف

درون روند تهی دست و چون برون آیند
ز سیم دامنشان پر چو دکه صراف

تمام آکل و ماکول جنس یکدیگرند
مرتباً ز اراذل بگیر تا اشراف

یکی درد دل اصداف بهر مروارید
یکی ز گوهر آبستن است چون اصداف

به نیزه طمع انجیده اند شانه عدل
چو شانه عربان از سنان ذوالاکتاف

درون محکمه برناز و عشوه افزایند
از آن سپس کمستانند رشوه قدر کفاف

شوند یاور حال و قوای مرد قوی — برند مال ضعیفان زجور باالاضعاف
نعوذ باالله ازآن مجلس مشاوره کاوست — چه جامه کورا ظلم ابره جهل سجاف
بسهو وعمد چوزان انجمن رسد امری — چوحکم شرع ندارد تمیزو استیناف

در ۱۳۲۴ تقریظ شاهنامه امیربهادری

یکی بنگر این نامه نامور — بهربیت از آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن — بنظمش بیاراست روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین — به ازاین زشاهان ایران زمین
زهی این نکو نامه پارسی — که گر خود بخوانیش صدبارسی
بهر ره ببینیش به از نخست — نیابی درو هیچ یك .بیت سست
نهد چون ببزم اندرون پای خویش — بخلد برین بنگری جای خویش
دگر ره چو دررزم پیچد عنان — جهان راکند پر زگرز و سنان
بنخجیرگه چون سمند افکند — دد ودام را درکمند افکند
بدریا دمان چون دلاور نهنك — بکهسار درهمچو غژمان پلنك
حکیمانه جوید چوراه سخن — روان حکیمان در آید بتن
تو گوئی که بوزرجمهر دگر — بگفتن بر آورده از خاك سر

در ۱۳۳۴ خطاب برضاقلیخان رفیع الملك

رضاقلیخان ای خواجهٔ که ازسر صدق — فکنده امر تو چون بنده حلقه درگوشم
هنوز می وزدم بوی مشك وگل به مشام — ازآن شبی که چوجان بودی اندرآغوشم
بغیر بندگی ومهر وصدق ویك رنگی — چه کرده ام که زدل کردهٔ فراموشم
مرا بهیچ فروشی ولی خورم سوگند — که موئی ازتو بتاج ملوك نفروشم
مراچو بربط خوددان کت آید اندرگوش — ترا نه از زدن زخم و مالش گوشم
اگرنه بربطم ای جان چرازخم حبیب — ترانه خوانم و ازکس ترانه ننیوشم
اگرنه بربطم ای دل چرابه زانوی تو — سخن سرایم ودور ازتوبرتو خواموشم
اگرنه بربطم این تارزرد وموی سپید — زچیست ریخته بردامن از بناگوشم
جهانیان را رك زیرپوست باشد ومن — چو بربطم که به رك پوست راهمی پوشم
چوبربطم که دلم آشنای زخم توشد — چوبربطم که چو بنوازیم توبخروشم
توروزوشب پی آزارمن بکوش که من — پی رضای توازجان ودل همی کوشم
مخر فسانه این آسمان حیلت باز — زراه حیله میفکن بخواب خرگوشم

چوبره باش وچوبزغاله شیطنت مفزا — كه بهرت ازبز نرشیر مرغ می‌دوشم
توشیر شوكه من اندر برابرت گورم — توگربه باش‌كه من در مقابلت موشم
ولی اگر همه افراسیاب ترك شوی — منت چوبیژنم ایدون مخوان سیاوشم
ازآن دقیقه‌كه كفگیر خورده برته دیك — چودیك برسر آتش نشسته می‌جوشم
هرامش ارنشدت دوش وعدهٔ دادی — هنوز منتظر وعده شب دوشم
بیاد زلف تو وسیم تار عبدالله — كزین دوتا بصف حشر مست‌ومدهوشم
پنجه، سینه خراشم زدل ترانه كشم — زدیده اشك فشانم بلب قدح نوشم

تضمین غزل زمان آقای سفیرالعارفین در مدح جلال الدین محمد مجد الاشراف

چو دلها را بتان كاشانه‌كردند — در اشك ازبصرها دانه كردند
سرزلف پریشان شانه كردند — (زمان‌را درجهان افسانه‌كردند)
(مكان او را دراین ویرانه‌كردند)

چو سامانش زهستی‌گشت‌مختل — غمش برعیش وشادی شد مبدل
سروكارش به‌مستی شد محول — (می لاتقنطوا از روز اول)
(بكامش ریخته‌مستانه‌كردند)

چو از نامحرمانش دور دیدند — سرش ازعشق حق پرشور دیدند
تنش ازجان ودل پرنور دیدند — (سراپای وجودش غور دیدند)
(لباس هستیش شاهانه‌كردند)

طلب‌كاران به همت پا فشردند — خداوندان ره رحمت سپردند
گدائی‌را به‌عرش ازفرش بردند — (زمان‌را ازسگان خودشمردند)
(كریمان همت مردانه‌كردند)

چو شد سرمست جام ارغوانی — ز الفاظ وكنایات و معانی
نماندش هیچ جز سبع المثانی — (زعشق آن جمال شعشعانی)
(سویدای دلش را خانه‌كردند)

بتی جا داد در بزم وصالش — كه عالم مات وحیران‌ازجمالش
هویدا نام پاكش از خصالش — (جلال‌الدین‌محمد كزجلالش)
(هزاران كس چومن دیوانه‌كردند)

قطعه

بریده درزی ساعات و ایام — قبای خسروی اورا بر اندام
درخشد در قبای خسروانی — همایون پیكرش‌چون باده درجام

درجشن سال دوم مجلس شورای ملی ۱۳۲۵

مهنا باد این جشن معظم — مبارك باد این عید مفخم
بفرزندان مرز و بوم ایران — هوا خواهان قانون مکرم
بهمدستان دفع مستبدین — بهمراهان خیر خلق عالم
بجانبازان عین عدل دستور — بانبازان منع ما تقدم
بمبعوثان خیراندیش ملت — مهین نواب مختار و مقدم
بانصار مهین شورای ملی — بهمراهان این بنیاد محکم
چه بنیادی که باپیرایه و لاف — تواند بود سر (انی اعلم)
بشد در موقع این عید ملی — پی بنیان خود رایان مهدم

قطعه

ایملك کامکار و شاه جوانبخت — پای سعادت گذار برز برتخت
رخت‌شهی برتن‌تو نازد جاوید — دولت دنیا بسایه توکشد رخت

رباعی

دائی‌که بنام نامی احمد خانست — نور بصر عدلیه سمنانست
دیوان عدالت بوجودش نازد — چون‌چشم وچراغ زمره‌دیوانست

ایضاً

میرا تو در آسمان دولت ماهی — وزجمله رموز مملکت آگاهی
گر باتوفلك پنجه‌زند خوارشود — کز دولت ایزدی عزیز اللهی

فرد

وزیرم مات وحیران کرده کوئی‌شاه شطرنجم — ویامنصوبه نردم که دایم‌درشش و پنجم

فرد

طراز خاتم شاهنشهی بلوح ابد — شداست یاتی من‌بعدی‌اسمه‌احمد

قطعه ناتمام

روز آدینه وقت بانك خروس — چوبداری بری شد از گروس
کله گوسفندش اند ر پیش — چپش وشاك ویخته و بز ومیش
خاره و سنك سفته بانسم بز — پرچم افراز گشته از دم بز
خوانده هنگام سوقمیش وچپش — **اتوکا علی‌العصا واهش**
چون سوار تکه بجولان بز — مرغزی کرده پوستین مرغز
چون بطهران گشود بند جوال — کوس بیداد را بکوفت دوال
نارش از ساوه سیش ازخمسه — قندش ازروس وچایش‌ازنمسه

مشك ازچین وشكر از اهواز — پشمك ازیزد وباده از شیراز
پسته از شهر دامغان آمد — به و لیمو ز اصفهان آمد
آن یك آورد كوزه ارده — دیگری زنجبیل پرورده
آن یكی داد اسب وكالسكه — دیگری كشك و روغن‌ومسكه
آن یك آورد شال و قالیچه — آن دگر یك أساس بازیچه
گشت بالش بلند و بستر نرم — كار آجیل كوك ومعركه گرم

فرد

حقتعالی مرترا آورده ازایران پدید — همچونادرشاه ازافشاروتیموراز تتر

ماده تاریخ برحسب تقاضای حكیم الملك وزیر معارف

خسرو ایران خدیو شرق احمدشه كه قدرش — برتر از اورنك وگاه وافسر مریخ باشد
عنقریب ازهمتش بینی درخت معرفت را — داد سایه جودگل دین میوه حكمت، بیخ باشد
ازمعارف خیمهٔ خواهد زدن درسطح گیتی — كش عدالت سقف ودانش بندودولت میخ باشد
چون بسرهشت ازعدالت تاج شه‌نوشیروان‌را — (تاج شه‌نوشیروان) برجشن شه‌تاریخ باشد

۱۳۳۲

قطعه

خدایگانا میرا اگر شنیدستی — یكی فرشته نگهبان‌آفتاب آمد
من‌آن فرشته روشن‌دلم كه‌فكرت‌من — برآفتاب همی مالك‌الرقاب آمد

(قطعه)

زشادروان كسری‌چون گذشتی — گذر كن مست درایوان جمشید
ببین تخت جم ودیهیم كسری — باحمد شه رسید از دورخورشید

قطعه

راست شد ازعطای حی قدیم — بر سر تاج خسروان دیهیم
كعبه عدل وداد احمد شاه — كه درش سجده‌گاه ابراهیم
كرده تقویم عدل زانكه خدای — آفریدش باحسن التقویم
خلق را زیر رایتش ز علوم — وحی منزل رسد ز امر حكیم

ابیات ناتمام

بود پیری كرخ بكشور روم — از سعادات دنیوی محروم
كوش گردیده كند وپشت نكون — دست وپا چنكلوك و بخت زبون

لمتر (۱) وزشت وناتراشیده — دل خروشیده تن خراشیده
گشته زآب دماغ و آب دهن — دائما خشك مغز و تر دامن
سوخته خانه ریخته دندان — خانه اورا قفس چمن زندان
بود بوزینهٔ پرستارش — پاسبان کلاه و دستارش
بهتر از بندکان خواجه پرست — دستکیر و عصاکش و همدست
درسر کدخدا وکدبانو — تکیه پشت و قوت زانو
در برون دستیار وصاحب یار — از درون هم مساعد وغمخوار
جز سخن کانهم از (اشارتها) — فاش کردی همه عبارتها
درهمه چیز ازاونیابت کرد — دعوتش را بجان اجابت کرد

سرود وطنی

مالی دنیی و مذهبی وطنی — من وطنی عزتی به سکنی
اذا انتمی منتم الی احد — فاننی منتم الی وطنی

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

ای وطن نازنین و قصرکیان — قصر کیانی و رفتهٔ ز میان
طعمه‌گرگان شدی و شیرژیان — گریه‌کنند ازغم تو پردگیان

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این انوشیروان حارسنا — این ابوزرجمهر سائسنا
واین اسفندیار فارسنا — زهابه جیلنا و فارسنا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

قدرت جمشید وکیقباد چه شد — حشمت فیروز ومهرداد چه‌شد
دولت شاهان پیشداد چه شد — رایت عدل ولوای داد چه شه

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

---

(۱) لمتر — قوی‌هیکل وبی‌رك .

کلهموا قد مضوا وما رجعوا — وبددوالشمل بعد ما اجتمعوا
مضوا وبادوا و حبلهم قطعوا — وفی شراك الهلاك قدو قعوا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنكماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یك تن ازان‌خسروان نمانده بجا — جمله برفتند از این سپنج سرا
نیست کسی درزمانه حامی ما — جز نظر اهل بیت وفضل خدا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یا وطنی انت منتهی شرفی — فیك مآلی و فیك مختلفی
یطمع فیك العدو و الاسفی(۱) — کماویات طمعن بالجیف

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

سخره غول‌است رخش رستم تو — درکف دیو است خاتم جم تو
کلك ادیب ممالك ازغم تو — کرده ورق را سواد اعظم تو

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این چند بیت ازآخر یك قصیده بدست آمد

نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو — سزای دست همیون شه بدآن‌گوهر
ازین قبل زپی بوسه برلب تونهاد — بلند دست خود آن شهریار نام‌آور
شنیده ام‌که چوآنلعل گوهرآگین‌یافت — درون لجه دریای دست - شاه‌گذر
دوآبشار زچشم تو اندران دریا — چوزنده رود روان‌شد همی زلؤلؤتر
وزالتقای دو دریای موجزن مردم — زهرکرانه نمودند عاقلانه حذر
یکی دو دست گهربار شهریارکریم — یکی دو لعل گهر بیز مرد دانشور
کف ستوده والا مظفر الدین شاه — لب مفرح عبد المجید دین پرور
یکی چو بحری مواج ازتلاطم جود — یکی محیطی ذخار از میاه هنر
توای بفضل‌ومعارف درین‌جهان‌معروف — توای بدانش وفرهنك در زمانه سمر
جهان خدای چنانت بزرك کرده‌که شاه — همی دعای توگوید بوقت شام وسحر
دعای شاه بجان تومستجا بستی — چنانکه در حق امت دعای پیغمبر

---

(۱) اسفی - منسوبست به اسفی بقصر آخرکه اسم دهی‌است در پایان مغرب و اینجا مراد بریطانیا است .

قصیده

ای دوخته برقد تو دیبای صدارت — طالع زبنانت یدبیضای صدارت
بانقد شرف خواسته‌سرمایه دولت — باگنج هنر یافته کالای صدارت
عدل‌است خلیل تو در ایوان ریاست — عقل‌است دلیل تو بصحرای صدارت
عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه — مغزت نشود خیره زسودای صدارت
مغرور نگردی تو ز افسانه دیوان — مخمور نباشی تو زصهبای صدارت
رای توشهابی است بگردون سیاست — کلک‌تونهنگی‌است بدریای صدارت
ای کور و کران‌مژده‌کروح القدس‌آمد — از معجزه لعل مسیحای صدارت
المنة لله که بیاراست شهنشه — توقیع کمال تو بطغرای صدارت
ای گشته ترا جفت بکابین عدالت — معشوق دلارام دلارای صدارت
در گوش توشد قرطه زرین سعادت — همدوش توشد شاهدزیبای صدارت
ازشاخ توسر زدگل بویای حقایق — درکاخ تودرشد بت‌رعنای صدارت
آنی که صدارت بتقاضای تو برخاست — طبع تونکرده است‌تقاضای صدارت
تو پا بسرو چشم صدارت بنهادی — واکفآء توجان‌ریخته درپای صدارت
چون‌دست‌صدارت‌زتوشدقدرت‌خودرا — بنمای ز بازوی توانای صدارت
شایدکه همی درنگری‌کار جهان را — با روشنی دیده بینای صدارت
شادا وخوشا خرم وخوبا که بتابید — در جام توشد آب‌گوارای صدارت
طوبی وهنیئاً و مریئاًلك کامروز — درکام توشد شهدمصفای صدارت
شیرین شودت کام‌که خالیگر گردون — آراسته خوان توبحلوای صدارت
بااین‌همه شیرینی وچربی‌عجبم زانك — گرمی نرسد برتو زصفرای صدارت
پر زهر بود ساغر جلاب وزارت — پر خار بود خوشه خرمای صدارت
اما توبتدبیر بگیری رطب از خار — و افشانی پا زهر بمینای صدارت
ایخواجه من آنم‌که نکردم بهمه عمر — کاری‌که پسندش نکندرای صدارت
کردوری نکرم که ویکگاه همیدوخت — دیبای سخن برقد وبالای صدارت
اززحمت من‌خسته نگشتی دل دستور — وزپیکر من‌تنك نشد جای صدارت
نه‌سفره صدرالوزرآ مرتع من بود — نه‌شدشرف بنده بیغمای صدارت
بودم بدبستان خود ازکنکره چرخ — مانند عطارد بتماشای صدارت
نادیده قدم چرخ دوتا در برآنکس — کاندر زبر مسند یکتای صدارت

اما چوصدارت بتوشیدا شده امروز | من نیز شوم واله وشیدای صدارت
بی خدعه واغراق بیکجو نستانم | حکمی که ندارد خط وامضای صدارت
بر نام هیمون توخوانم ابدالدهر | در بام فلك خطبه غرای صدارت

(ترکیب بند)

دراصفهان باشارت قهرمان میرزای صارم الدوله که من بعد بسردار اعظم ملقب شده درهجو شیخ معروف به (خن و خون) گوید

گر بامر خدایگان جلال | بزبان آمده است خامه لال
نه عجب کز دم مسیحائی | جان در آید بآهنین تمثال
ای جناب اجل افخم راد | ای سپهر سخا وبحر نوال
ای بشاخ سخا رسیده ثمر | وی بباغ حیا گزیده نهال
دست جودت خزینه گوهر | تیغ تیزت صحیفه آجال
بحر در پیش جود تو قطره | کوه در وزن حلم تو مثقال
ائر جود تو محیط خزر | نایب حلم تو تلال و جبال
در بر پایه تو تا بابد | نرسد در زمانه دست خیال
بسته برپای سرکشان زنجیر | همچو برساق لعبتان خلخال
کمترین خانه زاد تو خاقان | کهترین پرده دار تو چیپال
توامان تو فتح و فیروزی | هم عنان تو نصرت و اقبال
تا درود است بر خدای ودود | تاصلوة است بر محمد و آل
شاد زی بالعشی و الابکار | عیش کن بالغدو و الآصال
ای فروزنده تخت وخرم بخت | باش فرخنده حال وفرخ مال
حامی تو رسول و آل علی | حافظ تو مهیمن متعال
چون تو برخانزاد درگه خویش | دادهٔ بر هجای شیخ مثال
اختر طالعم نماید روی | طایر دولتم گشاید بال
آن سرایم که کس ندیده بخواب | آن شمارم که کس نکرده خیال
شعر مردود شیخ ناکس را | پی امر تو سازم استقبال
افسر طالع بد اختر او | افکنم در هبوط وزر و وبال
خسروا عاقبت بیین بر من | تا کجا راند کهنه قرشمال

گویم اینک جواب این ملحد — کار مهدی است کشتن دجال
مرمرا خواند او نمک بحرام — راست میگوید این نمک‌بحلال
تیغ هندی دمش تباه شود — گر کسی تجربت به‌سنك وسفال
جاکشی مدح این قرمساق‌است — چون سیاهی‌که هست مدح‌زغال
لیك دانم بدین نتایج بکر — نیست این سفله‌را زبان مقال
خانه خرس و آون انگور — همه دانند مطلبی است محال
من غزال غزل سرای توام — نیش گرکان منه بجرم غزال
شاخ خشکیده را کند دهقان — چشم شوریده را برد کحال
کی گمان داشتم که آخرکار — با چنین خرسی اوفتم به‌جوال
پس اجازت ده ای‌ستوده ادب — پس اشارت‌کن ای‌خجسته‌خصال
تا بگویم هرانچه باید گفت — تا نمانم دیگر بمشکو لال

***

بشنو ای خرس‌دم بریده ز من — قصه دخترت باستعجال
زنت ایخرس همچوخر . . . — کنمش تا کند صدای‌شغال
ماله ناصر و لامن حام — ما له شافع و لا من وال
شیخنا عنقریب می بینم — خرقه ات را به پیکر غسال
ای‌که جوشد تو را قرمساقی — تا قیامت زاکحل و قیفال
از هجای تو من نیندیشم — هرچه خواهی بگو اکاله اکال
طرفه نقشی ولی باین غلطی — بایدت‌کند در کنار مبال
تا چو قولنجیان کنند نظر — طرز رخسارو وضع ریش‌وسبال
بهر خیرات قبر اموات — تا قیامت فتند در اسهال

***

دخترت یك ... بدیعی داشت — چون‌غزالان چیں پر ازخط وخال
بر زدم قعدهٔ به‌شوله او (۱) — همچو ذیقعده از پی شوال
زایجه طالعت درو دیدم — زآنکه او تخته بود ومن‌رمال
رو زکاری نعوذبالله اگر — در .... او کندکسی انزال
. . . . می ریزد — همچو آبی که ریزد ازغربال

---

(۱) قعدة ـ مرة یعنی یکدفعه ویکبار . شوله سرگین‌دان وجاهائی‌که کثافات ریزند

... من شد به خیك پرپشمش — همچو در خرقه کهن ابدال
ای من‌آن ابلهی‌که ازسر جهل — خرس‌را خیك شیره‌کرده خیال

بی‌خبر ز آنکه خیکی آرد بار
افتضاحی چنین کند اظهار

شیخ کوتاه دست روده دراز — خوانده از هجو من ترانه‌وساز
سوی دار الفنون جهل شده — فوت گردیده فنش از آغاز
شیخ زن ... زآن دهان‌نجس — بازکردی در خلا را باز
در خلا هرچه می‌شود عارض — هست ذاتت بجوهرش دمساز
من به تأیید صارم الدوله — آفتابم به اوج رفعت و ناز
او چو شمع‌است ومن چوپروانه — او چو محمود ومن‌کمینه ایاز
ذم خورشید کن‌که معلوم است — کوری و نور را ندانی باز
گرسك از نور مه‌کند عوعو — ماه کی ترسد از چنین آواز
زاده شیر حق بینـد یشد — گربه‌ بیند هزار بیشه گراز
خنده و هـای هـای مستانه — در . . . . مادرت نما آغاز
پیره‌زالی کز آب پیله(۱) او — پر شود برکه هـای راه حجاز
شیخ پفیوز ازآن‌دل ... گوز — سهل بیرون شده است درتك وتاز
. . زه خر درآن چنان مولد — چون بچاه کثیف کرم‌براز
استخوانهای است اوبا شد — متطقطق چو دکه رزاز
. . ز دریخ . . . ن اوخواند — به تضرع ترانه شهناز
یا مگر در عزای شوهر خویش — مویه دارد همی به صوت حجاز
بینی او بروی او بینی — پشت بختی گر نهاده جهاز
استخوانهـای ران او پیدا — چون‌کدوکی همه نشیب وفراز
زن نداری ز هیچ چون‌گویم — کمر دختر تو بندم بـاز
. . . ه‌گنده . . ج گنده . . ین — . . به تیره جـان غیر نواز
رند و رمال هیز و ناپرهیز — لولی مست و یار شاهد باز
ترك وطرار و شاهد و عیار — شوخ وشنگول واعبت و طناز
شاه ماتشکیان روس وپروس — ماه کمچینیان چین وطراز

---

(۱) پیله - دراینجا بمعنی چرك وریم دمل وزخم است .

.. خر بهر لانه ... نش　　چون کبوتر همی‌کند پرواز
یا چو آهو به خانه کفتار　　یا چو تیهو در آشیانه باز
شهر بند ... خراب کنم　　با ...کر چون جراره اهواز
دل من مشتری ... اطلس　　.. من نیم ذرع واو بزاز
گفتم ای بت شبی توانی شد　　با فقیران حریف نان و پیاز
گفت آری بشرط اینکه بود　　مردگردن‌کلفت ... دراز

تا نریزند آب ...کلفت
آتش من نمی نشیند مفت

ای جناب خدایگان اجل　　باد یارت خدای عزوجل
گر بخواهی حدیث عیش مرا　　از مفصل شنو یکی مجمل
شبی آراستم بساط طرب　　کردم اسباب عیش را سنبل
گل وشمع وشراب و شیرینی　　چنك و مزمار ولادن وصندل
من و داش مشدیان بازاری　　کهنه رندان سست سخت عمل
گنك وافلیج وپیس‌وکوروچلاق　　کوسه وقوز پشت وفالج وشل
کرو پیروپکر فسو(۱) نجس　　نحس و میشوم واعور و احول
گرك وروباه و تازی وتوله　　گربه وموش وخنفسا و جعل
خرو خرگوش‌وخرس‌وخوك‌وخلج　　اسب وزرافه خیل‌وگاو وجمل
باگروهی باسم ورسم چنانك　　نامشان ثبت شد درین جدول
ماستی و رشکی دوغی وکشکی　　حاجی مغزی و مذعل وخزعل
قلی و یقنعلی و علمحمد　　خان قلی جان‌قلی داداش افضل
ازکثافات بی‌شمارکه بود　　زآن رفیقان درین خجسته محل
توتون نیم سوخته چینی　　تخمه و پوست تخم وسیروبصل
گند آروغ و ضرطه پیزی　　دود وافور و فسفس منقل
هریکی مان به نغمهٔ سامع　　هر یکی مان بگوشهٔ تنبل
متفکرکه چرخ بازی گر　　چه در آرد زکار گاه عمل
ناگهان از درم درآمدباز　　همچو بر کشتگان عشق اجل
دختر شیخ از سرا چه فسق　　تافت با صدهزار گونه علل

---

(۱) فسو - بفتح اول وضم ثانی وتشدید ثالث کثیرالفساء .

اندر آمد درون خانه من — همچو خورشید سوی برج حمل
گفتی آن جبهه ونگاه واداش — وآن رخ وچشم ودست وپاوکفل
قمر است و عطارد و زهره — شمس ومریخ ومشتری وزحل
چون بدیدم جمال تابانش — جستم از جاکشیدمش به بغل
سیم اورا به برکشیدم تنگ — کردم آسوده اش زدزد ودغل
گفتم این‌دل بدام زلف‌توچیست — گفت این عقده ایست لاینحل
بادهٔ دادمش کز آن باده — گشت مدهوش ومست‌ولایعقل
گفتم این بت‌که عشق او دردل — همچو لیلی نشسته در محمل
کاش میشد سوار . . . زه من — می‌زد از . . یه ام قبل منقل
او زما فی‌الضمیرم آگه شد — خواست ازجای وگردکردکفل
خویشترا فکند برسر من — تا رساندم به منتهای امل
دست من شد به بازویش تعوید — پای او شد بگردنم هیکل
تا مکیدم لبان شیرینش — نوزم اندرلب است طعم عسل
. . . او همچو پالتاوی بود — ابره اش اطلس آستر مخمل
بی صداکوفت دسته درهاون — خوش ادا رفت میل درمکحل
هرچه بود و نبود داخل شد — غیر از این ... های مستعمل
منی از . . دش برون آمد — همچو چرکی که آید از دمل
... مش آنچنان‌که ... زه من — تا بأعلای او شد از اسفل
این قدر گویمت که فهمیدم — ... آن ... کوسه بود وکچل
چون فراغت زکار شد حاصل — خواست بیرون رود ازآن‌جنگل
کهنه رندان زجای بر جستند — هریکی باچراغ و بامشعل
آن یکی بهر این‌گرفته عهود — وین دگر بهر آن کشیده یسل
آن یکی بند زیرجامه برید — وان دگر شد بدامنش انگل
آن یکی دست کرده درمخرج — وآن دگر پافشرده در مدخل
مشدی ترک ناقلا بر خاست — گفت ای دخت شیخ پخ تسعل
من‌سنه پخون سیکم دوروپدرای — نجه باخ دور مشم منه صیقل
عرب ازجای‌جست وچوب‌کشید — گفت ای‌ترك خیره لا تعجل
لعن‌الله ابوك ما هذا — **تلك افعل كذاك لا تفعل**

گفت آن یار وی دگر کردی — مه وه قینش ملم وری کریل
دختر شیخ اندران دعوی — ماند آخر اسیر جنك و جدل
گشت سرگشته همچو دوغ بخیك — ماند بیچاره همچو خر بوحل
گفت دردا که عاقبت دیدیم — کار ما خبط بود از اول
ای قرمساق شیخ لا مذهب — ای مرید بها و صبح ازل
گر نبودم من اندر آن ساعت — دخترت مرده بود زیر هچل
بسزای چنین محبّت و لطف — هجو من میکنی به‌طرح غزل
گرچه در پیش شعر من‌شعرت — **اته‌تل‌تو تلست و تو ته‌متل**
از هجای تو من نیند یشم — که بود لغو و ضایع و مهمل

بارك‌الله آفرین مرسی
تو قرمساق برتراز خرسی

گرك خواندی سلیل حیدر را — خسته دیدی مگر غضنفر را
یا فراموش کردی ای ابتر — قصه عمر و قتل عنتر را
مرحبا از چنین تعصب خام — زنده کردی جهود خیبر را
من همانم که جد امجد من — گاه طفلی درید اژدر را
گر یهودی نهٔ تو از چه‌بدل — ره دهی بغض آل حیدر را
جزم شد عزم خامه‌کز هجوت — تیره سازد بیاض دفتر را
چند گوئی بدخترت ندهد — چند بندی پر کبوتر را
دختر پاك زاده نتواند — که نپوید طریق مادر را
یك شب آخر برای خاطر ما — ... کشی کن بیار دختر را
خبرش کن‌که بشکند از زلف — قیمت مشك و نرخ عنبر را
آگهش ساز تا برد از لب — قدر یاقوت و آب گوهر را
تا بهندوی او دهم دل را — تا به زانوی او نهم سررا
تا بداند که این همه شهرت — نیست جز زاده پیمبر را
تابه بیندکه . . . سرکش‌من — . . . دراند به راستی خررا
تا بفهمد که هیچ‌کس جز من — نکند حامله . . . نر را
کور زن . . . علیه اللعن — بگشا دیده ستمکر را
برسر سینه . بیه خویش — مرمرا بین و تخت مرمررا

تا بباغش چگونه بنشانم سروو بید و گل وصنوبررا

کشتن سرو ولاله کار من است
شاعرم من هجا شعار من است

همه دانند مردمان عراق نقل من با حکیم قرمساق
که چها کرد بامن آن ملحد نه بمن بلکه بر همه آفاق
شاهد قول من بود سرتیپ آن که بز چله‌اش بود ایماق
که حکیم الممالك دیوث کرد جرمم بدون استحقاق
برد محصول ملکیم ازکف کرد اسباب خانه ام شلتاق
بی گناهی لکنته مامورش کرد شش‌مه بخانه‌ام اطراق
بی دلیلی دو شحنه وفراش پا بچکمه دوید توی اطاق
زرع وکشتم ربود از خرمن گوسفندم کشید از قشلاق
ایدریغا کزین تعرض خام گشت شیرازه سحن اوراق
ای دریغا که سوختی جگرم زین دم سرد و شعله حراق
ای که نبود زضرب ... رنود در ... نحس دخترت دلاق
همه را نذر دلق رندان کرد هرچه بودش نهفته زلیردولاق
طاق‌ابروی جفت تو طاق‌است ای‌من‌ازطاق وجفت‌جفت توطاق
من ز ظلم حکیم خسته‌دلم تو پدر سك چراکنی واقواق

پس بدان ای یهود هرزه مرض
که بود حرفت از طریق غرض

این ترکیب‌بند را استاد ادیب درآغاز جوانی دراصفهان ساخته و آنزمان هرچند بسرحد بنوغ بالغ نبوده ولی آثار نبوغ و عظمت در اشعار وی نمایانست

(وحید)

(ازکتاب تابش مهر در فلکیات (۱))

جسم های طبیعی از ترتیب یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب ازاجسام بردوقسم‌است‌همچو ناقص و تام
همچو حیوان و معدنی و گیاه وآن چو ابر سفید ودودسیاه
هست جسم بسیط چون افلاك یاچو آب وهوا وآتش وخاك

---

(۱) این‌کتاب بدست نیامد وفقط این چند بیت درسفینه آقای‌سعید نفیسی یافت‌شد .

منطقه اطلس بلند رواق — که معدل برو کنند اطلاق

هر دو قطبش دوقطب عالم‌گیر — درشمالش بنات نعش صغیر

دومین منطقهٔ سپهر بروج — کرده برچرخ ثابتات عروج

کذرد در دو نقطه این تدویر — از معدل ببین و باش بصیر

این دو نقطه همی رود بشمار — اعتدالین در خزان و بهار

سومین دان خطی که از آغاز — ره براین‌چار قطب برده فراز

کمترین قطب آنکه شد موسوم — میل کلی در اصطلاح نجوم

باشد اندر میانه قطبین — یا همی بگذرد ز منطقتین

آنچه اندر رصد معین کشت — منزل ماه بیست باشد وهشت

که ز تقدیر کردکار قدیر — طی نمود این منازل تقدیر

تا بمصداق عاد کالعرجون — از حصار محاق شد بیرون

(مطایبه)

ای‌فلان تازه عروس چومه آوردستی — که‌من‌آن‌تازه عروس‌چومهت‌را ... م

آن دوات وقلم مردك رشتی یعنی — آن غلاف ... پادشهت را ... م

پدرت ... دراین‌مملکت ازپول ... — استخوان وی وپول سیهت را ... م

تاج کویند که عمامه توکرده کلاه — بنده عمامه وتاج وکلهت‌را ... م

انتظار نگهی داشتم از همت تو — ای ... سوخته‌اکنون‌نگهت‌را ... م

... خاتون‌تو دلواست وبود ...چاه — من مقنی شدم ودلو وچهت‌را ... م

از دروبام تو ازبس ..... میارد — سقف ایوان‌تو وخاك رهت‌را ... م

(درمرثیت برادر میرزا سیدمحمد مجتهد طباطبائی)

برادر پدر ما اگر زدنیا رفت — زسوك اوهمه دلخسته وپریشانیم

براین بزرك پدر کردکار غم‌ندهاد — که ماشریك غم‌آن وجود ذیشانیم

چواوست‌حجة الاسلام‌ومامسلمانان — بزیرسایه او ازخجسته‌کیشانیم

بنص آیت‌المؤمنون اخوة تمام — برادریم وزجان غمگسار ایشانیم

قطعه

خدا یگانا ای آنکه شاهد ظفرت — بکاخ بخت‌قرین باعروس اقبال است

زسعی‌وهمت ورای‌توملك‌ودولت ودین — هژیروفرخ وفرخنده‌وقوی حال است

رخت معاینه ماند بآفتاب منیر | دلت‌چو قلزم ودستت‌چو ابرهطال است
به پیش بحر عطای تو ابر قطره‌شود | بر ترازوی جود تو کوه منقال است
بحضرت تو رهی‌را شکایتی‌پنهان | زچاکران درت برسنبل اجمال است
درآن برات که‌فرمودیم بخازن جیب | علی‌الدوام پی دفع‌وقت واهمال است
حریف پنجه این پهلوان مردافکن | نه گیو گودرزستی نه رستم زال است
مرا تقاضا زین‌کس‌که آبرویش‌نیست | درست بیختن آب جوبغربال است
بخاك‌پای عزیز تو ایشه ازکم وبیش | جز این‌حدیث‌نرانم که‌جزو امثال است
نصیب‌ما بجهان دوغ وترب هم نشود | که‌صرف جیب‌خداوند‌دست‌بقال است

قطعه

داورا ای که بهنگام مدیحت بورق | بیزد ازخامه مه ومهروسهیل یمنم
تا بحدیکه که همه مدعیان پندار ند | مالك مرسله زهره و عقد پرنم
توهمه ماهی وخورشیدی‌وابری‌ونسیم | من‌خزان دیده وپژمرده گلی درچمنم
آفتابی‌که بگردون شده تابنده توئی | سایهٔ کافتد ازآن برزبر خاك منم
خرد بودم من ودادیم‌بزرگی چندان | که‌نگنجد بتن ای‌خواجه دگر پیرهنم
پیرهن‌برتن سهل‌است‌که ازوجدوطرب | جای آنست‌که‌بیرون‌شود ازپوست‌تنم
شیوه بوالحسنی داری وجود علوی | ویژه بامن که زنسل علی بوالحسنم
برگزیدی ز خردمندان در بارگهم | برکشیدی زسخن سنجان درانجمنم
کرمت ماء معین ریخت بجام هوشم | سخنت در ثمین داد بجای ثمنم
چون تو آوردی واینجا تونگهداشتیم | هم تو بردی برشاهنشه باخویشتنم
می نترسم زبد چرخ ونباشم حیران | کانکه آورده مرا باز برد دروطنم
بیژن‌آسا زچه غصه برون آرد باز | رستم فضل تو بی منت دلو ورسنم
تو پرستنده حقی وگر این‌بنده ترا | نپرستم ز سر صدق‌کم از برهمنم
ور ترا نیك پرستم همه دانندکه‌من | بنده حقم وازجان عدوی اهرمنم
تو بنامیزد نقاد سخن باشی ومن | نیست درمخزن دانش گهری‌جزسخنم
گرسخن‌راست‌سرودم دهنم شیرین‌کن | ورنه شایدکه دوصد مشت‌زنی‌بردهنم

(تاریخ رحلت امیرسیدعبدالله خان اتابکی‌شاعر معروف (۱)

دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه | شکست گلبنی از گلشن‌شرف ناگاه
ز خاندان نبی هم ز دودمان‌صفی | برفت مردی دانش پژوه وکارآگاه

(۱) دیوان شعر گرانبهای این‌شاعر معروف‌را یکنفر از رنود متشاعر معروف ! مردریك خود دانسته وتصرف‌کرده است . شاعر محترم آقای عبرت نائینی چندغزل‌وی‌را ازدست این غارتگر ربوده ودرتذکره خود ثبت‌کرده است .

جهان فضل ومحامد سپهرهوش وادب ابوالمفاخر والمجد (امیرعبدالله)
امیر داشت تخلص‌که ازکمال وهنر همیشه بردرش استاده بود خیل وسپاه
بروز نیمه‌شعبان برات خلد وبقا گرفت ودرصف مینو قدم نهادبراه
ز ماتمش قد تیر دبیر شد چو کمان نمود اطلس نیلی فلك پرند سیاه
ستاره گفت **عفی‌الله عن جرائمه** سپهر گفت **سقی‌الله تربه وثراه**
برای سال وفاتش امیری ازیم طبع کشید مصرع نغزی مناسب ودلخواه
فقال ضم به آخر الفراق وقل لقدفقدت امیر الکلام عبدالله

(تاریخ دیگر هم) ۱۳۳۳

عبدالله راد امیرروشن دل ورای چون عزم سفر کرد بجاوید سرای
زد کلك امیری پی تاریخ رقم (ابنای ادب یتیم گشتند ایوای)

(نیز تاریخ دیگر) ۱۳۳۳

چون کوفت کاروان بلاطبل الصلا شد برفلك زکاخ شرف بانك الرحیل
زاوای کوس **ایتها النفس ارجعی** افتاد شورو ولوله درعترت خلیل
فرخ رخی زآل علی مهتری سترك صافی دلی زیبت صفی سیدی جلیل
(عبدالله بن عبدالباقی) که فکرتش شد فضل را مربی وفرهنك را دلیل
کلکش درخت طوبی ودفترجمالحور خویش بهشت خرم وطبعش چو سلسبیل
نثرش ستاره ریخته براطلس سپهر نظمش فکنده موج برخسار رودنیل
درحل مشکلات قوافی بارتجال زد هودج عروس معانی بپشت پیل
بس خامه‌اش بکوثر دانش درآشنا برده سبق ز قادمه پر جبرئیل
اندر سرودشعر تخلص امیرداشت کاندرسخن نبود امیری چو او نبیل
روز دوشنبه نیمه‌شعبان برات خلد بگرفت وشد بدار بقا سالك سبیل
شد خانه کمال زهجران اوخراب شد پیکر کلام ز فقدان او علیل
فکرت عقیم وهوش مشوش هنرغریب دانش یتیم وعقل پریشان ادب ذلیل
دستاربرگرفت زسوکش خطیب چرخ و زماتمش دبیر فلك جامه‌زد بنیل
جستم زبحر طبع (امیری) بالتماس تاریخ سال رحلت آن میر بی عدیل

گفتا یکی نخست رقم کن (بصحن خلد)
زآن پس نگار (شد بلب جوی سلسبیل) ۱۳۳۳

(تاریخ وفات میرزاحسین خان مافی فرزند نظام السلطنه)

آوخ ازدور سپهر آه وافسوس ودریغ کان‌مه روشن ما گشت بنهفته بمیغ
گوهری روشن وپاك شدنهان دردل خاك درهنرفردو وحید درسخن سخت وبلیغ

تیغی ازکلک زبان آخت برخصم وطن
ایدریغا بنیام رفت آن آخته تیغ

چاره جز صبر نماند زانکه کس را نبود
باقضا دست ستیز از قدر پای گریغ

چون امیری زغمش اگهی یافت بدرد
بهر تاریخ نگاشت (آه وصد آه دریغ)

۱۳۲۶

(مطایبه)

افضل الملك دروغی وادیب زورکی
خان مصنوعی ومستوفی شلتاقی منم

وارث هرمرده ازرندی وطراری منم
زائر هرسفره باجلدی وقبراقی منم

نی بتنها دعوی وکبر ودروغ آموختم
کاوستاد فن سالوسی وزراقی منم

قاف تاقاف جهان ازشهرتم پرشد ازآنك
اسم وفعل ومصدرباب قرمساقی منم

حامل طنبور مطرب بقچه دار روسبی
بامخوار ازمیهمان سیلی خور ازساقی منم

درهوای گوزوگازقحبه ومی آنکه خورد
سیلی وبام وچك وتیپا بمشتاقی منم

ازفضول وفضله جزمن افعل التفضیل نیست
وآنکه نشناسد بگیتی فاضل ازباقی منم

آنکه کوران وگدایان وغریبان را مدام
زخم سازد پاچه چون سکهای قشلاقی منم

آنکه دایم ازنفیرضرط رندان بربروت
چاشنی زد برسبیل وپوزچخماقی منم

***

این قطعه مطایبه بنام سرائی ودیگران شهرت داشت ولی دراوراق پراکنده ادیب مسوده نخستین آن مشتمل برحك واصلاح زیاد بخط وی پیدا شد وشکی باقی نیست که از ادیب است نه از دیگران . (وحید)

درطی تقریظ مفصل برکتاب حالت نگاشته میرزامحمد حسین ملك الکتاب فراهانی فرماید

دانا باید ز روی فکر زند دم
تا زپس دم زدن همی نخوردغم

هست سخن مردرا ترازوی دانش
نیست بسنجیده مرد تا نزند دم

جز بسخن کان ترازوی هنرستی
پایه نگیرد فزونی ونشود کم

پس توسخن گوی را شناخت توانی
ره نبری برشناس اخرس وابکم

نیست سخنگوی راستگوی خداجوی
جز ملك ملك فضل درهمه عالم

احمدرا باوه مرتضی را فرزند
دانش را زاده مردمی را بن عم

شاه بکتاب عصرکردش سالار
زانکه زکتاب بود یکسره اقدم

راستی آنرا مسلم است که هرگز
جز بدر کردگار می نشود خم

ریشه گردون اگر زبن بدرآید | گفته وی استوار ماندو محکم
ای زجمال توچشم بینش روشن | وی زکمال توباغ دانش خرم
کلکت بارد به نثر لؤلؤ منثور | فکرت دارد عقود نظم منظم
فضل وهنر بوده مرکسان را زین پیش | لیك دراین عصر برتوگشته مسلم
طبع توبر آسکون طرازد کشتی | فکر تو برآسمان فرازد سلم
هوش روان گربچشم خلق درآید | عقل مصور توئی وروح مجسم

اشعار راجع بعلم رمل

حضرت استاد ادیب را باعلم رمل هم سروکاری بوده ودفتری مخصوص بخط خود درقواعد علم رمل نوشته وپارهٔ از اصول رمل را بنظم آورده است. برای آنکه ازاشعاراوچیزی فروگذار نشود آن ابیات راهم نقل میکنیم (وحید)

قطعه

یك نقطه خط شمار لحیان | انگیس بعکس او همی دان
خط ونقط و دو خط بتقدیر | حمره است وبیاض عکس آن گیر
دو نقطه دوخط برون نصرت | دوخط دو نقط درون نصرت
نقطه خط و نقطه خط برون را | قبض است و مخالفش درون را
دوخط که دونقطه در دوحدش | شد عقله و اجتماع ضدش
سه نقطه و خط برون عتبه | یك خط سه نقط درون عتبه
دونقطه خطی و نقطه کوسج | عکسش تو نقی شمر زمخرج
شد چار نقط طریق طاعت | ورچار خط است دان جماعت

اشکال رمل اینست وبس | خواهی اگر ترتیب آن
لحن بقاع اعقفن | بغطج بود ترکیب آن

قسم دیکر بلسان رمز

شکل رملی لام وحاء وباء وطاء وجیم وکاف | باسه نونست وسه عین است ودوهمزه بادوقاف

قسم دیکر بترتیب طبیعی

لحیان وحمره نصرت خارج بیاض وقبض | پس اجتماع وعتبه وانگیس و عقله گیر
قبض داخیل وکوسج ونصرت نقی خد | پس عتبه وطریق و جماعت همی پذیر

فيما يتعلق بالكواكب

شكل انگيس و عقله اى فرزند / متعلق بجرم كيوانست
وآنچه مخصوص مشترى باشد / نصرة الداخل است ولحيانست
همچنين حمره و نقى الخد / زان بهرام لعل خفتانست
قبض داخل چو نصرت الخارج / تابع آفتاب تابانست
عتبة الداخل و خرج بيشك / زهره را پيشكار ايوانست
اجتماع وجماعت اندر رمل / بعطـــارد همى زا عوانست
هم بياض و طريق از قمرند / كه باوج فلك درخشانست
قبض خارج ملازم ذنب است / زين سبب دل از وهراسانست
باشد ازراس عتبة الخـارج / ياد گير اين سخن كه آسانست

در اصطلاحات رمل

هست لحيان نقطهٔ كورا بزير اندر سه خط / ليك انگيس است چون زير سه خط باشد نقط
حمره خط و نقطه برفوق دوخط بازايستاد / هم بياض است آنكه خط ونقطه در تحت اوفتاد
نصرة الخارج ببالاى دو خط دونقطه بود / نصرة الداخل دوخط بالا دونقطه درفرود
قبض خارج نقطه وخط را مكرركن دوبار / قبض داخل خط ونقطه خط ونقطه ميشمار
عقله باشد چون دوخط بينى ميان دونقط / اجتماع است آن دوخط چون شد دونقطه دروسط
عتبة الخارج سه نقطه روى يكخط استوار / عتبة الداخل بزير خط سه نقطه برقرار
دو نقط بايك خط و يكنقطه كوسج يافرح / عكس اينصورت نقى الخد كتبناما صلح

ايضاً

فرد وسه زوج است لحيان اولين مسعود وخارج / نارى وبرجيس وجسم وجان وسير اعلى المعارج
فردوزوجى فردوزوجى قبض خارج چون شمارى / مال واعوان سعد دوم شمسى وآبى ونارى
زوج وفردى زوج وفردى قبض داخل كشته خاكى / ازذنب خويشان وياران نحس هم بادى و خاكى
چارمين باشد جماعت چارزوج است ازعطارد / ممتزج ثابت بكان وملك ومسكن گشته وارد
پنجمين دوفرد وزوج وفرد كوسج سعدوزهره / نارى وبادى وخاكى منقلب خط هديه بهره
فردى ودوزوج وفردى عقله كيوانى نحوست / برده دغم نارو خاكش داده گرمى بايبوست
زوج سه يكفرد انگيس است وكيوان نحس وداخل / شركت وزن ضدوغايب هفتم وخاكى مداخل
زوج وفردى ودوزوجى حمره ثابت نحس وهشتم / بادى ومريخى امرمخفى ارث ومرك مردم
هم دوزوج وفردوزوج آمد بياض وثابت ازمه / سعد وآبى علم ودين آنگه سفربادورى ره

نصرة الخارج دو فرد است و دو زوج از شمس عاشر | سعد و شغل و شاه و مادر آتش و بادش عناصر
نصرة الداخل دو زوج است و دو فرد و سعد و نیکو | مشتری آبی و خاکی زو امید دوستان جو
عتبه الخارج سه فرد و زوج شد وز راس باشد | آبی و ناری و خاکی خصم و حیوان نحس باشد
فرد و زوج آنکه دو فرد آمد نقی مریخ و طالب | ناری و خاکی و بادی منقلب باشر غالب
عتبه الداخل بود زوج و سه فرد و سعد و زهره | بادی و آبی و خاکی غایبان را دیده چهره
زوج و دو فرد است و زوجی اجتماع از تیر ثابت | بادی و آبی درختان قضایا را مناسبت
چار فرد آمد طریق از ماه و سعد و منقلب شد | عاقبت دان ز اب و باد و خاک و آتش منشعب شد
صورت هر شکل از شکل نخستین ده مزاجش | حاصلش تکرار کن تا از ضمیر آید سراجش
سعد و نحس و نسبت آن شکلها را با بیوتش | ده بخرج و دخل آن در انقلاب و در ثبوتش

ایضاً

از جماعت اولین نقطه ستان | برسر شکل طریق اندر نشان
تا طریقت عتبه الداخل شود | شکل لحیان بعد از آن حاصل شود
بعد از آن آن نقطه باز آور بجای | نقطه دوم بیرای نیك رای
بر طریق افزای تا گردد نقی | پس جماعت حمره شد ای متقی
باز جای خود بر آن نقطه دگر | وز جماعت نقطه سوم ببر
برطریق افزای و کوسج را ببین | پس بیاض از آن جماعت بین یقین
باز جای خود بر آن نقطه دگر | وز جماعت نقطه چارم ببر
برطریق آن نقطه را بنما مزید | تا که عتبه خارج آید زو پدید
پس جماعت صورت انکیس دان | این دو شکل نحس پر تلبیس دان
زاند و شکل اینهشت فرزندان خوشند | زادکان زاده ایشان ششند
بشنو از من کاین عمل چون آوری | شش بضرب از هشت بیرون آوری
پس بحمره ضرب کن لحیان دگر | نصرة الخارج ببین ای با هنر
ضرب لحیان با نقی کن پس ببین | نصرة الداخل برون آمد یقین
ضرب لحیان و بیاض آور دگر | قبض خارج را از ایشان کن بدر
ضرب کن لحیان و کوسج تا یکی | قبض داخل از برون کن بیشکی
ضرب کن انگیس و لحیان را بهم | عقله حاصل کن که دورت باد غم
ضرب کن لحیان و عتبه خارجه | اجتماع آورینه از زایجه

(قصاید عربیة)

رقعه

صورت رقعه‌ایست که ازهمدان بکرمانشاهان خدمت نواب اشرف والاشاهزاده محمد باقر میرزا دام اقباله خلف مرحوم معفورشاهزاده‌محمدابراهیم‌میرزاطاب‌الله‌ثراه‌فرستادم بتاریخ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲

این چند بیت تازی‌کونه راکه من بنده درستایش آن ذات پاك سرودستم ازآنجاکه سخن ترجمان ضمیر وآیینه قلب هواخواهان‌است شاهد مدعا دانسته درآن انجمن فرخ‌کسیل‌کردم .

امیدکه بعین رضا دروی نگرید واگر خللی درالفاظ ومعانی یاعللی دراعاریض وقوافی آن مشهود افتد بافکرت صافی وهمت خسروانه خود درتصحیح وتنقیح آن بکوشید وبرمن درهمه آن معایب خرده‌نگیریدکه پارسی‌گویان هرچند دردانستن اصطلاحات ولغات عرب مهارت یابند و عروض وقوافی نیکو دانند هنوز چنانچه شاید درگفتن شعر تازی قادر نبوده بلکه‌عاجز وزبون میباشندکه هیچ مرغی لحن وصفیر دیگرمرغان نتواند سرود و (هرکسی را اصطلاحی داده اند)

(قصیده)

ابا جعفر یشتاقك السمع و البصر — کظمئان مشتاق الی الماء والنهر
و قد تفتقدك العین من‌بعد فقدها — کما فی اللیالی‌السود یفتقد القمر
شهدتك فاستغنیت عنك من الوری — و من یتبع بعد المشاهدة الاثر؟
رأیتك ما فوق الروایات فی‌العلی — و من یعتمد بعد العیان علی‌الخبر؟
فانت من القوم الذین حسامهم — علا فی رقاب العالمین متی‌شهر
اذا او قدوا نارالقری فی بیوتهم — لهم جفنة تسعی بها المفرد الجزر
و مهما بنوا بیت الفخار رأیتهم — غیوثاً و باقی الناس‌کلهم خضر
لقد عمروا ایران بعد خرابها — کما عمرت بیت الاله بنو مضر
ایا قادح الزند الذی حد ناره — اعز من ان یلقی به‌المزح والعشر
و یا شامخ العرنین لا متکبر — تشین و لا صعب تکلفنا الوعر
یرومك اهل البدو والحضر سائلا — فجدوی یدیك‌الغیث‌فی‌البدو والحضر
لك‌الغایة القصوی من‌الفضل والنهی — و شأوالندی عن حصرنائلك اقتصر

لئن قلت انت الركن فى كعبة العلى ❊ صدقت ورب البيت والركن والحجر
اراك شقيق الفرقدين و ثالث ❊ السماكين تلوالبدر والانجم الزهر
بفرع ذكى من غصون كريمة ❊ اذا اهتزت اهتزت به النجم و الشجر
ففى يدك اليمنى رياض من العلى ❊ وفى يدك اليسرى حياض من المطر
و مقولك النضناض سيف مخذم ❊ فرى قلب من يقليك كالصارم الذكر
فتنظم فى نظم القوافى لئالياً ❊ و تنشر حين النشر اقلامك الدرر
اما تدر ان البين بدل يومنا ❊ بظلمة ليل ليس فى خلفه سحر
الم تر ان الهجر عوض شهدنا ❊ بمر طعوم السلع والصاب و الصبر
ففى صدرنا نار وفى عيننا قذى ❊ و فى عيشنا نغض وفى مائنا كدر
لنا كبد مقروحة من فراقكم ❊ فيا طول اسفار تعد من السقر
سأدعو على البين المميت من الجوى ❊ كنوح النبى اذ قال يارب لاتذر
بلى و اله الراقصات الى منى ❊ يهرولن مشياً فى الرماط وفى الازر
لئن ابعد تنى فى الطريق مراحل ❊ خيالك عندى فى المنام وفى السهر

ايضاً اين قطعه را فرستادم

ايامن جرت من حد مقوله العضب ❊ عيون كماء الخضر عن مرسف عذب
و تلعب بالاقلام كفك والندى ❊ كلعب الصبا فى الروض بالغصن الرطب
سقى الله اياماً مضت فى دياركم ❊ وطوبى لمن ناجاك فى ساحة القرب
سلام على الركب الذين و قوفهم ❊ بحضرتك العليآء فى المنزل الرحب
رمتنى يد الايام سهماً مشعبا ❊ رميت بها فوق الجلاميد فى الشعب
و قد ذبحتنى العين من صارم الهوى ❊ كما يذبح العشاق من شفرة الهدب
بنات المنايا صاد قتنى و قلقلت ❊ بنات صدور فى فوادى وفى جنبى
صروف الليالى طرقت بى بدآئها ❊ و القتنى الايام فى اعظم الخطب
فما فى خطوب الدهر اعظم لوعة ❊ من الهجر و البين المميت بلا ذنب
لاحتمل الافات الا فراقكم ❊ فما الموت الا دون ذا الحادث الصعب
متى غاب عن عينى محياك لم ازل ❊ تكفكف عينى الدمع كالعارض الصب
ابا جعفر ان لم تصدق مقالتى ❊ لانكرت معنى القلب يهدى الى القلب
ففى كل داء معضل و ملمة ❊ توكلت بالله العلى انه حسبى

ومما سنح بخاطرى فى جيلان حين اقامتى فى (رشت) قاعدة بلادها . اصف مشيبى قبل ان يدركنى وذلك فى غرة شهر رجب الفرد ١٣١٢

رات جارتى فودى من الشيب ضاحكاً ... كروض اريض نورته ثغامته
على عارضى شيخ يذب على العصا ... محدبة من حادث الدهر قامته
كحرباء ملتف على فرع تنضب ... وحين طلوع الشمس تلمع لامته
وكوز من الخمر الروى وقرقف ... الشهى بهار كالبهار غمامته
فقالت لنسوان جلسن حذآئها ... ارى رجلا كالصبح تسفر هامته
وذلك عصفور راى بازيا على ... مقام غراب ثم (شالت نعامته)
عليه غرام لو منتت بقبلة ... عليه و ما يسلى على غرامته

لنا ظمها محمد صادق الحسينى الفراهانى فى رقعة صداق اصف المنكوحة المخدرة

كوكب طالع و بدر تلالا ... فتراهت بـه نجـوم السمآء
بنت عبدالرحيم جوهرة اعقل ... و بدر النهى و شمس الحيآء
ذات سر عن النواظر عزت ... عز عنقاء قاف و الكيمياء
مارأتها العيون الا اذا ما ... نظرت فى المياه او فى المرآئى

قصيده ذيل از منشآت اين بنده محمد صادق الحسينى الفراهانى در عدد ٢ جريده (ابونظاره) منطبعه در پاريس از سنه ٢٥ مطابق محرم ١٣١٩ هجرى مندرج گرديد

و مما سنح بخاطرى يوم ورودى فى (طرابزون) مصادفاً لجلوس السلطان المؤيد المنصور (عبدالحميدخان) فى شهر رجب لسنه ٢٥ من خلافته مادحاً ومهنئاً جلالته

بزغت شمس الخدود من سموات القدود ... وجنينا الورد من و جنة ابكار وخود
رافلات فى ثياب من حرير و برود ... حسبتها العين حور العين فى دار الخلود
غادة فيهن كالسمط من الدر النضيد ... قدها غصن به اينع -رمان النهود
بابى حورآء افديها طريفى وتليدى ... ضربت فى فرعها المسك بماورد وعود
وحكت شاكلة الارام فى جفن وجيد ... وقضيب البان فى حسن قيام و قعود
فشفينا النفس من تقبيلها رغم الحسود ... وسقينا شربة من كفها شرب اليهود
كلما نشرب قلنا ياهاهل من مزيد ... و شدا الطير على الاغصان انواع النشيد

من قواف واعاريض طويل ومديد وحكى القمرى عن سجع حبيب ووليد(١)
وحمامات الحمى يروين عن شعر لبيد والثريا شبه عنقود بدت اوكعقود
نضدت من لولؤ فى نحرا تراب عنيد و طلوع القمر الازهر من افق بعيد
كطلوع الخير من راحة مولانا الفريد حط فى (اطرازند (٢) رحلنا فى يوم عيد
يوم تأييد الامام المصطفى (عبدالحميد) آية الرحمن كهف الخلق سالار الجنود
و امين الله ذى العزة و الملك السديد ثامن السبع العلى السامى على سعد السعود
وابو الداهية الدهياء ذوالبطش الشديد بطشه يفرى قلوب الخصم من قبل الجلود
لابسكين حديد و برمح من حديد هزمن ذكراه روحى ياغداة العيد عودى
فلقد بوركت ياعيد مع الفال السعيد يا اميراً سار فى موكبه جيش الوجود
وغدا طوع يديه الناس طراً كالعبيد قد ملكت الخلق بالاحسان من بيض وسود
وكذا تستعبد الناس باحسان وجود خصمك المشئوم امسى كقداز(٣) فى ثمود
يامفيدا مستفيدا من نوال و سجود بابى انت و امى من مفيد مستفيد
عش حميدا سالما فى شاهق القصر المشيد كل يوم لك من عيش جديد فى جديد

بقلم السيد محمد صادق الحسينى (اديب الممالك) مدير جريدة (ادب) الفارسية بمشهد خراسان بمملكة ايران .

وقد سنح بخاطرى ماسطر فى هذه الصفحة حال كونى فى جيلان مقيما بقاعدتها رشت فى ليلة الرغائب وهى ليلة الجمعة لست مضين من شهر الله الاصم سنه ١٣١٢ من الهجرة النبويه (ص)

لمن رسم اطلال سقتها السحائب تطيب برياها الصبا و الخبائب
وتسكنها آلارام والادم والطلى من الجؤذر النعسان والشمس غارب
يحاورن ظبيات الفلا حول رسمها وسافرن منها المعصرات الكواعب
فمازالت الامطار تترى بروضها و لازال يخضر الحمى والمسارب
دعانى اليها ساق حر بسجعه فشب ضرام القلب والدمع ساكب
فديباجتى روض وعينى سحابة وقلبى صفاح و شوقى حاجب
تذكرت سلمى و الرباب وزينبا وداراً انيخت فى فناها الركائب
وعهدى بهاريان والورد ناضر فجئت بهاعطشان و الورد ناضب

---

(١) حبيب ـ ابوتمام طائى و وليد ـ صريع الغوانى دوشاعر معروف عرب .
(٢) هكذا فى المراصد (٣) قداز ـ عاقر ناقه صالح .

دیار بها حلت سلیمی و زینت ‏ بصبغ یرنا(۱) هاالاکف الخواضب
اسیلة خد جعدة الفرع غادة ‏ برهرهة هیفاء عذرآء کاعب
عقیلة در استضاء بنورها ‏ عروش سلاطین الوری والمحارب
حکی الماء والمرآت فی رونق الصفا ‏ لها خلف اثواب الحریر الترآئب
وغرتها کالشمس تزهو بنورها ‏ مشارق آفاق الثری و المغارب
وحاجبها قوس یخیل اذ یری ‏ رهینة کسری حین اعطاه حاجب
الایا ندیمی اسقنی من مدامة ‏ فانی الی شرب المدامة راغب
ودعنی عن لیل یسمی رغآئباً ‏ فدونك یوم عم فیها الرغآئب
وذلك یوم الفتح لازال فاتحاً ‏ وتزهو بکفیه القنا والقواضب
فتی شامخ العرنین غمر ردائه ‏ ومن کفه ماء المروة ساکب
سری ابی اریحی سمیدع ‏ و سیم بسیم مضرحی مواهب
کریم طلیق باسم متهلل ‏ علی الفضل سلطان وللعقل صاحب
وللسعد مولود وللمجد والد ‏ وللحمد مطلوب وللرشد طالب
مناقبه محمودة و کثیرة ‏ و اخلاقه مطبوعة والضرآئب
اخوراحة لوجاد منها برشحة ‏ تبدل بالبحر الفلا والسباسب
هوالفتح والاقلام اعلامه التی ‏ علت وکتابات النوال کتائب
متی زرته لاقیت سیلا عرمرماً ‏ وبحراً خضماً ثم بدراً یخاطب
علی انه حلوالفکاهة طیب ‏ وآبائه الغر الکرام الاطائب
له شدة ریب المنون یهابها ‏ وماض لاقدار المنیة جالب
و یصطاد فرسان الجیوش کضیغم ‏ هزبر له بسمر الرماح مخالب
بنی قبة اسمی واسنی من السماء ‏ و دون علاها النیرات الثواقب
بناء سمی فوق السماك کانه ‏ سماء نجوم والشموع کواکب
فلله من قصر مشید مبارك ‏ علیه علا طود وماخر جانب
و منتجع للمجدین ریاضه ‏ ودون حیاض الخیر ساق و شارب
سقی الله داراً فی الوصول ببابها ‏ مهامه قفر قطعت و سباسب
منعمة قورآء رحب فنائها ‏ مشیدة ارکانها و الجوانب

(۱) یرنا ـ حنا است .

ولا عیب فیها غیران لایری بها　　لدی الباب بواب لدی الستر حاجب
اذا ابیض جنح الیل حتی اسوداده　　لها فی رواق البیت جاء وذاهب
کمکلاة تدعی الیها النواجع　　و مشرعة تعدو الیها الشوارب
ابا النصر یامن کفه جاد تارة　　بمال و اخری بالا سنة لاعب
طلعت طلوع الشمس فوق ثنیة　　الندی واستنارت من سناك النیاهب
فانت لابناء الکرام معاون　　کذا البنیات المکارم خاطب
وانت اذا نودیت فی الکرب دافع　　وانت اذا استجدیت للمال واهب
وانت الکریم البروالبحر باخل　　وأنت الصدیق الخیر والصبح کاذب
وانت لدی الهیجاء عمرو وحاتم　　لدی الجود لکن فی الترسل صاحب
فهاتیك نظمی فی مدیحك معجب　　علی اننی من غیر مدحك تائب

وقلسنح بخاطری هذه الابیات فی یوم الخمیس لعشران بقین من رجب الفرد سنه ۱۳۱۲ فی رشت

یاربیب العلی و ،ب المعالی　　و قرین النهی وقرن الکمال
و شقیق المهاة تلو الثریا　　و حلیف السخاء کهف النوال
کفك ابن الهلال والخد بدر　　و هلال و الخط کابن الهلال
یراع مثل القنا السمهری　　و سخآء کعارض هطال
وبحدس فی الفحص اثقب حدا　　من قرون التیوس و الا وعال
کل بیت عن وصف ذاتك عار　　شبهو ها بغادة معطال
قدرأینا کتب القدیم ولکن　　ماسمعنا فی سالف الاجیال
مثل صنو العلی محمد البا　　قر للعلم طاهراً فی الخصال
جامعاً للعلوم حبراً ذکیا　　فاضلا ماجداً عدیم المثال
خلقه الروض فیه هبت بمسك　　وعبیر ریح الصباو الشمال
انت اسنی من بازغات البدور　　انت اعلی من شامخات الجبال

(تقریظ بر پیوسته فرهنگ فارسی ازگفتار نگارنده)

این ابیات را　درسنه ۱۳۱۲ هجری در رشت بعداز سرودن یکصد وهفتادونه بیت برشته نظم کشیدم

دوازده ده زسیصدسیصد ازالف (۱)　　بسال تازی از هجرت چوبگذشت

---

(۱) سنه۱۳۱۲ قمری هجری .

بماندم همچو فرقان درکلیسا ... و یا در مسجد اسلامیان‌یشت (۱)
همه روزم بزیر آسمان تار ... همه کارم یالای زمین بشت (۲)
همی زد دست‌گردون برسرم مشت ... همی‌شد خون‌دیده دردلم مشت (۳)
غمانم چیره شد چندان بخاطر ... که دل مانند طشتی پرزخون‌گشت
سزا بود اردلم چون‌طشت خون‌شد ... که بخت بد فکند ازبام من‌طشت
رقیانم که بودندی فتاده ... بسان شنگه (٤) دشتان (٥) بهردشت
کنون شمس‌القلاده آفتابند ... قمر زایشان‌بوجد وزهره دروشت(٦)
مرا هر لتهٔ آغشته در خون ... دل غمدیده در خون اندر آغشت
بسان غنچه گل گشت پر خون ... دلی پرزخم خار ازسیر گلگشت
بگشت اندر شدم از بس مزیدم ... زنیشکر هلاهل ز انگبین‌گشت (۷)
دریدم‌نفج (۸) علم‌گوی‌وبرهون(۹) ... شکستم لوح نقش‌خایه وتشت (۱۰)
شدم بربارهٔ‌کش‌سنب(۱۱)که‌سنب(۱۲) ... چوکلك‌اندرنوشتن(۱۳)خاره‌بنوشت(١٤)
نوشتم‌سهل(۱۵)وحزن(١٦)ووادی(۱۷)وتل ... بریدم شیب(۱۸) و بالا دره ودشت
زقرمیسین (۱۹) بقزوین رخت بردم ... وزآنجا تند راندم جانب رشت
شدم در رشت چون بادی‌که دیدی ... پراکندازجوال‌رشتیان(۲۰)رشت(۲۱)
نه تنها من چو باد اندر گذشتم ... که عمرم نیز همچون باد بگذشت
برشت این‌چامه را بربستم ارزآنك ... نگهدارد خدایش ازخط‌گشت (۲۲)
اگر ازپارس آید چاردرشش(۲۳) ... وگر ازهند زاید هشت‌درهشت(٢٤)
زمن این یکصدوهفتاد ونه بیت(۲۵) ... بماند یادگاری اندرین دشت(٢٦)

---

(۱) یکی ازنسك اوستاست . (۲) ضایع وخراب . (۳) پرولبالب
(٤) لته حیض . (٥) حایض. (٦) رقص . (۷) دراول گردش‌وسیاحت
در دوم حنظل . (۸) کاغذ . (۹) کره ودایره . (۱۰) ازمتعلقات‌نجوم
و اسطرلاب . (۱۱) سم . (۱۲)کوه سوراخ‌کن . (۱۳) بکسر نون و
واو نگاشتن . (١٤) بفتح نون وواو نوردیدن . (۱۵) نوردیدم .
(١٦) هموار وناهموار . (۱۷) رودخانه خشك. (۱۸) پستی وسرازیری.
(۱۹) معرب کرمانشاهان . (۲۰) خاکروبه‌کشان . (۲۱) خاکروبه .
(۲۲) محو وبطلان. (۲۳) نرد . (٢٤) شطرنج .
(۲۵) از ابیات پیوسته فرهنك . (٢٦) شهررشت .

(پیوسته فرهنگ پارسی)

گفتار میرزا صادق خان امیری

در خلال سطور ع علامت عربی — ف علامت فارسی مع علامت معرب — ت علامت ترکیست و این علامت در جاهائی که احتمال اشتباه میرود گذاشته شده

آن بت شوخ چشم مه سیما نظم فرهنگ فرس جست ازما
فاعلا تن مفاعلن فعلن شو ببحر خفیف چامه سرا
پاك یزدان وایزد است خدا(۱) هده‌ف حق ع زنده‌حی‌عیان پیدا
دان نبی را پیمبر و وخشور خاندان اهلیت و جامه‌کسا
شرع آیین نظام‌دهناد ف است حکم پرمان روش‌بود یاسا(۲)
گرزمان عرش وزبرگه کرسی‌ع هست کرفه و بزه ثواب وخطا
نار دوزخ صراط چینود است باغ مینوف‌بهشت روح افزا
کاربه ف نافله چنب ف سنت ناروا منع شد حلال روا
سحر فرهست ومعجزه فرجود نیز فرجاد فاضل دانا
کعبه آباد خوان نوی(۳)فرقان گنك دژهوخت مسجدالاقصی
شه ملك پیره ف دان ولیعهدش تیرم‌ف(٤)آن بانویست‌کش‌بسرا
شسن نامی‌ع‌وشسته دان‌محسوس دیم ف رخساره‌بشن دان بالا
منشی ف مردم طیعی دان نیر نودی‌ف‌است مردم مشا(٥)
نحوبربست ف وصرف بخش آمد علم منطق شمار بازگشا
خطه ونقطه چوذره دان ومحیط کشك و نیل وپنده وپیچا(٦)
کره‌ع گوی است‌ودائره برهون مرکزش‌وندسار ف وپن اماع
هج ف عمودی‌وکج بود مایل قطب باشد نشین و ارض‌کنا
برش دید ف دان توقطع‌نظر هست برگست‌ف معنی حاشا

---

(۱) نسخه بدل ـ اورمزد واهوره مزد خدا . (۲) یاسا ترکی‌است‌بمعنی قانون . (۳) نبی هم خوانده شده . (٤) ملکه وامپراطریس .
(٥) یعنی حکمای طبیعی بفارسی منشی ومشائیان نیرنودی هستند .
(٦) درین بیت لف ونشر مرتب است .

پای خوان پچوم پاچمی ف نورند (۱) — شرح وستی ف کانه گویا
غرچه نامرد و قلتبان کردنک — قحبه ع لولی مخنث است بغا
هست سربار بردوسو تملیت — لیك اندر میانه بکیاسا
کلمه واژه دان و نوله کلام — نطق کرویز شد نمار ایماع
وات لفظ آرش است وچم معنی — هم لقب پاچنامه صوت آوا
نلك ادراك وفهم نیوند است — قوه نیرو و یخرد شیدا
منشی آمد دیر(۲) و نیز پناغ — کلك و خامه قلم ع نکوشیوا
جزو فرشیم و سیمناد سور(۳) — آیه چمراس و سیمراخ دعا
شد غزل گوی باد رنگین باف — رمز گوی استمرد پیچه سرا
هجو جرشفت وشعر سرواداست — سجع سرواده ساختن انشا
هم پساوند قافیت باشد — وزن ع سنجه حدیث دان سروا
بخت وتاخیره طالع است ونصیب — فال ع بد مرغوا وخوش مروا
ارتجك برق ع دان و تندر رعد — باز ینوار جو ع نهاد هوا
هست سوراك آب موج وحباب — همچو کوراب دشت آب نما(۴)
لجه گرداب دان جزیره اداك — شاخ آبه ، خلیج ع ویم دریا
حصن وقلعه وحصار ، انباخون — باز دژ دان و همچنین لورا
منزل اسب باره بند بود — خانه گوسپند انگژوا
هست اودر عمو و کاکو خال — اب وجد را پدر شمار ونیا
ریش والانه(۵) ویقین واخ است — پور واد است وآش باشد وا
آنج زهرورو(۶) شفترنك شلیل — به وسیب است آبی وتوپا(۷)
افد وافتد شگفت(۸) ومدح شکفت — افدستا شمار و افدستا
شهروا زر وسیم ناسره دان — سره و ویژه هست شهروا
لیت ای کاشکی لعل شاید — ان و ان انما مانا

---

(۱) هرچار لغت بمعنی ترجمه است .

(۲) اصل آن دو وير بوده . (۳) سوره های کوچك . (۴) شوره زار که بعربی سراب گویند . (۵) زخم . (۶) ازگیل . (۷) تفاح معرب آنست .

(۸) هردو بمعنی شگفت .

(بند دوم)

بت من‌چه این داستان میسرود بحر تقارب تقرب نمود
فعولن فعولن فعولن فعول چه‌خوش باشداین سنجه با چنگ‌ورود .
گریوه بود پشته و نهر رود زبر ازفراز است وزیرازفرود
.چو بربت بودبربط م‌وچنگ صنج کمانچه‌غژك‌دان‌وعود ع‌است رود
ربابه مع‌روادہ‌بودوجد م وشت(۱) طرب را مشتی وخنیا سرود
سیاه‌آبه زاگاب(۲)وآمه‌دوات ع سلام است زندش تحیت درود
حسد تیورك غیطه پژهان بود جگر خون دل دان واندوه دود
همان‌مرده ریك‌است میراث وارث زیان است‌خسران‌ونفع است‌وسود
چو نیروی پنداره شد واهمه همان مکر و اندیشه دان نیرنود
زره(۳)پوش وخفتان وخرپشته‌شد دگر ترك وگبراست هم نام‌خود
جماد ع‌وگیابسته ورسته دان بسیط است کامود وضد اشکیود
چو خدیه‌مضاف‌است ومطلق‌بود همان موکده‌ف‌بشنو این‌نکته‌زود
(سبك موکده)عنصر آتش است (گران موکده)عنصر خاك بود
کران خدیه آب وسبك‌خدیه باد سبب‌رون واندیشه‌وبهره بود(٤)
کشك عقعق وصعوه سنگانه‌دان بود غاز خربت قطا ع‌اسفرود
هزاراست بلبل‌م‌غراب ع‌است‌زاغ کلنك‌است ع کـ کی عقاب ع‌است‌مود
صنوبر م‌بود ناژو وکاژوتوژ(٥) تبرخون‌چوعناب ع‌توت مع‌است‌تود
بشین وگهرذات‌ووصف‌است‌زاب چواویش هویت وجوداست بود
همان گبر وترسا وتیداك را مجوس ونصاری شمر باجهود
بسودن بسفتن چو سائیدن است خراشید رخساره گوئی شخود
بلارك پرند (٦)است‌وآتش زنه بود زندوغودان‌خف وپودوهود(۷)

---

(۱) رقص. (۲) مداد تحریر . (۳) پوش‌زره فراخ وخفتان ـ زره زیرلباس که‌گاه پارچه‌کژ ابریشم لفاف آن کنند . خرپشته ـ زره دامن دار .
(٤) یعنی بهره بودکه‌کلمه واحده‌است‌ورون‌و اندیشه هرسه بمعنی سبب است .
(٥) انواع صنوبر . (٦) پرند ـ جوهر تیغ .
(۷) خف وغف وپود و پوده و هود ، بمعنی غوچخماق است .

هنایش اثر حاجت آیفت دان ‌ ‌ ‌ فلیوه ف بود هرزه غره فنود

تمطی است فنجا وخمیازه خاژ ‌ ‌ ‌ فلاته بود تار وپوده است پود

چوناویژ ممغشوش ع ویژه است ناب ‌ ‌ ‌ نبهره بود قلب ونو نابسود

بنفشه بود فرمه ف شاهسپرم ‌ ‌ ‌ چوریحان و سنبل بود آبرود

بند سوم

بزن ای دلبر هرهفت کرده ‌ ‌ ‌ نوای دوستی را هفت مرده

مفاعلین مفاعلین مفاعیل ‌ ‌ ‌ هزج آغازکن در هفت پرده

سرود وستروع آهنك است پرده ‌ ‌ ‌ دلیر وچابك و جنگی نبرده

بط صهباع ومیر باده نوشان ‌ ‌ ‌ دگر نوباوه بطیخ(۱) سرده(۲)

قسم سوگندوقول وشرط دمدار(۳) ‌ ‌ ‌ کتاب بیع و پیراهن نورده

سرای بی روانان دخم ودخمه ‌ ‌ ‌ چو کاهوکب، بودتابوت ع مرده

مرآن جذوارمع را باکاکنج گوی ‌ ‌ ‌ مه وپروین ،نگار پشت پرده(٤)

قباله بیت و مزد آسیابان ‌ ‌ ‌ بود درپارسی این هردو ترده

کنیزك داه باشد عبد بنده ‌ ‌ ‌ اسیری را که بفروشند برده

بود کاغاله و کاژیره قرطم مع ‌ ‌ ‌ چوخبه ع خاکشی ف زرچوبه هرده

شش انداز(۵) اوستاد نردبازان ‌ ‌ ‌ بت آراسته ، هر هفت کرده

بود روشن سپهر ازهفت خاتون ‌ ‌ ‌ شود بینا دوچشم ازهفت پرده(٦)

کمیت اسب کهر ف اشقر ع کرنك است ‌ ‌ ‌ مجنس ع اکدش وویژه است جرده

بود آلاو شعله ع اخگر آذر ‌ ‌ ‌ وورزم آتش خدوك وجمره خرده

تنك نان وغیار ع(۷) قوم موسی ‌ ‌ ‌ نگاه وبالش و مجموع گرده(۸)

مرخشه نحس و فرخنده مبارك ‌ ‌ ‌ چو پیشانی چکاد وچهره چرده

بودگرد دهان پتفوز و بدپوز ‌ ‌ ‌ کفل باشد سرین وکلیه مع گرده

چوویلان طفره ع وویلانج حلوا ‌ ‌ ‌ فلاته میده ف حلوا وهشه ارده

(۱) نوبر هرمیوه . (۲) هرسه معنی را میدهد . (۳) بمعنی قول وشرط وآخرین صف سپاه . (٤) جذوار ماه وپروین است وکاکنج نگار پشت پرده باشد . (۵) نیز خورشی است ازتخم مرغ وپیاز وزردك مخصوص قمار بازان . (٦) هفت خاتون سبعه سیاره وهفت پرده طبقات چشم . (۷) وصله جهودان که عسلی نیز گویند . (۸) بهرشش معنی .

درسته عفووکین توزی‌زلیفن‌ف　　وجرگر ، مفتی و چابك شکرده
بودفرتور عکس‌ع‌وطبع‌دان چاپ　　غراره‌ف مضمضه ارابه غرده‌ف
ترقی‌روزبه ضدش فراورون(۱)　　چو پرمر انتظار ودرد درده
ضروری وایه ودربای وواپست　　جمدیخ منجمد باشد فسرده

بند چهارم

سپیده چوزد دامن چرخ چاك　　پرازسیم وزرگشت دامان خاك
بت من زبحر تقارب کشید　　بگوش خرد گوهری تابناك
فعولن فعولن فعولن فعول　　بخوان ای پریچهره‌روحی فداك
سیامك مجرد اشو هست پاك　　چمی‌معنوی‌دان وزمیاد خاك(۲)
نمشته عقیده نمیرای شرح　　قراراست(۳)هرنیزوعیب‌است‌آك
فراتین کلام شهادت(٤) بود　　فره وهر (٥)روح خوش‌تابناك
وکالت بود (برگماری) ولیك　　تو کنگاش دان مشورت‌بیم‌باك
هم آواز و همداستان متفق　　فدا برخی انبازی است‌اشتراك
بودشرط پیغون و ورفان شفیع　　می وعنبر ومشك ناویژه‌ناك(٦)
سرك حصبه‌ع‌بوشاسب دان احتلام　　صدائی که از خفته‌آید خراك
کجسته است‌ملعون وبرموته ،چیز　　جهانه ز شاخ درختان شتاك
توسك است در پارسی باقلا　　قدیداست‌وانسان‌وخشکیده‌کاك(۷)
کمسته بتازی بود لا اقل　　همان‌خواربار‌است‌اندك‌خوراك(۸)
سماروغ را فارج گویند لیك　　ابوزینه (۹)چزتخم‌مرغ است هاك
چو داماد انوشه عروسش‌یوك　　شبین شاه‌بالا(۱۰)کرا یه سلاك
بود مهرخوان منصب وماژ عیش　　ادك فرج زن دان جزیره اداك
خرابات‌ماخور(۱۱)بود یا لهر　　چوبوزه‌فقاع است‌وطوفان‌کلاك
بود سنسن الکن سخنور فصیح　　تکه تیس‌ع‌دان‌قوچ‌جنگی‌است‌راك
بتاریخ مرداس(۱۲)شدمار دوش　　ولی نام ضحاك شد اژدهاك

(۱) ضد ترقی تنزل است .

۲ - ارض . ۳ - قول وقرار داد . ٤ -کلمه شهادت . ٥ - فرموهر اطلاق میشود برروح مجردوذات بسیط وهستی مطلق وتصویرخیالی آن درطاق بسطام است . ٦ - ناك‌ازهرچیز - مغشوش‌آن . ۷ - کاك بهرسه معنی میاید ۸ - قوت‌لایموت ، ۹ - بوزینه . ۱۰ - ساقدوش داماد. ۱۱ - بروزن آخور. ۱۲ - ماردوشان سلسله ضحاکیان بوده‌اندکه عرب آنانرا مرداس میامد

بند پنجم

ای خطت چون تازه سنبل وی رخت چون تازه ورد ... سنبل از رشك تو پیچان لاله از رنك تو زرد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ... از رمل این قطعه برخوان با نوای شادورد(۱)
اردکان قسمی از اشکال نجوم و خشم ارد(۲) ... انعکاس وانده ع وطیب و سپهر و مهر گرد(۳)
میخکردن سکه باشد گرد نامه نقش آن ... جرمزه میدان سفر ع گردن مسافر ره نورد
(کژف) قیر وزاك شب ع شرین همان قطران بود ... هست داروزرده زرچوبه منافق گوش زرد(٤)
مشتری ع برجیس دان مریخ ع شد رزبادراد ... مانك ماه وزهره بیدخت است وهاله ع شادورد
لمس را میدان پساویدن پژوهش جستجو ... تاخ نافـه و صید کردو در شکست اورا شکرد(٥)
کاردالی طلع و تارونه غلاف طلع دان ... برشیان دارو عصاالراعی است یعنی سرخ مرد
تکمه‌دان اخکوژنه سنهار باشد زن پسر ... گشسه خط مکتوب نامه فروشوکت دارو برد
بایش ایجاب است ورانش سلب وجاور حال شد ... جاوری تبدیل دان پرماس لمس وپهنه لرد(٦)
رمزرا پرخیده میدان و اپرخیده صریح ... همچنین جفت واجفت آمد بمعنی زوج وفرد
دوله برهون (۷) ومنش طبع ودنا باشد مزاج ... سومه‌دان حدوطرف اصل وتنه بیخ است وفرد
هم نماری دان اشارت هم ضمیر آمد کشاك ... هم (درآمدجای) مصدر اسم نام وفعل کرد(۸)
نحل زیبوداست ورسمو کارتن باشد رجال(۹) ... با سعادت بختیار و با قوت راد مرد
رهبر و فرنود وروشنگر همی باشد دلیل ... پیچ وتاب وجنك و مانند ونکو باشد نورد(۱۰)
هست هوتخشان کشاورز وبود ورزاو گاو(۱۱) ... مرد روزستار صنعت پیشه وجنگی نبرد
اعتقاد آمد نمشته هم معاذ الله ژکس ... هست سوگیری حمایت مهر رخشان روز گرد
آنچه از گیسو نگیرد پیچ وخم فرخاك دان ... و آنچه از اشجار در پیراستن برند کرد
شیم شیخ وخواجه(۱۲) أیشی بی بی وبانو ستی ... خلسه ع فرزنشاد باشد طاعن السن سالخورد
هست مزکت(۱۳) مسجد وشد سنجرستان خانقاه ... هم کنشت آمد کلیسا هم (تموزی خانه) غرد
پیشوارا مقتدادان مقتدی پی شو، پس ایست، ... پیره وپوران خلیفه مرغزار آمد جغرد
چار مادر چار عنصر هفت گردون هفت مام ... چار آمیزه طبایع هفت قراء هفت مرد

---

۱ - یکی از الحان موسیقی ۲ - اردشیر ازین کلمه ماخوذ است .
۳ - بهر پنج معنی می‌آید ٤ - زردگوش ٥ - بهردو معنی .
٦ - میدان اسب دوانی . ۷ - دایره . ۸ - گردن . ۹ - معرب زیبود زنبور ورجال بمعنی عنکبوت است . ۱۰ - بهر پنج معنی . ۱۱ - گاو کار زراعت که جوان باشد . ۱۲ - شیم بهردومعنی . ۱۳ - اصل آن نماز کده بوه وکم کم مزکت شده ومسجد معرب آنست .

هم سه پور آمد موالید آخشیجان چارضد قهری وقسری است شمپوری معاون پایمرد
شدبیوکانی‌طوی(۱) دغدویوک آمد عروس مام زن‌خشتامن وورد ك جهاز اورنك جرد
چرخه دوراست وتسلسل زنجه ود شمیرضد ارمغان وتحفه نوراهان عراضه‌راهورد(۲)
دان پذیراراهیولی‌مع ماهیت اوچیزی‌است زبده اروند است ومیناگون سپهر لاژورد
هم سمیز آمد دعا چشمیده را منظوردان لای‌وتاه‌رخت‌وخواب مخمل‌ویری‌است‌پرد(۳)
هست پودات وسترسا آنچه بشناسی بحس هم‌کسی باشد تعین(٤)همترازو هم نبرد
فوطه را میدان بروفه هم دزك دستارچه ضلع دنده‌کفت شانه مازه پشت ورنج درد
هم‌کژه باشد لهاةع‌و هست‌کوشك لوزتین دژپه و دژپیهه (٥) دشپل ناملایم‌ع نانورد
صدقه‌ع‌ارزانش مسلم نیز ارزانی بود بشم و ژاله شبنم ویخچه تگرگ‌وبردع‌سرد
بش بود کشتی‌که‌اندر دیم زار آید بیار کهپرك وغدو(٦)جوال کهکشان باشد الرد
(یتو) یعنی (لادبراین) را علیهذاشمر رشت‌گچ آگور آجر کلس‌ع آهك سنك‌برد
وشوءع بد گنداست‌وریماهن‌بودخبث‌الحدید پس‌خماهن‌دان حدید(۷)ومرد اشکمخوارمژرد
ذرع ازتازی گزاست‌ازپارسی‌متراز‌فرنك(۸) ساژن از روسی بود وزانگلیسی هست یرد

بند ششم

دوشینه چوآن شوخ شد از باغ بخانه دلجوئی من کرد و نیاورد بهانه
وین قطعه‌که‌از طبع امیری‌است فروخواند در بحر هزج بادف و طنبور وچغانه
مفعول ومفاعیل و مفاعیل و مفاعیل جان در هیجان آمد ازین وزن وترانه
برجاس هدف‌ع‌باشد وکیش است‌کنانه آماجگه آنجا که گذارند نشانه
دستور و کنارنك وزیرع آمد ووالی آدم ع مشیه باشد وحوا ع مشیانه
یفتر بود آن آب که پاکیزه و روشن آوند بود ظرف ورکاب‌است‌چمانه(۹)

---

۱ - طوی بترکی عروسی . ۲ - راه‌آورد سوغات .
۳ - لابلای هرچیز ، تاه لباس ، خواب مخمل ویری همه راپردگویند .
٤ - تشخص . ٥ - دژ ودش بضم دال وکسر هم بمعنی بد است چون دشمن ودشنام ودشپل . ٦ - نوعی ازبادنجان‌که آنرا توری‌گویند وتور آن را لیف حمام‌کنند . ۷ - مهره‌ایست‌که ازآن خاتم سازند . ۸ - فرانسه (۹) رکاب بفارسی جام هشت ترکی‌است‌که درآن‌آب وشراب نوشند وآبدار راركاب دارگویند ورکاب اسب را تشبیه بدان‌کرده‌اند مشتق ازرکوب نیست .

میکرب(۱)مزمونشوه(۲)قرنتینه و پی لاد | آزاده سیامك غزل وصوت ترانه
کونسته عجزع کش‌بغل وعانه زهاراست | رمکان بود آن موی‌که روئیده‌زعانه‌ع
دلاك تونکو شد وگوشاسب‌فرنجك(۳) | کفتور صبوری بغم اسطوره(٤) فسانه
وقتوك بود غاشیه و بخل ژکاره | در رفت مخارج شد وگنجینه خزانه
دند است دوائی که بود حب سلاطین | و آن نره گدائی که زندشاخ‌بشانه(۵)
فرشیم بود قسمت و پرگرد بود فصل | علت شوه و تیر شهاب است شخانه
ریواس بود چکری وخجلت چکس آمد | ده یوده بود عشر(٦)ولگام است‌دهانه
دوله است همان‌شرلتن(۷) وکاذب‌ودجال | خر مهره بود پلچی وکهنه است‌کنانه
شلف‌است(۸)زن‌بدعمل‌وچچله‌بلوج(۹)است | شلفینه ..س وخرزه مرد است لکانه
آن خانه که سازی ز پی پیله تلیار | تیماس بود جنگل و سردابه سفانه
ظرفی‌که چو حیوان بطرازند تلوك است | دروند بود ملحد و افسوس رسانه
مرد سمج‌ع مبرم‌ع رو سخت شلائین | طفلی که‌ززهدان فکند مام‌فکانه(۱۰)
کفرا گل خرما و دلنك است غلافش | رگزن کلك وسقف سرای‌است‌سمانه
طماع تلنگی و تلك گنده سال است | شاهین تر ازوی زفانه است و زوانه

بند هفتم

زهی بچین دوزلف ازحبش گرفته‌خراج | نموده لشگر حسنت عقول را تاراج
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات | ز بهر مجتث این‌قطعه گشته استخراج
کنونه حال ومنش طبع وکوفشان‌نساج | جشان بودگزدرزی ارش‌بود قلاج(۱۱)
وظیفه جامگی و ماهواره شهریه | پژول(۱۲)کعب‌وگزیدوگزیت(۱۳)مال‌خراج

---

(۱) لغت فرنگی . (۲) مخفف نه شبه‌که ایام قرنتینه فارسیان بوده وقرنتین ترکیست . (۳) کابوس . (٤) در یونانی هتور یا وبفرانسه هیتوار و بعربی‌اسطوره‌است‌وهمه ماخوذ است از یونانی واساطیرالاولین درقران‌جمع‌آنست بعضی هم اساطیررا بمعنی‌دساتیر دانسته اند . (۵) دند ـ کرچك هندی است ونیز قسمی ازکدایان ومرتاضان که شاخ وشانه میزنند . (٦) پنج یوده هم خمس است . (۷) شارلاتان لغت فرانسه است . (۸) الفیه شلفیه ازآن ماخوذ است‌که ارزقی با تصویرات وحکایات خاص نوشت .
(۹) بعربی بظر وبترکی ذیللاق گویند یعنی‌زبانه . (۱۰) مشتق از فکندن وبعربی سقط گویند . (۱۱) ترکی است . (۱۲) پژول‌وپچول کعب حیوانات که بدان قمارکنند وبازی‌آنرا غام‌که‌گام است‌گویند . (۱۳) جزیه معرب‌آنست .

وژوه قطره باران که میچکد ازسقف چنانکه بکران ته دیك وطلمه ع نان کماج
قراقروت (۱) تو رخبین شمار بافرفو ر چوکشك پینو وآش سماق دان تتماج
کیده پست(۲)وبدوره مرآن که زله(۳) کنند فروشه حلوا سختو همی بود زناج(٤)
کرن پهول(٥)قرنفل چوباد رنك خیسار چنانکه کاهو کوك اسپناج اسفاناج
ایازی استوایاسی چوپیژه(٦)چشم آویز هوو و وسنی وانباغ رابدان تو. نباج(٧)
نویم محض و مجرد شوه بود باعث عداوت آمده آریغ و نهب شد تاراج
سپیچه آنچه به بندد بروی سرکه ومی سپهربند طلسم است و سرکبا سکباج
ایخشت است فلز دارتو بود طرطیرمع ضد اخشیج وسپیداب باشد اسفیذاجمع
توبهرمان دان یاقوتمع وکامه شد مرجان چو لعل(۸) باشد کرکند وآبگینه زجاج
هزینه خرج بود چك براتع ویافته قبض چو خفچه شوشه زربا ژوساو باشد باج
متاع باشد کالا اثاث کاچار است شله قصاص بود داو جنك وکینه لجاج
دمان (۹)وگاهو کمانکش زمانومدتووقت شتاب باشد اوژول و ناگهان تا کاج
کلاژه کچله(۱۰)ودیگر کلاغ پیسه بود حمامه کالوچ(۱۱)است و تراج دان دراجمع
تویل(۱۲)مردم اصلع چکاد پیشانی بسونه زلف ومجعد غفاست وتاری داج
شخار قلیا مع هم بیخ آن کنشتودان چنانچه صابون برهوه وزاك باشد زاجمع
چو مصطکی مع کیه گوشاد جنطیانامع شد شنوشه عطسه و پیلسته نیز باشد عاج
چلاس لواس است و طفیل(۱۳)بشتالم کراس لقمه زناع کاره هست تومرکاج
نماك رونقمع ونوسیره بحثوکاغذمع نفج بود تماخره(۱٤)فیرید و مشورت کنگاج
کمند خام وسنان نیزه توپ کشگنجیر(۱۵) کباده هست کمان و هدف بود آماج
یواشه(۱٦)آلت مذراة ومالهدان بتکن شیار شخم بود خیش ویوغ سر آماج
رعیتان دان گود هچگان وباد رما ن چو امتان نبی بربروش و فر سنداج
سجاف هست فراویز ولبنهعدان خشتك قبامعست یلمه ودیباه را شمر دیباج

---

(۱) ترکیست یعنی کشك سیاه . (۲) بترکی قاووت وبعربی سویق است.
(۳) زله غذائیست که ازسفره برای دوستان ذخیره کنند (٤) چرب رودهٔ که در آن قیمه ودنبه نهاده سرخ کنند . (٥) گرن پهول بمعنی شعاع آفتاب و گل میخك . (٦) نقاب موئین زنان - پیچه . (۷) بعربی ضره گویند .
(۸) معرب لال . (۹) معرب آن زمانست. (۱۰) مرغی است ابقع .
(۱۱) کبوتر . (۱۲) تویل مرد کچل دان - نسخه بدل. (۱۳) این لغت یادگار طفیل بن دلال است درعرب که بید عوت بضیافت میرفت . (۱٤) تمسخر ماخوذ ازین کلمه است . (۱۵) مخفف کوشك . (۱٦) بواشه خ بدل .

هموخ مشعله باشد شماله (۱) اسپندار
پلیته (۲) باشد افروشه و چراغ سراج

نی مجوف‌غرو است ونای پرهیرون(۳)
درخت ساك‌كه سازندکشتی ازآن ساج

فراتمع‌باشد فالاد ودجله‌مع او رند است
چو تنگه طنجه(٤)برنیو جزیره مهراج

فکانه هست جنینی که مرده سقط شود
چنانکه آن‌زن نوزاده زاجه باشد وزاج

بیوك ودغد عروس است وبکر دوشیزه
چنانکه حایض دشتان و قابله پا زاج

کنشك تیرك عضو آمد وکنیسه کنشت
ولیك کمرا زنارمع شد چلیپا(٥)خاج

درو گراست کته‌کار(٦)وکفشگر اسکاف‌مع
خیاط درزی و الباد و پنبه زن حلاج

بدیهه آمده ، انگارده فسانه و نقل
نکشك مردم مقروض‌دان و عریان لاج

ضعیف غامی ومفلوج شبك وشیشله‌دان
چهار چوبه در یواس و نردبان معراج

قدیم بوباشتی و نو شده حادث
گواژه طعنه گواسه صفت‌بهشت اجماج

سروش‌هوش‌وخردشد سروشبد جبریل(۷)
نیاز حاجت وآمین(۸) بود بجای تراج

بن است بطم و بود کاکیان خسکدانه
علك‌ع‌ونیژد(۹) وزرنیله شد همان‌ریواج

مقطه خامه زن ومصقله بود بزداغ (۱۰)
ظروف واحولونازو‌وکاشکی‌همه‌کاج(۱۱)

سفینه هست سماری‌خله بود مردی‌ع(۱۲)
چنانکه نوژیه سیل است واشترك‌امواج

بتك‌کتابت وکرکز علامت‌است و دلیل
بنابه نوبت و دیهیم وگرزن آمد تاج

ستیم ریم جروح است و با خسه‌نشتر
پروش‌مطلق جوشش هزارچشمه‌خراج(۱۳)

چوگردنا گل‌سرخ‌است‌وزعفران(۱٤) کیماس
ولیك نیلپر وتوله را(۱٥) شمر ورتاج

بند هشتم

ای آنکه گفتار ترا هوش و روان پاسخ‌بود
وزآتش‌عشقت دلم تابنده چون دوزخ بود

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
بلبل بتقطیع رجز گویا بشاخ و شخ بود

دوزخ‌شمر تاریك‌را وآن‌شولمن دوزخ بود
مانندآباد ای پسر خود عالم برزخ بود

پروزنژاداست ونسب بازیره یك‌حصه زشب
پنك‌است‌واودس‌یکوجب‌فرسنك‌خودفرسخ‌مع‌بود

---

(۱) شمع در عربی مأخوذ ازین کلمه است . (۲) فتیله معرب آنست .
(۳) معرب آن خیزران است . (٤) شهریست در مغرب افریقا و برنیو جزیره‌ایست دراقیانوس کبیر ومهراج مخفف مهاراجه .
(٥) صلیب ماخوذ ازچلیپاست وخاج در اول باجیم فارسی بوده . (٦) نجار
(۷) عبری‌است . (۸) عبری است . (۹) علك‌البطم‌که سقزنیز گویند .
(۱۰) سنگی‌که بدان کاغذ وغیره‌را صیقل دهند . (۱۱) بهرچهار معنی .
(۱۲) چوب کشتی‌رانی . (۱۳) معرب خراك . (١٤) معرب زوپران .
(۱٥) گل آفتاب‌گردان .

سیخ تباهه (۱) باب‌زن کش خوانده برخی تاب‌زن   پاشنك باشد آبزن (۲) جلاب مع خود آکخ بود

نسترون آمد نسترن پروین همی‌باشد پرن   هم‌زلزله ع شد بومهن دیگر تلوسه چخ (۳) بود

درغاله شعب کوه‌دان رنجیده را بستوه دان   بسیار را انبوه دان اشکاف وانده رخ بود

حنظل کبست آمد همی ظاهر وغست آمد همی   نشپیل شست (٤) آمد همی دام وتزنك آن فخ (٥) بود

قند سپید (٦) ابلوج شد آبی همانا توج شد   هم گردنه نغروج (۷) شد هم خودسری برمخ (۸) بود

مغ (۹) جایگاه ژرف دان هلتاك را خودبرف دان   نغز ونکو اشگرف دان خوب وبلند آوخ (۱۰) بود

مشعلچی آمد روشنك شاهسپرم شد ونجنك   مفرق هباك وکف هبك وردان وژخ آزخ (۱۱) بود

وستاخها کستاخها دونان ع وشومان ع ماخها   خالیگران طباخها هم پختگه مطبخ بود

زنبور مع منج وپشه بق وت پوستین وخوی عرق   دیگر جواب وپاورق این‌هردوان پاسخ بود

حمام وجامستی کدوخ آن فارتین دان پارگین   آتشگه گرمابها گلخن و یا گولخ بود

باشد فراشا لرزه تب پیسی برص پریون جرب   پرهیختن یعنی ادب رحل کتب گیرخ بود

کچ فلس ماهی سب صدف دفزك سطبر (۱۲) وتاب تف   سابورهاله پره صف اسب روان هیدخ بود

دان ساتگین پیمانه را وآن دلبر جانانه را   میدان سفاهن شانه را زوبین همان ناچخ بود

آرایش آزین آمده ریشیده رنگین آمده   جدوار مع پرپین آمده وآن پرپهن فرفخ (۱۳) بود

تاتاست لکنت‌درزبان تاتول باشد کژدهان   هم ترجمان شد تاجمان هم چشم بد چشزخ بود

برق آذرخش آمد همی تقسیم بخش آمد همی   آغاز وخش آمد همی خوب وخجسته دخ بود

متاره چرمین چغل تسخ نفیس وکل کچل   پربر کلاه آمد کلل به‌به همان بخ‌بخ بود

شدسخت بازوشخ کمان رون باعث‌ورون امتحان   فرش ونهالی ریسمان هم گاوآهن نخ (۱٤) بود

نانو همی‌دان نبکره (۱۵) سکوی بیرون پاخره   هم غلبکن شد پنجره هم دامن که شخ بود

نرموره بانوچ (۱٦) آمده تاج خره خوج آمده   مرد دوبین لوچ آمده لاغر بدن لخلخ بود

زاینچ وخهر آمد وطن گوراست ومدفن مرغزن   پندار بد شید اهرمن آه و فسوس آوخ بود

دیوار میدان لاد را ریواز میخوان داد را   بنیاد گو بن لاد را چسپنده وآتش مخ بود

فرتاب وحی وتاب فرفرزین جری فرزان هنر   آنگه تبرزین وتبر دیگر نجك ناچخ (۱۷) بود

---

(۱) کباب . (۲) پاشویه . (۳) غلاف کارد وشمشیر . (٤) دام صیادان
(٥) تله . (٦) قند مکرر . (۷) گردنه بمعنی نغروج است که پاروب خبازان باشد . (۸) استبداد برای . (۹) مغاك ازین ماده است .
(۱۰) بهر دومعنی . (۱۱) زکیل که بعربی ثؤلول گویند .
(۱۲) ستبر خ ل . (۱۳) خرفه . (۱٤) نخ بهر چهار معنی می آید .
(۱۵) لای لای گفتن که بعربی مناغات است . (۱٦) ننو ی کودك وریسمان که آویخته بدان تاب خوزند . (۱۷) بهرسه معنی .

جهمرز میباشد زنا با عفت آمد پارسا — باطل تبه تابا،طلا مع لر،جوی وپهلوپخ بود
باشد قطایف فرخشه(۱)منحوس وضایع مرخشه — جنك وخصومت خرخشه دیگر ستیزوچخ بود
ماریره شدمادندرا(۲)هم ماد باشد مادرا — خال،آبی‌وعم،افدرادخ دخت ودادراخ بود
دست آورنجن یاره(۳)دان پرگاله‌لخت وپاره‌دان — زشت ودده پتیاره‌دان آب فسرده یخ بود
گوخاکروبه‌رشت راهم محووحك‌دان گشت را — انبست وانبه مشت رامضراب وزخمه‌زخ بود
لك‌هرزه ولمترکلان پیچه‌سیان وپرسیان(۴) — سفری گفل ترسا،سه‌خوان زنارشان‌موسخ بود
انبه‌شدن‌زحمت‌شمرمازیستان(۵)عصمت‌شمر — آزوشره نهمت شمر کشتارگه مسلخ بود

بند نهم

ای دلبر طرازی با ما چرا نسازی — عنبر چرا نسائی بربط چرا نسازی
مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن — بحر مضارع‌است این گرخوش‌همی‌نوازی
بازی ریسمان را گویند دار بازی — وآنکس‌که برفرازش بازی‌گراست غازی
خیزاب وکوهه،موج‌است دریاکنار؛ساحل — اشناب و آشنا،دان و اشناه آب بازی
بحث وجدل خویسه یوز و پلنك پیسه — مثل و شبیه دیسه زیندگی برازی
پرویش کوتهی(۶)دان‌مربنده را رهی دان — اقبال فرهی دان فخر است سر فرازی
یال است پشت‌گردن آرنج دست وآرن — پهلو بود تهمتن بالا بود درازی
مخ مغز وانف بینی پیمانه ساتکینی — تاتار، ترك چینی چونان عرب که تازی
عمامه ، زندپیچی شاغوله طره آز(۷) — وان‌راکه بهر سرما بندی‌بچشم ایازی(۸)
بلمه‌است‌ضدکوسه(۹)رخ‌گونه،ماچ‌بوسه‌مع — زنبور منك وموسه دوله چلیك بازی(۱۰)
ستخوان پشت،مازه میلاوه، برمغازه(۱۱) — گلگونه هست غازه یکزخم گرز غازی
فنواره(۱۲)بی‌سخن‌دان فانوس رالـگن‌دان — سور ونشاط دن‌دان مهراست دلنوازی
بستر دواج باشد چاره علاج باشد — شیشه زجاج باشد نیرنك چاره سازی
آهنك شد اراده افزون بود زیاده — تشلیخ دان سجاده ساجد بود نمازی

(۱) نان مثلث کوچکی است مرکب ازروغن وقند وپسته وبادام (۲) مخفف مادراندر یعنی زن پدر
(۳) فرق میان دست برنجن ویاره آنست که نخستین ازمهره ورشته ودومی حلقه‌وار ساخته شده .
(۴) عشقه ولبلاب (۵) مخفف مازوستیان ومشتق از مازو ومازوکه نام شت زردشت است .
(۶) تقصیر . (۷) شاغوله وشاشوله تحت‌الحنك . (۸) نقاب ودستمالی که برای دفع سرما برابر چشم آویزند . (۹) ریش پهن . (۱۰) الك‌دولك بازی (۱۱) مازه فقرات ظهر ومیلاوه شاگردانه که بشاگرد بازاریان دهند . (۱۲) مجسمه و ساکت .

اصرار سخت‌روئی بن سکه‌ع بچه گوئی(۱) تندی وزشتخوئی در زن بود چغازی

زیچی بود ظرافت گولی بود خرافت بی غشی و لطافت هم نازکی‌است پازی

شت تیمسار(۲)باشد دانش بخار باشد سختی ژغار باشد تاراج ترکتازی

یام ونوند مسرغ هم اسب اسکداران(۳) وآن اسپریس باشد میدان اسب تازی

پروین‌همی بود پرو، مزمار‌وخامه‌دان‌غرو برمردم ری ومرو گومروزی ورازی(٤)

واشامه هست معجروروپوشه هست چادر تورانه ترك ودلبر بس جسته ونیازی(٥)

فانه (٦) پغاز باشد جرمع کراز(٧)باشد دردو گداز باشد در پارسی پوازی

خوشی بود هژیری برخواب‌وفرش‌یبری(٨) شب بوی زرد خیری خیرو بود خبازی

تابوت‌وتخت کاهو آب‌گشاده تاهو(۹) عیب و غزال آهوکندآوری گرازی(۱۰)

بند دهم

ای رخت‌چون ماه نخشبوی لب‌لعل بدخش از نگاهی عمر کاهی وزنگاهی روح بخش

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات هست دربحر رمل این قطعه باتاب ودرخش

باشد ازالحان موسیقی نوای دیف رخش سومین اقلیم وچارم آدر خش‌وباد رخش

دزدمه سیاره سبع و گوینش خاصیت عاق،زبهر ابلق‌وسدکیس‌ومیمون‌عکس‌رخش(۱۱)

گرد ناسیخ‌تباهه وزتنور آمدبلسك(۱۲) هست بلگن منجنیق وتیره و تاریك رخش

اسبهارا دان همی شبدیز وگلگون وکهر ابرش وبوروسمنداست‌وکرنك وخنك ورخش

آن لحاف کهنه پرپنبه را چبغوت دان پوستین کهنه ورخت ولباس ژنده سخش

صمغ میاشد پنانك هم بناست،کندراست مقل ارزق راخشل دان اوفه اسب‌است وخش

هست انجیدن حجامت‌حاجمش گرا(۱۳)بود استره موسی‌مع شمر،لغزیدن پایست شخش

---

(۱) حرامزاده . (۲) شت نزدیك بمعنی. تیمساراست زیراکه شت بجای کلمه (جناب) وتیمساربجای «حضرت» استعمال میشود . (۳) چاپاران .

(٤) درموقع نسبت باصطلاح عرب وعجم . (٥) هرچهار بمعنی معشوق .

(٦) پانه پهانه فهانه همه بمعنی پغازندکه قالب کفشگرباشد (۷) کوزه کوچك‌آبخوری

(۸)یبری ـ قسمی ازپارچه‌ورختخواب وفرش‌است (۹) عرق شراب (۱۰) شجاعت

(۱۱) سدکیس قوس و قزح است و میمون بمعنی مبارك و عکس بمعنی انطباع و واژگونه است ورخش بهرچهار معنی آمده است . (۱۲) تباهه کباب وبلسك سیخ تنور . (۱۳) طاق گرارا توان گفت منسوبست بمردی حجام .

نسیه پستادست باشد نقد دستادست دان　　دست پیمان مهرو پستا دست میدان بهره بخش
فسق کشود ، پلمه تهمت یلغدر بیدین وداد　　هوش واژن، خلسه وضایع زبون وسست پخش
زچه، زن اندرنفاس ونیز دشتان حائض است　　وحم را میدان کرایش(۱) قیمت هرچیزاخش
خط بطلان راشمر کشمیده، دستوری است اذن　　انجمن محفل بود اورنك تخت وصدر تخش
ارضه(۲) رشمیز است وسوسه کرم گندم خواره دان　　کشکرك رامرغ عقعق دان درخت آویزجخش(۳)
غده دشپل باشد وخوکك خنازیر آمده است　　سلعهٔ کاید برون اززیر گردن هست چخش
کعب اشتا لنك وپای افزاررا پاچیله دان　　ساغری کیمخت وچسته هم سرین باشد فرخش
توپ کشگنجیر ورو ئین دیك ودیك مبخر است(٤)　　تیرچرخ آمد فشنك وبمب وموشك تیرتخش(۵)

بند یازدهم

هفت خط جام جمشیدی وجز آن

رخ بر افروخت همچو آینه　　آن پری پیکر سمن سینه
پس زبحر خفیف باز آورد　　این گهرها درون گنیجنه
فاعلاتن مفاعلن فعلن　　درقدح کن شراب دوشینه
هفت خط داشت جام جمشیدی(٦)　　هریکی در صفا چو آئینه
جور و بغداد و بصره و ازرق　　(اشك)و(کاسه گر)و (فرودینه)
دستخط شهان و یاره دست　　هم برنجن شمر تو (دستینه)
رصد اختران بود (هودل)　　(غلج)قفل است وپلکان زینه
کشك پینو وپینکی است نعاس(۷)　　(کژنه) برکفش وپیرهن پینه
می ز انگور و بخسم ازگندم　　(بوزه) ازجو(ترینه) ترخینه(۸)
غول و نسناس را بغامه شمر　　که بود در شمار بوزینه
(له) شراب و شرابخابه (لهر)　　قحبه شلف است وفرج شلفینه

---

(۱) آرزومندی زن آبستن بچیزخوردنی . (۲) موریانه . (۳) مرغ شب آویز .
(٤) اینها اقسام توپند و کشگنجیر آلت دیگر هم نیزهست که حصار را بدان سوراخ کنند . (۵) « تیرچرخ آمد شربنل بمب و موشك تیرتخش» خ ل
(٦) این اسامی مسلم درعصر جمشیدنبوده زیراا غلب مولد وازاسامی موضوعه اعراب ومسلمانانست . (۷) خواب سبك ، چرت . (۸) آنچه ازبلغور و کشك مخلوط کرده بپزند وخشك کنند

هره، کون(۱) گند، خایه‌زبع (نیمور) | هم(مچاچنك)(۲)دان توچرمینه
هست (شباز) و (شب‌پره) خفاش | (کاروانك) ترند وچوبینه(۳)
عید اضحی است (گوسپندکشان | روز نوروز وجمعه (آذینه)
چینه دان طیور هست (کژاژ) | دانهٔ‌کاندران بود (چینه)
ظهر پیشین وعصر (ایواراست) | بحقیقت بود (هر آیینه)
طیلسان مع(تالشانه) و (پستك) | فستقیه‌است و فروه(کرکینه)(۴)
آهن آهین وزینت (آذین‌است) | شیشه و آبگینه آیینه
دشمنی‌گر برون فتد جنك است | وربمانددرون دل (کینه)
تهمتن رستم است وتهم دلیر | مام‌سهراب بوده (تهمینه)
آنکه نازد بر استخوان پدر | (داده بربادگاه پارینه)(۵)
هفت اختر شمار (هفتورنك) | هفت چرخ است(هفت‌گنجینه)
هست(یارك) مشیمه(گوزك)کعب | صدروپستانوسرزنش(سینه)(۶)
دانه‌زن، ساحر است وهارون پیك | بوق (کرنا و خنب روئینه)

دربیان مراتب ترقی وتنزل روح بعقیده‌بعضی حکماء باصطلاح عرب وعجم

ای‌شده جادوی‌بیهوشی(۷)زهوشت سنکسار | ساخت دربحر رمل این قطعه‌راباچنك سار
چون‌روانی از فرودین تن‌بیالاتن رود(۸) | درعرب نسخ است ودرفرهنك ما فرهنگسار
ور فرود آید روان مردم اندر جانور | نام تازی مسخ دارد نام فرسی تنگسار
ورروان مردم اندر رستنی پیکررود | فسخ دان درتازي ودر پارسی شد تنگسار
وررود دربستنی رسخ است درلفظ عرب | لیك اندر پارسی گویند (ساك)وسنگسار
آن علامتها که در ره برسر فرسنگها | برنهند ازسنك وچوب وگل‌بود فرسنگسار
سنبل‌الطیب است آله تمرهندی انبله | بسدك،اکلیل‌الملك دان رجم باشد سنگسار

(۱) بعربی فقحه گویند .
(۲) مچاچنك آلتی‌که زنان بخود بسته با یکدیگر جماع کنند .
(۳) این هرسه نام قرقاول است . (٤) پوستین وباکاف فارسی هم ضبط شده . (۵)کنایت است ازمرد عظامی‌که عصام ندارد . (٦) بهرسه معنی
(۷) نادانی . (۸) یعنی ازحیوانی بانسان یاازانسانی بانسانی ازآن کامل تر

در اصطلاحات قمار

منکیا گر شد مقامر بازی آن منک دان
خصل داو و خال زخم است و شتل بورک بود
شد مجاهز سوزیان گر سوزیان باشد جهیز
داو اندر نرد هفت و یازده پس هفده است
شد ندب گفت و گرو، هم چیرگی باشد فره
خصل عذرا را فره دان خصل وامق دستخون

هم شش انداز اوستاد جلد زرین چنک دان
کمبتان تز حاصل دخل مقامر رنک دان
جیك و بوك و اسب و خر پهلوی (۱) اشتالنك دان
شاتورانگا، را بلفظ پارسی شترنك دان
وین دو را در آخرین داو اولین نیرنك دان (۲)
کار چون بر دستخون شد جایگه راتنك دا

تقسیم طبقات رعیت بفرموده مه آباد

کسان بدور مه آباد چار بخش شدند
نخست هیربد و مؤبدان که ایشانرا
دوم شهان و جهان داوران که در گیتی
سوم کدیور و پیشه ور و کشاورزان
چهارم است پرستار و پیشکار کسان

که دست را بشناسند یکسر ازدستار
بخوانده برمن و برمان برین و هورستار (۳)
بنام چترمن و چترپند و تورستار (٤)
که این گره را گفتند باس و سورستار (۵)
بنام سودی و سودین و سودوزورستار (٦)

تقسیم طبقات رعیت بفرموده جمشید شاه

شد چار صف آراسته اندر برجمشید
(کاتوز) (۷) بدان طایفه گویند که ازدین
نیسار (۸) شد آن قوم سلحشور و سپاهی
دهقان و کشاورز بود مرد نسودی (۹)

ازمردم این بوم که والا گهرانند
وز دانش و فرهك وهنر با خبرانند
کاندر گه کوشش همه صاحب هنرانند
اهنو خوشیان (۱۰) طایفه پیشه ورانند

درشماره نامهای هفت کشور

ای آنکه روی تو برمه فروغ بخش بود
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بپارسی بشمر نامهای هفت اقلیم
چوارزه و شوه آنگاه آدرخش بود
چو پنجم (اوربرشت) و ششم (خرشت) شمار

غمت بخرمن دلها چو آدرخش بود
زبحر محبث این قطعه نوربخش ود
که هریکی را ز اختری درخش بود (۱۱)
چهارمین دان بدرخش و بادرخش بود (۱۲)
(جمیره یامین) از هفتمینه بخش بود

---

(۱) چهارپهلوی پچول. (۲) ندب و فره نخستین بمعنی قول و قرار داد و دوم بمعنی غلبه و بهمین ترتیب بر دو داو اخرین اطلاق میشود و در این دو داو کار بر حریف سخت است (۳) مشتق از برینیان یعنی ملئکه علویه (٤) مشتق از چتر. (۵) مشتق ازباس بمعنی بسیار و آبادان (٦) مشتق از سود زیرا سود آورنده ایشانند. (۷) در اوستا اثورنانان. (۸) در اوستا ـ رتیشتاران (۹) در اوستا ـ هوتخشان (۱۰) در اوستا ـ واستریوشان. (۱۱) حکماء و منجمین باستان هراقلیمی را بستارهٔ منسوب داشته‌اند و آیه «ومن الارض مثلهن» اشارت بهمین است. (۱۲) یعنی اقلیم چهارم بهردو اسم خوانده میشود.

روزهای ماه‌های پارسیان

روز ماه پارسی باشد نخستین اورمزد
بهمن و اردیبهشت انگاه شهریور بود

باز اسپندارمد خرداد امرداد آمده
هفتمین دی‌بادر است وهشتمین آذر بود

آنگهی آبان‌وخورشیداست‌وماه وتیروگوش
نام روز تیر اندر نامها تشتر بود

دی بمهر ومهر پس روزسروش‌ورشن،دان
فرودین بهرام ورام وباد نیك اختر بود

دی‌بدین ودین‌وارد، اشتاد، آنگه آسمان
زامیاد و مانترسپند آیت داور بود

روزآخررا انارام وانیران است نام
در اوستا گفته زرتشت پیغمبر بود

نامهای روز ماههای جلالی

روزاول باشد ازماه جلالی جشن ساز
روزدوم(رزم‌نه) دان روز سوم سرفراز

کش‌نشین و نوشخوار و غمزدا ورخ‌فروز
مال‌بخش و زرفشان و نامجوی ای‌دلنواز

رزم گیروکینه‌کش پس‌تیغ زن هم دادده
دین‌پژوه ودیوبند وره‌گشای واسب تاز

گوی‌باز وپایدار ومهرکار و دوست‌بین
جان‌فزای ودلفریب وکامران بشمار باز

شادباش ودیرزی پس شیرگیروکامیاب
شهریاراست آخرین‌روز ای‌بت‌چین‌وطراز

دراسامی خمسه مسترقه پارسی

(پنج دزدیده)که درآخر ماه آبان
موبد پارسی اندربن هرسال فزود

نامشان را چوزاستاد بپرسیدم گفت
آفرین،فرخ،فیروز،دگر راست،درود

نامهای پنج دزدیده در اوستا

دراوستا بود آن روزنخسین(اهنود)
دوم ازپنجه دزدیده همی‌دان (اشتود)

باز(اسپنتمد) آنگاه (وهوخشتر)دان
هشتویش‌است‌و (اورداد)براوگاه‌فزود(۱)

نام انگشتان بزبان فارسی وتازی وفرانسه

ایکه دلهاراکشد زنجیر زلفت درکمند
کام شکرکرده تلخ ازرشك لعل نوشخند

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
ازرمل این‌قطعه رابرخوان بآواز بلند

نام‌پنج انگشت‌را درسه زبان آرم بنظم
تا بدانی قدرت طبع مرا ای هوشمند

اولین ابهام وپس سبابه پس وسطی بود
خنصروبنصر بتازی بشنو ازمن بی‌گزند

در زبان پارسی شد نامشان بی‌گفتگو
شست،ودشنامی،میانه، نیز بنیام، وکلند

نیز درلفظ‌فرانسه(پوس)و(اندکس)آمده
بعدازآن(مدیوس)و(انولر)(اری کولر)پسند

---

(۱) اورداد یعنی روز جداکه برای کم بودی درهر چهار سال یکروز برخمسه مسترقه افزوده وآن روز را بدین نام مینامیدند.

نامهای بروج پارسی

آن ده ودو و کوشک کامد خانه سیارگان　　بره و گاو ودوپیکر باشد و خرچنك دان
شیروخوشه پس ترازو کژدم است آنکه کمان　　بعدازآن بزغاله راباددول وماهی بازخوان

نامهای بروج در دساتیر

شت جی افرام در دساتیرش　　ازبروج این چنین کند تعبیر
بره وگاو باد وپیکردان　　کات و کام است ونیز (دام سریر)
باز (خرچنك) و (شیر) و (خوشه) بود　　همچو (هرچنك) و (شار) و (ادشه) بویر
هم ترازو است بیگمان تولار　　باز (کازام) کژدم است هژیر
پس کمان شد (کمار) و (مزد) بزاست　　(دال) دول است و (ریم) ماهی گیر

نامهای دزدمه دردساتیر

همان کیوان ابا برجیس و بهرام　　(سناشیر) است و (برهستی) چو بلرام
(هرامید) است (۱) خورشید جهانتاب　　نبید آمد همان بیدخت (۲) پدرام
(کلنك) ازتیردان مه (فامشید) است　　بفر شیم (۳) (دساتیر جی افرام)

در شناسائی چهار سوی زمین

چار سوی کرانه گیتی　　گر بخواهی ز شعر من بشنو
مشرق ومغرب وجنوب وشمال　　خاور و (باختر) (نسار) وبتو

نیز نام انگشتان پارسی

نام انگشتان مردم درزبان پارسی　　باتو گویم اندرین سرواد اگرداری پسند
شست ودشنامی میانه‌دان وبنیام و کلیك　　وین دورانام دگر (کوته‌دراز) است وکلند

(درتطبیق ماههای پارسی باقبطی)

ای همایون سرشت پاك نژاد　　وی گرامی ادیب فاضل راد
فاعلاتن مفاعلن فعلات　　جوی بحر خفیف‌ازاین سرواد
ماه فرسی قرینه قبطی　　بشنو از من که گفته‌است استاد
(طوبه) (امشیر) و (برمهات) بود　　فرودین ماه و اردی وخرداد
باز (برموده) و (بشنس) آمد　　این یکی (تیر) و آندگر (مرداد)
بونه (شهریور) است ومهر (ابیب)　　(مسری) آبان و (توت) (آذر) باد
بابه دیماه و بهمن از (هاتور)　　وز (سپندارمذ) کیهك (افتاد)

---

(۱) چون هرم مصر برای شمس ساخته شده بعقیده نگارنده اطلاق لفظ (هرم) وکلمه (پیرامید) هردومأخوذ ازهرامیدفارسی‌است ادیب‌الممالك (۲) زهره (۳) جزو

هفت‌قلم آرایش زنان

هفت پیرایه شد بروی بتان — کازآن باغ حسن‌سیرآب است
وسمه وسرمه و نگاروخجك(۱) — زرك و غازه و سپیداب است

هفت اندام‌مردم نمازی

ترا باید که‌هفت‌اندام هنگام‌نماز اندر — فروسائی بخاك‌تیره درکیش مسلمانی
وگرازنام‌هفت اندام‌پرسی گویمت‌اینك — دوشست‌پای‌ودوزانودوپنجه‌دست‌وپیشانی

نام هفت آتشکده پارسیان

زان هفت‌اختر بداندر فرس هفت‌آتشکده — کاندران آذر پرستیدند ازخرد و درشت
از دم احمد بپژمرد آنهمه شمع وچراغ — راستی‌گوئی هزاران شعله‌را یك‌بادکشت
نام آنها سربسر گرد است دریك‌بیت‌من — گرنیوشی بی‌شك ازدانش‌کلید آری‌بمشت
(آذرمهر) (آذرنوش) (آذربهرام) دان — آذرآیین، آذرخرداد،وبرزین،زردهشت(۲)

فرجودهای پنجگانه اشوزرتشت

پنج(فرجود)(۳)پدیدآمده ازشت زرتشت — که به پیغمبریش راست بود پنج گواه
آتش (آذربرزین)که همی سوخت بخود — (چوبدستی) که بدان‌کور برقتی در راه
(سروکشمر)که چوبیخش بدل‌خاك نشاند — شد بسی‌کشن وتنومند پس‌ازیك دوسه ماه
(بیست ویك در زاوستا)که ازآنان هریك — هفت (پرگرد)(٤)بود روشن ونغزودلخواه
(بدره وکشتی) کز بندگی و بهدینی — جامهٔ بود و نشانی بر مرد آگاه

یشتهای اوستا

نام نه یشتی‌که زرتشت اشوی پاك‌زاد — در اوستا برنهاد ازدانش و فرهنك وداد
اورمزد، آبان‌وخورشید است‌ومهروفرودین — پس(ورهرام)است‌ودین آنگاه (ارد)وزامیاد

ایزدان فروغهای آسمان

ایزد فروغهای سپهری که هفت شد — باشد اشاش وهور ومثر ماه و تشتری
آنگاه آسمان و انیران که تافته‌است — زین هفت‌نور(۵)چرخ مه ومهر ومشتری

(پایه آیین مازدیسنی برسه چیز است)

دین زرتشت‌که‌روشن زفروغش درودشت — پایه‌اش برهمت و هوخت بود باهورشت

---

(۱) خجك ـ خال (۲) آذربرزین‌وآذر زردهشت . (۳) معجزه . (٤) فصل .

(۵) اول‌را ایزد سپیده دم‌ودوم‌را ایزدآفتاب‌وسوم‌را ایزد روشنائی‌روزوچهارم‌را ایزدماه وپنجم‌را ایزد باران وششم‌را ایزدآسمان وهفتم‌را ایزد شیدبی‌انجام نیز گویند .

چم(۱)اینان (منشن) باشد وکوشن، کنشن　　واین سخن راهمه جا گفته چودر گات وچه یشت(۲)

پاکی فکرت وقول و عملت جان تو را　　پاك سازد زبدی ورنه پلیدی و پلشت

آن بدیها که روان تیره وتن زشت کند　　همه از(دژمت)و(دژهوخت)شدودژهورشت(۳)

(نامهای امشاسپندان که ایزدی فروغند)

در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای　　شد (اهوره مزده)آنگه وهمن واردیبهشت

از پس شهریور اسپندارمد خرداد دان　　پس امردادا ست کش بی‌مرگی آمد سرنوشت

(اولین) یعنی که یزدان زندهٔ دانا بود　　دومین اندیشه‌اش نیکوست بی‌پندار زشت

سومین نظم مقدس دان چهارم قدرت است　　پنجمین ازمهر خود ما را برد اندربهشت

ازششم دان تندرستی هفتمین بی‌مرگی است　　خاص آن دهقان که ما را اندرین گلزار کشت

(دراقسام قند مکرر)

بتا قند مکرر پنج قسم است　　که بالعلت بد شنامی نیرزد

(سلیمانی)و(فانیذ) است و(ابلوج)　　چهارم (سنجری) پنجم (تبرزد)

(دراسامی قبایل عرب)

قبایل عرب عابری است پنج گروه　　کمانده زایشان اسمی تهی زرسمم بود

اگر بپرسی اسماء رهطشان گویم　　جدیس وجرهم وعملیق وعادوطسم، بود(٤)

(درنامهای کوره های فارس)

کوره‌های فارس را نام ازکیان و پیشداد　　اردشیر، استخرو داراب،است وشاپوروغباد

(در دانش زمین وبخشهای او ازگفته پیشینیان)

بتا توئی که قدت سرو باغ کاشمر است　　رخت بهارختن بوستان کاشغر است

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات　　زبحر مجتث این چامه تنگی ازشکر است

چوشرق وغرب زمین خاوراست وباختراست　　نسار(اواختر)است وبتو در(اخشتر)(٥)است

بپارسی کره خاك (گوی چغمینی) است　　(میان کش)است خط استواء درکمراست

زمین کهنه بود ارزه وآن دگرشوه(٦)دان　　که هردوجای جماد وگیاه وجانور است

---

(۱) معنی . (۲) کات قسمی از آیات و (یشت) قسمی ازسوره های اوستا.

(۳) دژمت ـ اندیشه بد ـ دژهوخت ـ سخن زشت . دژهورشت ـ کردار بد .

(٤) هیتم بن عدی ازابن عباس روایت کرده **كانت العرب العابرية عشره رهط . عاد ، ثمود ، طسم ، جديس ، عماليق ، عبريل ، احيم وبار ، جاسم ، قحطان** (٥) اواختر بروزن فراختر شمال ـ وراخشتر ـ بفتح دال وسکون خاء وشین وفتح تاء ـ جنوب (٦) دراصل شبه بوده چون هنگامی که بردنیای کهن روزاست دردنیای تازه شب است .

(وورو برشته)شمال‌و(وورووزرشته)(۱)جنوب (زرشته)هشته بزیرو(برشته) بر زبراست
زمین عبامره رامیشمر(فرادده فش) (۳) چنانکه (ویده‌دده‌فش)(۳) خراب‌وبی‌اثراست
)وورو برشته فرادده فش)سه بخش بود تمام شرح دهم برتوگرچه مختصر است
نخست(بهره‌خاور)(٤)که بخش خاوریش به(آن‌ایران)(٥)نامیده گشت ومشتهر است
میانه بخششش(خنرثوه‌بومی‌ایران)دان (٦) چوبخش‌باختر (ایران‌کوبژ)(۷)درنظراست
محیط‌غربی وشرقی (رزه پراگرد)(۸)ند که یك بباختر وآن بخاوری سمر است

سبعه منحوسه

سبعه منحوسه هفت اختر شومند نحس وترش‌روی وزشت‌درهمه‌احیان
کید وغطیط وغریم باشد وسرموس نیزکلاب است ونو نوابه ولحیان

دو بیت

بیشرمی (سلجن) است وعفت(هیوند) حقد است(سرول) وغدرباشد (نیوند)
(نیمول) عبوس و (نیوتور) آمدکبر طیس است تپنك وفهم باشد(بیوند)

دو بیت

(گرتاج) بودعزم ورياهست (پچیو) (ورسنك) بودعجب‌ووقاراست(رزیو)
(سیفود) تواضع وشهامت (سیفور) (برکان)جهل‌است‌وکودنی‌هست (غلیو)

دو بیت

(توسنك) قناعت وذکاشد (نیراس) هزالی ومایه سبکی دان (گیراس)
(فرساد) عدالت وسخاشد(رزواس) میدان توسخن چینی وغیبت(پرتاس)

دو بیت

(هدمان) ایثار ونطق باشد(کردیز) تنبار تقی زتهمت وحلم (غریز)
(فیمان)تکمیل حسن‌وقول وعمل‌است انفاق تحیرات بود (اتور) نیز

---

(۱) وورووبرهشته - بضم واو وراء و فتح باء وسکون راء وکسرهاء وسکون شین‌وفتح‌تاء قسمت‌شمالی‌وورووزرهشته‌بکسرزاءه‌قسمت‌جنوبی‌زمین (۲) بروزن(قبایقه کج) (۳) بروزن (سینه‌یقه‌کج) . (٤) بروزن (زهره مادر) (٥) بر وزن (خوان ویران) ماوراء‌النهر . (٦) چون (خوش‌کشته رومی مهمان)قسمت وسطی ایرانست که پارس گویند وارض اقدس است . (۷) بروزن دیوان وزیر . (۸) (رزه پراگرد خاوری) اقیانوس پاسفیك (رزه پراگردباختری) اقیانوس اتلانتیك .

(وبه نستعین ونستمد)

الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله الطاهرین المعصومین درعشر آخر ذی الحجه ازسنه ۱۳۱۷ هجری دردارالسلطنه تبریز بتلفیق این ابیات که حاوی ترجمه مفردات لغت فرانسه بفارسی است پرداختم وسببی پیش آمدکه باتمام آن توفیق نیافتم

بود بلفظ فرانسی ایانگار جمیل　　خدا دیو . پرفت انبیاوگید دلیل
امی.صحابه سیل آسمان. و غبرا تر　　پلاس جای وپارادی جنان سقرآنفر
ف،آتش است وقیامت شمار(سوپرم ژور)　　ویزاژ.چهره پومن ،شش ثقیل باشد لور
گوئیس ران وتالن پاشنه است ولانك زبان　　چنانکه لورلب است ون انف وبوش دهان
لارنکس حلق وژنو،زانواست وکو، گردن　　چوایل چشم و پی پاودست باشدمن
دوو،پراست ومثل مغز وسورسیل ابرو　　اواز، مرغ واوا، بط پوال باشد مو
پواترین بودت سینه واریه گوش　　چنانکه کله،تت و گربه شاوسوری موش
شوال اسب بودموله بغل و شامه شتر　　جرس گرله وسل زین ومرك باشدمر
ام است مردوفم آمدزن واپوزوج است　　چنانکه بکنابیزاست وواك خودموج است
قنات آکدك وسورس چشمه لای چوفانژ　　وریته صدق وپیوپارسا فریشته آنژ
پرنس زاده شاه است وپادشاه روا　　چولیر بربط وویل است شهروشهرموا(۱)
دروغ باشد مانسنژووتر(۲)دان امپر　　دینی حقیق وپرنه بگیر وآهن فر
درآی(۳)انتره سوفرانس رنج ودولر درد　　سیه نوار بود روژسرخ وژن شدزرد
فیورتب بود وزیر سوو بالا سور　　اس استخوان ونقاهت مل وزکی دان پور
ولیك پیر،ویو باشد وجوان ژن شد　　ضیاء لومیراست وافق هریزن شد
لژه سبك بود ارژان لجین(۴)اتن ارزیز　　پلمب سرب وذهب ار،رزن سك،است مویز
کوئیور،مس شمروویتر،شیشه شدیقین　　چنانکه روی بودزنك وهست معدن مین
متاع ارزان بنمارشه وگران شردان　　برادراست فرر، مام مر، پدر پر،دان
چوارك قوس وفلش تیرودام میدان پژ　　مطر پلوئی، نواژ،ابرو برف باشد نژ
کت دمای، زره باشد ارنمان زیور　　حسام قاطع سبراست وبوکلیه اسپر
غبار پوسیرونرف پی تره پیکان　　حزام(۵)سانگل بود دهنه رن،بریدعنان
بت ایدل است وشمن ایدلاتر،وخانه مزن　　درسرای بود پرت وهست پنبه کتن

(۱) شهراول بمعنی بلد ودوم بمعنی ماه می‌باشد . (۲) طاق .
(۳) داخل شو . (۴) نقره . (۵) تنگ اسب

کراست‌سورد، توان‌فرس‌وخستگی‌مالز
ترانش پاره نان پاره‌آتش است برز

بته جمال ولدرقبح وسرمه کالامین
چنانکه‌جامه‌ابی،مبل،اثاث‌وپات‌عجین(۱)

چوسقف‌وعرش پلافن،همید،ترسك،خشك
قلم‌پلوم‌ومداد انکر(۲)موسك‌باشدمشك

چورزق پرسین وتوشه‌هست(مونی‌سین)
گران‌بزرك وپتی‌خرد وخوب‌باشدبن

خر،آن وفیل.الفان‌وسمك پواسن‌دان
پوازن‌است همان زهرومی بواسن‌دان

بف است‌کاونرو واش‌ماده سرپان‌مار
و،عجل‌وگرك‌لو،وآن‌است کره حمار

پن‌است‌نان وویانداست‌لحم وعاقل‌ساژ
پتی‌له دوغ، وله شیروپنیردان فر ماژ

باتایه‌جنك‌وپ(۳)صلح‌است‌وپشه‌شد کوسن
پروری حکه سوری خنده ابن‌عم کوزن

شکارشاس بود ژور روزو نوئی شب
سلیل، نیراعظم برویری است غضب

اپوززوجه ماری شوهر ودوئر کابین
سمانس‌تخم(٤)ورامه‌شاخه‌بیخ‌اوراسین

نراست مال‌وبله گندم‌است ومیل‌ارزن
گشاده آب(٥)ادوی‌دان‌شراب باشدون

برانش،شاخه بابرك ومیوه‌دان فروئی
نو،ما،ژمن،تو،تواوو،شما واین سلوئی

مراست‌بحروکنارش‌براست وقعرش‌فن
وسه سفینه اشل نردبان وقنطره پن

غزال‌شوری‌مرس‌است‌خوی‌وتر،مویود
چو شان مزرعه وبرزگر مواسنر

تروئه روزنه سوزن اگی‌ورشته سوا
بطانه،دوبلر وروت‌است کوچه‌چوب‌بوا

وپو،است کهنه‌وهاین،دریده‌وتمان‌رخت
چوغرفه باربورویده پرده‌باربر،درخت

پلرسرشك بصردان ومرو،اب دماغ
پاسازمعبر ورامپاربرج وژاردن باغ

فوا،جگر بود انفینی،بیش وپ،اندك
کثیر انفینمان، فیرمامان شمار فلك

پلاس‌درم ، صف رزم ونامه باشدلتر
س،مرد ابله‌وبت چکمه‌است‌وهستی‌اتر

دوات انکریه کالکول شماروحساب
بکوتمام ولوان دوروليور هست کتاب

رزن عنب شد ووینی‌بودرخت‌رزان
بهار هست پرنتان اتن‌شمار خزان

هیور زمان زمستان وفصل صیف اته
چوجیب(٦)کالسن‌وگنك‌موته‌جنب کته

قلمتراش کنیف‌است‌وگوته باشدکارد
مه نانخورش بودوساله‌شوروفارین آرد

پم‌است‌سیب‌وگلابی پوار وفیك‌انجیر
اناردان گرناد وبراوه مرد دلیر

توبید،دان‌سل، پیلی‌بلان‌شداسفیدار(۷)
چنانکه‌موریه‌توت(۸)وپلاتان‌است‌چنار

چونخل پالمیه وبرك فوی وارژشعیر
چوساشه توبره ومانژوارآخورگیر

شد آکلاد تعانق مصافحت بن‌ژور
چومنتر(۹)ساعت‌وآمپش‌زخویش کردن‌دور

---

(۱) خمیر (۲) مرکب نوشتن (۳) بکسر (٤) تخم‌کاشتنی (٥) عرق‌وشراب
(٦) گریبان (۷) درخت تبریزی (۸) درخت توت . (۹) ساعت بغلی

درشماره اعداد ازیك تاکاترلیون

ازیکی تاده بگو ان،دو،تروا، کاتر، سنك، سیز،ست،ویت نف،دگردیزاست درسروعلن

عشر ثانی انز، دوز است وتریز آنگه کاترز کنزوسیزودیزستودیزویت ودیزنف دانوون

۱۱　۱۲　۱۳　۱۴　۱۵　۱۶　۱۷　۱۸　۱۹　۲۰

پس ترانت است وکارانت آنگاه سنکانت آمده هم سواسانت وسواسان دیز شد باکاترون

۳۰　۴۰　۵۰　۶۰　۷۰　۸۰

کاتروندیزاست وسان ومیل ومیلیون آنگهی هست بیلیون وترلیون کاترلیون بی‌سخن

۹۰　۱۰۰　۱۰۰۰

درشماره ایام هفته ازیکشنبه تاشنبه

سمن،که ، هفته‌بود روزهاش باترتیب بگیر از احد و تا بسبت می بشمار

دیمانش،لوندی،ماردی،دو پاره، مرکردی ژدی،واندردی،سامدی ،است آخر کار

(درشماره شهور شمسیه مطابق بروج منطقه)

ژانویه فوریه ومارس چو اوریل ، مای‌مه دلو و حوت وحمل وثور ودگرجوزاشد

ژون و ژویه واوَوت ، بترتیب درست سرطان و اسد و سنبله عذرا(۱) شد

ماه سپتمبر که آید ز پی‌آن اکتبر شهر میزان و مه عقرب نا بینا(۲)شد

قوس باجدی‌همان‌ماه نومبر است ودسمبر این ده ودومهت ازگردش خورپیدا شد

(قطعه ببحر مضارع محتوی برهشت‌بیت)

اپر،سپس چو(دنك)پس آوان شمارپیش پارانته‌هست خویشی وپاران اقریب وخویش

فی‌دختر است وفیس پسر دریر عقب پارمی بود میانه و آنفاس هست پیش

ابرا شمر فلق کرپوسکول شفق بود بل‌فی‌عروس وژاندر، ختن اولسراست ریش

بزغاله شوره دان وبزماده هست‌شور اینو بره موتن غنم آمد بربی میش

د(۳)هست پشت وواتر شکم شدمراره‌رات موستاش هست سبلت ومیدلن توباربریش

پنست چوکبلتان شد ومنشار(سی)بود مارته‌چکوش وهاش تبردان فلعیه کیش(٤)

آنفان شمار کودك وآفابل مهربان اسکرپین چوکژدم وپیکورواست نیش

سکره نهان پدیدکلرشد ددان میسان باشد فقیر پور و بود مالدار ریش

---

(۱) برج سنبله را عرب عذرا مینامد . (۲) عقیده قدما براین بود که عقرب چشم ندارد . (۳) د ـ دال مضموم یك کلمه است . (٤) ترکش .

قطعه ببحر رمل در اسامی انگشتان بعربی و فارسی و فرانسه بضمیمه بعضی لغات دیگر ازفرانسه محتوی برشش بیت

نام پنج انگشت را درسه‌زبان آرم بنظم — اندرین مقطوعه کامد بهتراز ززر سبیك

(بلغت عربی اسماء اصابع)

اولین ابهام وپس سبابه وسطی بعدازآن — خنصر وبنصر بتازی گفتمت درباب نیك

(بزبان پارسی نام انگشتان)

در زبان پارسی‌شد نامشان بی‌گفتگو — شست ودشنامی میانه همچوبنیام وکلیك

(بزبان فرانسه)

باز درلفظ فرانسه‌پوس، و اندکس، آمده — بعدازآن مدیوس،و انولر،اری کولر،و لیك

بند انگشتان بود فالانژو انگشتان دوا — امبر،سایه‌تاج کو،رن،هم ترن‌باشداریك(۱)

اورس خرس‌است‌وهین کفتار وپانتریوزدان — سوسمار آمد لزاروهست قنفذ پرکاپیك

(قطعه ببحر مضارع محتوی بر ده بیت)

کوته برف چولارژ فراخ اترواست‌تنك — امپرسمان شتاب وآپاتی بود درنك

سوردیته شد کری وکری تینیو آمده — بیدست استیرپی باشد بوات لنك

کاستر سگابی‌است وکشم‌خوك وسك‌شین — ضیغم لیون بود لئپار است خود پلنك

روبه رنار باشد و بوزینه سنژ، دان — شد اژدها دراگن و بالن بود نهنك

بلبل بود رسینل و کرکس ووتور دان — باشد حمامه پیژن و آمد گرو کلنك

اوتارد هست هوبره و پی بود کلاغ — تنای گازو تیز اگو سر،شمار چنك

اف تخم‌مرغ وپوله‌بود جوجه‌کك خروس — شد کایو سنگریزه پیر آمده‌است سنك

ازرق برن سفید بلان رنك‌سبز، ور — روشن همی‌کلر بود و کولر است رنك

شیطان ساتان و فارفاد جن،هومن آدمی — سوکراست قند وچای ته باشد حشیش بنك

ماشان بدوکثیف ویلن شد گراسطبر — خوشکل ژلی شمار وبل وبو بود قشنك

(درتعداد پایتخت دول عالم)

ای دبستان فضل را شاگرد — درلب خود حدیث من‌کن ورد

تا بعون خدای عز وجل — بشمرم برتو پای تخت دول

مرکز ملك جم بود (طهران) — (پکن) ازچین و (کابل) ازافغان

هند (کلکته) مصر (قاهره)دار — (توکیو) ازژاپن وحبش(گندار)

---

(۱) تخت

(فاس) ازمارك است و (بیرمه) سیام
ترك (قسطنطنیه) دان بتمام

مجر ونمسه راست شهر (وین)
ازسوس (برن) واز گرك (آتن)

(لیزبون) پرتغال و (لاهه) هلند
زانگلیس است (لندن) و (ایرلند)

پای تخت فرانسه (پاریس)
مرکز روس (پطربورغ) نویس

(مادرید) است زان اسپانی
(برلن) است ازپروس وآلمانی

هم (بلگراد) راز سربی بین
زآن منتنگرو بود (ستین)

ازدانیمارك خود (کپنهاك) است
کاندران لعبتان چالاك است

چون زارض جدید رفت سخن
از اتازونی است (واشنتن)

شهر (مکزیك) زان مکسیکو
(بکتا) ازکلمپ و (لیما) پرو

(سان‌دوزه) زآن (کاستاریکا) گیر
از (برازیل) (یوژانر) پذیر

(سان‌تیاکو) ز (شیلی) است اما
(کاراکاس) است از (ونه‌زویلا)

فهرست پیوسته فرهنگ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۲۳	باغد	بادغر
۱۳	۸	کشدازو	کشدزو
۱۵	۸	نه‌حسائی	نه‌جبائی
۱۵	۱۸	خان‌چون	چنان‌چون
۱۶	۱۲	گنجانید	گنجانیده
۲۳	۹	دانم راهمی	دانم‌همی
۲۶	۱۹	گفتمش	گفتش
۳۶	۱۰	اقیاس	قیاس
۴۰	۲	نقش‌نقاش	نقش ونقاش
۵۱	٤	دوآسو	دوسو
۵۹	۵	مجال	مجاب
۶۰	۱۹	وطایه	وطابه
۶۱	۳	ساوجبلاق	ساوجبلاغ
«	۲۸	صداخ	اصداع
۶۵	۲۱	گفت	کفت
۷۰	۱۸	ازمغزتان	ازمغزمان
۷۱	۱۵	ماراك	مارا
۷۲	۶	ازخانه اش	درخانه‌اش
۷۹	۳	یکسره	یکسر
«	۹	درآخر سطرعلامت(٤) گذاشته‌شده ودرذیل صفحه‌نیز باید نوشته شود (٤)حلباب بکسراول وسکون ثانی کیاهی است	
۱۰۱	۲	اشعث	اشعب
۱۰۲	«	اگرنه	گرنه
«	۵	(۲)	(۱)
۱۰۳	۹	کسی	کس
۱۰۶	۲۲	المالطی	الملطی
۱۲۰	۱۸	۱۳۹۷	۱۳۲۷
۱۲۲	۱	پای شد	پای شه
۱۳۵	«	ترابزننشاند	دوباره برننشاند
۱۶۳	۱	(٤)	(۱)پاورقیی (۱)بساوندقافیه
۱۶۳	۸	(۱)	(۲)پاورقی : (۲)مطرزی وحریری دو شاعر ادیب و کسائی ومبرد ازعلمای نحو
۱۸۹	۱۱	بند دری	بنددری
۱۹۰	۸	برم‌نماز	بردم نماز
۱۹۹	۲	پاسبان	نایبان
۲۰۰	۱۵	فرق‌من‌تو	فرق‌من وتو
۲۰۱	«	میمیند	میمند
۲۰٤	۱۹	بایدآید	بازآید
۲۱۶	۱۳	رحسنده ای	رخشندهٔ ای
۲٤۰	۲۲	کرم باشد	کرم باشدت
«	٤	دولت‌دانا	دولت دنیا
۲٤۳	۲	اصرارعلوم	اسرارعلوم
۲٤٤	۱٤	ازتمر	ازتتر
«	۲۲	خصم‌وملك	خصم‌ملك
۲۵۰	۲	(۳)	(۱)
۲۵۳	٤	تور	نور
۲۵۶	۱۲	خورآلوده	خودآلوده
۲۶۷	«	انباشت‌رز	انباشت زر
۲۶۸	۶	مزح	مرخ
«	۲۶	مزخ	مرخ
۲۶۹	۱۱	بسته درچون	بسته‌چون
۲۸۲	۷	باالله ـ تاالله	بالله ـ تالله
۲۹۱	۱٤	کرده‌وخورد	کردوخورد
۲۹۲	۲	یدگهر	بدگهر
۳۰۸	۷	امیریونان	امیرنویان
۳۰۹	۱۸	شهر	شهریار
۳۱۰	۸	طمراق	طمطراق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۷	۱۳	گوبد	کوبد
۳۳۲	۱۳	بودش در گل	بودش پای در گل
۳۳۳	«	صیاصی	صیاصی (۳)
«	۱٤	بودی (۳)	بودی
«	۲۱	حیاصی کریز گاهها	صیاصی-قلاع وحصون
۳۵۲	«	تام	نام
۳۵۳	۱۹	عیاقی	عیافی
۳٦٤	۱٦	زیده	زریده
۳۷۲	٦	بجکنش	بجنکش
۳۷٤	۱۸	اندرین	اندرین (٤)
۳۸۷	۱	کین و	کنی و
۳۹۰	۲۰	شنیدم بودم	شنیده‌بودم
۳۹۱	۱۷	کورخانه	گورخانه
«	«	کورشدی	گورشدی
۳۹۲	۷	من امیر	من‌ازامیر
۳۹٤	۲٤	(۱) من - بندر نون نیست	من - بتشدید نون نست
٤۱۱	۲٦	خط	خطم
٤۱۵	۲	عنقا	عنقاو
«	۱۹	دل‌رز	دل‌زر
٤۲٤	٦	والجن	والجبن
«	۲۰	یکن الذین کفروا	لم یکن الذین کفروا
٤۳۲	۱۱	میرزاحسینعلیخان	میرزاحسینخان
٤۳۸	۲۰	غلطیدن کاه	غلطگاه
٤٤۲	۱۰	نیار	بناز
٤٤٦	۵	آنکه	ایکه
٤٤۷	۱۹	افضی الله	فض الله
٤٤۸	۱	آنکه	اکمه
«	۲	گز گرسیاره	کز گردش سیاره

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤۸	۹	فرهودی	فرمودی
«	۱۸	نواحل	نواصی
٤٤۹	۷	کرده است	کرده
٤۷۰	٤	خداند	خداوند
٤۷٦	۷	ستاره	ستاده
«	۲۱	نیوشند	بنوشند
«	۲۵	تابهره	نابهره
٤۷۷	۲۲	سیرتش	سیرش
٤۷۸	۲	برمالید	برمالیده
٤۸۰	۱۵	بعدد	بعدو
«	۲۰	حلیت	حلتیت
«	۲۵	تانام‌تراخورشید	تابام‌تراخورشید
٤۹٤	۱	ارفع‌الملك	رفیع‌الملك
«	۸	بنده‌ات	شداست
«	۲٦	شیری	شعری
«	«	ارزومی	ارزدهمی
«	۲۷	کفته‌روی	گفته بردمی
٤۹۵	۲	حریری واندرسخن‌حری	جریری‌واندر سخن‌جری
٤۹۵	٦	مربا	مرابا
٤۹۵	۱۰	گمنامی‌است	گمراهی
«	۱٤	برراتبه‌ام‌درگاهی	برراتبه‌ام‌ورکاهی
٤۹۵	۱۵	اهل‌میخواهی	اهمال‌زدولتخواهی
«	۲٤	نیش‌ماری	نیش‌دادی
٤۹٦	۲	که‌خواب‌خرگوشی	درخواب‌خرگوش
٤۹٦	۱۱	شبانه‌وزچهار	شبانه روزدوچار
«	۱۳	نیاید	نپاید
«	۲۳	وزمنه بوری	وزمندبوری
۵۲۱	۱۸	بالغه کد	بالغه کند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲۴	۶	فرازو	فرازد
۵۲۴	۱۹	غمزه‌شرین	غمزه‌وشیرین
۵۳۲	۲۳	سوی‌تومرکز	سوی‌مرکز
۵۳۳	۲۱	تتك	تنك
۵۳۴	۲۴	بهر	بحر
۵۳۷	۱۶	سرشاهان	سرهاشان
۵۳۹	۱۲	یسرت‌بیار	یسرت‌بیسار
۵۴۱	۳	فضلت‌میزبان	فضلت‌میهمان
۵۴۶	۲۴	تبور	قبور
۵۶۸	۲۲	ساکیانش	ساکنانش
۵۸۸	۹	مکن	ممکن
۶۰۷	۱	نخت	نخست
۶۰۸	۲۵	براکنده	پراکنده
۶۱۱	۶	ازگران‌تاگران	ازکران‌تاکران
۶۳۰	۱۷	ویمن‌است	ریمن‌است
۶۳۳	۲۶	زود عرصه	زود درعرصه
۶۳۵	۲۶	گنج‌نهاد	کج نهاد
۶۳۸	۵	جبه‌شان	حبه‌شان
۶۴۸	۶	هشتنه	هشتند
۶۵۹	۱۶	یربست وبخش	بربست‌وبخش
۶۷۱	۱۱	جانی‌شود	جانی‌شود (۲)
۶۷۱	۱۴	چون‌فرنك (۲)	چون‌فرنك
۶۷۷	۵	همکمی	همگی
۶۸۰	۳	حقیتت	حقیقتت
۶۸۶	۲۱	عقرب وحل	عقرب‌وچل
۶۸۶	۲۷	حل‌فرود آینده	چل‌اسب چپ وسگدست
۶۹۴	۳	میرزا	میرا
۶۹۶	۹	قافیت‌هائی	آن‌دوایررا
۶۹۸	۹	بیست	بیت
۷۱۶	۲۷	دلخیل	دخیل
۷۲۳	۱۱	قداز	قدار
۷۲۶	۲۰	خطه	خط
۷۴۳	۲	دوو کوشك	دوکوشك
۷۴۵	۱۵	رسمم	رسم
«	۲۶	هیتم	هیثم
۷۴۶	۲۱	تحیرات	بخیرات
«	۲۳	بکسرزاعه	بکسرزای‌معجمه

مااغلاط مهم راگرفتیم . غیرمهم را خوانندگان خود اصلاح می‌کنند . **(وحید)**

درمطبعه ارمغان بیستم آذرماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت

***

صاحبان کتابخانه و ارباب ذوق از داشتن مطبوعات اداره ارمغان بشرح ذیل ناگزیرند

(١)

دوره چهارده ساله ارمغان — در چهارده جلد. دارنده این چهارده جلد بزرگترین کتابخانه ادبی فارسی و تازی را در دست خواهد داشت

(٢)

دیوان استاد (ابوالفرج رونی) با تصحیح پروفسر چایکین روسی وحواشی ادیب فاضل میرزا محمدعلی خان ناصح .

(٣)

دیوان کامل باباطاهر عریان — مشتمل برقریب هزار بیت شعرو هزار بیت کلمات قصار عربی . دیوان باباطاهر باین کمال و نفاست هرگز بدسترس کسی نبوده .

(٤)

کتاب جام جم اوحدی - باتصحیح ومقابله کامل . بهترین کتاب اخلاقی واجتماعی و یادگار از یك شاعر بزرك باستانی .

(٥)

بختیارنامه . ازتألیفات عصر ساسانی که استاد بزرك باستان (دقایقی مروزی) ازپهلوی بپارسی ترجمه کرده بضمیمه فهرست ١٢ ساله مجله ارمغان

(٦)

دیوان کامل اشعار قائم مقام- مشتمل برشرح حال این بزرك مرد سخن گستر بضمیمه جلایرنامه .

(٧)

ره آورد وحید— جلد اول ودوم وجلد سوم هم عنقریب بطبع خواهد رسید .

کتب فوق را فقط از کتابخانه خاور واداره مجله ارمغان بایدخواست.

(متفرقات نویاب)

پس از ختم دیوان حضرت ادیب الممالك آقای خان ملك که درنسب و پیوند با استاد از یك ریشه است و سه چهار سال استاد در خانه پدرش میهمان بوده اوراق متفرقی که بخط وی یادگار داشت برهی تفویض داشت و اشعاری که در ذیل ازقطعه وقصیده دیده می‌شود نتیجه پاس ونگاهبانی آن دانای محترم است .

قصیده

راجع بمدرسه مزینیه بنات درزمان وزارت معارف آقای حکیم الملك

مزینیه کنون رونقی دیگر دارد — که ازسعادت اولاد خودخبر دارد
مزینیه چوسیمرغ عنبرین پروبال — هزار بیضه زرین بزیر پر دارد
مزینیه زدوشیزگان خودچو سپهر — سهیل ومشتری وزهره وقمر دارد
مزینیه بود بیشهٔ که اندروی — غزال ماده فزونی ز شیرنر دارد
جمال‌وزینت‌انسان‌بدانش‌است‌وهنر — که‌آدمی شرف ازدانش وهنر دارد
تفاوت بشر ازجانور بمعرفت‌است — جزاین‌چه فخروفضیلت بجانوردارد
کسی که گنج‌درون آکند بگوهرعلم — چه احتیاج بگنجینه گهر دارد
کسیکه نقدمعارف بدل ذخیره کند — چه اعتنا بدر ولعل‌وسیم‌وزر دارد
پزشك علم‌برای مریض جهل اینجا — بسی‌مفرح ومعجون‌و گلشکر دارد
فرشته‌ایست‌موکل‌دراین‌سراکه‌مدام — خدای جل جلاله براو نظر دارد
ازآن قبل نظرحق براین فرشته بود — که‌این فرشته نظربررخ بشر دارد
چوآن‌فرشته اردیبهشت وفروردین — که لاله رازنم ابروژاله‌تر دارد
مدیرمدرسه ماست‌آن فرشته نور — که شاخ معرفت‌ازهمتش‌ثمر دارد
بزیرسایه اقبال شهریار جوان — نسیم عدل‌دراین‌بوستان‌گذر دارد
براستی‌پدر ملت است خسروملك — خوشابحال کسی کاینچنین‌پدر دارد
شبی‌که درکنف‌عدل‌او‌بخواب‌رویم — هزار مژده بما قاصد سحر دارد
زفضل‌ومکرمت اين‌ملك‌وزیرعلوم — طراز علم ز دادار دادگر دارد
خدایگان‌معارف‌مهین (**حکیم الملك**) — که‌روح مملکت‌ازعلم‌بهره‌ور دارد
زمانه‌نقش‌برآب‌است‌واینستوده‌وزیر — زعزم ثابت خودنقش‌برحجر دارد
بنات مدرسه‌آسوده ازبنات‌الدهر — بنات نعش صفت برفلك مقر دارد

شهاما ملکا خسروا خداوندا		یکی حدیث بیار تومختصر دارد
بکارخانه باری نگرکه درصنعت		درودگرنه وکار درودگر دارد
ترامربی این‌ملک‌کرده ازپی آن		که‌ملک رازوجود تومفتخر دارد
بحفظ قائمه عرش دولت‌تونظر		امام قائم وسلطان منتظر دارد
دعاکنیم تراچون دعای‌خلق بشاه		بویژه از دولب یکنه اثر دارد
چنانکه ملک‌جهانراخدابدست‌توداد		عدوی‌جاه ترا ازمیانه بر دارد

(قصیده)

بسی جستم نشان ازاسم اعظم		که بدنقش نگین خاتم جم
همه اقطار عالم سیر کردم		مگر جویم نشان زان‌نقش‌خاتم
بزرگی گفت چون آدم بمینو		مقر بگزید والاسماء علم
بامر ایزد این نام از ملایك		بباغ خلد تلقین شد بر آدم
زآدم یافت‌تلقین شیث وازشیث		سبق آموخت ادریس مکرم
هم از ادریس هود آمد ملقی		چنان‌کز هود نوح آمد معلم
نمیدانست اگر این‌نام را نوح		نجاتش کی شد ازطوفان فراهم
زنوح آمد برابراهیم وزین‌نام		براو شد نار ریحان وسپر غم
بابراهیم وارث شد سماعیل		که‌جاری زیر پایش گشت زمزم
ز اسمعیل بر اسحق و یعقوب		هم از یعقوب موسی گشت‌ملهم
زفر آن یدو بیضا و ثعبان		بدست آوردو راند اندر دل‌یم
ز موسی یافت داود و زداود		سلیمان‌را شد این مسند مسلم
چو اوبدرود گیتی کرد از حق		رسید این راز برعیسی‌بن مریم
مسیحا گرد ازین نام همایون		علاج اکمه و درمان ابکم
هم ازاین نام فرخ‌کرد عیسی		هزاران مرده را احیا یکدم
چوبردار جهودان خواندش‌ازدار		بگردون رفت بی مرقات و سلم
پس‌ازعیسی سروش‌این‌خاتم‌آورد		باحمد کانبیا را بود خاتم
پس‌ازاحمد علی‌راگشت میراث		که بودش نایب وصهروپسرعم
چوشد ریش‌علی باخون مخضب		ز تیغ عبد رحمن بن ملجم
از او بر یازده فرزند پاکش		رسید این خاتم ازخلاق عالم

بغیراز انبیا یا اوصیا کس — بدان راز مقدس نیست محرم

نه از خیر الوری بشنید بوذر — نه از شیر خدا آموخت میثم

نه ازشاه خراسان شیخ‌معروف — نه از سجاد ابراهیم ادهم

مگر بدبخت مردی در فلسطین — ززهاد جهان کش نام بلعم

که‌ازابلیس دستان خوردواین‌نام — فرامش‌کرد و رفت اندر جهنم

بگفتم آنچه گفتی راست گفتی — سرموئی نه افزون بود ونه‌کم

ولی اینان‌که‌برخواندی من‌ازپیش — سراسر خواندم از آیات‌محکم

هم از تفسیر وابیات‌بزرگان — هم ازگفتار دانایان اقدم

نخواهم من‌که برخوانی تواریخ — ز قول حمزه و گفتار اعثم

بخواهم آنچه نه کلبی بدانست — نه مسعودی نه وصاف‌ونه‌معجم

بر آنم کاسم اعظم را بدانم — گشایم پرده زین اسرار مبهم

برآنم تا دراین الحان‌کنم‌جفت — مثانی با مثالث زیر با بم

چه‌نام است آنکه آردشیروشکر — ز نیش عقرب و دندان ارقم

اگر زین راز پنهان هیچ دانی — بگو ور خود نمی دانی مزن دم

بگفت از صدر ایوان رسالت — علیه و آله صلی و سلم

شنیدم کاسم اعظم داند آنکس — که باشد با لسان صدق توأم

لسان‌الصدق را دانند مردان — کلید علم حق والله اعلم

بگفتم گر چنین باشد که‌گوئی — ندانم یکتن از اولاد آدم

که دارای لسان الصدق باشد — بگیتی جز سپهسالار اعظم

رئیس جمع دستوران دولت — سرو سردار دانایان عالم

خداوندی که شیر بیشه باشد — به‌پیش پرچمش چون‌شیر پرچم

بدرد در مسالک سینه جور — ببرد از ممالک پای استم

یکی چون اجوف واوی‌باعلال — یکی همچون منادای مرخم

توئی ای میر آن ذات مقدس — توئی ایخواجه آن روح مجسم

که گر بردیده گردون نشینی — زجان گوید سپهرت خیرمقدم

بود دیری‌که درایران سپه نیست — ازآن‌روزاست چون‌شب تارومظلم

دل مردم پراز آزار و وحشت — خزانه خالی از دینار و درهم

ابادست تهی آن کار کردی — که ازاندیشه‌اش مات‌است‌رستم

بروزی چند با فر الهی نظامی ساز گردی بس منظم
همه با چهر تابان و دل شاد همه باجسم پاك وجان خرم
بدشت اندر چوآهو لیك دررزم گرفته شیر از دیدارشان رم
نموده خاتم زرین در انگشت فکنده حلقه سیمین بمعصم
فراز پیرهن خفتان رومی بزیر پیرهن دیبای معلم
رکاب سیم بر اسبان تازی ستام لعل برخیل مسوم
شنیدستم که هرون زآل عباس بدی برجمله در دانش مقدم
شبی در کار اقلیم خراسان همی زد رای بایحیی بن اکثم
بیحیی گفت هرون کارآن ملك فزون ازحد پریشان‌است‌ودرهم
جوابش گفت زخمی نیست در دهر که از درهم نشاید هست‌مرهم
بدان صفرای فاقع ازرك ملك برآید ریشه سودا و بلغم
بود سیم سره درمان هر درد چو زر جعفری تریاق هرسم
تو ای میر مهین اندر چنین روز که باشد تیره همچون‌لیل مظلم
رقیبان تو در پیش تو باشند چوپیش خوشه انگور حصرم
ویا در بوستان نخل و رمان پیاز وگندنا و ترب و شلغم
چگویم زآن تهی مغزان که‌دیری در افکندند طرح شور باهم
بجای بستن سوراخ انگشت همی‌کردند درسوراخ کژدم
زفکر تیره‌شان زد برافق چتر سحابی قیرگون پروحشت وغم
ازیدر شد بساط صلح جویان سپاه جنگجویان را مخیم
بساط پشه برهمخورد از باد سرای مور طوفان شد زشبنم
شرار فتنه آتش فروزان رسید از دامن عمان بدیلم
شتابیدند دزدان روز روشن بخرمنگاه و بشکستند ز استم
درآن سختی عنان مملکت را گرفتی سخت با بازوی محکم
بنای ملك و ملت راست کردی نیفکندی بطاق ابروان خم
غزالان سرائی را رهاندی ز دندان پلنك و چنك ضیغم
در افکندی بساط شوروعشرت فرو چیدی اساس سوك وماتم
ولی عهدی برآدم بلکه هستی ولی نعمت بفرزندان آدم
سپاهت را سپهدارست جمشید بنازد از یمینت خاتم جم

سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حك و اصلاح نقل شد .

قطعه فکاهی

از این قطعه درصفحه ۲۸۲ چند بیت چاپ شده واین نسخه چون نسبتاً کامل تربود مجدد طبع گردید

کنید ازشادی ای‌رندان پیاسور که باقرشیخ(۱)شددرلعب پاسور
ستوده باقر الملك آنکه روزی بقربوده است‌واینك گشته یقور(۲)
بود پرورده فحش از فواحش کند درلعب میسر جهد میسور
بسرگین خر حیزان زند جلق زبوی شاش خماراست مخمور
چنین مردی‌که نامش گشت عنوان چنین‌شخصی‌که‌اسمش گشت‌مذکور
شنیدستم شبی‌از حرص بی پیر شد اندر محفل رندان پی‌سور
بساطی دید چون فردوس ودروی شجر طوبی قدح‌کوثر خدم‌حور
جناب حاجی‌آقاشد در آن بزم ملنك ومنك وآبادان و معمور
گرفت ازشاه می چشم حاجی که چشم بیخرد را می‌کند‌کور
قماری زد که‌گر فغفور می‌زد بچین با آن همه جاه‌وزروزور
فتادی تا ابد در گوش گیتی خروش پخ پیدیم ازگورفغفور
وگرخاقان‌بروس این‌مایه میباخت بجای شکی وشروان و شمکور
ز درد دل فتادی تاقیامت ورم در بیضه خاقان مغفور
چه جورش‌را حریفان‌جور کردند گروشد هرچه بود ازجورو ناجور
عصا و خاتم و زنجیر ساعت قبای مله و تنبان ناشور
سند داد از برای وجه باقی که در نقدش‌نبد پرداخت‌مقدور
سحرگاهان پی‌ایصال این‌وجه جوانی از حریفان گشت مأمور
بحاجی گفت کاین مبلغ بپرداز ویا وجهش حوالت کن بگنجور
تعلل کرد حاجی وانجوانمرد تشدد ساخت‌کالمأمور معذور

. . . .

کتف‌زخم‌وبرهنه‌پای‌وکون لخت چوسالار عرب درجیش شاپور

. . . .

---

(۱) شیخ شدن در اصطلاح عوام و رنود خر شدنست .
(۲) یقور اسم جمع است برای بقر .

ازو پرسید قاضی کاین سند چیست | بخط وخاتمت مختوم وممهور
. . . . | . . . .
. . . . | مرا در محفلی کردند محصور
بآئین قمارم کرد دعوت | دوچار کوکنار و آب انگور
. . . . | . . . .
بهوالله العلی القادر الحی | بسی جزو کلام‌الله پر نور
بالیاس وبخضر ودشت کنعان | بموسی وشب تار و که طور
بتخت کیقباد و تاج جمشید | بنور بامداد و شام دیجور
بصلصائیل ومیکائیل وجبریل | بعزرائیل و اسرافیل وناقور
بخوف زندگان از حمله مرگ | بهول مردگان از نفخه صور
بحق آن سر نمروك حیدر | بروح والد مرحوم مبرور
بآن شاه چراغ وسوی سلمان | بآن موم سفید وشمع کافور
ببال ذوالجناح وگوش غضبا | به تنك دلدل وقشقون یعفور
باندرزی که دردشت فلسطین | زخر بگرفت بلعم پور باعور
بیاسائی که ازظلم نقیبان | کند درویش رابر دار منصور
که‌گر مدیون این وجهم خداوند | مرا بابت کند درحشر محشور
ازاین انکارقاضی خشمگین شد | بتلخی می‌برآورد از جهان شور
رك گردن شدش مانند . . ی | که خورده صاحبش ده‌من سقنقور
بدو گفتا که بیجا دراینجا | مخور بیش ای‌خدانشناس مغرور
بچندین معصیت اقرار کردی | چو باشد مختصر نفعیت منظور
پس‌از اقرار انکار تو بیجاست | میفکن عامداً خودرابمحظور
بده یارد دعوی‌کن برهان | که غیرازاین دوشرعاً نیست‌دستور
اداکن وجه این بیچارگان‌را | که‌مدیونی توتاچشمت شودکور
چنان اینحرف در باقر اثر کرد | که‌درساعت فضرتش گشت قمصور
که خودرا بجای انکبین‌خورد | که بدپیزیش چون‌کندوی زنبور
چو خرازکوه بی‌بی شهربانو | همی تیزید وافتاد ازعر وعور
اگرچه نصیبی ازمغعولیت داشت | عن‌آمد برسرش شد جاروجرور

خطاب بمدرسه مزینیه بنات

ای مدرسه مزینیه　　　ای روضه دلکش سنیه

ای مهد بنات فخر وعصمت　　　مقصوره امهات حکمت

ای گلبن هوش را گلستان　　　اطفال وجود را دبستان

ای ستر عرائس معانی　　　ای چرخ نجوم آسمانی

ای رانده بدرگهت مواکب　　　درکوکبه شرف کواکب

ای خفته ترا بمهد فرهنگ　　　مهر ومه وزهره و شباهنگ

الحمد که گلبنت جوان است　　　آب شرفت بجو روان است

درسایه بید وشاخ سروت　　　شد نغمه سرا همی تذروت

ماتازه گلان که بردرختیم　　　ازفضل توشاد و نیکبختیم

باغ گل و لاله بهشتیم　　　در مزرع علم سبزکشتیم

دخت شرفیم و مام دانش　　　داریم بکف زمام دانش

از چشمه علم آب نوشیم　　　درجام شرف شراب نوشیم

طفلیم و ترا بخوان طفیلیم　　　مهمان تو در نهار ولیلیم

در سلسله بنات حوا　　　در خانه امهات وآباء

هستیم چو رشته منضد　　　از لعل و بجاده وز برجد

روزی دوسه نگذرد ازین روز　　　کز نطق خوش ورخ دلفروز

ام الحسنات و الکرامات　　　باشیم و کنیم عقل رامات

در نحر معارف ازولائد　　　بندیم و سائط القلائد

در ذروه منتهی المدارج　　　آریم بر آسمان معارج

ایخانه فخر و سر فرازی　　　ای کارگه بشر طرازی

ای بیت جلال و کعبه عز　　　مصباح هنر چراغ معجز

ایوان تو را سپهر اطلس　　　طاقی است بهیئت مسدس

از بیت قوام گشته قائم　　　بر لوح فلك تو را قوائم

ای بانی این بنای محکم　　　کد بانوی دختران آدم

در باغ شکوفه معانی　　　سر چشمه آب زندگانی

از گوهر خاتم النبیین　　　صدیقه نژاد و مریم آیین

در بیت کمال ربة البیت　　　هوش تو چراغ عقل رازیت

در کشت هنر توئی کدیور — فرهنك گرفته از تو زیور
از فکر تو بردمد حقایق — چونان‌که ز بوستان شقایق
بخت خوش و طالع سعیدت — خوانده است شفیقة العمیدت
قلبت که سراچه الهی است — روشن ز دعای صبحگاهی است
مرضیه صفت وضی نژادی — پاکیزه نهاد و پاکزادی
دیو از تو رخ پری گرفته — سیمای گل طری گرفته
برجیس و مه آفتاب و کیوان — پروزده نعمتت در ایوان
با لفظ فصیح و قول لین — دو شیزه فضل را مزین
هارون تو بسته قدس را مهد — ز اسرار مبین بقیة العهد
در دامن تو دمیده هر دم — روح‌القدسی بجیب مریم
بنت الشفه تو مریم آسا — آبستن گوهر مسیحا
احسنت براین اساس زیبا — کش اطلس چرخ فرش دیبا
ما شاءالله تبارك الله — زین کاخ مزین منزه
امید که این بهشت نوباد — همواره بهمت تو آباد
در سایه شاه داد پرور — کوشد بهمه ملوك سرور
از تاج قباد و تخت جمشید — بنشسته بر اوج ماه وخورشید
محبوب قلوب پیر و برنا — فرمانده عاجز و توانا
ابری‌که بر از ستاره اوجش — بحری‌که گهر فشانده موجش
از همت صاحب ستوده — دانشور دانش آزموده
دستور وزارت معارف — فرزانه حکیم ملك عارف
حکمش زده بر سپهر رایات — صدگونه ز محکمات آیات
ابراهیمی که اندرین عهد — زد بربت جهل تیشه جهد
بتخانه ز عزتش معزا — در سوك منات ولات وعزی
یارب بجلال و جاه احمد — سر حلقه انبیا محمد
بر ذات علی و آل پاکش — وان روی منیر تابناکش
کاین مدرسه را بدار توام — در سایه شهریار قائم

(قطعه)

خداوندا شنید ستم‌که چون یوسف بمصر اندر — فراز مسند عزت همی‌کرسی نشین آمد
بسالی‌کز دوون خلق دود اندرهوا می‌شد — ز کنعان نامه یعقوب بریوسف چنین آمد

همارا درپی روزی بدست تواست چشم اینك — اگرچه رازق کل فضل خیرالرازقین آمد
فقیران رابده ازخرمن خود خوشهٔ زیرا — که‌اندر خرمن جود توپروین خوشه چین آمد
سپرد این نامه را یعقوب اندردست فرزندی — که‌اندرجمع فرزندانش سالاری امین آمد
چودرمصر آمدند اخوان شدند اندر بریوسف — وزایشان بررخ خوبش هزاراز آفرین آمد
ولی نشناختند آن شاه یکتارا زکژ بینی — خلاف شه که ازیزدانش چشمی راست بین آمد
برایشان مهربانی کرد ورحم آورد وبخشایش — که قلبش باکرم همراه وبارأفت قرین آمد
جواب نامه یعقوب‌را بنوشت بس شایان — که جاری ازبیانش چشمه ماء معین آمد
سپس باهریك ازاخوان خوان ازدر رحمت — عنایتهای گوناگون ازآن شاه مبین آمد
بجای آن همه خواری که بروی آمد ازآنان — کرامت کرد وتعلیمش ز رب‌العالمین آمد
من‌ازتاریخ وتفسیروحدیث‌این‌داستان‌خوانم — که نقل راستان اندرکتاب راستین آمد
ندیدم کس که همچون یوسف صدیق بااخوان — کند نیکی بدستوری کش ازروح الامین آمد
بجزشخص همایون توکت دستورجاویدان — زفضل ودانش وتقوی وعقل‌ودادودین آمد
بزیرسایه‌ات هریك ازاخوان شادچون مؤمن — بزیر سایه طوبی بفردوس برین آمد
ولی درجمع اخوانت امیرالملك پنداری — درون گله همچون آن بزلنك پسین آمد
همانند قریش ازرحله صیف وشتا دیری — دوان دردشت وکوه ازدورایلم‌وسنین آمد
گهی باترکمانان گاه باترکان درآلاچق — گهی درخیمه باکردولر صحرانشین آمد
بجای آنکه مرسومش زسبعین بیشتر باشد — چراایدون کم ازستین وبیش ازاربعین آمد
بجای آنکه دامانش شودزین آستان پرزر — حقوقش کاسته دستش تهی درآستین آمد
امیدارتقا میداشت ناگه در تنزل شد — هوای آسمانش بود ناگه برزمین آمد
نگویم جور کردی یا ستم کردی معاذالله — که‌نیشت نوش‌وقهرت‌مهروزهرت‌انگبین آمد
ولی بشنوحدیث مصطفی‌را زآنکه فرماید — که قطع رزق همچون قطع حلقوم ووتین آمد
خداوندی کن ای مولا برآن بیچاره مسکینی — که‌فضلت‌شد کفیل رزق‌واحسانت‌ضمین آمد
بطفلی رحمت آورکوطفیل آمد بدرگاهت — یسارش‌ده که درطاعت تراطوع یمین آمد
من ازدامان الطافت ندارم دست کاین دامان — مراهم عروة‌الوثقی وهم حبل‌المتین آمد

مطایبه

ای منشی راد شاهزاده — ای کلك تو داد داده
پیش رخ فیلسوف طبعت — بس شاه که میشود پیاده

بشنو سخنی بر ایگانی — از آ قلی حرامزاده
در مشهد کویت آمده بود — سرمست دی از خمار باده
مادر زن خویش را گرفت او — چون توپ بیاری عراده
نیمی، چو زشب گذشت دیدم — کامد بسرای رو گشاده
افغان میکرد زال کاین زار — تا حال بهیچ کس نداده
او مشت بر او زدی و گفتی — وا پس ندهم تو را نگاده
این بنده ز جای جسته گفتم — ای قوم دیگر چه روی داده
گفتند قلی ز عشق لیلی — در مضجع قیس رو نهاده
گفتم بزنید آ قلی را — کاین پای غلط بجا نهاده
دستش شکنید ومغز کوبید — تابر گردد ازین اراده
یك چند تن از ملازمانم — دیدم که برویش اوفتاده
بیحاره بزیر چوب ایشان — می‌خواند عدیله و شهاده
این نص حدیث وصدق محض است — باور منما ازین زیاده

(چندبیت ازیك قصیده ناتمام مانده بخط استاد)

مرا وزارت عدلیه از نخستین بار — ندید قابل شفقت نخواند لایق کار
چراکه فاقدهرشرط وجامع هرخلف — بدم که آدمیم من نه گرك آدم خوار
وزیر عدلیه از آدمی نفوربود — چنانکه آدمی ازاوکند بدشت فرار
نه پارتی بدم اورا من ونه حامل سیم — نه بی‌حمیت وبیشرم بودم و غدار
نه آبروی وطن بردمی نه مال کسان — گرفتمی ونه دین دادم ازپی دینار
خجسته بودم وباهوش ورای ومعنی جفت — ستوده باشم وباعقل ودین ودانش یار

(خطاب بارباب کیخسرو شاهرخ بخط خودش ناتمام)

که یارد برد زین فروهشته نام — بکیخسرو شاهرخ این پیام
که ای دانشی مرد یزدان پرست — دلت آگه ازراز بالا وپست
تو چشم مهانی سر بخردان — نگهبان جان تواند ایزدان
زنیروی امشا سپندان پاك — بزی جاودان روشن وتابناك
نگهداردت اور مزد از گزند — شود یاورت بهمن امشاسپند
توانائیت بخشد ارد یبهشت — ز شهریورت تازه بستان وکشت
سپندارمذ پرتو ازشید ناب — فشاند بران روی چون آفتاب

بخرداد خرم کنی شاخ و برک — زمرداد بادت نگهبان و برک
چه پیش آمد ای یار فرخ نژاد — که دیگر. نکردی ازین بنده یاد
ازان پیش‌کان خواجه آید بری — بدم شاد هرهفته از مهر وی
زکرمان بسی نامه ها سوی طوس — فرستادی ازکلك چون آبنوس
ازان نامه‌ها یافتم کام و نام — سراسر نگهداشتم چون پیام
چوگستردمهرت دراین‌خاك‌رخت — مرا نیز ازخواب برخاست‌بخت
بکاخی که والا تراز نه سپهر — بستم همی باتو پیوند مهر
دلم شاد ازان اتش خویش‌تاب — تنم آشنا ور بدریای آب
شگفتاکه بگسست پیوند ما — چوبشکست پیمان وسوگند ما
برا فروخت زان‌گوهر شبچراغ — شب‌تیره چون روزیم‌کرد باغ
همانا از این در شگفتی درم — کزان پس‌چرا تیره‌گشت اخترم

(دوقطعه ناتمام بخط وی)

گشت چون فاروق برمسندمکین — خلق خواندندش امیرالمؤمنین
کارها باتیغ‌کج فرمودراست — داد مظلوم ازستمگر بازخواست
بود روزی برسریر عدل حق — برده در فکرت‌سبق ازماسبق
اختران آسمان دین و داد — یعنی اصحاب رسول پاکزاد
جمله برگردش همی‌کرده هجوم — خواجه‌همچون‌بدروایشان‌چون‌نجوم
نا کهان آواز غوقا از برون — خاست - تا اینجا ساخته

(قطعه دوم)

این خبرگفت یکی ازاصحاب — که بدور عمر بن خطاب
روزی‌آن خواجه بهمراهی بخت — برد در مسجد پیغمبر رخت
مسند فصل قضایا گسترد — باطل ازخانه حق بیرون‌کرد
سوده درحضرتش اصحاب نبی — جبهت بندکی از شیخ وصبی
انجمن گشته بگردش زنیاز — همه اشیاخ وبزرگان حجاز
ناگه ازخارج مسجد برخواست — شوروغوقا وفغان‌ازچپ وراست
خلق نظاره غوقا گشته — حاضر از بهر تماشا گشته
دوجوان بارخ چون ماه منیر — نو جوان دیگری کرده اسیر
دستها درکمرش از دو طرف — وز پس وپیش گروهی زده‌صف
چون رسیدند برآن دکه داد — برشد از سینه ایشان فریاد
کای خداوند - تاهمین جاساخته

قطعه‌ناتمام بخط خودش

ای سپرده طریق خانه حق — مرغ شیدای آشیانه حق
ای چو موسی شنیده اندر طور — از درخت وفا ترانه حق
ازپی کوشمال طبع حرون — زده برنفس تازیانه حق
مرغ تسبیح خوان ناطقه ات — مترنم در آشیانه حق
احمدا شادزی که زی مقصد — راه جستی تو از نشانه حق

ازطرف احترام السیاده قائم مقامی مدیر مدرسه بنات اسلامی برای طبع در رقعه دعوت بانوان بمدرسه انشا فرموده

چو اندرسایه سلطان عالم حجت یزدان — امام العصر مولی الخافقین فرزند پیغمبر
بروز امتحان اندر دبستان بناتیه — که ازبهرش بساط جشنی آرایم بزیب وفر
تقاضادارم ازالطاف بی پایان در آنساعت — زتشریف قدوم خود دهد این بزم رازیور
فروزدچهره درایوان فرازد سایه بر کیوان — بنوشدچای وشربت کام شیرین سازداز شکر
ببیند دختران راازره علم است خوشبختی — تقدم برپسر می جوید ازعلم وهنر دختر

فرد

برو دکان علیخان بگیر انگوری — بیار بهررفیقان توتارو طنبوری

(درعلم کف شناسی)

نام تلهای کواکب که بود در کف دست — گر زابهام شماری وبه‌خنصر گروی
زهره‌ومشتری‌است‌وزحل وشمس آنگاه — تیرومریخ وقمر نیك شناس ای‌اخوی
خط‌زهره‌است‌چوازشمس‌روی‌سوی‌زحل — خط مریخ چو اززهره به‌برجیس‌روی
خط قوس‌ازمتوازی بخط مریخ‌است — نام آن‌خط‌حیات‌است‌وبآن شاد شوی
ازتل شمس عمودی‌که پایان آمد — خط‌شمس‌است وشودفال توزان‌نیك‌قوی
زیر تیر است‌بشکل افقی خط قران — قوس آن سوی‌قمر خط بداهت‌شنوی
اززحل‌خط‌عمودی‌سوی‌کف‌خط‌نصیب — هست تقدیر توآسوده زبی‌یا بدوی
خط‌مایل‌زقران سوی‌کف‌ازصحت‌دان — کهکشان ازسوی مریخ برآید بسوی

نیز درعلم کف شناسی

نام تل کواکب اندر دست — کربخنصر شماری ازسوی شست
زهره و مشتری زحل‌خورشید — تیرو بهرام و ماهدان بسامید
خط قوسی زشمس سوی زحل — زهره را شد خرام در جدول

خط قوسی ز زهره تا برجیس　　خط بهرام دان بنفس نفیس
متوازی بدان ز قوس دگر　　خط صحت شد ای خجسته سیر
گر عمودی زشمس شد سوی کف　　خط شمس است وراه مجد و شرف
افقی زیر تیر خط قران　　مایلی زآن بمه بداهت دان
هست نهر المجره از مریخ　　خط مایل بزند بی تو بیخ
افقی مایل از خط بهرام　　جانب مشتری رود پدرام
خط دیگر ورا بود بفراز　　تا بوسطی ز خنصر است دراز
سه خط منفصل بداخل زند　　دستبند حیاتشان خوانند
مرکز نطق بند دوم شست　　بند اول اراده راست نشست
بند سوم مقام مهر بود　　صاحب آن گشاده چهر بود
سهل مریخ یا مثلث آن　　شد فضائی سه گوشه جاویدان
بخط رأس و زندگی محدود　　تل بهرام ومه یکش زحدود
زاویه اولش که علیا شد　　از دو خط نخست پیدا شد
هم زتل قمر ابا مریخ　　آشکارا نهد سه پایه وسیخ
زاویه دوم انسی ازخط سر　　خط صحت رسد بخط جگر
برسر تل ماه میگذرد　　روشنی ازمه و ستاره برد
زاویه سومش بود بجهات　　زالتقاء کبد بخط حیات
لیک درسطح کف دست نگر　　که هویدا بود خطوط دگر

(ماده تاریخ)

درقعراین وحشت سرادرساحت این خاکدان　　هرروز رابا شد شبی هرنوبهاری را خزان
آن کوزخاک آید همی خواهد بخاک اندر شدن　　آری درین گیتی کسی باقی نماند جاودان
مرگ است همچون اژدها جان می ستاند بی بها　　کی گردد ازدامش رها پیل دمان شیر ژیان
دراین سرای عاریت روزی دو مهمانیم ما　　ناچار روزی میرود درخانه خود میهمان
بیشبهه و بیگفتگو بامرگ گردد روبرو　　خردو کلان زشت ونکو مردوزن پیروجوان
چون شد هزاروسیصد وسی وسه ازدور قمر　　ازهجرت ختم رسل پیغمبر آخر زمان
از ناظم السلطان مهی دارای عمر کوتهی　　آورد درعقبی رهی بیرون شد ازاین خاکدان
خانم بزرگ نازنین باقدسیان شد همنشین　　واندر جوار حورعین آسود درمهد جنان
نامش جهانرا بدشرف عالم زداغش دراسف　　بحر شرافت را صدف مهر حیا را آسمان

کلك امیری لاجرم باناله واندوه وغم چون‌خواست‌تاریخش‌رقم گفتا(دریغاز آن‌جوان)

قطعه ناتمام بخط وی

۱۳۳۳

کلید معرفت آنست کاری عیان درعالم بحث آنچه درفکر

زالفاظ اندرت در حجله بحث پدید آید هزاران معنی بکر

ماده تاریخ

چو رفت برباد زدست بیداد شعار نرگس عذار سنبل

فغان برآمد زسرو وشمشاد خروش برخاست زلاله وگل

شدند مرغان بسوگواری ز دیده سیل سرشك جاری

فتاد دردشت خروش وزاری برآمد از باغ نفیروغلغل

شکست نسرین بدست یاره شقایق افروخت بدل شراره

سمن گریبان نمود پاره بنفشه بگشود گره زکاکل

دراین مصیبت که دیدسردار زچرخ بیمهر زدهر غدار

مگر نهد رخ بخاك دادار بدامن صبر کند توسل

اگر بر افتد زداغ فرزند یکی شراره بکوه الوند

همی توگوئی زریشه خودکند زبسکه افتد دراو تزلزل

گرش فشانی بصخر صما وگرچشانی بکوه خارا

نه صخر صما شود شکیبا نه کوه خارا کند تحمل

چو ما نداریم خبر زحکمت صبور باشیم بهر مصیبت

که دادنش هست عطاورحمت گرفتنش نیز بود تفضل

متاز مرکب دراین مراحل مجو اقامت در این منازل

که ساغر غم دراین صحاری گهی بدور است وگه تسلسل

مگیر برخویش زمانه را سخت مباش غره بدولت و بخت

کنار این رود چه‌گستری‌رخت تو نیز خواهی گذشتن از پل

بجا نماند در این بر وبوم نه اختر سعد نه طالع شوم

نه مهتر چین نه قیصر روم نه ماه خلخ نه شاه کابل

حسین تارخ نهفت در قبر پدر زداغش گریست چون‌ابر

ولی زند دست بدامن صبر کسیکه دارد بحق توکل

ز داغ پر دود فضای بستان بهار شادی شده زمستان

گلی سفر کرد ازین گلستان که در عزایش گریست بلبل
زسوك آنمه دودیده دریاست بدل شراره بسینه سوداست
دل زمانه ز سنك خاراست اگر نسوزد بلا تامل
سنین عمرش چهارده بود بچرخ دانش دوهفته مه بود
دوتن رفیقش درون ره بود یکی تفکر یکی تعقل
امیری آنسوك دمی که بشنفت دلش همی‌شد بسوزوغم جفت
درون گلزار به بلبلان گفت برای تاریخ دریغ ازین گل)
۱۳۳۲

(رباعی)

باشاه علیل و شهر یاغی‌چکنم باصدر پرنس وبد دماغی چکنم
گیرم که بسازم بچنین‌شاه ووزیر با آن خر ترك قره داغی‌چکنم

ایضاً

بینید ستاده نقشه حارث را ثانی اثنین غاصب ثالث را
برریش مبارکش به‌بندید کنون پانصد مصدر ثلاثی محدث‌را

(فرد)

.. بازی درسرپیری بادباری چرا باچنین‌ریش‌سفیدای‌پیر گه‌کاری چرا

دروصف قنات عین‌الشرف که نیرالدوله درصحن مطهر جاری‌ساخته

۱۳۳۰

این گهرزایم رخشنده که‌کان شرف است ژرف بحرینست که‌ماهش‌درو‌چرخش‌صدفست
اثر همت شهزاده رخشنده گهر زاده طبع ملکزاده خورشید کف است
نیرالدوله که چون نیراعظم در شرق پرتو فضلش تابنده به بیت الشرفست
شد زآمال امیران سلف برخور دار کافتخار خلف‌وچشم وچراغ سلف‌است
خلفی بهتر ازین کار نشاید وی را گرچه‌فرزند همایونش نعم‌الخلف است
باسکندربگو ایخضر همیون که عبث راه ظلمات مپوکاب حیات این‌طرفست
چشمه حیوان‌جاری زسرکوی رضاست که‌بهشتش صفوورضوان زغلامان‌صف‌است
هرکه زین‌باده‌کشد زنده جاوید بود وانکه محروم دلش‌تیره وعمرش تلفست
منبع‌خیرات این روضه بودآری‌ازانك مضجع پاك جگرگوشه شاه نجف است
شرف دنیی وعقبی چوازین چشمه بزاد نام این عین‌شرافت‌زا (عین‌الشرفست)

(تقریظ جریده تربیت دربذکاء الملك بتضمین نگاشته)

کلك‌تو بارك‌الله برملك ودین‌گشاده صدچشمه آب‌حیوان از قطرهٔ سیاهی
تیغی‌که آسمانش ازفیض‌خود دهدآب تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

(در وقعه هفتم محرم ۱۳۳۴ گوید)

همانده بیامد هزاران سوار کماندار و جاندار و شمشیردار
دگر پهلوانان پرخاشخر زترك و لر و کرد و گیل و خزر
نشسته بر اسبان تازی نژاد بزین اندرون چست چون ابر و باد
از آوای کوس دلیران همی پرآوازه شد دشت شیران همی
ازان پهلوانان و کند آوران جهان تنك شد ازکران تا کران
هم از چرخ و گردون بهنگام تاز برآن چرخ گردون شدی گردباز
گرفته یلان جان شیرین بدست شده ازمی مهر آن شاه مست

قطعه

گویند مردمان اروپا که کذب وشید باطینت اهالی ایران سرشته اند
هستند اگر نفوس اروپا چومورنارد ایرانیان بنسبت ایشان فرشته اند

(رباعی)

ای انکه بلعل حقه مرجانی در کالبد حسن وملاحت جانی
نه از ملك ونه انس ونه ازجانی جان منی و بنام آقاجانی

قطعه ناتمام بخط استاد

نادر بهوای افسر هند زاموبه فشانده گرد تاسند
درکوه سپند کوفته فش کرشاسب سپندسان بر آتش
نغنود بخواب چشم مستش تا سود درون حق پرستش
درراه وفا و حق پرستی پرداخت بکارها دو دستی

نکوهش احزاب

دموکرات باشد بملکی صواب که آنجا نباشد چوقرآن کتاب
اگر اعتدال است لفظی قشنك بگوزین قشنگی چه آمد بچنك
مرام شمارا همه دیده اند بیانا تتان را پسندیده اند
ولی آه کاندر زمان عمل اریستوکراس بود وبئس البدل
توگفتی که راحت شود رنجبر چرا تیره شد روزش ازگنجبر
توگفتی معارف نمائی زیاد زبان وطن ازچه دادی زیاد
اگر مستشار انگلیسی بود همه مملکت انگلیسی شود
اگر شاه نوکر زروس آورد زیانش همه سند روس آورد

چو مستخدم آید زملك فرانس زبانگر برایران شود میرزایانس
چو عالم نمودند هم ابن وبنت زمکتب برفتند در پارلمنت

مطایبه راجع بعارف جامی

حجاب کاغذ اگربرکشد زرخ تریاك بگویمش بهزاران زبان جعلت فداك
الا بگاه نشستن بمحفل وافور حذرکنید زبیاکی این نتیجه‌خاك
جمال لوله تریاك پیش عارف‌جام هزار مرتبه بهتر زشیشه کنیاك
یکی خبر ببرید ازبرای زاهدشهر که جانشین شده تریاك بهر دخترتاك
اگر زخامه زهاد شورباده برفت بیازحقه ماگوش‌کن ترنم راك
کجا قلم صف ذات‌اوکندتحریر که ماسوی همه‌گویند ماعداك‌فداك
الاچکامه نغز ادیب ووصف‌چنین برای‌خواهش(جامی)است‌گرکندادراك

خطاب بشیخ نظر علی نصیری

گر نظر علی بمن در فکند نظارهٔ ازپس مرك بخشدم زندگی دو بارهٔ
پیرودلیل عاشقان آنکه ز نور معرفت پیر خرد بحضرتش کودك شیر خوارهٔ
ازسخنی چو انکبین‌کرده زموم نرمتر خاطر منکری‌که شد سخت چوسنکخارهٔ
ما همه‌کودکان او کارگر دکان او در طلب مکان او خسته زهر کنارهٔ
ماپی‌دفع خواب‌خوش‌خاسته ازمقام‌خود او زبرای خواب ما ساخته گاهوارهٔ
بستروخوابگا همان نیست درآستان‌او جز دل شرحه شرحهٔ یاتن پاره پارهٔ
زاهد جرعه نوش اگرمست‌شدازعصیرمی صوفی خرقه پوش اگرچرخ‌زد ازعصارهٔ
مامی وکوکناررا کرده فدای یك نظر بی مدد پیادهٔ یا نفس سوارهٔ
جزنظرعلی دراین بستر آفت ومرض پیکر دردمند را نیست علاج وچارهٔ
ای نظر علی دلم در ره انتظار تو هست پی فدا شدن منتظر اشارهٔ
جسم من ازعنایتت دوخته سبز جامهٔ گوش من از حکایتت ساخته‌گوشوارهٔ
ناله شوق سرکنم دیده زاشك ترکنم سبحه‌ات ازگهر کنم تاکنی استخارهٔ
سنك من‌ازتو زرشودلنك‌چومسرعان دود اشتر مست می‌رود بر زبر منارهٔ
سینه توزنور حق روشن وبافروغ شد چون ز شراب لعلگون مغز شرابخوارهٔ
قلب مسیح خرم است ازبرکات مریمی بزم خلیل روشن است ازحرکات سارهٔ
خیز زنورهفت تن باش چراغ انجمن از پی الصلا بزن نعره البشارهٔ
چارفرشته رابخوان تاکه بگسترند خوان کامده بهر استخوان‌کرکس ولاشخوارهٔ

هفت تنان وهفتوان چاردهند درشمر　　زآنکه به ازچهارده نیست دگر شمارهٔ
هرکه بدید درفلك شمع مه چهارده　　کی بنظر خوش آیدش روشنی ستارهٔ
پیش درمغار تو جامه خصم شدگرو　　خفته پلنك تیز دو در بن هر مغارهٔ
نایب وجانشین حق تازه نماید این ورق　　برده ز انبیا سبق رانده بدشت بارهٔ
ساقی روگشادهٔ مست ز جام بادهٔ　　شاهی و شاهزادهٔ ماهی و ماهپارهٔ
بحرخجل زموج او چرخ کمینه اوج او　　ساخته نیست فوج او از صده وهزارهٔ
شه چوباصفهان رود دجال ازجهان رود　　تاکه ز شهشهان رود جنك بجوی بارهٔ
نوبت سرمدی زند طبل محمدی زند　　نغمه داودی زند با دهل و نقارهٔ
غیرشهاب وبوالوفا میر وحبیب ومصطفی　　نیست بصفه صفا انجمن وادارهٔ
ای تن خسته حزین ازبرکات یوم دین　　مالك خاتم ونگین صاحب طوق ویارهٔ
توز هنر صحیفهٔ هم بخرد خلیفهٔ　　پیر بنی حنیفهٔ میر بنی فرازهٔ
زیر لوای حیدری همسفر حذیفهٔ　　پیش بساط جعفری همقدم زرارهٔ
نزد خلیفه جوان منتصرالخلافهٔ　　پای سریر خسروان منتظرالصدارهٔ
هست رخ توچون زری سینه تنوراخگری　　اشك تو عقدگوهری چشم تو چون فوارهٔ
باش بفکر بستگی تا برهی زخستگی　　کی رسدت شکستگی گر تو درستکارهٔ
آورگاوخویش را ماله وگاوخیش را　　بین پس کار وپیش را گر زپی بهارهٔ
گفتمت این غزل ازآن بحرکه گفته مولوی　　یاورمن توئی بکن بهر خدای چارهٔ

(فرد)

ازدیرنخواهم رفت درکعبه که میدانم　　دردیروحرم قبله است محراب دوابرویش

(غزل)

تا دیده چنان مست تمنای توگشتم　　کاول قدم از عمرگرانمایه گذشتم
اندرطلب روی تو دردوزخ محنت　　چون عابدگریان پی نادیده بهشتم
حسن توچنان کوس طرب کوفت درآفاق　　کز بام در افتاد بغوقای تو طشتم
خاك رهت ازخون بصرگل کنم امروز　　کز این گل پاکیزه سرشیشه سرشتم
تاروز دیگر کزسرخاکم بدمد خشت　　امروز خط دوست بودسبزه کشتم
گیسوی خیالت بهوس بافتم ای وای　　درگردنم افتاد همین دام که رشتم
اندر سرکوی تومن ای قبله عشاق　　آسوده ز فکر حرم ودیروکنشتم
پروانه صفت سوختم ازآتش عشقت　　بگذشت زسرآب وزپیمان نگذشتم

(فرد)

دل زنده می‌شود به نسیم خیال تو　　جان رقص میکند بامید وصال تو

(غزل ناتمام)

نه طاقتی که بماند دل من ازطلبش — نه جرئتی که شودتن روانه درعقبش

شبی به بستر من خفته بودجان‌مرا — نبود جرئت یکبوسه از دولعل لبش

چرا روی زپی اودلا بدین جرئت — مگر توغافلی ازصلح وقهر بی‌سببش

نمود دعوی جرئت بعاشقی فرهاد — که‌عشق کوفت‌سرش‌رابسنگ‌وکردادبش

مشو دلیر بشیرین زبانی خوبان — که هست‌خنده شیر ازفزونی‌غضبش

برای فرستادن هدایا برسم هزل وسئوال وجواب فرماید

(حمایل)

ی آنکه تراچومه شمایل باشد — جانم به شمایل تو مایل باشد

اندرعوض دست‌من‌این رشته زر — بگذار نگردنت حمایل باشد

(جواب)

ای آنکه‌خوش‌است‌درفراقت مردن — درهجرتوچاره‌نیست‌جزغم خوردن

آن‌رشته حمایل تورا افکندم — چون رشته مهربانیت درگردن

(انگشتر)(۱)

ای وصل‌توازملك سلیمان خوشتر — دادم ز برای تویکی انگشتر

ازحلقه او حال دل من بشناس — وزگوهر اولعل لب خود بنگر

(جواب)

انگشتر التفاتی ایدوست رسید — ایزد نکند ازتو مرا قطع امید

انگشت رضابه‌چشم وجان بنهادم — درحلقه‌بندگی شدم‌چون‌خورشید

(گوشواره)

زر دررهت ازچهره نثار آوردم — گوهر زدوچشم اشکبار آوردم

گر باد صبا رساند اندرکوشت — از آه شبا نه گوشوار آوردم

(جواب)

تااز می‌عشق جرعه نوش‌توشدم — حیران‌کمال وعقل وهوش توشدم

چون‌پند توگوشواره کردم‌درگوش — یعنی‌که زجان‌حلقه بگوش توشدم

(دست بنده وخلخال)

چون شددل وجانم ازنگاهی‌مستت — دل‌شدکه‌چو دست‌بند بوسد دستت

جان نیزبهم چشمی دل‌شد خلخال — وزچشم برون آمده شدپابستت

---

(۱) انگشتر مطابق استعمال عوام است وخواص همه جا انگشتری گفته اند

(جواب)

ای آنکه بهجران توازجان سیرم　　وزدوری رویت ازجهان دلگیرم
ازغیر تودست بنده دستم بربست　　وزمهر تو خلخال بپا زنجیرم

(پیش کش ماچ کن)

ای آنکه غمم زهجررویت افزود　　چون پیشکشی لایق کوی تو نبود
پیش کش ماچ کن روانه کردم سویت　　یعنی که به پیشم کش وماچم کن زود

(جواب)

از شورلبت دلم بتشویش آید　　دایم نمکش برجگر ریش آید
گرپیش کشم توراو ماچت بدهم　　ترسم پس ازآن کاردگرپیش آید

(بازوبند)

ای آنکه قضا رنجه زنیروی توشد　　خورشید فلک سنك ترازوی توشد
سنگی که زدم بسینه از دست دلت　　شایسته پیرایه بازوی توشد

(جواب)

ای آنکه بدرگاه غمت روکردم　　خونها بدل رقیب بدگو کردم
بازوبندی که داده بودی زوفا　　چون رقعه مهر حرزبازو کردم

(سوزن)

ای یارعزیز ودلبر سیمین تن　　دادم ز برایت ارمغانی سوزن
یعنی که جهان زهجررویت شب وروز　　چون چشمه سوزن است دردیده من

(جواب)

ای آنکه دلت زهجرغمناك شده　　وزدست دلت ناله برافلاك شده
با این سوزن بدوزم انشاءالله　　آن جامه که ازدست غمت چاك شده

(پیراهن)

پیراهنی ازبرك سمن نازکتر　　وزلاله سرخ ونسترن نازکتر
دادم زبرایت که بپوشی آنرا　　برآن بدنی کزدل من نازکتر

(جواب)

چون پیراهن زدست محبوب آید　　زیبا ولطیف و دلکش وخوب آید
روشن شد ازو چشم ودلم پنداری　　پیراهن یوسف سوی یعقوب آید

(سرداری)

ای آنکه باقلیم وفا سرداری　　همواره خمار عشق درسرداری
هرچند که شرط عاشقی پاداریست　　ازبهر تو دوختم من این سرداری

(جواب)

آن‌سرداری که‌لطف کرد آن دلبر — شد زینت اندامم و پیرایه بر
تادید فلك شمسه او را گفتا — خورشید به‌بین زد از گریبانش سر

(قبا)

ای گشته قبای حسن برقد توراست — قدت‌سروی که گلشن جان آراست
گر برتنت این‌قبا به‌پوشی نه عجب — سروی وزبرك برتن‌سروقبا است

(جواب)

زین‌تازه قباکه‌دست رنج مه‌ماست — پیراهن‌دشمن به‌تن ازغصه‌قباست
گیریم به چابکی و خوبی‌اورا — مانند قبای صحت اندرتن راست

(کلاه)

ای‌آنکه باوج حسن تابنده مهی — باروی سفید وگیسوان سیهی
بستان زمن این کلاه وبرسربگذار — تاخلق بدانندکه صاحب کلهی

(جواب)

این تازه کله‌که داده دلبر ماست — چون‌هدیه‌دست‌دوست‌شدافسرماست
بوسیدم‌وبر فرق سرش جا دادم — تاخلق بدانندکه تاج سرماست

(کفش)

از سیلی غم رخ بنفش آوردم — بادل سخن ازمشت‌ودرفش‌آوردم
تاپای مبارك ننهد برسر خاك — ازدیده برای دوست‌کفش‌آوردم

(جواب)

خصم تو براه خیر هرگزنرود — ازکعبه‌کسی بدیر هرگز نرود
من‌کفش تورا پای‌کردم اما — درکفش‌تو پای‌غیر هرگز نرود

(چادر)

درخدمت دوست‌چادری آوردم — وزشدت شرم آب رخ‌خودبردم
زیراکه سراپای مه روشن را — درظلمت ابر تیره پنهان‌کردم

(جواب)

چادر چه‌عطاکرد بمن دلبر من — افکند زمهر سایه اندر سرمن
زین پس سزداردست تولا بزنید — خورشید فلك بریشه چادر من

(روبنده)

روبنده ز من بگیرگر می شنوی — ازخلق‌بپوش چهره هرجاکه روی
دل‌گفته بپوش‌رخ زکوته نظران — ترسیده‌که مشتبه بخورشید شوی

(جواب)

تا در بر آن طره روبنده شدم　　خاك قدمت بامژه روبنده شدم
چون‌مه‌که زابر برقع افکنده‌برخ　　من نیز نهان درون روبنده‌شدم

(کمربند)

ای آنکه درون دیده جایت دادم　　دل‌را به نثار خاك پایت دادم
دیدم‌که میان خود به موئی بستی　　ناچار کمربند برایت دادم

(جواب)

خواهم بشکر تنك تو را بشکستن　　خواهم کمرت را بمیان پیوستن
چون نیست دهان نمیتوانم گفتن　　چون نیست میان‌کجا توانم‌بستن

(گل)

بردیم بردوست نثار از یك گل　　هستیم اگرچه شرمسار ازیك گل
آن‌یارچوآتش‌است‌وآتش‌چوگرفت　　درصدخرمن زند شرار ازیك گل

(جواب)

فرمود مرا نگار یاد ازیك گل　　بنمود دلم امیدوار از یك گل
ایدوست مگر تواین مثل نشنیدی　　هرگز نشود فصل‌بهار ازیك گل

(بیدمشك)

بردل زغم رقیب رشکی دارم　　وزدیده روان سیل سرشکی دارم
لرزم زفراق‌زلف مشکینت چوبید　　زین‌است‌که تحفه بید مشك دارم

(جواب)

ای‌دوست زنوك‌خامه مشك‌آوردی　　وزابر مژه سیل سرشك آوردی
درعشق گمانم‌که‌ترا ضعف‌دلی‌است　　زین‌است‌که تحفه بیدمشکی‌آوردی

(یاس)

آرم‌همه‌شب زجزع‌خونین الماس　　دارم بتو امید وزهجر توهراس
تا نگذاری امید من یاس شود　　سوی‌تو روانه‌کردم این‌دسته یاس

(جواب)

ای‌یار عزیز وعاشق قدر شناس　　سوی‌توروانه‌کردم این‌دسته یاس
ازسیرت ناس برحذر باش‌وبخوان　　هنگام فراق دوستان‌سوره ناس

(هندوانه)

ای خال تو هندوانه اندر آتش　　وی‌چشم تو ترکانه ورویت مهوش
ازمن دوسه هندوانه گر بپذیری　　گردم بغلامیت چه‌هندوی‌حبش

(جواب)

تاداد دوهندوانه آن‌لعبت مست
جان‌آمد وهندوانه برخاك نشت

بامهر تو ازغیر بریدم که بدهر
نگرفته دوهندوانه کس دریك‌دست

(خربوزه)

دادم بحضورت ایضم خربزهٔ
واندر عوضش نخواستم‌جایزهٔ

جزآنکه خروبز ازبرت دورکنی
وانگاه دهی بوسك‌بس خوش‌مزهٔ

(جواب)

چون‌یارروان‌بسوی‌من‌خربزه‌داشت
ازبوسه لعلم طلب جایزه داشت

آن‌خربزه‌بس‌خوش‌مزه وشیرین‌بود
اما طمعش‌بیشتر ازآن‌مزه داشت

(نیلوفر)

ای‌ترك بدیع و دلبر سیمین بر
دادم زبرایت ارمغان نیلــوفر

ازخط تو وروی منش‌هست‌نشان
وزتاب‌من وزلف‌تواش‌هست‌خبر

(جواب)

نیلوفر تازه داده بودی یارا
شرمنده زلطف خود نمودی‌مارا

گرشکوه‌ات ازسپهر نیلی‌رنك است
خوش‌باش بکام توکنم دنیارا

(نرگس)

درباغ‌سحر نرگس تردیده‌گشود
باچشم تواش بنای‌هم‌چشمی بود

من نیز زخشم دیده‌اش برکندم
بستان وبزیر پای‌خود افکن‌زود

(جواب)

زان‌نرگس تازه‌کز بریار آمد
صدگونه‌ضیاء بچشم خون‌بار آمد

توهمچوبنفشه‌خفته من‌چون‌نرگس
چشمم همه‌شب زغصه بیدار آمد

(نارنج)

ای‌غبغب‌تو برده‌گرو از نارنج
پیش تو برند دستها همچوترنج

نارنج فرستادمت اینك یعنی
ازبنده خطائی ارشود دیده مرنج

(جواب)

چون‌تحفه‌کوی دوست نارنج‌بود
از خجلت او بدل‌مرا رنج‌بود

گفتی‌که زمن مرنج هنگام بدی
رنجی‌که رسد ازتو مراگنج‌بود

(ترنج)

تایاد ترنج غبغبت افتادم
بهر تو ترنجی ای پریرخ‌دادم

بستان زمن این‌ترنج ویکباردگر
ازبوس ترنج غبغبت کن شادم

(جواب)

چون داد ترنجم آن پری پیکر مست　　یک نکته پنهان بحقیقت پیوست
کاین بوده ترنجی که زلیخا در بزم　　بنهاد وزنان کارد کشیدند بدست

(لیمو)

ای گل خجل از طراوت بستانت　　از چرخ گذشته نعره مستانت
ازبهر تو لیمو بفرستم یعنی　　سیرابم کن زلیموی پستانت

(جواب)

این لیموئی که تحفهٔ جانان شد　　شیرین ولطیف و تازه همچون جان شد
صفرائی عشق را به تجویز حکیم　　درمان هزار درد بیدرمان شد

(نارنگی)

ایدوست بنه شرح غم دلتنگی　　آغاز نما حکایت یکرنگی
ازرنگ زمانه و زنیرنگ خسان　　غصه چه خوری بنوش ازاین نارنگی

(جواب)

این میوه که باروی تو همرنگستی　　درمان دل عاشق دل تنگستی
خوردیم بیاد غم رویت اما　　نارنگی نیست بلکه نیرنگستی

(سیب)

ای قد تو در گلشن جان نخل امید　　خطت چو بنفشه که در باغ دمید
دادم بحضور تو بصد روسیهی　　سیبی که چو رخسار تو سرخ است و سفید

(جواب)

ای آنکه ترا پنجه شیری باشد　　درجنگ غمت ساز دلیری باشد
سیب تو قبول کردم اما ترسم　　این راست شود که سیب سیری باشد

(انگور)

ایدوست زرخ بدیدگان نورم ده　　وزغبغب خود شربت کافورم ده
من سوی تو انگور فرستادم و تو　　از جام لبت باده انگورم ده

(جواب)

ای آنکه دلم زعشق شیدا سازی　　انگور دهی باده تمنا سازی
گر جهد کنی شراب گردد انگور　　ورصبر کنی زغوره حلوا سازی

(خرما)

ای دوست اگر اهل وفا خواهی شد　　وزمردم اخلاص وصفا خواهی شد
خرما دهمت که گر ارادت داری　　خرما چه خوری مرید ما خواهی شد

(جواب)

ترسم که ازین محبت پنهانی	در کوچه رسوا زدگانم خوانی
خرمای تو میخورم ولی میترسم	از خرمائی کلیچه‌ام بستانی

(گلاب)

یك شیشه گلاب ارمغان دادم من	ای آنکه ز بندگیت آزادم من
اشکی که گل از رشك رخت ریخت بخاك	در شیشه نمودم و فرستادم من

(جواب)

ای آنکه بعشق در دو عالم سمری	وز هر دو جهان بچشم من خوبتری
دادی ز برای من گلابی چون اشك	معلوم شد از گریه من بیخبری

(شراب)

تا ساغر هجرت بشکستیم بتا	از دام غمت برون بجستیم بتا
تو زین می گلرنك همی نوش کما	از جام غمت نخورده مستیم بتا

(جواب)

زین باده فرستادمت ای رشك پری	من باخبرم بسی که تو بی‌خبری
چون نرگس مست نیستم تا بخمار	بوئی و چو پژمرده شدم در گذری

(عرق)

ای کشته گل از رشك جمال تو ورق	وز شرم لبت شراب کرده است عرق
قدری عرق از بهر نثار لب تو	چون گوهر اخلاص نهادم به طبق

(جواب)

ای لاله بخون ز چهر رنگین شما	آمد عرق از لطف جهان‌بین شما
رندانه لب پیاله را بوسیدیم	گفتیم بیاد لب شیرین شما

(قند)

ای آنکه تورا همیشه حربر طلبم	وز لعل لبت هماره شکر طلبم
من قند مکرر آورم پیش لبت	وز لعل تو دشنام مکرر طلبم

(جواب)

از جهل بود قطره بعمان بردن	وز حمق شود زیره بکرمان بردن
قند آوردن به پیش لعل لب من	باشد بمثل لعل سوی کان بردن

(چائی)

این چای که بوی نافه چین دارد	چون زلف تو پای تا بسر چین دارد
دادم بحضور آن نگاری که چو من	هر گوشه هزار درد برچین دارد

(جواب)

ان چای که داد همت والایت　　بریار خود ازمهر فلك فرسایت
ازمهر تو دم زدیم ودم کردیمش　　درخوردن چای بود خالی‌جایت

(ترشی)

ای‌آنکه زپای‌تابسر چون‌شکری　　دادم زبرایت ترشی مختصری
ترسم‌که درآینه به‌بینی رخ‌خود　　وز شیرینی دل خودت‌را ببری

(جواب)

ای‌دوست مبر برلب‌شیرین‌ترشی　　مفروش به تلخکام چندین ترشی
من تند زبانی نکنم گر خواهی　　توکندکنی زبانم ازاین ترشی

(گز)

گز دربرآن جان‌جهان تحفه برم　　یعنی‌که اگر شبی بیائی ببرم
من وصلت را بعالمی نفروشم　　هجرانت راگزی بکوزی نخرم

(جواب)

ای‌مست‌لب چون‌شکرت دختررز　　درعرصه عشق‌کرده آهنك رجز
انکس‌که‌شبی یك‌کره وبهرنخورد　　هرگز نکند تاب فروبردن گز

(نقل)

چون نقل من دلشده زارحزین　　شد نقل مجالس برشاه و مسکین
در نزد تومن روانه‌کردم نقلی　　تاکام تو نیز باشد ازمن‌شیرین

(جواب)

ای آنکه یگانه درکمال وعقلی　　دادی ز برای دوستانت نقلی
من بوسه طلب‌کردم وتونقل‌دهی　　ای دایه لا فقیر صاحب نقلی

(قرص)

ای‌برده‌گرو عارضت ازقرص‌قمر　　این‌قرص بگیرو درصفاتش بنگر
چونروی‌توقرص‌وچوندلت‌سخت‌بود　　مانند لبت‌چاشنی آرد بشکر

(جواب)

آن‌قرص‌که‌داده بودی‌ای کبك‌خرام　　بردم بزبان همچو شکر برنادام
چون‌طعم لب‌تو اندر او دانستم　　آنقدر مکیدمش‌که شدآب تمام

(شکار)

ای‌دوست به‌این‌بنده چه‌کاری کرده　　در دشت شکار آشکاری کرده
دادم زبرایت‌که بداند همه‌کس　　امروز شکار تو شکاری کرده

(جواب)

ای شیر رمیده زاهوان مستت　　　تیری‌که زدی بران‌شکار ازدستت
گر تیر نگاه بد فدای نگهت　　　ورتیر خدنك بد بنازم شستت

(بره)

ای‌آنکه دل عاشق‌گریان شما　　　چون بره ومرغ گشته بریان‌شما
این بره به‌جای من وکالت دارد　　　کزصدق وصفا شود بقربان‌شما

(جواب)

ای‌غمزه‌توچوگرك‌وچشم‌توچومیش　　　میشت نکندزچنك گرگان‌تشویش
این‌بره چوگوسفند اسمعیل است　　　کامدبه خلیل فدیه‌کودك خویش

(ماهی)

ای‌آنکه‌رخت‌بدیدگان‌نورمن‌است　　　عشق‌توسرورجان مسرورمن است
ماهی دادم‌که بر دوچشمم بنهی　　　آن ساق‌که ماهی‌سقنقورمن‌است

(جواب)

ای‌آنکه برآسمان خوبی ماهی　　　دادی ز برای دوستانت ماهی
دردیده چودید عکس ساقت دلمن　　　حیران شدوگفت ازتعجب ماهی

(چاقو)

ای‌آنکه بکارعشق باعقل وهشی　　　چون حربه نداشتی‌که مارا بکشی
دادم زبرایت ای پری رخ چاقو　　　تاسر ببری زعشقبازی بخوشی

(جواب)

لا حول و لاقوة الا بالله　　　چاقوداده‌است برمن‌آن‌غیرت ماه
دست ستم وزبان بدگویان را　　　با این چاقو ببرم انشاء الله

(تسبیح)

ای‌کودك شیرین سخندان ملیح　　　دارم سخن‌کنایه مانند صریح
تسبیح ز من بگیرو از راه وفا　　　برکوچه بود فرق شما باتسبیح

(جواب)

ای‌آنکه برای من فرستی تسبیح　　　وانگاه‌کنی سئوالکی خام‌وقبیح
چون دام پی دام نهی دره خلق　　　زنار به تسبیح تو دارد ترجیح

(تسبیح یسر)

چون تحفه ناقابل ما یسر بود　　　مفهوم الانسان لفی خسر بود
یسرآوردم برت پس‌ازعسر فراق　　　درقول خدا یسر پس ازعسر بود

(جواب)

ای شاد ز تحفه‌تودلهای غمین | یسر تو درخشنده تراز درثمین
چون یسر برای مخلصانت‌دادی | یسرت به‌یسار باد ویمنت به‌یمین

(شانه)

آن شانه‌که ازفراق مویت موید | خواهدکه دوزلف مشکبویت بوید
بگـذارکه موبمو حدیث غم من | سر بسته وآهسته بکوشت گوید

(جواب)

موئی‌که فلك‌حریف‌نازش‌نشداست | این‌شانه هنوز دلنوازش نشده است
آسان ندهم به‌پنجه نامحرم | زیراکه صبا محرم‌رازش نشده است

قطعه

برنثار خاك راهت ای‌نگارسنگدل | چندچیزآورده‌ام کزنامشان‌هستم‌خجل
سکرازشکرشراب‌ازشعرومشك‌ازنوك كلك | لولوازاشك‌وزرازخسارولعل‌ازخون‌دل

فرد

بغیرازغمزه‌وحسن‌ولطافت‌خوبرویان‌را | هزاران‌نکته‌می‌باید‌که‌جزعاشق‌نداند‌کس

چون آس‌بگرد خویش پروازمکن | چون‌شه به‌اساس دنیوی ناز مکن
گردست تودردامن بی‌بی نرسد | آغوش لکاته را ز‌سرباز مکن

درتخته غم نشسته‌ام باغم‌وسوز | واندرشطرنج غوطه دارم‌شب‌وروز
چون‌کنجفه شیرازه عمرم‌اوراق | افتاده بروی‌خاك نقشی چون‌دوز

ای مات رخ تو شه سواران کزین | عشق توچو اسب فیل‌راساخته‌زین
خال توپیاده‌ایست فرزانه‌که‌گشت | درعرصه شطرنج نکوئی فرزین

آن‌ماه جبین‌که پردل وکم روبود | برخاك درش هم نظروهم‌روبود
هم دود نشد مرا ولی در بازی | در هرورقی بروی‌من همرو بود

آن نقش حریف رند بازیگرمست | دردست گرفته تخته برتخت‌نشست
يك خال بروفکند وصد مهره من | بشکست مگرمهره مهرم بشکست

پنداشتمت شخص حریفی بودی | دلدار نگارین ظریفی بودی
وقتی دیدم دلم بیازی بردی | معلوم شدم‌کهنه حریفی بودی

ای ترك چراساز غرور آوردی — دراین بازی دلم بشور آوردی
من دیده خود فکنده‌ام در نظرت — تومی گوئی چرا دوکور آوردی

ای آنکه مرا بغصه دمسازکنی — همواره برویم در غم بازکنی
ای کاش شوی عاشق ترکی که غمش — فرصت ندهد دگر بما نازکنی

ای آنکه نکردی سخن عشق ادراك — تاچند کشی بعاشقان تیغ هلاك
زین شیوه بپرهیز مبادا روزی — عاشق شوی وخون تو ریزند بخاك

چشم مستت شوخی آغازد همی — و زنگاهی کارما سازد همی

از کلام وخنده دشنام و گله ضرب و کنایت — شور و شیرین تند و تلخ و ترش و تیز است آن زبانش

جانا بدل ارچه مهربانی نکنی — بر سفره مهر میزبانی نکنی
بااینکه زبانت ازشکر خوشتر شد — انصاف چه شد که خوش زبانی نکنی

ای آنکه دهان چشمه کوثر داری — و زلعل لبت قند مکرر داری
باتلخی دشنام توسازد دل من — زیراکه زبان بسان شکرداری

آن زلف وبناگوش تو ابرو نوراست — یاخود طبقی ازشبه وبلور است
زلف توچو قیراست وبناگوش توسیم — یانافه مشك وبیضه کافور است

ازسیم بناگوش توچون ریخته شد — این سیم بمشك وعنبر آمیخته شد
هرجاکه دلی زعاشقی بود براو — مانند گوشواره آویخته شد

چون ازسرزلف آنصنم آب چکد — دائم زشبه لؤلؤ سیراب چکد
گوئی به بناگوش وی از عنبر تر — برسیم همی قطره سیماب چکد

ناف دلدارم بعینه چشمه باغ ارم شد — یاکه چاه زمزم اندر روضه بیت الحرم شد
شکل ناف ساختند ازسیم استادان چینی — دست جمشید کیانی رفت و نامش جام جم شد

خواهم صنما بوسه برآن ناف زنم — وزخون جگر جام می صاف زنم
چون مستی من از می عشق تو بود — ازهستی خویشتن چرا لاف زنم

موی خوانم میان او اما — موی در این میان نمی گنجد

گریه مینانگر بچشم ترش بین — ناله بربط شنو بداد دلش رس

(قطعه)

...س او خلوت است ازاغیار | خانه دزد برده را ماند
گه‌گشاید حجاب و گه بندد | شاهد پشت پرده را ماند
جلوه ها میکند، زپرده حسن | یار هر هفت کرده را ماند
میگریزد ز دست تیر زنان | آهوی تیر خورده را ماند
خرقه دارد همیشه اندر سر | صوفی سر سپرده را ماند
گریه دارد همیشه بهر ذکر | زن فرزند مرده را ماند

تیر رستم در او گرفته قرار | چشم اسفندیار را ماند
جای پستان همی مکد انگشت | کودك شیرخوار را ماند
لاله رنك رنك ازو روید | بوستان بهار را ماند
چشم شوخی گشوده بورخ خلق | نرکس آبدار را ماند
از تبسم همی شکر ریزد | لب لعل نگار را ماند
جز بالماس سفته می نشود | لؤلؤ شاهوار را ماند
اول و آخرش نمایان نیست | عرصه روزگار را ماند
گرز ها می‌زنند بر بسرش | خسته روز کار را ماند
محکش میزنند هرشب و روز | سیم کامل عیار را ماند
الغرض اینکه گفت پروانه | فرج سیمین یار را ماند

(ازعبدالعلی‌خان نامی پالتو خواسته)

ولی نعمتا ای که مهر کفت | رباید ز ماه درخشنده ضو
کمالت چوکوه متین دیرپای | خیالت چو ماه معین-تند رو
ثریا بود خوشهٔ کاسمانی | نموده زکشت عطایت درو
بخاك درت هست عرضی مرا | گرت التفاتی است یکدم‌شنو
توداتی‌که این بنده را هیچ‌نیست | جز این دل که‌دارد بنزدت گرو
دگر راه دوری‌که دارد به‌پیش | شب و روز باید نهد پا بدو
زسرما شود سینه‌اش چاك‌چاك | زسختی شود نافه‌کاهش جدو
شب از سوزش این دم‌شهریار | بسوزد تنش همچو پشم ازالو
چه‌باشدکه بروی عنایت کنی | ز الطاف وافی یکی پالتو
که گردم بلطف تو مستظهرا | شود بر تنم جامه عیش نو
الا تابود روز بهتر ز شب | الا تا بود ماست کم از پلو
عدوی توگندم صفت زیرآش | حسود تو درکام حیوان چوجو

سررشته کار چرخ شد دردستم
تا رشته مهرت بگلو بر بستم

کاورده بتار همتت پیوستم
این رشته تار و پود اخلاص من است

که بی حضور تو تلخ است زندگانی من
تصدقت شوم ای گلعذار سیمین تن

در دست فراق خویش پامالم بین
قربان سرت شوم بیا حالم بین

برخاطرم زهجر تو این بار مشکل است
روحی فداک بی تو مرا کار مشکل است

که رساند زره لطف بدان درگاهم
بابی انت وامی زخدا میخواهم

زیرا که بی تو مایه رنج است جان من
دردت بجانم ای بت نامهربان من

که غلامیت به از سلطنت روی زمین
پیش مرگت شوم ای لعبت فرخنده چین

رفیق هجر تو جز چشم اشك ریز ندارم
عزیز من بخدا جز تو یك عزیز ندارم

ببین دور از درت گیتی پریشان کرده احوالم
مطاعا مشفقا تا چند غفلت داری از حالم

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
رفیق من مه من یار من جعلت فداك

بدام غمت روز تا شب اسیرم
فدایت شوم بی تو از عمر سیرم

ولیك با خبر از حال این برادر شو
برادرا بعروس نشاط همسر شو

دشمنت در گریه و لعل لبت در خنده باد
قبله گاها سال و ماهت تا ابد فرخنده باد

باورنك اقبال خواهم مسلم
خداوندگارا ترا در دو عالم

بنده زار مظطر مهجور
میرسانم بعز عرض حضور

که زیحیی بود مرا تشویش
دوش ابلیس گفت مخلص را

من ره راستی گرفتم پیش
بسکه ایشان دروغ فرمودند

(راجع بعباس نام)

در کشور حسن کج کلاهی دارد
عباسی ما رواج شاهی دارد

درحوض بلور خرد ماهی دارد
این در خزانه حصاری را بین

(درهجو استاد محمد دلاك)

همچون دم تیغ خویش ناپاك بود
استاد محمد آنکه دلاك بود

وزنشتر من زخم دلش چاك بود
مقراض اجل تسمه عمرش ببرد

تا اجر دهم زطبع خیر اندیشش
باید نگریست تیغ همچون نیشش

ور تیز بود تیز دهم بر ریشش
گر کند شود کند نهم بر پایش

(درهجو استاد رضای نجار)

ازتیشه هجو جان او بتراشم　　وزرنده فحش جلد او بخراشم
بامته ایر میکنم سوراخش　　ور اره کشد بریش او میشاشم

استاد رضا چو برد بر بازی دست　　طوفان بلا تخته عمرش بشکست
در ششدرغم بطاس اومهره فتاد　　واندر درخانه‌اش دوبایك به‌نشست

چون سر بنهی زن سرباری گیرد　　اسب توعنان زهر سواری گیرد
تیغ تودست خصم خصم توشود　　آن کیست کزین‌سه اعتباری گیرد

(درهجو میرزابابا طبیب خلخالی)

طبیبی ز خلخال آمد بری　　کمربسته وزرد وخ همچونی
سرو پوز او همچو بوزینه بود　　زنخدانش آویزه سینه بود
بشخصه رخش همچو صفرای من　　بعینه سرش همچو سرنای من
کنون‌هفت‌سال‌است کوخوانده‌طب　　ولی نوبه نشناسد از شطرغب
نه ازبول بشناسد او نبض را　　نه از بسط بشناسد او قبض را
پدر برپدر عام بوده‌است لیك　　سیادت بخود بسته باضرب‌سیك
همانا یقین تخمه باب نیست　　ز مادرش باید به‌پرسم که‌کیست
ز زردی رنگش هویداستی　　که او محترق خلط صفراستی
چوگردد رخش ازحجاب آشکار　　نباید دگر دهن خردع بکار
زبانش چو در قصه‌گویا شود　　برای مریضان ایکا شود
زسودا سرش آنچنان گشته‌خشك　　که‌سوزد دراو خطمی وبیدمشك
توگوئی‌که‌دوش قرانیطن‌است　　ویادوسرش دودلیسر غن است
مگر قیل سمع است یرقان او　　که بردوش چرخ است یرقان‌او
چوعاشق بگیرد ازاو حب صبر　　زبی صبری اندر شتابد بقبر
گرش دل به‌تنك آید ازکارمن　　بجلدش رود حب ستار من
ندانم کمرا داده گلقند خام　　که ازکونش آمد ورا بار عام
گمانم بودکرمی از مغز کون　　که افیون خوران ساختندش‌برون
مرا سالها فکر بدشام و روز　　که آیا چگونه بود شکل گوز
کنونش بدیدم رخی زردداشت　　قدی سخت نازك دمی‌سردداشت
نه ازجبس‌بول است رخ‌زردیش　　که درپیش قول‌است دم‌سردیش
مرا کفت احلیل فرخ مزاج　　روم نزد او درد سازم علاج
بگفتم دوا جستن‌ازوی‌خطااست　　سخنهای سعدی شنیدن رواست
«طبیبی که او خود بودزرد روی　　از او داروی سرخ‌روئی‌مجوی»

این‌اشعارنویاب ازدوره جوانی ادیب وغلط مستنسخ هم‌بسی درکار است

فهرست

دراین فهرست بترتیب تهجی حرف اول ازمصراع نخست قصیده و قطعه وغزل ورباعی ومثنوی ومسمط وترکیب‌بند وفرد ملحوظ وازرساله‌های مفصل حرف نخست ازعنوان رساله مناط اعتبار است

ما اوله الالف

ماأوله الباء

ماوله چ

ماوله الحاء

ما اوله الخاء

ما اوله الدال

ماأوله‌الذال

ماأوله‌الراء

مااوله الزاء

مااوله‌السین

مااوله‌الشین

مااوله‌الصاد

مااوله‌الطاء

مااوله‌العین

مااوله‌الغین

ماا‌وله الفاء

ماأوله القاف

ماأوله الکاف

ماأوله الگاف

(رفع اشتباه)

این قطعه (**ایصبا گو باخلیل احمدی الخ**) که درصفحه (۶۹۶) چاپ شده راجع بحجة الاسلام (**فیر**) تبریزیست وچون ادیب الممالك دریکی ازمکاتیب خود بدوستان بااندك تغییری نگاشته بود ما بنام وی ضبط کردیم. (**فیر**) تبریزی یك مثنوی مفصل را باین دوبیت آغاز کرده وگوید:

ایصبا گو با خلیل احمدی　　کی عروض شعر را تو مبتدی
آن دوایر راکه توکردی درست　　شیخنا برمرکز آن رید چست

ادیب بمناسبت مقام (**شیخنا**) را درمصراع چهارم - (**برمکی**) کرده است.

***



استاد ادیب الممالک در حدود پنجاه سال



استاد ادیب الممالک در حدود چهل و پنج سال



... الممالک در حدود چهل سال



استاد ادیب الممالک درحدود سی و پنجسال

زایچه ولادت استاد ادیب الممالک که برطبق نگارش واستخراج میرزا مهدی



منجم باشی خراسانی درجه طالع وی بنمودار بطلمیوس واقع شده